نغمه هائی از

بلبل بوستان

حضرت مهدی (عج)

مجموعه سخنرانیهای واعظ شهیر

مرحوم حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ احمد کافی (ره) خراسانی

نغمه‌هایی از

بلبل بوستان حضرت مهدی

« عجل اللّه تعالی فرجه الشریف »

جلد اول

تنظیم کننده :

علی اکبر محدّث شوشتری

کافی، احمد، ۱۳۱۵ ـ ۱۳۵۷

نغمه‌هایی از بلبل بوستان حضرت مهدی (عج)، (مجموعه سخنرانیهای... احمد کافی خراسانی)/ تنظیم‌کننده: علی اکبر محدث شوشتری ـ قم: قیام، ۱۳۷۲ ـ ۱۳۷۳

۳ ج، قم : ناصر، ۱۳۸۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار)

شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴ *ISBN: 964 - 6683 -52 - 5*

۱. اسلام ـ مقاله‌ها و خطابه‌ها. الف. محدث شوشتری، علی اکبر. ب. عنوان.

BP ۱۰/۵/ک۲ن۷ ۲۹۷/۰۸

کتابخانهٔ ملّی ایران ۷۶ ـ ۳۴۶۹م

نغمه‌هایی از

*** بلبل بوستان حضرت مهدی (عج) جلد ۱**

* سخنرانیهای واعظ شهیر مرحوم کافی﵀ *

* چاپ اول ناشر * تابستان ۱۳۸۰ *

* چاپ مهدیه قم * ۵۰۰۰ نسخه*

*** انتشارات ناصر**

قم ـ خیابان شهدا ـ ابتدای کوچهٔ آمار*

*** تلفن ۷۷۴۳۴۰۰***

شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴

ISBN: 964 - 6683 -52 - 5

امتیاز حروف و فیلم و زینگ این کتاب متعلق به انتشارات قیام قم می‌باشد

که بر اساس قرارداد کتبی به انتشارات ناصر قم واگذار گردید.

گفتار ناشر

بسمه تعالی

کتابی که در حضور شماست ، نغمه‌هایی ازبلبل بوستان حضرت مهدی ـعجل الله تعالی فرجه الشریف ـ مجموعه سخنرانی‌های واعظ شهیر و عاشق امام زمان ـ علیه السلام ـ مرحوم حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ احمد کافی خراسانی ـ رحمة‌الله علیه ـ می‌باشد.

این کتاب حاصل سی سخنرانی آن بزرگوار بوده که از نوار پیاده و در مجموعهٔ حاضر در اختیار شماست.

این کتاب با حفظ امانت در مطالب نوارها که فقط نکات زاید و تکراری آن حذف شده ، ولی قسمتهای مبارزاتی ایشان علیه فساد جامعه و طاغوت و هشدارهای سازنده به قشر عظیم مردم، در داخل پرانتز و پاورقی و یا بصورت تیترهای هشدار و نصیحت مشخص شده است ، بر خلاف بعضی از اندیشه‌ها که آن مرحوم فقط یک روضه خوان بی تفاوت و بدون احساس مسئولیت در جامعه آن زمان بوده که این فکر غلط و دور از انصاف و عدالت می‌باشد، بلکه ایشان خطیبی توانا و مردمی و بلبل خوش صدا و درد آشنای اسلام بود، بعضی روزهای جمعه بنده شاهد بودم که در مهدیه تهران از نوار دعای ندبهٔ ایشان استفاده می‌کردند ! وقتی سؤال می‌شد : چرا نوار ؟ می‌گفتند : آقا راگرفتند !! هر وقت هم آزاد می‌شد به

مبارزات خود علیه فساد جامعه وطاغوت زمان ادامه می‌دادکه یک نمونه درتهران، مشروب فروشی را به کتابفروشی تبدیل کرد. لذا این انگیزه باعث شد که مطالب نوارهای ایشان را به صورت کتاب درآوریم، چون دارای نکات سازنده و مفید می‌باشد، لذا از نوار پیاده و در این زمینه کار شد تا مجموعه‌ای زیبا و یادگاری از آن مرحوم در اختیار مردم عزیز قرار گیرد.

این کتاب با تیتربندیهای جدید و ویرایش (که اصل مطالب حفظ شده) از سوی انتشارات قیام انجام گرفت و تنظیم شد.

این کتاب با موافقت و مشاورت فرزند گرامیش جناب حجة الاسلام آقای محسن کافی و با همکاری و مقدمهٔ دانشمند محترم جناب حجةالاسلام و المسلمین آقای محدّث شوشتری و به همت و سرمایهٔ انتشارات قیام قم چاپ و نشر گردیده است که امیدوارم مورد قبول درگاه احدیّ و حضرت بقیة اللّه الاعظم امام زمان ـ علیه السلام ـ و دوستداران علم و اخلاق و اهلبیت علیهم السلام قرار گیرد. انشاءاللّه.

ناشر

پیشگفتار

الحمدللّه و الصلوة علی رسول اللّه و علی آله آل اللّـه و لعـنة اللّـه عـلی اعدائهم اعداء اللّه الی یوم لقاء اللّه.

بهترین راه برای مبارزه با مفاسد اجتماعی ، آشنا ساختن مردم بـه مـعارف اسلامی می‌باشد که خود امری بسیار مشکل و دشوار است و هر کسی از عهدهٔ آن برنمی‌آید ، زیـرا کـه تـوشهٔ عـلمی بسـیار و اخـلاصی دو چـندان مـی‌خواهـد، و خوشبختانه در سیر تاریخ ، بعد از پیامبر و ائمه طاهرین ـ علیهم السلام ـ بـه بـزرگانی برخورد می‌کنیم که با سلاح قلم و بیان در این میدان وارد شدند و بخاطر صلاحیّت و ارزشی که داشتند خوب توانستند خدمت کنند و نام نیکی از خود باقی گذارند ، که شیخ مفید ، سید رضی ، مقدّس اردبیلی ، حاج شیخ جعفر شوشتری و محدّث قمی (حاج شیخ عباس ، صاحب کتاب ارزشمند مفاتیح الجنان) ـ رضوان اللّه عـلیهم أجمعین ـ از این دسته افراد می‌باشند که هیچ وقت خاطرهٔ آنها فراموش نمی‌شود.

شـهید مطهری «ره» در بارهٔ مرحوم حاج شیخ جـعفر شـوشتری و مـحدث قمی «ره» فرموده است :

در جهان اسلام از نظر وعظ و ارشاد بی‌نظیر بوده‌اند که تا الآن بـمثل آنـها بوجود نیامده است.

ـ همچنین مردم کشور ما ، بلکه عموم شیعیان جهان خاطرهٔ جناب حجة الاسلام و المسلمین حاج شیخ احمد کافی خراسانی «ره» را فراموش نمی‌کنند. بزرگواری که در دوران سلطنت ظالمانهٔ پهلوی منحوس که بحبوحهٔ رواج فساد و بی‌بند وباری بود، نه تنها در شهرهای ایران، بلکه درکشورهای دیگر از قبیل کویت ، سوریه، عربستان، افغانستان و پاکستان منبر رفتند و باکمال شجاعت حرف خود را زدند و از حریم مقدس اهلبیت عصمت و طهارت و مرجعیّت شیعه دفاع کردند و در این مسیر از هیچ چیزی هراس نداشتند و زندان و تبعید نیز او را از راهش باز نداشت. « **مات سعیداً و عاش سعیدا** ».

اینجانب بلحاظ علاقه‌ای که به آن بزرگوار داشته و دارم ، و نظر به حقی که ایشان بر من داشتند (چون منبر رفتن را از او یاد گرفته‌ام) مجموعهٔ حاضر را که پیاده شدهٔ تعدادی (سی حلقه) از نوارهای آن مرحوم است ، تقدیم خوانندگان عزیز می‌نمایم.

در اینجا از کلیهٔ برادرانی که در پیاده نمودن نوارهای آن مرحوم ما را یاری دادند و فرزند برومندش ، جناب حجة الاسلام آقا محسن کافی دامت برکاته که با نوشتن شرح حال مرحوم والدشان ما را سرفراز کردند و از جناب مستطاب آقای اصلانی ، مدیر محترم انتشارات قیام که با همّت والای خود قبول زحمت چاپ و انتشار آن را نمودند ، صمیمانه تقدیر و تشکر می‌شود.

در پایان از خدای متعال توفیق تکمیل این خدمت ناچیز را دارم و از او می‌خواهم که ثواب آن را به روح پاک « آقا سید علی » جدّ مادریم که باعث انتساب بنده به ذریهٔ پاک رسول اللّه ـ صلی الله علیه و آله ـ گردیده ، عائد و واصل بفرماید.

« انشاء اللّه »

شوشتر ـ میرزا علی اکبر محدّث شوشتری

بیوگرافی مرحوم کافی «ره»

به قلم فرزندشان

بسم اللّه الرحمن الرحيم

قال رسول اللّه ـ صلّى اللّه عليه و آله ـ من رزقه اللّه حب الائمة من أهل بيتى فقد اصاب خير الدنيا و الآخرة .

پیامبر اکرم ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ فرمودند : آنکه محبت اهل‌بیت من روزیش شد، هر آینه به خیر دنیا و آخرت نائل شده است.

سالیانی متمادی است که از خموشی بلبل دلسوختهٔ بوستان اهل‌بیت عصمت و طهارت ـ علیهم السلام ـ حجت الاسلام و المسلمین مرحوم مغفور حاج شیخ احمد کافی «ره» می‌گذرد و خلاء وجودی این محب عاشق در جمع محبین خاندان رسالت محسوس است . گر چه نغمه‌های گرم و دلنواز وی درگوشه گوشه کشور بقیة اللّه الاعظم روحی و ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء یاد او را برای همیشه زنده می‌دارد، چراکه وی معتصم بحبل الله المتین (ولی عصر) بود و حبل الله پایدار تا قیام یوم الدین.

این حقیر مختصری از شرح زندگانی این مرد خدوم را به محضر شما عزیزان تقدیم می‌دارم، باشد که انشاء اللّه سلوک رهروان راه حقیقت ، سرمشق بیداردلان عالم قرارگیرد. و خشنودی امام زمان ـ عجل اللّه تعالی فرجه الشریف ـ در ترویج از خادمی از خدّام درگاهش در پایان نصیبمان گردد.

مرحوم حاج شیخ احمد کافی در سال ۱۳۱۵ در شهر مشهد مقدّس در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود، پدر وی مرحوم میرزا محمد کافی است، فرزند میرزا احمد کافی یزدی، که از علماء و روحانیون بسیار متقی و وارسته بوده است. مرحوم میرزا احمد کافی جدّ پدری مرحوم کافی در تحصیل مدارج علمی و عملی بسیار کوشا و موفق بوده است، مرحوم کافی در دامان جدّ خویش در کمال دقت نظر تربیت یافت.

وی از اوان کودکی علاقهٔ وافر خویش را به حضور در مجالس ابی‌عبداللّه الحسین ـ علیه السلام ـ و ذکر مراثی آن حضرت نشان می‌داد و بسیار مورد تشویق مردم و مخصوصاً جدّ خویش واقع می‌شد. با بروز این علاقه و استعداد جدّ مرحوم کافی تصمیم به تربیت و آموزش مسائل دینی به وی را می‌گیرد و در این راه تلاش بسیار می‌نماید، بنحوی که در سنین ۸ یا ۹ سالگی مرحوم حاج شیخ احمد کافی رسماً در حرم مطهر ثامن الحجج ـ علیه السلام ـ در شبهای جمعه تشکیل جلسه می‌دهد و جمعیّت بسیار زیادی را جمع کرده، ابتداءاً موعظه می‌نمایند و سپس به خواندن دعای کمیل با لحن گرم خویش می‌پردازد.

استقبال و تشویق روز افزون مردم باعث دلگرمی مربیان وی می‌شود و در این راه همّت بیشتر می‌نمایند. تا اینکه به پیشنهاد بعض بزرگان در کنار درس مدارس شروع به خواندن دروس حوزوی می‌نماید و نزد جدّ خویش ادبیات عربی شروع کرده و از اساتید دیگری نیز در مشهد مقدس استفاده‌ها می‌برد. و سالیانی بعد برای ادامهٔ تحصیل راهی نجف اشرف گشته و مدت پنج سال در کنار مرقد منور علی بن ابیطالب ـ علیهما السلام ـ به تحصیل علوم آل محمد ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ همت بسیار می‌گمارد. او دروس اخلاق خویش را از محضر آیة اللّه سید اسداللّه مدنی تبریزی (شهید محراب) و دروس حوزوی خویش را از محضر حضرت آیة اللّه راستی کاشانی سلمه اللّه فرا می‌گرفت. در این مدت شبهای جمعه که گروهی از طلاب و علماء پیاده عازم کربلا می‌شدند ایشان هم به همراه جمع می‌رفت که در این مسیر

علماء و بزرگان زیادی از نغمه‌های گرم وی که راه طولانی را کوتاه و رنج راه را به راحتی مبدل می‌کرد خاطراتی دارند.

پس ازگذشت پنج سال، بعلّت ورشکسته شدن پدر ایشان درکسب و آشفته بودن وضع خانواده، ایشان جهت کمک به خانواده خویش حسب الامر بعض اساتیدش به ایران مراجعت می‌کنند و رهسپار شهر قم می‌شوند و حدود ۳ سال در قم به ادامهٔ تحصیل و درکنار آن به منبر و موعظه برای مردم می‌پردازد.

در سن ۲۳ سالگی در شهر مقدس مشهد با بیت مرحوم آیة اللّه سید حسین شاهرودی ـطاب ثراه ـکه از زهاد و علماء معروف مشهد بودند وصلت می‌نماید و بعد از دو سال به جهت اصرار فوق العاده مردم و متدینین شهر تهران و ابراز نیاز تبلیغی شهر تهران در رژیم منحوس پهلوی، ایشان جهت ادای وظیفه شرعی به تهران کوچ می‌کند و در نهایت مشکلات کار خویش را آغاز می‌نماید.

تا اینکه احساس نیاز به یک پایگاه مذهبی، ایشان را وادار به احداث مهدیهٔ تهران می‌نماید که بحمداللّه منشأ آثار خیری بوده و هست.

منابر ایشان در سراسر کشور و بعض کشورهای دیگر از قبیل: کویت، سوریه، عربستان، افغانستان و پاکستان و همچنین خدماتی از قبیل: تأسیس مدارس، مساجد، درمانگاهها و مهدیه‌ها و ... که برخاسته از خلوص نیت و صفای باطن آن مرحوم بود موجب شهرت و محبوبیت ایشان گردید، چراکه **احبّ الناس أنفعهم للناس.**

تا اینکه در اوج محبوبیت در بین قلوب مؤمنین و پاکی و صفا در روز میلاد معشوقش امام زمان ـعلیه السلام ـیعنی نیمه شعبان در سال ۱۳۵۷ در سن ۴۲ سالگی و در مسیر زیارت ثامن الحجج ـعلیه السلام ـدارفانی را وداع و به سلف صالح پیوست.

از آنجاکه این مختصر بیش از این گنجایش نداشت به همین مقدار اکتفاء نموده و از برادر فاضل و ارجمند جناب حجة الاسلام آقای محدّث شوشتری که جهت ترویج اخلاقیات تعدادی از نوارهای مرحوم کافی را با حفظ امانت بر

صفحات کاغذ آورده‌اند کمال تشکر را دارم.

امید است خداوند منان ایشان و جمیع خدمتگزاران به اسلام و مسلمین را نصرت عنایت فرماید و ما را از پیروان و شیعیان خلّص مولانا حجة بن الحسن ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ قرار دهد.

والسلام ـ محسن کافی

حقیقت ایمان «۱»

داستان ملا عبّاس چاووش

۱

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النّصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التّقوى و اليقين و الصّلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذّين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجّة الثّانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء.

* * * * *

«قال رسول ـ صلّى اللّه عليه وآله ـ : **الايمان عقدٌ بالقلب ونطق باللّسان وعمل بالأركان.**[1] **صدق رسول اللّٰه** ـ صلّى اللّه عليه وآله ـ».

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجّهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصه حضرت **بقية اللّٰه الأعظم حجة ابن الحسن المهدى** ـ ارواحنا فداه ـ بهره‌مند باشید.

ایمان یعنی چه ؟

پیغمبراکرم ـ صلّى اللّه عليه وآله ـ فرمودند :

«الایمان عقد بالقلب».

فرمود : ایمان، اینکه می‌گویند ایمان پیدا کنید، مؤمن باشید یعنی چه؟ اصلاً ایمان یعنی چه ؟ فلانی با ایمان است ، چه چیزی را دارد که

---

۱ ـ خصال ، صفحهٔ ۸۲ و صفحهٔ ۲۴۲.

می‌گویند باایمان است. چه جور است که می‌گویند با ایمان است.

«**الایمان عقد بالقلب**»، پیغمبر ایمان را معنی می‌کند. ایمان یعنی یک پیوند قلبی، یک گره درونی، یک ریشهٔ عمیق تُودِلی، «**الایمان عقد بالقلب**»، فلانی ایمان به خدا دارد، یعنی علاقه‌مندیش به خدا ریشه‌دار از دل است، از دل پیوند با حق دارد. زبانش نمی‌گوید خدا، همین جوری که این پرده بردار از روی دل یعنی زبان می‌گوید **یاالله** دلش هم با این زبان می‌گوید : **یا اللّه**.

«**الایمان عقد بالقلب**» فلانی ایمان دارد یعنی دلش پای بند به خدا است قلبش پیوند کرده با خدا، انس گرفته به حق. علاقه دارد به حق و آنچه که خیلی مهم است و با ارزش، آن پیوند قلبی است، لقلقه زبان کاری ازش نمی‌آید دم خانه خدا. اگر یک وقتی این زبان با دل رفاقت کردند با همدیگر، ایمان می‌توانم پیدا بکنم والاّ نه. من یک قطعه تاریخ از **لقمان** ـ رحمة الله علیه ـ برایتان بگویم.

تاریخ می‌گوید : یک وقتی لقمان ـ رحمة الله علیه ـ غلام بود، نوکر دَرِ یک خانه‌ای بود. ارباب‌ها دور هم نشسته بودند هر کدام تعریف غلامشان را می‌دادند. نوبت رسید به ارباب لقمان، ارباب لقمان هم خیلی تعریف غلامش راکرد. دیگران فریفته شدند ببینند این غلام و نوکر را!

گفتند : می‌شود ما این غلام شما را ببینیم؟!

گفته : بله! کی، فردا ظهر بیائید آنجا. فردا ظهر رفتند آنجا غلام را ببینند یک وقت دیدند یک جوانی آراسته، متین، سنگین، وزین.

گفتند : غلام شما همین است؟!

گفت : بله!

گفت : ممکن است چند دقیقه در اختیار ما باشد ما میزان معرفت و عقل و شعورش را بدست بیاوریم؟!

گفت : بله!

ارباب لقمان، به لقمان گفت : در اختیار آقایان باش.

یک وقت مهمانها گفتند : غلام یک دانه گوسفند از گوسفند صاحبت را بکش. کشت گفتند : هر جایش از همه جایش بهتر است برای ما بیاور.

این غلام که لقمان بود رفت زبان و دلش را آورد.

گفتند : برو، برگشت.

گفتند : غلام، هر کجایش که از همه جایش بدتر است برای ما بیاور. رفت و زبان و دلش را آورد. اینها خندیدند و گفتند : این همین غلام بود این قدر تعریفش را می دادی؟!

گفت : این تعریفی هم است، از خودش بپرسید جوابتان را می‌گوید.

گفتند : غلام چرا گفتیم اوّل برو هر جایش بهتر است بیاور، زبان و دل را آوردی بازگفتیم هر جایش بدتر است بیاور باز زبان و دل را آوردی؟!

گفت : آقایان اگر این زبان و دل هر دو با هم شدند از همه اعضاء و جوارح ارزششان بهتر است، امّا اگر زبان چیزی گفت و دل چیزی دیگر خواست، از همه اعضاء و جوارح بی‌ارزشتر این دو عضوند. دل بگوید خدا می خواهم و زبان هم خدا را بخواند، دل معتقد به خدا باشد زبان هم بگوید «**لا اله الاّ اللّه**» این می‌آرزَد، این درست است، حالا اگر کسی دلش خدا را خواست زبانش هم خدا را خواند این **مؤمن** است.

پیغمبر می‌گوید : «**وَعَمَلٌ بألارکان**».

آدمی که دلش خدا را بخواهد زبانش هم خدا را بخواند این چشمش وقتی نگاه می‌کند از این نگاه کردن‌های چشم هم باید خداپرستی هم ببارد و چشمی که انس به خدا دارد به زن مردم نگاه نمی‌کند. گوشی که علاقهٔ به خدا دارد، پای موسیقی نمی‌نشیند، چشمی که علاقه به خدا دارد برنامه‌های ضدّ عفتی تلویزیون را نمی‌بیند،[1] دستی که علاقه به خدا دارد و ایمان به حق دارد، به گوشه چادر زن و

---

۱ ـ راجع به اوضاع قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران است و این خود دلیل بر مبارزات شهید کافی دارد.

ناموس و دختر مردم دراز نمی‌شود. پایی که پای‌بند به خدا و دین خدا است جاهای انحرافی نمی‌رود.

اعضاء و جوارحتان ایمان به خدا دارد یا نه؟ یا فقط زبانت می‌گوید **یااللّٰه**، و دلتان هم گاهی اظهار علاقه‌ای به حق می‌کند؟!

ای مردم ایمان به خدا پیدا کنید قلباً، بصراً، اذناً، لساناً، دست و پا و همه اعضاء و جوارح بگوید خدا.

ای مردمی که این دل شب جمعهٔ آخر ماه رمضان کنار یک دیگر نشستید و این سیل جمعیّت را تشکیل دادید زیر این خیمه پر برکت **صاحب الزمان** ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ به شما مردم می‌گویم: اگر تا امشب پیوند با خدا نداشتید ای جوانها، ای پیرمردها، ای زنها، ای کاسب‌ها، ای تاجرها، ای محصلّ‌ها، ای اداریها، به همتان می‌گویم بیائید امشب یک ارتباطی با خدا پیدا کنید، یک پیوندی با خدا ببندید، یک انس قلبی با خدا پیدا کنید، یک تماس معنوی با خدا پیدا کنید، یک قراردادی این دل شب با خدا ببندید که دیگر از خدا و دین خدا دست برندارید.

ای مسلمانها، آبروی اسلام و قرآن را تو دنیایی که دارند این همه لبخند به اسلام و قرآن می‌زنند با یک سلسله اعمال و کردار نیک دینی‌تان را حفظ کنید.

ای جوانهای مسلمان، ای جوانهای شیعه، ای بچّه‌های علی ـ علیه‌السّلام ـ، ای بچّه‌های امام صادق ـ علیه‌السّلام ـ، از توی دبیرستانها هم که در می‌آئید توی خیابان، کتابها زیر بغلتان هست، تا توی خانه می‌رسید تو این مسیر که راه می‌روید یک جوری راه بروید که از راه رفتن‌تان بوی بچّه علی ـ علیه‌السّلام ـ و بچّه شیعه بیاید. اگر ما بچّه‌های علی ـ علیه‌السّلام ـ باشیم، از نظر عمل، بچّه‌های امام صادق ـ علیه‌السّلام ـ باشیم، از نظر عمل، بچّه‌های قرآن باشیم از نظر عمل، معنی ندارد به ناموس مردم در این مسیر راه مَتَلَک بگوئیم!

اگر ما بچّه امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ باشیم از نظر عمل، معنی ندارد با این زحمت برویم کارگری کنیم پول در بیاوریم توی ماه رمضان یا غیر آن برویم این پولها

را خرج آبجو و شراب و ویسکی کنیم.»[۱]

معنی ندارد ما پای‌بند به دین و علی ـ علیه‌السّلام ـ باشیم این مرکز فساد و گناه پر از لجن این گوشه تهران، این مرکز کثیفی که این همه زن بی‌بند و بار هرزه توش خوابیده و سیل سیل جوانها می‌روند سفلیس می‌گیرند، سوزاک می‌گیرند، شانگر می‌گیرند، اِگْزِمْا می‌گیرند، هزار درد خانمانسوز می‌گیرند، بچّه شیعه‌ها، آنجا هم راه پیدا کنند، بچّه‌ها، شما بچّه‌های قرآن و علی ـ علیه‌السّلام ـ هستید و آنجاها عبور دارید؟ خدا نکند انشاءاللّٰه. شما آنجا عبورتان بیفتد و با یک جلسه تماس با یک زن بی‌بند و بار هرزه و همه‌جایی آبرو و ریشه خانوادگیتان را به باد بدهید و یک عمر توی سوزاک بسوزید![۲]

در این دل شب دعا کنم:

«الهی به آبروی امام عصر تو را قَسَم می‌دهم این جوانهای ما را از دست یک مشت شیّادهای ضدّ دینی نجات بده.

به آبروی علی ـ علیه‌السّلام ـ و بچّه‌هایش قَسَمَت می‌دهم دین ما، ایمان ما، تقوای ما، ورع ما، حیای ما، عفت ما، عصمت ما، ناموس ما را درپناه عفت خودت حفظ کن.

به آبروی قرآن و دین قَسَمت می‌دهم خدا در این دل شب جمعه دین و ایمان ما را نگهدار».

«الایمان عقد بالقلب ونطق باللسان وعمل بالأرکان».

یک نفر آدم با ایمان هم تو جنس زنها بوده، توی قالب این زنها و مادرها بوده، در صدر اسلام، برایتان بیان کنم و مردها، ایمان داشتن را از این زن سرمشق بگیرند، واللّٰه ده قرن هم بگذرد باز باید از این زن سرمشق دین داری بگیرند مردان عالم، این چیه حالا برایتان می‌گویم.

* * * * *

---

۱ ـ اوضاع قبل پیروزی انقلاب اسلامی بوده است.

۲ ـ اوضاع قبل از پیروزی انقلاب بوده و دلیل بر مبارزات شهید کافی می‌باشد.

سفر پیامبر بطائف

جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ نازل شد به **رسول اکرم خاتم‌الانبیاء** ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ صدا زد : **یا رسول اللّٰه** شما توی این چهار دیواری، مکه خودت رامحدود کردی که چه؟! چه؟! شما پیغمبر و محمّد مکّی نیستید، شما محمّد عالم و جهانی، پایت را بگذار بیرون.

پیغمبر فرمود : وظیفه کجاست، کجا برویم؟!

صدا زد : یا رسول اللّٰه ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ ، پروردگارت می‌گوید باید شما تشریف ببرید طرف **طائف**.

طائف یک شهری است ۱۴ فرسخی مکّه، برای عربستانی‌ها و مکّه‌ای‌ها ییلاقی است، امّا نه برای ما که این همه باغ و درخت و اشجار داریم! بروید آنجا، همه بت‌پرست و کافرند دعوتشان کنید به اسلام و قرآن.

پیغمبر با یک مشت مسلمانها حرکت کردند و راه افتادند، آقا از دروازه مکّه با مسلمانها راه افتادند که بروند، یک پیرمردی بود از طرف طائفی‌ها می‌آمد طرف مکّه، (این جاسوس طائفی‌ها بود) بیاید ببیند پیشرفت پیغمبر تا کجاست، گزارش کند و خبر بدهد. یک دفعه دید پیغمبر با یک مشت از مسلمانها دارد می‌رود، از یکی پرسید : محمّد کجا می‌رود؟ گفتند : ایشان می‌رود طرف طائف.

گفت : برای چی؟!

گفتند : برای ارشاد و هدایت مردم.

گفت : وای اینی که ازش می‌ترسیدیم دارد می‌آید. (شما را به خدا قَسَم آدم باید از محمّد ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ بترسد، از آقایی که انبیاء مژدهٔ آمدنش را دادند و دنیا را در انتظار دیدنش قرار دادند از این آقا باید بترسند؟!)

پیغمبراکرم ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ با مسلمانها می‌آمد و آن مردک هم زودتر سوار اسبش شد با عجله رفت به طرف طائف! گفت : ای طائفی‌ها چرا نشسته‌اید دشمن دارد می‌آید!

گفتند : کی؟ گفت : محمّد و یارانش.

آقا، اینها فوری دَرِ دروازهٔ طائف را بستند عوض اینکه بروند چهارتا گاو و گوسفند و شتر جلو مقدم مسلمانان بکشند، اینها رفتند بالای دیوارهای کَتُ پَهن طائف سنگها آماده کردند، پیامبراکرم وقتی رسید مِثْلی که ابر بهار بسر مردم باران می‌بارد ابر جهل و نفهمی مردم طائف هم بسر پیغمبر و مسلمانان سنگ می‌بارید. اینقدر سنگ زدند، به خدا اگر بدن پیغمبر و مسلمانان از آهن و فولاد و چُدن بود خدا می‌داند بدنهای آنها هم پوست وگوشت و استخوان و رگ و عصب و پی و خون و اینها بود، اینها هم سنگ که بِهِشان می‌خورد دردشان می‌آمد امّا ایمان قلبی و ایمان قولی و ایمان عملی آنها بجان شما، یک نیروی معنوی در آنها درست کرده بود که آنچه سنگ بِهِشان بارید اینها ایستادند باز هم گفتند : **خدا**.

پیغمبر رفت بالای بلندی ایستاد پشت دروازهٔ طائف،آن صدای دلرُبایش را بلند کرد وگفت :

«ایهاالنّاس قولوا لا اله الاّ اللّٰه تُفلِحوا».

بیشتر سنگ ریختند.

دختر طائف

یک دخترکی است در میان قلعه طائف، گفت : ای مردم می‌دانید من عالمهٔ به تورات و انجیل و زبورم، یک خانم درس خواندهٔ تحصیل کردهٔ کتاب آسمانی دیدهٔ روشنی هستم من بیخودی زیر بار کسی نمی‌روم، ای مردم من نشانه‌ها و علامات این پیغمبر آخرالزمان را توی تورات و انجیل خوانده‌ام، اجازه بدهید من بروم با این آقا روبرو بشوم، اگر این آقا همان آقایی است که انبیاء مژدهٔ آمدنش را دادند، تسلیم می‌شوم.

ای مردم طائف، اگر من زیر بارش رفتم و تسلیم شدم شما تسلیم نمی‌شوید؟!

گفتند : چرا، چرا. قبولت داریم.

آقا یک وقت دَرِ قلعه طائف را بازکردند این دختر، طرف پیغمبر آمد، تا رسید

مقابل رسول اللّٰه.

پیغمبراکرم ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ فرمود : ای دخترک شما دختر فلانی نیستید؟! مادرت از فلان قبیله نیست؟! تورات را پیش فلان عالم یهودی نخوانده‌ای، در فلان سفر تورات چنین صفتی از ماندیدی؟! با استادت راجع به کلمهٔ **فارقلیتا** که به زبان عربی می‌شود محمّد چنین بحثی فلان روز نکردی؟! تمام نشانی‌هایش را یکی یکی داد.

یک وقت دختر صدا زد : یا رسول اللّٰه من یک آدم مغرضِ مریضی نیستم، من بی‌غرض و بی‌مرضم، یک گمشده‌ای داشتم آن هم حق، الآن پیدا کردم دست می‌گذارم رُویش. به دادِ بلند هم می‌گویم :

«اشهد انَّ لاٰ اله الاّ اللّٰه و اشهد انّك محمّد رسول اللّٰه».

صدا زد : یا رسول اللّٰه من ایمان آوردم و به شما هم بگویم رو حسابِ قول و قراری که مردم طائف با ما گذاشتند قرار این شد که، اگر من تسلیم شدم و ایمان آوردم آنها هم ایمان بیاورند، اجازه می دهید برگردم طرف طائف؟! بَرْگَرد. این دختر، برگشت وگفت : ای طائفی ها، **البشارة، البشارة، البشارة،**[1] چیه؟! آن آقایی که انبیاء و اولیاء مژدهٔ آمدنش را دادند این آقا آمده، تمام یعقوب و ارْ دَمِ دروازه دنیا نشسته بودند در انتظار این یوسف، این یوسف حالا با پای خودش آمده پشت قلعه طائف.

اوّل بابای دختره آمد جلو گفت : دخترک، گفت : بله. گفت : محمدّ ساحرِ جادوگرِ، کذّاب گولت زد؟!

گفت : واللّٰهِ من ایمان آوردم به **محمّد صادقِ امین!!**

گفت : دست از او برمی داری؟!

گفت : ابداً ، ایمان آوردم.

این بابا هفت، هشت تا از این ارازل و اوباش ها و این لات‌ها را صدا زد وگفت خیلی مایه ننگ و عار من است که اوّل کسی که از این جمعیّت برود ایمان به محمّد

---

۱ ـ به فارسی می‌شود : مژده ، مژده ، مژده .

یتیم بیاورد دخترِ من باشد و از نسل من! برای اینکه من تبرّی خودم را بجویم این کار را می‌کنم، گفت: دست و پای این دختر را بگیرید و بلندش کنید و بزنیدش به زمین.

عوض اینکه تصدیقش کند، دختر را بلندش کردند و بر زمین زدند، دختر وقتی به زمین خورد بدنش درد آمد عوض اینکه بگوید: آخْ بدنم، آخ استخوانها و دست و پا و سرم، عوض این ناله‌ها دیدند هِیْ این دختر می‌گوید:

«محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد رسول اللّٰه، محمّدٌ سیّدالکونین والثّقلین والفریقین مِنْ عربٍ ومِنْ عجمٍ محمّد، محمّد، محمّد رسول اللّٰه».

بابا دختر بیشتر ناراحت شد.

گفت: دست برمی‌داری از محمّد؟!

گفت: ابداً!!

گفت: بروید یک دانهٔ میخ آهنی بزرگ بیاورید. رفتند یک میخ آهنی بزرگ آوردند.

گفت: این دختر را روی زمین بخوابانید، دختر را خواباندند روی زمین.

گفت: سرش را قُرص به زمین بگیرید، سرش راگرفتند، این نانجیب نوک میخ آهنی راگذاشت تو چشم راستش، یک فشار داد، خون بیرون زد!

دختر عوض اینکه بگوید: آخ چشمم، فریادکور شدم، وای مغزم، عوض این حرفها، دردش هم می‌آمد امّا دیدند این دختر عوض این داد و بی‌دادها، می‌گوید: **«محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد، محمّد رسول اللّٰه».**

این بیشتر ناراحت شد گفت: یک میخ دیگر بیاورید، یک میخ آهنی بزرگ دیگر آوردند تو چشم چپ دختر یک مقدار کوبیدند، دختر دارد بال می‌زند امّا همش می‌گوید: **«محمّد، محمّد رسول اللّٰه».**

بابای دختر گفت: یک میخ دیگر بیاورید، آوردند، یک مقداری که روی سینهٔ

دختر کوبیدند دختر جان داد.

بابای دختر می‌گوید : ناراحتیم از این نیست که دختر جوانم از دستم رفت، ناراحتیم از این است که، دختر آن دفعه آخر هم که لبهایش را از روی همدیگر برداشت، دیدم باز هم می‌گوید : **محمّد رسول اللّه**، پیغمبر چه کرد!!

بابای دختر گفت : در را باز کنید، در قلعه طائف را باز کردند، بدن دخترش را پرتاب کرد پیش رسول اللّه، دختری که به تو ایمان بیاورد مرده‌اش هم مایهٔ عار و ننگ من است، ببین چه بدبختی!!

پیغمبر اکرم فوراً حرکت کرد طرف اثاثیه‌اش، عبایی داشت از بُرْدِ یمنی آن را آورد با دست خودش آن را پهن کرد روی بدن این دختر، گفت : این دختر تازه مسلمان شده نباید بدنش توی آفتاب بماند.

این دختر قدش بلند بود مقداری از پایش بیرون ماند، پیغمبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ رفت مقداری علوفه جمع کرد با دست خودش روی پاهایش انداخت، فرستاد از مکّه صفیه را آوردند، خیمه‌ای نصب کردند، پیغمبر رفت از قنات با دو مشربه آب آورد و گذاشت دم در آن خیمه و می‌گفت : صفیه بردار بدن این دختر را غسلش بده!

یارانش گفتند : آقا اجازه بده خودمان آب بیاوریم.

فرمود : نه، می‌خواهم آب غسل بدن این دختر را با دست خودم بیاورم، دختر را غسلش دادند و کفنش کردند، خواستند دفنش بکنند، **جبرئیل** ـ علیه‌السّلام ـ آمد گفت :

یا رسول اللّه نباید اینجا دفنش کنی چون از تعصب ممکن است کفّار طائف نبش قبر بکنند و بدنش را آتش بزنند (تعجبی ندارد قبر علی ـ علیه‌السّلام ـ تا زمان هارون مخفی بود، از امام جواد ـ علیه‌السّلام ـ پرسیدند : چرا؟ فرمود : امان از دست خوارج نهروان، به جهت اینکه اگر آن را پیدا می‌کردند می‌رفتند نبش می‌کردند و بدن علی ـ علیه‌السّلام ـ را آتش می‌زدند).

جبرئیل ـ علیه‌السّلام ـ گفت : خدا می‌گوید، به یک علّه مسلمانان بگو بدنش را

حمل کنند ببرند مکّه و در کنار قبر زنت **خدیجه** ـ علیهاالسلام ـ دفنش کنند؛ دختر را آوردند پهلوی قبر خدیجه دفن کردند.

خدایا به راه خودت ما را ثابت قدم بدار.

«وَقَدْ اَتَیْتُکَ یا الهی بَعْدَ تَقْصیری وَاِسْرافی عَلیٰ نَفْسی مُعْتَذِراً نادِماً، مُعْتَذِراً نادِماً مُسْتَغْفِراً مُنیباً مُقِرّاً مُذْعِناً مُعْتَرِفاً».[۱]

یارب اگر ز کردهٔ ما پرده وا کنی ما را به خجلت ابدی مبتلا کنی
هرکس به جان خویش جفا بیشتر کند بَرْ وی تو بیشتر ز ترحم وفا کنی
گر کبر رو کند به درت بهر التجا هر دم ز مهر حاجت او را روا کنی
هرکس به‌هرلباس‌که‌بار عجز والتماس در حضرت تو رو کند او را رضا کنی
یارب همین بس است تمنای ما که تو هنگام مرگ مدفن ما کربلا کنی

آیْ حسین، حسین، چون شب جمعه وشب زیارتی ابی عبداللّه ـ علیه‌السّلام ـ است می‌خواهم این داستان را بگویم، آقایان مرحوم **حاج شیخ مهدی مازندرانی** در کربلا بود، پنجاه سال صبحها تو رواق **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ برایش منبر می‌گذاشتند، منبر می‌رفت، خیلی آدم خوبی بود، معروف بود به **حاج شیخ مهدی خواجه**، تهران هم خیلی منبر رفته بود. آن سالی هم‌که من اصفهان بودم یادم هست منبر می‌رفت چه منبرهایی! خیلی مردِ عجیبی بود، چند جلد کتاب نوشته، کتاب **کوکب درّی**، **معال‌السبطین**، **شجرهٔ طوبی**، یکی هم کتاب **آثار الحسین**، تر کتاب آثارالحسینش نوشته، در آن مازندران ما، یک نفر به نام **ملاّ عباس چاوش** بود این هر سال یک پرچم می‌گرفت روی دوشش و می‌رفت طرف کربلا، یک مشت مردم هم دنبال این پرچم چاوشیش می‌رفتند، می‌گوید: یک سال تصمیم گرفت کربلا نرود، یک گرفتاری داشت. ۳۲ تا از این جوانهای اطراف ده‌اش آمدند و گفتند:

ملاّ عباس برویم کربلا!

گفت: من امسال یک گرفتاری دارم نمی‌توانم بیایم. گرفتاریش را برطرف

---

۱ ـ از دعای کمیل است.

کردند.

ملاّ عباس چاوش پرچم را برداشت و گفت : (**هر که دارد هوس کربلا خوش باشد**).

ملاّ عباس چاوش براه افتاد، جمعیتی از مردم هِی از این ده به آن شهر، از آن شهر به آن شهر، جمعیتی شدند تا رسیدند نزدیکی های کربلاء، منزلگاه منزل کردند، دور هم نشستند، سر شب یک وقت ملا عباس گفت : رفقا امشب چه شبی است ؟!

گفتند : شب جمعه.

گفت : رفقا آن چراغها را می بینید؟ گفتند : آری!

گفت : آنها چراغهای گلدسته های حرم **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ است. انشاءاللّٰه من هم یک شبی آن چراغها را نِشُنِتون می دهم، «آی مردم، انشاءاللّٰه یک دفعه همین پرچم مهدیه را برداریم با شماها برویم کربلا».

ملاّ عباس چاوش گفت : رفقا، آن چراغهای حرم امام حسین است، یک منزل بیشتر نمانده، می دانم خسته و مانده و ناراحتید، امّا بیایید چون شب جمعه است این یک منزل دیگر را هم برویم، شب جمعه، یک زیارتی از امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ بکنیم.

گفتند : باشد می رویم، همه راه افتادند آمدند. (آن وقتها مسافرخانه نبود، هتل هم نبود) سراهایی بود، اینها با اسبها و الاغها رفتند تو سرای، اسب‌هایشان را بستند طبقهٔ پائین، خودشون هم با بارها رفتند، اطاقهای بالا منزل کردند، اثاث‌ها را گذاشتند.

ملاّ عباس گفت : رفقا اثاث‌ها را وِلْ کنید باید تا صبح نشده برویم حرم **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ. همه آمدند تو صحن **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ که رسیدند یک مشت این جوانها آمدند دورش را گرفتند و گفتند : ملاّ عباس آن شبهای جمعه‌ای که ما مازندران بودیم تو دِهِمان، می آمدیم دورت جمع می شدیم، تو یک نوحه می خواندی ما برای امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ سینه می زدیم، حالا شب جمعه آمدیم

کربلا، توی صحن و حرمش.

گفت : چشم امشب هم برایتان نوحه می‌خوانم.

ملاّ عباس می‌گوید : من با خودم گفتم می‌روم توی حرم **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ و زیارت می‌خوانم برایشان، بعد می‌رویم بالای سر امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ ، این دفترچهٔ نوحه‌ام را درمی‌آورم لایش را باز می‌کنم هر نوحه‌ای آمد همان نوحه را می‌خوانم.

گفت : آمدم بالای سر امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ دفترچه‌ام را درآوردم، لای دفترم را بازکردم دیدم سر صفحه نوحه **علی‌اکبر** ـ علیه‌السّلام ـ آمد.

فهمیدم این اشارهٔ خود ابی‌عبداللّه ـ علیه‌السّلام ـ است.

گفت : نوحه علی‌اکبر ـ علیه‌السّلام ـ خواندم، حالا شما این مناسبات را ببینید یک مشت جوان و سفر اوّل و تو حرم امام حسین و دل شب جمعه و نوحه علی‌اکبر و یک حالی پیدا کردند. یک مشت رفقایش را برداشت و گفت : رفقا بس است برویم استراحت کنیم، همه را برداشت آمد، گفت : تو سرا رسیدیم همه خسته و مانده افتادیم، خوابمان برد.

ملاّ عباس می‌گوید : تا خوابم برد تو عالم خواب یک وقت دیدم یک کسی دَرِ سرا را می‌زند؛ می‌گوید : من پا شدم آمدم ببینم کیه؟! دیدم یک غلام سیاهی است سلام کرد به من، گفت : **ملاّ عباس چاوش** شمائید؟!

گفتم : بله.

گفت : آقا فرمودند، به رفقا بگوئید مهیا بشوید ما می‌خواهیم به دیدن شما بیائیم.

گفتم : آقا کیه؟!

گفت : آقا کیه؟! آقا همانی است که این همه راه به عشق و علاقه او آمدی!

گفتم : حسین ـ علیه‌السّلام ـ !!

گفت : آری.

گفتم : امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ می خواهد بیاید اینجا؟!

گفت : آری.

گفتم : کجاست ما می رویم برای پابوسش!

گفت : نه فرموده می آیم.

ملاّ عباس می‌گوید : آمدم تو عالم خواب رفقا را خبر کردم و همه مؤدّب نشستیم که الآن آقا می آیند. گفت : طولی نکشید یک وقت دیدم دَرِ سرا باز شد مثل اینکه خورشید طلوع کند، و همچنین نوری ظاهر شد، یک دفعه من با رفقایم آمدیم بلند شدیم، یک وقت دیدیم آقا اشاره کرد وگفت: ملاّ عباس ترا به جان حسین ـ علیه‌السّلام ـ بنشینید، شما خسته‌اید، تازه رسیده‌اید، راحت باشید، (آیْ حسین، حسین، حسین جان) یک یک احوال ما را پرسید، یک وقت فرمود : ملاّ عباس.

گفتم : بله.

فرمود : می دانی چرا من امشب اینجا آمدم؟!

گفتم : آقا نه!

فرمود : من سه تا کار داشتم.

گفتم : چیه آقا بُونَمْ.

فرمود : اوّلاً بدان، هر کس زائر ما باشد به دیدنش می‌رویم. (حسین جان هر کی ترا زیارت کند دیدنیش می‌روی اگر این جوری است من الآن امشب به همهٔ این مردم می‌گویم بگویند :

«**السّلام علیك یا اباعبدالله**، آیْ حسین ترا خدا امشب یک پا مهدیه بیا، یک سری به این مردم بزن آی پسر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ .

فرمود : ملاّ عباس کار دوّم این است که، شب‌های جمعه وقتی مازندران هستی و جلسه دارید دور هم می‌نشینید یک پیرمردی دَمِ دَر می‌نشیند و کفش‌ها را درست می‌کند، سلام حسین ـ علیه‌السّلام ـ را به او برسان! (آیْ حسین)

آی مردم هر کاری ازتان می‌آید از حسین ـ علیه‌السّلام ـ مضایقه نکنید، هَمَش را

منظور دارد».

صدا زد : ملاّ عباس کار سوّم هم این است آمدم بِهِتْ بگویم اگر دو مرتبه رفقایت را شب جمعه حرم آوردی، گفتم : بله آقا! یک وقت دیدم بغض راه گلویش را گرفت.

گفتم : آقا چیه؟!

فرمود : ملاّ عباس اگر دو مرتبه رفقایت را شب جمعه حرم آوردی و خواستی نوحه بخوانی؛ یک وقت دیدم اشکهایش ریخت!

گفتم : آقا چیه ترا به خدا بگو؟!

فرمود : ملاّ عباس اگر دو مرتبه شب جمعه رفقایت را حرم آوردی و خواستی نوحه بخوانی دیگر نوحهٔ علی اکبر نخوان!

گفتم : چرا نخوانم، مگر بد خواندم، غلط خواندم؟!

فرمودند : نه!

گفتم : چرا نخوانم؟!

صدا زد : ملاّ عباس مگر نمی دانی شب های جمعه، **فاطمه** ـ سلام الله علیها ـ کربلا می آید.

خدا قسمت همه بکند برویم کربلا ، شب های جمعه عده‌ای از طرف حرم ابی الفضل دستهٔ سینه زنی در می آورند و می روند به حرم امام حسین ، و این دو شعر را می خوانند ، من هم برای شما بخوانم :

شب های جمعه فاطمه، با اضطراب و واهمه

آید به دشت کربلا گوید حسین من چه شد

گردد به درو خیمه‌گاه آید میان قتلگاه

گوید حسین من چه شد نور دو عین من چه شد

حقیقت ایمان «۲»

داستان بوعلی سینا «ره»

۲

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه الذى كلّت الألسن عن غاية صفته والعقول عن كنه معرفته وعنت الوجوه لخشيته وانقاد كلّ عظيم لعظمته منه الّذى ذلّت له رقاب الجبابره وخضعت لديه اعناق الاكابرة الذى لاملجا ولامنجا منه الاّ اليه ولا اعانَةَ الاّ به ولا اتّكٰاءَ الاّ عليه والصلوة والسلام على اشرف الانبياء وافضل السفراء هادى السُّبل منجى البشر خاتم الانبياء مولينا وسيدنا اباالقاسم محمّد صلّى اللّٰه عليه وآله المعصومين الذين اذهب اللّٰه عنهم الرجس اهل البيت و طَهَّرهم تطهيرا سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء.

«قال الصادق ـ عليه‌السلام ـ انّ المؤمن اشد من زبر الحديد ان الحديد اذا ادخل فى النار تغيّر وان المؤمن اذا قُتل ثم نُشر ثم قُتل لم يتغير قلبه»[1] صدق مولينا جعفر بن محمّد صلوات اللّٰه و سلامه عليه» .

انشاءاللّه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصهٔ حضرت بقية اللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدى ارواحنا فداه بهره‌مند باشید .

به مناسبت اینکه روز بسیار حسّاسی است و به عنوان یادبود از چهلمین روز شهادت شهدای در راه دین و قرآن و فضیلت سردار بزرگ اسلام امام

---

۱ ـ سفينة البحار ، جلد ۱ ، صفحهٔ ۳۶ .

حسین ـ علیه‌السلام ـ عزیز قرآن و سربازان ملتزم رکابش این محفل باشکوه در این شهر دینی تشکیل یافته حدیثی خواستم از کلمات درربار رئیس مذهب امام صادق ـ علیه‌السلام ـ به مناسبت در محفل خوانده باشم و عرائضی را در ذیلش با لطف خدا و توجهات امام عصر ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ به عرض آقایان برسانم.

تعریف مؤمن

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ بیانی دارند در این حدیث در فصل تعریف مؤمن می‌فرماید : «**ان المؤمن اشد من زبرالحدید**»، مؤمن شخص با ایمان شخص ریشه‌دار از نظر مکتب دین محکم‌تر از تکه‌های آهن و فولاد است.

هرکس بخواهد آدم با ایمان بشناسد به این صفت پیدا کند او را در میان ابناء بشر : «**ان المؤمن اشد من زبرالحدید**».

سه حدیث از منطق درربار اهل‌بیت ـ علیهم‌السلام ـ من امروز می‌خوانم از سه شخصیّت مهم اسلامی، اوّل از رئیس اسلام خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ ، وقتی می‌خواهد مؤمن را تعریف کند می‌فرماید :

« **المؤمن کالجبل الراسخ لایحرکه العواصف** » مؤمن مثل کوه است هرچه باد و طوفان بیاید هر چه شیروانی‌ها پرت بشود هر چه درختان کهنسال کمرشکن شود کوه سرجایش ثابت است تا حالا نشده بخاطر بادی، طوفانی، کوهی از جا کنده شود.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌فرماید : « **المؤمن کالجبل الراسخ لایحرکه العواصف** » کوه اعتقادات مؤمن را، کوه ثبات قدم مؤمن را، با هیچ حادثه‌ای از حوادث نمی‌شود متلاشی کرد. تمام مردم دنیا تحت تبلیغات مسموم بیگانگان قرار بگیرند دست از دین و حقیقت و واقعیت بکشند، زنهای مردم دنیا تمام بی‌عفت و بی‌عصمت و بی‌حجاب و بی‌دین بشوند، تمام مردان دنیا اهل عرق و شراب و آبجو و ویسکی و سینما و تماشاخانه و کاباره و دانس و رقص بشوند، مرد مؤمن اهل مسجد و جلسه و نماز و دین و خدا است.

مؤمن هم اهل چادر و عفت و عصمت و حیاء است، هیچ تأثیری در او نمی‌کند. فصل تابستان بشود سیل یک مشت مردم لجام‌گسیختهٔ بی‌بند و بار به اسم تغییر آب و هوا سرازیر کرج بشوند، این آدم مؤمن و متدین که در خود محیط کرج زندگی می‌کند و ۲۴ ساعته از این هوای تمیز و محیط سردسیر، بهره‌برداری می‌کند یک ذرّه از رنگ بی‌بندوباری آنها را در خود راه نمی‌دهد این مؤمن است.

امّا آیْ کرجی‌ها اگر رنگ گرفتید مؤمن نیستید اگر شما عوض شدید، عوض شده‌اید، مؤمن عوض نمی‌شود مثل کوه است، یک وقتی انسان برود پشت یک قلهٔ کوهی زندگی کند بی‌بندوباری نبیند، بی‌بندوباری در اختیارش نباشد، دنبال بی‌بندوباری نرود مهم نیست اگر درکرج زندگی کردید پَهلُوی تهران است سه میلیون و چهارصد هزار نفری که در آن گرمای سرسام‌آور تابستان همه فرار می‌کنند می‌آیند اینجا اگر شماها این زرق و برقهای بی‌دینی و بی‌عفتی را دیدید رنگ نگرفتید شما راست می‌گوئید چرا عوض شدید؟ چرا منقلب شدید؟ چرا ایمانتان را از دست دادید؟ چرا جهات دینی را حفظ نمی‌کنید؟ چرا تا چشمتان به یک زن زیبای خوشگل بزک کرده می‌افتد دست از تقوی و ورع و پاکدامنی می‌کشید.

جوانها تا آن وقتی شما با حیاء و با ایمان و باتقوی هستید که دختر زیبای خوشگل ندیده باشید ایمانی که با دیدار یک دختر زیبا باد شهوترانی و نسیمش انسان را ببرد این ایمان نیست، تنها روز اربعین امام حسین ـ علیه‌السلام ـ به احترام ابی‌عبداللّٰه الحسین این سیل جمعیت تشکیل نشود در این مسجد و معبد اسلامی به اسم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ قرآن، فردا هم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ احترام دارد پس فردا هم احترام دارد، تابستان کرج هم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ محترم است، زمستان هم محترم است، شب عروسی دخترهایتان هم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ احترام دارد، شب دامادی پسرهایتان هم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ احترام دارد.

امروز برای امام حسین سینه می‌زنیم و گریه می‌کنیم شب دامادی پسر و دخترامون هم مشت می‌زنیم تو مغز و هدف امام حسین ـ علیه‌السلام ـ که رعایت تقوی و

ورع و عفت است ما علاقه‌مند ریشه‌دار به امام حسینیم پوست کنده و صاف؟ نه.

«**کالجبل الراسخ لایحرکه العواصف**» مؤمن اینجور است این منطق جدّش رسول اکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ است، حالا برویم سراغ خود امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ببینیم وقتی مؤمن را تعریف می‌کند چه می‌فرماید.

«**ان المؤمن اعزّ من الجبل والجبل یُسْتَغَلُّ بالْمول والمؤمن لایستغل دینُه بشيٍ**».

می‌فرماید مؤمن ازکوه محکم‌تر است کوه شُل و سست است مؤمن محکم‌تر است چطور؟ طوفان می‌آید کوه نمی‌رود باد می‌آید نمی‌رود. می‌فرماید می‌دانم امّا یک چیزی هست که همین کوه را به زانو درمی‌آورد، مَآولِ جمع مأول است و مأول یعنی کلنگ، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : «**ان المؤمن اعزّ من الجبل والجبل یُسْتَغَل باطعاول والمؤمن لایستغل دینُه بشيٍ**».

این کلمات دربار را باید به تابلو نوشت بر در دنیا زد، آیْ حسینی‌ها به این رهبر در دنیا بنازید، آیْ شیعه‌ها به این پیشوا ببالید، در دنیا سرتان را بلند کنید بگوئید دنبال همچو مرد با استقامتی که درس کلاسش این است داریم می‌رویم «**ان المؤمن اعزّ من الجبل والجبل یُسْتَزَل باطعاول والمؤمن لایستزل دینُه بشيٍ**».

مؤمن ازکوه محکم‌تر است چون کوه را می‌شود باکلنگ و آهن تراشید امّاکوهِ دین و عقیده و اعتقاد مؤمن را با هیچ دیلم و آهن وکلنگی نمی‌شود تراشید. یک تکه آهن که به سنگ بزنید اگر همه‌اش خورد نشود یک تکه‌اش خورد می‌شود دومی و سومی را بزنید نرم می‌شود امّاکوهِ اعتقادات مؤمن را با هیچ کلنگ و آهنی نمی‌شود خُردش کرد این هم منطق امام حسین ـ علیه‌السلام ـ.

حالا برویم سراغ امام صادق ـ علیه‌السلام ـ، حدیث سوّم، حدیثی که اوّل منبر خواندم : «**ان المؤمن اشد من زبر الحدید ان الحدید اذا ادخل فی النار تغیر ان المؤمن اذا قتل ثم نشر ثم قتل لم یتغیر قلبه**».

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : مؤمن از آهن محکم‌تر است.

به این بیان : «**ان الحدید اذا ادخل فی النار تغیّر**».

من که می‌گویم مؤمن از آهن محکم‌تر است به جهت اینکه آهن در مقابل ایمان مؤمن شُل است چرا؟ چون آهن تا سرد است قرص است. امّا وقتی در کورهٔ آتش می‌گذارند تغییر پیدا می‌کند از دو جهت، یکی از جهت رنگ چون رنگ طبیعی آهن سیاه است در کوره که می‌گذارند سرخ می‌شود، آهن به آن محکمی وقتی با یک همنشین می‌نشیند رنگ می‌گیرد، امّا مؤمن با هر کس بنشیند رنگ خودش را دارد.

اگر همنشین عوضت نکرد تو مؤمن هستی اگر دیدی اثر گذاشت روی تو بدان مایه نداری یعنی ایمان نداری، در میان ما چند نفر هست که رنگ نگیرند؟ زنها یا مردها؟ جوانها یا پیرها؟ اگر یک ماه با آدم رباخور رفیق شدی، رفت و آمد پیدا کردی تو را به رباخوری نینداخت تو مؤمن هستی.

اگر ای جوان با یک جوان هرزه یک ماه خلط و آمیزش کردی عرق و شراب و ویسکی همه در برنامه‌اش بود میل به شراب پیدا نکردی تو مؤمنی، آیْ خانم اگر در خانهٔ یک صاحبخانه‌ای نشستی که حجاب و بندوبار درستی خودش و دختراش نداشتند، تلویزیون و رادیو و رادیوگرام و صفحه همه چیز در خانه بود تو هم مجبور بودی در آنجا باشی چون جائی نداری اگر رنگ بی‌عفتی نگرفتی تو مؤمنه هستی.

حدیثی بخوانم از امام صادق ـ علیه‌السلام ـ، حضرت فرمود : مؤمن آن آدمی است که در میان قریه‌ای اگر قرار بگیرد ده هزار نفر اگر آنجا باشند اثر در آنها بگذارد امّا آنها در او اثر نگذارند اگر در اجتماع قدم گذاشتی مردم را مثل خودت کردی و خودت مثل مردم نشدی تو راست می‌گوئی ما نمی‌توانیم تأثیر درمردم بگذاریم، خودمان را هم نمی‌توانیم حفظ کنیم؟

اگر دو هزار نفر جمعیّت صبح اربعین امام حسین ـ علیه‌السلام ـ سرازیر شدند به یک مسجدی و پای یک منبری، شما نفر دو هزار و یکمی شدی مهم نیست، اگر اوّل کسی بودی که می‌آمدی و هیچکس نمی‌آمد تو راست می‌گفتی. ماه رمضان ایران روزه می‌گیرند ما هم روزه می‌گیریم این دین نیست اگر یک روزی در ایران یک نفر هم

روزه نگرفت و ما روزه گرفتیم آن وقت راست می‌گوئیم.

اگر تمام مردم دست از نماز کشیدند، دست از بندگی خدا کشیدند، دست از این فریضهٔ بزرگ الهی کشیدند، اگر یک نفری اوّل وقت کسی گفت **اللّٰه اکبر** تو وضوء را گرفتی پانزده مشتری هم ایستاده اعتناء نکردی و اعتناء به خدا کردی و الو مؤذن که می‌گوید **اللّٰه اکبر** نمایندهٔ رسمی حق منادی داد می‌زند : بیا در راز کرده‌ام، بیا بایست مقابلم بگو «**ایّاك نعبد وایّاك نستعین**».

تو اگر مشتری بیاید در مغازه سه ریال و ده شاهی قند می‌خواهد به او جواب می‌دهی امّا جواب خدا را نمی‌دهی آیا تو مؤمنی؟ از بزرگان دینی بپرسید نماز مغرب و عشاء تا ساعت یازده و یک ربع وقت داره، این مال آن آدمی استت که عذر شرعی دارد که نمازش را تأخیر بیندازد، شما درب دکان ایستادی منتظر مشتری اینکه عذر نیست می‌گوید آقا حالا دیر نمی‌شود، چرا دیر نمی‌شود؟ به چه عذری به چه میزانی نمازها را دم غروب می‌خوانید، به چه عذری و میزانی نمازت را آن وقت شب می‌خوانی؟ به چه میزانی شب تا ساعت یک و دو پای رادیو نشستی یا اینکه آدم متدین هستی؟ مؤمن و مقدس هستی؟

رفتی جلسهٔ قرآن، آمده‌ای پای منبر کافی تا ساعت یک بعد از نصف شب به چه میزان شرعی تا ساعت یک پای منبر من نشسته‌ای که می‌دانی اگر تا این وقت شب بیدار بمانی دو رکعت نماز صبح قضا می‌شود کدام دین گفته این بیدارخوابی را داشته باشی؟

برادرم اوّل دین، اوّل فرائض دینی بعد مستحبات مخصوصاً برادران عزیز نماز، نماز، نماز، نماز.

به خدا اگر انسان برای خاطر خدا بگوید و برای کمک به دین بگوید حتی از آنی که داری انتقاد می‌کنی قلبش به تو علاقه‌مند می‌شود، نترسیم از مردم حقائق را بگوئیم ولوْ بدش بیاید شاید این منبر آخر باشد، این چیزهائی که می‌گوئیم راست می‌گوئیم یا دروغ؟ لذا صراحتاً می‌گویم ولوْ بدتان بیاید من رُک هستم امیدوارم این

حال در من باقی بماند.

بو علی سینا «ره»

آقایان سالی ده روز من وعده می‌کنم همدان، یکی از جاهائی که من انس دارم و وقتی همدان باشم عصرها می‌روم کنار قبر بوعلی سینا است، قبر بوعلی سینا کتابخانه‌ای دارد، جای خوش منظره‌ای هم هست این آشغالها و لختی‌ها هم آنجا نیستند، هوای خوبی دارد از کتابها هم استفاده می‌کنیم. یادم نمی‌رود یک روز رفتم آنجا کتابی برداشتم تاریخی زندگی بوعلی خواندم.

بوعلی یک آدم عادی نیست، ملاّئی بوده با اینکه بشر اینقدر اوج علمی گرفته باز می‌گوید ملاّ است برهانشان هم کتاب شفا و قانون بوعلی است، مدارک زنده‌ای از او مانده ملاّ است و حرفی هم در او نیست، آقای بوعلی سینا با آن مغز متفکر و شکافندهٔ مشکلات علمی، هضم‌کنندهٔ معضلات با آن استعداد (آی جوانها با شما هستم).

بوعلی می‌گوید هر وقت در هر مشکلی از مشکلاتِ علمی گیر می‌کردم مغزم تیغش کُند می‌شد نمی‌توانست بِبُرد به هدف و جان حرف نمی‌توانستم برسم، بلند می‌شدم می‌آمدم وضوء می‌گرفتم مقداری تربت امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌گذاشتم جلو، مقابل قبله می‌ایستادم دو رکعت نماز می‌خواندم پناه به خدای عقل و فهم می‌بردم استمداد می‌کردم از دهندهٔ عقل و فهم، حل این مشکل را می‌خواستم بعد از نماز با یک توجّه و توسل به خدا (با آن همه علم و دانش غرور علمی او را نگرفته باز دین را حالت توسل در او هست) می‌گفت وقتی دعا و سلام تمام می‌شد یک سِری دیگه این صفحه را مطالعه می‌کردم آناً الهامات مغزی و فکری به من می‌شد مشکلات علمی‌ام حل می‌شد.

هشدار و نصیحت

بوعلی هر وقت در مسائل علمی گیر می‌کرد به خدا پناه می‌برد، تو که هنوز نمی‌دانی الف گرد است یا دراز است می‌گوئی نماز چیه؟ می‌گوئی مسجد چیست؟ نمی‌فهمی بیا در میدان ببین بوعلی و بوعلی سیناها روی

خاک افتاده‌اند در خانهٔ این خدا، تو چه می‌گوئی؟ بیا در میدان ببین استاد بوعلی و بوعلی سیناها، امام صادق ـ علیه‌السلام ـ علی بن ابی طالب و استاد علی خاتم انبیاء ـ صلّی الله علیه و آله ـ خودش را انداخته روی خاک می‌گوید خدا، تو می‌گوئی نماز و مسجد و دین و خدا چیست و کیست؟

جوانهای عزیز اگر رشد علمی می‌خواهید با ارتباطات معنوی، اگر ترقی دنیائی می‌خواهید با توجّه به خدا و التماس به گردانندهٔ چرخ هستی، اگر ترقی و تعالی مادی و معنوی می‌خواهید قطع رابطه با این کسی که همه کار ازش می‌آید نکن. اگر در وادی ثروت افتادی غرور ثروت دیوانه‌ات نکند، در وادی تحصیل افتادی، غرور چهارتا اصطلاح بلد شدن تو را دیوانه نکند، هیچوقت دست از خدا نکش، به هر جا رسیدی زرنگ باش بالاترش را بخواه و اگر بالاترش را می‌خواهی موافقت خدا گیر می‌آید، اگر خدا بخواهد تو را زمین بزند دنیا جمع بشوند به جائی نمی‌رسی و اگر باو ساخت و پاخت بشود، ارتباط محکم بشود بخواهد به تو اوج بدهد دنیا مخالفت کنند نمی‌توانند کاری کنند. برو یک نفر را ببین آن هم خدا.

سؤال : شما که یک نفرید بهتر فهمیده‌ای یا صد و بیست و چهار هزار پیامبر ـ علیهم‌السلام ـ ؟ شما یک نفری بهتر فهمیده‌ای یا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ ؟ شما بهتر فهمیده‌اید یا ائمّه ـ علیهم‌السلام ـ ؟ شما بهتر فهمیده‌اید یا علماء، به خدا عقل هم خوب چیزی است، عقل می‌گوید نمی‌توانم بگویم همه نمی‌فهمند فقط من می‌فهم و به خدا همه می‌گفتند خدا تو یکی می‌گوئی بت.

چرا دست از بت‌پرستی‌ها نمی‌کشید؟ چرا دست از شرک‌ها و نفاق نمی‌کشید؟ شرک خفی، شرک جلی، اللّه بیان امام بیان عجیبی است، مورچه وقتی راه می‌رود شما صدای پایش را می‌شنوی؟ نه، برادر عزیز امام می‌فرماید : شرک به خدا رقیق‌تر و لطیف‌تر و نازک‌تر از صدای پای یک مورچه است که در دل شب روی یک سنگ صاف راه برود، اینقدر دقیق است انسان زود مشرک می‌شود و خدا هم از شرک بدش می‌آید.

«انّ المؤمن اشد من زبر الحدید ان الحدید اذا ادخل فی النار تغیّر».

اگر در یک خانه‌ای هستی ده تا رادیو هست همه را بینداز بیرون نه با دعوا، اینقدر بااینها وَرْ برو تا خداپرست بشوند رادیوها را بیرون بریزند، اگر تلویزیون هست اینقدر وَرْ برو تا تلویزیون را کنار بگذارد او را مثل خودت کن. اگر با چندتا جوان خلط و آمیزش داری و سینما می‌روند تو آنقدر با اینها وَرْبرو تا مثل خودت آنها را مسجدی کنی، تو را نبرند، تو را نکشند کم کم به یک وادی تو را انداخته‌اند که نمی‌فهمی از نظر گناه به کجا رفته‌ای، به خدا خیلی از خانهٔ اوّل دور شده‌اید.

آی جوانهائی که خیلی کثافت‌کاری کرده‌اید تو را به خدا اوّلش همین طور بودید؟ اوّلش هم با همین دید به تقوی و دین و پاکی نگاه می‌کردید؟ اوّل تا یک نگاه به یک دختر می‌کردی یک جوری می‌شدی حالا در خیابان راه افتادی به دختر مردم مَتَلَکْ می‌گوئی چیزی هم به تو می‌گوید قاه قاه به او می‌خندی. اصلاً دیگر خلاف را خلاف نمی‌دانی، گناه را گناه نمی‌دانی، خداکن در شهرستان کرج مثل تهران نباشد.

دیشب روزنامه‌ها را خواندید واقعاً چقدر مسلمان هستند نوشته بودند دیشب تمام سینماها تعطیل بوده، اگر برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ تعطیل کرده‌اید آیا امام حسین ـ علیه‌السلام ـ فقط شب اربعین احترام دارد؟

بنده عقیده‌ام این است که اگر سینماها دیشب در تهران باز بود بی‌مشتری نبود اینقدر مردم بی‌حیا هستند. روز هفدهم ماه صفر روز وفات امام رضا ـ علیه‌السلام ـ بود و مصادف شد با سیزده چه غوغائی کردن این مردم بی‌حیا، چه نکردند؟ در این بارانها، یک خورده شرمی، یک خورده حیائی، به خدا کار به جائی می‌رسد که ارتباطات ما با آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به مو رسیده، نخ دارد قطع می‌شود، مردم به خودتان رحم کنید والله امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و قرآن و خدا از بین نمی‌روند.

گر جملهٔ کائناتت کافر گردند بر دامن کبریایش ننشیند گرد

هرکس هم وابستهٔ به این خدا است همین جور است، آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ وابستهٔ به این دستگاه هستند از بین نمی‌روند. با چهارتا عرق و شراب و زنا و

تماشاخانه و سینماکه امام‌حسین ـ علیه‌السلام ـ از بین نمی‌رود. سر امام حسین ـ علیه‌السلام ـ را بالای نی کردند امام حسین ـ علیه‌السلام ـ لِهْ نشد، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ مثل آب است اینجا فرو می‌رود از جای دیگر سر درمی‌آورد، خودتان از بین می‌روید امام حسین ـ علیه‌السلام ـ از بین نمی‌رود.

صدوهشتادوپنج هزار نفر آمار آمده از دو سال پیش تا حالا دکتر، مهندس، بهیار، پرفسور، استادکرسی دانشگاه در قاره آفریقا با مطالعاتی که شروع کرده‌اند به طرف اسلام آمده‌اند، تو اینجا از اسلام دست برداری، اسلام از آن طرف جهان سر برمی‌آورد، یک مشت مشتری اینجوری پیدا می‌کند.

تو خیال می‌کنی هتک به اسلام و دین می‌کنی در ماه رمضان در خیابانِ شیعه، سیگارکنار لبت می‌گیری پک می‌زنی تو خیال می‌کنی دهن کجی به آخوند و قرآن است، می‌گوئی همهٔ اینها لِهْ شد. برو دنبال بازی خودت، برو توپ بازی خودت را بکن «**لا اله الا اللّه**».

مردم یک خورده به خودتان بیائید یک خورده قرص و محکم بشوید، متزلزل شدید، رنگ گرفته‌اید. جوانها یک جور، زنها یک جور، کاسبها یک جور، تاجرها یک جور، اداریها یک جور، در هر پُسْتی هستی مسلمان هستی یا نه؟ آیا مسلمانی این است؟ رئیس هر اداره‌ای که می‌خواهی باش مسلمانی یا مسیحی؟ آیا مسلمانی این است؟ آن یهودی به هر مقامی که برسد عقیده‌اش را نگه می‌دارد.

سفر کافی به ...

من امسال بعد از سفر حج از آن طرف رفتم شام، خیلی دلم تنگ شده بود برای زیارت حضرت زینب ـ سلام الله علیها ـ، بیست دستگاه ماشین آمده بودند آنجا اینها مانده بودند شب در حرم حضرت زینب ـ سلام الله علیها ـ، یکی از آقایان بود نماز می‌خواند و منبر برایم گذاشتند در حرم حضرت زینب ـ سلام الله علیها ـ، تمام جمعیّت می‌نشست، پنج شب منبر باحالی رفتیم.

شمع محفل ما قبر زینب ـ سلام الله علیها ـ بود و ما هم پروانهٔ این شمع، عجب

مجلسی، عصرها می‌رفتم حرم حضرت رقیه ـ سلام الله علیها ـ، من نسبت به ارادت به اهل‌بیت واللّٰه یک خردل برای خودم قائل نیستم هر کاری ببینم از دستم برمی‌آید برای آنها انجام می‌دهم، الحمدللّٰه دیوانهٔ آل محمدم، در عین حال دههٔ عاشورا می‌شود در خیابان تهران دارم می‌روم مجلس می‌بینم هیئتی هست حال خوبی دارند عبا و قبا را گذاشته‌ام در ماشین به راننده گفته‌ام ماشین را اینجا نگهدار راه افتاده‌ام دنبال این هیئتی‌ها مقداری سینه زده‌ام، این جگرم را خنک کرده‌ام دوباره سوار ماشین شده‌ام، خدا همچه علاقه‌ای نسبت به اهل‌بیت به من داده الحمدللّٰه، و امّا بنعمة رّبک فحدّث چشم.

امّا اینکه از آن منبری‌هائی هستم که برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ سینه می‌زنم گریه می‌کنم، زنجیر می‌زنم امّا اوّل نماز را می‌خوانم، اوّل روزه را می‌گیرم، اوّل نگاه به زن مردم نمی‌کنم، اوّل عرق نمی‌خورم، اوّل شراب نمی‌خورم، بعد می‌نشینم.

ای متدیّن‌ها گریه برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ روی سرمان امّا اوّل هدف امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و دین امام حسین ـ علیه‌السلام ـ، خدا می‌داند گرفتاری من در تهران زیاد است، رفیق عزیز ما خیلی اصرار کرد و حامل پیام و امر حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج شیخ حیدرعلی بود و من هم علاقه‌ام به ایشان خیلی زیاد است، تازه با ایشان رفیق نشده‌ایم از نجف به ایشان ارادت دارم، مکرر هم گفته‌ام برخودم لازم دانستم که امروز در این محفل بیایم، آمدم، دلم می‌خواهد حالی امروز پیدا کنیم برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ گریه کنیم.

من رفتم شام یک روز به یک بچّه عرب گفتم: قبر معاویه کجا است؟

گفت: معاویه دوتا است کبیر و صغیر کدام را می‌خواهی؟

گفتم: هر دو را.

اوّل برد کنار قبر معاویهٔ کبیر، در کوچه و پس‌کوچه‌ها، در یک خانهٔ شکسته بسته، رطوبت تا سقف گرفته، هفت هشت پله می‌خورد می‌رود پائین یک چاله مثل مستراح، زمین مرطوبی، اینجا قبر معاویهٔ کبیر پدر یزید است. همان معاویه‌ای که

صد و ده هزار شیعه راکشت، همان معاویه که دستور می داد امام حسن ـ علیه‌السلام ـ را بیاورند پای منبر، خطیب بی‌دین حقوق بگیر دستگاه هم می‌رفت بالای منبر در جلوی چشم امام حسن ـ علیه‌السلام ـ، لعن به علی ـ علیه‌السلام ـ می‌کرد، از زیر قبرش آب زبالهٔ شهر و کثافتهای شهر، از پهلوی قبرش رد می‌شود می‌رود.

یک زن آمد بیرون، خادمهٔ آنجا بود یک نگاه به من کرد گفت : آقا.

گفتم : بله.

گفت : غصه برای این نخورین.

گفتم : چطور؟ (به عربی صحبت می‌کردیم) خیالش من از دوستان معاویه هستم.

گفت : اگر این نکبت را می‌بینید مال اعمالش است. بعد هم گفت : به رفقایت بگو به من چیزی کمک کنند امّا به حساب معاویه نه، به احترام علی ـ علیه‌السلام ـ.

اِیْ بنازم حقیقت و معنویت را «**ان العزة للّٰه وللرسول وللمؤمنین**».

مردم دست از دین نکشید بعد از مرگتان هم عزیز هستید. گفتم قبر معاویهٔ صغیر کدام است؟

گفت : برویم، معاویهٔ صغیر بچّهٔ یزید است امّا یک پسر است ماه، چهل روز سلطنت کرد بعد رفت بالای منبر امراء، سفراء، رجال مملکت همه بودند داد زد : آیْ مردم خلافت مال آل‌محمّد ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ است، جدّم ظلم کرد، پدرم بیشتر از او غلط کرد، من مظلمهٔ این ریاست را به گردن نمی‌گیرم، من عقیده به قیامت دارم و ایمان به خدا، مثل یک پیراهن لباس سلطنت را من درآوردم، مردم هر که را می خواهید انتخاب کنید خداحافظ.

مرد می خواهد روی تخت سلطنت بنشیند اینجوری بگوید، این را می‌گویند ایمان. رفتیم سر قبر معاویهٔ صغیر، یک سالن بزرگ قالی های کاشی و کرمانی، ضریح هم دارد، مرتب جمعیّت هم می آید برایش دعا می‌کنند.

به این بچّه گفتم قبر رقیه کجا است؟ مرا در کوچه‌ها آورد یک وقت رسید دم

یک صحن و حرم کوچولو جلوی یک ضریح کوچولو، کنار یک قبر کوچولو امّا دلهای عالم کنار این قبر خانه دارد.

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌خواهد بگوید یزید من با ایمانم با تو مبارزه می‌کنم نه با شمشیر و نیزه و لشکر، نه تنها حالا بعد از قرنها، مرکز خلافتت کجا است؟ شام است اگر بخواهم با تو پنجه نرم کنم که خودم پنجه‌ام را در پنجه‌ات نمی‌گذارم من زیاد هستم اگر بخواهم با تو مبارزه کنم یک دختر سه ساله در شام می‌گذارم می روم می‌گویم این بچّه‌ام ریشه‌ات را بکند.

مجلس ، خوب مجلسی است حال خوبی دارید، نزدیک زوال ظهر هم هست روز اربعین است، یا امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دلمان می‌خواست امروز کربلا بودیم، آقایان اهل علم، علماء، محترمین، رجال فضیلت، متدینین، مذهبی‌ها خود امام حسین ـ علیه‌السلام ـ هم راضی است که من امروز شما را ببرم در حرم این سه ساله.

من از این محبت سرشاری که مردم محترم کرج به من دارند واقعاً تشکر می‌کنم مخصوصاً برادران یزدیهای ما در اینجا آن هم در محضر این مرد علمی و دینی نتوانستم در ماه صفر یا دههٔ محرم که از من دعوت شد اجابت کنم من وعده کردم به آقا و رفقا که انشاءاللّٰه دههٔ دوّم ربیع به مناسبت میلاد رئیس اسلام خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ ده روز عصرها بیایم کرج در همین جا منبر بروم و دوستان کرج ما همه بیایند یک مجلس باعظمتی به احترام رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ اینجا منعقد بشود.

آیْ سه سالهٔ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌دانم انگشتانت کوچولو است امّا گرههای بزرگ با این انگشتان واشده، مردمی که امروز اینجا هستند خیلی گرفتارند دوستان شما که نمی‌توانند پیش کس دیگر بروند ما مال این خانه‌ایم. خدا نکند یک وقتی سرپرست بشوی خیلی زحمت دارد.

* * * * *

روضه

عصر عاشورا امام حسین ـ علیه‌السلام ـ زینب ـ سلام الله علیها ـ را سرپرست کرد، گفت: خواهرم توئی و این خیل زنها و دخترها.

به همهٔ کارها باید برسد با این همه غمی که زینب ـ سلام الله علیها ـ دارد. تمام زنها و بچّه‌ها را خواباند حالا آمد خودش بخوابد (کمتر من با صراحت این کلمه را گفته‌ام امّا روز اربعین است بگویم آتشت بزنم) زینب ـ سلام الله علیها ـ آمد روی خاکها بخوابد یک دانه فرش به بچّه‌های زهراء ـ سلام الله علیها ـ ندادند، تا آمد بخوابد یک وقت دید از گوشهٔ خرابه در تاریکیها یک بچّه بلند شده هِیْ می‌گوید: بابا، بابا؛ ای خدا چکار کنم؟ با این همه زحمت اینها را خواباندهام حالا یکی، یکی بیدار می‌شوند.

زود آمد جلو ببیند کی است، دید رقیّه ـ سلام الله علیها ـ است، صدا زد: عمه جان آرام باش؛ می‌گوید من پدر می‌خواهم الآن بابام اینجا بود.

من این شعر را امسال عصر پنج‌شنبه‌ای بود در حرم حضرت رقیه ـ سلام الله علیها ـ وقتی خواندم یک حالی در حرم پیدا شد خودم هم منقلب شدم امروز هم اربعین است می‌خوانم:

دختر دُردانه منم — به کنج ویرانه منم
عمه چه آمد به سرم — چرا نیامد پدرم

اللّٰه اکبر ـ اللّٰه اکبر

یک وقت دیدند یک غلام آمد یک طبق آورد، یااللّٰه این بچّه دوید جلو، روپوش را برداشت یک وقت دید سربریدهٔ حسین ـ علیه‌السلام ـ است.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گُل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

آیْ رقیه ـ سلام الله علیها ـ گفت با زینب ـ سلام الله علیها ـ:

عمه جان شب مرگ من است امشب
وایْ که ازنور رخ بابم خرابه‌روشن‌است امشب

به زین‌العابدین برگو که مـا پیمـانه بشکسـتیم
تو هم پیمانه را بشکن پدر نزد من است امشب
صلی اللّٰه علیکم یا اهل بیت النبوه
بحق الحسین ، یا اللّٰه ...

حقیقت ایمان «۳»
داستان تأثیر رفیق

۳

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجّة الثانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء .

قال رسول اللّه ـ صلّى اللّه عليه و آله ـ الايمان عقد بالقلب و نطق باللسان و عمل بالاركان صدق رسول اللّه ـ صلّى اللّه عليه و آله ..

انشاء اللّه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم حضرت بقیةاللّه الاعظم حجةابن الحسن المهدی بهره‌مند باشید .

ای محور دائـرة مـلکوت　　سـرگشتهٔ بـادیهٔ نـاسوت
تا چند در این قفس خاکی　　ای بـلبل گـلزار جـبروت
در خطهٔ ایمان زن قـدمی　　تاچندبه‌پیروی طاغوت [1]

گاهی انسان به بعضی از آیات قرآن برخورد می‌کند که قرآن سوق می‌دهد مردم را به وادی ایمان، دستوری می‌دهد که مردم ایمان بیاورند گاهی انسان برخورد به روایات و احادیث و اشعاری که از منطق دُرَربار آل عصمت رسیده که آن هم

---

۱ ـ دیوان کمپانی ، صفحهٔ ۲۲۰.

ترغیب می‌کند مردم را به ایمان، گاهی انسان در لابلای صفحات تاریخ برمی‌خورد به این کلمه که یک عدّه از بزرگان حالات یک عدّه از مؤمنین رانقل کرده و تعریف می‌کنند از ایمان آنها. من در این محفل باشکوه مذهبی تصمیم گرفتم به فضل خدا و تفضلات حضرت ولی عصر چندین شب راجع به این کلمه بحث کنم که ایمان یعنی چه؟ و مؤمن یعنی چه کسی. ایمان بیاورید یعنی چه کار کنید؟ مؤمن باشید، یعنی چگونه بشوید؟

امّا شروع سخن: از منطق دزّربار رئیس اسلام خاتم‌الانبیاء محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ ببینیم منطق پیامبر چیست؟ حقیقت ایمان، ماهیت ایمان، جان ایمان، نقش ایمان، عصارهٔ ایمان، خلاصه ایمان چیست؟

«الایمان عقد بالقلب ونطق باللسان وعملٌ بالارکان».[1]

سه فرمول فرموده:

ایمان چیست؟

۱ ـ ایمان عقد قلبی و پیوند و گره و ریشه قلبی است، یعنی چه؟ من ایمان به خدا دارم، یعنی انس و علاقه و ارادت و اخلاص به خدا ریشه در دلم دارد، لقلقهٔ زبان نیست، کسی ایمان دارد که انس و علاقه به احکام و این ریشه در دلش داشته باشد، بعضی از درختان ریشه دارند بعضی ندارد، آنها که ریشه ندارد با یک مختصر طوفان کنده می‌شوند (ریشهٔ مختصری دارند) امّا بعضی ریشه دارند در اعماق زمین، با طوفان درخت ممکن است شکسته شود امّا ریشه‌اش چون محکم است از ریشه بیرون نمی‌آید.

بعضی از مردم، ایمانشان سست است با یک طوفان، از بیخ کنده می‌شود، و گاهی بعضی از دینها و دینداری‌ها روی این اساس که ریشه در تمام وجود انسان دارد هر طوفان و گرفتاری و مصیبتی که پیش بیاید اگر بمیرد جان هم بدهد امّا ایمان از دلش در نمی‌آید. «**الایمان عقد بالقلب**».

---

۱ ـ خصال، صفحهٔ ۸۲ و ۲۴۲.

جمعیتی از محصلین ما چه دبیرستانی چه دانشگاهی لابلای جمعیّت هستند بعضی از نامه‌هایشان بدست می آورم که اینها بعضی هاشان تحصیل کرده هستند با اینکه انس و علاقه به تحصیل و علم روز دارند ارتباط قلبی با دین و ایمان دارد به این آقایان عرض می‌کنم : «**الایمان عقد بالقلب**» ایمان یک عقد قلبی و یک ارتباط ریشه‌ای عمیق قلبی به خدا و دین و عقائد است. اگر کسی این ماده در او درست بشود و در درون او باشد یک معنائی به چشم بخورد این ایمان دارد والاّ نه.

سؤال: اگر کسی در تمام عروق و اعمال و خفایای دلش انس به خدا باشد این آدم ایمانش تمام عیار است؟

خیر دو چیز دیگر دارد، می فرماید : «**ونطقّ باللسان**» یعنی زبانش هم خدا را بخواند علناً، قربان تو ای خدا، امّا در صندوقخانه، قربان تو بشوم خدا امّا در جائی که کسی نیست، یا جلو چند خداپرست شوم اینها کامل نیست. مؤمن کسی است که مثل شیر نر باکمال شهامت و شجاعت در دنیا راه بیفتد جلو بت پرستها، طبیعی ها، دهری‌ها بگوید خدا، جلو مادیها بگوید خدا، مؤمن مرد است نعمت ایمان در هر دل و جانی که جای گرفت او را مردمی کند. مؤمن زنانه حرف نمی‌زند حالت زنانگی ندارد روحی شجاع دارد، در مقابل بیگانگان از حق می‌گوید من خداپرست هستم، این مؤمن است. مؤمنِ ترسو و لرزو و شُل و وِل نیست.

«**الایمان عقد بالقلب ونطق باللسان**».

دل خدا را بخواه، زبان خدا را بخوان، آیا کار تمام است؟ این شخص ایمان دارد؟ خیر یک چیز دیگر هم هست : «**وعمل بالارکان**» یعنی چه؟ دل اگر خدا را بخواهد و زبان اگر خدا را بخواند چشم هم باید کارهائی را بکند که خدا بخواهد، گوش هم باید چیزهائی را بشنود که خدا بخواهد، دست هم باید کارهائی را بکند که خدا بخواهد، پا هم باید راههائی را طی کند که خدا می خواهد، اگر اینجور هستی خداپرست و مؤمن هستی، یعنی از مغز سر تا نوک پا خدا باش. پس چرا دستت ربا می‌گیرد؟ چرا پایت هیکل ۷۰کیلوئی را از پله‌های تماشاخانه بالا می‌برد، چشمت

چرا دختر قشنگ را نگاه می‌کند؟ لا اله الا اللّٰه تو مؤمن هستی؟ من مؤمن هستم؟ پس سلمان چه کاره است؟ ابی ذر کی است؟ متدین‌ها کی هستند.

یک وقت یکنفر خشک مقدسی را دیدم که می‌گفت : حاج آقا دنیا اینجور، آخرت اینجور، من می دانید چه جورهستم؟

گفتم : چه جوری؟ گفت : من اصلاً طبعاً از زنهای اینجوری بدم می‌آید.

گفتم : طبعاً بدت می‌آید؟

گفت : بله.

گفتم : تو خری.

گفت : چطور؟

گفتم : سؤال : غریزهٔ شهوت داری؟

گفت : بلی.

گفتم : پس طبعاً بدم می‌آید یعنی چه؟ دلم نمی‌خواهد یعنی چه؟ دلم می‌خواهد دین می‌گوید نخواه ایمان و اطاعت خدا می‌گوید نخواه. علی این حرف را نگفته، پیغمبر این حرف را نزده، اولیاء این حرف را نزده‌اند، تو طبعاً بدت می‌آید؟ دختر به این قشنگی و خوشگلی مثل هلو پوست کنده سلام اللّٰه علیه تو بدت می‌آید؟ پیرمرد نگاه کند دهنش آب می‌افتد تو بدت می‌آید؟ چرا دروغ می‌گوئی؟ این می‌گوید نگاه نکن با اینکه دل علاقه دارد امّا خدا می‌گوید این علاقه را بُکش.

«الایمان عقدٌ بالقلب ونطقٌ باللسان وعملٌ بالارکان».

اگر کسی ایمان پیدا کند خودش و مردم راحت می‌شوند، مطلب درست روشن نشد، قیافه‌ها را دارم می‌بینم از قیافه‌ها معلوم است، باید مثال بزنم تا بدانی مؤمن کیست؟

ما استادی در نجف داشتیم ، الآن هم هست، پارسال تهران آمد یکی دو ماه مهمان من بود، شخصیّت محترمی است، وزنه‌ای است، درس می‌گفت در حوزهٔ نجف، شبهای پنج شنبه هم درس اخلاق می‌گفت. یک شب گفت : آقایان می دانید

مؤمن یعنی چه؟ یعنی باورکن یعنی آدمی که حرفهای دین باورش باشد مثال زد، مثال را می‌گویم :

فرمود : سیم برق (نه سیم بلندگو چون اگر لخت هم بشود نمی‌کُشد ۶ ولت برق دارد) سیم برق که لامپ روشن می‌کند اگر تماس پیدا کنی می‌کُشد، این سیم برق جلد و پستش را بکن به یک بچهٔ ۱۰ ـ ۱۲ ساله ممیز بگو بچّه دست بزن به این سیم لخت برق، می‌گوید نمی‌گیرم، می‌گویی چرا، می‌گوید برق دارد اگر بگیرم خشک می‌کند. بگو ۱۰۰ تومان می دهم، قبول نمی‌کند، ۱۰۰۰ تومان قبول نمی‌کند، هرچه بیشتر باز قبول نمی‌کند، می‌گوید من می‌میرم یک میلیارد رامی خواهم چکنم؟

آقایان چرا این بچّه دست به سیم لخت برق نمی‌زند؟ چون یقین و باور دارد که برق او را خشک می‌کند، جوانها به مِثْلی که بچّه یقین و باور دارد اگر دستش را به سیم بزند خشکش می‌کند آیا تو هم همین قدر باور داری که اگر خودت را به گناه آلوده کنی ، برق آتش خدا در آتش خشکت می‌کند؟

اگر همان باور را داری ایمان داری اگر نه، نه. هیچکس به این سیم برق دست نمی‌کند نه برقی نه نانوا، نه کاسب، نه بقال، نه هیچکس. چون باور دارند که سیم برق دارد و می‌کُشد.

آی مسلمانها باورکنید که گناه بیچاره‌تان می‌کند، مسلمانها باورکنید مخالفت با خدا خشکتان می‌کند، اگر این باور را داری مؤمن هستی.

«**الایمان عقد بالقلب ونطق باللسان وعمل بالارکان**» این‌که می‌گوید چشمت کج نرود، اعضاء عوضی نروند یعنی تو مگر باور نداری که این سیم برق دارد، مگر عقل نداری؟ عقل داری سیم هم برق دارد باز دست می‌زنی؟ پس دیوانه‌ای.

نقشه‌های شیطان

شیطان (لعنت‌الله علیه) یک وقت ابنائش را جمع کرد گفت : عابدی است در صومعه عبادت می‌کند تابحال نتوانستیم او را منحرف کنیم، کدامتان حاضرید بروید او راگول بزنید؟

خیال نکنید با چهار شب آمدن پای منبر کافی نشستن شیطان تو را رها می‌کند، یک وقت می‌بینی یک ساعت در خیابان بوده‌ای تا تاکسی پیدا شده یا با موتور یا... از اطراف آمده‌ای اینجا پای منبر نشسته‌ای من هم یک ساعت و نیم داد زده‌ام خیلی خیال می‌کنی آدم حسابی هستی از اینجا وقتی می‌روی در همین عبور و مرور در زنان و مردها یک وقت می‌بینی شیری که از دوشیده‌اند با یک شانه زدن به دختر مردم خمش می‌ریزد روی زمین، یواش حواست را جمع کن، در هر حالی از حالات باشید شیطان درکمین است ازکافی گرفته تا شما به هرکس دست پیداکند گولش می‌زند.

شیطان گفت: این عابد را می خواهم گول بزنیم. عابدی که پیشانیش از سجدهٔ زیاد پینه بسته، کف دستهایش، سر زانواهایش پینه بسته.

یکی از بچّه‌های شیطان گفت: من شراب به این می‌دهم مستش می‌کنم.

گفت: نه این شراب نمی‌خورد.

گفت: پس او را وادار به قماربازی می‌کنیم.

گفت: عابد که قماربازی نمی‌کند.

شیطان برای هرکس از راه خودش جلو می‌آید به من نمی‌گوید آبجو را بخور در خیابان احمدآباد عربده بکش، به جان شما از بس عرق‌خوارها گرسنه هستند حال داد زدن را هم ندارند مردِکه برو یک نان سنگگ بگیر بخور، می‌روی شراب می‌خوری؟ به من نمی‌گوید برو عرق بخور می‌داند به خاطر دنیا هم که باشد من عرق نمی‌خورم مریدها از دست می‌روند، به کافی می‌گوید بالای منبرکه نشسته‌ای اگر دیدی دوتا رباخور زیر منبر نشسته امشب راکوتاه بیا امشب اسم رباخواری را مبر شاید به زلفشان بربخورد، راه جهنّم رفتن من این است، به امام جماعت می‌گوید بین تو نماز مغرب و عشاء نگاه‌کن اگر صف‌های جماعت زیاد است خوشحال شو با یک خوشحالی به جهنّم می فرستد.

یکی از بچّه‌های شیطان گفت: من می روم کنار این عابد اینقدر نماز می خوانم

تا گولش بزنم.

گفت : بارك‌اللّٰه نمره‌ات عوض ۲۰ ـ ۲۰۰.

بصورت جوانی شد [در روایت دارد که شیطان به اشکال مختلفه درمی‌آید حتی سگ و خوک امّا یک وقت می‌بینی در مغازه‌ات ایستاده‌ای شیطان بصورت دختر خوشگلی می‌آید در مغازه‌ات طنازی می‌کند بالا و پائین می‌دهد تا آتش شهوت را شعله‌ور می‌کند یکدفعه چادر را می‌کشد روی صورتش و می‌رود، خودت را حفظ کن] شیطان بصورت جوانی شد آمد به صومعه بعد از سلام و علیک گفت : اگر کسی بخواهد بیاید درِ خانهٔ خدا شما کمکش نمی‌کنید؟

عابد گفت : بلی.

بچّه شیطان گفت : من دلم می‌خواهد عبادت کنم، پدرم، مادرم، فامیلم، همه آلوده هستند امّا خودم دلم می‌خواهد عبادت کنم اجازه می‌دهید در صومعه رفیق شما بشوم نماز بخوانم، عبادت کنم.

عابد گفت : اهلاً و سهلاً.

بچّه شیطان ایستاد به نماز خواندن، عابد روزه بود، دم غروب سفره را پهن کرد، مقداری نان و نمک و آب می‌خواست بخورد امّا این بچّه شیطان هی نماز می‌خواند لاٰیَنْقَطِعْ مشغول بود. عابد گفت ساعتی استراحت کنم یک ساعتی خوابید بلند شد دید باز این مشغول نماز است.

عابد گفت : اگر شما روزه هم بودید بنشینید چیزی بخورید بعد نماز بخوان.

گفت : راست می‌گوئی ولی دیر نمی‌شود، اللّٰه اکبر (دوباره مشغول نماز شد).

عابد گفت : دست بالای دست بسیار است، در جهان پیر مست بسیار است. من فکر می‌کردم کسی از من عابدتر نیست امّا این از من بالاتر است.

صبح شد عابد بلند شد دید این باز نماز می‌خواند گفت : آخر شما یک استراحتی کنید به اندازهٔ قدرتت عبادت کن، انتحار نکن.

گفت : راست می‌گوئی ولی اللّٰه اکبر...

باز مقداری گذشت تا از نماز فارغ شد به او گفت : بنشین. شیطان گفت : آقای عابد شما که چیزی می‌خورید و یک ساعت می‌خوابی می‌دانی برای چیست؟ چون در عمرت اصلاً گناه نکرده‌ای (حالا وقت سم‌پاشی است می‌خواهد زمینه درست کند) گفت : من که خوابم نمی‌برد نه غذا می‌خورم، نه می‌خوابم و همیشه مشغول دعا هستم بخاطر این است که در عمرم یک گناه کرده‌ام توبه هم کرده‌ام امّا هر وقت یادم می‌آید از ترس خدا از خوراک و خواب باز می‌مانم، اللّٰه اکبر مشغول نماز شد.

عابد به فکر رفت، شیطان بعد از نمازش گفت : اگر شما هم می‌خواهی مثل من موفق شوی یک گناه بکن بعد هم توبه کن، هر وقت یادت می‌آید به گناه مثل من همیشه عبادت می‌کنی.

گفت : شما چه گناهی کرده‌ای.

گفت : گناهی است که خیلی مهم نیست فقط زنا کرده‌ام.

گفت : زنا؟

گفت : بلی، فوراً توبه کردم امّا هروقت یادم می‌آید مرتب مشغول عبادت می‌شوم.

عابد گفت : وسائلش که برای من فراهم نیست.

گفت : چطور؟

عابد گفت : اولاً پولش را ندارم، بعد هم کسی را نمی‌شناسم، جائی را ندارم.

گفت : من هر دو را برای تو فراهم می‌کنم.

گفت : چطور؟

گفت : امّا پولش این پول را بگیر. امّا محلش ، می‌روی در فلان محل در فلان کوچه یک زنی آنجا است فاحشه است، زانیه است، آمادهٔ این کار است.

گفت : چشم.

عابد راه افتاد، الهی به حق امام عصر ـ علیه‌السلام ـ همهٔ ما را تو حفظ کن. عابد با

آن قیافه راه افتاد به طرف گناه، آن وقت تو می‌گوئی مرا نمی‌تواند گول بزند؟ عزیزم مقداری در مجالس شرکت کنید، گناه نکنید، پای منبرها را ترک نکنید، عابد راه افتاد آمد آمد آمد در شهر در خیابان درِ خانه، مردم دیدند عابد آمد در این خانهٔ زن همه‌کاره، گفتند : حتماً مأموریت از طرف خدا که بیاید و این زن را نصیحت کند، مردم باور نمی‌کردند، عابد آمد در زد، زن در را بازکرد دید مردی است با ریش و عبا و قیافهٔ عبادت، گفت حتماً اشتباهی در زده، گفت : شما کجا را می‌خواستی؟

گفت : همین جا را.

گفت : چکار داری؟

گفت : چهار پنج دقیقه بیشتر کار ندارم، با اشاره می‌گفت.

زن دید که این مشتری نیست چون مشتری‌ها با سبیل کلفت و قیافه‌های ریش تراشیده امّا این اینجور نیست، گفت : آقا.

گفت : بله.

گفت : تو مشتری من نیستی چه کسی تو را اینجا فرستاده.

گفت : خانم این حرفها چیست من...

زن گفت : همین است که می‌گویم تو مشتری من نیستی، تو ناپاک نیستی، تو زناکن نیستی، کسی تو را فرستاده.

گفت : من عابد هستم در فلان صومعه مشغول عبادت، جوانی آمد همنشین من شد، امان از همنشین، همنشینی بد عابد را کج می‌کند، آنجا مرتب نماز می‌خواند، گفت بخاطر گناهی است که کرده‌ام هروقت یاد گناهم می‌افتم مشغول عبادت می‌شوم تو هم برو این کار را بکن پول نداشتم پول به من داد، آدرس نداشتم او به من یاد داد، آمده‌ام زناکنم بعد توبه کن که هر وقت یادم آمد مرتب عبادت کنم.

زن سری تکان داد گفت : چقدر پول آوردی؟

گفت : پنج درهم.

گفت : من با دو درهم زنا می‌دهم الآن پول ندارم گرسنه هم هستم امّا تو را

بیچاره نمی‌کنم، گرسنه می‌مانم تو را بدبخت نمی‌کنم.

گفت : چطور؟

زن گفت : آقای عابد زنا زن را نزدیک به خدا نمی‌کند آدم را از خدا جدا می‌کند، بی‌بند و باری و هرزگی آدم را از دین و ایمان و خدا جدا می‌کند بی‌بند و باری و الواطی انسان را از امام رضا«ع» جدا می‌کند.

گفت : پس چه کنم؟

گفت : عابد من می‌گویم که همین جوان راست می‌گفته (غرضم از این داستان این قسمت است) من می‌گویم رفیقت رفیق خوبی بوده، راهنمائی او هم راهنمائی خوبی بوده، زنا آدم را به خدا نزدیک می‌کند امّا یک حرفی به تو زده که تو نمی‌توانی به آن عمل کنی.

گفت : چطور؟

گفت : رفیقت به تو گفت من زنا کردم امّا توبه کرده‌ام.

گفت : درست است.

گفت : شما یقین داری که وقت توبه می‌توانی زنده باشی؟ شاید همین جور که داری زنا می‌کنی تو مُردی یا بعد از زنا در جنابتِ از زنا مُردی یک آدم جُنب از زنا را غسل بدهند در قبر بگذارند جواب خدا را چه می‌دهد؟

هر وقت خواستی زنا کنی یاد این کلمه بیفت که شاید در حال زنا مُردم، اگر مُردم با این حال چه کنم؟ شاید نرسیدم غسل کنم، بروم حرم امام رضا ـ علیه‌السلام ـ توبه کنم، شاید به شب جمعه نرسیدی، شاید به استغفار نرسیدی، اگر قبول نداری به منبرها برو عکسهای جوانهائی که روی قبرها گذاشته ببین، شاید به توبه نرسیدی، شاید به برگشتن نرسیدی به چه چیزی اعتماد داری؟ به امام عصر قسم بالای منبر که می‌آیم یقین ندارم که تا آخر آن زنده‌ام یا نه؟ لذا می‌گویم کافی هرچه حرف داری به اندازهٔ مدّت منبر که اجازه می‌دهد بگو. شاید منبرآخر باشد تا اینجا به وظیفه‌ات عمل کن بعد اگر زنده بودی منبر دیگری برو، اگر مُردی تا این ساعت

کارت را کرده باشی. نمی‌دانی کی می‌روی؟ چه جور می‌روی؟ بالای منبر؟ در مریض‌خانه؟ در خیابان؟ سرطان؟ مسلول؟ ده سال فلج؟ موقع سوار شدن ماشین...

اصلاً معلوم نیست کی و چگونه می‌میریم ای بشر که نمی‌دانی تا کی زنده‌ای چطور جرأت می‌کنی و این همه گناه می‌کنی؟ از بی‌خبری بترسید. به خدا قسم لقمان خوب نصیحتی به پسرش کرد گفت: پسرم اگر خواستی همیشه مرتب و منظم باشی دو چیز را فراموش نکن، اوّل خدا، دوّم مرگ. وقتی زنا می‌کنی آیا به یاد خدا هستی؟ نه، خدا را فراموش کرده‌ای. وقتی بیخ گلوی مظلومی را گرفته‌ای فشار می‌دهی او هم داد می‌زند التماس می‌کند آیا تو به یاد خدائی؟ نه واللّٰه.

وقتی که از منزل می‌خواهی بیرون بروی به پدرت فحش می‌دهی، به مادرت هتک می‌کنی، ناسزا به مسجد و امام حسین و... می‌گوئی و از منزل بیرون می‌روی آیا تو به یاد خدائی؟ به خدا نه. این دو چیز را فراموش نکنید: ۱ ـ خدا، ۲ ـ مرگ.

«الایمان عقدبالقلب ونطق باللسان وعملٌ بالارکان»

جاثلیق مسیحی

جاثلیق مسیحی بنابه دعوت رسول‌اللّٰه ـ صلّی الله علیه وآله ـ به مدینه آمد که شرفیاب محضر پیغمبر بشود.

وقتی مدینه آمد، گفتند دو هفته است پیامبر از دنیا رفته بقدری ناراحت شد که حدّ ندارد (از آخوندهای مهمّ مسیحی بود) گفت: پس من برگردم؟

گفتند: میل خودتان.

گفت: پیامبر مگر خلیفه ندارد؟

گفتند: بلی ابی‌بکر؛ آمد مسجد سراغ ابی‌بکر سلام، علیک سلام.

گفت: من جاثلیق مسیحی هستم.

ابی‌بکر سؤال کرد: پول آورده‌ای؟

گفت: نه.

گفت: پس چیست؟

گفت : من را پیامبر دعوت کرده این هم نامه‌اش، فرموده که بیا منطق ما را ببین ما هم طبق انجیل نشانه‌هائی داریم اگر این نشانه‌ها را دیدم قبول می‌کنم والاّ نه حالا آمده‌ام می‌بینم از دنیا رفته، گفتند خلیفه شما هستید آیا اجازه می دهید سؤالی کنم؟

گفت : بفرما.

گفت : اصحاب اخدود چه کسانی بودند؟

گفت : نمی دانم.

سخت ناراحت شد، خدایا این همه راه آمده‌ام حتماً پیغمبر هم مثل این بوده، یکدفعه دیدند از در مسجد خورشید جهانتاب عالمتاب علی بن ابی طالب ـ علیه‌السلام ـ طلوع کرد آمدند مسجد از جاثلیق پرسیدند : جاثلیق قضیه چیست؟

گفت : من آخوند مسیحی‌ها هستم سؤالی داشتم از پیامبرتان که مُرده خلیفه‌اش هم که نمی داند شما هم که نمی‌دانم چه کسی هستی می خواهم بروم.

گفت : هر سؤالی داری بگو من جواب می دهم.

یکدفعه عمر گفت : هر سؤالی داری از علی بکن این که جواب بدهد فرق نمی‌کند مثل این است که ابی‌بکر جواب داده.

(من دستم را اینجوری کردم و گفتم عمر از پای منبر بلند شد یادم آمد از جریانی که در کویت داشتم، پنج شش سال پیش عدّه‌ای از کویتی‌ها دعوت کردند مرا به کویت، اتفاقاً مطالب شرعی عنوان کردند که دیدم وظیفه‌ام هست، رفتم جمعیّت ده دوازده هزار نفر بودند حسینیه‌ای که الآن آقای وحیدی"[1]" ماه رمضان و محرم می‌روند آنجا، شاید در این جمعیت هزار تا هم از برادران سنّی ما شرکت می‌کردند مطالب را می‌گفتم با مدرک می‌گفتم درکتابهای خودت اینطور نوشته یا آنها را جمع کنید یا بگوئید درست است. قضیه‌ای را نقل کردم راجع به قضاوتهای حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ یک مرتبه گفتم : عمر از پای منبر بلند شد و اشاره کردم، بنده

---

۱ ـ منظور آقای کافی «ره» حضرت آیة اللّه وحید خراسانی است که اکنون از اساتید درجه یک حوزهٔ علمیهٔ قم هستند که سابقاً منبر می‌رفته‌اند.

خدائی پای منبر نشسته بود تا وقتی کویت بودم با من قهر بود گفت : شما گفتید عمر از پای منبر بلند شد و به من اشاره کردید.

گفتم : واللّه باللّه من غرض نداشتم حالا اینجا کسی بدش نیاید).

عمر گفت : علی ـ علیه‌السلام ـ که جواب بدهد مثل این است که ابی‌بکر جواب داده.

این حرفها مثل نیش است برای حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ امّا چیزی نمی‌گوید، می‌گوید آبروی اسلام و دین و پیامبر محفوظ بماند اشکالی ندارد.

ای مسلمانها شما خودتان راگرفته‌اید دین را رها کرده‌اید، علی ـ علیه‌السلام ـ دین راگرفته خودش را رها کرده. علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود : جاثلیق سؤال کن.

گفت سؤال : اصحاب اخدود چه کسانی هستند؟

حضرت فرمود : خداوند پیامبری را مبعوث کرد در اتیوپی که (قبلاً حبشه بود) زنگبار، غنا، گینه، حبشه، سودان، مراکش اینها ازکشورهای اسلامی آفریقائی است. در اتیوپی خداوند پیامبری را مبعوث کرد، پیامبر مردم را هدایت کرد، هفتاد و دو نفر برای خودش صحابه درست کرد، رندانها خبر دادند به امیر که پیامبر مشغول تبلیغ شده و هفتاد و دو مؤمن درست کرده اگر این ریشه بدواند و مؤمن درست کند دیگر مردم زیر بار تو نمی‌روند، مردمی به طرف تو می‌آیند که دین ندارند شرف و فضیلت ندارد، خداپرست نیستند، اگر خداپرست بشوند که دیگر بت‌پرست نمی‌شوند، گفت : چه کنیم؟ اعلام کرد مثلاً عصر جمعه تمام مردم در فلان میدان جمع شوند، جمع شدند امیر خودش رفت سخنرانی کرد گفت :

مردم من شنیده‌ام پیغمبری در میان شما مبعوث شده تبلیغاتی داشته جمعی به او گرویده‌اید، من ناراحت هستم که شما را اغوا کند و گول بزند، بهترین دوست شما من هستم یا دست از این پیامبر بردارید یا گودالهائی از آتش درست کرده‌ام خودتان با پای خودتان بروید در آتش بسوزید.

یک نفر بعنوان نمایندهٔ هفتاد و دو تن بلند شد گفت : آقا من جواب امیر را

می دهم. گفت : یا امیر یا باید دست از پیامبر و خدا برداریم یا باید به آتش برویم؟

امیر گفت : بلی.

این مرد گفت : ما ایمان آوردیم و مؤمن علاقهٔ به خدا در دلش دارد و نمی تواند به غیر خدا سر بسپارد هر کار می خواهی بکن.

امیر گفت : بقیه هم حرف این را قبول دارند؟

گفتند : بلی.

گفت : پس همه بروید در آتش، یکی یکی رفتند طرف گودال آتش وقتی رسیدند اوّلی گفت اللّٰه اکبر خودش را انداخت درگودال آتش، آیا اینها بدنهایشان از آهن و چدن بوده یا گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی و خون مثل من و شما؟ چه چیز در اینها بود؟ ایمان ایمان.

دوّمی سومی چهارمی... هفتادمی، نفر هفتاد و یکمی زنی است با یک بچّه شیرخواره، امیرالمؤمنین دارد تعریف می کند، جاثلیق هم دارد گوش می دهد. گفت : اصحاب اخدود اینها بودند. به زن گفتند : یا دست از خدا بردار یا برو در آتش.

گفت : من هم دنبال اینها می روم. قنداقهٔ بچّه بغلش آمد جلو گودال آتش تا خواست بگوید اللّٰه اکبر و بپرد در آتش چشمش افتاد به بچّه شیرخواره گفت : خدا با این بچّه بروم؟ چه جور بروم؟ تصمیم گرفت برگردد بچّه را بگذارد و خودش برود، اینجا دیگر وقت کمک خدا است تا خواست بچّه را بگذارد برود یک دفعه بچّه گفت : برای خدا در آتش سوختن عار نیست من هم می آیم. زن با قنداقه رفت توی آتش.

علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود : اصحاب خدود اینها بودند.

جاثلیق گفت : همین طور در انجیل ما است، صدا زد علی یک سؤال دیگر اگر جواب دادی ایمان می آورم اگر ایمان آوردم جمعیّتی هم به تبع من ایمان می آورند.

فرمود : بپرس.

گفت : از خودم خبر بده الآن من در چه حالی هستم؟

گفت : شما وقتی از وطنت حرکت کردی از بس مردم گفتند برو آن پیامبر را ببین به طرف مدینه آمدی شما تصمیم داشتی وقتی آمدی پیامبر را هم دیدی اگر تشخیص دادی که حق است زیربار نروی بخاطر اینکه دنیا از دستت نرود، در بین راه شب خوابت برد عیسی ـ علیه‌السلام ـ را خواب دیدی به تو گفت مدینه می‌رسی پیامبر از دنیا رفته بگرد خلیفهٔ واقعی را پیدا کن که اسمش در انجیل به عربی ایلیا است که به زبان عربی علی می‌شود اگر پیدا کردی ایمان بیاور والاّ کافر هستی.

جاثلیق گفت : درست است «**اشهد ان لا اله الا اللّٰه واشهد انّ محمّداً رسول‌اللّٰه**».

گفت : پس چرا شما در خانه نشسته‌ای؟

فرمود : مرا در منزل نشاندند.

فکرت رها کن عاقلا — دیوانه شو دیوانه شو
تو در دل آتش درآ — پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن — هم خانه را ویرانه کن
وآنگه بیا با عاشقان — همخانه شو همخانه شو[1]

«**الایمان عقد بالقلب ونطق باللسان وعمل بالارکان**».

شکر خدا را که شب دیگر زنده بودیم. امشب می‌خواهم روضه بخوانم، صاحب مجلس امروز به من گفت اگر یادتان نرفت روضهٔ هنده را بخوانید.

روضه هنده

سلمان می‌گوید : در یکی از کوچه‌های مدینه می‌رفتم، رسیدم جلوی باغستانی، یک یهودی آنجا بود مرا صدا زد، رفتم جلو، گفت : چه دینی داری؟

گفتم : اسلام.

گفت : من یهودی هستم از یهودی‌های شام هستم آمده‌ام به دیدن فامیل‌هایم. در بین ما یهودی‌ها رسم است اگر گرفتاری داریم پیرمردها جمع می‌شوند دور هم

---

۱ ـ شمس تبریزی.

خدا را به موسی بن عمران ـ علیه‌السلام ـ قسم می‌دهند گاهی خدا لطفی می‌کند حوائج ما برآورده می‌شود. من حاجتی دارم اگر دعا کردی حاجتم برآورده شد من پولدار هستم هرچه بخواهی به تو می‌دهم.

سلمان گفت : گرفتاری تو چیست؟

گفت : من دختری دارم دو چشمش نابینا شده در این باغ است.

سلمان گفت : من پولکی نیستم اگر دخترت خوب شد مسلمان می‌شوی؟

گفت : بله.

سلمان گفت : دختر را بردار برویم.

گفت : کجا؟

سلمان گفت : پیش طبیب.

مرد گفت : طبیب زیاد رفته‌ایم.

سلمان گفت : این غیر از بقیه است.

[آی مریض‌دارها امشب پیش طبیبی می‌رویم که مریض‌ها خوب بشوند یااللّه].

گفت : طبیب کیست؟

گفت : امیرالمؤمنین. ـ علیه‌السلام ـ

دختر را آوردند در منزل علی ـ علیه‌السلام ـ، علی ـ علیه‌السلام ـ آمد در را بازکرد دید سلمان است، سلمان قضیه را گفت، و گفتند بنا شده اگر دختر خوب شد مسلمان بشود، حضرت فرمود : پس برو طبیب بیاور.

سلمان گفت : آمده‌ایم خدمت شما.

فرمود : نه برو حسین ـ علیه‌السلام ـ را بیاور. آقازاده ۴ ـ ۵ سال داشت آقازاده را آورد، علی ـ علیه‌السلام ـ گفت : سلمان آب بیاور، آورد. حضرت صدا زد حسین جان دستت را توی این آب ببر، نمی‌دانم این دست با این آب چکارکرد، فرمود : آب را به صورت دختر بپاشید، دختر چشمهایش را بازکرد گفت : آقاجان تو حسین هستی؟

گفت : بلی من حسین هستم. دختر گفت : من کاری به پدرم ندارم مسلمان می‌شوم، پدرش هم مسلمان شد.

بابا و دختر خوشحال رفتند مقداری از آب مانده بود حضرت امیر به پدر دختر فرمود : بقیهٔ آب را هم ببر در باغ بریز روی بدن این دختر علت و مرض دیگر بدنش هم برطرف بشود.

فردا بابای دختر با دختر آمد منزل حضرت گفت : من پولدار هستم امّا ثروت من با معنویت تو اعتنائی به ثروت من نیست من می‌گویم اسکناس تو می‌گوئی خدا. آقا ممکن است مرا خوشحال کنید؟ چه کنم؟ گفت : این دختری که مسلمان شده مدّتی در منزل شما بماند تربیت دینی بشود به بچّه‌ها هم خدمت بکند.

حضرت فرمود : باشد.

این دختر منزل حضرت امیر آمد. پدر دختر به شام رفت و به فامیل‌ها بشارت داد که چشم دختر من خوب شد یک عدّه ندیده مسلمان شدند عدّه‌ای آمدند مدینه دختر را دیدند بعد مسلمان شدند.

دفعهٔ بعد که پدر دختر می‌خواست از پیش دختر برود حضرت امیر فرمود : دختر را هم ببر.

پدر دختر گفت : آیا اسائهٔ ادبی از او شده.

حضرت فرمود : نه. پس چرا ببرم؟ حضرت فرمود : تا وقتی دختر شوهر نکرده علاقه‌اش به پدرش است وقتی شوهر کرد به شوهر.

گفت : اجازه بدهید از خودش سؤال کنم. سؤال کرد، دختر گفت : می‌خواهم اینجا باشم کلفتی اینها را بکنم، خانهٔ علی خانهٔ انس است، خانهٔ محبّت است، خانهٔ دین است، به خدا جنگها مال جای دیگر است این خانه خانهٔ آشتی است، مزهٔ دین و تماس با اهل‌بیت را نچشیده‌ای ببینی چه مزه‌ای دارد، غرق در تشریفات و مادیات هستید از معنویات و راستی هم استفاده کنید.

حضرت باز فرمود : در عین حال دختر را ببر.

گفت : امر می‌کنید چشم.

گفت : دختر برویم. یک غوغائی شد در منزل، دختر خودش را روی پای فاطمه ـ سلام الله علیها ـ انداخت و، گفت : تا حال با هم بودیم حالا روزگار می‌خواهد بین ما جدائی بیندازد.

امّا به قول سعدی :

امیدوار چنانم که کار بسته برآید وصال چون سرآمد فراق هم بسرآید

با همه خداحافظی کرد، و در آخر کار با امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نیز خداحافظی کرد گفت : حسین جان چشم نداشتم چشمم دادی، مریض بودم شفا دادی. رفت. اف بر تو دنیا.

به قدری زندگی اینها اوج گرفت.

چنین است آئین چرخ.... گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

کار بجائی رسید که معاویه آمد به خواستگاری همین دختر و این را برای یزید گرفت، امّا این دختر خیلی دلش می‌خواست به مدینه بیاید و خدمت اهل‌بیت برسد. امّا آن زندگی با این زندگی نمی‌سازد.

یک شب این ملکه با یزید نشسته بودند در کاخ می‌گفتند و می‌خندیدند، یک وقت این زن دید صدای گریه از خرابه می‌آید صدا زد یزید چه خبر است؟

گفت : یک مشت خارجی خروج کرده‌اند مردها را کشته‌ایم این زنها هستند.

گفت : اجازه می‌دهی بروم اینها را ببینم.

گفت : بلی.

چند تا از کنیزک‌ها چراغ گرفته‌اند جلو آمدند جلو خرابه، در خرابه چراغ نبود یک وقت دیدند یک مشت چراغ بدست دارند می‌آیند بی‌بی گفت : اینها چه کسانی هستند؟ (گفتند : این همان هنده است که روزی کلفت تو بوده حالا عیال یزید شده می‌خواهد به تماشا بیاید).

وای آمد در خرابه صدا زد : بزرگتر این زنها کیست؟ زینب ـ سلام الله علیه ـ را نشان

دادند [چراغها را خاموش کنید که مردم بدانند زینب در چه خرابه‌ای بوده.]

امّا به شما بگویم با اینکه هنده ملکه شده خودش راگم نکرد مقابل بی‌بی با همان پیراهنش روی خاکها نشست ، یک وقت صدا زد : بی‌بی جان شما اهل کجائید؟

فرمود : اهل مدینه هستم.

هنده متوحش شد. بی‌بی جان من مدّتی مدینه بودم کلفتی می‌کردم الآن هم افتخار می‌کنم که کلفتی آن خانه را می‌کردم صدا زد بگو ازکدام محله هستید؟

بی‌بی فرمود : از محلهٔ بنی‌هاشم هستیم.

آی حسین، آی حسین، آی حسین، آی حسین جان، صدا زد : بی‌بی جان من مدّتی مدینه بودم در محلهٔ بنی‌هاشم، دوست و آشنائی دارم بپرسم ببینم اینها را می‌شناسید یا نه؟ صدا زد بی‌بی جان شماکه در محلهٔ بنی‌هاشم هستید بگو ببینم آیا آقایم حسین را می‌شناسی؟ فرمود : می‌شناسم.

باز بی‌بی صبرکرد امّا یک کلمه گفت که دیگر زینب نتوانست طاقت بیاورد، گفت : بی‌بی جان شماکه از محلهٔ بنی‌هاشمید آیا خانمم زینب را می‌شناسی؟

بی‌بی بنا کرد گریه کردن. هنده ناراحت شد صدا زد : بی‌بی جان آیا خدای نکرده زینب طوریش شده؟ بگو ببینم آیا عارضه‌ای پیدا کرده؟

یکمرتبه بی‌بی سرش را بلند کرد صدا زد : آی هنده من زینبم. هنده پریشان‌تر شد. هنده گفت اگر شما زینب هستی حسین کجا است؟ صدا زد هنده حسینم را کشتند.

«صلی الله علیکم یا اهل‌بیت النبوة»

ماجرای
ولادت علی «ع»

٤

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجّة الثانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء.

* * * * *

على اى همای رحمت توچه آيتى خدا را
که به ماسوا فکندی همه سايهٔ هما را
دل اگر خدا شناسی همه در رخ على بين
به على شناختم من بخدا قسم خدا را
برو اى گدای مسکين در خانهٔ على زن
که نگين پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از على که گويد به پسر که قاتل من
چو اسير توست اکنون به اسير کن مدارا
بجز از على که دارد پسری ابوالفضائل
که علم کند به عالم شهدای کربلا را

مقام علی
ـ علیه السلام ـ

از امام صادق ـ علیه السلام ـ پرسیدند : آقا، علی ـ علیه السلام ـ افضل است یا آدم ؟

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ فرمود : علی ـ علیه‌السلام ـ افضل از آدم، علی ـ علیه السلام ـ افضل از نوح ، علی ـ علیه السلام ـ افضل ازابراهیم، علی ـ علیه‌السلام ـ افضل از اسماعیل، علی ـ علیه السلام ـ افضل از یعقوب، علی ـ علیه السلام ـ افضل از یوسف ، علی ـ علیه السلام ـ افضل از داود، علی ـ علیه السلام ـ افضل از سلیمان، علی ـ علیه السلام ـ افضل از عیسی، علی ـ علیه السلام ـ افضل از همهٔ انبیاء غیر از **خاتم الأنبیاء محمّد** ـ صلّی الله علیه و آله و سلّم ـ.

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

حسن یوسف، دم عیسی، لب موسی داری

« علی جان ، علی جان ، علی جان ، علی جان ، علی جان . صوفی نیستم، علی مال ما شیعه‌هاست ، ما نگوئیم علی کی می‌گوید علی ، یهودیها بگویند، مسیحیها بگویند، گبرها بگویند، عمریها بگویند، شیعه باید بگوید علی ، می‌میرم برای تو علی، دورت می‌گردم علی، فدایت می‌شوم علی، خاک کف پای قنبرت هستم علی، من این علی دوستی و عشق ورزی را از حسین ـ علیه السلام ـ دارم.

نام نیکو نهادن

امام حسین ـ علیه السلام ـ می‌فرماید : بخدا قسم اگر خدا صد تا پسر به من بدهد اسم همهٔ آنها را علی می‌گذارم، از بس به اسم بابایم ، علاقه دارم.

شیعه‌ها،اسم‌بچه‌های خودتان‌راایرج نگذارید، هوشنگ نگذارید، خسرو نگذارید، پرویز نگذارید، بلکه علی، مهدی، رضا، کاظم، جواد، مرتضی، صادق، باقر، حسن، حسین، نامگذاری کنید، چون بچه شیعه و پیرو علی هستیم.

علی ـ علیه السلام ـ کیست ؟!

امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ کیست ؟ ! من با کدام زبان بگویم، با این زبان سرم، الکن است ، با زبان قلبم ، الکن است ، با زبان دینیم کوتاه است، با زبان ایمانیم نسبت به ساحت مقدسش قاصر است ، مگر زبانی خدا بدهد به پهنای فلک ، تا بتوانم ذرّه‌ای در فضائل علی ـ علیه السلام ـ سخن بگویم.

در باره علی بن ابیطالب ـ علیه السلام ـ ، پیغمبر اکرم ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ می فرماید :

فردای قیامت ، من و برادرم جبرئیل و برادرم علی ، کنار صراط می ایستیم ، هر کس خواست از اینجا عبور نماید اگر برات «گذرنامه» ولایت علی ـ علیه السلام ـ را داشته باشد می تواند بگذرد و الاّ داخل آتش می افتد، آری این است شخصیّت علی بن ابیطالب ـ علیه السلام ـ.

مثال : اگر به مسافرت خارج ازکشور رفته باشید، موقع خروج سؤال می‌کنند گذرنامه‌ات کو ؟ ! نمی پرسند اثاث و چمدانت کو ! ».

پیغمبر می فرماید : جبرئیل به من نازل شد وگفت : یا رسول اللّه! پروردگارت می‌گوید : به عزت و جلالتم قسم « **لو اجتمع الناس علی حبّ علی بن ابیطالب لما خلقت النار** » . اگر این مردم دست به دست هم می‌دادند و همه علی دوست می‌شدند اصلاً جهنم را خلق نمی‌کردم !

« مردم قدر نعمت ولایت را نمی‌دانند ».

راوی محضر مقدّس امام صادق ـ علیه السلام ـ آمد و گفت : فلان شیعه‌ات همچنین گناهی راکرده ! آیا شما شفاعتش می‌کنید ؟ !

« من اسم گناهش را عمداً نمی‌برم، می ترسم پشت‌های شما پهن شود».

امام صادق ـ علیه السلام ـ فرمود : بخدا قسم اگر برای به خاک مالیدن دماغ دشمنان خودمان باشد ما فردای قیامت شیعه‌هایمان را به بهشت می‌بریم.

« حبّ علی حسنة لا یضرّ معها سیئة و بغض علی سیئة لا ینفع معها حسنة ».

فرمود : دوستی علی ـ علیه السلام ـ یک ثوابی است که هیچ گناهی نمی‌تواند این ثواب را از بین ببرد و بغض علی ـ علیه السلام ـ یک گناهی است که هیچ ثوابی نمی‌تواند آن را جبران کند « **لك الحمد و لك الشكر يا ذا النعم** ».

« خدایا ممنون تو هستم، با این نعمتی که تو به من دادی و دلم را علاقمند به علی کردی ، اگر من بیچاره ، دلم علی ـ علیه السلام ـ را نمی خواست چه می‌کردم ! معلوم می‌شود دوستم داشتی که علاقه‌اش را به من دادی ، مگر به هر دلی علاقه علی ـ علیه السلام ـ و بچه‌هایش را می دهد؟ !

محبّت بآل محمّد
ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ

راوی خدمت امام صادق ـ علیه السلام ـ رسید و گفت : آقا فقیرم !

فرمود : بیخود می‌گویی !

دوباره گفت : فقیرم !

حضرت فرمود : بیخود می‌گویی !

گفت : بجان خودتان فقیرم !

فرمود : بی خود می‌گویی، چون یک چیز تو داری که اگر دنیا را پر از جواهر کنند و به تو بدهند آن را نمی فروشی !

گفت : آقا چیه ؟

فرمود : ولایت ما اهل بیت و علاقه به ما آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ!

اگر عوض آن دنیا را به تو بدهند می دهی !

گفت : نه بخدا قسم.

فرمود : پس تو فقیرنیستی ، فقیر و بیچاره کسی است که علاقه به ما ندارد.

« خدایا به آبروی علی ـ علیه السلام ـ و بچه‌هایش ، عطش ما را به اهل بیت زیادتر کن ».

پس چه غم داریم ، علاقه به اهل بیت داریم، آی مردم بیائید کاری کنیم که خدای نکرده بر اثر بعضی از اعمال و کردار، خدا این نعمت ولایت را از ما نگیرد.

دوستی و علاقه به علی ـ علیه السلام ـ

علاقمندی به علی ـ علیه السلام ـ را چطور ثابت کنیم! چون هر ادعائی اثباتی می‌خواهد! می‌گوئیم الان روز است، دلیلش روشنایی می‌باشد، یا شب است، دلیلش تاریکی است، اگر علاقمند به علی ـ علیه السلام ـ هستم، شراب نمی‌خورم، میگساری نمی‌کنم، نمازهایم را اول وقت می‌خوانم، حق گو و حق جو و حق خواه و پی حق می‌روم، ناموس با حجاب و با عفت و با عصمت دارم، چشم چرانی نمی‌کنم، زبانم کنترل دارد، دروغ و تهمت و سخن چینی و فحاشی ندارد، گوشم لهو و لعب و غیبت نمی‌شنود، دستم ربا نمی‌دهد، ظلم نمی‌کند، به هر حال کل اعضاء و جوارح‌اش کنترل دارد، ولی بعضی‌ها دلشان به همین خوش است که می‌گویند ما دوستدار و علاقمند علی ـ علیه السلام ـ هستیم ولی اعمالشان پیرو علی نیست، چون با یک عکس (قالی) امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ دوستدار و پیرو او نمی‌شود گفت، باید عملاً آنطور که در بالا نمونه‌ای ذکر شد، باشد.

ماجرای ولادت حضرت عیسی

بیت المقدس قبلهٔ مردم بود و همه رو به آن نماز می‌خواندند، حتی در صدر اسلام تعدادی از مسلمانها هم رو به بیت المقدس نماز می‌خواندند تا حکم تغییر قبله برای پیغمبر آمد.

یا رسول اللّه، حالا به مردم بگو رو به کعبه نماز بخوانند رو به بیت المقدس نماز نخوانند.

مریم، مادر عیسی و پیغمبر اولوا العزم، خادمهٔ خانهٔ بیت المقدس بود و در میان بیت المقدس جاروکشی و خدمت می‌کرد.

مریم شوهر ندید و شوهر نکرد، بلکه خدا نفخه‌ای به مریم دمید و او به عیسی حامله شد، تهمت زنا زدند، چون سابقه ندارد زن شوهر نکرده حامله بشود! ولی بچه از گهواره شهادت به پاکدامنی مریم داد.

حامله بود و درد زائیدن گرفت که به او گفتند: **یا مریم اُخْرُجی**، برو بیرون،

مادر عیسایی، باش، خادمه‌ای ، باش ، برو بیرون ! »

ـکجا بروم ؟!

برو زیر آن نخل خرما بنشین.

قرآن می‌گوید : به او گفتیم : « **وَ هزّي اليكِ بجذع النخلة تساقط عليكِ رطباً جنّياً.**

ای مریم، زیر آن نخل خرما بنشین و درخت را تکانش بده، چهار تا رطب برایت می‌باریم، بردار بخور، بچه‌ات دنیا می‌آید.

مریم رفت نشست، درخت را تکان داد و خرما پایین ریخت و او نوش جان کرد، بچه‌ای بدنیا آمد.

مریم با آن عظمت ، وقتی درد زاییدنش گرفت گفتیم برو بیرون ! اینجا زایشگاه نیست، عبادتگاه است !

آیا علی ـعلیه السلام ـافضل است یا عیسی ؟

ماجرای ولادت علی ـعلیه السلام ـ

مادر علی ـعلیه السلام ـفاطمه بنت اسد ـسلام الله علیها ـداخل مسجد الحرام کنار کعبه در حال طواف، یک دفعه درد زائیدنش گرفت ، گفت : خدایا ! مقابل چشم این همه مردها چکارکنم ! دردم گرفت شرمنده‌ام نکن! نمی‌توانم قدم بردارم !

یکدفعه دیدند دیوارکعبه شکافت و هاتفی ندا داد : **یا فاطمه اُدخلی** « بیا تو، علی باید خانه زاد ما باشد ».

رفت داخل کعبه و دیوار بهم آمد.

« خدا نصیب همه بفرماید، مسجد الحرام بروید به سر آن رکن که می‌رسی ، محل شکاف دیوار هنوز هست که جایش را با نقره کوبیده‌اند، حتی سنّی‌ها که به آنجا می‌رسند می‌گویند : **مَوْلِدْ علی ، مَوْلِدْ علی** ».

و نقل مجلس مردم مکه، صحبت فاطمه بنت اسد بود که دیوار شکافته شد و

او به داخل کعبه رفت و دیوار بهم آمد.

هرچه کلید آوردند که در را بازکنندنشد، کلنگها به دیوارکعبه زدند از اثر افتاد!

بعد ازگذشت سه روز دیدند همانجای دیوارکعبه خود بخود شکافته شد و فاطمه بنت اسد با قنداقهٔ مهتابهٔ شاه ولایت مرتضی علی ـ علیه السلام ـ روی دستش بیرون آمد.

خصصتما بالولد الزّکی علی اشتق من العلی

خدا به فاطمه بنت اسد خطاب کرد: من علی اعلایم، اسم پسرت را از اسم خود مشتق، نام بچه‌ات را علی گذاشتم.

هرکس برای گرفتن قنداقه پیش فاطمه آمد او نداد. دست ابی طالب پدر علی ـ علیه السلام ـ دادند، آن آقازاده چشمهایش را باز نکرد، وقتی به دست مبارک خاتم الانبیاء ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ رسید با آن شامهٔ ولایت، گل نبوّت بُو کرد و ناگهان چشمهایش را بازکرد و گفت:

« علیك یا رسول اللّه اشهد انّ لا اله الا اللّه و اشهد انّك محمّد رسول اللّه.»

عرض کرد: یا رسول اللّه! اجازه می‌دهید صحف آدم را بخوانم؟!

فرمود: بخوان، علی جان!

ـ اجازه می‌دهی صحف ابراهیم را بخوانم؟!

فرمود: بخوان، علی جان!

ـ اجازه می‌دهی صحائف ادریس را بخوانم؟!

فرمود: بخوان، علی جان!

ـ اجازه می‌دهی تورات موسی، انجیل عیسی را بخوانم؟!

فرمود: بخوان، علی جان!

اجازه می‌دهی قرآنی که همه آن نازل شده، امّا داخل مردم نبردی بخوانم؟!

فرمود: بخوان علی جان.

« بسم اللّه الرحمن الرحیم، قد افلح المؤمنون، الذین هم فی صلاتهم

خاشعون ، و الذین هم عن اللغو معرضون .»"[۱]

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

به رُخَت نظاره کـردن ، سـخن خـدا شـنیدن

آری ، علی ـ علیه السلام ـ داخل کعبه بدنیا آمد و در محراب مسجد کوفه شهید شد و از دنیا رفت ، من این شعر را نوشته و در کتابخانه‌ام نصب کرده‌ام.

میسر نگردد به کس این سعادت به کعبه ولادت به مسجد شهادت

دعا

الهی به آبروی امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ آبروی ما را مریز ، گناهان ما را بریز. پدر و مادر ما را بیامرز .

الهی ما را از علی دور نفرما .

الهی هر دستی از هر آستینی بیرون می آید و می خواهد علاقه ما را با علی قطع کند ریشه کن بفرما.

الهی به آبروی علی و بچه‌هایش هر دستی که می خواهد علاقه ما را به علی و بچه‌هایش بیشتر کند آن را تقویت بفرما.

الهی بحق علی ـ علیه السلام ـ فرج امام زمان پسر علی را برسان و ما را از غلامان و خدمتگزارهایش قرار بده و توی این نشیب و فرازها ، ایمان و دین ما را حفظ فرما.

الهی به آبروی علی و بچه‌هایش ما را به خودمان وامگذار.

الهی از راه حلال روزی ما را زیاد فرما.

خدایا ما را خوار و ذلیل و محتاج بچه‌هایمان نفرما.

خدایا عاقبتهای ما را ختم به خیر فرما.

الهی بحق علی ـ علیه السلام ـ این سرطانیها ، سکته‌ای‌ها، جذامیها و کلیهٔ مریضان را شفا عنایت بفرما.

والسلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته

---

۱ ـ سورهٔ مؤمنون ، آیات ۱ ـ ۳ .

خصوصیات خانوادگی
حضرت زهراء «س»

۵

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله الطيبين الطاهرين الذين اذهب عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال اللّه تبارك و تعالى فى كتاب : بسم اللّٰه الرحمن الرحيم انّا اعطيناك الكوثر فصل لربك وانحر انّ شانئك هوالابتر».[1]

انشاء اللّه هميشه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصه حضرت بقيةاللّٰه الاعظم حجة ابن الحسين المهدى ارواحنا فداه بهره‌مند باشيد .

ان قيل حواء قلت فاطم فوقها ... ان قيل مريم قلت فاطم افضلُ

افهل لمريم والد كمحمدٍ ... ام هل لمريم مثل فاطمة أشبل

چون امشب آخرين شب گفتار من است در اين شهرستان دينى و مذهبى قم دارالمؤمنين، حرم اهل‌بيت و شب جمعه است و مصادف با شبهاى فاطميه است لذا دلم مى‌خواهد امشب از اوّل منبر تا آخر منبر راجع به اين بى‌بى سخن بگويم.

فاطمه ـ سلام الله عليها ـ فرزند و دخترکدام پدر و تربيت شدهٔ روى دامن کدام مادر

---

۱ ـ جزء ۳۰ ، سورهٔ کوثر .

و میوهٔ کدام درخت و خلاصه و محصول کدام زندگی است؟ سوره‌ای که از قرآن مجید در طلیعهٔ گفتار تلاوت کردم دربارهٔ این بی‌بی است، دربارهٔ این ملکهٔ اسلام و قرآن است، دلم می‌خواهد آقایان تمام عنایت و لطف کرده توجّه کنند از اوّل منبر می‌خواهم شروع کنم به یک سلسله از مطالب تاریخی روشن کنم برای شما یکی حقیقتی به لطف خدا و عنایت امام زمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ.

عظمت ولادت حضرت رسول

اولاً این بی‌بی و این بانو دختر کدام بابا است؟ رسول اکرم خاتم‌الانبیاء او را پدر ۱۲۴۰۰۰ پیامبر به استثنای خود رسول اکرم هر کدام از آدم ـ علیه‌السلام ـ تا آخرین نفرِ قبل از رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ از سلسلهٔ جلیلهٔ پیامبران هر کدام قدم به این عالم گذاشتند مژده دادند به جمعیّت بشر که منتظر باشید رئیس کل می‌آید، سرخیل انبیاء می‌آید، منجی عالم بشریت می‌آید، خاتم‌الانبیاء می‌آید، یعنی محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌آید. می‌دانم به ضرس قاطع راضی هستند انبیاء عظام بگویم رجّاله زپیش و شه به دنبال آید. ما جلوتر آمده امّا به عنوان مقدمه وجود مقدّس رسول اکرم خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ رئیس این جمعیّت و قاله‌سالار این کاروان می‌آید.

خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ شخصیتی است که انبیاء آرزو داشتند محضر مقدّسش را درک کنند و به فیض حضور لقاء رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ نائل بشوند، آخرین پیامبر، آخرین شخصیّت الهی از طرف خداوند متعال برای نجات بشر رسول اللّٰه پدر این دختر است.

خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ شخصیتی است که در شب میلادش اوضاع عالم منقلب شد، رسول اکرم کسی است که وقتی قدم گذاشت در این عالم شب ۱۷ ربیع‌الاول در عام‌الفیل دریاچهٔ ساوه خشک شد، آتشکده فارس خاموش شد، طاق کسری شکست، تاجها از سر تاجدارهای عالم روی زمین افتاد، سلاطین و پادشاهان و زمامداران عالم از بالای تخت‌ها واژگون شده و روی زمین افتادند.

یادم نمی‌رود میلاد رسول اکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ بود پشت بام مدرسهٔ مرحوم آیة اللّٰه العظمی سیّد محمّد کاظم یزیدی رضوان اللّٰه تعالی علیه در نجف بودم، بلند شدم دیدم واقعاً روحانیت عجیبی این فضای پرصفای نجف راگرفته است این چند شعر را در آن دل شب در پشت بام مدرسهٔ سیّد سروده‌ام، شعر زیاد گفته‌ام این چند شعر را در آنجا گفتم:

نـور حـق کـرد تـجلی چـو ز بطحـا امشب
عرش روشـن شـد از ایـن تـودهٔ غـبرا امشب
بـــلکه آفـــاق پـــر از لؤلؤ لالا امشب
یوسف از خجلت خود روی به صحرا امشب
چـونکه آمـد بـه جهـان خسـرو طٰـه امشب
مـرکب عشـق روان گشت بـه اقـلیم وجـود
دید شاهش ز تضرع بـه زمـین کـرده سـجود
گفت قربان شوم این ساجد و هم این مسجود
سـاجدی احـمد مسـجود خـداونـد ودود
آری آمـد بـه جهـان دلبـر مـوسی امشب

عظمت حضرت خدیجه «س»

خاتم‌الانبیاء این دختر را پدری می‌کند. کدام مادر، مادر این دختر است؟ وقتی سراغ تاریخ می‌رویم و به تاریخ مراجعه می‌کنیم یک مادر پرافتخاری را به ما معرفی می‌کند برای این خانم و این بانو و این ملکه تاریخ می‌گوید مهمترین شخصیّت حجاز از نظر سرمایه‌داری و سرمایه بی‌بی خدیجه ـ سلام الله علیها ـ بود. هشتاد هزار شتر زیربار تجارت خدیجه ـ سلام الله علیها ـ است، خود هشتاد هزار شتر داشتن سرمایهٔ کلان و بزرگی است، هشتاد هزار شتر زیر بار تجارت است.

امروز ده دستگاه بنز ۳۰۲ مسافربری دو میلیون کسی سرمایه‌گذاری می‌کند می‌گذارد توی گاراژ مسافر می‌برند می‌آورند. یا ده تا ماشین بنز ده تن باری بارکشی

می‌کنند امّا آن روز مردم شتردار بودند ماشین نبود حساب اینکه من شتر بخرم و کرایه بدهم نبود، هشتاد هزار شتر شخصی برای بارکشی اموالم به شهرها و بلادهای عالم، یک سرمایهٔ ریشه‌دار بود.

آقایان خدیجه بنت خویلد این سرمایه و دارائی را ازکجا آورده؟ پدر او کشیشی ازکشیش‌های مسیحی بود. خود خانم خدیجه مسیحی بوده، در آن روز اسلام نبود، در آن عصر کاخ با عظمتی داشت در مکّه، ارتباط این خدیجه با خاتم‌الانبیاء ازکجا شروع شده؟ از همین تکه تاریخی که دارم می‌گویم.

حضرت خدیجه قبل از اسلام

یک کشیشی ازکشیشهای مسیحی‌ها مکّه آمد و به کاخ خدیجه رفت و در زد، غلامی از غلامهای خدیجه آمد در را بازکرد گفت : به خانم ملکه بگوئید کشیشی می‌خواهد محضرتان بیاید اجازه می‌دهید؟ غلام ، از خانم اجازه ورود کشیش راگرفت و خانم اجازه دادند، کشیش برای خواندن انجیل از خانم اجازه گرفت و گفت : مقداری برای شما انجیل بخوانم؟

ارتباط خاتم الانبیاء

گفت : بفرمائید.

انجیل را بازکرده، و شروع به خواندن انجیل کرد همانطور که در اتاق بالا نشسته بود کوچه را هم نگاه می‌کرد، یک وقت دید جوانی در حدود ۲۵ ساله در کوچه دارد عبور می‌کند، قیافه‌اش خیلی به چشمش آشنا است، به خدیجه گفت : خانم این جوان کیست؟

گفت : این جوان یکی از جوانهای بسیار آراسته و وزین و متین و موقّر مکه است.

پرسید : اسمش چیست؟

خدیجه گفت : معروف است به محمّد یتیم ابوطالب.

گفت : خانم اجازه می‌دهید من بروم ایشان را ببینم و بیایم؟

گفت : بفرمائید.

کشیش مسیحی از بالا پائین آمد انجیل به دست هِیْ انجیل را باز می‌کند و می‌خواند، به چهرهٔ دلربای آقا نگاه می‌کند، انجیل را باز می‌کند و ورق می‌زند و مطالعه می‌کند به‌صورت دلربای آقا نگاه می‌کند، یک‌وقت پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمودند : آیْ کشیش مسیحی گمشده‌ات من هستم آن کسی که عیسی ـ علیه‌السلام ـ در انجیل مژدهٔ آمدنش را داده است و مردم را منتظر دیدارش کرده، یعقوب سر بازار این یوسف من هستم.

گفت : شما به نبوّت مبعوث شده‌اید؟

پیامبر فرمود : نه.

ـ کِیْ مبعوث می‌شوید؟

فرمود : نمی‌دانم.

صدا زد : آقا دلم می‌خواهد شاهدی باشی برای من فردای قیامت، الآن دست به دامنت پیدا کرده‌ام محضرت شرفیاب شده‌ام، عرض ارادت کرده‌ام، عرض اخلاص کرده‌ام و اگر الآن آن منصب به تو محوّل شده بود و دوران انجام وظیفه بود به آن عنوان عرض ارادت می‌کردم ولی نمی‌دانم تا آن روز زنده می‌مانم یا نه، عرض سلام کردم و تحیت و درودی، فردا قیامت این را گواه باش که دست به دامنت پیدا کردم، گرویدم، دلباختگی خودم را اعلان کردم.

کشیش مسیحی برگشت طرف کاخ خدیجه گفت : خدیجه این کی بود؟

خدیجه گفت : این یتیم ابوطالب است. مگر تازه‌ای است؟

کشیش گفت : به همین سادگی یتیم ابوطالب است.

گفت : چطور؟

گفت : این یک روزی جهان را تحت سیطرهٔ خود درخواهد آورد، اینجور سردستی و سر و ساده نبین و به این بی‌آلایشی نگاهش نکن خیلی مهم است.

گفت : از کجا می‌گوئی؟

گفت: از روی انجیل، کتب آسمانی به مردم مژدهٔ آمدن این آقا را داده‌اند، یتیم ابوطالب است؟

از اینجا و روی حساب حرف این کشیش و پیشگوئی انجیل خدیجه دلباختهٔ رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ شد، ریشه داشت، ارادت پیدا کردن خدیجه به خاتم‌الانبیاء و ریشه‌اش این بود، خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ رفت کشیش مسیحی هم این سخن را گفت و رفت امّا علاقه‌ای از پیامبر در دل خدیجه در زیر سایهٔ گفتار این کشیش جاگرفت. دل بهانه می‌گرفت از یک راهی دست پیدا کند به دامان خاتم انبیاء امّا شخصیّت سرمایه‌داری خدیجه مانع از ربط مستقیم بود، چون از نظر شرف، فضیلت، شخصیّت، آزادگی، دارا بود مقامات را، امّا از نظر ثروت و مُکنت و دارائی خاتم الانبیاء هم‌کفو خدیجه نبود.

آرزوی ابوطالب
ـ علیه السلام ـ

یک روز پیامبر به میان مسجدالحرام آمدند که، پیامبر می‌فرماید: دیدم ابوطالب تکیه به دیوار کعبه داده و زانوها را در بغل هم گرفته و در غم و غصه و رنج است، من متأثر شدم که عمویم چرا اینجوری است؟ آمدم جلو عمو چرا اینجوری هستید؟

حضرت در جواب فرمود: پسربرادر آنچه در زندگی خواسته داشتم تاکنون به آن نائل شده‌ام و حق متعال مرا نائل کرده لکن این آخر عمری آرزوئی دارم می‌ترسم به آن نرسم و آن این است که دلم می‌خواهد مقداری ثروت بیش از آن مقداری که الآن در اختیارم است در اختیارم بود یک زن که مطابق شأن تو باشد برایت بگیرم و بمیرم، دیگر آرزوئی ندارم.

ابوطالب ـ علیه‌السلام ـ به پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفت: ممکن است شما یک کار بکنید که من به این خواسته‌ام برسم؟ مثل بقیهٔ مردم که می‌روند از خدیجه سرمایه می‌گیرند به اطراف و اکناف عالم بار کنند می‌شوند تجارت می‌کنند حق‌العملی برمی‌دارند و بقیّه را در اختیار خدیجه می‌گذارند. آیا شما موافقت دارید که من بروم

سرمایه‌ای از خدیجه برای شما بگیرم شما هم یک مسافرت شام بروی و تجارتی بکنی و حق‌العملی پیدا کنی نتیجتاً راه برای یک ازدواج برای ما آسان شود.

فرمود : مانعی ندارد.

آمدن ابوطالب نزد حضرت خدیجه

ابوطالب پیش خدیجه آمد، خدیجه دلش بیمانه می‌گرفت برای ربط با پیامبر امّا راه نداشت یک وقت دید ابوطالب آمد، عموی پیامبر بر خدیجه وارد شد، ابوطالب شخصیتی است. آزاده‌ای است، بزرگی است و خیلی مورد عنایت رسول‌اللّه بود و پیامبر هم خیلی مورد لطف ابوطالب بود واقعاً این عمو خیلی به درد آقا رسول اللّه خورد و مسلمان شد و از مسلمانهای پرارزش اسلامی بود و خدماتی داشت و در زیر سایهٔ پیامبر زندگی کرد تا از دار دنیا رفت.

گرچه یک مشت از سنی‌ها و سنی منش‌ها و سنی مسلک‌ها یاوه‌سرائی هائی نسبت به حضرت ابوطالب کرده‌اند که این آقا مشرک از دنیا رفت، بسیار غلط است این معنا از نظر تاریخ اسلام و اسلامی ها.

آقایان عزیز، ابوطالب پیشنهاد کرد به خدیجه صدا زد : خدیجه من آمده‌ام سرمایه‌ای بگیرم برای پسربرادرم برود تجارت کند شما آمادگی دارید یا نه؟ پسر برادرت کیست؟ ابوطالب گفت : محمّد.

تا گفت محمّد مثل اینکه گُل تنش شکفته شد، قلبش باز شد، کدورت قلبی برطرف شد، فرح عجیبی به او دست داد، گفت : آقای ابوطالب ممکن است شما پسر برادرتان را بیاورید اینجا آنچه او بخواهد به او سرمایه بدهم نه آنچه که من صلاح می‌دانم. رفت آقا را آورد.

مقدار زیادی پول مقابل رسول اکرم ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ گذاشت.

دیدار حضرت محمّد با خدیجه

خدیجه گفت : محمّد بس است؟

فرمود : آری.

پیامبر پولها را برداشت، و به بازار مکه آمد تا خرید کند، جنس‌های متنوع خرید، یک عده از تاجرها از باب دلسوزی آمدند نصیحت کنند که شما هنوز تجارت نکرده‌اید شام نرفته‌اید، یکنواخت جنس بخرید چرا متنوع خریده‌اید؟

رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود : عقیدهٔ من برخلاف عقیدهٔ شما است، چون مردم خواسته‌هایشان مختلف است باید جنس مختلف و متنوع آماده کرد.

قافله بنا شد از حجاز و مکّه فردا حرکت کند طرف سوریه و شام، دم دروازهٔ مکّه برنامه‌ای پیاده شد که خدیجه این را پیش‌بینی کرده بود، راه پیداکرد برای ربط و همْ دلش می‌خواهد پر و بال به رسول اللّٰه بدهد و او را همْ بزرگ کند، فرستاد دنبال تجاری که از او سرمایه گرفته بودند آمدند.

صدا زد : آقایانی که از من سرمایه گرفته‌اند دلشان می‌خواهد این دفعهٔ اوّل و آخرشان باشد یا باز هم با من کار دارند می‌خواهند کار کنند؟

گفتند : ما می‌خواهیم مرتب با شما معامله داشته باشیم.

گفت : هرکس در این مسافرت شام از من سرمایه گرفته و اگر می‌خواهد نظر مرا جلب کند باید زیر نظر محمّد کار کند.

خواست پر وبال بدهد؛ گفتند : چشم.

یک مشت هم از مردم سرمایهٔ آزاد داشتند آزاد کار می‌کردند.

فردا وقتی بنای حرکت شد حضرت حمزه که یکی از عموهای رسول اللّٰه و بسیار مرد مهمی است ، دم دروازهٔ مکّه آمد و نیزه‌اش را به زمین زد و گفت : آقایان همینجا بایستند. ایستادند، گفت : بزرگتر خودتان را تعیین کنید من می‌خواهم با او صحبت کنم، آنهائی که سرمایهٔ آزاد داشتند گفتند : بزرگ ما ابوجهل است، آنهائی که سرمایه از خدیجه گرفته بودند گفتند : بزرگ ما محمّد است.

گفت : آقایانی که بنا است در این سفر زیرنظر پسربرادر من محمّد کار کنند توجّه کنند و کسانی هم که زیرنظر ابوجهل هستند هم توجّه کنند، گفت : ابوجهل یا شما امروز بروید و پسربرادر من و رفقایش فردا بروند یا بالعکس کنید، همیشه یک

منزل دنبال هم باشید که اختلافی پیدا نکنید.

ابوجهل گفت : من امروز می‌روم بنا شد هرجا رسول اکرم نازل و وارد شدند اینها حرکت کنند، در یکی از منزلهای بین راه که چاهی بود و آب خوشگواری داشت ابوجهل وقتی وارد شد گفت : حیوانات را آب بدهید دادند، مشکها را پر کنید کردند، خود رفقایش آب خوردند، گفت : دیگر احتیاج به آب ندارید؟

گفتند : نه.

گفت : حالا هر چه خار و خاشاک و سنگ هست همه را جمع کنید و در این چاه بریزید تا چاه را پر کنید که وقتی محمّد با رفقایش می‌آید اینجا آب نباشد دو منزل بعد هم که آب نیست اینها از تشنگی در بیابان مرگبار حجاز بمیرند.

ریختند چاه را پر کردند قافله هم حرکت کرد رفت.

رسول اللّٰه رسیدند بارها را پائین آوردند، پیامبر فرمود : شما که قبلاً از اینجا مسافرت کردید بگوئید ببینم در این منزل آب نبوده؟

کاروان رسول اللّٰه حرکت می‌کند

گفتند : اتفاقاً از منزلهائی که آب خوشگوار دارد اینجا است. مقداری تحقیق کردند دیدند چاه را پر کرده‌اند. پیامبر فرمود : این کار ابوجهل است.

حالا چه کنیم؟ برگردیم از منزل قبلی آب برداریم یا راه بیفتیم در دو منزل بعد که آب نیست گرفتار می‌شویم چه کنیم؟

پیامبر فرمود : نه برگشتن می‌خواهد و نه رفتن من همین جا به شما آب می‌دهم.

گفتند : پس همه کمک کنیم و این سنگ و خاشاکها را بیرون بریزیم.

فرمود : نه این هم زحمت دارد.

گفتند : پس می‌خواهی چه کنی؟

فرمود : همین جا بدون زحمت به شما آب می‌دهم.

یک وقت دیدند رسول اکرم آمد پاشنهٔ پا راگذاشت روی سنگها و خاشاکها سرش را بلند کرد طرف آسمان صدا زد : خدا مقام من در خانه‌ات کمتر از مقام اسماعیل بچّهٔ هاجر نیست، اسماعیل پسر هاجر در این دل بیابان سنگزار مکّه در آن آفتاب داغ بچّهٔ شیرخواره پاشنهٔ پا به زمین می‌زند سنگ شکافته و آب برایش می‌جوشانی (این آب زمزم معروف) مقام من در خانه‌ات کمتر از مقام اسماعیل نیست.

یک وقت دیدند آب فوّاره زد، دورش سنگ چیدند دورش آبهای لای و گل رفت، آبها صاف آمد بالا استفاده کردند، آب برداشتند، مشکها پر از آب، حیوانات سیراب، خودشان آب زیادی خوردند، بلند شدند رفتند.

حالا منزل بعد ابوجهل با رفقایش منتظر که الآن محمّد می‌آید تشنه، ناراحت، نالان از حال رفته، یک وقت دیدند همه آنها خوشحال دارند می‌آیند رسیدند از یکی از اینها سؤال کردند که محمّد برای آب چکارکرد.

قضیه راگفت، این نانجیب می خواست از غم بِپُکد.

دعا

[خدایا به آبروی پیامبراسلام دشمنان اسلام و مسلمین را و دشمنان اهل‌بیت عصمت وطهارت را با پیروزی ما غصه‌دارکن.

به آبروی پیامبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ و به آبروی اولاد طاهرینش تو را قسم می‌دهم شیعه‌ها را در دنیا عزیز و خوشحال کن.]

منزل دیگر

از این منزل هم حرکت کردند ، قضایای عجیبی دیده شد[1] کاروان جلوی دیر راهب رسید ، در انجا درخت کهنسال خشکیده‌ای بود، راهب در میان دیر نشسته و انجیل می‌خواند چشمش به بیرون افتاد ، نگاه کرد، دید

---

۱ ـ این قضیه راکه نقل می‌کنم علامهٔ باعظمت مرحوم آیة اللّٰه مجلسی رضوان اللّٰه تعالی علیه این تفصیل را نقل کرده .

این درختی که سالها خشکیده بود برگهای سبز می دهد.

بیرون آمد، دید درست می‌بیند به پائین درخت نگاه کرد ، دید جوان ۲۴ ـ ۲۵ ساله‌ای به این درخت تکیه داده است ، از دیر پائین آمد ، به یکی از افراد کاروان گفت : این جوان اسمش چیست؟

گفتند : محمّد، پدرش هم عبداللّٰه، جدّش هم عبدالمطلب.

راهب گفت : قدر این جوان را بدانید دشمن خیلی دارد، قدرش را بدانید دنیا اسیر این خواهد شد، انبیاء مژدهٔ آمدنش را داده‌اند.

از آنجا آمدند طرف شام ابوجهل یک روز زودتر رسیده بود گفت : جنس‌ها را بفروشید، فروختند به رفقا گفت : تا محمّد نیامده جنس‌ها را به مردم بفروشید که وقتی محمّد و یارانش آمدند جنس‌های آنها را بد بخرند.

پیامبر رسید دید اینها خیلی عجله دارند، فرمود : بگذارید اینها جنس‌ها را بفروشند؛ فروختند.

آقا یک وقت مردم نواحی و اطراف شام خبردار شدند که تجّار مکّه آمده‌اند سیل جمعیّت برای خرید جنس ریخت، ابوجهل و همراهانش جنس‌هایشان تمام شده بود آمدند سراغ پیامبر و اطرافیان تمام جنسهایشان فروخته شد، جنسی هم که باب بازار مکّه بود پیامبر خرید کاروان حرکت کرد بنای بازگشت شد. بیست فرسخ مانده به مکّه.

جوانی رفت سراغ خدیجه، گفت : خدیجه نمی‌دانی که محمّد چه تجارتی کرد، البشارة.

گفت : چطور؟

گفت : خیلی ربح و سود و نفع گیرش آمده.

گفت : جوان برو دنبال کارت من پول خیلی دیده‌ام، پولی هم خیلی دارم، پول مرا خوشحال نمی‌کند.

جوان گفت : پس چه می خواهی به تو بگویم؟

خدیجه گفت : بگو ببینم محمّد سلامت آمده یا نه؟

پیامبر آمد مکّه جنسها را فروخت پولها را نقد کرد آمد منزل خدیجه مثلاً گفت : ۵۰۰۰۰ دینار به ما دادی اینقدر جنس مکّه خردیم، اینقدر خرج سفر شد، اینقدر شام فروختیم، اینقدر هم جنس از شام خریدیم، خرج برگشت هم اینقدر و اینقدر هم فروختیم این هم همهٔ پولها من می‌روم منزل، عموم ابوطالب می‌آید حسابها را تصفیه می‌کند. پیامبر رفت.

ابوطالب آمد گفت : خدیجه از محمّد راضی هستی؟

ـکمال رضایت را دارم، بسیار عالی مسافرت و تجارت کرد.

ابوطالب گفت : چیزی هم می‌خواهی به او بدهی؟

خدیجه گفت : بلی. چقدر بدهید؟

خدیجه گفت : مثلاً ۵۰۰۰۰ دینار طلا برده در این مسافرت دو خرید کرده از مکّه خریده شام فروخته از شام خریده مکّه فروخته ۲۰۰۰۰۰ دینارش کرده این ۵۰۰۰۰ دینار را، همه را بردار بده محمّد.

ابوطالب گفت : شوخی می‌کنی؟

گفت : نه همه را بده محمّد.

ابوطالب همه را آورد پیش پیامبر، گفت : محمّدجان مسافرت پرخیر و برکتی بود همه را داد.

پیشنهاد ازدواج

حالا دلم می‌خواهدبرایت زن بگیرم، چه کسی را بگیرم؟

گفت : هرکس شما مصلحت می‌دانید.

گفت : من ازلابلای کارها بدست آورده‌ام که خدیجه خیلی به شما محبت دارد دلت می‌خواهد این امر ازدواج را زیرنظر خدیجه انجام بدهید؟ هرکس را او صلاح می‌داند بگیریم؟

گفت : بفرمائید.

آمدند پهلوی خدیجه (حضرت ابوطالب خیلی زیرگ و زرنگ بود) آمد پهلوی خدیجه گفت : ما دلمان می‌خواهد یک زن برای محمّد بگیریم چه کسی را بگیریم؟

خدیجه هم از او رِندْتر و زرنگ‌تر گفت : آقای ابوطالب مگر می‌توانی همسری در دنیا برای محمّد پیدا کنی که به او بخورد و لیاقت همسری او را داشته باشد؟

ابوطالب گفت : بلی.

خدیجه گفت : چه کسی؟

ابوطالب گفت : خودِ شما، تا کیْ در لفافه حرف بزنم خود تو!

خدیجه گفت : من؟

ابوطالب گفت : بلی.

خدیجه گفت : نه، نمی‌شود سلاطین دنیا آمدند طرف من اعتناء نکردم، وزراء و وکلاء... طبع زن ناز است به جان شما در دلش پسته می‌شکند که زنت بشود امّا وقتی می‌روی برای خواستگاری می‌گوید نمی‌شود فلانی آمده قبول نکرده‌ایم و...

خدیجه گفت : در عین حال که این همه آمده‌اند من رد کرده‌ام اختیار من دست عمویم ورقه است. [از این طرف می‌گوید نه از آن طرف راه نشان می‌دهد. اگر مرامی‌خواهی برو آنجا.]

ابوطالب آمد هشت برادر دیگرش را برداشت (عبدالمطلب ده پسر داشت عبداللّٰه فوت کرده بود ۹ تای دیگر مانده بودند) پیش ورقه آمدند و گفتند: ما برای خواستگاری خدیجه به پیش شما آمده‌ایم !

ورقه گفت : برای کی ؟ !

آنها گفتند : برای پسر برادرمان محمّد، گفت : بلند شوید بروید سلاطین دنیا طرفش آمدند اعتناء نکرده حالا بیاید زن محمّد بشود. ! !

به اینها برخورد اگر پول نداشتند امّا آبرو و شخصیّت خیلی در مکّه داشتند بیرون آمدند ، ورقه برای خدیجه پیام داد که برای خواستگاری تو پیش من آمده

بودند ، من هم به اینها این حرف را زدم ولی بدشان آمد و رفتند.

خدیجه پیام داد : عموجان من که نمی‌خواستم زن محمّد بشوم به شما احترام کردم ، گفتم نزد شما بیایند ، ولی شما هم بد کردید یک مشت دشمن برای خودت درست کردی آنها از بزرگان عرب هستند، خواستی مهریهٔ زیادی بگوئی که اینها نتوانند بدهند خودشان بروند.

گفت : راست می‌گوئی اگر دوباره آمدند این کار را می‌کنم.

از این طرف به ورقه اینجور پیام داد از این طرف ابوطالب آمد گفت : خدیجه توکه می‌دانستی عمویت اینجوری است چرا ما را آنجا فرستادی؟

گفت : چطور شده.

گله کرد گفت : به ما اینجوری گفته.

گفت : ابوطالب ناراحت نشوید موضوع ازدواج یکی دو مرتبه رفت وآمد دارد خیلی ناراحت نشوید، شما حقش بود یک کار می‌کردید.

ابوطالب گفت : چکار؟

گفت : شما یک سؤال از عموی من ورقه می‌کردید که سرّ اینکه این ازدواج جامهٔ عمل به خودش نمی‌پوشد چیست؟ لابد می‌گوید قصه سر مهر و قباله است، هر چی گفت شما قبول کنید من خود به شما می‌دهم.

دوباره آمدند پیش ورقه دیدند لحن ورقه عوض شده، احترام کرد : من به شما ارادت دارم امّا چون می‌دانم این موضوع شدنی نیست لذا من آن روز صاف گفتم نمی‌شود حتماً به شما هم برخورده.

ابوطالب گفت : سرّش چیست که نمی‌شود؟

ورقه گفت : خدیجه حتماً از نظر ثروت خیلی اوج دارد هم افق با محمّد نیست آدم سرمایه‌دار هم همه‌اش چشمش به سرمایه و پول است.

ابوطالب گفت : حالا خدیجه چه می‌خواهد؟

ورقه گفت : مثلاً یک میلیون دینار طلا مهرش است.

ابوطالب گفت : باشد. قبول کردند، برگشتند.

ورقه پیام داد به خدیجه که ما این مبلغ را گفتیم اینها هم قبول کردند.

گفت : عموجان خوب کردی اینها نمی‌توانند همچه پولی تهیه کنند.

آمدند پهلوی خدیجه گفتند : ورقه گفته یک میلیون دینار.

خدیجه گفت : خزینه‌دار در خزینه را بازکن؛ در خزینه را بازکرد، کم کم این پول را دادند به ابوطالب، ابوطالب هم کم‌کم پول را به ورقه می‌داد یک مرتبه ورقه دید این پول جور شد و تمام پرداخته شد، پیام داد به خدیجه که اینها پول را آوردند چه کنیم؟

گفت : عموجان می‌خواستی از اوّل بیشتر بگوئی حالا دیگه نمی‌شود از حرفت برگردی حالا شده دیگه لابد قسمت همین است.

خلاصه یک میلیون دینار را دادند ورقه، ورقه هم این پول را داد به خدیجه دوباره پول راگذاشتند سرجای خودش فقط یک چرخی زد.

یک میلیون دینار بردند و دوباره آمد سرجایش، گفتند : خوب حالا عقد کنیم.

کلفتها و نوکرها آمدند گفتند : خانم پول بدهید برویم جهیزیه بخریم.

گفت : جهیزیه مال گداها و گرسنه‌ها است که بروند چیزی بخرند، خدیجه که نباید جهیزیه بگیرد من خودم می‌دانم چه چیزی باید ببرم؛ چه می‌خواهی ببری؟

یک صندوق کوچولوی چوبی زیر چادرش آمد طرف منزل پیامبر، اما کِی آمد؟ بعد از آنکه سه شبانه روز تمام مردم شهر مکّه را به خرج خودش به افتخار همسری رسول اکرم، شام و نهار داد.

نکات هشداردهنده

[آی سیّدها شما آقازاده‌اید، بزرگ‌زاده‌اید، فرزندان زهراء، مادربزرگتان خدیجه ـ سلام الله علیها ـ است، مادرتان فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است، جدّتان رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ، جد دیگرتان امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ.

خاک به سر آدمی که سه آجر روی هم گذاشته خودشان را گم کرده‌اند، یک

اتاق پوسیده می‌خواهند به شما اجاره بدهند سه روز که از سر ماه می‌گذرد داد می‌زنند اینها نمی‌شناسند تو کی هستی بگذارید قیامت بشود بعد می‌فهمید که این بچّه‌های زهرا ـ سلام‌الله علیها ـ کی هستند. یک‌طرف جدّشان رسول اللّٰه ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ، یک طرف امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ، پیامبر در قیامت (روایت است) که قد علم می‌کند می‌گوید : هر کس کوچکترین خدمتی به بچّه‌هایم کرده بیاید جبران می‌کنم.

آی آنهائی که عقیده به دیانت دارید با این ذریه زهراء کنار بیائید روی چشمتان جا بدهید، بی‌انصاف برای یک چک هزار تومانی که از دست یک آقا سیّد دستت است یک فرزند فاطمه را گوشهٔ زندان می‌اندازی؟ تو شیعهٔ فاطمه‌ای؟ جلوی ۵۰۰ آدم آبرویش را می‌بری که چهار روز دیرتر طلب تو را داده «**لا حول ولا قوة الا باللّٰه**».]

جعبه را به منزل حضرت رسول اکرم آورد و مقابل آقاگذاشت وگفت : آقا من خدیجه بنت خویلد ملکهٔ حجاز هستم امّا امشب که به منزل تو آمده‌ام (در جعبه را بازکرد یک مشت کلید بود) اینها تمام کلیدهای در خزائن پولهای من است، کلیدها در اختیار تو، من هم کلفت تو.

عجب گذشتی، عجب روحی، عجب اراده‌ای، عجب فکری. یک زن همچو گذشتی می‌کند به پای پیامبراکرم آیْ خدای آقای عالم در مقابل این گذشت خدیجه تو به خدیجه چه دادی؟ خدا در خزینهٔ خدائی یک دانه جواهر داشت اسمش فاطمه بود این را به خدیجه داد.

از موضوع ازدواج ۱۵ سال گذشت یک روز پیامبر درکوه حِراء در مکّه بود معروف است به جبل النور، مکرر من آنجا رفته‌ام ، عجب محیطی است، محیط مکّه خاطراتی از تاریخ جلو چشم انسان مجسم می‌شود در این سرزمین رسول اکرم ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ چه کرده.

* * * * *

بعثت رسول اکرم ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ

بالای کوه حراء نشسته بود یک وقت جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آمد حکم حق را دربارهٔ نبوت ابلاغ کرد، در این حکم نوشته بود : «**اقرء باسم ربك الذی خلق خلق الانسان من علق اقرء وربك الاکرم الذی علّم بالقلم علّم الانسان مالم یعلم**».[1]

حبیب حق برو در مردم بگو خدا.

یتیمی که ناخوانده ابجد درست کُتب خانهٔ هفت ملّت بشد

ازکوه حراء آمد پائین، آمد به خانه در بین راه رسید به علی ـ علیه‌السلام ـ، علی ده ساله **اَوَّلُ مَنْ آمن به رسول اللّٰه**، امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ صدا زد : علی جان به من ایمان بیاور مبعوث به نبوت شده‌ام.

گفت : حالا ایمان بیاورم؟ ده سال پیش که مادرم قنداقه‌ام را به تو داد گفتم : **السلام علیک یا رسول اللّٰه**.

آمد طرف خانه درزد خدیجه گفت : کیست کوبندهٔ در، حق نداردکسی دراین خانه را غیر محمّد بکوبد.

فرمود : در را بازکن من هستم مبعوث به نبوت شده‌ام ایمان بیاور.

گفت : من پانزده سال پیش که زنت شدم تو را دیدم و خریدم، انجیل به من گفت که چه مقامی داری، باز می‌گوئی تکرارکنم؟ چشم «**اشهد انّك محمّد رسول اللّٰه**».

صدا زد : خدیجه احساس سرما و خستگی می‌کنم می‌خواهم بخوابم، خوابید گلیمی رویش انداخت، تا خوابید جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آمد : «**یاایها المدثر قم فانذر و ربّك فکبّر و ثیابك فطهر**»[2] آی گلیم برخود پیچیده بروطرف مردم بگو خدا.

آمد بیرون رفت بالای کوه ابوقیس : «**ایهاالناس قولوا لا اله الا اللّٰه تفلحوا**».

ریختند آنقدر سنگ به بدن پیامبر زدند.

---

۱ ـ سورهٔ علق، آیات ۱ ـ ۵.

۲ ـ سورهٔ المدثر، آیات ۱ ـ ۴.

تولد حضرت زهرا
ـ سلام اللّٰه علیها ـ

سال پنجم بعثت شد، جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آمد یا رسول اللّٰه پروردگار می‌گوید : چهل روز از خدیجه کناره بگیر، روزها روزه، شبها افطارت را علی بیاورد؛ شب چهلم شد جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ آمد : یا رسول اللّٰه به علی بفرما افطار نیاورد امشب افطار از بهشت می‌آورم؛ یک دانه سیب آورد : یا رسول اللّٰه نصف سیب را نوش جان کن نصف دیگر را ببر منزل به خدیجه بده، خدیجه بخورد با او همبستر شو امشب بنا است نطفهٔ طیبهٔ طاهره، راضیهٔ مرضیه، زهره، زهرا، صدیقه، بتول، علیمه، عالمه، زکیّه، محدّثه، عذراء، انسیه، منعقد شود.

رسول اکرم ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ آمد طرف خانه با خدیجه همبستر شد نطفهٔ بی‌بی منعقد شد.

مدّتی گذشت یک روز پیامبر آمد در خانه دید خدیجه در اتاق خلوت نشسته دارد با خودش حرف می‌زند! گفت : خدیجه با کی حرف می‌زنی؟

گفت : این بچّه‌ای که در رحم من است انیس من است، مونس من است، همدم من است، غمخوار من است.

غم مخور جانا که غمخوارت منم این جهان و آن جهان یارت منم

شد شب بیستم جمادی درد خدیجه را گرفت، فرستاد دنبال زنهای قریش در مکّه، این زنها همه سرسفرهٔ خدیجه بودند از اینها کمک خواست، جواب دادند : خدیجه روزی که سرمایه دار بودی گفتیم نرو زن محمّد بشو، اعتناء نکردی حالا که فقیر شدی سراغ ما آمدی؟

غم‌های عالم دلش را گرفت صدا زد : خدا اگر رفتم زن محمّد شدم برای ثروت و مکنت ودارائی نبود مهمترین سرمایه‌دار بودم برای اسم و رسم نشدم مهمترین شخصیّت بودم، خدا زن محمّد شدم بخاطر تو بود مپسند حالا به من سرزنش کنند.

یک وقت دید چهارتا زن مجلّله کنار بسترش حاضر شدند، آن یکی گفت : من

حوا هستم. یکی می‌گوید : من هاجر هستم. یکی می‌گوید : من آسیه هستم. یکی می‌گوید : من مریم هستم.

درحریم‌عفتش‌مریم‌زجان خدمتگزار هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

بی‌بی به دنیا آمد.

ای ماه دو هفته اخـتر آوردی ای درّ یـــتیم گـــوهر آوردی
ای نور خدا ز جیب عصمت یعنی ز خدیجه دختر آوردی
گویا که نـبود بـهتر از دخـتر گر بود پسر تـو بـهتر آوردی
هستی دادی به کشتی امکـان ای کشتی هستی لنگر آوردی
دادی بـــه عـــلی امـــانت را آن را که ز حـیّ داور آوردی

[خدا به آبروی زهرای قرآن قَسَـمت مـی‌دهم یک آن مـا را از فـاطمه و بچّه‌هایش جدا مفرما.]

در محضر آیة اللّٰه نجفی"[1]" نشسته بودم، ایشان به من امر فرمودند که آقای کافی دلم می‌خواهد روضه خیلی بخوانی شب جمعه است دلم می‌خواهد امشب وداع بخوانی؟

گفتم : چشم، چشم.

روضه

آیْ حسین جان آمـد، در خیـام حـرم آیْ خـواهـرانـم دخترانم بانوان حرمم حسین هم رفت آمدند دورش را گرفتند حسین جان بیا ما را به مدینه برگردان، حسین جان ما را در این بیابان به که می‌سپاری؟ همه را ساکت کرد امّا دید کسی که نمی‌شود ساکتش کند زینب ـ سلام اللّٰه علیها ـ است **واشار بیده** ـ علیه‌السلام ـ **الی قلب اخته**، اشاره کرده به دل زینب، نمی‌دانم این خلیفة اللّٰه با این اشاره چه کرد همین قدر من می‌دانم زینبی که دو دستی چسبیده بود می‌گفت : نمی‌گذارم

---

۱ ـ مراد مرحوم آیت اللّٰه العظمی نجفی مرعشی «ره» می‌باشد که آن وقت پای منبر شهید کافی «ره» حاضر بوده است .

بری یکدفعه حالی پیدا کرد صدا زد می‌خواهی بروی برو، سوار بر ذوالجناح شد روانهٔ میدان.

ذوالجنـــاح ای عـرش پیمـا مـرکبم آی اسب می‌روم امّا به فکـر زیـنبم
ذوالجنـــاح ای حـــامل آیـات نـور آی اسب باید امشب رفت تاکنج تنور

چند قدم رفت ، یک وقت دید یک نفر از عقب سر صدا می‌زند:

دل زدنبال حسین وزینب هم‌دنبال دل عشق رابنگرکه‌دردنیاچه غوغامی‌کند

آقا نگاه کرد دید خواهرش زینب است ، پرسید : چرا آمدی ؟ مگر نگفتم تو خیمه بنشین و بیرون نیا .

عرض کرد : برادرم ، الان یادم از وصیت مادرم آمد.

آقا تا اسم مادر شنید منقلب شد ، همین که به حال عادی برگشت ،گفت : مگر مادر چه وصیت کرده ؟

[آماده‌اید بگویم ، یا نه ؟]

گفت : برادرم ، مادر گفته زینبم ، من می‌میرم و روز عاشورای حسینم را نمی‌بینم ، دلم می‌خواهد تو روز عاشورا عوض من زیر گلوی حسینم را ببوسی.

آی غریب حسین ، مظلوم حسین.

ازدواج
حضرت زهراء «س»

۶

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله الطيبين الطاهرين الذين اذهب عنهم الرّجس و طهرّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

و اذ قال موسى لقومه ان اللّٰه يأمركم اَن تذبحوا بقره قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ باللّٰه اَن اكون من الجاهلين[1]

انشاء اللّه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصه حضرت **بقیةاللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدى ارواحنا فداه** بهره‌مند باشید .

یکی از موضوعاتی که نوعاً در شهرستانها و تهران به آن برخورد کرده‌ام، هر چند شبی که انسان در جایی سخنرانی می‌کند و منبر می‌رود، نامه‌هایی نوعاً به گوینده می‌دهند و مستمعین، خواسته‌هایی دارند.

یکی از خواسته‌هایی که همه جا هست و نوعاً احتیاج به بیان آن هست، همین موضوعی که امشب به لطف **خدا** و توجهات **ولی عصر** ـ علیه‌السلام ـ می‌خواهم مقداری ذیل آن، سخن بگویم و آن، گِله فراوان پدرها از فرزندهاست که پسرمان

---

۱ ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۶۳ .

اینطور است و یا پسرمان آنطور است.

من می‌خواهم بگویم که تنها به قاضی رفتن است، به جهت اینکه درست است که پدرها و مادرها حقوقی به گردن فرزندان دارند ولی والدین هم بدانند که آنها هم حقوقی به گردن پدر و مادر دارند؟!

۱ـ حق نام نیک

وقتی بچّه، پای خود را در دنیا می‌گذارد اوّلین حقی که به گردن پدر و مادر دارد، **نام نیک** بر او نهادن است. یعنی اگر پسر است اسم او را منوچهر و ایرج، خسرو، هوشنگ و اگر دختر است، شهین، مهین، پروین، شعله و یا نامهائی که در شأن شیعه نیست نگذارند!

چهارده قرن از عمر قرآن و اسلام گذشته است باید به نامهای احمد و مصطفی، علی، مرتضی، حسن و حسین و صادق و باقر و مهدی و هادی افتخار کرد نه به آن نامهای بی محتوای غیراسلامی!

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : اگر خداوند صدتا پسر به من بدهد، اسم همه آنها را **علی** می‌گذارم. خداوند سه تا پسر به من داده است، آنقدر از اسم پدرم خوشم می‌آید که اسم یکی را **علی‌اکبر** و دیگری را **علی‌اوسط** و سوّمی را **علی‌اصغر** گذاشته‌ام.

سیّدالشهداء می‌فرماید : از میان اسامی زنها سه تا اسم را دوست دارم، **فاطمه، سکینه، ربابه**. این منطق امام حسین ـ علیه‌السلام ـ است.

از خدیجه بدت می‌آید؟ از فاطمه بدت می‌آید؟ از مریم بدیت می‌آید؟ از هاجر بدت می‌آید؟

یک اسم برای دختر پیغمبر، فاطمه است و ۱۳۸ لقب دارد.

«زهره، زهرا، راضیه، مرضیه، طیبه، طاهره، صدیقه، علیمه، عالمه، محدثه، زکیّه، ملیحه، وجیهه، انسیّه، بتول، عذراء».

۲ـ حق دیگر

اذان در گوش راستش بگو، اقامه به گوش چپش بگو. یعنی از اوّلی که من بچّه را در دامانت می‌گذارم، در گوش او بگو: خدا، تو گوش او بگو: پیغمبر، تو گوش او بگو: علی، توی گوش او بگو: نماز، توی گوش او بگو: عمل خیر.

«بچّه‌هایتان را پای تلویزیون خوابانیده‌اید؟ بچّه‌هایتان را پای موسیقی خوابانیده‌اید؟ بچّه‌هایتان را با ساز و آواز بزرگ کرده‌اید؟ بچّه تا به دنیا آمد و گوش او بنا به شنیدن صدای دلکش و مرضیه واله می‌کند؟!

ای مسلمانهای پای بند به قرآن، چرا قرآن در خانه‌هاتان نبود، چرا اشعار امام زمان ـ علیه‌السلام ـ خوانده نشد؟ چرا ترانهٔ عاشقانه خوانده شد؟ چرا اشعار سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ به گوش این بچّه‌ها نرسید؟ چرا این اشعار کثیف به گوش او خواندی؟!

وظیفه داشتی، چرا نخواندی؟ چرا این نغمه‌های دینی را در گوش او جا ندادی؟!».[۱]

۳ـ بالاترین حق تعلیم و تربیت

یک حق دیگر هم فرزند دارد به گردن پدر و مادر و آن مهمترین حق است. حق تعلیم و تربیت، تعلیمات و تربیتهای دینی کو؟ آقای عزیز شما که خودت مطلبی را از دین بلد نبودی، مادرت هم که مطلبی از دین را آشنا نبود، در میان خانه‌تان هم که نغمه‌ها و سر و صداهای دینی نبود، چرا این بچّه‌هایتان را در یک مدارسی نگذاشتید که در آنها یک معلم‌های دینی و مربی‌های دینی، نغمه‌های دینی در دوران تحصیلی به سر و مغز اینها بخوانند؟

چرا دست بچّه‌هاتان را نگرفتید در مساجد بیاورید؟ چرا دست بچّه‌هایتان را نگرفتید و در نماز جماعت شرکت بدهید؟ چرا دست بچّه‌هایتان را نگرفتید پای این منبرهای دینی بیاورید، چرا دست بچّه‌هایتان را نگرفتید به قبر علی بن

---

۱ ـ این مطالب دلیل بر مبارزات شهید کافی علیه منکرات و فحشاء می‌باشد.

موسی ـ علیه‌السلام ـ آشنا کنید؟ چرا دست بچّه‌هایتان را نگرفتید روی قبر امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بگذارید؟ چرا دست بچّه‌هاتان را نگرفتید و آن را به دامن قرآن نزدیک کنید؟ چرا بچّه‌هایتان را اگر با قرآن و دین آشنا نکردید وارونه آشنا کردید؟ چرا زن و بچّه‌هایتان را در فصل تابستان در ماشین ریختید و تحویل کنار دریا در میان این همه فساد و گناه جای دادید؟

عوض محافل دینی بردن، بچّه‌هایتان را به کنار دریا بردید، در قیامت جواب این بچّه‌ات را چه می‌دهی؟ می‌گوید بابا تو مرا آلوده کردی، بابا تو مرا عوض کردی، باب خدا که مرا مسلمان خلقکرده بود و در دامانت گذاشته بود، تو مرا بدجایی پرورش کردی، تو کردی هر چه کردی.

جواب چیست؟ سی سال زودتر به دنیا آمدی که چه کارکنی؟ آی بابا و مامان ۲۵ سال زودتر به این دنیا آمدی که چه کارکنید؟ آمدی هم کسب و کار یاد بگیری و هم یک اطاق آماده کنی، هم یک فرش آماده کنی، هم رختخواب آماده کنی، هم یخچال و تلفن آماده کنی. هم کسب و کار و درآمد و نان و ناهار بچّه‌ها را آماده کنی، و هم سی سال زودتر به، دنیا آمدی که روشهای دینی بیاموزی تا خداوند یک بچّه توی دامنتان گذاشت او را با دین آشنا کنی؟

خانه برای او خریدی، لحاف برای او درست کردی، زمین برای او گرفتی، کولر برای او گرفتی، پنکه برای او گرفتی، ناهار و شام به بچّهٔت دادی، ولی دینت کو؟ کو دین بچّه‌ات؟ پرورشهای مذهبی کو تو وظیفه نداشتی؟ هی می‌گوید بچّه‌ام را نصیحت کنید، هی می‌گوید پسرم را نصیحت کن، هی می‌گوید چکار کنم همچو دختری شده‌ام.

آقای عزیز ببین که به وظیفه‌ات عمل کردی و بد از آب درآمده است یا بد درآمدن او مال خودت است؟ خودش بد کرده است حالا بر سر خودش می‌زند که بچّه‌ام این کار را کرده است، خوب، خودت بد کردی. چی پرورش دادی؟

یک مطلبی را در اینجا از نظر تاریخ برایتان بگویم که خیلی عالی است.

عمروعاص «لع» نقشه کش معاویه

یک وقتی معاویه ابن ابی‌سفیان ـ لعنة الله علیه ـ و وزیر مشاورش عمروعاص ـ لعنة الله علیه ـ پیش معاویه آمد. معاویه به او گفت : آقای عمروعاص مردم خوب دور و بر من و تو را گرفته‌اند.

عمروعاص گفت : مردم خر هستند.

گفت : مردم خر هستند؟

گفت : بله.

گفت : فهمیده‌های آنها کجا هستند؟

گفت : همان چهارتایی که علی را ول نکردند؟ دین را ول نکردند، قرآن را ول نکردند، مذهب را ول نکردند، تقوی را ول نکردند، حقیقت و معنویت را ول نکردند، انسانیّت و فضیلت را ول نکردند.

معاویه زیر بار نرفت، گفت این همه مردم نفهم هستند و همان چهارتایی که دور علی را گرفته‌اند فهمیده هستند؟

گفت : آره.

گفت : من این را نمی‌گویم، قرآن می‌گوید.

گفت : قرآن چه می‌گوید؟

گفت : قرآن می‌گوید «**واکثرهم لایعقلون، واکثرهم لایعقلمون، واکثرهم لایفقهون، واکثرهم لایشعرون، واکثرهم لایبصرون**».

قرآن داد می‌زند و می‌گوید : بیشتر مردم نمی‌فهمند، نمی‌دانند، نمی‌بینند، شعور ندارند، درک ندارند، قرآن می‌گوید، و از آن طرف هم می‌گوید وقلیل من عبادی الشکور. آدمهای فهمیده و روبراه و سنجیده کارکن هم چندتا هستند، «**وقلیل من عبادی الشکور**»، این منطق قرآن است و من نمی‌گویم.

معاویه زیر بار نرفت. گفت : من این را نمی‌پذیرم که این همه مردم نمی‌فهمند و همین چهارتا فهمیده‌اند.

گفت : حالا می خواهی تو را حالی کنم که مردم چقدر نفهم هستند. ؟ !

گفت : آره. !

گفت : بسیار خوب.

گفت : به غلامت بگو بیا، گفت : بیا، غلام آمد، گفت : غلام، گفت : بله قربان، می‌روی در میان کوچه و بازار داد می‌زنی که عمروعاص گفت ـ می‌روی در خیابان داد می‌زنی که چون معاویه خلیفة المسلمین روز جمعه در شام نیستند و می خواهند به موصل بروند، همهٔ آقایان فردا چهارشنبه در مسجد تشریف بیاورند و نماز خودشان را بخوانند که از فیض نمازجمعه بی‌بهره نباشند.

فردا تمام ملت آمدند و خود معاویه هم خطبه نماز جمعه را خواند.

بعد عمروعاص کنار محراب آمد و به معاویه گفت : دیدی. این مردم شناخت ندارند و مردم خوش حسابی هستند ، خواستند که نماز جمعه از دستشان نرود آمدند و خواندند.

دید که خود معاویه احمقش هم نفهمیده است. گفت : مردِکه خودت هم که نفهمیدی.!!

گفت : چه چیز را.

گفت : مردِکه مگر می‌شود نماز جمعه را روز چهارشنبه بخوانی؟

گفت : به جان تو اگر برای این مردم روشن هم بکنی که تو برباطل هستی، چون سرکسیه‌ات باز است و در خانه‌ات را بازگذاشتی و به هر لامذهبی هر چه که بخواهی پول می‌دهی، تو را وِل نمی‌کنند. در خانهٔ علی خلوت است که روی حساب پول می‌دهد و نان می‌دهد. می‌گوید به بی‌دین یک غاز نمی‌دهم. دورِ او خلوت است و دور و بَر تو شلوغ است.

معاویه گفت : اگر ما یک روزی بی‌پول شدیم و بی‌نان شدیم و علی هم بی‌پول شد، به عقیده شما و پیش‌بینی شما مردم کجا می‌روند؟

گفت : مردم سراغ علی می‌روند. می‌گویند اگر علی نان ندارد ولی دین که

دارد. خوب آیا ما برویم سراغ معاویه که نه دین دارد و نه نان؟ مگر دیوانه هستیم؟

گفت : چه کنم اگر ما یک روزی بی‌پول شدیم مردم ما را ول نکنند؟

گفت : این احتیاج به نقشه دارد.

کسی کتابی نوشته است به نام **نوابغ هر عصر**، که نابغه‌های زمان را نوشته است که چه کسی در هر زمان نابغه بوده است و رشد داشته است.

به زمان معاویه می‌رسد : می‌گوید یکی از نوابغ عصر معاویه، عمروعاص بوده است که از نظر فکر و نقشه‌کشی غوغا بوده است. الآن هم اگر کسی یک مقدار بدجنس باشد می‌گویند مثل عمروعاص است، حال ببینید که خود عمروعاص چه بوده است که اینها نسخه بدل او هستند؟

علی ایّ حال، معاویة ابن ابی‌سفیان گفت : اگر ما یک روزی بی‌پول شدیم، علی هم بی‌پول شد، گفت مردم سراغ علی می‌روند. گفت : یک نقشه‌ای.

گفت : چشم من نقاش عرب هستم و نقشه‌کش عرب، یک نقشه‌ای برایت بکشم که حظّ کنی.

معاویه ابن ابی‌سفیان آلت دست است و نقشه مال عمروعاص است.

اصلاً خود معاویه گاهی نمی‌داند که قصّه چیست. علی ایّ حال معاویة ابن ابی‌سفیان ـ لعنة الله علیه ـ نشسته بود که عمروعاص نقشه‌کش بعد از سه روز آمد، گفت : آقای معاویه نقشه را کشیدم، گفت : بگو ببینم.

کینه علی را هم اینطور در دل بچّه‌ها جا دادند. خوب کار تمام شد، گوسفند چاق شده را آوردند.

معاویه گفت : عمروعاص این چه کاری بود کردی. چرا گفتی که مردم بیایند و اسم بنویسند، چرا گفتی بیایند حواله بگیرند. یک روز گوسفند دادی یک روز گوسفندها را جمع کردی؟

عمروعاص دید که معاویه نفهمیده است، گفت : معاویه نفهمیدی که چه کردم؟

گفت: نه. خواستم به تو بگویم اگر خواستی برای خودت دوست درست کنی و دشمن برای علی ـ علیه‌السلام ـ درست کنی، از این پیرمردها و باباها و مادرها و پیرزنها بگذر، در خون اینها علی خوابیده است. اگر خواستی دشمن برای علی درست کنی از بچّه‌ها شروع کن.

مسلمانها اگر بخواهند دیندار درست کنند باید از بچّه‌ها درست کنند و بالا بیایند، از ریشه، به جان شما خدا شاهد است اگر ما یک مقدار به دین و مذهب پای‌بند هستیم، مال این خانواده‌های اصیل و دینی و نجیب و مذهبی بی‌گناه یا کم‌گناه بودیم. خدا شاهد است که با این وضع زندگی‌ها و کسب و کارها و خلط و آمیزشها و رفاقتها و معاشرتهایی که سرتا پای آنها گناه و معصیت و جدایی از خدا و قرآن است، بچّه‌هایی که از ما تحویل اجتماع می‌شود، دیگر رنگ و بوی دینی ندارد. مگر یک فکری از نظر تعلیم و تربیت بچّه‌ها بشود.

یک حق هم بچّه به گردن پدر و مادر دارد که حق تربیت است.

یک حق دیگر هم اولاد به گردن پدر و مادر دارد که آن، حق ازدواج است.

اگر وضع پدر ایجاب می‌کند و مادر هم مُکنت دارد، پسر و دختر را عروس و دامادکند. برای پسر زن بگیر و خرج او را هم بده. پسر و دختر را عروس و دامادکند. برای پسر زن بگیر و خرج او را هم بده. برای دختر شوهر بگیر و جهیزیه هم به او بده. اگر وضعیت ایجاب می‌کند واگرنه، نه. اگر نداری بر تو واجب نیست. حق نداری که بروی قرض کنی و مال مردم را جهیزیه دختر بکنی، حق نداری که بروی مال مردم را بیاوری و شب دامادی پسرت چلوکباب و چلومرغ را مردم بخورند و تا سه سال بعد این بقال و عطار و قصاب دنبال پول خودشان بدوند و تو حاشاکنی و یا ندهی.

حق نداری. نکن، ولیمه زفاف مستحب است، خوب نکن واجب نیست اگر امکانات به تو اجازه می دهد، بکن، ولی اگر نداری، نه.

امّا تو را به خدا بیاید این لانه‌های فساد را جمع کنید و زودتر این پسرها و دخترهایتان را داماد و عروس کنید، و در موضوع ازدواج، سهل باشید، خیلی آسان

بگیرید، کوتاه بگیرید. یک نمونه برایتان بگویم.

داستانی شنیدنی

مرحوم آقا شیخ جعفر شوشتری ـ رحمة الله علیه ـ بالای منبر مسجد هندی درنجف با انبوه جمعیّت نشسته است روز ۲۱. این مرد ملای وزین و مقتدر از نظر سلطنت بر نفس بالای منبر نشسته است. این مرد عجیب بوده است، یک سلطنتی بر نفس خودش داشته است. به قدری بَلَدْ بوده است که خودش را بکوبد و خدا را روی سرخودش بگیرد که حدّ ندارد.

ما خدا را کوبیدیم و خودمان را روی دست گرفتیم. او خودش را می‌کوبد و خدا را روی سر می‌گیرد.

مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری ـ رحمة الله علیه ـ یک دفعه بالای منبر گفت: ای مردم من یک دختر بالغه عاقله‌ای دارم که وقت ازدواج او هست، اگر یک داماد دینی خوب گیرم بیاید، من آماده هستم که دخترم را عروس کنم. اگر کسی نمی‌داند، بداند.

حاج شیخ ـ رحمة الله علیه ـ این را بالای منبر گفت، حتماً در خانه‌ات ننشین که به خواستگاری دخترت بیایند. آقا اگر تو یک داماد دینی پیدا کردی، تو به خواستگاری پسر برو. شاید تو در خانه نشستی و لب نجنبانیدی، چهارتا از در خانه آمد که همه عرق‌خور و شراب‌خور بودند، حتّی باید به اینها بدهی که از در خانه داخل آمده‌اند؟ تو از در یک خانه‌ای داخل برو دخترت را به یک آدم نمازخوان و روزه‌گیر و متدین و پاک باورع بده.

این درس را آقا شیخ جعفر شوشتری ـ رحمة الله علیه ـ از چه کسی یاد گرفت؟ از پیغمبر، رئیس انسانهای عالم، با آن شخصیّت، دخترش هم ترشیدهٔ در خانه نبوده است.

اوّلاً: شخصیّت، پیغمبر، مادر، خدیجه، دختر، فاطمه، تازه او هم نُه سال سراغ علی آمد، علی جان دختر مرا می‌خواهی، دید هر چه که بگردد مثل این داماد

گیرش نمی‌آید.

وقتی حاج شیخ جعفر ـ رحمة الله علیه ـ بالای منبر این مطلب را گفت . حرفهای دیگرش را هم زد و از بالای منبر پایین آمد و از در مسجد هندی هم بیرون رفت. پشت سرش نگاه کرد دید که آیا کسی می‌آید یا نه؟

یک وقت نگاه کرد و دید که یک آقا طلبه سیدی"۱" پشت سرش بیخ دیوار می‌آید مثل اینکه می‌خواهد جلو بیاید و رویش نمی‌شود. حاج شیخ ـ رحمة الله علیه ـ خودش سدّ را شکست و جلو رفت گفت : آقاجان سلام علیکم.

گفت : سلام علیکم.

گفت : شما در مسجد هندی بودی.

گفت : بله. پای منبر من بودی، گفت : بله. آنچه که من گفتم شنیدی، گفت : بله. گفت : دختر مرا می‌خواهی، گفت : بله.

او را به خانه می‌برد، می‌گوید آقاجان من دوتا دختر دارم، یک دخترم قشنگ‌تر است ولی سوادش کمتر است، یک دخترم پیش خودم درس خوانده است و خیلی ملاّست، امّا خیلی زیبایی ندارد. کدام یک را می‌خواهی؟

سیّد گفت : آقا اگر بخواهم درس بخواند، پیش خودم می‌خواند، همان زیبا را به من بده. گفت : خیلی خوب.

با دختر صحبت کردند. شوهر، سیّد دینی، متحجّب، نافله شب‌خوان، نماز اوّل وقت خوان، روزه بگیر، سرباز حجةابن الحسن. دختر را برای این آقا سیّد عقد کردند، آقاجان آیا شما شب زفاف می‌خواهی ولیمه بدهی؟

گفت : بله ولی پول ندارم.

گفت : خودم می‌دهم آقاجان. ولی بگویم که من تشریفاتی نمی‌توانم. من می‌تواتم دو مَن گوشت بگیرم و یک مقدار سیب‌زمینی و نخود و لوبیا و نان که یک آبگوشت درست کنیم و یک مشت از این مذهبی‌ها را هم دعوت کنیم و یک

---

۱ ـ این سید ، سید اسماعیل صدر بوده است .

آبگوشت بدهیم. مگر حتماً باید بوقلمون بدهیم؟ آبگوشتی درست کردند و خداوند هم برکت بدهد به آب لوله فرات.

چند نفر از این متدینها را در خانه دعوت کردند، بفرمایید. شام هم نوش جان کردند.

به امام حسین ـ علیه‌السلام ـ قسم نه مطرب داشتند، نه رقاصی داشتند، نه آبجو داشتند، نه چاقوکشی داشتند، پشت سر این چاقوکشی‌ها نه دادگاه داشتند نه طلاق داشتند، نه اوقات تلخی داشتند، نه بزن و بکوب داشتند، آی مردم به خدا محبت و انس و علاقه در خانه‌های دینی‌هاست. شما نمی‌توانید با این بی‌بند و باریها به هم انس بگیرید و جدا می‌شوند. دین، چیزی خوبی است.

دختر را به آقا سیّد دادند، سالی دیگر شد، سالی دیگر روز ۲۱ ماه رمضان، آقای آقاشیخ جعفر شوشتری ـ رحمة الله علیه ـ بالای منبر در مسجد هندی منبر است، یک وقت روی خودش را برگرداند و گفت : آقا سید بده ببینم. دیدند همان طلبه قنداقه یک بچّهٔ یکی دو ماهه را به دست آقا داد و آقا روی دستش گرفت.

گفت : مردم اگر من پارسال روی منبر چیزی نمی‌گفتم، امسال این نوهٔ فاطمه نبود، بالاترین افتخار برای من این است که دخترم، عروس زهرا شده است.

تو دخترت را به زمین فروختی؟ دخترت را به خانهٔ شخصی فروختی؟ دختر را به پول فروختی؟ دخترت را به ماشین فروختی؟ او دخترش را در اختیار بچّه‌های حضرت زهرا و فاطمه ـ سلام الله علیها ـ گذاشته است. حالا صرف با کدام است؟

نصیحت عمومی

امروز در تهران مطلبی را از دوستان نزدیک و عزیزم شنیدم، آقایان اخوان مقدّم که از رفقای هیئت مدیره مهدیه تهران هستند و خیلی برایم جالب بود و آن این بود که دو سه نفر از دوشیزه‌های متدیّن اصفهان، این چند روز این سدّ را شکستند، از خانواده‌های بسیار اصیل و با شخصیّت، اینها پیشنهاد کرده‌اند که اگر شوهر دینی متدین و مذهبی، پدر ما برای ما در نظر گرفت، ـ سن آنها هم خیلی فوق‌العاده نبوده و

خیلی هم عادی بوده است ـ ما حاضریم با همان ۲۵ تومان مهریه در خانه‌اش برویم. ما می‌خواهیم این سدّ را بشکنم.

اینقدر سر مهریه سخت نگیرد، آسان بگیرد. حتی ۲۰ هزار تومان جواهرات، حتی به هزار تومان خرج سر عقد. این جوانهای مردم یک عمر به اندازهٔ عمر پدرشان شب و روز باید بدوند تا آنکه آنچه که تو می‌خواهی برای جهیزیه دخترت تهیه کنند. و این دختر باید در خانه تا سن ۲۵ سالگی بماند. ۲۵ هزار چشمک به ناموست زده می‌شود، ۲۵ هزار چشمک به این جوانهای مردم بزند. جلوی این گناه‌ها را بگیرید. آی مسلمانها.

تا روی دختر به یک جوان باز نشده است، عروسش بکن، برود. پسرت تا ده دفعه متلک به دختر مردم نگفته است، یک زن برایش بگیر، برود. فاسد شدن اینها را با زور ازدواج کردن حفظ کنید.

عجب! فلانی دخترش سی هزار تومان مهریه‌اش است من باید پنجاه هزار تومان بشود، آن یکی باید صد هزار تومان بشود. پارسال صد هزار تومان بود، حالا باید ۶۰۰ هزار تومان بشود. چه خبر است؟

ولی این حرفها به گوش این باباها نمی‌رود می‌دانی چه می‌گویند؟ می‌گوید :

گوش اگر گوش من و ناله اگر ناله توست آن که البته به جایی نرسد، فریاد است

من دارم به پدر سفارش می‌کنم که برای پسر زن بگیرد، او می‌رود یک دختر برای خودش می‌گیرد گاهی یک ساعت کنار یکی از دوستهای دینی خود نشستم و با همین زبان خودم او را نصیحت و موعظه کردم، آقاجان حیف است این جوان پاک است، این جوان دینی است، غریزه شهوت است، این که می‌گویم گوش کن، پیغمبر که یک دنیا ورع و تقوا و پاکی است، باز هم خدیجه را می‌گیرد، یعنی مرد، زن می‌خواهد، پیغمبرم ولی غریزه شهوت دارم. فاطمه زهرا ـ سلام الله علیها ـ یک دنیا عفت است ولی شوهر کرده است و علی ـ علیه‌السلام ـ را گرفته است یعنی دختر، شوهر می‌خواهد.

یک ساعت پهلوی او می‌نشینی و حرف می‌زنی، بعد سرش را پایین می‌اندازد وگوش می‌کند و اینطوری می‌کند، آدم می‌گوید : لابدّ بعد از یک ساعت می‌گوید چشم حاج آقا فردا صبح زنها را می‌فرستیم این طرف و آن طرف و یک دختر مناسب برای پسر پیدا کنند.

بعد از یک ساعت سرش را بلند می‌کند و می‌گوید حاج آقا این حرفهای شما را باید با آب طلا نوشت ولی هنوز زن برای این، زود است. می‌گویم چرا زود است؟ می‌گوید : این بچّه است و هنوز بوی شیر از دهنش می‌آید، خوب، از دهن تو بوی ماست می‌آید که از دهن او بوی شیر می‌آید؟

به این امام حسین ـ علیه‌السلام ـ که زیر خیمه‌اش نشسته‌ایم، یکی از ایستگاههای روز قیامت ایستگاه حقوق بچّه‌هاست برگردن پدرها و حقوق والدین بر گردن بچّه‌ها. می‌آید و جلوی تو را می‌گیرد و می‌گوید اگر زود مرا داماد کرده بودی، به اعمال زشت آلوده نمی‌شدم !

می‌گوید : آقا بچّه دارد تحصیل می‌کند، خوب بکند، پانزده سال او که تمام شد، او را داماد بکن و تحصیل هم بکند، تشریفات زندگی‌ات را کم کن که بتوانند اداره کنند. این دستی که توگرفتی راست می‌گوید تاجر هم نبودی نمی‌توانی برایش زن بگیری.

آقای عزیز مگر از پدرهایمان یادمان رفته است، یک خانه و پنج تا اطاق داشت و پنج تا خانواده در آن می‌نشستند. حالا آن بچّه کوچک می‌گوید تا خانه نخرم داماد نمی‌شوم. خوب این دستی که توگرفتی نمی‌توانی داماد بشوی.

یک اطاق داشت، یک اطاق یک قالی می‌خواست، یک گوشه‌اش قالی بود و یک تکه آن طرفش زیلو بود. وگاهی یک تکه‌اش خالی بود.

حالا ده تا اطاق هر ده تا باید پر از فرش باشد چقدر باید بِدَوی تا به این تشریفات برسی؟ دینت را حفظ کن، ایمانت را حفظ کن.

صدا زد علی جان، فاطمهٔ مرا می‌خواهی؟ گفت : بله یارسول اللّٰه.

فرمود : علی جان چه داری؟ گفت : شما مرا بزرگ کردی، یک اسب دارم، یک شمشیر دارم، یک سپر دارم، یک زره دارم، چهار نخله خرما دارم.

فرمود : همان سپرت را بفروش، سپر را فروخت و مهر فاطمه کرد.

فاطمه جان علی را می‌خواهی؟ فاطمه جان، مهریه‌ات پانصد درهم است، خوب است؟

صدا زد : بابا یارسول اللّٰه من به پسر عمویم علی راضی هستم ولی به مهریه‌اش نه.

تا گفت : نه، جبرئیل نازل شد. گفت : یا رسول اللّٰه پروردگارت می‌گوید به بی‌بی فاطمه بگو هرچه که دلش می‌خواهد بگوید ما از طرف علی قباله‌اش می‌کنیم.

ای آفرین به این ازدواج که طرف داماد، خداوند و طرف عروس پیغمبر است.

جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ فرمود : پیغمبر پروردگارت یک چیز گفته است به فاطمه‌ات بگو، گفت : بگو چی هست؟

ما از طرف علی چهارتا نهر در دنیا، چهار تا نهر در بهشت مهر فاطمه کردیم که یکی از نهرهای دنیا، آب فرات است.

فاطمه جان خوب است؟

گفت : من به علی راضی هستم ولی به مهریه‌اش نه. فاطمه جان مگر از علی چه می‌خواهی؟

جبرئیل گفت : یارسول اللّٰه پروردگارت می‌گوید که فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را ناراحت نکن، چون می‌داند که فاطمه ـ سلام الله علیها ـ کیست و چه می‌خواهد. هر چه می‌خواهد بگوید ما قباله‌اش می‌کنیم.

فاطمه جان چه می‌خواهی از علی ـ علیه‌السلام ـ؟

صدا زد : بابا جان شفاعت این گناهکاران را.

آی سیّدها خوشابحالتان با همچو مادری، مادر شما فاطمه ـ سلام الله علیها ـ می‌گوید : مهر و قباله من شفاعت گناهکاران باشد در روز قیامت.

این چه روحیه‌ای است، این چه شخصیتی است؟ این کیست؟

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را برای علی ـ علیه‌السلام ـ عقد کردند، رفتند که جهیزیه بخرند، چه خریدند؟

آی آنهائی که جهیزیه برای دخترهاتان می‌خرید، چه خریدند؟ آیا ده تا قالی خریدند؟ ده تاکمد خریدند؟ در طَبَقْ اولی که می‌برند یک جلد کلام اللّٰه مجید با آینه و شمعدان بزرگ و در طبق سوّم هم تلویزیون؟ تو به قرآن معتقد هستی یا به تلویزیون؟ تو پابند به قرآن هستی یا به طبق سومی؟

[ای مسلمان، آی شیعه، در این خیابانها یهودی، مسیحی، دشمنان امام زمان ـ علیه‌السلام ـ و علی ـ علیه‌السلام ـ هست، مقابل چشم دشمنان امام زمان، آی شیعه امام زمان، جهیزیه دخترت را اینطور نبر، این دشمنان به حجةابن الحسن می‌گویند این قرآنش راست می‌گوید یا تلویزیونش؟

شب عاشورا در این مجالس، حسین حسین گفتنش را ببینیم یا شب عروسی دختر و شب دامادی پسرش مطرب و رقاص و عربده زنی‌ها را؟ عرق‌خوری‌هاو قماربازی‌ها و برد و باخت‌ها را؟ کدام یک را امام عصر ببیند؟]

رفتند جهیزیه بخرند. دو تا پیراهن کرباس نو خریدند، یکی برای داماد و یکی هم برای عروس، ظرف خریدند، کاسه‌های سفالی.

[آقا بر داماد فشار می‌آورد که یک دست باید ظرف بگیری که اصلاً آقا شاید اینها ۵۰ سال زندگی کنند ولی یک دفعه به اینها کاری نداشته باشند، فقط به عنوان زینت در طاقچه گذاشته است. به چه مجوز شرعی اینقدر فشار روی جوان مردم می‌آوری که ۱۰ ـ ۱۲ هزار تومان اساس زائد بخرند وگوشه اطاق بگذاری؟

رفته است ۳۵۰۰ تومان پول داده است که پیراهن دخترش را در شب عروسی در خیابان لاله‌زار دوخته‌اند. ۳۵۰۰ تومان پول دوخت پیراهن، در چه محیطی؟ در محیطی که خدا شاهد است چیت ری متری ۳ تومان است و ۳ متر آن یک پیراهن می‌شود، یعنی یک فقیر بیچاره ۹ تومان ندارد که یک پیراهن برای زنش بخرد. این

رفته است و سه هزار و پانصد تومان پول دوخت پیراهن دختر را داده است، که یک ساعت بپوشد. آیا اینها پیرو علی ـ علیه‌السلام ـ هستند؟]

خوب، آقای عزیز، بی‌بی فاطمه را یک مشت زنهای هاشمیان بدرقه می‌کنند و این پروانه‌ها دور او را مثل شمع گرفته‌اند. ۵ و ۶ نفر هم از آدمهای مُسن و با وزن و با شخصیّت از نظر دینی با پیغمبر راه افتادند که به خانه داماد بروند.

کی هست؟ سلمان، ابی ذر، مقداد، عمار، اسماء بنت عمیس، پیغمبر به اینها فرمود: زود برویم خانهٔ داماد. اینها جلوتر خانه داماد آمدند، پیغمبر در خانه داماد را زد، آقا امیرالمؤمنین عقب در آمد و در را باز کرد، پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ سلام کرد، امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ هم جواب گفت: «**حق الوارد علی المورد السلام**»، آن که وارد می‌شود باید سلام کند.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمود: علی جان دستت را به من بده بابا، دست علی را در دستش گرفت صدا زد زنهای هاشیمان کنار بروید، رفتند کنار، به فاطمه ـ سلام الله علیها ـ بگویید جلو بیاید، فاطمه آمد جلو، بابا دستت را به من بده، دست دخترش را گرفت و در دست علی گذاشت و صدا زد علی جان این امانت من است.

در خانه رفتند، پیغمبر اکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمود: شیرینی بیاورید، رفتند یک طبق رطب تازه آوردند، دور گرداندند و هرکدام چهارتا دانه رطب برداشتند و دهانهای خود را شیرین کردند. در خانهٔ علی، شب دامادی علی آبجو به کسی ندادند.

آی خدا چه بگوییم، شیعه‌های بدی برای علی بودیم، آبروی علی را بردیم.

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ داد می‌زند و می‌گوید: «**یابن جندب، بلغ معاشر شیعتنا وقل لهم: کونوا لنازیناً ولاتکونوا علینا شیناً**»: پسر جندب به شیعه‌های ما بگو که زینت ما باشید و آبروی ما باشید نه مایه ننگ و عار ما.

شیرینی خوردند، رطب تازه خوردند، دهان خود را شیرین کردند، یکوقت ندای پیغمبر بلند شد: کسی در میان این خانه هست غیر از علی و زهرا باید برود

بیرون، همه رفتند، پیغمبر در تاریکیها نگاه کرد و دید که یکی ایستاده است، تو کی هستی؟

گفت : آقا من اسماء عمیس هستم.

فرمود : مگر صدایم را نشنیدی.

گفت : چرا؟

چرا بیرون نرفتی؟ گفت : آقا من باید باشم؟ چرا باید باشی؟

گفت : آقا یادت می‌آید پنج سال پیش، خدیجه مادر فاطمه می‌خواست بمیرد، داشت گریه می‌کرد، من کنار بستر او نشستم و گفتم : خدیجه چرا گریه می‌کنی؟ گفت : اسماء دارم می‌میرم و شب زفاف فاطمه نیستم.

دختر در شب زفاف، مادر می‌خواهد. یک میلیون تومان جهیزیه برای دختر می‌گیری نگاه می‌کند و خوشحال می‌شود ولی یک دفعه در غم می‌خورد، می‌گرید چه‌ات هست؟ می‌گوید : کاشکی مادرم هم زنده بود. دختر، مادر می‌خواهد.

آقا من به خدیجه وعده کرده‌ام و به او قول داده‌ام که اگر زنده بمانم تا شب زفاف فاطمه، آنچه از دست یک مادر می‌آید، انجام بدهم.

پیغمبر یک وقت سرش را به دیوار گذاشت و در تاریکیها آنقدر گریه کرد، فرمود : اسماء خداوند ترا رحمت کند، راست می‌گویی فاطمه‌ام مادر ندارد.

من در زندگی عقیده‌ام این است، زنی آمد، بچّه یا بزرگ، باید باوفا باشد. وفا در زندگی چیز خوبی است. اسماء بنت عمیس از آن خانمهای باوفا بود. چطور؟

کنار بستر خدیجه بود و شب زفاف فاطمه هم بود و آن شبی هم که علی بدن زهرا را غسل می‌داد، همین اسماء بنت عمیس آب می‌ریخت و علی ـ علیه‌السلام ـ بدن فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را می‌شست. آن شب هم بود.

روضه

من فقط امشب می‌خواهم یک چیز بگویم. می‌خواهم بگویم رفقایی که مکه و مدینه رفتید و بقیع رفتید، امشب به بقیع بروید. این چراغها را نمی‌شود خاموش

کنی؟

کافی چرا چراغها را خاموش کنند، می‌دانی چرا؟ چون قبرستان بقیع تاریک است و کنار قبر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ چراغ ندارد و خاموش است.

آی مردم پر علاقه به اهل‌بیت، آقایان اصفهانی‌ها، آی مردمی که برای آل‌محمّد می‌میرید، به شماها می‌گویم، گوش کنید بگویم، اصلاً من صحنه را جلوی چشمتان مجسّم کنم، خودتان داد می‌زنید عوض گریه.

امیر آمد میان صحن خانه یک مغتسل درست کرد، بدن فاطمه‌اش را روی مغتسل گذاشت، اسماء بنت عمیس آب می‌ریزد، علی بدن زهرا را غسل می‌دهد، این چهارتا بچّه‌ها هم ایستاده‌اند و مادر، مادر می‌کنند.

آهای گرفتارها، یا زهراء. اسماء بنت عمیس می‌گوید علی ـ علیه‌السلام ـ بدن فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را کفن کرد، همین که خواست بندهای کفن را ببندد و می‌خواست سر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را در کفن کند، امیر می‌گوید : به خدا قسم یک وقت نگاه کردم و دیدم که این بچّه‌ها دارند بال می‌زنند، این بچّه‌های زهرا دارند از مادر ناامید می‌شوند.

امیر می‌گوید : دیدم که الآن بچّه‌ها بیایید یک دفعهٔ دیگر مادرتان را ببینید.

امیر فرمود : آهای بچّه‌ها بیایید یک دفعهٔ دیگر مادرتان را ببینید. علی می‌فرماید : به آن خدایی که جان علی در ید قدرت اوست تاگفتم بچّه‌ها بیایند، یک دفعه دیدم که زهرا بغل خودش را باز کرد. آی حسین خودش را در بغل گرفت. یا زهراء یا زهراء، یا زهراء.

من شب و روز جمعه در هر جاکه باشم، من در مهدیه بزرگ شدم من در خانه ولی عصر ـ علیه‌السلام ـ بزرگ شدم، اصلاً نمی‌توانم بدون زمزمه به منبر بروم آن هم در خانهٔ بی‌بی فاطمه ـ سلام الله علیها ـ که می‌دانم امام زمان ـ علیه‌السلام ـ هم گریه می‌کند.

بشنوید ما این شعر را در مهدیه با رفقا در تهران می‌خوانیم، آنها هم بعد که یاد گرفتند زمزمه می‌کنند، شما هم همینطور گوش کنید.

مادر دو جهان فاطمه جان دل به تو بستیم محبان تو هستیم
نظر کن به عنایت، به فردای قیامت (۲)

زهراجان اینها می‌خواهند به بقیع بیایند، من نمی‌دانم هر کدام از اینها چه دردی دارند؟

خیلی زیبا خواندی، ولی خواهش می‌کنم گوش کنید یک دفعهٔ دیگر بخوانم که همه یاد بگیرند و بعد بخوانند.

آقایانی که به بقیع رفتید، پشت دیوار بقیع را در نظر بگیرید، روی همان خاکها.

مادر دو جهان فاطمه جان دل به تو بستیم محبان تو هستیم
نظر کن به عنایت، به فردای قیامت (۲)
ای شاه عرب نیمه شب جسم من زار در خاک و تو بسپار
نبینی رخ نیلی تو از ضربت سیلی (۲)

حوائج خود را در نظر بگیرید شیعه‌های فاطمه ـ سلام الله علیها ـ، دستهایتان را هم به طرف آسمان بلند کنید پنج مرتبه بلند زمزمه کنید: «**امن یجیب المضطر اذا دعاه فیکشف السوء**».

«**اللهم صلّ علی محمّد وآل محمّد بحق الزهراء وابیها وبعلها وبنیها لاسیما مولانا وسیدنا حجةابن الحسن العسکری یااللّٰه...**».

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت فرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، قرضهای مقروضین اداء فرما، ایمان و دین ما را حفظ کن، عواقب امور ما را ختم به خیر کن، رحم اللّٰه من یقراء الفاتحة مع الصلوات.

ظلمی که
بعد از رسول الله «ص» شد!!

۷

بسم اللّه الرحمن الرحيم

الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين اذهب عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال رسول اللّٰه ـ صلّى اللّٰه عليه وآله ـ: سيأتى على الناسِ زمان لاٰ ينال المُلْكُ فيه الاّٰ بالقتل والتجَبُر ولا الغناء الاّٰ بالغصب والبخل ولا المحبّه الاّٰ بِاسْتخراخ الدين وَاِبّتاع الهوى فمن ادرک ذلك الزمان وصَبَرَ على الظلم وهو يقدر على وصَبَر على الفقر وهو يقدر على الغنى، وصَبَر على وهو يقدر على المحبه آتاه اللّٰه ثواب خمسين صدّيقاً. (صدق رسول اللّٰه ـ صلّى اللّٰه عليه وآله ـ)

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصه حضرت بقیة اللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی ارواحنا فداه بهره‌مند باشید.

پیش‌بینی زمانه ازرسول اکرم «ص»

پیامبراکرم ـ صلّى اللّٰه عليه وآله ـ فرمودند : یک عصر و زمانی می‌آید به همین زودی بر مردم که «**لاینال الملك فيه الا بالقتل والتجبر**» ملک و ریاست و حکومت و تسلّط و تفوّق و برتری بر اجتماع به دست نمی‌آید مگر از یکی از دو راه، یا کشتن یک عدّه از مردم یا حبس کردن صدا در سینه‌ها، به ملک و ریاست برتری پیدا نمی‌شود مگر از یکی از این دو راه یا کشتن و از بین بردن عدّه‌ای یا حبس کردن صدا در سینه‌ها.

از عدّه‌ای جلوگیری کنند می‌گویند چیزی نگو، یک عدّه را هم بکشند تا بتوانند حکومت کنند و این قصه بعد از وفات پیامبر پیاده شده تا حالا.

بعدازرحلت حضرت رسول

یک روز امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ به مسجد آمد و راجع به قضیهٔ **فدك** که حق **زهراء** و **علی** است محاجّه کرد ابی‌بکر به عمر گفت : اگر علی یک دفعهٔ دیگر بیاید و اینجور حقایق را بگوید پایه‌های حکومت ما در دل مردم متزلزل می‌شود، مردم به سر ما می‌شورند.

عمر گفت : کاری ندارد قصّه را تمام می‌کنیم.

ابوبکر گفت : چه کنیم؟

نقشه‌های شوم

عمر گفت : علی را می‌کشیم، اینها حاضر بودند علی بن ابی‌طالب بکشند امّا ریاستشان بجا بماند. ابوبکر گفت : اگر تصمیم بگیریم علی را بکشیم چه کسی مرد میدان است که علی ـ علیه‌السّلام ـ را بکشد؟

گفت : خالد بن ولید، خالد بن ولید یکی از آن رذلها و چاقوکشها و کثیف‌ها و آدم‌کشها و بی‌باکهای عرب بود، به مدینه فرستادند دنبال خالد او را آوردند در منزل ابی‌بکر، ابی‌بکر گفت : خالد من کار بزرگی دارم می‌خواهم به تو ارجاع بدهم که انجام بدهی.

خالد بن ولید صدا زد : ابی‌بکر شما جیبهای مرا پر از پول بکن هر کاری بگوئی انجام می‌دهم ولو کشتن علی باشد.

گفت : من هم همین کار را دارم. گفت : هر چه پول می‌خواهی می‌دهم.

خالد گفت : کجا بکشیم؟

گفت : تو میدانی من هم می‌دانم همهٔ عالم هم می‌دانند جای دیگر هیچکس حریف علی نیست مگر در نماز علی را بکشی.

گفت : کی؟

گفت : فردا صبح علی می آید مسجد برای نماز، آی خاک به سر این مردم کار را بجائی رسانده‌اند فشار آنقدر روی علی آورده‌اند که آقا برای حفظ جان خودش مجبور بود بیاید مسجد نمازش را با ابی‌بکر بخواند، نماز را به ابی‌بکر اقتداء می‌کرد، جلو چشم مردم حمد و سوره را می‌خواند فقط خم و راست با ابی‌بکر می‌کرد، ابی‌بکر هم به همین راضی بود. در یک روایت هم هست که آقا امیرالمؤمنین نمازش را قضا می‌کرد تقیه بود.

ابی‌بکر گفت : فردا صبح که علی برای نماز به طرف مسجد می‌آید، شما در کمین باش ببین علی کجا می‌نشیند هرکجا نشست تو هم همانجا بنشین وقتی رکعت اوّل و دوّم را خواند و رفت در تشهد وگفت اللهم صل علی محمّد وال محمّد تا من گفتم : السلام علیك ایهاالنبی ورحمة اللّه وبرکاته تو مهیا باش وقتی گفتم : السلام علینا تو شمشیر را از غلاف بیرون بیاور و سر علی را بزن.

زن ابی‌بکر بی‌بی اسماء بنت عمیس است، زن خیلی زن خوبی است گاهی مردها خوب هستند و زن خوب نیست، گاهی مرد بد است و زن خوب است، مرد خوب مثل پیغمبر، زنِ بد مثل عایشه ـ مرد بد مثل خولی، زنش نماز شب می‌خواند، گاهی مرد و زن هر دو خوب هستند مثل امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ و زهرا ـ سلام الله علیه ـ .

گاهی هر دو بد هستند مثل معاویه و زنش. اسماء بنت عمیس خیلی زن خوبی بود وقتی قرارداد اینها را در اتاق شنید فوری کلفتش را محرمانه فرستاد منزل امیرالمؤمنین گفت آقا فردا صبح مسجد نیائید اینها می‌خواهند شما را بکشند.

امیرالمؤمنین پیام داد و فرمود : برو به اسماء بگو من مسجد می‌آیم خدا نگهدار من است هیچکس نمی‌تواند کاری بکند.

فردا صبح آقا آمدند طرف مسجد، خالد هم قدم می‌زند که ببیند آقا کجا می‌نشیند که این هم پهلوی آقا بنشیند. یک وقت آقا نشست صف دوّم، خالد نشست پهلوی آقا، ابی‌بکر رکعت اوّل نماز را خواند رفت در رکعت دوّم رفت در تشهد اللّهم صلّ علی محمّد وال محمّد، ابی‌بکر گفت : السلام علیك ایهاالنبی ورحمة اللّه

وبرکاته، خالد دستش رفت روی شمشیر منتظر است که ابی‌بکر بگوید : السلام علینا یک دفعه ابی‌بکر رفت در فکر، گفت : اگر بگویم السلام علینا خالد شمشیر را بکشد بخواهد به علی بزند علی مُچَش را می‌گیرد به علی نخورد و کشته نشود بعد بپرسد می‌خواستی چه کنی؟ بگوید می‌خواستم تو را بکشم، بگوید چرا؟ بگوید این پیشنماز که ابی‌بکر است گفته بود علی به من بچسبد من چه کنم؟

در نماز به فکر رفت ، چه نماز با حضور و خشوعی هِی می‌گوید السلام علیك ایهاالنبی ورحمة اللّٰه وبرکاته جرأت نمی‌کند بگوید السلام علینا، باز می‌گوید السلام علیك ایهاالنبی... یک دفعه دل را یک دل کرد، گفت : یا خالد بن ولید لاتفعل ما امرتك بك آن کار را که گفتم نکن، السلام علینا و علی عباداللّٰه الصالحین.

آقا امیرالمؤمنین بعد از نماز به خالد گفت : این کار چیست؟

خالد گفت : ابی‌بکر گفته بود که تو را بکشم، گفت : من را بکشی؟ خالد گفت: بله. حضرت پرسید : کی مرا بکشد؟ گفت : من؛ امیرالمؤمنین دید پنج انگشت زیاد است با دو انگشت او را چنین کرد که یک دفعه ابی‌بکر به عمر گفت الآن علی خالد را می‌کشد. گفت : بگذار بکشد.

[پیغمبر فرمود : رفیق منافق نگیرید، نیمه راه شما را رها می‌کند، رفیقِ دینی خوب است این رفیق‌های نانی و پولی و شهوتی سر بزنگاه تو را رها می‌کنند، رفیقهای دینی هستند که وفادارند چون دین وفا می‌آورد.]

این نامردها راهش را بلد بودند، یک وقت از در مسجد ابن عباس آمد داخل، ابی‌بکر گفت : ابن عباس دستم به دامنت الآن علی خالد را می‌کشد. گفت : من درستش می‌کنم. ابی‌بکر گفت : تا تو این را درست کنی خالد را خاکش کرده‌ایم زودباش عجله کن یک وقت دوید جلو صدا زد : علی جان. علی فرمود : بلی.

ابن عباس گفت : تو را به صاحب این قبر (پیامبر) خالد را رها کن؛ تا گفت تو را به صاحب این قبر پیامبر رهایش کن دیدند که اشک در چشم علی حلقه زد گفت : چه کنم که مرا به حبیبم رسول اللّٰه قسم دادید من که قدر پیامبر را می‌دانم شما

نمی‌دانید.

خواستم به تو بگویم که خالد بن ولید چه کسی بوده، یک روز ابی‌بکر در مسجد بالای منبر است خبر مرگ پیامبر به اطراف و اکناف رسیده رؤسای قبائل و عشائر دسته دسته می‌آیند به مدینه به خلیفةالمسلمین تسلیت می‌گویند من جمله ازکسانی که آمد جناب مالک بن نویره است که رئیس قبیلهٔ بنی‌حنیف است، بسیار مرد متشخص و دینی است این مرد آنقدر از نظر دین اهمیت داشت که پیامبر این را در میان قبیله‌اش نمایندهٔ رسمی خودش کرده بود که زکاتها را جمع کند بفرستد مدینه و پیامبر به فقراء و مسلمانها بدهد.

مالک بن نویره آمد مدینه برای تسلیت، آمد در مسجد دید عجب در محرابِ پیامبر ابی‌بکر ایستاده، گفت : علی کجا است؟

گفتند : علی در منزل است، خانه‌اش را هم آتش زده‌ایم، زنش را هم بین در و دیوار کشتیم.

گفت : خلیفه کیست؟

گفتند : ابی‌بکر.

گفت : مگر پیامبر حرفش را پس گرفته؟ پیامبر که می‌گفت علی؛ گفتند : پیامبر خلیفه‌ای را که معین کرد علی بود امّا این از طرف مردم انتخاب شده.

گفت : برویم و این پیرمرد را نصیحت کنیم این آدم متشخّصی بوده آمد رفت در محراب گفت : آقای ابی‌بکر ما هر دو پیر شده‌ایم، محاسنمان هم سفید شده، بیا فکر مُردن باشیم حالا دیگر وقت این نیست که غصب کنیم و ظلم و گناه کنیم.

ابی‌بکر گفت : یعنی چه؟

مالک گفت : یعنی دست از این ریاست‌طلبی بردار بگذار علی بیاید و کرسی را بگیرد و حق و عدالت را پیاده کند.

ابی‌بکر گفت : آقای مالک این حرفها کهنه شده و آبها هم از جو افتاده و ریاست هم به ما رسیده و علی هم در خانه نشسته، برو دنبال کارت تو داری حق یاد

مردم می‌دهی؟

گفت : ابی‌بکر صلاح دین و دنیای تو این است. ابی‌بکر گفت : ابدا؛ اینقدر پیرمرد و ریاست طلب، گفت : از این حرفها گذشته فقط یک سؤال می‌کنم؟ جواب بده.

گفت : چی؟

گفت : آقای مالک که نمایندهٔ پیامبر بودی در قبیله‌ات حاضری نمایندهٔ ما هم باشی زکات را جمع کنی و بفرستی برای ما؟

مالک گفت : چشمم کور می‌شود زحمت هم می‌کشم زکات هم جمع می‌کنم مدینه هم می‌فرستم، امّا برای علی نه برای تو، من شیعه هستم من نان به نرخ روزخور نیستم، نه احتیاج پولی دارم و نه مقامی، پول که دارم، رئیس قبیله هم که هستم دینم را بگذارم روی تو؟

بیچاره کسی است که دینش را به دنیایش بفروشد و بیچاره‌تر از این آدم کسی است که دینش را برای دنیای کس دیگر بفروشد، یکی دیگر می‌خواهد ریاست کند تو کَفَشْ را می‌زنی؟ یکی دیگه می‌خواهد ریاست کند تو خوشحالی؟ آری مفت مردم جهنّم می‌روند. خدا بابای بعضی را درمی‌آورد التماس می‌کنند می‌گویند خدا ولمان کن، ول نمی‌کند.

یک وقت گفتند که : یک آدم بخیلی بود ـ بخیل یعنی کسی که خودش می‌خورد امّا به کسی چیزی نمی‌دهد ـ یک نوکری داشت به نوکر خیلی سخت می‌گذشت، یک روز التماس کرد گفت : ارباب جان ما هفت هشت ده سال است درِ خانهٔ شما نوکر بوده‌ایم بیا ما را آزاد کن راحت بشویم.

گفت : من به یک شرط تو را آزاد می‌کنم و آن اینکه یک خروس می‌گیری، خروس را سوپ درست کنی اگر خوشمزه درست کردی آزاد هستی.

نوکر رفت خروس گرفت و درست کرد و یک سوپ عالی درست کرد گذاشت جلوی ارباب، ارباب آبهایش را خورد گوشتهایش را گذاشت.

گفت : ارباب ما آزاد هستیم؟

گفت : نه اگر گوشت این را شب یک چلو ته چین درست کردی بخوریم اگر خوشمزه بود آزاد هستی.

نوکر گوشتها را برداشت و ته چین درست کرد گذاشت جلوی ارباب باز این ارباب برنجها را خورد گوشتها را نخورد.

نوکر گفت : آزاد هستم؟

ارباب گفت : نه اگر این گوشتها را فردا آبگوشت خوبی درست کردی اگر خوشمزه بود آزادی، فردا آبگوشت را آورد گذاشت جلوی ارباب، ارباب همه‌اش را بجز گوشتها را خورد.

نوکر گفت : ارباب آزاد هستم؟

گفت : نه اگر شب این گوشتها را قیمه درست کردی با چلو من بخورم اگر خوشمزه است آزادی، نوکر گفت : ارباب جان ما از آزادی خودمان گذشتیم تو را به خدا این خروس را آزاد کن برود.

ابی‌بکر گفت : مالک با ما کنار نمی‌آئی؟ گفت : نه.

گفت : بزنید از مسجد بیرون کنید. مالک را از مسجد بیرون کردند، دمِ در مسجد که رسید گفت : ابی‌بکر فهمیدی گفتی چه کسی را بزنید؟ من رئیس قبیلهٔ بنی‌حنیف هستم اینجا چیزی نگفتم امّا ساکت نمی‌نشینم.

ابی‌بکر گفت : برو اینقدر از این همج الرعاها دور و بر من هستند که هر کاری بخواهی بکنی خنثی می‌کنم. برو.

مالک رفت امّا ابی‌بکر دلش می‌تپد می‌داند که مالک رئیس قبیلهٔ بنی‌حنیف است، شب فرستاد دنبال همان خالد گفت : صد مرد سلحشور بدون اینکه مردم شهر فهمند در اختیارت می‌گذارم با صد اسب و صد شمشیر، شبانه بدون سر و صدا می‌روی طرف قبیلهٔ بنی‌حنیف به مالک می‌گوئی یا با ما کنار بیا یا اگر کنار نیامد سرش را بگذار کنارش و بیا.

اعزام خالد بن ولید

خالد گفت : چشم، صد نفر مرد سلحشور در اختیار خالد، خالد هم بطرف قبیلهٔ بنی‌حنیف آمد، در میان عرب رسم است هنوز هم هست مثلاً فرض کنید که یک قبیله ۵۰۰۰ نفر است اینها از میان خودشان پول جمع می‌کنند هشت تا آدم رشیدی که استخوان‌دار باشند و با جربزه و قوی اینها را انتخاب می‌کنند می‌گویند خرج شما با ما، روزها می خواهی بخوابی بخواب امّا شب تا صبح باید دور قبیله بگردی یک وقت کسی بخواهد شبیخون بزند نزند. به اینها عرب حُرّاس قبیله می‌گوید.

خالد با صد سوار که می آمدند یک دفعه پاسبانهای قبیله آمدند جلو ایست، ایستادند، سؤال کردند کجا می روید؟ خالد نیرنگ زد گفت : ما داشتیم می‌رفتیم به فلان قبیله دیدیم شب گذشته گفتیم شب بیائیم در قبیلهٔ شما بخوابیم و صبح برویم، آن هم عرب و مهمان‌نواز گفت : اهلاً وسهلاً امّا اجازه بدهید قبیلهٔ ما رئیس دارد بپرسیم ما از مهمان خیلی خوشمان می آید، آمدند پهلوی رئیس گفتند : صد تا مهمان آمده. گفت : خوش آمدند، آمدند تو.

آن موقع که چلوکبابی نبود که تلفن کنند که صدتا چلوکباب بیار، آن موقع که گوشت فراوان نبوده خدا پدر این بلغاریها را بیامرزد من اینقدر این بلغاریها را دوست دارم، اینقدر اینها به ما علاقه دارند از نُه سال پیش اینها گوشت در یخچال نگه داشته‌اند که به ما بدهند چرا آدم اینها را دوست نداشته باشد؟ خدا حفظشان کند.

نصف شب صد مهمان آمده، آمد همه را بیدار کرد، زن و مرد بلند شدند صد غذا درست کردند برای اینها امّا این لامذهبها نمک خوردند و نمکدان شکستند.

در دنیا نمک شناس باشید. پیامبر می فرماید : وفا را از سگ یاد بگیرید بیست سال پیش یک تکه نان به سگ بدهی بیست سال بعد، از جلوی سگ رد شوی دُمش را تکان می دهد یعنی من یادم است. سه روز در خانهٔ صاحبش نان به او ندهند هیچ کجا نمی‌رود، آی کسی که یک خورده چلو قیمه دین یادتان می‌رود.

صد غذا درست کردند جلوی اینها گذاشتند، اینها هم خوردند بعد از غذا

رختخواب گذاشتند خوابیدند، خالد دید همه مثل مرده افتاده‌اند خسته‌اند، این لامذهب شمشیر را از غلاف بیرون کشید یواش بلند شد آمد در خیمهٔ رئیس قبیله که مالک بود، مالک هم خواب بود خالد نشست کنار مالک گفت : مالک مالک مالک.

مالک پرید گفت : چی شده؟ گفت : من خالد هستم. مالک گفت : در خیمه آمدی چه کنی؟ اینجا زنم خوابیده.

مالک تسلیم نشد

دستهایش را گذاشت روی سینهٔ مالک که بلند نشود، گفت : فقط یک سؤال دارم جواب بده و خداحافظ، مالک گفت : چی؟ خالد گفت : چرا شما با ابی‌بکر کنار نمی‌آئی و زکات نمی‌فرستی؟

گفت : من صلاح دینم را نمی‌دانم من علیم گفت من صلاح تو را می‌دانم، گفت تو که صلاح خودت را ندانستی دینت را روی دنیایت گذاشتی، حالا صلاح مرا می‌دانی؟ گفت خلاصه یا با ابی‌بکر کنار بیا یا سرت را کنارت می‌گذارم. گفت تو سر مرا کنارم می‌گذاری؟ گفت : بلی و یک دفعه سرش را برید و کنارش گذاشت.

مالک مثل مرغ افتاد پرزدن و بالا و پائین پریدن، زنش بیدار شد آی چی شده؟ خالد گفت : یواش که سر تو را هم می‌بُرم. بیچاره زن ترسید.

خدا گرفتار دشمنت نکند، به حق امام زمان هر مسلمانی هرگوشه‌ای گرفتار است خودت نجاتش بده، اینجا مسئله بگویم :

اگر یک مردی را کشتند یا مُرد زنش باید عدهٔ وفات نگه بدارد، اگر عدّه نگه ندارد یا کسی برود در عدّه با این زن تماس بگیرد زنا کرده مثل این است که با زن شوهردار کاری کرده باشد حکمش رجم است.

خالدِ طرفدارِ خلیفه‌المسلمین از درِ خیمه رفت بیرون دوباره برگشت هنوز شوهر این زن دارد بال و پر می‌زند، نمُرده، خالد آمد درکنار بدن مالک با زنِ مالک زنا کرد، اینها طرفداری از ابی‌بکر است.

بعد هم آمد رفقایش را بیدار کرد همه شمشیر به دست یکدفعه ریختند به

جان مسلمانهائی که خواب بودند هر چه مرد و جوان بود همه را کشتند زنها و دخترها وگاو وگوسفند وگندمها را برداشتند آمدند به طرف مدینه.

صبح اوّل آفتاب رسیدند مدینه، عمر از مسجد آمد بیرون دید خالد آمده دو پَر هم در کلاهش گذاشته؛ آن موقع رسم بود اگر کسی جنگ می‌رفت و فاتح برمی‌گشت دو پَر در کلاهش می‌زد؛ عمر گفت : خالد کجا بودی، پَر به کلاهت زدی؟

خالد گفت : رفتم مالک را با مسلمانها کشتم.

گفت : تو مالک را کشتی؟ پَر در کلاهت گذاشتی، مگر اینها کافر بودند، غلط کردی که کشتی، کی گفت بکشی؟

گفت : ابی بکر.

یک دفعه خالد داد زد گفت : آی مردم مدینه بیائید می خواهیم زنها و دخترها را به کنیزی بفروشیم یک وقت خولهٔ حنفیه که زنی است مال این قبیله خودش را انداخت در حرم پیامبر گفت : یا رسول اللّٰه تو که نمُرده‌ای زنده هستی، شاهد باش اشهد ان لا اله الا اللّٰه ماکه یهودی نیستیم ما مسیحی وکافر حربی نیستیم ما مسلمان هستیم، چرا ما را کشتید؟ ما را می خواهید به کنیزی بفروشید.

تا صدای این زن بلند شد یک وقت دیدند در خانه باز شد علی آمد بیرون، گفت : به خدا دیگر من در منزل نمی‌نشینم صدای ناموس یک مسلمان شنیدم، لامذهبها چرا این کار را کردید؟

دیدند علی آمد شمشیرش را هم کشید ناموس مسلمان را می‌خواهید به کنیزی بفروشید؟ از اینها دست بردارید والاّ همهٔ شما را می‌کشم، چشم دست برداشتند می ترسند.

گفتند : اگر اینها را نفروشیم پس چکارکنیم؟

گفت : صبر کنید اینها عدّه وفات شوهرهایشان تمام بشود هرکس را می خواستند خودشان بگیرند، عدهٔ وفات اینها تمام شد منجمله عدهٔ خولهٔ حنفیه خودش آمد سراغ امیرالمؤمنین گفت : من علی را می خواهم، زنِ امیرالمؤمنین شد،

از علی و این خوله محمّد حنفیه دنیا آمد، پیامبر فرمود : «**لا ینال الملك فیه الاّ بالقتل والتَّجَبُّر**» یک ملک و ریاست بدست نیاید مگر با کشتن یک مشت افراد اینجوری، حق پرستها کشته بشوند تا بی دینها روی کار بیایند.

امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ کشته بشود تا یزید روی کار بیاید، علی ـ علیه‌السّلام ـ در محراب جان بدهد تا معاویه روی کار بیاید، سر امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ روی نیزه برود تا بی دینها ریاست کنند.

الهی به آبروی امیرالمؤمنین و اولاد طاهرینش تو را قسم می دهم تا این دقیقه ما را بیامرز. از این دقیقه هم تا دقیقهٔ آخر عمر توفیقی بده تا از راه خودت و دین و اهل بیت ـ علیهم‌السّلام ـ جدا نشویم.

مصیبت

امشب دلم می خواهد همه شما را ببرم کنار خرابهٔ شام، کنار قبر سه سالهٔ امام حسین، پیامبر فرمود : مسلمانها کنار بچّه یتیم بچّه‌هایتان را بغل نکنید، جلو یک بچّه یتیم چیزی دست بچّه‌هایتان ندهید، دل شکسته را دل شکسته‌تر نکنید.

دمِ غروب آفتاب بود بی‌بی‌ها در جلو خرابه نشسته بودند، یک وقت رقیه جلو آمد صدا زد : عمه جان بعضی از مردم را می‌بینم دست بچّه‌هایشان راگرفته‌اند، بعضی از مردم بچّه‌هایشان را بغل کرده‌اند، عمّه اینها کجا می‌روند؟

فرمود : عمه جان اینها به خانه‌هایشان می‌روند.

یک وقت صدا زد : عمّه مگر ما خانه نداریم؟

فرمود : چرا عمه جان خانه‌های ما مدینه بی‌صاحب مانده، این بچّه همان شب خواب رفت پدرش را در خواب دید در تاریکی‌ها از خواب بلند شد صدا می‌زند بابا، یک وقت زینب دید یکی از این بچّه‌ها بلند شده می‌گوید بابا، ببینم کیه؟ خوابش کنم که بقیّه بیدار نشوند. وقتی آمد جلو دید رقیه است، صدا زد : عمه جان آرام باش.

هِی می‌گوید : عمه من بابام را می خواهم؛ حاضرید امشب زمزمه کنید؟ بیاد

آن حرم و قبر کوچولوی رقیه، خدا قسمت کند بروید شام حرم این سه ساله ببینید این زنِ عربها چه شیرین کاریهائی می‌کنند اسباب بازی می خرند می‌گذارند کنار قبر رقیه.

دختر دُردانه منم — به کُنج ویرانه منم
عمّه چه آمد بسرم — چرا نیامد پدرم

اللّٰه اکبر اللّٰه اکبر

قضیهٔ خواب

قضیه‌ای می‌خواهم بگویم مدّتها است نگفته‌ام امروز نمی‌دانم چرا دلم رفت گوشهٔ خرابه، نمی‌دانم چرا در این تاریکی در این ساعتِ بین الطلوعین دلها رفت کنار قبر این سه ساله.

مرحوم سیّد هاشم یکی از علماء بزرگ شیعهٔ شام است سه دختر دارد می‌گوید یکی از دخترهایم خواب رفت یک شب بیدار شد صدا زد : بابا در شب بی‌بی رقیه را خواب دیدم، بی‌بی به من فرمود : دختر به بابات سیّدهاشم بگو آب آمده در قبر، بدن ما ناراحت است قبر مرا تعمیر کنید.

دختر بیدار شد به باباش گفت، بابا اعتنائی نکرد مگر می‌شود با یک خواب دست به قبر دختر امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ زد؟

فردا شب دختر وسطی همین خواب را دید، باز بابا اعتناء نکرد، شب سوّم دخترکوچولو این خواب را دید شب چهارم خود سیّد هاشم می‌گوید خوابیده بودم یک وقت دیدم یک دخترکوچولو دارد می‌آید این دختر از نظر سِنّی کوچک است امّا آنقدر با ابهت است، با صولت و جلالت دارد می‌آید، رسید جلو به من گفت : سیّدهاشم مگر بچّه‌هایت به تو نگفتند که من ناراحتم قبر مرا تعمیر کن؟

گفت : من با وحشت از خواب پریدم رفتم والی شام را دیدم جریان را گفتم، والی نامه نوشت به سلطان عبدالحمید، سلطان جواب نوشت برای والی که ما جرئت نمی‌کنیم اجازهٔ نبش قبر بدهیم به همین آقای سیّدهاشم بگوئید خودش اگر

جرئت می‌کند قبر را نبش کند بشکافد پائین برود قبر را تعمیر کند ما دست نمی‌زنیم.

سیّدهاشم چند تا از علمای شیعه را دید اینها حرم را قرق کردند، ضریح را کنار گذاشتند کلنگ به قبر زدند، مقدار کمی که قبر را کندند آثار رطوبت پیدا شد، پائین‌تر رفتند دیدند آب آمده در قبر، بدن بی‌بی در کفن لای آب افتاده، سیّدهاشم رفت پائین دستهایش را برد زیر بدن این سه ساله بدن را با کفن از توی آبها آورد بیرون روی زانویش گذاشت آبِ قبر را کشیدند نزدیک ظهر شد بدن را گذاشتند در یک پارچهٔ سفید نماز خواندند غذا خوردند دو مرتبه آمد بدن را گرفت روی دستش.

تا غروب اینها مشغول بودند تا سه روز قبر را تعمیر کردند، بجای آب گلاب مصرف می‌کردند و گِل درست می‌کردند و قبر را می‌ساختند، جلوگیری از آن آبها شد و قبر ساخته شد، یک تکه پارچهٔ دیگر سیّد هاشم از خودش آورد روی کفن انداخت، بدن را برداشت در قبر برد.

علمای شیعه می‌گویند در این چند روز همه گریه می‌کردند، سیّدهاشم هم همینجور امّا روز سوّم وقتی سیّد هاشم بدن را در قبر برد آمد بیرون دیگر داد می‌زد، گفتم: سیّد هاشم چی شده؟

گفت: به خدا دیدم آنچه که شنیده بودم، ای کلمه را بگویم امروز آتشت بزنم، هِی داد می‌زند رفتا به خدا دیدم آنچه شنیده بودم.

گفتیم: سیّد هاشم چه دیدی؟

ای مادرها گوشهایشان باز است یا نه؟ ای پدرها در این صبح جمعه می‌شنوند یا نه؟ سیّد هاشم چه دیدی؟

گفت: به خدا وقتی این بدن را بردم در قبر دستم را از زیر بدن بیرون کشیدم یک مقدار گوشهٔ کفن عقب رفت دیدم هنوز بدنش کبود و سیاه است، جای آن تازیانه‌ها روی بدن این سه ساله هنوز باقی است. آی حسین.

بسکه دویدم عقب قافله پای من از ره شده پرآبله

یک وقت دیدند غلام آمد در خرابه یک طَبَق روی سرش است مثل اینکه

بی‌بی‌ها فهمیدند، همه یک طرف رفتند امّا این بچّه جلو آمد طَبَق را روی زمین گذاشتند این بچّه روپوش را از روی طَبَق کنار زد دید سر بریدهٔ حسین میان طَبَق است. سر را برداشت به سینه گرفت بابا آخه ما با تو همسفر بودیم چرا چند شب است خبر از بچّه‌هایت نگرفتی؟ بابا نبودی ببینی چقدر کتکم زدند، اینقدر من را روی خارهای مغیلان دواندند.

مرحوم مجلسی نوشته: این بچّه مادرش هم در خرابه بوده یک وقت مادر دید بچّه‌اش ناله نمی‌کند صدا زد: بی‌بی جان زینب چرا رقیه دیگه بابا بابا نمی‌گوید، در خرابه که چراغ نیست، وقتی زیر بغل بچّه را گرفتند دیدند رقیه جان داده؛ آی حسین، **اللهم صل علی محمّد وآل محمّد، اللهم صل علی محمّد وآل محمّد، اللهم صل علی محمّد وآل محمّد، بحق الحسین وعترته یا اللّٰه...**

خدایا ما را بیامرز ـ والدین ما را بیامرز ـ مهمات دینی و دنیائی و اخروی ما را کفایت کن.

حق خواهی
جریان فدک



بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوّة الاّ باللّه العلى العظيم حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله الطيبين الطاهرين الذين اذهب عنهم الرّجس و طهرّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال على ـ عليه‌السلام ـ : لعثمان بن حنيف الانصارى يا عثمان : اَلاٰ وَاِنَّ لكلِّ مَأمومٍ امٰاماً يقتدى بِهِ ويَسْتضئ بنُورِ عِلْمه اَلاٰ وَاِنَّ امٰامَكم قدْ اِكْتَفىٰ مِنْ دُنْيٰاه بِطَمْرَيْمهِ وَمِنْ طُعْمِهِ بِقُرْصَيْهِ اَلاٰ وَاِنَكُمْ لاٰ تَقْدِرُونَ عَلىٰ ذٰلك ولكن اَعينُونى بِوَرَعٍ وَاجْتهادٍ وعِفَّةٍ وسَدادْ فَوَاللّٰهِ مٰاكَنَزْتُ مِنْ دنياكم تِبْراً وَلاٰ ادّخَرْتُ مِنْ غنائمهٰا وَفْرٰاً وَلاٰ اَعْدَدْتُ لِبٰابي ثُوْبي طِمْراً بَلىٰ كٰانَتْ في أيْدينا فَدَكٌ مِن كلِّ مٰا أظلَّلْتهُ السّماء فَشّحَتْ عليها نفوس قَوْم وَسَخَتْ عَنْها نفوس قَوْم آخرين وَنِعْمَ الحَكَمُ اللّٰه وَمٰا اصْنَعُ بفدكٍ وَغَيْرِ فدك صَدَقَ مُولينٰا اميرالمؤمنين امام المتقّين مُولَى‌الموحدين يَعْسُوب الدّين اسداللّٰه عَيْنُ اللّٰه اُذُنُ اللّٰه وَجْهِ اللّٰه على بن ابى‌طالب صلوات اللّٰه و سلامه عليه».[1]

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصهٔ

---

۱ ـ نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، ص ۹۶۶.

حضرت بقیة اللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی ارواحنافداه بهره‌مند باشید.

کشته‌شدن عثمان

مسلمانهای مدینه بر اثر فشارهائی که در دوران خلافت ظالمانهٔ و غاصبانهٔ عثمان بن عفّان دیده بودند مسلمانها عثمان را در مدینه کشتند، دیدند سراغ چه کسی بروند بهتر از علی ـ علیه‌السلام ـ کسی را ندارند، ریختند درِ خانه‌اش، اعتناء نکرد، التماس کردند، جواب نداد، پافشاری کردند.

شاه ولایت آمد در منزل را باز کرد و فرمود : من دو کلمه از شما می‌پرسم جوابم را بدهید بعد می‌گویم چه کنید.

گفتند : چیه؟

فرمود : آی مردم، اگر من خلیفهٔ پیامبر بودم چرا مرا ۲۵ سال در خانه نشاندید و اگر من خلیفهٔ پیامبر نبودم پس چرا سراغم آمدید؟

تمام مردم گفتند : علی جان شما خلیفهٔ رسول اللّٰه بودید امّا ما بد کردیم ۲۵ سال بیخود دور عمر و ابی‌بکر و عثمان بودیم حالا سراغ شما آمدیم.

فرمود : آی مردم، اگر من می‌خواهم عنان کار را بدست بگیرم مثل ابی‌بکر و عمر و عثمان نیستم، هر کس متدین‌تر باشد پیش من عزیزتر است و هر کس نقطهٔ ضعف تقوائی داشته باشد ولو پسرم باشد از نظر علی مردود است آیا می‌توانید اینجور کار کنید بسم‌اللّٰه؟!

گفتند : ما در اختیار توئیم.

تمام استاندارها، فرماندارها، عُمّال عثمان را عوض کرد و مطرود کرد و فرمود : آنهائی که با عثمان می‌توانند کار کنند غیر از آنهائی هستند که با علی می‌توانند کار کنند.

مِن جمله از کسانی که **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السلام ـ برای استان مهمّی در عراق، چون استان بصره نصب کرد، **عثمان بن حنیف انصاری** بود. مدتی که آنجا حکومت کرد شیعه‌های بصره طوماری درست کردند و به عنوان شکایت از عثمان برای

امیرالمؤمنین.

نامه علی بن ابی طالب«ع»

ای عثمان، هر مامومی امامی دارد، هر تابعی متبوعی دارد، هر سالکی رهبری دارد هرمُهْتَدِي یک مُهْتدیٰ دارد، ای عثمان، اگر رهبرت را علی میدانی مثل علی باش.

نه تنها نمایندهٔ اسمی علی هر کجا می‌روی آینهٔ عملی علی باشد. این را **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السلام ـ به **عثمانِ** تنها ننوشته این را به هر شیعه‌ای از شیعیانش تا قیامت نوشته. آی شیعه‌ها هر کجا می‌روید آبروی علی ـ علیه‌السلام ـ باشید. (جوانهای عزیز تهران، برادران و خواهرانی که در این مجلس باعظمت شرکت کرده‌اید آبروی علی باشید اگر در صف می‌ایستی، در مسجد تو صف بایستید که برای نماز به شما جا بدهند، اگر در صف می‌ایستید، راه خدا جا بگیرید و شرکت کنید، در محافل دینی بچّه شیعه‌ها شرکت کنید، مبادا در سینماها و شراب‌خانه‌ها و زناخانه‌ها و مراکز فساد در صف بایستید، بچّهٔ شیعه علی ـ علیه‌السلام ـ یعنی بچهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ، بچهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ نوبت برای گناه نمی‌گیرد).[۱]

آبروی علی«ع» باشیم

یک جوری زندگی کنیم که از هر کجای عالم با شما روبرو بشوند تعجب بکنند از انسانیت شما، از تقوای شما، از ورع شما، از درستی شما، از نماز شما، از روزهٔ شما، از ایمان شما، از حق‌خواهی شما، از حق‌جوئی شما، از وفاداری شما به قرآن و اهل‌بیت ـ علیهم‌السلام ـ، **علی** ـ علیه‌السلام ـ بعد از ۱۳ قرن چشم به شما دوخته، انتظار کمک و یاری دارد در مقابل دشمنان، با عملتان نه با حرف «**اَلاٰ وانّ امامکم قد اکتفی مِن دنیاهُ بِطمْریهِ ومِنْ طُعْمِه بِقُرْصَیْهِ**».

ای عثمان، امام تو با دو قرص نان جو و دو تکه پارچه زندگی را می‌گذراند، **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السلام ـ نانِ جو خوردن از ما نمی‌خواهد، لباس کرباس پوشیدن از ما

---

۱ ـ هشدار شهید کافی به جوانان زمان طاغوت و مبارزه ایشان با فساد جامعه بود.

نمی‌خواهد خودش می‌فرماید : شما نمی‌توانید مثل من فشار به خودتان بیاورید و مثل من زندگی کنید، با اینکه می‌توانستم جور دیگر زندگی کنم امّا با قانعانه‌ترین زندگی، زندگی کردم نمی‌خواهم اینجور باشید امّاکمک کنید با ورع و خداترسی، یار علی باشید با جدّیت در امور دینی و مذهبی، مدد علی کنید، با حفظ تقوی و پاکی، نصرت **علی** کنید، با حفظ نوامیس و زنها.

آی مردم با دینداری، **علی** راکمک کنید، بچّه شیعه‌ها، علی از شما انتظار دارد، او را تنها و بی‌کس نگذارید.

دوستان‌ناآگاه

بعضی از دوستان امیرالمؤمنین (خدا علاقه‌هایشان را ریشه‌دارتر کند) می‌خواهند اظهار علاقه به علی بکنند ۵۰۰۰ تومان ۱۰۰۰ تومان یا بیشتر است یک قالیچهٔ دیواری که عکس علی ـ علیه‌السلام ـ روی آن است می‌زند توی اطاقش، تجارتخانه‌اش و...

با این کار می‌خواهد بگوید من علالاقه‌مند به علی ـ علیه‌السلام ـ هستم، امّا این نشد اگر من جای شما بودم این عکسهائی که از علی ـ علیه‌السلام ـ درست کرده‌اند چون ریشهٔ این عکسها مال مسیحی‌ها هست، چطور؟

عکس از امیرالمؤمنین درست کرده‌اند آن موقع که دستگاه عکسبرداری نبوده این یک چیز ساختگی است، در کتاب مشخصاتی خوانده و از روی اینها عکسی درست کرده، سینه جلو، بازوها قوی، شمشیر برهنه دوسر جلو، ابروها به هم کشیده که اگر چپ نگاه کنی چشمت را درمی‌آورد. به خدا اگر قیافهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ این بود. قیافهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ عطوفانه، اقائی از آن می‌بارید، لطف می‌بارید امّا عکس مسیح راکشیده خیلی مظلومانه و چندتا یتیم و پیره زن هم کنارش تکه نانی به آن می‌دهد و مقداری گردو دهان یتیم می‌گذارد اینجور از مسیح تبلیغ می‌کند و علی ـ علیه‌السلام ـ را می‌کوبد و من هم عکس علی ـ علیه‌السلام ـ را در زندگی می‌گذارم!

ای مردم، عکس علی ـ علیه‌السلام ـ را تابلو نکنید، ایمان علی ـ علیه‌السلام ـ، حق

پرستی علی ـ علیه‌السلام ـ، مناجات شبهای علی ـ علیه‌السلام ـ، طرفداری از ضعفاء را، زیربار گرفتن مظلوم را، حق‌گوئی علی ـ علیه‌السلام ـ را نماز اوّل وقت علی ـ علیه‌السلام ـ را، روزه گرفتن علی ـ علیه‌السلام ـ را، ناله‌های جانسوز علی ـ علیه‌السلام ـ را در زندگی تابلو کنید.

علی ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : من از دنیای شما هیچ چیز ذخیره نکردم، و زیر آسمان کبود یک فدك داشتیم این را هم از ما گرفتند.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ در خانه بود ابوبکر کسی فرستاد تا کارگرهای فدك را بیرون کردند.

تذکر

[این نوار امشب مهدیه را نگه دارید یک وقت کافی می‌میرد می‌خواهم شب نوزدهم ماه رمضان این را روشن کنید صدای علی علی نوکرِ علی را بشنوید، چون مرحوم **تربتی** قم منبر می‌رفت یک روز در مجلس ختم آیة اللّٰه بروجردی منبر رفت، گفت : آی داد که ترتبی هم می‌میرد؛ سال دیگر فوت کرد و در مجلس ختم خودش همان نوار را گذاشتند. آی دستگاه قوی حق، امشب یک عکسی از این مجلس بردار ببربه علی ـ علیه‌السلام ـ نشان بده ببیند که یک مشت دلباخته نشسته‌اند می‌گویند علی.]

فدك چه بود؟!

یکی از غزوات اسلام، **غزوهٔ خیبر** است، تمام یهودیها، هفت قلعه دور هم بود همه اسمش خیبر بود یک قلعه وسط بود چند اتاق، تمامش انبار غذائی بود، یهودی‌ها اسلحه را می‌گذارند قلعهٔ وسط، دورش را می‌چینند، پنج قلعهٔ دیگر، تو اینها ساختند که در آنها بنشینند که اگر دشمن حمله کرد آدمها را بگیرد اسلحه‌ها و مواد غذائی و سربازها محفوظ باشند، یک دیوار بزرگ و پهن، دور همهٔ اینها قلعه‌ها بود بعد یک درب بزرگ برای این دیوار گذاشتند.

ابی ابی‌الحدید قصیده‌ای"[۱]" برای علی ـ علیه‌السلام ـ گفته یک شعرش این است :

---

۱ ـ این قصیده در مدح و منقبت امیرالمؤمنین «ع» است که با شش قصیدهٔ دیگر او معروف به « القصائد السبع » می‌باشد و سید اجلّ « سید محمد صاحب مدارك » و « نجم الائمة شارح رضی استرآبادی امامی

یا قالع الباب التی عن هزّها عجزت أکف اربعون و اربع

ای کَنندهٔ آن دری که ۴۴ نفر از تکان دادنش عاجز بودند.

این در را که ساختند از این طرف پشت درب خندق کندند که اگر دشمن حمله کرد، در خندق بیفتد.

پیامبر با مسلمانها آمد و فرمود: ابوبکر پرچم را بگیر برو درِ قلعه را باز کن بیا، آمد نگاه کرد و دید خندق است و درب هم بسته است و نمی‌شود، برگشت.

پیامبر پرچم را به عمر دادند او پرچم را گرفت ولی نتوانست درب را باز کند برگشت.

پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمود: به خدا قسم، فردا پرچم را به کسی می‌دهم که تا درِ قلعه را باز نکند برنمی‌گردد. ابی‌بکر به عمر گفت: به کی می‌دهند؟ معلوم است به علی! **پیامبر** پرچم را به **علی** ـ علیه‌السلام ـ دادند، امیرالمؤمنین رفت و (خدا به علی ـ علیه‌السلام ـ می‌بالد، جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ به علی ـ علیه‌السلام ـ می‌نازد، قرآن به علی ـ علیه‌السلام ـ افتخار می‌کند) در خندق بالا آمد و پشت درب ایستاد، یهودیها هم خوشحالند که ما خندق داریم و کسی نمی‌تواند به اینجا بیاید.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ تا پشت درب آمد و دو انگشت را در حلقهٔ درگذاشت و تکانی داد و نعره‌ای زد **اللّٰه اکبر**، درب قلعه را از جاکَند و یواش یواش در حالی که درب روی دستش است برگشت داخل خندق یک طرف درب راگذاشت روی زمین قلعه و طرف دیگر درب راگذاشت داخل خندق، علی ـ علیه‌السلام ـ هم در خندق زیر درب ایستاد و درب را مثل پُل قرار داده بود گفت: مسلمانها، از روی درب به داخل قلعه بروید.

آنها از روی درب به داخل قلعه یهودیها رفتند.

آنها را شرح فرموده‌اند و یکی از آن قصایدش را (که همین شعر در آن می‌باشد) را برضریح مقدس امیرالمؤمنین نوشته‌اند.

(الفصول العلیه، حاج شیخ عباس قمی «ره»)

وحشت یهودیها

بزرگ یهودی‌ها گفت : چه شده؟!

گفتند : درب قلعه را بازکردند وکندند!

گفت : چه کسی؟

گفتند : علی!

گفت : علی نکنده چون به ما خبر داده‌اند که یک کسی می‌تواند این درب را دربیاورد که اسمش حیدر است!

گفتند : درست است، مادرش اسمش را **حیدر** گذاشته است. درب کنده شد، یهودی‌ها تسلیم شدند.

فدك قریه‌ای است در چند فرسخی قلعه خیبر، فدکی‌ها تا شنیدند که خیبر فتح شده خودشان بدون جنگ و خونریزی، فدك را تسلیم کردند و مسلمانها فدك را گرفتند و برگشتند به سوی مدینه.

جبرئیل نازل می‌شود

جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ نازل شد و آیهٔ **وات ذاالقربیٰ حقه**[1] را رساند.

مسلمانها که به جنگ می‌رفتند غنائم به دست می‌آوردند و بین مسلمانها تقسیم می‌کردند امّا اینجا خدا می‌گوید فدك را به فاطمه بده؛ سالی ۸۰۰۰۰ دینار طلا، عائدی فدك بود!

پیامبر فدك را به امر خدا به فاطمه ـ سلام الله علیها ـ بخشید و بقیهٔ غنائم هم بین مسلمانها تقسیم شد.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از دنیا رفت و ابی‌بکر حدیثی درست کرد و گفت : پیامبر فرموده : ما انبیاء چیزی را به ارث نمی‌گذاریم، هر چه از ما بماند صدقه است و مال بیت‌المال است ، همین باعث شد که ابی‌بکر کارگرهای فدك را بیرون کرد!

فقط تو تنها این حدیث را شنیدی یا دیگران هم شنیده‌اند؟

می‌گویم فقط من شنیده‌ام!! در علم اصول بحث است که خبر واحد حجت

---

۱ ـ سورهٔ اسراء ، آیهٔ ۲۸ .

است یا نه؟!

همهٔ شیعه و سنی می‌گویند : نه!

ابی‌بکر می‌گوید : نه. من تنها نشیندم ابن‌عباس هم شنید، عکرمه هم شنید، شانزده نفر را اسم می‌برد تا ثبت کند خبر واحد نیست!

اصلاً من می‌گویم خبر واحد حجت است امّا فدك مال فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است به چه دلیل؟

شما می‌گوئید : پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفته : ما انبیاء ارث نمی‌گذاریم، امّا پیامبر فرموده خبری که از ما رسید اگر مخالف قرآن بود به سینهٔ دیوار بزنید و به آن عمل نکنید، ولی قرآن می‌گوید : «**و ورث سلیمان داود**»، سلیمان از داود ارث برد. پس این حدیث مخالف قرآن است.

دلیل حقّانیت

مثال : من ده خانه دارم الآن هم زنده هستم یک خانه را می‌بخشم به دخترم، شب من می‌میرم فردا از من چند منزل ارث می‌ماند؟ نُه تا، چون یکی را خودم بخشیدم.

فدك را پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ تا زنده بود به زهراء ـ سلام الله علیها ـ داد، وقتی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از دنیا رفت مال پیامبر نبود تا ارث بماند یا نماند، مال فاطمه ـ سلام الله علیها ـ بود.

یک روز علی ـ علیه‌السلام ـ آمد و درباره فدك محاجه کرد.

ابی‌بکر گفت : اگر اینطور بشود مردم سر ما می‌ریزند.

یک روز **حضرت فاطمه** ـ سلام الله علیها ـ برای اتمام حجت، چادر سر کرد و گفت : ابی‌بکر فدك مال ما است به ما پس بده!

ابی‌بکر گفت : باید شاهد بیاوری، فاطمه ـ سلام الله علیها ـ **علی** ـ علیه‌السلام ـ و **امام حسن** ـ علیه‌السلام ـ و **امام حسین** ـ علیه‌السلام ـ را آورد ولی تا این عزیزان را دید، گفت : شهادت اینها قبول نیست چون ذی‌نفع هستند.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ام‌ایمن را آورد و فرمود : ابی‌بکر! من یک حرف می‌پرسم

بعد حرفم را می‌زنم.

گفت : بگو.

فرمود : ابی‌بکر، تو با گوشهایت شنیده‌ای که پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ گفته **ام‌ایمن** زنی از زنان بهشت است؟

گفت : بلی!

فرمود : ابی‌بکر، بگو ببینم کسی که اهل بهشت است دروغ می‌گوید؟!

گفت : نه!

ام‌ایمن گفت : حالا که این دو اقرار را کردی من شهادت می‌دهم که **فدك** مال **فاطمهٔ زهرا** ـ سلام الله علیها ـ است.

ابی‌بکر مجبور شد قبالهٔ فدك را نوشت و تحویل حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ داد.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ به طرف منزل عزیمت فرمود، در راه عمر را دید از حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ پرسید : کجا بودی؟!

فرمود : قبالهٔ فدك را گرفتم.

عمر گفت : ببینم؛ تا گرفت آن را پاره کرد و روی زمین انداخت!

حضرت نفرین کرد و فرمود : خدا شکمت را پاره کند ای عمر! او هم آنقدر به حضرت زهرا ـ سلام الله علیها ـ سیلی زد!!

روزی حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ در میان کوچه می‌رفت که دید زنی مشکی روی دوشش انداخته و می‌رود ولی آن زن خسته شده، جلو آمد و فرمود : اجازه بده من مشک را بیاورم، مشک را گرفت، چند قدم که آمدند زن گفت : خدا به تو جزای خیر بدهد، امّا داد مرا از علی بگیرد (زن علی ـ علیه‌السلام ـ را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که این آقا، علی ـ علیه‌السلام ـ است) **علی** ـ علیه‌السلام ـ ناراحت شد و فرمود : مگر علی چه کرده؟!

گفت : شوهر من در فلان غزوه کشته شده و علی رئیس است و بیت‌المال

دست اوست، چرا تا حال سراغ بچّه‌های من نیامده!!

علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود : ای علی وای به حالت روز قیامت جواب خدا را چه می دهی؟![1]

علی ـ علیه‌السلام ـ غذا برای یتیمان به در خانه آن زن آورد.

زن گفت : کیست؟!

حضرت فرمود : آن کسی که مشک را آورد. حضرت به داخل آمد و آرد را به دست زن داد و فرمود : آرد را خمیر کن چون بچّه‌ها گرسنه هستند!

زن گفت : بچّه‌ها اذیّت می‌کنند و نمی‌گذارند!

حضرت فرمود : من از بچّه‌ها نگهداری می‌کنم، آقا بچّه‌ها را روی زانو نشاند یک خرما به دهان این می‌گذارد و یک مغز گردو به دهان دیگری می‌گذارد و می‌فرماید : آقازاده‌ها بخورید از علی راضی بشوید!

یک دفعه زن گفت :

من آرد را آماده کرده‌ام، بچّه‌ها شما را اذیّت می‌کنند!

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : پس تو از بچّه‌ها نگهداری کن من بروم نان بپزم؛ امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ کنار تنور آمد و آتش روشن کرد، زنِ همسایه دید دود از خانهٔ این زن می آید، گفت نکند منزل آتش گرفته ، اینها آتش روشن نمی‌کردند! به خانه زن آمد و پرسید : این مرد کیست؟!

گفت : نمی دانم، امروز خیلی به من کمک کرده است!

زن پرسید : آیا این مرد را نشناخته‌ای؟!

گفت : نه!!

---

۱ ـ آی مردم از اوّل ماه رمضان تا الآن که شب ۱۹ است، سراغ چند یتیم رفتید، چقدر از فامیل را که محتاج بودند دستگیری کردید؟! کارهائی بکنید که وقتی می‌گوئید خدا، خدا از کارهایتان خوشش آمده باشد هر چه بخواهی به تو بدهد که خوشت بیاید. به روح علی ـ علیه‌السلام ـ قَسَم می‌میرید و وارثها به دردتان نمی‌خورند، خودت یک قدم برای خودت بردار.

زن همسایه گفت : این آقا **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السلام ـ است!!

مادر یتیمان صدا زد : علی جان نفهمیدم، بد کردم، عذر می‌خواهم.

روضه

علی ـ علیه‌السلام ـ برای آخرین افطار شب نوزدهم ماه مبارک رمضان به منزل دخترش ام‌کلثوم تشریف فرما شدند، سفره پهن شد و علی ـ علیه‌السلام ـ ۶۳ سال دارد و پیرمرد شده، دختر یک ظرف شیر آماده کرده که پدرش نان در آن بریزد و بخورد، تا علی ـ علیه‌السلام ـ بر سر سفره نشست فرمود : دخترجان! تو کِی دیدی که پدرت سر سفره‌ای بنشیند که دو خورش داشته باشد؟! بی‌بی آمد و ظرف نمک را بردارد، فرمود : دخترجان ظرف شیر را بردار.

علی ـ علیه‌السلام ـ با نان و نمک افطار فرمود.

امشب علی ـ علیه‌السلام ـ گاهی قرآن می‌خواند، گاهی مناجات می‌کرد، گاهی در صحن حیاط می‌آمد و به ستاره‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت : «**انا لله وانا الیه راجعون**».[1]

یک وقت ام‌کلثوم صدا زد : بابا! چرا امشب که خانهٔ من آمدی اینقدر ناراحتم می‌کنی؟! نزدیک اذان صبح شد علی ـ علیه‌السلام ـ آمد وضوء بگیرد، دختر عبا و عصا برایش آورد، ای خدا، عبایش را پوشید و عصایش را دست گرفت، خواست از در خانه بیرون برود دید یک مشت مرغابی‌ها مقابل آقا آمدند و دامنش را گرفتند. ام‌کلثوم بیشتر ناراحت شد و گفت : بابا خانه من می‌آمدی این مرغها از این کارها نمی‌کردند مگر امشب چه خبر است؟!

آقا، به طرف مسجد روان شدند، بالای مأذنه رفتند و اذان گفتند که تمام مردم کوفه صدای دلنشین‌اش را شنیدند، ای خدا چه بگویم که چه شد!! یک وقت دیدند زینب می‌رود، آمد درِ اطاق و صدا زد : حسن جان پاشو، حسین جان پاشو!! خواهر مگر چه خبراست؟!

---

۱ ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۱.

صدا زد : برادران پاشوید و ببینید این منادی چه می‌گوید؟! ای خدا منادی چه می‌گوید؟!

صدا زد : آی برادران می‌گوید : ای مردم علی ـ علیه‌السلام ـ را کشتند.

(وای علی کشته شد).

والسلام علیکم ورحمة اللّه وبرکاته

حقوق والدین و فرزندان
داستان عابد نادان

۹

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النّصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر، روحى وارواح العالمين له الفداء.

« قال على (ع) انّ للولد على الوالد حقّاً و إنّ للوالد على الولد حقّاً فحقّ الوالد على الولد ان يطيعه فى كلّ شىء الاّ فى معصية اللّه سبحانه و حق الولد على الوالد ان يحسن اسمه و يحسن أدبه و يعلمه القرآن "[1]" صدق مولانا اميرالمؤمنين على بن ابى طالب صلوات اللّه و سلامه عليه .

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصّه حضرت مهدی بهره‌مند باشید.

[ما یک رفیقی در تهران داریم که خیلی دلبستگی به منبر من دارد، او می‌گوید که هر وقت تو حال و حوصله نداری، من می خواهم پای منبر تو می آیم زیرا آن وقت پای منبر می روی.

سرّی هم دارد، راست می‌گوید زیرا هر وقت حال دارم خودم منبر می آیم ولی وقتی حال ندارم، پایم را پله اوّل منبر که می‌گذارم می‌گویم : یااللّٰه کمک کن، وقتی که

---

۱ . نهج البلاغه فیض الاسلام ، ص ۱۲۷۴ .

از او استمداد کنم و کمک کند، منبر بهتر می‌شود. پس بهتر این است که آدم همیشه بگوید خدا، تا کارها بهتر دربیاید.]

امشب هم بی‌حال و خسته هستم، وارد مطلبی هم می‌خواهم بشوم چون شب شنبه هست شاید چهارتا جوان امشب آمده باشند که وقتهای دیگر نیایند.

یک چیزی باید بگویم که خیلی روی اینها اثر بگذارد. هر شب چند تا کاغذ به من می‌دهند که یک شب راجع به آن حرف بزنم که امشب وقتش هست.

گاهی بعضی از پدر و مادرها از فرزندها گله دارند، آقای کافی چون این بچّه‌ها انس و علاقه‌ای به منبر شما دارند، از تو می‌شنوند، یک چیزی بگو. چشم.

امشب می‌خواهم وارد این مطلب بشوم. حقوقی پدر و مادر به گردن فرزند دارد و حقوقی دارند بچّه‌ها به گردن پدرها و مادرها.

از خوبیهای اسلام این است که هیچ وقت دیواری را یک روکاه گل نمی‌کند، و دو طرف راکاه‌گل می‌کند. هم حقوق بچّه‌ها را می‌گوید و هم حقوق پدرها و مادرها را، به هر دوتا میدان داده است.

من اوّل حقوق بچّه‌ها را بگویم و جاده را صاف کنم و بعد سراغ شما پدرها و مادرها می‌آیم. فرزند چه حقّی به گردن پدر و مادر دارد؟

حق فرزند بر پدر و مادر

اوّل حقّی که فرزند به گردن پدر و مادر دارد این است که وقتی این بابا می‌خواهد زن بگیرد، یک مادر خوب برای این بچّه بگیرد. از همان ریشه شروع می‌کنم.

وقتی می‌خواهی زن بگیری، زنی را بگیر که پس فردا که این زن حامله شد و بچّه‌دار شد و بچّه به دنیا آمد و خواست روی یک دامنی بنشیند، آن دامن، پاک باشد، آن مادر با عفت و عصمت باشد.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ داد می‌زند : «**اِیّاکُم وَخَضْراءُ الدَّمَنْ**».

ای مردم بپرهیزید از آن سبزی کنار خاکروبه.

گفتند : آقا «**وما خضراء الدمن**» آن سبزی کنار خاکروبه چیست؟

فرمود : آن دختر زیبا و خوشگلی که در خانه بد بزرگ شده باشد، آن را برای خودت نگیر. آن زن، آلوده است.

یک آدمی که شراب و عرق و آبجو می‌خورد و قماربازی می‌کند و تلویزیون دارد، آدم بی‌بندوباری است، از این دختر نگیر، چون این نتوانسته است دختر را تربیت کند، یک چیز هرزه‌ای بار آورده است که زندگی تو را به آتش می‌کشد. از یک خانوادهٔ اصیل، نجیب، عفیف بگیر.

در زن گرفتن داغ نباش که دیوانه‌بازی درآوری و هر که رسید طوری نیست، فردا در آن گیر می‌کنی، فردا دو دستی توی سرت می‌زنی و چاره نداری. خوب اگر می‌خواهی او را طلاق بدهی، نمی‌توانی، طلاق که دست تو نیست، باید دادگاه رأی بدهد، اگر آقای قاضی صلاح دانست تو می‌توانی زنت را طلاق بدهی والاّ نه.

خوب اینطور است دیگر، نه عقدش دست توست و نه طلاقش، خودش هم دست تو نیست، خودش هم در خیابانها ولو است.

یک حق دیگر این بچّه به گردن تو دارد که آن حق این است که لقمه‌ای که پیدا می‌کنی و غذا می‌شود و غذا می‌خوری و مبدّل به خون می‌شود و خون، نطفه و منی می‌شود، این لقمه و غذا، غذای حلال باشد که وقتی پایه را می‌چینی و می‌خواهی این بچّه را درست کنی و بالا بیایی، از نان حرام نباشد.

زن گرفتی، ازدواج کردی، همسری کردی با زنت، تو خیابان داری می‌روی، یک دختر قشنگ و زیبا از دبیرستان آزاد شده است و دارد می‌آید، دختر را که دیدی چشمت از او یک عکس برداشته است و این دوربین چشم به دل داده است، دل را دیوانه کرده است و اسیر دختر است. خانه می‌آیی و با زن خودت به یاد او نزدیکی می‌کنی، با زن خودت به یاد کس دیگر هم نزدیکی نکنی که جایز نیست، اگر این کار را کردی و نطفه منعقد شد، بچّه‌ات که دنیا آمد، هرزه بار می‌آید به یاد کس دیگر با زنت همسری نکنی، آثار وضعی را دارد.

یک حق دیگر این بچّه به گردنت دارد و آن حقّ این است که : وقتی که مادر در

حال حیض است با او نزدیکی نکن، چرا؟

وقتی که زن حائض باشد، اگر نزدیکی بکنی و نطفه منعقد بشود و بچّه به دنیا بیاید. امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : هرکارکه بکنی این بچّه دیگر ما آل‌محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ را دوست ندارد. از جلو مجلسها ردّ می‌شود، به امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و به مجلس او می‌خندد. ببین این نطفه راکه چه وقت منعقد کردی؟ آن وقت که مادر در حال حیض بوده است، نطفه‌اش راگذاشته‌ای.

تو بد کردی. بچّه از مادر به دنیا آمد، یک حقّ دیگر به گردن تو دارد، حق نام نیک، اسم خوب روی او بگذار، اگر پسر است : ایرج، منوچهر، کیخسرو و اگر دختر است : پروین، مهین، شعله، شلغم و...، یک چیزهای چرت و پرتی روی این بچّه‌ها می‌گذارند. آخر اینها مسلمان که نیستند و از امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بدشان می‌آید، از رضا و محمّد و احمد و مصطفی و علی و قاسم و باقر و هادی و مهدی بدشان می‌آید، اینها باید اسمهای گبرا را روی خودشان بگذارند، ایرج و منوچهر و گشتاسب و کیخسرو و... و یا اگر دختر است، پروین و شهین و مهین... از فاطمه، زهرا، صدیقه، بتول و عذرا و مریم و خدیجه و هاجر بدشان می‌آید. حق نام نیک، اسم خوب روی بچّه‌ات بگذار.

خواهرها پستان نجس به دهان بچّه‌هایتان نگذارید، غذای نجس به بچّه‌هایتان ندهید.

حق دیگری که بچّه به گردن تو دارد و خیلی مهم است، حق تعلیم و تربیت است.

تا بچّه وقت مدرسه‌اش نشده است و در خانه است، جلوی بچّه‌هایتان شوخی نکنید، زن و شوهر جلوی بچّه‌هایشان حرف یاوه به هم نزنند. بچّه، بد تربیت می‌شود و بد بار می‌آید. مطالب دینی به بچّه‌هایتان بیاموزید، حرفهای دینی بزنید. آی کسانی که در خانه‌هایتان رادیو و تلویزیون هست ، آی کسانی که در خانه‌هایتان موسیقی می‌زنند، آی آنهایی که نمایشهای تلویزیون داده می‌شود، نه

تنها خودت بیچاره می‌شوی، نسل آتیه‌ات را هم بیچاره کردی.

آی شیعه‌ها بچّه‌هایتان را پای تلویزیون بزرگ نکنید. به بچّه‌ات خیانت می‌کنی، اینطور نکن، افکار بچّه‌ات را فاسد می‌کنی و فردای قیامت این بچّه‌ات گریبان تو بدبخت را می‌گیرد و می‌گوید که مرا بد بار آوردی، تو کردی، هرچه کردی.

به خدا قسم از نظر دینی کنار، اگر علاقه هم به دنیای خودتان دارید و می‌خواهید بچّه‌هایتان به شما احترام بکنند، بچّه‌هایتان را دینی بار بیاورید، واللّٰه این پسر مقدّس، متدین، نمازخوان و روزه‌گیر، اگر ۱۰ تا بابا توی سرش بزند، یک تو به باباش نمی‌گوید ولی این پسر لات، چاقوکش و هرزه باباش به او پول می‌دهد ولی باز هم در دهن پدرش می‌زند.

این مال تربیت دینی داشتن و نداشتن است، مردم اگر خودتان را هم دوست دارید به بچّه‌هایتان دین یاد بدهید.

بچّهٔ متدین مثل یک حیوان زحمت می‌کشد و پول درمی‌آورد و خرج باباش می‌کند و دست پدرش را هم می‌بوسد و جلوی مردم هم جلوی پای پدرش بلند می‌شود ولی بچهٔ بی‌تربیت بی‌دین با چاقو پول از پدرش می‌گیرد و جلوی مردم به پدرش می‌خندند و باباش را هم مسخره می‌کند.

این مال دین داشتن و نداشتن است. دین، خوب چیزی است. در بچّه، در جوان، در مرد، در زن، در هرکس. دین، خوب چیزی است. حق تعلیم و تربیت دارد، یک حق دیگر هم بچّه به گردن پدر و مادر دارد و آن حق ازدواج است.

اگر چنانچه پدر مُکنت مالی دارد و مادر متمول و متمکن است، باید برای دختر و پسرش، زن و شوهر بگیرد. ولی اگر ندارد، نه.

دیگر کار تمام است، از آن اوّل شروع کردیم تا ازدواج. حال سراغ پدرها و مادرها برویم. آنها چه حقی به گردن ما دارند.

قرآن می‌گوید: «**ولاتقل لهمااف و لاتنهر هما**»[1] اصلاً صورتت را به صورت

---

۱ ـ سورهٔ اسراء، آیهٔ ۲۳.

پدرت، تُرش نکن.

آهای بیا این پول ، نان سنگک بگیر. دِه، خسته هستم و دیگر نمی‌توانم، اینطوری نکن، حق نداری اینطورکنی، اگر اینطورکنی، عاق هستی.

می‌گوید اخمت را به هم نکش ولی اگر او راکتک بزنی طوری نیست.

لطیفه

[یارو باغبان گفت : که در باغ رفتم دیدم که پسر صاحب باغ پدرش را به درخت بسته است و دارد او را می‌زند. گفتم چرا همچین می‌کنی؟

گفت : می خواهم تربیتش کنم.

گفتم : پدرت را می خواهی تربیت کنی؟

گفت : بله.

دیدم بد طوری است و خیلی دارد این پیرمرد را می‌زند، گفت پسر را بغل کردم و آن طرف انداختم، تا او را آن طرف انداختم، یک مقداری در خاکها غَلْطْ خورد و پاشد و اوقاتش تلخ شد و به من توپید، گفت : واقعاً دورهٔ آخرالزمان است.

گفتم : چطور؟

گفت : آدم اختیار پدرش را هم ندارد که او راکتک بزند.]

هشدارونصیحت

واقعاً دورهٔ آخرالزمان است، چرا وقتی که درکثافتها غلط می‌خوردی، بابا تربیت کن نبودی، حالا که دوتا نان رسید، ای تازه به جایی رسیده.

آی جوانهای بی‌استعداد و مغرور، خود گم کن، بابات است، اصلاً بابا و پسری کنار، بیست سال خرجت راکشیده و تو را نان داده است، به تو قرض داده است، حالا بیست سال به او نان بده. جان می‌کند روزی سه چهار تومان، شب در خیابان می‌آید، می‌دید که گلابی خوب آورده‌اند، می‌گفت : کیلو چند است؟ می‌گفت : ۵ ریال ـ حالا اینقدرگران شده است ـ یک کیلو گلابی می‌خرید و به خانه می‌آورد، همهٔ دستهایش شکاف شکاف خورده بود، کمرش خُرد شده بود ازکار،

بدنش هم کوفته شده بود ولی یک کیلو را می شست و در بشقاب می‌گذاشت و چاقو را هم از جیبش درمی‌آورد و یک گلابی پوست می‌کند و مغزش را در دهان تو می‌کرد و تو می‌خوردی و او بَه‌بَه می‌کرد

یادت است وقتی که بچّه بودی، زنش را هم صدا می‌کرد و می‌گفت: بیا اینجا ببین بچّه‌ام دارد گلابی می‌خورد، لَبِتْ را هم می‌بوسید و صورتت را هم می‌بوسید. حالا یک لقمه نان و پنیر جلوی او می‌گذاری، بی‌انصاف به او فحش می‌دهی. یک لقمه نان و سبزی جلوی او می‌گذاری و به او نق می‌زنی.

در یک بشقاب یک مقدار چلو عدس درست کردی، کنار سفره نشستی با زنت، مادر پیرت هم نشسته است، اینقدر زیر چشمی به هم نگاه می‌کنید و او را مسخره می‌کنید که پیره زن اشک از چشمهایش پایین بیاید و ازکنار سفره پا بشود و برود. خاک به سر این بچّه‌های بی‌تربیت که اینطوری هستند.

این ناله‌ها و این تأثرات و این رنجهای قلب بابا و مادر، تو را آتش می‌زند. کجا می‌روی، چه می‌کنی؟ تند داری می‌روی، یواش، یواش.

آدم یک چیزهایی در این کاغذها می‌خواند که خیلی ناراحت می‌شود. اتفاقاً این جوان پریشب‌ها پای منبر هم بوده است، اینطورکه مادرش نوشته است، منبر تمام شده است، به خانه رفته ، لگد به پهلوی مادرش زده و می‌گوید هنوز درد می‌کند.

پسر به پهلوی مادر لگد می‌زند؟ تو پای منبر آمدی چه کنی؟ ما مستمع اینطوری نمی‌خواهیم، ما مستمع بی‌ادب و بی‌تربیت و ناآشنای به وظائف اسلامی نمی‌خواهیم. تو که اصلاً اهل این حرفها نیستی به جای دیگر برو. آدم مادر را می‌زند؟ چه می‌کنید جوانها؟ یک آه بکشد، خدا روی زمین تو را می‌خواباند که دیگر پا نمی‌شوی.

جوانی محضر رسول اکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ آمد ، صدا زد یا رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه و آله ـ سینه‌ام تنگ شده است و زندگی به من فشار آورده است و کم پول شده‌ام.

پیغمبر فرمود : برو به پدرت بگو برایت دعا کند.

آقایان نماز جماعت خواندن مستحب است یا واجب؟ مستحب است. ولی دو جا واجب می‌شود : اوّل آنجائی که حمد و سورهٔ من درست نباشد، لازم است که بروم و زودتر حمد و سوره را درست کنم، اگر درست نکردم تا آن وقت که درست نشده است، باید با جماعت بخوانم. خواندن حمد و سوره را به گردن امام جماعت بیندازم، او درست بخواند و من هم اقتدا کنم. این واجب است.

دوّم : پدر من ـ نه مادر من ـ تمام فقها فتوا می‌دهند ـ اگر پدر من به من امر کرد و گفت : کافی جان از فردا شب نماز مغرب و عشای خودت را باید در این مسجد بروی و با جماعت بخوانی، اگر امر کرد، نماز جماعت مستحب به جهت امتثال امر بابا، شرعاً واجب می‌شود و دیگر نمی‌توانی فرادیٰ بخوانی.

آن وقت تو این بابا را می‌زنی؟ کار بد، بد است از آدم خوب، بدتر است.

بی‌اعتنایی به پدر نکنید

یکی از انبیاء یک قدم عوضی رفت، خدا به او چوب زد، راجع به بابا. کی؟ یوسف. چقدر هم عوضی رفت؟ چهل سال این پدر و پسر همدیگر را ندیده بودند، پسر یوسف پادشاه و عزیز مصر شده است، نامه برای پدرش یعقوب نوشت بعد از آن قضایا، یعقوب با بچّه‌هایش به طرف مصر می‌آیند، وقتی که به دم دروازه مصر رسید و یوسف در کاخ خودش نشسته و نگاه کرد، بابا پیرمرد قد خمیده سوار اسب و با برادرها دارد می‌آید.

هیئت دولت را برداشت که به استقبال بابا بروند. تمام وزراء و وکلا و سناتورها و دوزبری‌ها و بادمجان دورقاب‌چین‌ها، به همه ، گفت : پاشید تا به استقبال برویم. همگی پاشدند و به استقبال بابا آمدند.

خیلی است، یوسف، پادشاه شده است، این همه کس دور و بر او ریختند ولی می‌گوید : بابا، بابا است، به استقبال او برویم. پا شدن و به استقبال بابا آمدند.

برادرها به یعقوب گفتند که راست است که پسرت یوسف است ولی پادشاه

است، اینقدر از خود گذشته است و به استقبال تو آمده است، تو هم یک احترامی بکن. گفت : چه کنم؟

گفتند : خوب، جلوی پای او پیاده بشو.

گفت : چشم.

یعقوب پیرمرد تا به یوسف رسید، این پیرمرد قد خمیده از اسب پایین آمد، باد ریاست در دماغ یوسف رفت، گفت : نه دیگر همین قدر که به پدرت احترام کردی، بس است، دیگر نمی‌خواهد جلوی پای او، در جلو هیئت دولت پیاده بشوی.

آقا جلوی پای بابا پیاده نشد، [اینقدر هتک به بابا کرد] فوراً جبریل آمد و گفت : یوسف برای اینکه این بی‌احترامی را به پدرت کردی، ما دیگر از نسل تو، پیامبر به دنیا نمی‌آوریم. یوسفی، باش، بابا، بابا است.

مطیع مادرباش

تبلیغات اسلامی تا یمن دامنه پیدا کرد، یکی از شترچرانهای بیابان یمن، اسم او اویس قرن است، مسلمان شد. ندیده عاشق پیامبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ شد، یک پیرزن مادری دارد که این زن، خیلی اویس را می‌خواهد و کسی را هم غیر از این، ندارد. پسر هی به مادر التماس می‌کرد که مادرجان یک دفعه اجازه بده که به مدینه بروم و پیغمبر خودم را ببینم. گفت : نمی‌شود.

اویس یک نامه برای رسول اللّٰه نوشت : آقا من دارم برای تو می‌میرم و یک دفعه می‌خواهم بیایم و تو را ببینم ولی یک مادر پیری دارم، این راضی نیست و نمی‌گذارد، تکلیف شرعی من چیست؟

پیامبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ در جواب نامه‌اش نوشت : اویس اگر می خواهی که من تو را بخواهم این پیرزن را جمع کن، دیدن من نیا و فقط او را ببین.

در یمنی، پیش منی، پیش منی، در یمنی، همانجا او را پذیرایی کن. می خواهی بیایی چه کنی؟

ولی در عین حال، دل آرام نمی‌گیرد، می‌خواهد که پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ را ببیند. آنقدر به سر و مغز مادر خواند تا مادر راضی را راضی کرد.

یک نصیحت هم به پدر و مادرها بکنم، اگر یک وقت خدا محبتی کرد و خداوند یک بچّهٔ خوبی نصیب شما کرد و سر براه بود، شما هم توقع را بالا نبرید و افسار خر را خیلی نبندکه این اینقدر زور بالا سر بچّه بیاوری که مجبور بشود در روی تو بایستد.

اسلام به پسر می‌گوید : حواست را جمع کن؛ به پدر هم می‌گوید : یواش.

یک کاری نکن که بگوید : نه، تا نگفته است نه روی مرز خودت برو. آخر شما هم گاهی بد هستید، پیر می‌شود توقعش زیاد می‌شود. شما هم یک مقدار رعایت کنید. جوان است، نادان است، مغرور است، خودخواه است، تو هفتاد سال در دنیا زندگی کردی و هزارتا فراز و نشیب دیدی، توقع داری که بچّه‌ات به اندازه تو بفهمد، به اندازهٔ تو درست کار کند؟ آخر بچّه است، بچّهٔ تو است، عمر تو این مقدار که بود چطور بودی؟ روی کارهات فکر کن و تند نرو.

اویس قرنی خیلی به مادر وَرْ رفت. مادر اینطور اجازه داده گفت : پسرجان می‌خواهی به مدینه بروی و پیغمبرت را ببینی بسم‌اللّه ولی به یک شرط.

گفت : به چه شرطی؟

گفت : نباید بیشتر از نصف روز در مدینه بمانی و زود برگردی.

این همه راه با شتر برو، نصف روز بمان و برگرد. پسر راه افتاد و آمد. اتفاقاً وقتی که اویس وارد مدینه شد و به در خانه پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ رفت، گفتند که پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ به مسافرت رفته است. نصف روز ماند، آمد در خانه بی‌بی ام‌السلمه [زن بزرگ رسول اللّه ـ صلّی الله علیه و آله ـ] سلام کرد، بی‌بی آمد عقب در، کی است؟ گفت : بی‌بی جان من اویس قرن هستم، آمدم پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ را ببینم. می‌گویند که به مسافرت رفته است و مادرم هم گفته است که راضی نیستم بیشتر از نصف روز در مدینه باشی، بود یا نبود. حالا هم نیست و می‌خواهم برگردم.

گفت : شما اویس قرن شترچران بیابان یمن هستی؟

گفت : بله.

گفت : اویس خوشابحالت.

گفت : چطور؟

بی‌بی فرمود : به خدا قسم من زیادی از شبها خودم شنیدم که پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ سفارش تو را به علی ـ علیه‌السلام ـ می‌کرد.

برگشت و به طرف یمن رفت، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بعد از چند روز از مسافرت آمد، همین که پای خود را در خانه گذاشت، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ صدا زد : «**انی أشمّ رائحة الحبیب من الیمن**»، پیغمبر فرمود : من بوی حبیب خودم را از یمن استشمام می‌کنم در اینجا.

ام‌السلمه گفت : آری اویس قرن آمده بود، نبودی و برگشت.

این شترچران بیابان یمن است.

مادر، پدر باید درست پذیرائی بشود. باز بگویم.

پیغمبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمودند : فردای قیامت که می‌شود، سه دسته را بی‌حساب به طرف آتش و جهنّم می‌برند. نستجیر باللّه. اوّل : نمّام‌ها و سخن‌چینها.

آی زبانهای آزاد، آنهائی که دو کلمه حرف از تو می‌شنوند، می‌روند و به آن دیگر می‌گویند، از او می‌شنوند و می‌آیند و به تو می‌گویند. و بین شما دوتا را خراب می‌کنند.

اینها را نمّام و سخن‌چین می‌گویند. اگر توبه نکند و بمیرد، بی‌حساب خداوند او را به جهنّم می‌برد.

دوّم : اشمة زان : اشمت در لغة اسم کسی است که موی سفید توی سر و صورت او پیدا بشود و باز هم زنا بکند.

یک وقت جوان است، احمق است، عَزَب است، دیوانه شده است و نمی‌فهمد که زنا می‌کند، تو دیگر چرا؟

قاصد مرگ

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ یک روز آینه به دستش گرفت و بنا کرد گریه کردن، ابوبصیر و زراره در آنجا بودند، زراره گفت : آقا چرا گریه می‌کنی؟

گفت : نگاه کردم و دیدم در آینه که یک لاخ موی ریشم سفید شده است.

گفت : خوب آدم پیر می‌شود و موی او سفید می‌شود، گریه ندارد.

فرمود : نه، این قاصد مرگ من است، می‌گوید جعفر بن محمّد کارهایت را کردی یا نه؟ داریم می‌رویم.

آهای کسانی که موهای سر و صورتتان سفید شده است.

کسی که پدر و مادر از او راضی نباشند و کدورت خاطر داشته باشند و بمیرد و توبه نکند و آنها را از خود راضی نکرده باشد، بی‌حساب و حدّ در آتش است.

من پدر و مادرم مرده‌اند، مرده‌ها را زودتر می‌شود راضی کرد، نماز قضا به گردنش هست و مرده است، یک کمی نمازهای قضای او را بخوان و خلاصش کن تا از تو راضی بشود، روزهٔ قضا به گردنش هست، مال مردم خورده است، برو و از زیر بار درش بیاور و طلب مغفرت برای او بکن.

اگر هیچ کدام از اینها نیست، یک کمی به فقراء اطعام کن و ثوابش را به روح او نثار کن و فیضی گیرش بیاید و خوشحال بشود و از تو بگذرد.

پدر و مادرهایتان را خوب احترام کنید، خدا نکند که اینها تأثر پیدا کنند.

گاهی می‌بینم بعضی از رفقا را که مقدّس، عابد و زاهد است، نماز می‌خواند، روزه می‌گیرد، مکّه رفته است، جلسه‌ای هست، امام حسینی هست ولی همیشه گیر است. می‌گویم خدایا این چیست در کارش؟ وقتی توی کارش می‌روم می‌بینم که همه چیز او درست است، فقط مادر یا پدر، دارد ناله می‌کند.

پدر و مادر را راضی کن تا از پریشانی‌ها بیرون بیایی.

یک گرفتاری از یک فرزند برایتان بگویم، درس عبرتی برایتان بشود سرمشقی.

مسئلهٔ شرعی

[نماز شب چند رکعت است؟ هشت رکعت است، دو رکعت نماز شفع و یک رکعت هم نماز وتر که یازده رکعت می‌شود. خواندن نماز شب مستحب است، دو رکعت آخری که نماز وتر است، دستت را در تاریکی‌ها گرفته‌ای و تسبیح هم به دست گرفتی و سیصد مرتبه می‌گویی العفو و یواش یواش از این چشمهایت اشک پایین می‌آید.

اسلام می‌گوید همانطوری که در این نماز وتر ناله می‌کنی، اگر یک وقت مادرت در اتاق آمد و گفت : کافی نمازت را بشکن. بگو : بله مادر جان، اگر در نماز مستحبی بودی و مادرت تو را صدا زد، نماز را بشکن و بگو : بله.]

تو به این مادر فحش می‌دهی؟ [امشب پدرها و مادرها خیلی باید به من حقّ و حساب بدهند.] یک تکه برایت بگویم :

تأثیر نفرین مادر و درس عبرت

عابد است و بالای کوه دارد عبادت می‌کند، گرم مناجات، مادر پیرش این سنگهای کوه را گرفت و بالا رفت. مادر، مادر، پسر هم می‌گوید خدا و اعتنا نکرد. با اینکه وظیفه‌اش این بود تا گفت پسرم بگوید : بله مادر. مادر به خیال اینکه او می‌خواهد به او هتک و بی‌اعتنایی بکند، او را نفرین کرد.

آهای خواهرها، پدرها، مادرها، اگر یک وقت بچّه‌هایتان نفهمی کردند، این لبهایتان شُل نباشد و فوری از هم بردارید و آنها را نفرین کنید. اگر مبتلا بشوی بعداً خودت می‌سوزی. او را دعا کن. وقتی که پای منبرها می‌آیید و یک حالی پیدا می‌کنید، همه‌اش برای قرضهای خانه‌ات و فرش‌های گرو گذاشته‌ات، دعا نکن و مریضی‌هایت، یک خورده هم برای این بچّه‌هایتان دعا کنید که دین‌دار بشوند، اگر بچّه‌ها دین‌دار بشوند، تو هم راحت هستی. دعا کنید.

مادر دید که بچّه بی‌اعتنائی می‌کند و او را نفرین کرد، گفت : خدا خیلی برای این زحمت کشیده‌ام و حالا به من اعتنا نمی‌کند، خدایا به یک دردی او را مبتلا کن که

یک مشت زنهای بدعمل به تماشای او بیایند.

زن راهش را کشید و پایین آمد و رفت، حالا ببین خداوند چه صحنه‌ای درست می‌کند تا نفرین این مادر را دربارهٔ این پسر مستجاب می‌کند.

یک چوپانی سی، چهل گوسفند آورد پای کوهی که یک چشمه‌ای هست و همین عابد هم بالای آن صومعه دارد. گوسفندها دارند کنار این چشمه آب می‌خورند، چوپان هم چوبش را زیر چانه‌اش گذاشته است و دارد صحرا و دشت را نگاه می‌کند، یک وقت دید دختری که برای خرید نان و خورش به شهر رفته بود و در حال برگشت به طرف مزرعه‌اش می‌باشد ، می‌آید، چوپان نگاه کرد که دختر خیلی زیباست و تنهاست و کسی هم نیست، چماقش را برداشت و آمد جلو و دختر را به قتل تهدید کرد و به زور با دختر زنا کرد.

به قدرت کامله الهی نطفه منعقد شد، چوپان به طرف گوسفندها رفت و دختر هم به طرف ده خودش رفت، دختر حامله شد و شکم بالا آمد، تا مدتی خودش را می‌پوشاند، بعد فهمیدند. این از کجاست؟ گفت : یک روز از طرف شهر می‌آمدم، یکی از طرف کوه پایین آمد و با من زنا کرد.

گفتند : آنجا کسی نیست جز آن عابد.

گفت : بله همان عابد بود.

[خدا تو را گرفتار تهمت نکند، به کسی هم تهمت نزنی وگرنه مبتلا می‌شوی تا چیزی را یقین نداری، نگو.]

عجب، آن عابد با تو زنا کرد، گفت : بله. صبر کردند تا بچّه به دنیا آمد قنداقهٔ بچّه را برداشتند و آمدند پیش حاکم و فرماندار و شکایت کردند، حاکم دستور داد تا عابد را بیاورند. یک وقت عابد بیچاره که مشغول عبادت و مناجات بود، دید که مأمورهای حاکم آمدند، بفرمایید، فرمود و وقتی که رفت به دختر گفتند که همین بود که با تو زنا کرد.

دختر دید که او این نیست ولی اگر بگوید او این نیست پس بگوید کیست؟

گفت : بله همان است.

هِی بیچاره پر و بال می‌زند که من نبودم، طرف می‌گوید : تو بودی.

حاکم خیلی ناراحت شد، گفت : یک ریسمان به‌گردن این مرد بیندازید و دور شهر او را بگردانید.

یک ریسمان به گردن این عابد بی‌گناه مظلوم انداختند و دور شهر دارند می‌گردانند، یک جارچی هم در جلو جار می‌زند که هرکس می‌خواهد این عابد زنا کن را ببیند، بیاید و ببیند.

یک وقت رسیدند در آن محله که یک مقدار زنهای بی‌عفت و بی‌عصمت بودند و تا یک سر و صدا می‌شد، سر از دریچه‌ها درمی‌آوردند، با سر و گردن لخت که ببینند چه خبر است، تا آنجا رسیدند و زنها آمدند که نگاه کنند، عابد تا چشمش به این زنها افتاد، یادش به نفرین مادر آمد که مادرش او را نفرین کرد : (خدایا بچّهٔ من را به یک دردی مبتلا کن که زنهای بی‌عفت و بی‌عصمت به تماشای او بیایند.)

تا یادش به نفرین مادرش افتاد، عابد لبخندی زد، نوکرهای حکومت گفتند معلوم می‌شود که این عابد با این زنها هم سابقه دارد تا اینها را دید، یک لبخندی زد. همین را هم برای حاکم گزارش کردند، حاکم بیشتر ناراحت شد و گفت که : این مردِکه را به دار بزنید.

بیچاره را آوردند پای چوبه دار، ریسمان را حلقه کردند زیر بغل این عابد و او را بالا کشیدند. او را در آن بالا آویزان کردند، یک وقت دیدند که از آن آخر جمعیّت صدای ناله‌ای بلند است، گفتند : کیست؟

گفتند : مادر این عابد دارد می‌آید.

آمد جلوی حاکم و گفت : بچّهٔ من است و من او را بزرگ کردم، بچّه من زنا کن نیست، من او را یک نفرین کردم و مستجاب شد، او را ول کن.

گفت : بچّه‌ات زنا کن نیست یعنی چه؟ زنی که با او زنا کرده است می‌گوید با من زنا کرده است، بچّه‌اش هم به دنیا آمده است تو می‌گویی زنا نکرده است؟

گفت : بچّه‌اش کو؟

گفتند : این است .

گفت : آقای حاکم بیا و یک کار بکن.

گفت : چیست؟

گفت : چون من به خودم و بچّه‌ام و خدا اطمینان دارم بیا از همین بـچّهٔ شیره‌خوار بپرس که پدرت کیست؟

گفت : بچّهٔ شیرخوار که حرف نمی‌زند.

گفت : اگر حرف نزد که هیچ.

حاکم جلو آمد، پیرزن این سیم دل را وصل کرد. یک تلگراف یک کلمه‌ای زد و دکمه را هم زد : یاالله. حاکم جلو آمد، گفت : بچّه‌جان.

گفت : بله.

گفت : پدرت کیست؟ تو بچّه کی هستی؟

بچّهٔ شیرخوار سرش را بلند کرد و گفت : آقای حاکم، من پسر فلان چوپانی هستم که فلان جای بیابان دارد گوسفندها را می‌چراند. این عابد بیچاره بی‌گناه است و او را ول کن.

گفت : این سحر و جادو است.

گفت : دوباره بپرس.

دوباره پرسیدند، گفت : این سحر است.

گفت : آقا همین جاکه نشانی می‌دهد که چوپان فلان جا است، برو و چوپان را بردار و بیاور.

مأمورها رفتند و چوپان را آوردند، اوّل انکارکرد ولی بعداً اقرارکرد. گفت : بله من با این دختر زناکردم، حاکم مات و مبهوت شد و خیلی عذرخواهی کرد، گفت : ما صومعهٔ تو را خراب کردیم، ریسمان به گردنت انداختیم و تو را دور شهر گرداندیم، به رسوایی کشیدیمت و مردم تو را مسخره کردند و بالای چوبه دار تو را آویزان

کردیم، اینها خیلی جسارت است و تو آدمِ مظلوم بی‌گناه هر چه که داد زدی به گوش ما نرفت، آقا اجازه می‌دهید من می‌خواهم یک اطاق برای شما بسازم از خشتهای نقره. گفت : نه.

گفت : می‌خواهی چه کنی؟

گفت : دلم می‌خواهد که مرا آزاد بگذاری آقای حاکم و از حالا تا آن ساعت آخری که زنده هستم بروم و خدمتگزاری به مادرم بکنم، من حالا فهمیدم که مادر چقدر می‌ارزد.

پسر رو قدر مادر دان که دائم کشد رنج تو را بیچاره مادر
برو بیش‌از پدر خواهش که خواهد تو را بیش از پدر بیچاره مادر

مادر دلش خوش است که یک دانه پسر دارد، دلش خوش است که یک دانه بچّه دارد. [خدا به آبروی امام عصر ـ علیه‌السلام ـ ما را عاق والدین ممیران.]

تمام حاصلش اززحمت‌این است که دارد یک پسر بیچاره مادر

آی بیچاره لیلا، آی درمانده لیلا.

روضه علی اکبر «ع»

عجب جایی امشب مطلب تمام شد ، تا کربلا نروی نمی‌دانی امشب چه می‌گویم؟ کربلا رفته‌ها در حرم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بروید، پایین پای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ. یک قبر است که دوتا گوشه دارد، این مال جوان ۱۸ ساله امام حسین ـ علیه‌السلام ـ است.

عجب پسر را امام حسین ـ علیه‌السلام ـ تربیت کرده است، درخت حسین عجب میوه‌ای داده است. جوانهای بنی‌هاشم دور امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ایستاده بودند، یک وقت این آقازاده‌اش آمد و گفت : بابا اجازه می‌دهی به میدان بروم؟

هر که می‌آمد و اجازه می‌خواست، یک مقداری این طرف و آن طرفش می‌انداخت ولی تا پسرش آمد و گفت : بروم. گفت : برو بابا چون برای خداست.

از بنی‌هاشم اوّل، منیوه دلم برود. صحابه کشته شدند، اوّل کسی که از طرف جوانهای بنی‌هاشم به میدان رفت، علی بود.

علی اکبر بطرف میدان رفت، ولی می‌گویند یک وقت دیدیم که حسین ـ علیه‌السلام ـ بی اختیار از میان جوانها بیرون آمد و یک نگاه به قد و بالای بچّه‌اش کرد. دست برد و محاسنش را روی دستش گرفت، «**اللهم اشهد علی هولاء القوم فقد برز الیهم غلام اشبه الناس خَلقا وخُلقا ومنطقاً برسولك**».

یارب این نوگل خندان که سپردی به منش

می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

علی‌اکبر به طرف میدان رفت، صد و بیست نفر از شجاعان عرب را روی خاک انداخت، لشکر که دستهایشان را پشت سر نبسته بودند که آقازاده ۱۲۰ تا از شجاع‌های آنهارا جداکند و بردارد و سر ببرد، تمام شمشیر به دست، ببین این بچّه چقدر شجاع و رشید و دلاور است، در قلب این جمعیّت رفته است و ۱۲۰ نفر را کشته ولی یک زخم نخورده است و آمده است. حسین زاده است، علی زاده، فاطمه زاده است، شجاع زاده است، سلحشور زاده است.

جا دارد و این جوان برگردد و از امام حسین ـ علیه‌السلام ـ جایزه بخواهد. یک جایزه‌ای از امام حسین ـ علیه‌السلام ـ خواست که قلب پدرش راکباب کرد. آی وقتی که از میدان برگشت صدا زد : بابا جان تشنگی مراکشت بابا، «**العطش قد قتلنی وثقل الحدیه أججدنی**».

تمام ارباب مقاتل نوشته‌اند امام حسین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : «**بُنیَّ هاتِ لسانك**» پسرم زبانت را جلو بیاور، این را همه نوشته‌اند ولی از اینجا به بعد شاخه، شاخه مختلف نقل کردند. حالا من اقوال را برایت می‌گویم.

یکی از ارباب مقاتل می‌گوید : تا بچّهٔ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ گفت : تشنه هستم حضرت دستش را جلو آورد و انگشتر عقیق خود را درآورد و روی زبان بچّه‌اش گذاشت، گفت : بابا این عقیق را بِمَک، تشنگی توکم می‌شود.

محتشم کاشی هم همین را به شعر درآورده است و می‌گویند :

بودند دیو و دد همه‌سیراب و می‌مکید خاتم ز قحط آب، سلیمان کربلا

یکی از ارباب مقاتل می‌گوید : امام حسین انگشترش را نگذاشت و زبانش را روی زبان علی‌اکبر گذاشت، چشمهٔ علم و حکمت در سینه علی‌اکبر جاری کرد.

یکی از ارباب مقاتل می‌گوید : امام حسین ـ علیه‌السلام ـ زبان بچّه‌اش را در دهان خودش طلبید، خواست به او بگوید که بابا ببین من از تو تشنه‌تر هستم.

یکی از ارباب مقاتل یک استنباط خوشگل و زیبای و خوش ذوقی کرده است، بسیار عالی، این می‌گوید : من خیال می‌کنم هدف امام حسین ـ علیه‌السلام ـ هیچ کدام از اینها نبوده است، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ که گفت : زبانت را جلو بیاور، خواست کار دیگری بکند، چه کار؟

گفت : خدا وقتی که به آدم یک بچّه پسر می‌دهد، بابا همه‌اش بچّه‌اش را بغل می‌کند و او را می‌بوسد، پسر وقتی که سه چهار ساله می‌شود، پدر کمتر بچّه‌اش را می‌بوسد، پسر وقتی که هفت هشت ساله می‌شود، پدر کمتر پسرش را می‌بوسد، پسر وقتی که ۱۰ ـ ۱۲ ساله می‌شود، پدر کمتر بچّه‌اش را می‌بوسد، پسر وقتی که جوان می‌شود، پدر خیلی او را دوست دارد ولی رویش نمی‌شود که پسرش را بغل کند و ببوسد.

این مرد می‌گوید : من خیال می‌کنم، حسین ـ علیه‌السلام ـ عقب بهانه می‌گشت و می‌خواست لبهای علی‌اکبر ـ علیه‌السلام ـ را ببوسد. جوانش را در بغلش گرفت، آی میوه دلم، آی پسرم، علی‌اکبرم.

بابا گه دلم پیش تو و گه پیش اوست رو که در یک دل نمی‌گنجد دو دوست

علی‌اکبر ـ علیه‌السلام ـ به طرف میدان رفت، عقیلة‌العرب زینب ـ سلام الله علیها ـ می‌فرماید که : مرتبه دوّم که علی‌اکبر به میدان رفت، گاهی حسین ـ علیه‌السلام ـ در خیمه می‌آمد، آی پیرمردها، آی جوان‌دارها، گاهی حسین ـ علیه‌السلام ـ از خیمه بیرون می‌رفت، هی می‌گفت : «**لا حول ولا قوة الاّ باللّٰه العلی العظیم**».

گفت : یک دفعه دیدم که حال حسین ـ علیه‌السلام ـ منقلب شد. گفت : دادش جان چه خبر است. یک طوری به من گفت مثل اینکه می‌خواست که بقیه زنها نفهمند،

صدازد : زینبم، علی اکبر را کشتند.

«صلّی اللّٰه علیکم یا اهل البیت النبوه، بحق الحسین وعترته یا اللّٰه.

دعا

به آبروی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیوی و اخروی ما را کفایت کن، مریض‌های ما را شفا بده، قرض‌های مقروضین را اداکن.

به آبروی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ سرطانی‌ها، جذامی‌ها، معلول‌ها همه را شفا بده، به آبروی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ فلجی‌ها را شفا بده، به آبروی ابی‌عبداللّٰه ـ علیه‌السلام ـ خیر دنیا و آخرت به همه ما مرحمت کن.

«وعجل اللّٰه فی فرج مولانا».

حفظ مقام و موقعیت
داستان بلعم بن باعورا

۱۰

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«وَاتْلُ عليهم نبأ الذى آتيناه آياتنا فانسلخ منها فاتبعه الشيطان وكان من الغاوين ولو شئنا لرفعناه بها ولكنه اخلد الى الارض واتبع هواه فمثله كمثل الكلب ان تحمل عليه يلهث او تتركه يلهث .»[1]

انشاءاللّٰه هميشه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصّه حضرت مهدى ـ عليه‌السلام ـ بهره‌مند باشيد .

حفظ مقام و موقعيت

يكى از موضوعاتى كه انسان بايد خيلى توجّه كند اين است كه در مسير زندگى فعاليت مى‌كند جنبش و جهش دارد چه از نظر مادى و چه از نظر معنوى و به مراحلى هم مى‌رسد به درجاتى هم نائل مى‌شود، امّا آنچه كه مهم است به جائى رسيدن و مقام و مرتبه‌اى به‌كف آوردن نيست چون هر درجه و مرتبه‌اى كه شما در نظر بگيريد

---

۱ ـ سورهٔ اعراف ، آيهٔ ۱۷۴ .

برای بشر امکان دارد که خودش را برساند. آن چیزی که خیلی مشکل است حفظ مقام و موقعیت است نه به کف آوردن مقام و منزلت.

یعنی از نظر جنبه‌های مادی و مالی حساب کنید قارون شدن آسان است هر موقعیتی رمزی دارد هرکس به هر جا رسید چه از نظر دنیا و چه دین رسیدنش رمزی داشته این رمز را شما بدست بیاورید از همین راه بروید شما هم می‌رسید. قارون شدن آسان است میلیادر شدن آسان است ببین او چه کرده تو هم همان کار را بکن می‌رسی به آنجا امّا آنچه که مشکل است نگهداری این مطلب است وقتی میلیاردر شدی بتوانی حفظش کنی، دیوانه‌بازی در نیاوری به فقر بیفتی.

از نظر دین هم مسلمان شدن آسان است امّا مسلمان بودن یک عمر مشکل است، کاری نکنی خودت را از نظر خدا بیندازی، کاری نکنی که سقوط کنی، آیه‌ای که در طلیعهٔ گفتار خواندم قرآن اشاره می‌کند به حالات کسی که به مرتبه و مقامی رسیده، امّا نتوانست حفظش کند، لِه شد اسمش چیست؟

بلعم بن باعورا کیست؟

اسم این آقا در تفسیر این آیه نقل کرده‌اند که بلعم بن باعورا است اوکیست؟ عالمی بوده مرید داشته، موسی بن عمران ـ علیه‌السلام ـ با جمعیّت زیادی حرکت کرد بیاید طرف اراضی بنی‌کنعان"[1]" برای ارشاد و هدایت، دعوت مردم به دین حقّ، این بلعم در همان محیطی که بود مدّتی حواسش را جمع کرده ، از نظر جنبه‌های معنوی و روحانی به جائی رسیده ،که به مقام استجابت دعا دست پیداکرده و هر چه از خدا می‌خواست خدا به او می‌داد.

خوش بحال آنهائی که خدا حرفشان را می‌خواند، خوشابحال کسانی که آنقدر خوب هستند که خدا به آنها اعتناء می‌کند، خوشابحال آنهائی که خدا دعاهایشان را مستجاب می‌کند.

آقای بلعم صرف نظر از جنبه‌های علمی اصلاً مستجاب‌الدعوة بود، یک

---

۱ ـ حدود شامات است.

وقت مردم آمدند دور و برش را گرفتند، آدم باید حواسش را جمع کند، شما اگر چهارتا مشتری دم دکانت جمع شد خودت را گم نکن، آن تاجر اگر چهارتا مشتری برایش اضافه شد عوضی نرود، من اگر چند مستمع پای منبرم بیشتر دیدم خودم را گم نکنم، امام جماعت چهارتا مأموم پشت سرش بیشتر دید خودش را گم نکند، هر کسی در وادی خودش.

به چیزهای پوشالی مغرور نشوید، یعنی کافی اگر چهار مستمع بیشتر آمدند خدا فرستاده، چهارتا مشتری در مغازه تو ایستاده از او بوده، اگر در دل چهارتا رفقاتان محبتی دارید خدا کرده، از صاحب کار یادت نرود دیوانه‌بازی دربیاری بگوئی خودم تا بگوئی خودم عنانت را می‌گذاری روی خودت، می‌گوید پاشو ببینم، زرنگهای عالم همه‌اش می‌گویند خدا من می‌گویم خودم، نگویی خودم، همش بگو خدا.

پیامبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ با آن ید و بیضایش همه‌اش می‌فرماید : «**الهی لاتَکِلْنی اِلی نَفْسی طَرْفَةَ عینٍ ابَدا**» خدا یک چشم به هم زدن خودم را به خودم وامگذار همه‌اش تو باید کمکم کنی.

گفت : هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است، چهارتا آدمها آمدند دور بلعم را گرفتند آقای بلعم به دادمان برس. گفت : چه شده؟ آقای بلعم موسی بن عمران ـ علیه‌السلام ـ با قومش دارد می‌آید اینها دو چیز می‌گویند، می‌گویند یا باید تسلیم دین بشوید یا مهیا بشوید جنگ کنید، ما نه حاضریم زیربار حرفهایش برویم و نه حاضریم جنگ کنیم.

گفت : چکار کنیم؟

گفتند : بلعم راه سومی داریم و آن اینکه شما که مستجاب‌الدعوة هستی، خدا دعا و نفرینت را مستجاب می‌کند یک نفرین بکن خدا موسی و یارانش را نابود کند.

گفت : عجب دیوانه هستید، خدا هر دعائی راکه مستجاب نمی‌کند منهم باید حواسم را جمع کنم هر دعائی نکنم و یا هر نفرینی نکنم.

گفتند : آقای بلعم ما غیر از توکسی نداریم، عالمی نداریم، سرپرستی نداریم، بزرگی نداریم.

هندوانه زیر بغلش گذاشتند، این بادکرد، آدم باید زرنگ باشد، قرآن می‌گوید : **«بل الانسان علی نفسه بصیره»**.[۱]

هرکس خودش، خودش را خوب می‌شناسد که خوب است یا بد است اگر بدی همه جمعیّت دنیا بگویند تو خوبی باور نکن خودت از خودت که خبر داری، اگر خوبی همه بگویند بدی خودت بهتر خودت را می‌شناسی. بلعم تا چهارتا هندوانه زیر بغلش گذاشتند قیافه گرفت، گفت : راست می‌گوئید شما غیر از من کسی ندارید، بزرگ شما من هستم حالا می‌خواهید چکارکنید؟

گفتند : به موسی و قومش نفرین کن.

گفت : چشم کجا برویم؟ بالای کوه.

بلعم سوار الاغش شد که به موسی و طرفدارانش نفرین کند که چهارتا مریدها را برای خودش نگه بدارد، بناکرد آمدن همین جورکه بلعم (پیرمرد هم بود) داشت می‌آمد اطرافیانش هم می‌آمدند یک وقت کسی رسید به بلعم گفت : آقای بلعم کجا دارید می‌روید؟

گفت : می‌روم به موسی و قومش نفرین کنم تا نیامده خدا اینها را هلاک کند.

گفت : چقدر عالی است یک نفرین قُرص و محکمی بکنی خدا ریشهٔ موسی و قومش را بِکند تا این حرف را زد.

الاغ شنید که بلعم می‌خواهد برود بالای کوه به موسی نفرین کند، دیدند الاغ راه نمی‌رود هر چه کردند نمی‌رود هی تازیانه زدند نمی‌رود، چرا نمی‌روی؟ بلعم اوقاتش تلخ شد تازیانه‌ها را قرص کشید به این حیوان چرا نمی‌روی؟ یک موقع به قدرت کاملهٔ الهی خدا این را به سخن آورد حرف زد، صدا زد : آقای بلعم کسی که می‌خواهد برود بالای کوه پیامبر خدا و یک مشت آدمهای متدیّن را نفرین کند من به

---

۱ ـ سورهٔ قیامت ، آیهٔ ۱۴ .

این آدم سواری نمی‌دهم.

آی زنده باد الاغ اما نه هر الاغی، الاغ بلعم باعورا، زنده باد الاغی که وقتی می‌فهمد که به این شخص که سواری می‌دهد مخالف پیامبر است می‌گوید سواری نمی‌دهم بدتر از یک الاغ، آن انسان‌نماهائی که سواری می‌دهند به مخالفین خدا و دین خدا، آنقدر بلعم اوقاتش تلخ شد جلو مریدها، از الاغ پائین آمد آنقدر تازیانه زد تا الاغ مُرد یک قدم برداشت.

یک حدیث از امیرالمؤمنین دیده‌ام، حضرت فرمود : فردای قیامت خدا سه حیوان را استثناءً بهشت می‌برد با اینکه بنا نیست که حیوانات را به بهشت ببرد، در بهشت یونجه که نکاشته؛ اوّل **الاغ بلعم باعورا**، دوّم **ناقهٔ صالح پیامبر**، سوّم **سگ اصحاب کهف**.

خدا می‌داند آن شبی که این حدیث را دیدم خیلی ناراحت شدم پیش خودم گفتم نکند فردای قیامت الاغ بلعم باعورا بهشت برود ما با این سر و صدا جهنّم برویم، مُرد امّا یک قدم برنداشت و سواری هم به بلعم نداد، بلعم اوقاتش تلخ شد گفت : عجب چون من خواستم بروم به موسی نفرین کنم این حیوان به من سواری نداد من با پای پیاده می‌روم.

خدا نکند یک موقع نفهمی انسان گُل کند روی قوز بیفتد، لجبازی بیجا میوهٔ درخت جهل و نفهمی و بی‌عقلی است. تسلیم بودن و زیربار حرف حساب رفتن میوهٔ درخت عقل است.

گفت پیاده می‌روم، بلعم با اینها آمد بالای کوه سرش را بلند کرد طرف آسمان تا سرش را بلند کرد قرآن می‌گوید : زبانش از دهانش آمد بیرون آویزان شد مثل یک سگ. آقای بلعم که مستجاب‌الدعوه شده بود چون راهش را برگرداند قرآن می‌گوید : **«فمثله کمثل الکلب»**.

پست‌ترین موجودات سگ است. انسانی که می‌تواند بالاتر از همه باشد گوش به حرف که ندهد پائین‌تر از همه می‌نشانندش. ای انسان با شخصیّت و

بااستعداد خودت را بیچاره نکن می‌توانی کسی بشوی به جائی برسی. زبان از دهان بیرون آمد، وَرَم کرد گفت: چون خواستم موسی پیامبرت را نفرین کنم زبانم را اینطور کردی؟ به عزّت و جلالت قسم یک راه جلو این مردم می‌گذاریم که خودت موسی و قومش را هلاک کنی، من بَلَدَم چکار کنم.

راست می‌گوید عالم بلد است چکار کند که بین خلق و خالق را گِل آلود کند، عالم بلد است چکار کند که بین مردم و خدا را صاف کند هر دو را بلد است.

یک دفعه رویش را برگرداند گفت: مردم موسی نفرین نمی‌خواهد قومش هم نفرین نمی‌خواهند، گفت مگر شما نمی‌خواهید موسی و قومش هلاک بشوند؟

گفتند: چرا.

گفت: من یک راه جلو پایتان می‌گذارم این کار را بکنید.

گفتند: چی؟

گفت: لشکر موسی و موسی ده پانزده روز است از وطنهایشان حرکت کرده‌اند آمده‌اند این ده روز مردهای قوی هیکل از زن و بچّه‌ها جدا شده‌اند این غریزهٔ شهوت در اینجا زیاد فعالیت دارد شما یک کار کنید تمام زنان و دخترهایتان را آرایش کنید بفرستید جلو این مردهای ده پانزده روز زن ندیده به زنان و دخترانتان هم بسپارید که جلو خودشان را نگیرند و خودشان را در اختیار اینها بگذارند، کم کم بازار زنا شایع می‌شود وقتی بازار زنا شایع شد خدا خودش مرض طاعون می‌فرستد همه می‌میرند.

این مردم هم رفتند زنان و دخترانشان را آرایش کردند فرستادند جلو اینها، لشکر موسی ـ علیه‌السلام ـ یعنی لشکر دین، لشکر خدا، جمعیّت طرفدار خدا، همین جور که داشتند می‌آمدند دیدند که یک گله زن دارد می‌آید تا دیدند زنهای آرایش کرده و بَزَک کرده می‌آیند یک دفعه سرهایشان را پائین انداختند.

[یادتان است ما هم اوّلها سرمان را پایین می‌انداختیم؟ تا یک زن می‌دید سرش را پائین می‌انداخت کم کم اینجوری نگاه کرد کم کم اینجور نگاه کردند، واللّٰه

بقدری دریده شدید ده هزار جمعیّت درکوچه و خیابان دارد می‌رود از چشم اندازی و مَتلک‌گوئی و دنبال ناموس مردم دویدن حیا نمی‌کنند، دریده شده‌اید، یک شرمی، یک حیائی، یک حسابی در خیابان جلو چشم مردم.]

کم کم لشکر موسی ـ علیه‌السلام ـ بنای متلک گفتن و شانه زدن و دست زدن به بدن ناموس مردم و اینها را هم که گفته بودند خودتان را در اختیار بگذارید، یک دفعه کار به کجا رسید؟ زنا جلو چشم همدیگر، خدا هم دو ساعته مرض طاعون را فرستاد هفتاد هزار نفر مُردند، رئیس مردم اراضی بنی‌کنعان یک دختر زیبا و قشنگی داشت دختر را آرایش کردند بابای دختر به دختر گفت : باباجان برو در میان این جمعیّتی که از قوم موسی ـ علیه‌السلام ـ مانده امّا خودت را در اختیار هرکسی نگذاری تو شخصیّت داری دختر رئیس این مردم هستی.

گفت : چکار کنم؟

گفت : چون تو دختر رئیس این مردم هستی باید فقط عیال رئیس آنها موسی بشوی (او خیال کرد که موسی مثل بقیه پایش روی پوست خربزه است).

دختر رفت ، هرکس جلو آمد اجازه نداد گفت : بابام اجازه نداده من فقط مال موسی هستم، آمد جلو آمد جلو یک وقت سپهسالار لشکر موسی آمد جلو گفت : موسی مثل ما نیست پروندهٔ او جدا است به تو اعتناء نمی‌کند هتک می‌شوی جلو نرو، اگر دلت می‌خواهد من حاضرم.

تو سپهسالار لشکر دینی؟ اینقدر نیروی معنوی و باطنی ذخیره نکردی که یک دختر خوشگل بزک شده بیاید جلویت نمی‌توانی خودت را جمع و جورکنی، اینقدر خودت را وادادی، چشمت که به یک دختر افتاد گفتی موسی اهل این حرفها نیست امّا من چرا، خدا شاهد است تا امتحان درکار نیاید نه من و نه شما شناخته نمی‌شویم.

گفت : من از پدرم فقط برای موسی اجازه دارم، حالا شما که می‌گوئید موسی اهل این حرفها نیست لابد دروغگو نیستی ولی برای شما باید بروم از پدرم اجازه

اخمهایم را به هم کشیدم با قیافهٔ جدی چیزی گفتم، یک مرتبه یک جوانی یک شوخی کرد خیلی شیرین، دست اوّل یک دفعه اخمهایم را به هم کشیدم گفتم : جوان در این هوای گرم مرگبار تابستان تهران می‌روی کار می‌کنی سی تومان، سی و پنج تومان، چهل تومان یک چیزی می‌خری به تو می‌دهند، تو چطور شب می‌روی سی و پنج ریال به یک شیشه آبجو می‌دهی و می‌خوری؟

یک وقت جوان محصلّی از آن گوشه گفت : حاج آقا شیشه‌ای ۱۸ ریال است با شما گران حساب کرده‌اند.

گفتم : خواستم قیمتش را بدانم چند است .

اینقدر اسلام وقرآن و دین با میگساری بد است که پیامبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌فرماید : هر کس شراب خورد تشیع جنازه‌اش نکن، وقتی شراب‌خور مریض می‌شود دیدنش نروید.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌گوید : آی دخترداراها دخترتان را به یک جوان شرابخور میگسار ندهید.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌فرماید : اگر دخترت را عامداً عالماً به شرابخور بدهی مثل این است که دخترت را به زنا داده‌ای.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ داد می‌زند می‌فرماید : شراب که نمی‌خوری هیچی در مجلس شرابخورها هم ننشین، در مجلس گناه ننشین گناه است «**لا تُجالِسُوا شُرّاب الخمر**».

ادامهٔ داستان بلعم

علی ایّ حال، یک وقت دختر رئیس مردم اراضی بنی‌کنعان دستش آمد در دست این یارو، برد پیش موسی ـ علیه‌السلام ـ گفت : حتماً می‌گوئی زنا کردن با این دختر هم حرام است نه؟

موسی گفت : تو هم عوض شدی؟ رنگ گرفتی؟ تو هم رفتی؟

گفت : اگر حلال است یا حرام ما نمی‌توانیم از این زنا دست برداریم.

دست دختر راگرفت و بطور بی‌اعتنائی با موسی ـ علیه‌السلام ـ، آمد در خیمه‌اش که مشغول زنا بشود؛ موسی ـ علیه‌السلام ـ برادری دارد اسمش هارون است، هارون پسری دارد خیلی غیور و متعصب و دینی، نیزه‌اش را برداشت دنبال سپهسالار رفت، دامن خیمه را بالا زد دید در حال زنا هستند چنان نیزه را به کمر سپهسالار زد که از شکمش بیرون آمد و یکی هم در شکم دختر فروکرده، دوتا را با نیزه بلند کرد و گفت : واللّٰه دمار از شما درمی‌آروم بی‌حیاهای بی‌شرم، بدبخت می‌خواستی گناه کنی می‌رفتی می‌کردی چرا می‌آئی پیغمبر خدا را به باد مسخره می‌گیری به حکم خدا می‌خندی؟ بازی گرفتید دین را؟ **لا اله الا اللّٰه**.

هشدارهای مسئولانه

[خدا شاهد است این تکه‌ای که می‌گویم چون سوخته‌ام یادم نمی‌رود، دکان شراب‌فروشی بوده ده بیست متری مهدیه بیست هشت سال ارمنی اینجا شراب می‌فروخت من این را خریدم ۵۰۰۰۰ تومان ، یک روز توی مهدیه گفتم رفقا این هزار تومان پول آخوندی مال من، چهل و نه هزار تومان هم شما بدهید خدا خیرتان بدهد، دکان را خریدیم، با یک آب و تابی افتتاحش کردیم تابلویش را کشیدیم پائین، تابلوی کتابفروشی زدیم،کتابفروشی شد، بجای آن شیشه‌های عرق و شراب و آبجو کتابهای دینی را چیدیم بنام گلستان مهدی آن روزی که فرستادم دنبال این مردِکه شراب فروش که آمد منزل ما، یک خورده دست بر سر و کله‌اش زدیم حرفهائی با او زدیم یک وقت به من گفت که (آن چیزی که مرا سوخت همین بود) گفت : حاج آقا.

گفتم : بلی.

گفت : من یکی دو سه سال است در این محل هستم که شما را می‌بینم، بیست و هشت سال است اینجا هستم امّا یکی دو سال است شما را می‌بینم اینجور که کارهایت را می‌بینم اهل خیر هستی به مردم کمک می‌کنی، فعالیت داری، تو چطور دلت راضی می‌شود در محلی که بیست و هشت سال مسلمانان به من نان

دادند تو نان مرا قطع کنی؟

به امام حسین ـ علیه‌السلام ـ من سوختم. آدم به سگ هم نان می‌دهد، به ارمنی نان بده طوری نیست امّا مسلمان شراب بخرد نان بدهد؟

یکی از شهرهائی که سالی ده شب وعده می‌کنم می‌روم شهر قزوین است دم دروازهٔ قزوین باغی است شاید یک میلیون متر زمین است یک تابلوی بزرگ سردرش زده بنام میکده قزوین که من می‌رفتم روی منبر داد زدم گفتم رفقای قزوینی واقعاً مایهٔ ننگ و عار است برای شهر شما عوض اینکه یک تابلو دم دروازهٔ شهر به اسم **یاصاحب‌الزمان** باشد تابلو زده‌اند میکده کارخانه شراب سازی، خوب یک مردِکه ارمنی آمده کارخانه زده کارگرهایش چه کسانی هستند؟ همه ارمنی هستند؟ صاحب کارخانه ارمنی است کارگرهایش هم همه ارمنی هستند، آنهائی که انگور از لای چوب خشک شده خدا توی باغ برایش درآورده از خاک و چوب انگوری که یک خوشه‌اش یک کیلو و نیم دو کیلو است بی‌انصاف انگور خدا داده را به کارخانهٔ شراب‌سازی می‌فروشی؟ بخاطر کیلوئی ده شاهی گرانتر یا همان قیمت که شراب درست کند با قرآن خدا بجنگد آیا تو مسلمانی؟

تمام عرق فروشها و شراب فروشهای تهران من می‌گویم کلیمی و ارمنی هستند زمین و ملک این دکانها هم مال ارمنی‌ها است، آی مسلمان که دکانهایتان را به شراب‌فروشها اجاره می‌دهید!!

شما اگر جلو بچّه‌ات را می‌گرفتی در عمرش یک قطره آبجو نمی‌خورد او اگر جلوی برادرش را می‌گرفت شراب نمی‌خورد، دیگری اگر جلو زن و بچّه‌اش را می‌گرفت صندلیهای سینما را پر نمی‌کرد، مسلمان نیستی هرکدام نسبت به خودمان به اینها داریم کمک می‌کنیم داریم چه می‌کنیم؟!

به جان امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ قسم (که یک لاخ موی امیرالمؤمنین را به یک عالم نمی‌دهم شیعه هستم بچّهٔ شیعه هستم دروغ نمی‌گویم، دوست دارم امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ را، نان را هم به نرخ روز نمی‌خورم، یک عمر می‌گویم علی، و

بچّه‌هایش، مردم بپسندند یا نپسندند دنبال مردم نیستم دنبال عقیدهٔ دینی هستم).

به جان امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ قسم شب ۱۹ ماه رمضان سینماها که امسال تعطیل نبود از خیابان قلهک آمدم خیابان نیروی هوائی منبر دوّم بروم صدرالاشراف جلسهٔ کاشیها همین بود که رسیدیم به ژاله و آمدیم به فرح‌آباد و دلگشا سر دلگشا سینمای بزرگی است شب نوزده ماه رمضان دیدم پسره با زنش رفته سینما تمام شده دارد بیرون می‌آید.»[۱]

آی جوان خیر از عمرت نمی‌بینی اینقدر دل علی ـ علیه‌السلام ـ را نسوزان، آی جوان سی ساله نشده تصادف با ماشین می‌کنی در دره سقوط می‌کنی، یک قُلمبه به اندازهٔ یک هندوانه سرطان گلویت را می‌گیرد اینقدر قلب امام زمان ـ علیه‌السلام ـ را نَرنْجان حیاکن، خودت رحم کن، شب نوزده ماه رمضان شب غم امام زمان ـ علیه‌السلام ـ شب غصهٔ قرآن، شب غصهٔ دین است، تو زن را برداشتی سینما رفتی؟

به خودتان رحم کنید آی کسی که شب عروسی دختر و پسرت مطرب و رقاص می‌آوری بزن و بکوب داری این پسر و دخترت را دوست داری یا نه؟ می‌گوید آری، می‌گویم این کارهای تو قلب امام زمان ـ علیه‌السلام ـ را می‌رنجاند یا نه؟ می‌گوید آره، می‌گویم به خدا آن زندگی که از شب اوّل دامادی و عروسی دل امام زمان ـ علیه‌السلام ـ را برنجاند این زندگی یک عمر با رنج می‌گذرد، اینجور نکنید.

ای خوش غیرت، آن باباها وشوهرهائی‌که شبی می‌خواهندزنش ویا دخترش را به خانهٔ بخت ببرند از عصری یک مشت زنها دختر را می‌برند آرایشگاه مردانه، ای بمیرند این مردهای بی‌غیرت، آی نباشنداین باباهائی‌که درمغزشان عوض عقل پِهِن ریخته‌اند، ناموست را برمی‌داری می‌روی زیر دست یک بچّهٔ مزلّف جعلّق بی‌ایمان دو سه ساعت این با سر وکلهٔ دختر و ناموست ور برود بعد بفرستی منزل شوهر؟ تو مسلمانی؟ تو غیوری؟ تو مردی؟ خوشگل را خوشگل‌تر کردی، بزک کردی در ماشین نشاندی چراغ در ماشین روشن رانندهٔ ماشین از تو آینه ده هزار دفعه سر و

---

۱ ـ این هشدارها، دلیل بر مبارزات مرحوم کافی بوده است که در زمان طاغوت رنج می‌برده است.

سینهٔ دختر و ناموست را ببیند، روی ماشین گُل گذاشته‌اید، ساعت ۱۱ شب بوق بوق راه انداختن هر که نمی‌داند این زن مال کی است بیاید ببیند که این ... مال من است من هم به این رسوائی و فضاحت می‌برمش منزل.

من نمی‌دانم واللّه اینها چه می‌خواهند، چه می‌گویند، ناموست را بردار با چهارتا زن محرم با چهارتا زن فامیل در یک ماشین بنشینید شبی که می‌خواهد منزل تو بیاید اوّل یک ساعت او را ببرند کنار مرقد حضرت عبدالعظیم پناه به این پسر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ببرند این آقا را واسطه کنند از خدا بخواهد یک عمر با دین و ایمان و وسعت و خوشی زندگی کنند نه با این ذلّت و نکبت و خواری و بدبختی و بی‌دینی. دخترت را شبی که می‌خواهی منزل شوهر بفرستی از زیر قرآن ردش کن در پناه قرآن بفرست نه از زیر تلویزیون و رقص و....

تو امام زمان ـ علیه‌السلام ـ را دوست داری؟ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ را دوست داری؟ امام زمان ـ علیه‌السلام ـ شب عاشورا و روز عاشورایت را نمی‌بیند تنها شب بیست و یکم و روز بیست و یکم را نمی‌بیند آخه دورهٔ سال شب دیگ هم داریم، روز دیگر هم داریم، ساعت دیگر هم داریم، وقت دیگر هم داریم، جای دیگر هم داریم، کارهای دیگر هم حساب است.

«قال علی ـ علیه‌السلام ـ نُبِّهْتُ یااهل العراق انّ نساءکم یدافعن الرجـال فـی الطریق اما تستحیون ؟ لعن اللّه من لا یغار ».

علی ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید، علی ـ علیه‌السلام ـ می‌سوزد و نالد و می‌گوید : آی عراقی‌ها خبر به من رسیده که زنهایتان درکوچه و خیابانها شانه‌هایشان به شانه‌های مردها می‌خورد آیا حیاء نمی‌کنید خدا لعنت کند آن مردی راکه غیرت ندارد.

حتماً علی ـ علیه‌السلام ـ این را برای عرقی‌ها می‌گوید برای ما ایرانی‌ها نمی‌گوید، نیم ساعت به ظهر و به غروب که می‌شود کسی بیاید در این خیابان ما شیعه‌ها بایستد دخترهای لخت را ببیند از دبیرستان می‌آیند بپرسد اینها مال کیان؟ یک ساعت یکی بیاید در دکان خرازیها راکنترل کند این همه دخترامون و زن در دکان

خرازی خرید از یک جوان می‌کنند اینها مال کیا هستند ؟

دوکلاف کاموا خریدن دو ساعت، چهل خرازی رفتن و سی متلک به این و آن گفتن و این همه لبخند زدن و سر و سینه نشان دادن نمی‌خواهد، سه متر پارچه خریدن صبح از ساعت ۸ از خانه بیرون رفتن و ساعت ۱ بعد از ظهر آمدن، باز هم آن پارچه‌ای که می‌خواستم گیرم نیامد نمی‌خواهد ؟ !

آی مردِکه صبح تا شب می‌دوی پول پیدا می‌کنی ده دقیقه هم برو این پول را خرج کن خرید خانه را دست این ناموس جوانت نَده، شما تاریخ را ببینید این ۹ سالی که فاطمه ـ سلام الله علیها ـ در منزل علی ـ علیه‌السلام ـ بود چند دفعه رفت از بیرون چیز بخرد؟ **لا اله الا اللّٰه.**

روضه

یک روضه‌ای بخوانم و دعایتان کنم. ماه ذی حجة است، امشب دلم می‌خواهد همه را بردارم ببرم کنار قبر جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ، امشب بریم کنار قبر جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ.

امام جواد ۲۵ سالش بود، امان از دشمن خانگی، زنش دختر عبداللّٰه مأمون، ام‌الفضل بود، شوهرش را مسموم کرد وقتی آقا را زهر داد دَرِ حجره را بروی آقا بست، هی صدا می‌زد : ام‌الفضل جگرم از تشنگی می‌سوزد یک شربت آبی.

دل پر ز زهر و پر غم — نه طبیب و نه دوائی
چه کند غریب بی کس — که ندارد آشنائی
ز مژه عقیق و می سُفت — به زبان حال و می‌گفت
پدر ای امام هشتم — ز پسر چرا جدائی

آقا میان حجره ناله می‌زد، ام‌الفضل ترسید صدای نالهٔ آقا به گوش همسایه‌ها برسد به ام‌الفضل بد بگویند برای اینکه صدای نالهٔ آقا به گوش همسایه نرسد این نانجیب به کنیزها گفت : پشت در اتاق بنشینید کف بزنید پسر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ دارد ناله می‌کند؛ اینها کف می‌زنند.

آی غریب آقا، مظلوم پسر فاطمه یک وقت دیدند صدای نالهٔ آقا دیگر نمی‌یاد [امّا صدای ناله شما شیعه‌ها بلند بشود.]ام‌الفضل دستور داد در اتاق را باز کردند دیدند آقا با لب تشنه جان داده، آیا دستور داد شیعه‌ها را خبر کنند؟ خیر این ملعون دستور داد که بدن آقا را بالای بام ببرند سه روز بدن بالای بام بوده، یک روز یکی از شیعه‌ها آمد از دم خانهٔ ام‌الفضل رد بشود نگاه کرد طرف بام خانه، دید یک مشت کبوترها بالهایشان را به هم داده‌اند یک چیزی را سایه کرده‌اند، یک وقت در خانه وا شد کنیزی بیرون آمد صدا زد : کنیز بالای بام چیست؟

گفت : مگر نمی‌دانی؟ گفت : نه.

گفت : بالای بام بدن میوهٔ دل زهراء ـ سلام الله علیها ـ جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ است.

«صلی اللّٰه علیکم یا اهل بیت النبوه»

افتخارات مردم «۱»

داستان بهلول نبّاش

۱۱

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال رسول اللّٰه ـ صلّى اللّه عليه و آله ـ: اوحى اللّه تبارك وتعالى الىّ وقال يا محمّد افتخار الناس فى‌الدنيا على ستة اَوْجُه اوله بالوجه الحَسَن والثانى بالفصاحة والبلاغه والثالث بالمال والولد والرابع بالحسب والنسب والخامس بالقوة والقدرة والسادس بالملك، قل يا محمّد ـ صلّى اللّه عليه و آله ـ لِمَن افتخر بالوجه الحسن تلفح وجوههم النار وهم فيها كالحون ولمن افتخر بالفصاحة والبلاغه اليوم نختم على افواههم وتكلمنا ايديهم وتشهدا رجلهم بما كانوا يكسبون ولمن افتخر بالمال والولد يوم لاينفع مال ولابنون الاّ من أتى اللّه بقلبٍ سليم. ولمن افتخر بالحسب والنسب فلا انساب بينهم يومئذٍ ولاهم يتسائلون ولمن افتز بالقوة والقدره عليها ملائكةٌ غلاظٌ شداد لايعصون اللّٰه ما امرهم ويفعلون مايؤمرون ولمن افتخر بالملك لمن الملك اليوم للّٰه الواحد القهار صدق رسول اللّٰه ـ صلّى اللّه عليه و آله ـ».

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصه بقیة

اللّه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی بهره‌مند باشید.

رسول اکرم خاتم‌الانبیاء، ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ فرمود: پرودگار متعال وحی کرد به من، حبیبم شش چیز سبب شده در دنیا که مردم به خاطر این شش چیز به هم افتخار می‌کنند و به رخ هم می‌شکنند و می‌نازند و می‌بالند.

اوّل: **حُسن جمال**"[1]. دوّم: **فصاحت** و **بلاغت** است."[2] سوّم: **مال و اولاد** است. چهارم: **حسب** و **نسب** است."[3] پنجم: **ملک** و **ریاست**. ششم: **حکومت** و **تسلط** و تفوق و برتری بر اجتماع است.

خداوند برای هر یک از این شش دسته، به پیامبر پیغامی داده که جدا جدا بحث می‌کنیم:

۱ـ حُسن جمال

امّا آنهائی که به **حسن جمال** و زیبا صورت می‌نازید! فرمود حبیب ما به اینها بگو از زیبائی صورت در قیامت کاری ساخته نیست، آنجا خوشگل نمی‌خرند، خوش عمل می‌خرند خوش صورت نمی‌خرند خوش سیرت می‌خرند خوش ظاهر نمی‌خرند خوش باطن می‌خرند.

۲ـ فصاحت و بلاغت

یک دسته از مردم به **فصاحت** و **بلاغت** می‌نازند. مرتب حرف بزنی و با قدرت بیان همه را کنار می‌گذاری، بدان فردای قیامت این خبرها نیست دم دهانت را می‌بندیم و نمی‌توانی یک کلمه حرف بزنی می‌گوئیم چه کارهائی انجام داده‌ای مهر می‌زنیم به

---

۱ ـ یک عده‌ای به این زیبائی صورت می‌نازند.

۲ ـ منطقشان از نظر فصاحت و بلاغت قدرت دارد، بجا حرف می‌زنند، نیرومند هستند از نظر بیان و بجا پیداه کردن حرفها.

۳ ـ ریشهٔ خانوادگی و دودمانی و هزار فامیلی.

دهـان، **الیوم نختم علی افواهم وتکلمنـا ایـدیهم و تشـهدا رجـلهم بمـاکـانوا یکسبون».**"[۱]

آی دست بگو، آی پا بگو، زبان تو حرف نزن.

۳ـ مال و اولاد

یک دستهٔ دیگر به **مال و اولاد** می‌نازند دو خانه دارد سه تیمچه دارد، چند دِه دارد، فردا خدا می‌گوید بـنشین آنجا، کارگر اگر کارگرت هم بود دین درستی داشت تو با ثروتی که به تو دادیم هیچی نداشتی.

۴ـ حسب و نسب

یک دسته از مردم به **حسب و نسب** می‌نـازند، قـرآن می‌گوید : «**فلا انساب بینهم یومئذٍ ولاهم یتسائلون**»"[۲] ریشهٔ دودمانی و خاندانی را در نظر نمی‌گیرند قضاوت روی کردار و اعمال است.

۵ـ قوه و قدرت

یک دسته از مردم به قوه و قـدرت و زور و تـوانـائی می‌نازند، من زورم می‌رسد، من تفنگ دارم، من نیزه دارم من تلفنم چه می‌کند، من امضائم فلان است، بار اینها گفته‌اند :

«علیها ملائکةٌ غلاظ شداد لایعصون اللّه ویفعلون مایؤمرون».

یک مامورانی درست کرده‌ام برای جهنّم و آتش و زندان ابدی، مُچت را که می‌گیرند می‌کشند هیچکس حریف نمی‌شود، قدرتها روی خاک می‌ریزد، به قدرتت می‌نازی؟ یا به قدرت جسمی می‌نازی یا به قدرت نیزه؟ اگر به قدرت جسمی بنازی که با یک تب بیست و چهار ساعته له می‌شوی، سر قبر اینهائی قدرت جسمی

---

۱ ـ سورهٔ یاسین ، آیهٔ ۶۵ .
۲ ـ سورهٔ مؤمنون ، آیهٔ ۱۰۳ .

داشته‌اند رفته‌ای؟

خوشابحال آنها که قدرت جسمی دارند، قدرت روحی و معنوی دارند ، بازوی قوی با بازوی قوی ایمان مرحبا به اینها، قدرت جسمی غلبهٔ بر قدرت روحی نکرده است. به هرکجا از نظر قدرت جسمی برسد جنبه‌های دینی و مذهبی و اسلامی و ایمانی او محفوظ است، این خیلی خوب است امّا متأسفانه نوعاً اینجور نیستند.

حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : مَثَل من مَثَل درخت در جنگل است.

درخت جنگل غیر بقیهٔ درختها است، این درختها عزیز دُردانه هستند، سه روز به آن آب ندهی برگهایش زرد می‌شود امّا درخت جنگل را کسی آب نمی‌دهد هر وقت باران باشد آب می‌خورد اگر نباشد خبری نیست همیشه هم سبز است، علی ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : مَثَلِ من مثل درخت جنگل است.

اگر یک روز ظهر بجای چلو خورشت قیمه، نان و پنیر بخوری، دیگر تا غروب حال ندارد، امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ یک عمر نان جو پوست نگرفته می‌خورد هم سرحال بود.

مثلاً بنده یک ساختمان ساخته‌ام می‌خواهم در درست بکنم می‌گویم درب آهنی نمی‌خواهم چوبی می‌خواهم، امّا تو را به خدا این در را از چوب درخت جنگل درست کن چرا؟ این چوبها با اینکه خیلی عزیز دُردانه است و خیلی می‌خورد امّا شُل است، درخت جنگل با اینکه خرجش کم است امّا قرص و محکم است. علی ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید من از انهائی هستم که خرجم کم است امّا قرص و محکم است.

چقدر تشبیه قشنگی! باید این تشبیه را فهمید. روح علی ـ علیه‌السلام ـ عجیب بود. (شاگرد باید استعداد داشته باشد، ظرفیت داشته باشد، درس بخواند، استاد هم درس بدهد) یکی از شاگردانش **مالك اشتر** است، علی ـ علیه‌السلام ـ وقتی

می‌خواهد راجع به شجاعت مالک حرف بزند می‌فرماید : مردم نگوئید مالک اشتر بگوئید خروس جنگی علی! در میدان که می‌رفت مثل فرفره می‌چرخید»[۱]

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : **مالک اشتر** آن آدمی است که اگر نصف شب در تاریکی راه برود پایش را بگذارد روی پستان سگ ماده سگ یک دفعه داد بزند مالک اینقدر اعصابش قوی است که هیچ حالش تغیر نمی‌کند.

این مالک با این قدرت جسمی و روحی شاگرد کلاس **علی** ـ علیه‌السلام ـ است.

قیامت

علی بن ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : خدایا فردای قیامت سر و کار مرا با مأموران آتش قرار مده که حریفشان نمی‌شوم.

این مقدمه، برای این یک کلمه که علی ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : من حریف نیستم. تو می‌گوئی هستم؟ کارهایت می‌گوید هستم، جهنّم هم می‌خواهی ببری ببر.

چند روز پیش محاسبه‌ای راجع به عذاب کردم نکته‌ای گفتم، حالا جایش اینجا است که بگویم ببین قیامت چه خبر است، تصمیم بگیری گناه نکنی.

درجه حرارت روی چند که برسد آب جوش می‌آید؟ روی ۱۰۰ درجه، درجهٔ حرارت وقتی می‌آید روی ۱۰۰ آب جوش می‌آید در این آب اگر شما یک تکه یخ بیندازید آب می‌شود، اگر یک تکه آهن بیندازید آب می‌شود؟ خیر، اگر بخواهیم آهن آب شود درجه حرارت باید روی چند برود؟ باید برویم اصفهان کارخانه ذوب‌آهن از کوره‌های آنجا بپرسیم درجهٔ حراتت روی چند است که آهن را ذوب می‌کنی؟ می‌گوید ۷۰۰ درجه از ۷۰۰ درجه هم بالاتر حرارت داریم.

---

۱ ـ مسلمان تنبل یوری و زوار دررفته را نه دنیا می‌خواهد نه دین، مسلمان باید شجاع باشد و رشید و جنبش‌دار و جهش‌دار، روح داشته باش اگر جسماً هم ضعیف هستی روحاً قوی باش به قول خودمان جگر داشته باش.

اگر روزنامه را خوانده باشید، آپولوی ۱۳ را وقتی می‌فرستادند طرف کرهٔ ماه یک طرف بدنهٔ آپولو که محاذی خورشید بود بقدری تابش خورشید روی آن اثر گذاشته بود که درجهٔ حرارت به روی ۱۵۰۰ درجه رسیده بود، از چه فلزی آپولو را درست کرده بودند که این را آب نکرده بود با اینکه آهن را ۷۰۰ درجه حرارت آب می‌کند.

ما می‌گوئیم ۱۵۰۰ درجه نه، ۷۰۰ درجه نه، ۱۰۰ درجه که آب جوش می‌آید.

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : حرارت آتش جهنّم ۷۰ برابر حرارت آتش دنیا است.

اگر میزان را ۱۰۰ بگیریم آن هم ۷۰ برابر باشد می‌شود ۷۰۰۰ درجه حرارت، آتش جهنّم روی ۷۰۰۰ درجه است اگر حرارت آتش دنیا را فقط ۱۰۰ درجه بگیریم، آیا طاقت داری دستت را توی آن بگذارید ببینم؟! آن وقت طاقت آن آتش را داری؟

خدا که دروغ نمی‌گوید، شوخی نمی‌کند، آیا جهنّم کَلَکْ است؟! به حضرت عباس راست است، به خدای حضرت عباس راست است، به واللّه انبیاء دروغ نمی‌گویند، بازیگر نیستند، هرچه بوده گفته‌اند.

ای‌مردم قرآن می‌گوید عذاب خدا راست است،طاقت‌ندارید، **علی** ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : «**یارب ارحم ضعف بدنی ورقة جلدی ودقة عظمی**».[1]

خدا به این ضعیف ترحم کن. آتش عجیبی است.

«**کلما نضجت جلودهم بدلّنا هم جلوداً غیرها لیذوقُ العذاب**».[2] یعنی هر چه این پوستهای بدنتان بسوزد و بریزد دوباره ما پوست و گوشت تازه می‌رویانیم تا عذاب را بچشند. (هی داد زدیم زنا نکنید گوش نکردی، دنبال دختر مردم نروید گوش نکردی، قرآن را زیرپا نگذارید گوش نکردید، کم فروشی نکن گوش نکردی، نزول نخور گوش نکردی.

پس عذاب الهی دروغ نیست و تمام کارهای ما جواب دارد.

---

۱ ـ از دعای کمیل. ۲ ـ سورهٔ نساء ، آیهٔ ۵۸ .

پس رحم کنید تا رحمت کند، زیر بال بگیرید تا زیر بالتان را بگیرد همه چیز را گذاشتیم کنار، خدائی، قیامتی، ایمانی، هیچ فقط مستغلات، به پیری می‌رسی آیا خدا می‌میرد، بی‌خدا می‌شوی که از الآن فکر پیری هستی می‌گوئی باید فکری کرد تأمین آتیه باید کرد، امّا با خون مردم فکر فردا باید بود؟ امّا با آبروی مردم؟

مرد آن است که ۲۰۰ مشتری داشته باشد بگوید خدا و برود سراغ نماز، اوّل او را ببیند بعد مشتری را، این مشتری‌ها را خدا رسانده خودشان نیامده‌اند. من درکار خودم وقتی ۱۰ نفر دورم جمع شوند اگر زرنگ باشم باید بگویم خدا، تو هم درکار خودت اگر زرنگی ۵۰ نفر هم در مغازه‌ات آمدند اوّل بگو خدا اگر می‌خواهی این ۵۰ تا ۵۰۰ نفر بشوند باز هم بگو خدا، این روح خداپرستی را در خودتان نکُشید اگر زرنگ هستید.

به خدا قسم اگر به امید حاجی فلان از منزل بیرون بیائی چون به امید او بیرون آمده‌ای که ۱۰۰۰۰ تومان قرض بگیری پای حسابت بگذاری که که چکت برگشت نخورد، چون به امید او بیرون آمده‌ای و خدا را کنار گذاشته‌ای یک دفعه از منزل بیرون می‌آئی سرکوچه حاجی را می بینی صحبتی می‌شود یک کلمه از دهانت بیرون می‌پرد اوقاتش تلخ می‌شود، به هم بد و بیراه می‌گوئید، یک وقت می‌روی مغازه، می‌گوی ما چکار داشتیم که این حرف را بزنیم که ۱۰۰۰۰ تومان زمین بماند، تو چیزی نگفتی چون امیدت را از او قطع کردی خدا زمینه را جوری درست کرد که دل او از تو رمیده بشود، بیچاره بشوی باز بگوئی خدا.

روایت است که خطاب رسید به داود پیامبر ـ علیه‌السلام ـ، که ای داود به عزّت و جلالم قسم، اگر امید به غیر من پیدا کنی قطع امیدت می‌کنم مگر دَربَست بگوئی خدا.

می‌خواهی یک میلیون دل بیاید طرفت، همه دورت باشند، دِلت را به خدا بده این راهش است روز روشن هم خیلی نمی‌خرد، وقت خریدش، آخر شب است. نزدیک اذان صبح یک شب بلند شو، زن خواب، بچّه خواب، صاحب خانه خواب،

مستأجر خواب، برادر خواب، خواهر خواب؛ بی‌سر و صدا وضوء را می‌گیری روی تربت آقا سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ صورت می‌گذاری و می‌گویی :

«اِرْحَم مَنْ اَسْاء وَاقْتَرَب واستكان واتحرف عظم الذنب من عبدك واليحسن العفو من عندك انت نعم الرب وانا بئس العبد».

تو خوب خدائی هستی من بنده بدی هستم، آن وقت روز بیرون بیا از در و دیوار طرفت می‌آیند تو جنس نداری بدهی، برو صاحب کار را ببین وقتش را هم ببین، وقتش سحر است. قرآن می‌گوید : **«وبالاسحارهم يستغفرون»**[1] خوبها آنهائی هستند که وقت سحر بلند می‌شوند می‌گویند خدا.

باید زبان و دل یکی باشد

موسی بن عمران ـ علیه‌السلام ـ گفت : رد می‌شدم، دیدم بندهٔ خدائی، پیشانی را روی زمین گذاشته داد می‌زند خدا، سجده که کرده، گریه می کند خدا می‌گوید. موسی ـ علیه‌السلام ـ گفت : خدا به عزّت و جلال خودت قسم اگر حاجت این بنده بدست من بود حاجتش را می‌دادم!

خطاب رسید : به عزّت جلالم قسم، اگر اینقدر سجده را طولانی کند که ستون فقراتش از هم جدا بشود و آنقدر هم اشک بریزد که چشمهایش سفید و نابینا بشود من بنا دارم حاجتش را برنیاورم.

گفت : مگر چه جرمی دارد؟!

خطاب رسید : موسی، جرمش این است که زبانش می‌گوید **یاالله** امّا دلش پهلوی گوسفندهایش است.

ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را

خداشناسی حقیقی

در بازار حبیش نجف حمّال بیچاره، دو زنبیل خرما روی کولش است پیرمرد نفس نفس می‌زند عرق می‌ریزد می‌گوید آی کمرم، امّا دستش را پیش کسی دراز

---

۱ ـ سورهٔ الذاریات ، آیهٔ ۱۸ .

نمی‌کند، دارد می‌رود زن عرب هم بالای پشت بام رفته لباسهائی که شسته پهن کند و بچّه‌اش هم بغلش است همین جوری که لباس می‌گذاشت این بچّه یک جستی زد از بالای پشت بام افتاد به بازار حبیش نجف، مادر داد زد : آی مردم بچّه‌ام.

این حمال هم دارد می‌رود زنبیل خرما هم درکولش یک مرتبه شنید یکی می‌گوید بچّه‌ام، نگاه کرد دید بچّه دارد میآد، یک مرتبه گفت : **یاالله**، دیدند قدرت جاذبهٔ الهی این بچّه را جذب کرد، همینجوری نگه داشته شد، حمال جلو آمد گفت : بلـه ببینم. بچّه آمد پائین، حمال این بچّه راگرفت بمادرش گفت : بیا بچّه‌ات را بگیر.

می‌خواست برود ریختند دروش را گرفتند آیا تو موسی ـ علیه‌السلام ـ هستی؟ عیسی ـ علیه‌السلام ـ هستی؟ الیاس ـ علیه‌السلام ـ هستی؟ خضر ـ علیه‌السلام ـ هستی؟

گفت : حسنعلی حمال هستم که برای شما حمالی می‌کنم.

گفتند : پس چطورگفتی نگه دار خدا هم نگهش داشت؟

گفت : روی حساب است.

گفتند : چطور؟

گفت : هفتاد سال است هرچه گفته گفته‌ام چشم، یک دفعه هم گفتم یاالله گفت چشم.

گوش به حرف خدا نداده‌ای که ببینی چقدر چیز به تو می‌دهد، والله یک عالمی در این عالم هست اسمش عالم معنویت است، عالم حقیقت است، عالم واقعیّت و باطن است.

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

بهلول نبّاش کفن دزد

جوانی محضر پیامبر آمد و اسمش **بهلول نبّاش** بود، گفت : یا رسول الله شغلم قبرکنی است، یعنی قبرهائی که درست شده آنها را می‌کَنم، کفن می‌دزدم.[1] مدّتی

---

۱ ـ هر آدمی، مرده‌ای را ببیند حالش منقلب می‌شود به یاد مرگ می‌افتد امّا این شخص اینقدر پست باشد کفن‌ها را بدزد نان بخورد.

کفن دزدی کردم توبه کردم قبول می‌شود؟

من این نکته را می‌گویم که این جوانها اگر ده گناه هم داشته باشند توبه کنند بدانند سر و کار با آقائی دارند که خیلی باگذشت است.

حضرت فرمود : توبه کن خدا می‌گذرد.

گفت : کار دیگر هم کرده‌ام.

فرمود : چیست؟

گفت : همسایه‌ای داشتیم دختری خوشگل داشت، دختر مُرد خاکش کردند، من نصف شب رفتم قبر راکندم، مهتاب هم بود دختر را درآوردم ماه تابیده بود در قبر به صورت این دختر، شیطان مرا وسوسه کرد نستجیر **باللّٰه العلی العظیم** با جنازهٔ این دختر مقاربت کردم.

تا این را گفت، پیامبری که به همه می‌گوید بیا، فرمود : گم شو، من می ترسم الآن صاعقه‌ای بیاید من هم از آتش تو بسوزم.

بهلول رفت امّا نشست فکر کرد گفت پیامبر آقاتر است یا خدا؟ خدا. پیامبر گفته برو، خدا که نگفته. اینقدر در خانه‌اش را می‌زنم تا بگوید بیا. آمد روی کوههای داغ مدینه لباسهایش را بیرون آورد بدنش را می‌چسباند به سنگهای داغ می‌گفت : لذّت بردی؟ حرارت بچش تا قیامت برسد تمرین کن، کلاس ببین، کلاس سوختن.

چهل روز گذشت، جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ نازل شد گفت : یا رسول اللّٰه خدا می‌فرماید بهلول نبّاش بندهٔ تو بود یا بندهٔ من؟ خدایا بندهٔ تو بود؛ یا رسول اللّٰه خدا می‌فرماید : بهلول نبّاش روزی تو را می‌خورد یا روزی ما را؟ روزی تو را؛ یا رسول اللّٰه پروردگار می‌گوید : بهلول نباش گناه تو راکرده بود یاگناه ما را؟ گناه تو را؛ خوب پس چرا بندهٔ ما را ناامیدش کردی؟ چرا می‌گوئی نه؟ تو می‌گوئی نه این کجا برود جائی را ندارد چرا می‌گوئی نه؟ پاشو برو بالای کوه آنجا خودش راکباب کرده تو برو او را بیاور.

پیامبر ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ آمد بالای سر بهلول نبّاش فرمود : بهلول بشارت خدا از

تو گذشت. هر کار تو دنیا کرده‌ای این کار را کرده‌ای؟ هر کار کرده‌ای بیا، مدرک من قرآن است، خدایا من از خودم چیزی نمی‌گویم خودت قول دادی، یا این آیه را از قرآن بردار که ما حرفمان را پس بگیریم یا اینکه همه این آیه را یاد می‌گیرند، همه امروز می‌آیند در خانه‌ات «**قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمت اللّه ان اللّه یغفر الذنوب جمیعاً**».[۱]

هرکار کردید ناامید نباشید امروز می‌خواهم با لطف خدا حال پیدا کنی جمعیّت عجیبی امروز شرکت کرده، خیابان هم جمعیّت است. خدا اگر این مردم یاد ندارند بگن من یادشان می‌دهم ده سال عرق خورده، ده سال شراب خورده، ده سال زنا کرده، همهٔ گناهان را که روی هم بریزی به اندازهٔ یک سیلی به فاطمه ـ سلام الله علیها ـ نمی‌شود.

یک شب تهران احیاء گرفته بودم یکی از عرق‌خورها را آورده بودند آنجا، من نوعاً حرفم این است می‌گویم مقدس‌ها و متدین‌ها پای منبر نیامدید دردم نمی‌آید چون اگر اینجا نیامدید شما خوب هستید جای دیگر هم نمی‌روید (برای گناه) آنانی که اهل اینجا نیستند آنها را بیاورید گولشان بزنید، جوانهای شما را گول می‌زنند به سینما و... می‌برند شما هم گول بزنید عرق‌خورها را بیاورید اینجا، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نگه می‌دارد نمی‌گذارد برود.

در آن مجلس احیاء یک گوشه‌ای نشسته بود ما هم به در می‌گفتیم که دیوار بشنود، مجلس عجیبی بود، چراغها خاموش بود رفتیم در احیاء من به توسلات عقیده دارم یک دفعه دیدم از لای جمعیّت این پسر بلند شد یک حالی پیدا کرده بود گفت: حاج آقا کافی من فلانی هستم.

گفتم: آره.

گفت: بگذار دو کلمه بگویم.

گفتم: بگو.

---

۱ ـ سورهٔ الزمر، آیهٔ ۵۴.

داد می‌زند می‌گوید: خدا اگر در خانه‌ات نیایم می‌گوئی چرا نیامدی حالا هم که آمده‌ام جوابم نمی‌دهی.

روضهٔ جواد الائمه «ع»

من امروز تصمیم دارم بروم کاظمین می خواهم بروم کنار قبر جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ می خواهم امام رضا ـ علیه‌السلام ـ را از خودمان خوشحال کنیم برای پسر بیست و پنج ساله‌اش گریه کنید، وای جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ مگر تو کمک کنی زهرش دادند امان از دشمن خانگی خدا نکند زنت دشمنت بشود، زهرش داد میان حجره و در را بست بروی آقا.

ای پسر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ هی می‌گفت: جگرم از تشنگی می‌سوزد. جواب نمی‌داد، زهر دادن یک معنی در را هم بستن دل آدم رامی‌گیرد امّا یک رذالتی دختر مأمون ام‌الفضل کرد که جگر آقا را آتش زد، بگویم دادتان دربیاید؟ خدا نه اینکه آقا تو اتاق ناله می‌کرد برای اینکه صدای آقا را همسایه‌ها نشنوند، آی خدا این نانجیب یک مشت کلفتها را صدا زد گفت: بیائید پشت درب بنشینید برای اینکه صدای آقا را کسی نفهمد همه دست بزنید.

پسر فاطمه ناله می‌کند اینها کف می‌زنند. یک وقت دیدند آقا دیگه ناله نمی‌کند، آمدند درب را باز کردند دیدن آقا جان داده، آیا گفت بروید شیعیانش را بگوئید بیایند؟ نه به خدا قسم، پس چکارکرد؟ یک مشت غلامان و کلفت‌ها را جمع کرد گفت: بدنش را بالای بام بگذارید. سه روز بدن آقا بالای بام بوده. خدا قِسمَت کند برویم کاظمین.

رفقا یکی از شیعه‌ها می‌گوید: یک روز آمدم ازکنار منزل جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ بگذرم نگاه کردم طرف بام دیدم یک مشت ازکبوترها بالهایشان را به هم داده‌اند مثل اینکه یک چیزی را سایه کرده‌اند، یک وقت دیدم در باز شد کنیز آمد بیرون، گفتم: بالای بام چی است؟

گفت: مگر نمی دانی؟

گفتم : نه.

گفت : بالای بام بدن میوهٔ دل زهرا ـ سلام الله علیها ـ است، بدن جوادالائمّه ـ علیه‌السلام ـ است.

بعد از سه روز چه کردند؟ ای نانجیب، دستور داد بدن آقا را از بالای بام در کوچه انداختند، امّا بعد شیعه‌ها آمدند غسل دادند، کفن کردند، دفن کردند؛ بروم کربلا یا نه؟ این شعر مال یک شاعری از شعرای عرب است می‌خوانم و معنی کنم :

حقّ ان لاتکفنوا علویّاً بعد ما کفن الحسین.....

می‌گوید : جایش این است که دیگر سیّدها کفن نپوشند مگر نمی‌دانند حسین ـ علیه‌السلام ـ کفن ندارد، حسین ـ علیه‌السلام ـ را با بوریا کفن کردند.

افتخارات مردم «۲»

داستان جغد و بلبل

۱۴

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم، حسبنا اللّه و نعم الوكيل، نعم المولى و نعم النصير، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّما الأمام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء.

قل لمن افتخر بالقوة والقدرة عليها ملائكة غلاظ شداد، لايعصون اللّٰه ما امرهم، ويفعلون مايؤمرون.

در ذيل اين حديث شريف منسوب به رسول اكرم، وحى شد به خاتم انبياء كه، يک عدّه از مردم در دنيا هستند و اينها به قوّه و قدرت و زور و توانائى و نيرو، بر اجتماع مى‌بالند و مى‌نازند، براى اينها يک پيغامى داد.

خودنمايى ارزش ندارد

«قل لمن افتخر بالقوة والقدرة، عليها ملائكة غلاظ شداد».

بگو قوت و قدرت و زور و توانايى و نيرو تو، بازار ما، يک خردل ارزشى ندارد و محكوم است، چون در مقابل اين قدرتهاى پوشالى‌تون، قدرت با او عظمت حق، سينه سپر كرده و ايستاده، و نمى‌تونى در مقابل آن قادر متعال عرض اندام و اظهار وجودى كنى، له مى‌شوى و مى‌روى كنار، خوب چه

داعی داری عرض اندام کنی، چه داعی داری بگویی خدا، پنجه با تو نرم می‌کنم، خدا سینه در مقابلت سپر می‌کند، در هر مقام و در هر قدرتی باشیم بشریم، عاجزیم، ضعیفیم، ناتوانیم، امّا خدا چطور، قرآن تو دو تا کلمه حرف را تمام کرده، می‌فرماید: «**انّ اللّه علی کل شیء قدیر**»، خدا هر کاری بخواهد بکند می‌تواند، امّا ما هر کار بخواهیم بکنیم نمی‌توانیم، فرق مابین ما و خدا همین یک کلمه است! فرق بین ما و خدا این است که خدا، هر کار بخواهد قادر است ولی ما هر کار بخواهیم بکنیم عاجزیم، و زانو باید بزنیم در مقابل آن عظمت و آن قدرت و آن نیرو و آن توانائی.

یاقادر، یاقاهر، یاجبّار، یااللّه، هزار و یک اسم برای خدا در نظرگرفته شده یک دانه‌اش را ما نداریم، دعای جوشن کبیر خواندید؟! هزار و یک اسم مال خدا، چی می‌گویم.

«قل لمن افتخر بالوجه الحسن، تلفح وجوههم النار، قل لمن افتخر بالفصاحة والبلاغة الیوم نختم علی افواههم، قل لمن افتخر بالمال والولد، یوم لاینفع مال ولابنون، قل لمن التخر بالحسب والنسب، فلا انساب بینهم یومئذٍ ولایتسائلون، قل لمن افتخر بالقوة والقدرة، علیها ملائکة غلاظ شداد».

سیمای بهشت و سیمای جهنم

یک بررسی اینجا بکنم بد نیست، به فضل خدا. اوّلاً از نظر هندسی و ساختمانی ببینیم بهشت چه جور است!؟ مسلّطه به جهنّم، یعنی این جهنّمیان، بهشتیان را می‌بینند و بهشتیان هم جهنّمیان را می‌بینند، چرا؟! چرا اینجور شده؟ خدا چرا اینجور درست کرده است ؟!

برای اینکه وقتی جهنمیان تو آتش گرفتار، بهشتیان را می‌بینند، غصه بخورند، چون جهنّم جای شکنجه است، شکنجهٔ روحی و جسمی، شکنجهٔ جسمی آتش، شکنجهٔ روحی هم دیدن این ناملایمات، نگاه کند ببیند رفیقش، همسرش، دائیش، عمویش، خاله‌اش، پسرش، بابایش، مادرش، تو بهشت هستند و کیف می‌کنند، ولی این دارد می‌سوزد، این شکنجه برای این است، یک کینی هم هست برای او، او که

در بهشت، تو ناز و نعمت است و جهنّمیان را می‌بیند، می‌گوید الحمدالله، که من حواسم جمع بود، ماه رمضان روزه نخوردم، نمازهایم را درست خواندم، یک قرآن هم به کسی بدهکار نشدیم، حج واجب را رفتیم، دِین مردم را دادیم، نان حلال هم پیدا کردیم چهار روز عاقلانه زندگی کردیم، مردیم و آمدیم اینجا. ولی این بیچاره همسایه دیوار به دیوار ما هم کلاه حسن سر حسین و حسین سر تقی و نقی و از هرجا رسید یاالله، حالا گیر افتاده، چطور دارد مثل اسپند می‌رود بالا و میاد پائین، الحمدالله که من اینجا هستم و خدا، این را نجاتش بده، این کیف می‌کند از خودش، اینهم رنج می‌برد از خودش، اینقدر خجالت می‌کشند جهنمیّان که یک مشت آشناها او را می‌بینند.

یک حدیث اینجا بخوانم، و این حدیث برای من است و ما و ماهاست. خیال نکنید جهنّم تنها مال شماهاست، من هم اگر خلاف بروم توی آتشم، هیچ حرفی نیست و خدا با هیچکس قوم و خویشی ندارد و رودربایستی ندارد، قرآن می‌گوید: «**لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفواً احد**»، نه خدا از کسی بدنیا آمده، بابا ندارد، که مجبور بشود احترام کند، بچّه‌ای هم ندارد که محبّت فرزندی، وادارش کند به اظهار علاقه، (فارسی و زبون خودمون، یک جوری است تشکیلات خدا! و خدا چشمهایش را می‌زاره رو هم دیگه، می‌گه هر که آدم درستیه اینجا، نیست اونجاست، این سیّده، این آخونده، این تاجره، این اداریه، این جوونه، این کافیه، این مستمعه، این حرفها توکار نیست!!) پسر هارون بهشت می‌رود، پسر نوح پیغمبر توی جهنّم، بد، بد است، خوب، خوب.

حدیث:

«**قال رسول الله** ـ صلّی الله علیه وآله ـ، **یاابا ذر، یطّلع قوم من اهل الجنّة، الی قوم من اهل النار، فیقولون، ماادخلکم النار، وقد دخلنا الجنة بفضل تادیبکم وتعلیمکم فیقولون، انا کنّا نأمر بالخیر ولا نفعله، نستجیر بالله**».

پیغمبر می‌گوید: اباذرم، یک عده از بهشتیان خبردار می‌شوند از گرفتاری یک

مشت جهنّمیان، فیقولون، ما ادخلکم النار، بهشتیان می‌گویند، چه چیز شما را آورده توی آتش؟! چرا آمدید تو آتش؟! وقد دخلنا الجنة بفضل تأدیبکم وتعلیمکم، با اینکه ماهاکه تو بهشت آمدیم، برای شنیدن نصیحتهای شما و موعظه‌های شما بود، آی کافی! حدیث خواندی، شب ماه رمضان، تو مغزم را عوض کردی، حرفهای تو را گوش دادم، معتقد شدم، منقلب شدم، خلافها را کنار گذاشتم، من آمدم بهشت، خودت چرا تو آتشی؟!

«**فیقولون، اناکنا نأمر بالخیر، ولا نفعله**» در جواب بهشتیان می‌گویند، ما از آن آدمهائی بودیم، می‌گفتیم کار خوب بکنید، امّا خودمان نمی‌کردیم، حرف خوب زدن آدم بهشت نمی‌برد، کار خوب کردن آدم بهشت می‌برد، گوش دادی، بلکه بالاتر برایت بگویم، می‌دانی چیه؟! پیغمبر می‌فرماید : یک آدم عالِم، یک رکعت نماز بخواند، ثوابش هفتاد برابر نماز جاهل است، هفتاد رکعت شما می‌خوانی، یک رکعت عالم برابر است، این مزدش می‌باشد!

این می‌دانی چی می‌گوید، چکار می‌کند، امّا چوبش هم همین جور است.

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید :

«**ویغفر للجاهل سبعون ذنباً قبل ان یُغفر للعالم ذنب واحد**».

پیغمبر می‌فرماید : فردای قیامت خدا هفتادتاگناه از جاهلان می‌بخشد قبل از آنی که یک گناه از یک عالم بگذرد. می‌گوید تو می‌دانستی چراکردی، بله؟ مزد هفتاد برابر، چوب هم هفتاد برابر، کار ما خیلی مشکل است. این هم که می‌گوید عالم‌ها، معنایش قبا و عبا و عمّامه و نعلین نیست، قبا و عمامه و نعلین که علم نیست، و نمی‌آورد، هرکه بداند یک کاری را بکند، این عالم است، هرکس بداند عرق خوردن بد است از نظر دین، و بخورد، فردای قیامت می‌گویند تو را باید هفتاد برابر چوبت بزنیم، آن پسر نمی‌دانست و خورد، توکه می‌دانستی چرا خوردی؟!

عالم یعنی آدم دانا، آدمی که بداند، گوش دادی چی می‌گویم، آی جلسه‌ای‌ها آی هیئتی‌ها، آی پامنبری‌ها، متدّس‌ها، متدین‌ها، به شماها می‌گویم، قیامت راست،

عذاب خدا راست، فکر کارتان را بکنید، آن هم با یه مأمورهای عجیب و غریبی، بجان شما، اصلاً رشوه و حق و حساب خبری نیست! اگر اینجور بود خوب بود آدم راحت بود یک کاری می‌کرد، ولی نمی‌شود. میره بریم که بریم، خوب آخه، یک وقتی آبادان می‌رفت تقریباً ۱۰ ـ ۱۲ سال پیش ماه رمضان بود، سه چهار روز پیش از ماه رمضان، تو روزنامه اطلاعات خواندیم که، شهربانی اعلام کرده که تظاهر به روزه‌خواری قدغن، خیلی خوشحال شدیم، هرجا مرکز عمومی است باید بسته باشد. تظاهر نکنند. خوشحال و خوب که ما داد می‌زنیم بالا منبرها، زور هم کمک می‌کند و جلو روزه‌خورها را بگیریم، ای چقدر خوب است دوتائی دست به دست همدیگر بدهیم، کارهای دینی رو بکنیم، خیلی خوب، سه چهار روز گذشت، و یک روز از خیابان زند آبادان می‌رفتم به طرف مسجد، دیدم یک بستنی فروشی باز است، چندتائی جوان هم نشستن و دارند بستنی می‌خورند، من هم عبایم را سرم کشیدم و گفتم، حالا اگر اینجور برویم جلو، یک نفر می‌بیند و می‌گوید آقای کافی می‌رود بستنی بخرد، خوب نمی‌ایستد آخر کار را ببینید من می‌خواهم چکار کنم!

امر به معروف و نهی از منکر

عبا را کشیدم سرم و آمدیم جلو میز یارو، نهی از منکر باید بکنیم، باید بگوئیم، آمدیم جلو گفتیم : سلام علیکم!

گفت : سلام علیکم، آقا بستنی می‌خواهی ؟!

گفتم : نه آقاجون، من بستنی نمی‌خواهم!

گفت : چی آقا، پول می‌خواهی ؟!

گفتم : نه آقاجون پول هم دارم.

گفت : پس چی می‌خواهی ؟!

گفتم : عرضی داشتم به شما!

گفت : حالا وقت ندارم، وقت کاسبی آقا بروید وقت دیگر بیائید.

گفتم : این عرض، مال حالاست.

گفت : خوب بفرمائید!

گفتم : آقاجون می‌دانی ماه رمضان است یا نه؟!!

گفت : بله.

گفتم : می‌دانی از نظر دین روزه‌خوردن برای کسی که مانع ندارد مسافر و مریض نیست حرام است؟

گفت : بله.

گفتم : می‌دانی از نظر قانون هم روزه‌خواری قدغن است؟

گفت : بله.

گفتم : پس چرا بستنی می‌فروشی؟!

گفت : آقا این حرفها چیه؟! آخوندبازی درآوردی، زن و بچّه‌ام نان می‌خواهند.

گفتم : توی این شهر آشنا داری یا نه؟!

گفت : برو دنبال کارت.

گفتم : خرج ماه رمضانت چقدر است؟

گفت : هزار تومان.

گفتم : می‌توانی هزار تومان قرض کنی و بخوری، و عقیده پیدا کن که خدا قادر است و می‌تواند این قرض ماه رمضان تو را بدهد.

گفت : آقا برو دنبال کارت، تو چقدر بستنی می‌خواهی؟!

ما دیدیم نه این زیر بار نمی‌رود، ما یک خورده باید سفت‌تر حرف بزنیم.

گفتم : آقاجان مرا می‌شناسی؟

گفت : نه.

گفتم : شاید من در شهر آبادان دو سه سالی است که منبر می‌روم اسم مرا شنیده باشی، کافی خراسانی.

گفت : خوب هر کس می‌خواهی باش آقا، خوب چکار کنم که تو کافی

خراسانی هستی!!

گفتم : دین می‌گوید جلوی تو را بگیرم، اوّل با اخلاق، می‌گویم می خندم، می‌شنوی! حریفت نشدم با قدرت قانون، چون در این جهت حالا هرجوری هست قانون کمکمون می‌کند، برای این مسئله، نه (برای همه کارها) برای این مسئله، جلوی تو را می‌گیرم، یا در دکانت را ببند و اینها را هم بیرون بکن، یا کار دستت می‌دهم.

گفت : چکار می‌کنی؟!

گفتم : دکانت را می‌بندم.

گفت : دکان مرا!!

گفتم : آری.

گفت : هرکاری می‌خواهی بکنی بکن.

آمدم آن طرف خیابان، دیدم پاسبانی دارد می‌رود، رفتم و گفتم : تظاهر به روزه‌خواری قدغن است یا آزاد است ؟!

گفت : نه آقا قدغن است!

گفتم : به شما ابلاغ شده یا نه؟

گفت : بلی ، جلوی روزه‌خواری را در اجتماع بگیریم.

گفتم : پُست شما کجاست؟

گفت : همین جا.

گفتم : این مغازه بستنی‌فروشی تو مسیر پُست شما است یا نه؟

گفت : بله، گفتم : دیدی یا نه، گفت : آری، گفتم : چرا نبستی، گفت : دیگه،[۱] گفت : نه به خدا من روزه دارم خدا شاهد است.

گفتم : راست می‌گویی آدم متدینی، گفت : خدا شاهد است روزه دارم.

---

۱ ـ مربوط به اوضاع قبل از انقلاب می‌باشد ولی امروزه الحمدالله نیروهای انتظامی ما متدین هستند.

گفتم : راهش چیه؟

گفت : یک نفر باید بیاید به عنوان شاکی خصوصی، من هم یک ظرف بستنی به عنوان یک برگه جرم برمی دارم می آیم کلانتری، من خدا شاهده ناراحتم مسلمانم روزه هم دارم، شما راست می‌گوئید حقش، قانون هم نمی‌گفت دین می‌گوید، ما بچّه مسلمانیم، گفتم (بارک اللّه) شاکی خصوصی می خواهی؟ گفت : بله، گفتم : کی باید بشود. گفت :هر کی بشود، گفتم : من. گفت : بفرمائید، گفتم : کلانتری تان کجاست؟ آمدم در مغازه و گفتم : آقاجان من می خواهم بروم کلانتری می‌بندی؟!

گفت : برو بابا، نشستیم تو تاکسی و رفتیم کلانتری، قبا و عبا و عمامه بردم آنجا از قدرت اینها می توانم استفاده کنم جلو یک مرکز گناه را بگیرم! می‌گیرم، گفت : برویم، رفتیم، اتفاقاً این کلانتری طبقهٔ بالای یک ساختمانی بود از توی خیابان پله می خورد می‌رفت بالا، ما رفتیم بالا، نگاه کردم توی این فضا، سه چهارتا تابلو زدند، اتاق افسرنگهبان کجاست؟ گفت : اینجاست، رفتیم، تا در را باز کردیم رفتم تو دیدم یک افسر نشسته کلاهش هم روی میز یک ظرف بستنی هم جلویش دارد می خورد!! ما هم که منبری تو صندوق خانه که نیستیم، تو اجتماعیم، یک منبریا ین جوری! مرا می شناختند، تا من را دید گفت : سلام، آن وقتها هم اینجوری نبود، جور دیگر بود سلام... امری داشتید؟ گفتم : نه در را بستم آمدم.

او دنبال سرم آمد توی پله‌ها، گفت : فرمایشی داشتید؟ گفتم : نه. گفت : آخر یک کاری داشتید شما اینجا تو خیابون نبود کلانتری است این هم تابلو دارد، حتماً یک امری داشتید، گفتم : بله یک کاری داشتم ولی پشیمان شدم. گفت : برای چی؟

گفتم : یارو توی خیابون بستنی می فروخت، آمدم اینجا شکایت کنم، دیدم خودت هم داری می خوری، من به کی شکایت کنم، شکایت کی را به کی بکنم من، این دید بدجوری شده، می دانی من یک آدم آزادیم گفت که جناب آقای کافی خودت و اسلام هم می‌گوید لیس علی المریض حرج (فوری قرآن خواند برایم) می دانی البته چه جوری بگویم اصلاً آدم مریض حرجی برایش نیست! گفتم : شما

مریضی. گفت : بله. گفتم : برای کدام مریض بستنی خوب است؟!

فقط در یک مورد یک جا آدم اگر لوذتینش را عمل کند، برای اینکه یک چیزی بخورد و از حرارت گلو کاهیده بشود یک چیز ملایمی هم باشد، اطباء می‌گویند بستنی بخور، مرگ شما لوزتینت را عمل کردی؟!

گفت : آخر می‌بینم اگر آن جور هم نباشد اینجا توی کوچه نیست توی خیابون نیست، تو اتاق است.

گفتم : اینجا وسط خیابان است.

گفت : چطور؟

گفتم : سر پستی، مرکز کار تو است، جای رفت و آمد مردم و جای مراجعات مردم است، اگر می‌خواهی برو توی صندوقخانهٔ اتاق نه پشت این میز!

گفتم : حالا خودت هم بستنی می‌خوری جلو این را بگیر چون گناه فردی غیر از گناه اجتماعی است، اگر گاهی خدا از گناه فردی می‌گذرد و از گناهان اجتماعی نمی‌گذرد، نکنید این کارها را!!

فردای قیامت مأمورهای خدا عجیب و غریب!! با یک کلمه فرمان، به چشم، طرف آتش سمعاً و طاعاً سیدی و مولا، به خود خدا قسم طاقت هیچ چیشو رفقا نداریم، رفقا عوض شیم، رفقا عوض شیم، هیچ طاقتش را نداریم، تو هر پستی، تو هر مقامی، تو هر لباسی، تو هر شغلی، تو هر کاری باشی‌ها، به خدا می‌میری، فکر خودت باش، فکر خودت باش می‌میرها، بجان شما، همهٔ آبها از جو می‌فتد، به خدا قسم همهٔ قدرتها از بین می‌رود، آن کسی که میدون داره خداست!

«**لمن الملك اليوم للّه الواحد القهار**»، می‌دانی یعنی چه، آخر کار خطاب می‌رسد به عزرائیل همهٔ ابنای بشر را قبض روح کن همه را تمام اولاد آدم را قبض روح می‌کند. «حاجی و کربلائی و مشهدی و تهرونی، اصفهانی و رشتی و شیرازی و امریکایی و ایرانی» همه می‌میرند، وقتی همه مردند، خطاب می‌رسد به قابض الارواح دیگر کی زنده مانده!؟

عرض می‌کند : پروردگارا، ملائکه؟! آنها را هم قبض روح کن، می‌کند، قابض‌الارواح کی زنده مانده؟

من و سه ملک مقرّب دیگر، **جبرئیل، میکائیل، اسرافیل** من هم **عزرائیل**، خطاب می‌رسد عزرائیل آن سه نفر را هم قبض روح کن، می‌کند، قابض‌الارواح کی زنده مانده؟!

من و ذات مقدّست که همیشه زنده‌ای، خطاب می‌رسد عزرائیل، حالا دلم می‌خواهد من تو را قبض روح کنم، تو عالم را قبض روح کردی، من تو را قبض روحت کنم و با آن دست قدرتش، چکار می‌کند، یک کلمه خرجش می‌کند، مُت، بمیر، همین، در روایت دارد روحش تا سنیه‌اش می‌آید و تا اینجا که می‌رسد یک مرتبه عرض می‌کند : پروردگارا، به عزّت و جلالت قسم، اگر می‌دانستم، ساعت جان دادن اینقدر سخت است بنده‌ها را رعایت می‌کردم، آقا نمی‌دانید چه ساعتی! من یکی دو سه تکه شو برایتان بگویم ببنید چه خبره!!

«**ولو ترىٰ اذا المجرمون ناکسوا رؤسهم عندربهم**»[1] بالاتر از این بگویم قرآن می‌گوید :

«**یومئذٍ یصدر الناس اشتاتاً لیرو أعمالهم**»[2] مردم رو از تو قبرها دسته دسته بیرون می‌آورند برای اینکه اعمالشان را ببینند، «**فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شرّاً یره**»، چکار می‌کنید، پا زیر همه چی زدی، زیر قیامت هم زدی، هیچی را قبول نداری قرآن را هم قبول نداری، همه چی نادرست قرآن هم، من قرآن برایت می‌خوانم، قصهٔ حسین کُرد نمی‌گویم قرآن است!

«**یومئذ یصد الناس أشتاتاً لیرو أعمالهم، فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره، ومن یعمل مثقال ذرة شرّاً یره**».

یک حدیث دیگر، بدانید قیامت چه خبره!

پیغمبر از یک جنگی برمی‌گشت، هوا خیلی سرد بود، یک مشت از صحابه و

---

۱ ـ سورهٔ السجده، آیهٔ ۱۲.

۲ ـ سورهٔ الزلزال، آیهٔ ۶.

مریدانش می‌لرزیدند از سرما، یکی آمد جلو به پیغمبر گفت : یا رسول اللّٰه، ما را برداشتی آوردی تو می‌دان، جنگ کردی برگشتی، سرما داره بابامون را درمی‌آورد یک آتشی بکن!

پیغمبر فرمود : دستهایتان را روی هم دیگر گذاشتید می‌گوئید سرد است خوب، بروید هیزم جمع کنید آتش کنید گرم شوید، من هم یکی مثل شما، آخ سرمام است. چیه! دردتان درمان کنید، درد چرا می‌کشی، پاشو فکر درمان باش، پاشنه گیوه را بکش راه بیفت، درد درمان دارد، بی‌درمانی‌ها مال بی‌دردی ماست، گوش دادی چی گفتم؟! درد درمان دارد، بی‌درمانی‌ها مال بی‌دردی ماست، یک خورده بجنبید، برویم هیزم جمع کنیم، آری، آقا این بیابان شنزاره، ریگزاره، هیزم ندارد! گفت :هر کدام از یک سمت بروید یکی از این ور یکی از آن طرف یکی از آن ور یکی از اون ور یکی از اون ور آقا بعد نیم ساعت او یکی آمد یکی تکه هیزم آورده یکی یک تکه چوب آورده، آن خار آورده، آن خاشاک آورده، همه را ریختند رو همدیگر، یک وقت دیدند یک خرمن هیزم شد، آتش کردند و نشستند و گرم شدند، وقتی سر حال آمدند.

پیغمبر فرمود : شما که می‌گفتید توی این بیابان هیزم نیست؟!

گفتند : آقا اینقدر رفتیم تجسس کردیم، و فرمود : بشر هم.... هی ندارد.... چشمش جمع می‌کند، یک وقت می‌بیند یک خرمن گناه، الآن اگر از تو پرسند از اوّل تکلیفت، تا حالا چند تا دروغ گفتی، خیال می‌کنی سی تا اما وقتی به پروندت رسیدگی می‌کنند سی هزارتاست، (سه چهار تا صفر کم می‌ذاری)، چندتا، تا حالا غیبت کردی، امّا وقتی پای حساب میان با آدرس و نشانی‌ها غوغا، چند تا تهمت زدی، نمی‌دانم، وقتی رسیدگی می‌کنند غوغا، چند تا شهادت به ناحق دادی هیچی وقتی رسیدگی می‌کنند غوغا، آقا علی ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : «**حاسبوا قبل ان تحاسبوا**»، آی مردم حسابهای خودتان را بکنید، تا حسابتان را نکردند در قیامت، اقلاً وقتی می‌خواهی بمیری، بدانی حسابت چیه! چقدر بدهکاری، «**علیها ملائکة**

غلاظ شداد لایعصون اللّه ما أمرهم ویفعلون مایؤمرون»[1] به خدا اگر بیاید این مأموریاشی، شب، آخر شب نمی‌خوابی، سرشب، فرق مابین ما و بندگان خدا می‌دانی چیه؟! بندگان خدا، سرشب می‌گیرند می‌خوابند، آخر شب پا می‌شوند، ما سرشب تا ۲ بعد از ۱۲ شب تو قهوه‌خانه‌ها و مجالش شب‌نشینی، حالا که ماه رمضان است نشستن اینجا عبادت است امّا وقتی که تو قهوه‌خانه‌ها و توی مجالس شب‌نشینی هستیم تا ۲ بعد ۱۲ شب وقت سحر که اولیای خدا بیدارند ما خواب، آنها تا اوّل آفتاب نشستند تعقیب می‌خوانند، ما نماز صبح نمی‌خوانیم، دوتائیمون را یک جا ببرند؟! بله، امیرالمؤمنینی که یک شب نافلهٔ شبش قضا نشده برود توی بهشت، تو این مقام بنده را هم که فرض بفرمائید چند سال نماز صبح اصلاً نخواندم بروم بنشینم پهلوش، این ظلم است که مرا ببرند پهلوی آن، امیرالمؤمنین که یک چَک (سیلی) بصورت یک یتیم مردم نزد، این آقا را ببرند توی بهشت، بنده‌ای را هم که هرکی دستم رسید مال هر یتیمی را خوردم، منهم ببرند پهلو ایشان!

این ظلم است!؟ امیرالمؤمنینی که یک نگاه به زن مردم از نظر شهوت نکرده ببرند در جوار رحمت خودش، بنده و شمائی هم که این همه کثافت‌کاری و گناه و زنا و عرق و شراب و هرزگی ما را هم ببرند پهلوش ولو توبه بکنیم!!

یک تکه امشب برایت بگویم یک جوانی از اوّل تکلیفش تا وقتی مرده زنا نکرده، یک جوانی اصلاً نمی‌داند لواط یعنی چه، یک جوان مزه عرق و شراب و آبجو نمی‌داند! یک جوانی توی این تهران هنوز توی سالن هیچ سینمائی را ندیده، این میمیرد می‌برندش بهشت، یک جوانی هم ده تا خمره عرق خورده، شراب خورده سی تا زنا کرده، ده تا لواط کرده، هزارتا کثافت‌کاری، این هم حالا شب جمعه آمده، یا شب ماه رمضان تو یه مجلس توبه کرده، دیگه کارایش را بوسیده و کنار گذاشته، تا آخر عمر هم دیگر دور و بر اینها نچرخیده، این هم می‌برندش بهشت!

امّا تو را به خدا این دوتا را یک جا می‌برند، راست هر دو را می‌برند بهشت،

---

۱ ـ سورهٔ تحریم، آیهٔ ۶.

امّا این که هرکار خواسته ۱۰ سال کرده اصلاً بعد آمده توبه کرده، و آن که از اوّل قدم هرچی گفته، گفته چشم، دوتایی را یک جا می‌نشونند، این ظلمِ این ظلمِ، خدا ظالم نیست، بهشت هم جایش فرق دارد، شما خیال می‌کنید تو بهشت که رفتند همه پهلو همند، نه اینجوری نیست، مراتبی دارد، درجاتی دارد.

من یک حدیثی برایتان می‌خوانم، کتاب **بحارالانوار مجلسی، باب الجنة ونعیمها، امام صادق** ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : فردای قیامت که خدا یک مشت از شیعه‌های ما را به بهشت می‌برد، می‌دانی چی چی به آنها می‌دهد؟!

راوی می‌گوید : نه!! حضرت فرمود : وقتی که شیعه‌های ما را به بهشت می‌برند، شیعه‌های ما هر روز یک کدامشون ما آل محمّد را به مهمانی دعوت می‌کند، بهشت این آدم بشینه حسین ببینه، بهشت این آدم بشینه علی ببینه، بهشت این آدم بشینه مهدی قرآن ببینه، بهشت این آدم انبیاء رو تو زندگیش دعوت کنه، بهشت این آدم با یه مشت اینها هم‌نشین بشه، نه با چهارتا درخت و حورالعین و غلامان، دیدم دوای دردم پیدا شد، به خدا راسته.

فؤادکرمانی هم می‌گوید : بهشت را بهشته‌ام بهشت من علی بود، به چهارتا درخت دلخوش نیستم به خدا لذّت می‌برم بنشینم، چهرهٔ دلربای علوی ببینم، و لذّت ببرم، میوه از درخت گلابی نمی‌خواهم، میوه از درخت ولایت مطلقه می‌خواهم.

مصاحبه بلبل و جغد

یک مصاحبه‌ای دوتا حیوان، یکی **بلبل** یکی **جغد** با هم داشتند، امّا خیلی شیرین این دوتا حیوان با هم درد دل می‌کنند **بلبل چمن نشین، جغد ویرانه‌نشین.**

به جغدی بلبلی گفتا تو در ویرانه جا داری
منم در بوستان بر شاخهٔ سرو آشیان دارم
بگردان روی از این ویران بیا با من سوی بستان
ببین چندین هزار سرو کاج و ارغوان دارم

جوابش داد ای بلبل تـو را ارزانـی آن گـلشن
مرا این بس کـه از ویـرانـه مأوا و مکـان دارم
آی بلبل! اگر ویرانه بد بودی چرا پس دختر زهرا
آی‌به‌ویران می‌نشستی‌کز غمش‌آتش‌به‌جان دارم
آی‌بلبل!گذشتم‌ازگل‌احمر پس‌از مرگ علی اکبر
بـــه دل داغ غـــم نـاکـامی آن نـوجوان دارم
تو بر سر شورش شمشاد و یاس و ارغوان داری
آی من هم در لالهٔ دل داغ عباس جـوان دارم

روضه

اف بر این روزگار، بچّه‌های فاطمه کجا و گوشهٔ ویراند، توی این تاریکیها به یاد یک مشت خرابه‌نشین قـرآن، وقتی بی‌بی تمام زنهـا و بچّه‌هـا را خـواب کـرد، آمـد خودش بخوابد یک وقت دید از آن گوشهٔ خرابه توی تاریکیها یک بچّه پا شده هی می‌گوید بابا، بابا، پا شد اومد جلو، دید رقیه است هر کاریش می‌کنه این بچّه آروم بشه، آروم نمی‌شه، هی می‌گه عمّه من بابامو می‌خواهم، طولی نکشید یه وقت دیدند یه غلامی یه طبق آورد، تمام بی‌بی‌ها کنار رفتند، امّا این آقازاده جلو آمد، همین که روپوش را از رو طبق برداشت دید سربریدهٔ حسین توی طبق، همه‌تون از بلبلان ابی‌عبداللّٰه‌اید، دلم می‌خواد یکی دو شعر رو بخوانم همه زمزمه کنید، به یاد حرمش، آی :

عمه بیـا گـمشده پـیدا شـده — کنج خرابـه شب یـلدا شـده
پـــدر فـــدای سـر نـورانـیت — سنگ جفا که زده‌به پیشانیت
بابا، بسکه دویدم عقب قافله — پـای مـن زار شـده پـر آبـله

برداشت سر بابا را به سینه چسبانید ای پدرم ..... بابا نبودی رقیه‌تو کتک زدند رو خارهای مغیلان دواندند ، یه وقت دیدند دیگه این بچّه ناله نـمی‌کند، مرحوم مجلسی در این باره نوشته، این بچّه مادرش هم تو خرابه بود، یه دفعه خانم

صدا زد بی‌بی‌جان زینب چرا رقیه‌ام دیگه بابا نمی‌کنه، آی وقتی زیر بغل بچّه رو گرفتند دیدند رقیه جان داده.

«امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء». (۵ مرتبه)

بحق الحسین یااللّٰه، پروردگارا ما را بیامرز، آمین ـ والدین ما را بیامرز، آمین ـ مهمات دینی، دنیوی و اخروی ما راکفایت فرما، آمین ـ مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، آمین ـ عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان، آمین ـ قلب مقدّس آقا امام عصر را با ما مهربان فرما، آمین ـ حوائج امام زمان ما را برآور، آمین ـ ما را از خدمتگزاران دین و قرآن و آل محمّد محسوب بفرما، آمین ـ و عجل اللّٰهم فی فرج مولانا...

اوصاف مؤمنین «۱»

داستان اصحاب اخدود

۱۳

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر، روحى وارواح العالمين له الفداء.

«قال الصادق ـ عليه‌السلام ـ ينبغى للمؤمن ان يكون فيه ثمان خصال وقورٌ عند الهزاهز صبورٌ عند البلاء شكورٌ عند الرخاء قانعٌ بما رَزَقَهُ اللّٰه لايظلم الاعـداء ولايَتَحٰاملُ للاصدقاء بدنه منه فى تعب والناس منه فى[1] راحة صَدق مولينا جعفر بن محمّد صلوات اللّٰه وسلام عليه» .

هميشه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصه حضرت بقية اللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدى ارواحنا فداه بهره‌مند باشيد ، انشاء اللّه.

صفت مؤمن از نظرامام صادق«ع»

امام صادق ـ عليه‌السلام ـ فرمودند : سزاوار است اينكه مؤمن دارای هشت صفت و هشت نشانه و علامت باشد.

اوّل : «**وقورٌ عند الهزاهز**» نشانه و علامت مؤمن اين است كه در مقابل

---

۱ ـ سفينة البحار ، جلد ۱ ، صفحهٔ ۳۷ .

حوادث می‌ایستد، به زانو درنمی‌آید، به هر مشکلی و هر معضلی از مشکلات زندگی برخورد آن مشکل را خُرد می‌کنند، مؤمن خودش خُرد نمی‌شود با یک روحی قوی و با یک ثبات قدم و استقامتی مشکلات را حل می‌کند اگر یک وقتی در مقابل چهار حادثه از حوادث زمان به زانو درآمدید، حرفتان را پس گرفتید، فکرتان عوض شد منطقتان جور دیگر شد، رأیتان وارونه شد بدانید ایمان ندارید اگر داشتید روی حرفتان می‌ایستادید.

یک مختصر ناراحتی پیش می‌آید افکارش اصلاً عوض می‌شود آرائش، اعمالش، کردارش عوض می‌شود، اگر بنا بود در مقابل حوادث آراء و اعمال عوض بشوند و اگر این مطلب پسندیده بود انبیاء باید هر روز یک چیزی بگویند.

نهصد و پنجاه سال نوح پیامبر ـ علیه‌السلام ـ یک جور حرف زد، ۱۰۴ سال صالح پیامبر ـ علیه‌السلام ـ داد زد، روز آخر باز هم همان حرف روز اوّل را زد. چه معنی دارد که انسان بی‌ثبات باشد. قرآن رمز موفقیّت و پیروزی را اثبات قدم می‌داند: **«وَلاٰ تهنوا ولا تحزنوا وانتم الاعلون ان کنتم مؤمنین».**[1]

پیشرفت با شما است امّا اگر ایمان داشته باشید یعنی ثابت باشید پای کار بایستید جنبه‌های دینی و ایمانی را حفظ کنید، زود تحت تأثیر قرارگرفتید، زود رنگ باختید، زود عوض شدید، همهٔ برنامه‌های بیگانه در شما اثرکرد و تمام برنامه‌هایتان را متزلزل کرد ازکدام شروع کنم؟ از حجاب بگویم؟ حجاب را مادرهایتان و زنهایتان دارند؟ چادرهائی که زنهایتان سر می‌کنند دخترهایتان دارند؟ چرا عوض شدید؟

یا آن برنامهٔ سی سال پیش مادرت غلط است که حجاب داشته یا برنامهٔ الآنِ زنت و دخترت کدام یک غلط است؟ یا برنامه‌های ازدواج و وصلت سابقی‌ها غلط است یا این رسوایهائی که الآن هستند کدام غلط است؟

پسرش را می‌خواست داماد کند چهار تا آدم وزین و سنگین را دعوت می‌کرد یک آقا هم دعوت می‌کرد، یک منبر هم می‌گذاشت، یک خورده نصیحت و موعظه

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۳۹.

می‌کرد، راه و رسم زندگی را از نظر اسلام برای پسری که امشب شب زفافش است می‌گفت، دختر هم در آن اتاق می‌شنید بعد هم توسلی به امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ و زهراء ـ سلام الله علیها ـ پیدا می‌کردند و چهارتا دعا هم می‌کردند می‌رفتند دنبال کارشان.

هشدار

حالا عرق و شراب به مردم می‌دهند. دانس و رقص و بزن و بکوب و الواطی آخر شب هم چاقوکشی دارند بعد هم زنش را می‌نشاند با کلّهٔ لخت در ماشین دور شهر می‌گردانند، بوق بوق بوق. هرکس می‌خواهد زن جوان تازهٔ من را ببیند بیاید ببیند من دارم زنم‌را به‌خانه می‌برم،خاک به‌سر این مرد بااین بی غیرتی،آیااین‌زندگی است؟ یا برنامه‌های سابق، عفت و عصمت غلط بوده یا این رسوائی کدام یکی غلط است؟ به حضرت عباس برنامه سابق را انبیاء امضاء کرده‌اند، این برنامهٔ تازه را تخطئهٔ می‌کنند، این غلط است."[۱]

کسب وکارهایتان چطور؟ یک دانه در بازار مشهد (من بچّه مشهد هستم بچّه اینجا هستم) یک دانه رباخور در بازار مشهد انگشت‌نما بود هرکس به او می‌رسید مسخره‌اش می‌کرد در هر مجلسی می‌رفت پای منبر جرأت نمی‌کرد بنشیند همه نگاهش می‌کردند، الآن چند نفر سراغ دارید که یا ربا نخورند یا ربا ندهند؟ همتون کبرید، چند نفرتان حساب بانکی ندارید، کدام یکی از شما از اعتبارات بانکی استفاده نمی‌کنید، مگر ربا دادن و خوردن شاخ و دم دارد؟ مگر دین فروشی شاخ و دم دارد؟

معاملاتتان آیا مشروع است؟ آیا در معامله راست می‌گوئید؟ واقعاً جنس را همان قیمت خریده‌ای؟ قسم امام رضا ـ علیه‌السلام ـ هم می‌گذاری روی آن، تو امام رضا ـ علیه‌السلام ـ را چند می‌فروشی؟ اِی بی شخصیّت، امام رضا ـ علیه‌السلام ـ شخصیّت دارد تو امام را چند می‌فروشی؟ در معاملهٔ برنج چکار به امام رضا ـ علیه‌السلام ـ داری؟ در

---

۱ ـ این حملات مرحوم کافی مربوط به قبل از انقلاب بوده و دلیل احساس مسئولیت نمودن ایشان در جامعه بوده است.

معاملهٔ طلا و زرگری چکار به امام رضا ـ علیه‌السلام ـ داری؟ یک تکه زمین می‌خواهی بخری بفروشی چکار به امام رضا ـ علیه‌السلام ـ داری؟ به زنت می‌خواهی دروغ بگوئی ۱۰ متر پارچه نگیری به منزل نبری جان امام رضا ـ علیه‌السلام ـ را چراگرو می‌گذاری؟

بعضی از رفقا زوار هستند به اینها بگوئیم بیدار باشند و گول نخورند، بندهٔ خدا می‌رود در دکان جنس بخرد صاحب دکان می‌خواهد قسم بخورد که مثلاً متری ۵ تومان این را خریده‌ام، پنج تومن و دو ریال به تو می‌دهم اشاره می‌کند به سرت می‌گوید به این گنبد دروغ نمی‌گویم، پنج انگشت را همچین می‌کند می‌گوید به این پنج تن. دزدی که شاخ و دم ندارد، خدا بیامرزد کفاش خراسانی را چند شعر حسابی گفت، او را از بین بردند چهل پنجاه سال پیش،در همین شهر مشهد گفته بود:

تمام خادم و دربان تو همه دزدند به فکر گنبد خود باش یا امام رضا

بندهٔ خدائی یک دهی را وقف کرده ۵۰۰ سال پیش که عوائد این ده جمع بشود هر زواری که از دروازهٔ مشهد وارد می‌شود یک جفت کفش نو برای او بخرند و بدهند، این ملک وقف است برای این. [نمی‌دانی امام رضا ـ علیه‌السلام ـ چقدر موقوفات دارد] سه چهار تا ده وقف است برای پوستین زمستان زوّارها.

کفّاش خراسانی می‌گوید :

بجای آنکه کنند کفش پای زوّارت کَنَنْد آنچه بود پایش یا امام رضا

رفقائی که از جاهای دیگر اینجا می‌آیند باید درس درستی و امانت بگیرند و بروند ، درس معاملات شرعی، درس حجاب بگیرند و بروند، آی زوّار تو را به خدا در خیابان ارکِ اینجا نروید رسوائی است؟ آبروریزی است، نروید جائی نقل کنید کنار قبر فرزند فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ۲۰۰ تا ۲۰۰ تا زنهای کلّه لخت"[1] می‌آمدند، می‌رفتند این را جائی نگوئید برای این شهر بد است، به اصفهان و شیراز و.... نروید بگوئید رفتیم مشهد حرم امام رضا، پهلوی حرم امام رضا ۱۲ سینما"[2] دیدیم، نگوئید رفتیم

---

۱ ـ هشدار مرحوم کافی به زوار امام رضا ـ علیه السلام ـ در قبل از انقلاب بوده است .

۲ ـ مبارزات مرحوم کافی در سخنرانیها و ارشاد مردم .

کنار قبر امام رضا از عرق‌خوری و شراب‌خوری و آبجوخوری توبه کنم رفتم خیابان آنجا دیدم هر ۵۰ دکان یک دکان عرق‌فروشی است.»[۱]

۱۰ سال پیش که من از مشهد بیرون رفته‌ام خیلی عوض شده، آن رنگ دینی و مذهبی نیست.»[۲] واللّٰه یک روحانیتی، معنویتی، حقیقتی داشت، از در و دیوارش دین می‌بارید، حالا کو؟ این همان شهر است؟ در و دیوار عوض شده؟ نه مردم عوض شده‌اند. افکار مردم عوض شده، سابق اگر کسی درکارش گیری پیدا می‌شد اگر از پدرش هم اوقات تلخی داشت می‌دوید در حرم امام رضا ـ علیه‌السلام ـ، الآن از هر کی اوقات تلخی دارد می‌رود سراغ کوکاکولا و وکیل‌آباد با چند تا رفیق دنبال هرزگی و بی‌بندوباری، آیا روحیه و وضع و فکر عوض نشده؟ در حبشه قضیه‌ای اتفاق افتاد یک نفر از علمای مسیحی‌ها به دعوت پیامبر آمده مدینه که به اسلام مشرّف بشود البته بعد از تشریح منطق پیامبر، اتفاقاً وقتی آمد مدینه سراغ رسول اللّٰه را گرفت، گفتند : از دنیا رفته است. زمان خلافت عمر بود.

سؤال عالم مسیحی از عمر

گفت : خلیفهٔ پیامبر کیست؟

گفتند : عمر، آمد در مسجد سؤال کردآیا شما خلیفهٔ پیامبرید؟

عمر گفت : بلی.

گفت : من یک سؤال دارم اگر جواب دادید تسلیم می‌شوم، من بی‌سواد نیستم، سواد دارم، درس خوانده و تحصیل کرده و خُبره هستم.

گفت : سؤال کن.

گفت : **اصحاب اخدود** چه کسانی بودند؟

گفت : **اصحاب اخدود** را نمی‌دانم، حالا نمی‌شود، یک چیز دیگر را بپرسی؟ دید نمی‌داند. عمر گفت : اگر پولی چیزی آورده‌ای بده عمده این است

---

۱ ـ امر به معروف و نهی از منکر مرحوم کافی در اجتماع بوده است .

۲ ـ الحمدللّٰه اکنون وضعیت کشورمان به برکت انقلاب اسلامی عوض شده است .

اصحاب اخدود را چکار داری.

یک وقت دیدند سربزنگاه آقا خودش را رساند؛ به قربان تو علی ـ علیه‌السلام ـ بشوم من، خاک به سر مردمی که قدر تو را ندانستند؛ آمد وارد شد گفت : هر سؤالی داری بگو جواب بدهم.

گفت : اینکه خلیفه است بلد نیست تو چی می‌گوئی؟

خدا نیامرزد آنهائی که جاها را غصب کردند، خدا نیامرزد آنهائی که حق را به حق‌دارها ندادند و ناحق‌ها را پهلوی حق نشاندند تازه آنها را افضل دانستند لا اله الا اللّٰه. خدا شاهد است گاهی فکر می‌کنم می‌خواهد مغزم بِترکد زیر بار ابی‌بکر و عمر رفتند علی ـ علیه‌السلام ـ را در خانه گذاشتند.

گفت : **اصحاب اخدود** چه کسانی هستند؟

فرمود : خداوند متعال پیامبری را مبعوث کرد در حبشه [که الآن به آن اتیوپی می‌گویند] رئیس‌شان هیلاس لاسی است ، پیرمردی است ریش هم دارد، حبشه کشور آفریقائی است الآن امپراطور حبشه هیلاس لاسی است مسیحی هم هست. این پیغمبر مشغول فعالیت بود با یک جان‌کندن و استقامتی و ثبات قدمی، پشت‌کار داشتنی، با یک فعالیت خستگی‌ناپذیری با دیدن این همه ناملایمات گوناگون توانست در محیط حبشه ۷۲ نفر را با خدا آشنا کند، یک وقت رندها خبر رساندند برای امیر حبشه که اگر این به فعالیتش ادامه بدهد یواش یواش در مردم رسوخ پیدا می‌کند، دلهای مردم را با مبداء و معاد آشنا می‌کند و اگر مردم پای‌بند دین خدا بشوند سواری به شما سواری‌خواران نمی‌دهند باید فکری بکنی.

امیر دستپاچه شد، نمی‌خواهند مردم چیزی بفهمند، نمی‌خواهند مردم چیزی بدانند، نمی‌خواهند مردم دیندار بشوند، ایمان داشته باشند، می‌خواهند مردم را هرزه و بی‌بند و بار بیارند، آزاد بار بیارند تا هر سازی زدند اینها برقصند.

جلوی فعالیت‌های دینی و توحیدی و مذهبی را زود می‌گیرند، امّا جلو لجام‌گسیختگی آزاد است آزاد آزاد.

[خوشمزه بود تهران در خیابان نادری صبح زود یک بندهٔ خدا از خانه‌اش بیرون آمد برود آن طرف خیابان یک شیشه شیر پاستوریزه بگیرد بیاورد خانه، از منزل بیرون آمده بود با زیرشلواری، این راگرفته بودند ۵ تومان و ۲ ریال جریمه‌اش کردند که چرا با زیرشلواری بیرون آمدی، اینجوری برای عفت عمومی ضرر دارد.

وقتی من این را شنیدم یک شب رفتم بالای منبر گفتم : واقعاً عجیب است مرد با زیرشلواری بیرون بیاید برود شیر پاستوریزه بخرد بیاورد برای عفت عمومی ضرر دارد امّا زنها و دخترها مینی‌ژوپ بپوشند، این برای عفت عمومی خوب است.

ماکه مدتی است تصمیم گرفته‌ایم راجع به حجاب و چادر و... چیزی نگوئیم چون هرچه گفتیم دیدیم چادرها دارد کوتاهتر می‌شود، دامنها دارد هی کوتاهتر می‌شود ترسیدیم دو کلمه بگوئیم همین تکه را هم دور بریزند، ولش کن هر قبری می‌خواهند بِکَنند بِکَنند چه کنیم.]

هفتاد و دو نفر ایمان آوردند امیر آمد سر میدان ایستاد همه را جمع کرد، گفت : شنیده‌ام پیغمبری بین شما مبعوث شده تبلیغات دینی و ایمانی دارد، این کجاست؟

یک وقت پیامبر فرمود : من هستم؛ با کمال شجاعت و شهامت، خودش را قایم نکرد. گفت : منم.

امیر گفت : این حرفها را شما زده‌ای؟

گفت : بلی.

گفت : اینهائی که ایمان آورده‌اند چه کسانی هستند؟

گفتند : ما هستیم.

گفت : یا باید دست از پیامبر و برنامه‌اش بردارید یا به بدترین کیفر مجازات می‌شوید.

هفتاد و دو نفر با پیامبر نشستند و حرفهایشان را زدند، گفتند : آقای امیر ما از عقیده و خدا و ایمان و تقوی دست برنمی‌داریم. برنامه‌ات چیست؟

گفت : بدترین کیفری که در نظر گرفته‌ام آتش زدن شما است.

گفتند : بالاتر از سیاهی رنگی نیست. ما حاضریم.

چاله‌های بزرگی آماده کرده بود، هیزم‌ها را ریختند آتش زدند ـ من حرفش را می‌زنم و شما هم حرفش را می‌شنوید ـ آتش است و بدن و پوست و گوشت و هر کس جانش را دوست دارد.

اوّلی رفت، مرد آن است که سدّ را بشکند، جرأت برای دیگران درست کند، رفت جلو اللّٰه‌اکبر گفت خودش را انداخت در دل آتش؛ دوّمی و سوّمی و چهارمی و... هفتادمی رفت وحشت افتاد در مردم، چه مکتبی اینها را اینجور بار آورده در آتش برود و بسوزد باز بگوید خدا، تو چشمت به یک دختر زیبا می‌افتد دست از خدا می‌کشی او در آتش میرود خدا را رها نمی‌کند، تو از شهوتت نمی‌گذری او از جانش می‌گذرد. گفت :

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است

دست برنمی‌دارند نفر هفتاد و یکمی یک خانمی است بچّهٔ شیرخواری هم در بغلش، امیر گفت : مادر با بچّهٔ شیرخواره‌ات چه می‌کنی؟

گفت : فکرش را می‌کنم، دست از خدا که نمی‌کشم تحریکم نکن عاطفه‌ام را دست نزن.

امیر گفت : می‌خواهی بروی طرف آتش.

زن گفت : بلی.

در آتش رفتن اینها دیگران را نسبت به امیر جری کرد که آنها هم دنبال این برنامه بیایند، شُل شدن اینها بقیه راهم شل می‌کند در آتش رفتن اینها جاده را برای آنها صاف می‌کند، زن بچّه را بغل کرد آمد طرف آتش تا جلو آتش رسید یک نگاه کرد به بچّهٔ شیرخواره‌اش دلش رحم آمد گفت : من می‌خواهم بروم در آتش چرا بچّه‌ام را هم ببرم، بچّه‌ام را می‌گذارم خودم در آتش می‌روم.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ صدا زد : آقای جاثلیق مسیحی **اصحاب اخدود** اینها

هستند.

حالا مسلمانها هم نشسته‌اند دارند گوش می‌کنند، عمر هم همین جور، جاثلیق گفت : زن چه کرد؟

حضرت فرمود : برگشت که بچّه‌اش را بگذارد خودش بیاید دو قدم که برگشت بچّه سرش را بلند کرد به صورت مادر یک نگاهی کرد صدا زد : مادر برو در آتش منهم می‌آیم.

بَه‌بَه لطف خدا است، خدا می‌خواهد طرف در هدفش قرص بشود، زن رفت طرف آتش.

جاثلیق مسیحی از آن طرف دنیا آمده اینجا تا این برنامه را دید صدا زد : **«اشهد ان لا الا اله اللّٰه واشهد انّ محمّد رسول اللّٰه** ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ **واشهد انك علیّاً حجة اللّٰه»**.

اگر قصّه این است علی جان پُست مال شما است پس اینها چه می‌گویند؟

صدا زد : آقای جاثلیق مسیحی من کنار نرفتم من راکنار زدند، تنها این عمر مرا کنار نزد، بادمجان دورقاب‌چینها هم کمکش کردند.

روز قیامت عمر را تنها نمی‌آورند، عمریها را هم می‌آورند، قیامت معاویه را تنها نمی‌آورند معاویه‌ای‌ها را هم می‌آورند، یزیدی‌ها را هم می‌آورند، نان به نرخ روز فروشها را هم می‌آورند، دین‌فروشها را هم می‌آورند، آجیل بخورا و علی ـ علیه‌السلام ـ را تو خانه کردن‌ها را هم می‌آوردند، خیلی بی‌انصافی کرده‌ای علی ـ علیه‌السلام ـ را به نان فروختی؟ قرآن را به پول فروختی؟ طرفداری از خدا و دین خدا را به مقام فروختید، بی‌انصاف‌ها فهمیدند چکار کردید.

شخصی آمد محضر امام صادق ـ علیه‌السلام ـ گفت : من رفته‌ام کربلا جزو شارْلاتانها بودم آنقدر هم زرنگ بودم که نگو، با لشکر عمر سعد رفتیم کربلا امام حسین ـ علیه‌السلام ـ راکشتیم و پول گرفتیم امّا آنقدر من زرنگ بودم که رفتم و آمدم خدا شاهد است شمشیر نزده‌ام، نیزه نزده‌ام، سنگ هم نزده‌ام، امّا بازی خیلی درآورده‌ام

یک جوری هم صحنه را درست کرده‌ام که عبداللّٰه خیال کند من از همه بیشتر کشته‌ام، پول هم بیشتر از همه گرفته‌ام، آیا این به دین من ضرر می‌زند؟

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ آهی کشیدند فرمودند : خدا نیامرزد شماها را اگر نرفته بودید سیاهی جمعیّت اینها بشوید اینها جرأت نمی‌کردند حسین ما را بکشند.

سیاهی جمعیّت شدنش هم غلط و اشتباه است، کنار خیابان هم نایست دو انگشت بهم بزنی گاهی با همین، انسان به جهنّم می‌رود، برو یک گوشه بایست اگر سیاهی جمعیّت امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نمی‌شوی سیاهی جمعیّت یزید ـ لعنة‌الله علیه ـ هم نشو، برو کنار.

زمان خلافت ابی‌بکر در مدینه زلزله شد، زلزلهٔ سختی دیوارها جلو و عقب می‌رفتند، مردم از خانه‌ها بیرون آمدند رفتند در مسجد سراغ ابی‌بکر که یا خلیفه زلزله شده.

گفت:من خلیفه هستم امّا زلزله را من چه‌کنم؟ شده‌که شده(اگر زیر آوار مردید که مردید اگر هم نمردید پولها را بردارید بیاورید !!) عمر آمد گفت : یا ابی‌بکر دست از این بدجنسی‌ها بردار الآن وقت این کارها نیست بیا دست مردم را بگیریم ببریم در خانهٔ علی، وقتی در یک جائی گیر می‌کردند می‌آمدند خدمت حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ.

هفتاد و دو مورد از کتب خودشان نقل شده که عمر گفت : **«لولا علی لهلك عمر»**؛ خاک به سر آن مردمی که با دیدن این برنامه‌ها باز ول نمی‌کردند، برای هوی و هوس. به در خانهٔ حضرت آمدند در زدند و گفتند:

ـ آقا زلزله شده فکری بکنید.

آنقدر علی ـ علیه‌السلام ـ آقا است و با گذشت است با اینکه پریروز آمدند در منزلش را آتش زدند با اینکه زن جوانش را کشتند با اینکه چهارتا بچّه یتیم روی دامنش گذاشتند، الآن گیر کردند آمده‌اند در منزل حضرت علی ـ علیه‌السلام ـ، واللّٰه اصلاً حضرت به روی اینها نیاورد که شما چه کرده‌اید، خجالتشان نداد.

زمین بامرحضرت ساکت شد

آقا بیرون آمد همین که از خانه خارج شد. باز دوباره زلزله شد حضرت با مردم دمِ دروازهٔ مدینه رفتند، وقتی به بالای بلندی رسیدند دو مرتبه زلزله گرفت، یک مرتبه امیرالمؤمنین دستش را بالا برد آورد پایین گفت : **«یٰا اَرْضُ مٰالِكِ؟»** ای زمین چِتِه؟ تا گفت زمین چته، زمین ساکت شد، فرمود : مردم آیا قرآن خوانده‌اید؟

«اذا زلزلت الارض زلزالها واخرجت الارض اثقالها وقال الانسان مالها فواله اَنَا الانسان».

آن انسانی که وقت زلزله به زمین می‌گوید : زمین چِته؟ و زمین ساکت می‌شود آن انسانی که قرآن می‌گوید، علی است، گفت : مردم خیالتان راحت باشد زلزله تمام شد، مردم برگشتند بیایند امّا همین بی‌انصاف‌ها باز وقتی که خواستند برگردند همه به دنبال ابی‌بکر رفتند و علی ـ علیه‌السلام ـ تنها به منزل آمد.

آیا اینها دین داشتند؟ استقامت دینی داشتند؟ ثبات قدم داشتند؟ ایمان داشتند؟ وقار در مقابلِ حوادث داشتند؟ خدا یک ایمان ثابت بدهد. در ظلم و جنایت غوغا کردند.

یک روز روی امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فشار آمد و یک نفرین کرد که کاش نفرین کرده بود که آتش و عذاب بیاید و همه بسوزند بهتر بود سیل بیاید مردم بمیرند راحت‌تر بود، نفرینی کرد که دامن ماها را هم گرفت ما را هم بیچاره کرد، سرش را بلند کرد به طرف آسمان گفت : خدا حالا دیگه علی را از این مردم بگیر ! علی ـ علیه‌السلام ـ برای اینها حیف است، اینها معاویه می‌خواهند، [از دیروز تا حالا مشهد غوغا شده از جمعیّت، سیل جمعیّت مرتب از تهران و شهرستان دارد می‌آید روزی چهار پنج قطار، ماشین، هواپیما، سابقه نداشته این جمعه غوغا است، مشهد زنده بمانیم داشتم می‌آمدم آقا سیدی از رفقای اهل علم جلو مرا گرفت من سیدم علوی هستم فاطمی هستم بچّه زهرا ـ سلام الله علیها ـ و علی ـ علیه‌السلام ـ هستم خواهشی دارم، روضه‌ای پیشنهاد کرده بخوانم، گفت : برای اینکه قلب مادرم را خوشحال کنی براثر

خوشحالی من این کار را بکن. چشم من بچّه‌های فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را خیلی دوست دارم، شیعه هستم سیّدها را می‌خواهم چون مادرشان فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را ارادت دارم و می‌میرم برای پدرشان علی ـ علیه‌السلام ـ. مجلس هم پخته شده است، نزدیک غروب آفتاب هم هست، حجة ابن الحسن ـ علیه‌السلام ـ لطفی، نظری به مجلس ما بکن. من خدا می‌داند برنامه‌ام این بوده که سالی یک مرتبه این روضه را مدینه بخوانم، یک شب جمعه برنامه‌ام این است رفقا را می‌گویم سرشب بخوابید ساعت ۱۱ ـ ۱۱/۵ شب بلند می‌شویم پشت درب جرثیل احیاء می‌گیریم آنجا با آن سیل جمعیت روی خاکها می‌نشینیم آنقدر درمی‌زنیم تا فاطمه ـ سلام الله علیها ـ در را باز کند این روضه را آنجا می‌خوانم.

امسال از بس رفقا در مشهد فشار آورده‌اند (بعضی از رفقا با ما مکه بودند) هی اصرار کرده‌اند خوانده‌ام، این آقا سیّد هم این را می‌خواهد چشم. آماده‌اید؟

دیروز در فلکهٔ طبرسی راه بند آمده بود جمعیت زیاد، آیا همه صدایم را می‌شنوید؟

مصیبت

یک روز صدا زد علی جان مدتی است من صدای بلال را نشنیده‌ام (چراغهای مسجد را خاموش کنید چون بقیع چراغ ندارد، الآن دَمِ غروب که هست بقیع چراغ ندارد حتی شمعی هم روشن نیست.)

علی جان هر روز بلال اذان می‌گفت بابام پا می‌شد وضوء می‌گرفت من می‌رفتم عبا و عصا برایش می‌آوردم، علی جان بابام مرده چرا بلال اذان نمی‌گوید؟!

[امان از دختر چقدر بابادوست است.]

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فرمود: زهرا جان همین امروز به مسجد می‌روم بلال را می‌گویم اذان بگوید. آمد طرف مسجد بلال را پیدا کرد فرمود: بلال دختر پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌خواهد برایش اذان بگوئی.

صدا زد: من عهد کردم که بعد از پیامبر بالای مناره نروم اذان نگویم من

نمی‌توانم جای خالی پیامبر را ببینم امّا چکارکنم می‌گوئی دختر پیامبر می‌خواهد، چَشم، برو به فاطمه بگو امروز ظهر اذان می‌گویم.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ آمدند منزل گفتند : فاطمه جان بلال قول داده امروز اذان بگوید.

بی‌بی صدا زد : فضّه بستر من را ببر جلوی در اطاق، در اطاق را باز بگذار من صدای بلال را بشنوم (می‌خواهم این کلمه را که گفتم صدای ناله و شیون شما زن و مرد مشهد را خبر کند گوش کن، بگذار دشمنان فاطمه بمیرند زهراء ـ سلام الله علیها ـ علاقه‌مند دارد) من یک سؤالی دارم می‌گویم : سیّدها مادر شما هیجده ساله جوان بوده چرا به فضه می‌گوید بسترم را ببر جلوی در، چرا خودش نبرد؟ بگویم؟ آخر سیّدها مادرتان پهلویش شکسته بود، یا زهراء یابن الحسن امام زمان یک سری امروز به این مجلس بزن، عجب حالی داری امروز اینها همه مقدمه است.

بی‌بی در بستر افتاده بود، زوال ظهر شد بلال رفت بالای مأذنه صداش بلند شد : **اللّه اکبر، اللّه اکبر** صدای نالهٔ زهرا ـ سلام الله علیها ـ بلند شد، صدای بلال بلند شد : «**اشهد انّ لا اله الا اللّٰه، اشهد ان لا اله الا اللّٰه**» صدای نالهٔ بی‌بی بلندتر شد، آی مصیبت وقتی شد که بلال گفت : «**اشهد انّ محمّداً رسول‌اللّٰه** ـ صلّی الله علیه وآله ـ»، چطور شد؟ آی زن و مرد، یک وقت دیدند در منزل باز شد علی ـ علیه‌السلام ـ دارد می‌دود، دیدند دارد می‌دود طرف مسجد، رسید پای مناره داد زد : بلال بس است، بلال اذان نگو.

گفت : آقا خودت گفتی اذان بگویم حالا چرا نگویم؟

صدا زد : بلال فاطمه غش کرد.

حالا که مجلس حال خوش پیدا کرده بگذار این کلمه را هم بگویم، می‌گویم زهراء جان بلال رفته بالای مناره اذان می‌گوید اسم بابایت را به این عظمت می‌برد یاد پدرت می‌افتی غش می‌کنی، آی من بمیرم برای دختری که چهل منزل سربریدهٔ بابایش را بردند، آی حسین جان . آی حسین، آی حسین.

«اللهم صلّ علی محمّد وآل محمّد بحق الزهراء یااللّٰه....».

دعا

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیائی و اخروی ما را کفایت فرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان، قلب مقدّس آقا امام زمان را با ما مهربان کن.

اوصاف مؤمنین «۲»

ولادت حضرت عباس «ع»

۱۴

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء.

« قال الصادق ـ عليه السلام ـ ينبغى للمؤمن أن يكون فيه ثمان خصال و قور عند الهزاهز ، صبور عند البلاء ، شكور عند الرخاء ، قانع بما رزقه اللّه ، لا يظلم الاعداء، و لا يتحامل للاصدقاء ، بدنه منه فى تعب و الناس منه فى راحة ان العلم خليل المؤمن و الحلم وزيره و العقل امير جنوده و الرفق اخوه و البر والده»[1] صدق مولانا جعفر بن محمَّد صلوات اللّه و سلامه عليه.

انشاءاللّه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصه مهدی ـ عجل اللّه تعالى فرجه الشريف ـ بهره‌مند باشید .

در ذیل این حدیث شریف منسوب به رئیس مذهب امام صادق ـ علیه‌السلام ـ جعفر بن محمّد فرمودند : سزاوار است اینکه مؤمن دارای هشت صفت و هشت خصلت و هشت نشانه و هشت علامت باشد.

---

۱ ـ سفینة البحار ، جلد ۱ ، صفحهٔ ۳۷ .

نشانه‌های مؤمن

اوّل : «**وقورٌ عند الهزاهز**» مؤمن در مقابل کارها و پیشامدهائی که در زندگی می‌شود خودش را نمی‌بازد، من دو شب راجع به این جمله حرف زدم و روایات را خواندم.

دوّم : «**صبورٌ عندالبلاء**»، آدم مؤمن و با ایمان، با صبر است اصلاً ایمان صبر برای انسان می‌سازد. انسان را صبور می‌کند و مصائبی که وارد می‌شود، خود باختگی از خود نشان نمی‌دهد اگر ایمان داشته باشد [در دنیا چند چیز ضرب‌المثل است هر کس را می‌خواهند بگویند ثروت خیلی دارد، می‌گویند : مثل قارون است. هر کس را می‌خواهند بگویند دانشمند است، می‌گویند : مثل لقمان است، هر کس را می‌خواهند بگویند کسی با جود و با سخاوت است، می‌گویند : مثل حاتم است، هر وقت هم می‌خواهند بگویند کسی صبرش خیلی زیاد است، می‌گویند : مثل ایوب است، صبر ایوب هم ضرب‌المثل است.]

مگر ایوب ـ علیه‌السلام ـ که بود؟ پیغمبر است بقدری خدا ثروت و مکنت و دارائی خدا به او داد دشتها پر ازگوسفند، بیابانها پر ازگندم فراوان، خدا دوازده اولاد پسر هم به او داده بود، بزرگ شدند و برایشان معلّم گرفته ، درس دین به آنها می‌داد.

جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ نازل شد، گفت : یا نبی‌اللّه پروردگار می‌گوید همه جور در ناز و نعمت تو را قرار دادیم حالا می‌خواهم امتحانت کنیم بنا است بلا پشت سر بلا ببارد.

گفت : بَه‌بَه ببار رحمت بی‌منتهای دوست.

یک وقت چوپانها آمدند، گفتند : آقای ایوب بارانی در دامنهٔ کوه آمده سیل عجیبی آمد تمام گوسفندها را برد.

گفت : «**الحمداللّه ربّ العالمین**».

طولی نکشید زارعین آمدند گفتند : آقای ایوب سیل تمام خرمنهای گندم را

برد.

گفت : «**الحمدالله ربّ العالمین**».

طولی نکشید معلّم بچّه‌ها آمد گفت : ایوب سقف اتاق روی سر پسرهایت خراب شد همه مردند.

گفت : «**الحمدالله ربّ العالمین**».

من حرفش را می‌زنم آسان است شما هم حرفش را می‌شنوید آسان است، دوازده پسر بمیرد انسان بگوید : «**الحمدالله ربّ العالمین**»، این همه گوسفند و گندم را سیل ببرد بگوید : «**الحمدالله ربّ العالمین**».

کار این پیامبر خدائی که روزی چند گوسفند می‌کشتند و به فقراء می‌دادند، سالی چقدر گندم به فقراء می‌دادند، مریض شد، کار ایوب پیامبر ـ علیه‌السلام ـ به جایی رسید که زنش می‌رفت در بعضی از خانه‌های مردم کارگری می‌کرد چیزی بدست می‌آورد و می‌خوردند.

[خدا به حق دل علی ـ علیه‌السلام ـ هیچ آبروداری را گرفتار نکند].

پیامبر فرمود : رحم بکنید به عزیزی که ذلیل شده، به آبروداری که گرفتار شده. یک جا هم از خودباختگی نشان نداد همه‌اش می‌گفت : «**لك الحمد ولك الشكر يا ذى النعم**».

نصیحت

[آی کسانی که دستتان به دهنتان می‌رسد خدا به شما لطف کرده یک چیزی داده به دور و بریها و زیردستها مبادا ظلم بکنید به این امام حسین ـ علیه‌السلام ـ که زیر خیمه‌اش نشسته‌اید قسم برای خدا یک ثانیه هم کاری ندارد که ورق زندگی هر کسی را برگرداند مبادا یک وقت نالهٔ چهار مظلوم دنبال زندگیتان باشد که اصلاً خرمن زندگی شما را آن ناله‌های پرسوز آتش می‌زند.

همین اندازه ممنون خدا باشید که به شما داد، شما را طاقچهٔ بالا نشانده، عزیزت کرده یک مشتی چشمشان به دست تو دراز است. خوب بود که یک آدم

عادی بودی زیردست بودی؟ خوب بود که یک آدم مستمند بودی و محتاج، وکسی به تو نمی‌رسید؟ آیا خدا بد کرده که زیر بالت راگرفته و چیزی به تو داده هم عزیزت کرده هم محترمت کرده؟ ممنون خدا باش، تشکر ثروت و مال، گفتن «**الحمدالله ربّ العالمین ولك الشكر ولك الحمد وسبحانه الله ولا اله الا الله**» نیست پس چیست؟ گفت :

شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است]

حدیث تکان دهنده

پیامبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ می‌فرماید : هر کس شب با شکم سیر در منزلش بخوابد و بداند همسایه‌اش گرسنه است و به او چیزی ندهد می‌فرماید این آدم مسلمان نیست.

خدا کند ندانی، خدا کند از گرفتاری گرفتاها خبر نداشته باشید، خدا کند بی‌اطلاع باشی، وای به حال کسی که بداند و دستگیری نکند.

به سرمایه‌دار می‌گوید کمک کن، به فقیر هم می‌گوید مناعت طبعت را حفظ کن آری خودت را عزیز با سخت‌ترین وضع گذران کن اما دست احتیاج را پیش مردم دراز نکن بگو خدا، به ثروتمند می‌گوید در فکر باش، به فقیر می‌گوید قانع باش.

یک نقطه از نقاط مهم اجتماعی در قالب الفاظ ساده بگویم : آی مردم اگر عزیزترین افراد و نزدیکترین افراد که پدر انسان است بفهمد در دستت چیزی نیست و محتاجش هستی با چشم ذلّت به تو نگاه می‌کند نگذارید کسی بفهمد چیزی دارید یا نه؟ خودتان را خوار نکنید، مناعت طبعتان و عزّت نفستان را حفظ کنید، خودتان را نگه بدارید، به خدا قسم عزیز کسی است که چشم به دست مردم نداشته باشد با بدترین سختی زندگی کند حتی به پدرش نگوید چیزی به من بده.

امّا از آن طرف به داراها می‌گوید او خودش را حفظ کرد و آبروی خودش را نریخت تو توجّه داشته باش از نظر دین مسئولیت داری، به او برسی. اگر یک وقتی خواستیم چیزی به کسی بدهیم خدا می‌فرماید : «**لا تبطلوا صدقاتكم بالمنّ**

والاذی».[1] اگر وقتی خواستی چیزی به‌کسی بدهی با منت گذاشتن و اذیّت کردن و به رُخش کشیدن و آبرویش را بردن کار خیر را بی‌اجر نکنید، محترمانه و عزیزانه بدهید. اسلام چیز دادن را هم یاد می‌دهد.

چگونه به فقیر کمک کنیم!

پیامبر می‌فرماید اگر خواستی مثلاً پنج ریال به فقیر بدهی این پنج ریال را بگیر در دستت، دستت را ببر جلوی فقیر به فقیر بگو این پنج ریال را بردار.

چرا اسلام نمی‌گوید خودت بده بلکه می‌گوید به فقیر بگو او پول را بردارد، فلسفه‌ای دارد،نه‌اینکه دردست توپول است بالای دست توکه دست بی‌پول او روی دستِ تو باشد دلجوئی از اوبکن، دستِ پولدار خودت رابالای دست او نیاورکه پول را به او بدهی چقدر اسلام رعایت کرده، حالا ما اگر یک وقتی یک پیراهن برای بچّهٔ یتیمی خریده باشیم، ده پانزده نفرکه نشسته‌اندبچّه راصدامی‌زنیم می‌گوئیم بیا جلو، جلو می‌آید می‌گوئیم این پارچه خوب از آب درآمد می‌خواهد به مردم بفهماند که پیراهن‌رامن‌خریدم، اسلام می‌گویداینجورنباشید، بلندنظرباش «**وَاَحْسِن کما احسن الیكَ اللّه**» قرآن می‌فرماید همانطورکه خدا به تو خوبی کرده، تو هم خوبی بکن.

خدا وقتی خواست چیزی به تو بدهد آیا در بوق وکرنا کرد؟ آیا گفت : آی مردم ببینید من دارم به این شخص چیزی می‌دهم؟ خیر، همانطورکه خدا آبرویت را حفظ کرد محترمانه برای تو رساند به بنده‌های فقیرش محترمانه کمک کن، مبادا وقتی در محیط مهریز شبها بعضی با شکم سیر بخوابید وگرسنهٔ مستحق در مهریز داشته باشید. مبادا وقتی بعضی خیالشان راحت باشد یک مشت آدمهای آبرودار قرض‌دار در مهریز داشته باشید.

هشدارونصیحت

ای کسانی که این همه جمع شده‌اید در شهرستان هم اینقدر جمعیّت جمع نمی‌شود چند هزار جمعیّت هستید؟ آی سیل جمعیّت به شما می‌گویم اوّل به

---

۱ ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۶.

فامیلها صلهٔ رحم، هیچ چیز به اندازهٔ قطع رحم و از فامیل بریدن عمر را کوتاه نمی‌کند اصلاً آدم را ریشه‌کن می‌کند مخصوصاً ای جوانهائی که پولدار شده‌اید این پدرها و مادرهای پیر و فقیر و عقب ماندهٔ در اجتماع را برسید، شما معطل نکنید تا اینها پیغام بدهند یا گله کنند پیش مردم تا شما یک چیزی به اینها بدهید.

ای اولادها این دو مشت استخوان این پدر و مادرها دو روز دیگر پیش شما مهمان نیستند اینها می‌میرند فردا باید گوشه‌ای بنشینید زار زار گریه کنید، امّا دیگر یک لاخ موی پدر و مادر گیرتان نمی‌آید. تا زنده هستند قدرشان را بدانید. یکی از خدمتگزارهای مهدیهٔ ما در تهران، سه چهار سال پیش وقتی من از مکّه برگشتم یک روز به محرم بود به من تلفن کرد گفت : حاج آقا ما یک مجلس ختمی داریم امامزاده صالح شمیران می‌خواهیم آنجا بیائید.

گفتم : برای کی؟

گفت : برای پدرم.

گفتم : کی مرده؟

گفت : ده بیست روز است، شما نبودید مکّه بودید.

گفتم : پس حالا چرا مجلس ختم گرفتید؟

گفت : ما یک برادری داشتیم یعنی در اندیمشک تصادف کرده ، و در بیمارستان بستری بود چون مریض بود به او نگفتیم، حالا خوب شده به تهران آمده به احترام او یک مجلس ختم گذاشته‌ایم.

ما رفتیم منبر و جمعیّت خیلی بود، بالای منبر که نشستم بسم‌اللّٰه الرحمن الرحیم مشغول صحبت که شدم دیدم این پسر همینجور از اوّل تا آخر منبر گریه می‌کند خوب انسان به پدر علاقه دارد امّا پدر بیست روز است مرده است این جوان اینطور گریه کند عادی نیست. منبر تمام شد رفتم کنارش نشستم گفتم دلجوئی کنم.

گفتم : چه شده؟

گفت : من گریه نمی‌کنم که بابام مرده.

گفتم : پس برای چی گریه می‌کنی؟

گفت : خدا شاهد است از شبی که پدرم مرده تا حالا ده بیست شب است هر چه تو این اجتماع گشتم تو آشناها، تو رفقا دیدم دیگه دوستی مثل بابام گیرم نمی‌یاد، من می‌سوزم که یک دوست واقعی از دست دادم، یک دوست واقعی یعنی بابا، یعنی مادر، زنت دوستت دارد امّا خدا شاهد است تا وقتی است که کف دست چیزی داری، بگذار یک مرض طولانی پیدا کنی دستت هم خالی بشود امیدها از زرق و برق قطع بشود آن وقت به تو می‌گویم چطور به تو نگاه می‌کند، امّا هر چه فقیرتر بشوی مادر بیشتر با تو گرم می‌گیرد و دلش بیشتر برای تو می‌سوزد امّا زن اینجور نیست قدر مادر و بابا را بدانید.

لطیفه

[من نمی‌توانم شوخی نکنم به مناسب پیش می‌آید یک وقتی گفته بودم یک پیرمردی آخر عمری زن جوانی گرفته بود، اتفاقاً ده پانزده روز که از ازدواج گذشت پیرمرد مریض شد خواست بمیرد، زن کنار بستر نشسته بود داشت گریه می‌کرد، شوهر گفت : چرا گریه می‌کنی؟

گفت : مثل تو شوهرِ جوانی دارد از دستم می‌رود.

پیرمرد گفت : آخه من جوانم؟

زن گفت : اگر هم جوان نیستی یک مرد پرمحبتی هستی، دوستت داشتم حیف است بمیری.

گفت : واقعاً به من علاقه داری؟

گفت : آره.

گفت : جداً من را می‌خواهی؟

گفت : آره، خیلی.

گفت : اگر راست می‌گوئی و علاقه به من داری من یک وصیّت به تو می‌کنم عمل کن.

گفت : وصیّت چیست؟

مرد گفت : من که بمیرم تو جوانی برو شوهر کن امّا بعد از من، زنِ هر کس خواستی بشوی بشو فقط زن فلانی نشو.

گفت : این را که یقین داشته باش که زن او نمی‌شوم.

گفت : چرا؟

گفت : برای اینکه قبلاً به کس دیگر قولش را داده‌ام.

بجان شما روی تخت بیمارستان این مرد دارد با عزرائیل پنجه نرم می‌کند زن در فکر این است که بعد از این زن کی بشود؟ تو رفته‌ای دین و ایمانت را روی این گذاشته‌ای؟ تو هم همینجوری‌ها، زن روی تخت بیمارستان سرطان دارد، دارد می‌میرد شما در فکر این هستید که بعد از این چه کسی را بگیری.]

« **شکور عند الرخاء** » امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : یکی دیگر از نشانه‌های آدم مؤمن این است که وقتی زندگی روبراه می‌شود خدا یادش نمی‌رود باز هم با ده میلیارد تومان ثروت باز می‌گوید خدایا من همان گدای اوّلی هستم هر چه دارم تو دادی از تو دارم، آن سجده‌ها و آن رکوعها و دعاها و ناله‌ها و التماسها و تضرعها از لای لبهایش نمی‌افتد صاحب کار را فراموش نمی‌کند آی خوشابحالت.

یک وقت در حالات سبکتکین خواندم وقتی در بارگاه سلطنتی قرار می‌گرفت یک ساعت از روز را جائی درست کرده بودند که در کاخش داشت، یک دفعه در را باز می‌کرد می‌رفت داخل هیچکس را هم راه نمی‌داد حتّی زنهایش را، یک نخست‌وزیری داشت خیلی رند و زرنگ بود گفت من باید بفهمم که این اینجا می‌رود چکار می‌کند.

یک روز که سبکتکین خواست داخل برود این نخست وزیر شوخی شوخی همراهش رفت، دید کنار کاخِ با این عظمت، یک زاغه‌ای اینجا درست کرده زمین خاکی، در و دیوار کاه‌گلی، یک صندوق چوبی، لباسهای سلطنتی را درآورد به میخ آویزان کرد آمد پهلوی این صندوق یک دست لباس چوپانی درآورد پوشید، هی به

خودش نگاه می‌کرد می‌گفت: سبکتکین تو اوّل شبان و چوپان بودی از خدائی که تو را به اینجا رسانده یادت نرود.

حالا اگر لباسهای روزهای اوّل و زندگیهای اوّل را نداشته‌اید خاطراتش را نگه داری کنید هر شبانه روزی ده دقیقه خلوت کنید به خودت بگو کافی از روزهای اوّل یادت نرود فراموش نکنی اینها مالِ تو نیست آقا به تو داده، آقا را فراموش نکن.

«**قانعٌ بما رزقه اللّٰه**»، امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید: یکی دیگر از نشانه‌های مؤمن این است که قانع است به آنچه که خدا به او می‌رساند.

هر چه آقا آقائی کند می‌گوید ممنون، نِق به خدا نمی‌زند نوعاً ناله‌های ما وقتی بلند می‌شود که چیزی نداریم وقتی که ده رقم خدا چیز در سفره‌مان گذاشته یک دفعه نگفتیم خدا این همه نعمت برای من؟ زندگی همه جور دارد همه رنگ دارد چه معنائی دارد که انسان دَرِ خانهٔ خدا نق بزند؟

اصلاً لطفهای خدا را ببین، کارهای خودت را هم ببین، سرت را بینداز پایین مثل طاووس باش، طاووس را من در باغ وحش دیده‌ام واقعاً حیوان عجیبی است، پرهای خیلی قشنگی دارد گاهی نگاه به پرها که می‌کند باد می‌کند می‌آید بالا، خدا به این طاووس دو پا را داده آنقدر بی قیافه و بدگِل و زشت است که حدّ ندارد طاووس تا به پرها نگاه می‌کند باد می‌کند نگاه به پاها که می‌کند بادها تمام می‌شود.

آقای عزیز، نگاه به آقائی‌های خدا بکن ورم بکن و باد کن امّا نگاه به کار زشت خودت بکن سرت را پائین بینداز، ای طاووس زمان نگاه به پاهایت بکن، خانه داده، زن داده، بچّه داده، چشم و گوش و زبان و قلب و روح و عزّت و آبرو و فرزند و شخصیّت داده، مقابل همه اینها گفته دو رکعت نماز بخوان تو نمی‌خوانی، آخه نگاه به کارت بکن سرت را بینداز پایین، باز این همه از خدا توقع داری؟ آخه در مقابل کدام خدمت و کدام عبادت و کدام اطاعت و کدام بندگی اینقدر انتظار داری؟ خدایا شرمنده‌ات هستیم، سرافکنده هستیم، عذر می‌خواهیم، همان که دادی بیش از سهم ما داده‌ای انتظارِ ما بیجا است.

هشدار و نصیحت

[روز تاسوعا است مناسبت دارد می‌گویم اگر دیر بشود عیبی ندارد من خسته شده‌ام از صبح راه افتاده‌ایم برای منبر تا شب ساعت ۱۱/۵ هم منبر می رویم. امّا مادرها خواهرها گوش کنید، یکی گفت : من دلم می خواهد از شما نوار بگیرم بعد گوش کنم، رفقا را جمع کنم دور همدیگر لذّت کنیم، بارک اللّٰه به این جوانهائی که پای موسیقی و رادیو نمی‌نشینند، پای تلویزیون نمی نشینند، بعضی شاید عقیده‌شان این باشد که این بد است که منبر را حفظ کنیم، نه هیچ عیبی ندارد من می‌گویم آنهائی هم که ضبط صوت ندارید بگیرید منبرهای دینی را ضبط کنید، وقت و عمر را در این جور چیزها صرف کنید، جوانها را جمع کنید آنهائی هم که پای منبر نیامده‌اند به آنها بگوئید حرفهای دینی و نصیحت‌های دینی اینها است انشاءاللّٰه درست می‌شوند.]

خواستگاری فاطمه بنی کلابه

آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ یک برادر داشت اسمش عقیل بود نسّابة‌العرب، بعد از شهادت بی‌بی زهراء ـ سلام الله علیها ـ، چون امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می فرماید : مادر ما را شهید کردند. امام زمان هم که بیاید ابی‌بکر و عمر را از توی قبر بیرون می‌آورد به دارمی‌زند آنقدر عمر را می‌زند، عمر التماس می‌کند می‌گوید چرا اینقدر مرا می‌زنی؟

می‌فرماید : برای اینکه مادر مرا کشتی.

بعد از شهادت بی‌بی فاطمه ـ سلام الله علیها ـ، عقیل را طلبید گفت : عقیل جان من می‌خواهم زن برای من بگیری از یک قبیلهٔ شجاع، قوی، رشید.

گفت : داداش همچو زنی را برای چه می‌خواهی؟

فرمود : می‌خواهم یک پسری از او بوجود بیاید ذخیره کنم برای حسین.

گفت : چشم.

علم نسب دارد یعنی همه را می‌شناسد که پدر و مادر و عمو و دائی فلان شخص مثلاً کیست، مال کدام قبیله است، رفت از قبیلهٔ بنی‌کلاب فاطمهٔ بنی‌کلابه را انتخاب کرد به پدر فاطمه گفت : من عقیل هستم آمده‌ام برای خواستگاری دخترت.

پدر گفت : شما آدم مهمی هستی امّا طرف ما کیست؟

گفت : داماد از من مهمتر است برادرم علی ـ علیه‌السلام ـ است.

گفت : علی ـ علیه‌السلام ـ می‌خواهد داماد ما بشود؟

گفت : بلی.

گفت : افتخار ما این است که علی ـ علیه‌السلام ـ اسمش را روی ما بگذارد.

آمد به دختر گفت : از طرف علی ـ علیه‌السلام ـ آمده‌اند خواستگاری تو چه می‌گوئی؟

گفت : بابا اجازه‌ام دست شما است رضایتم رضایت شما است، مصلحت می‌دانید باشد.

پدر اجازه دادند، عقیل پهلوی امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ آمد و گفت : همچون دختری پیدا کرده‌ام چه کنم؟

گفت : اجازه دادم برو عقد کن.

عقیل آمد فاطمه بنی‌کلابه را برای امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ عقد کرد، دختر را به منزل شوهر آوردند ؛ چند روزی که گذشت یک روز امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ منزل آمد و دید فاطمه بنی‌کلابه سرش را روی دیوار گذاشته مغمومه و رنجوره و محزونه است.

گفت : چه شده؟

گفت : هیچی.

آقا فرمود : گفتم چه شده؟

گفت : هیچی.

فرمود : زن میان خانهٔ شوهر دردی دارد باید به شوهرش بگوید، حالا چه شده؟

گفت : آقا سربسته می‌گویم دلم نمی‌خواهد به من فاطمه بگوئید.

فرمود : شما از اسم فاطمه بدت می‌آید؟

گفت : نه آقا من افتخارم این است که هم اسم دختر پیامبر هستم.

فرمود : پس چرا تو را فاطمه صدا نزنیم؟

گفت : سرّی دارد. گفت : من این چند روز امتحان کرده‌ام هر وقت شما از در وارد شده‌اید و من را صدا زده‌اید و فرموده‌اید فاطمه، این بچّه‌های زهرا، ناراحت شده‌اند، اینها به یاد مادر می‌افتند نمی‌خواهم اینها آزرده شوند.

فرمود : بسیار خوب از این به بعد تو را فاطمه نمی‌گوئیم تو را به کنیه صدا می‌زنیم به تو می‌گوئیم ام‌البنین یعنی مادر پسرها.

گفت : من که پسرهائی ندارم که مرا با این کنیه صدا بزنید.

آقا فرمود : خداوند به تو پسرهایی می‌دهد که در این عالم بی‌نظیر هستند.

مدتی گذشت یک روز امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ در مسجد بود قنبر به مسجد آمد و صدا زد علی جان البشارة.

فرمود : چیه؟!

گفت : خانم شما وضع حمل کرده بچّه پسر بدنیا آورده است.

حضرت به منزل آمد و قنداقه را به دستش دادند، حضرت فرمود : ام‌البنین برای پسرت اسم گذاشته‌ای؟

گفت : نه هر چه شما بگوئید.

گفت : من اسم پسرت را عباس گذاشتم.

علماء علم اخلاق می‌گویند در همچو وقتی که زن متحمل این صدمه شده و بچّه را دنیا آورده مرد یک وظیفه‌ای دارد، مرد وقتی منزل آمد اگر هم بچّه را دوست ندارد برای اینکه از زن دلجوئی کند باید اظهار علاقه به بچّه بکند، مظهر اخلاق علی ـ علیه‌السلام ـ است یک وقت دیدند تا قنداقه را به آقا دادند آقا هِی خم می‌شود دستهای بچّه را می‌بوسد، چشمهای بچّه را می‌بوسد و گریه می‌کند، ام‌البنین صدا زد : آقا دستهای بچّه عیبی دارد؟!

فرمود : نه.

- پس چرا گریه می‌کنید؟

فرمود : سرّی دارد.

گفت : سرّش چیست؟

فرمود : نمی‌گویم.

ام‌البنین هر کاری کرد آقا چیزی نفرمود، آن فاطمهٔ زهراء ـ سلام الله علیها ـ بود که می‌شد همه چیز به او بگویم این زن هم خیلی مهم است امّا فاطمه نیست.

سرّ غیب آن را سزد آموختن — که ز گفتن لب تواند دوختن

هر که را اسرارحق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

هر کاری کرد آقا چیزی نفرمود. چهار پنج سال از این قضیّه گذشت آقازاده عباس ـ علیه‌السلام ـ چهار پنج ساله شد، یک روز امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ در مسجد بود آقازاده‌ها هم نشستند، نوکر دارند، کلفت دارند، غلام دارند، کنیز دارند، یک وقت امام حسین ـ علیه‌السلام ـ صدا زد : بابا، قنبر پهلوی شما نشسته بگوئید برای من آب بیاورد. تا امام حسین ـ علیه‌السلام ـ فرمود به قنبر بگوئید آب بیاورد، علی ـ علیه‌السلام ـ به قنبر فرمود : آب بیاور.

یک مرتبه دیدند عباس بلند شد، دوید طرف خانه صدا زد مادر حسین ـ علیه‌السلام ـ تشنه است پدرم به قنبر گفت آب بیاورد من دلم می‌خواهد تا قنبر آب نبرده من ببرم.

ظرف آب را مادر گذاشت روی سر عباس، از بس با عجله می‌آمد یک خورده آبها روی شانه‌های عباس ریخته شد، تا وارد مسجد شد صدای نالهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ بلند شد، گفتند : چرا گریه می‌کنی؟

فرمود : مردم نگاه کنید عباس رفته برای حسین آب آورده.

گفتند : خوب اینها برادر هستند باید به درد هم بخورند حالا عباس آب آورده اینکه گریه ندارد.

فرمود : نه مردم نمی‌دانید عباس دارد به من چه می‌گوید.

میان عاشق و معشوق رمزی است که داند آنکه اُشتر می‌چراند

مردم من می‌دانم عباس دارد به من چه می‌گوید، مردم عباس می‌خواهد بگوید بابا آخه من سقّای حسین هستم چرا به قنبر می‌گوئی آب بیاورد؟

این مقدمه بود حالا می‌خواهم روضه بخوانم :

روضه حضرت ابوالفضل «ع»

آی یک وقت راوی گفت دیدم گرد و غبار بلند شد دیگر عباس را ندیدم امروز روز تاسوعا است ، گفت رفتم بالای بلندی ببینم عباس در چه حال است، گفت وقتی بالای بلندی رفتم خیره خیره نگاه کردم دیدم خون از دستهایش می‌ریزد آی بند مشک را به دندان گرفته.

مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری می‌گوید : می‌دانید چرا در میان این همه شهدای کربلا فقط به ابوالفضل باب‌الحوائج می‌گویند؟ این روز تاسوعا اگر کسی دردی داشته باشد، مطلبی داشته باشد، حاجتی داشته باشید اگر از ابوالفضل نگیرد خیلی عقب افتاده است، آی سیل جمعیّت، مردم خوش عقیده‌ای که اینجور بی‌آلایش و بی‌ریا در خانهٔ اهل‌بیت شرکت می‌کنید شما چرا چیزی نگیرید؟ مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری می‌گوید : می‌دانید چرا فقط به ابوالفضل باب‌الحوائج می‌گویند؟ برای اینکه تمام شهدای کربلا همه تشنه بودند امّا هیچکدام لب تشنه نمردند غیر از ابوالفضل که او لب تشنه شهید شده است . مطلب تازه‌ای است؟ نه راست می‌گوید، می‌گوید هرکدام می‌خواست از دار دنیا بروند پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌آمد ظرف از آب کوثر می‌آورد اینها نوش‌جان می‌کردند و می‌مردند.

خوب پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ مگر برای ابوالفضل ـ علیه‌السلام ـ آب نیاورد؟ چرا آب آورد امّا ابوالفضل آب را نخورد. اگر روز تاسوعا است و آماده هستید بگویم برای عزاداری، آی زن و مرد پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود : عباسم آنهائی که قبل از تو آمدند و آنهائی که بعد از تو می‌آیند همه از دست من آب خورده و می‌خورند تو چرا

نمی‌خوری؟

آی بمیرم یک وقت صدا زد : آقا مگر صدای العطش بچّه‌ها می‌گذارد که عباس آب بنوشد.

ابوالفضل دخیلم، ابوالفضل دخیلم، ابوالفضل دخیلم، ابوالفضل دخیلم، ابوالفضل، ابوالفضل.

تا حاجتت را نگرفته‌ای دست برندار، اجر همه باخدا.

عباس جان دستهای تو را بریدند ، دست ما را نبریدند، دستها را بلند کنید طرف آسمان ، ابوالفضل را واسطه کنید : الهی العفو ، الهی العفو ...

برای شفای مریض‌ها، سرطانی‌ها ، مسلولها ، زندانی‌های بیگناه شیعه ، گرفتارها، فرج امام زنان ، سه مرتبه آیهٔ شریفه را بلند بخوانید :

« امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء »

« اللّهم صلّ علی محمَّد و آل محمَّد ».

فهرست

گفتار ناشر ۳
پیشگفتار ۷
بیوگرافی مرحوم کافی «ره» ۱۱

۱

حقیقت ایمان «۱» / داستان ملاّ عبّاس چاووش «ره» ۱۷
ایمان یعنی چه ؟ ۱۹
سفر پیامبر به طائف ۲۴
دختر طائف ۲۵

۲

حقیقت ایمان «۲» / داستان بو علی سینا «ره» ۳۵
تعریف مؤمن ۳۸
بوعلی سینا «ره» ۴۳
هشدار و نصیحت ۴۳
سفر کافی به ۴۶
روضه ۵۰

۳

حقیقت ایمان «۳» / داستان تأثیر رفیق ۵۳
ایمان چیست ؟ ۵۶
نقشه‌های شیطان ۵۹

جاثلیق مسیحی ۶۵
روضه هنده ۶۹

۴

ماجرای ولادت علی «ع» ۷۵
مقام علی «ع» ۷۸
نام نیکو نهادن ۷۸
علی «ع» کیست ؟ ۷۹
محبّت به آل محمّد «ص» ۸۰
دوستی و علاقه به علی «ع» ۸۱
ماجرای ولادت حضرت عیسی «ع» ۸۱
ماجرای ولادت علی «ع» ۸۲
دعا ۸۴

۵

خصوصیات خانوادگی حضرت زهرا «س» ۸۵
عظمت ولادت حضرت رسول «ص» ۸۸
عظمت حضرت خدیجه ۸۹
حضرت خدیجه قبل از اسلام ۹۰
ارتباط خاتم الانبیاء ۹۰
آرزوی ابوطالب «ع» ۹۲
آمدن ابوطالب «ع» نزد حضرت خدیجه «س» ۹۳
دیدار حضرت محمّد «ص» با خدیجه «س» ۹۳
کاروان رسول اللّه «ص» حرکت می‌کند ۹۵

دعا ۹۶
منزل دیگر ۹۶
پیشنهاد ازدواج ۹۸
نکات هشدار دهنده ۱۰۱
بعثت رسول اللّه «ص» ۱۰۳
تولّد حضرت زهرا «س» ۱۰۴
روضه ۱۰۵

۶

ازدواج حضرت زهرا «س» ۱۰۷
۱ ـ حق نام نیک ۱۱۰
۲ ـ حق دیگر ۱۱۱
۳ ـ بالاترین حق ، تعلیم و تربیت ۱۱۱
عمروعاص ، نقشه کش معاویه ۱۱۳
داستان شنیدنی ۱۱۷
نصیحت عمومی ۱۱۹
روضه ۱۲۵

۷

ظلمی که بعد از رسول اللّه «ص» شد ۱۲۹
پیش بینی زمانه از رسول اکرم «ص» ۱۳۱
بعد از رحلت حضرت رسول «ص» ۱۳۲
نقشه‌های شوم ۱۳۲
اعزام خالد بن ولید ۱۳۸

مالک تسلیم نشد ۱۳۹
مصیبت ۱۴۱
قضیهٔ خواب ۱۴۲

۸

حق خواهی جریان فدک ۱۴۵
کشته شدن عثمان ۱۴۸
نامهٔ علی بن ابیطالب «ع» ۱۴۹
آبروی علی «ع» باشیم ۱۴۹
دوستان نا آگاه ۱۵۰
تذکر ۱۵۱
فدک چه بود ؟ ۱۵۱
وحشت یهودی‌ها ۱۵۳
جبرئیل نازل می‌شود ۱۵۳
دلیل حقانیّت ۱۵۴
روضه ۱۵۷

۹

حقوق والدین و فرزندان / داستان عابد نادان ۱۵۹
حق فرزند بر پدر و مادر ۱۶۲
لطیفه ۱۶۶
هشدار و نصیحت ۱۶۶
بی اعتنایی به پدر نکنید ۱۶۸
مطیع مادر باش ۱۶۹

قاصد مرگ ۱۷۲
مسئلهٔ شرعی ۱۷۳
تأثیر نفرین مادر و درس عبرت ۱۷۳
روضه علی اکبر «ع» ۱۷۷
دعا ۱۸۰

۱۰

حفظ مقام و موقعیّت / داستان بلعم بن باعورا ۱۸۱
حفظ مقام و موقعیّت ۱۸۳
بلعم بن باعورا کیست ؟ ۱۸۴
هشدار ۱۹۱
جوک یک دقیقه‌ای ۱۹۱
ادامهٔ داستان بلعم ۱۹۲
هشدارهای مسئولانه ۱۹۳
روضه ۱۹۷

۱۱

افتخارات مردم «۱» / داستان بهلول نبّاش ۱۹۹
۱ ـ حُسن جمال ۲۰۲
۲ ـ فصاحت و بلاغت ۲۰۲
۳ ـ مال اولاد ۲۰۳
۴ ـ حسب و نسب ۲۰۳
۵ ـ قوّه و قدرت ۲۰۳
قیامت ۲۰۵

باید زبان و دل یکی باشد ۲۰۸
خداشناسی حقیقی ۲۰۸
بهلول نبّاش کفن دزد ۲۰۹
روضهٔ جواد الائمه ۲۱۲

۱۲

افتخارات مردم «۲» / داستان جغد و بلبل ۲۱۵
خودنمائی ارزش ندارد ۲۱۷
سیمای بهشت و سیمای جهنَّم ۲۱۸
امر به معروف و نهی از منکر ۲۲۱
مصاحبهٔ بلبل و جغد ۲۲۹
روضه ۲۳۰

۱۳

اوصاف مؤمنین «۱» / داستان اصحاب اخدود ۲۳۳
صفت مؤمن از نظر امام صادق«ع» ۲۳۵
هشدار ۲۳۷
سؤال عالم مسیحی از عمر ۲۳۹
زمین به امر حضرت ساکت شد ۲۴۵
مصیبت ۲۴۶
دعا ۲۴۸

۱۴

اوصاف مؤمنین «۲» / ولادت حضرت عباس «ع» ۲۴۹

نشانه‌های مؤمن ۲۵۲
نصیحت ۲۵۳
حدیث تکان دهنده ۲۵۴
چگونه به فقیر کمک کنیم ؟ ۲۵۵
هشدار و نصیحت ۲۵۵
لطیفه ۲۵۷
هشدار و نصیحت ۲۶۰
خواستگاری فاطمه بنی کلابه ۲۶۰
روضهٔ حضرت ابوالفضل«ع» ۲۶۴

نغمه‌هایی از بلبل بوستان

حضرت مهدی «عج»

جلد دوم

تنظیم کننده:

علی اکبر محدّث شوشتری

کافی، احمد، ۱۳۱۵ ـ ۱۳۵۷
نغمه‌هایی از بلبل بوستان حضرت مهدی (عج)، (مجموعه سخنرانیهای... احمد کافی خراسانی)/ تنظیم‌کننده: علی اکبر محدث شوشتری ـ قم: قیام، ۱۳۷۲ ـ ۱۳۷۳
۳ ج، قم : ناصر، ۱۳۸۰
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴ *ISBN: 964 - 6683 -52 - 5*
۱. اسلام ـ مقاله‌ها و خطابه‌ها. الف. محدث شوشتری، علی اکبر. ب. عنوان.
۷ن ۲ک/ ۱۰/۵ *BP* ۲۹۷/۰۸
کتابخانهٔ ملّی ایران ۳۴۶۹ ـ ۷۶م

نغمه‌هایی از

*** بلبل بوستان حضرت مهدی (عج) جلد ۲**

* سخنرانیهای واعظ شهیر مرحوم کافی﵀ *

* چاپ اول ناشر * تابستان ۱۳۸۰ *

* چاپ مهدیه قم * ۵۰۰۰ نسخه*

*** انتشارات ناصر**

قم ـ خیابان شهدا ـ ابتدای کوچهٔ آمار*

*** تلفن ۷۷۴۳۴۰۰***

شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴

ISBN: 964 - 6683 -52 - 5

امتیاز حروف و فیلم و زینگ این کتاب متعلق به انتشارات قیام قم می‌باشد

که بر اساس قرارداد کتبی به انتشارات ناصر قم واگذار گردید.

سفارشات خدا به
حضرت موسی «ع»

۱۵

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء.

«قال على ـ عليه‌السلام ـ : اوحى اللّٰه تبارك وتعالى لموسى بن عمران ياموسى احفظ وصيّتى باربعه اشياء اولهينَّ مٰادُمْتَ لاٰتَرىٰ ذُنُوبك تُغْفَر، فلاٰتَشْتَغِلْ بعيوب غيره والثانية : مٰا دُمْتَ لاٰتَرىٰ كنوزى قَدْ نَفَدت فلا تغتم بسبب رزقك والثالثه ما دمت لا ترى زوال ملكى فلا ترج احداً غيرى فلا ترجوا احداً غيرى والرابعة مٰادُمْت لا ترى الشيطان ميتا فلا تَأْمَنْ مَكْرَه»[1] صدق مولينا اميرالمؤمنين امام المتقين مولى الموحدين قائد الغرّ المحجلين يعسوب الدين على بن ابى‌طالب صلوات اللّه وسلامه عليه» .

آقا اميرالمؤمنين ـ عليه‌السلام ـ فرمود : خداوند وحى فرمود به موسى كه چهار كلمه مى‌خواهم موعظه‌ات كنم حفظ كنم نكاتى در حديث هست اوّل : واعظ خداى متعظ موسى است، دوّم : اينقدر براى حرفها ارزش قايل است كه نمى‌گويد بشنو

---

١ ـ خصال ، صفحهٔ ١١٠ .

می‌گوید حفظ کن.

چهار مطلب حدیث : **«مٰادُمْتَ لاٰتَریٰ ذنوبُكَ تُغْفَر فلاتشتغل بعیوب غیره»**.

تا وقتی معلوم نشده برای خودت که خدا تو را آمرزیده عیب دیگران را نکن.

می‌خواهم این را تشریح کنم، من کی می‌فهمم که خدا از من گذشته یا نه از من راضی است یا نه؟

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید، در کتاب بحار، بابی است به نام باب الاحتضار وقتی که انسان در آستانهٔ مرگ است علی ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : اگر بالای سر محتضر باشی دقت کنی می‌بینی مریض به یک نکتهٔ معینی نگاه می‌کند، فرمود : می‌دانی کجا را نگاه می‌کند؟

گفت : نه.

فرمود : به او منازل بعد از مرگ را نشان می‌دهند و نشان می‌دهند که کجا می‌خواهیم تو را ببریم.

هشدار و نصیحت

خیلی ساعت عجیبی است پنجاه سال عمر حرام شده، سرمایه رفته، ورشکست شده، سرمایه که رفته هیچ بارمان هم سنگین شده کاش مثل اوّل بودیم کاری نکرده بودیم، آبی نیاورده بودیم، کوزه‌ای نشکسته بودیم، قبل از آمدن به دنیا نماز نخوانده بودیم امّا این همه زنا هم نکرده بودیم، روزه نگرفته بودیم، امّا ربا هم نگرفته بودیم، وقتی در ترازو می‌گذاریم این کفهٔ گناه سنگین‌تر است، گردسوز که نفتش تمام می‌شود فتیلهٔ‌اش هی خاموش و روشن می‌شود بِلْ بِلْ می‌کند آن ساعت آخر که می‌شود خود مریض می‌فهمد که دارد می‌میرد حالت غصّه و پژمردگی به انسان دست می‌دهد که انسان می‌خواهد داد بزند نمی‌تواند، داد زدن هم حال می‌خواهد ممکن است بگوئید طوری نیست،امّا گوش بدهید برای شما تعریف کنم:

شما ۵۰۰۰۰ تومان کمتر بیشتر قرض کردی، دکان ساختی، یکسال در این دکان می‌نشینیم دکورش هم خوب درست شده، روز اوّل هم جنس خریدیم و در

آنجا ریختیم ، یک شیشهٔ خوب و قشنگ هم انداختیم بعد ماشین کمپرسی خاک برای همسایه می‌آورد، می‌خورد به این شیشه یک خورده تَرک برمی‌دارد، دعوا می‌شود، یک وقت پیش بیاید بگویند دکان و خانه و زندگی همه را رها کن بیا برویم آیا ناراحت نمی‌شوی؟ به یک خورده شیشه خراش وارد می‌شود ناراحت می‌شوی امّا وقتی بگویند باید بروی آن هم فقط با یک کفن آیا ناراحتی ندارد؟

می‌گوید زندگی درست کردم، خوب درست کردی که کردی برای آنجا چه کردی؟ نمی‌گویم اینجا چیزی نداشته باش می‌گویم آنجا دستت خالی نباشد.

قرآن می‌فرماید : **«کلوا من الطیبات واعملوا صالحاً».**

از چیزهای خوب و پاکیزه بخور امّا عمل صالح هم بکن.

ما خوردن را انجام می‌دهیم امّا عمل صالح را یادمان رفته. در آن ساعت که پرده‌ها را کنار می‌زنند در پس پرده ببین چه خبر است، کجا می‌خواهی بروی، وقتی انسان خیره خیره نگاه می‌کند می‌فهمد که آیا خدا از او گذشته یا نه؟ پس تا آن ساعت انسان نمی‌داند چکاره است.

نتیجه‌ای که از این صغری و کبری می‌گیریم این است که : توکه نمی‌دانی تا آن ساعت تکلیفت چیست و تا آن ساعت تکلیفت را پیدا نکردی تا آن موقع کاری به مردم نداشته باش پس لبها را از حرف مردم ببند، توکه نیامدی اینجاکه به این و آن نق بزنی، کی راست می‌نشیند، کی کج راه می‌رود، ببین خودت چکار می‌کنی، عمرمان را خرج این و آن کردیم، چمدان همه را بسته‌ایم، چمدان خودمان مانده. قطار هم دارد حرکت می‌کند، سوتش را هم زده، موهای سر سفید شده، چشم درست نمی‌بیند، گوش درست نمی‌شنود، اعلان حرکت را هم داده‌اند، اعصاب خسته شده، آقا حرکت کن، قلب مثل سابق کار نمی‌کند.

خدا پدرش را بیامرزد که اینقدر کار کرده اگر تلمبهٔ آهنی بود ۱۰ سال کار می‌کرد امّا این اینقدر کارکرده شریانها خون را برده و آورده‌اند، تازه از پله می‌خواهد بیاید بالا می‌گویم چه شده؟ می‌گوید آقا نمی‌دانم، قلبم درست کار نمی‌کند، خوب

می‌خواهی بمیری تمام شده دیگه.

بعد از ۶۰ سال نمی‌داند چرا قلبش کار نمی‌کند پیمانه پُر شده آفتاب رفته لب بام، تمام قوا تحلیل رفته، دو جور است یکی انکه ازکار می‌افتد آدم می‌میرد، گاهی کار بجائی می‌رسد که انسان نه حوصله دارد حرف بزند نه حوصله دارد حرف بشنود، نه حوصله دارد راه برود، نه حوصله دارد راه رفتن دیگران را ببیند، نه حوصله دارد کار کند و نه حوصله دارد کارکردن دیگران را ببیند، اینها نشانهٔ تمام شدن است.

من الآن گاهی می‌شود درکوچه‌مان که بچّه‌ها از مدرسه برمی‌گردند می‌گویم چه بچّه‌ها اعصاب قوی دارند سر و صدا می‌کنند شیطانی می‌کنند، من تعجّب می‌کنم خسته می‌شوم او بازی می‌کند من خسته می‌شوم. آخرکاری می‌گویند نفس بزن حوصلهٔ این را هم ندارم تموم می‌کنم.

«**قال امیر** ـ علیه‌السلام ـ: **طوبیٰ لِمَن شَغَلَهُ عَیْبُهُ عَنْ عُیُوبِ النّاس**».

درود فراوان به این کلاس تربیتی تو ای علی ـ علیه‌السلام ـ، یک عمر اگر حواست به خودت باشد باز یک گوشهٔ کار عیب دارد که درستش نکردی یعنی کار خودت هنوز مانده کار خودت را بکن.

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ در یک حدیث وقتی علامت مؤمن را می‌شمارد می‌گوید : مؤمن از دست مردم ناراحت است امّا مردم از دست او راحت نیستند.

[با این زبانها اینقدر مردم را اذیّت نکنید، یک روز ماه رمضان حساب کن که از صبح تا شام چقدر مردم را اذیّت کرده‌ای تازه ماه رمضان ماه خوبی ما است، حسابش نمی‌کنی خیال می‌کنی چیزی نیست.]

رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه وآله ـ از جنگی برمی‌گشت، هوا سرد بود، مسلمانان سردشان بود، همینجوری می‌گشتند در بیابان، فرمود : همین جوری نشسته‌اید می‌گوئید سرد است. فرمود : بیابان را بگردید هرکدام هیزمی بیاورید گرم شویم. باید جنبش داشته باشید.

گفتند : اینجا شنزار است چیزی نیست.

فرمود : بلند شوید بروید «**مَنْ جَدَّ وَجَدَ وَمَنْ لَجَّ وَلَجْ**».[۱]

گفتند : چشم.

هرکدام چیزی آوردند جمع شد همه گذاشتند روی هم زیاد شد، آتش روشن کردند گرم شدند.

پیامبر فرمود : شما که گفتید هیزم نیست.

گفتند : رفتیم گشتیم پیدا کردیم.

فرمود : اوّل به نظرتان نمی‌آمد که در این بیابان هیزم باشد؟

گفتند : نه.

فرمود : جمع کردید اینجور شد؟

گفتند : آری.

فرمود : الآن گناهانتان به نظرتان نمی‌آید فردای قیامت خدا گناهانتان را جلو چشمتان جمع می‌کند، شما حساب نمی‌کنید خیال می‌کنید چیزی نیست از حسابگر بپرسید معلوم می‌شود چه خبر است، غوغا است، ۴۰۰۰۰ گناه کرده‌ای یادت نیست.

«مادمت لاتری ذنوبك تغفر لا تشتغل بعیوب غیره».

حدیثی برایتان بخوانم در باب القیامة بحار است (من به مطالعهٔ بحار خیلی علاقه دارم همه چیز در او هست) **قال رسول اللّٰه** ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ:

«مَن آذیٰ مومناً ولو بشطر کلمه جاء یوم القیامه مکتوباً بین عینه آیِساً من رحمةاللّٰه».[۲]

به مردم چکار داری؟ بی‌آزار باش، مسلمان باش.

---

۱ ـ یعنی کسی که کوشش بکند به مقصود می‌رسد.

۲ ـ یعنی : کسی که مؤمنی را اذیت کند ولو با گفتن یک کلمه ، روز قیامت در حالی وارد محشر می‌شود که در پیشانیش نوشته شده این شخص نا امید از رحمت خدا می‌باشد.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌فرماید : **«المسلم مَن سَلُمَ المسلمون من یده ولسانه».**[۱]

با این حدیث آیا ما مسلمانیم؟ پس چرا مردم از ما ناله می‌کنند.

جملهٔ دوّم حدیث : **«مٰادُمتَ لاتری قَدْ نَفَرِتْ فلا».**

آی موسی تا وقتی معلومت نشده که گنجهای ما تمام نشده غصهٔ روزی نخور تا ما داریم به تو می‌دهیم.

پس من که به دست و پا می‌افتم برای یک لقمهٔ نان معنایش این است که خدایا تو چیزی نداری و نمی‌توانی کاری بکنی؟ از خانه بیرون آمدن و دنبال کار رفتن وظیفه است. امّا دیگران را مؤثر در کار دانستن و امید به مردم داشتن شرک است.

موسی بن عمران ـ علیه‌السلام ـ به دریا رسید عصا را زد شکافت، رسید به سنگی، زد به سنگ شکافته شد، زیر سنگ دید کرمی برگ سبزی گرفته به دهنش دارد می‌خورد گفت : خدایا برگ سبز و زیر سنگ و ته دریا؟

خطاب رسید : موسی ما فقط تو را خلق نکرده‌ایم این را هم که خلق کرده‌ایم فکرش را هم کرده‌ایم.

حاجت مور به علم غیب داند در ته دریا به زیر صخره.

از او یادش نمی رود از من و شما که در خیابان راه می‌رویم یادش می‌رود؟

هر وقت دیدی گیر کرده می‌دانی گیرش چیست؟ مال این است که بجای دیگری اعتماد کرده‌ای به امام حسین قسم اگر خواستی کارها درست شود بگوئید خدا، مردم چون عقیده به خدا نداریم باور نداریم که کار از او می‌آید، و تا یک جائی و یک رنگی نشوی درست نمی‌کند، باید از همه مأیوس شویم و به خدا امید ببندیم.

نگاه کردم حالات حیوانات دریائی را، رسیدیم به دریای عمّان، خدا این حیوان را خلق کرده در دریا مثل من و شما دندان دارد (حیوانات دوجور هستند بعضی منقار دارند که دیگر دندان و فک و لب ندارند و هر حیوانی که لب و فک دارد

---

۱ ـ یعنی : مسلمان کسی است که مردم از دست و زبان او در امان باشند.

دندان هم دارد اینهائی که منقار دارند غذا را می‌بلعند، اینکه دندان دارد غذا را می‌جود) آن حیوانِ دریای عمان لب دارد فک دارد دندان دارد غذا را می‌جود، خوراکش هم ماهیهای ریز توی آب است، ماهیها را مـی‌خورد، یک مقداری از گوشت ماهیها می‌رود لای دندانهایش، مقداری که لای دندانهایش می‌ماند دندانش درد می‌گیرد، صبر می‌کند تا خورشید طلوع کند، بعد سرش را از آب درمی‌آورد مقابل خورشید دهنش را باز می‌کند، نور خورشید می‌افتد در دهانش، خدا یک مرغی را خلق کرده روی دریای عمّان می‌گردد صاف بالای سر این حیوان می‌آید تا می‌بیند دهنش باز است مرغ می‌آید تو دهن این می‌نشیند روی زبانش، خورشید هم که همه جا را روشن کرده، گوشت‌ها را پیدا می‌کند با نوک منقارش می‌گیرد می‌خورد آن حیوان از درد دندان راحت می‌شود این مرغ هم سیر می‌شود.

بهارکرمانی می‌گوید :

روی خدا از هر سو بر ما است آشکارا کو دیدهٔ خدابین تا بـنگرد خـدا را

زمین به وظیفه‌اش عمل می‌کند می‌گوید خدا، آسمان می‌گوید خدا، در و دیوار می‌گوید خدا، هوا می‌گوید خدا.

هر کس به زبان مـدح تـو گـوید بلبل به غزلخوانی قُمری به ترانه

«وانْ من شيٍ اِلاّ یسبح بحمده».[1]

تمام موجودات می‌گویند خدا، فقط بشر است گاهی وقتها غیر خدا را صدا می‌زند، خدا بیامرزد شیخ الرئیس قاجار را دیوانی دارد، دیوان را بگیرید بخوانید، شعرِ خوب خوب است. من گاهی دلم تنگ می‌شود این شعر را زمزمه می‌کنم :

ماهیان دریائی، آهوان صحرائـی جملگی همی گویند لا اله الا اللّه.

خدا می‌شود یک ساعتی برای ما پیش بیاوری، غیر از تو کسی را صدا نزنیم. خدا قسمت کند بروید مکه، یک ساعتی یک دفعه انسان نگاه می‌کند می‌بیند هیچ کس را نمی‌بیند غیر از خدا، مسجدالحرام یک جور دیگر است، غیر از بقیهٔ مساجد

---

۱ ـ سورهٔ اسراء ، آیهٔ ۴۶ .

است، کنار کعبه انسان بنشیند.

امام زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ به کعبه می‌چسبید کلماتی دارد جگر آب کن است، می‌گوید : خدا می‌دانم تو از صدای بدِ من بدت می‌آید امّا اگر من تو را صدا نزنم چه کسی را صدا بزنم؟ من چه کنم؟ فکری به حال من کن. آدم که می‌تواند بنشیند بگوید خدا، بنشیند تلویزیون نگاه کند ، آدم این ساعت انس و لذّت‌بخشی با خدا را رها می‌کند می‌رود دنبال فسق و فجور، آی خدا دوست‌دارها، آی خداپرست‌ها، آی مؤمنا، چه چیز را دوست دارید؟ خدا را؟ خدا که از این چیزها بدش می‌آید.

استقامت و پایداری
ماجرای حضرت مسلم «ع»

۱۶

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال الصادق ـ عليه‌السلام ـ: ان المؤمن اشد من زُبَر الحديد ان الحديد اذا اُدْخل فى النّار تغيّر وان المؤمن اذا قُتِل ثم نُشر ثم قُتل يتغيّر قلبه»[1] صدق مولينا جعفربن محمّد صلوات اللّٰه و سلام عليه» .

انشاءاللّٰه هميشه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصه حضرت مهدى ـ عجل الله تعالى فرجه الشريف ـ بهره‌مند باشيد .

حديثى را در طليعهٔ منبر از رئيس مذهب امام صادق ـ عليه‌السلام ـ خواندم مى‌خواهم شمه‌اى در ذيل اين حديث مطالبى عرض كنم و بگويم كه امشب چه شبى است به لطف خدا.

امام صادق ـ عليه‌السلام ـ مى‌فرمايد : «**ان المؤمن اشد من زُبَر الحديد**».

مؤمن ، آدمى كه ايمان دارد، اعتقادات در قلبش ريشه دارد، انس به خدا دارد،

---

۱ ـ سفينة البحار ، جلد ۱ ، صفحهٔ ۳۶ .

[در دنیا هر وقت می‌خواهند بگویند چیزی خیلی محکم است می‌گویند مثل آهن است.] امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید مؤمن از آهن محکم‌تر است خیلی هم سفت است امّا وقتی درکوره می‌گذارند آهن تغییر پیدا می‌کند از دو جهت.

جهت اوّل : آهن وقتی سرد است رنگ نمی‌گیرد، رنگش ثابت است، آهن به آن محکمی درکوره برود سرخ می‌شود امّا مؤمن را در هرکوره‌ای ببرند هر بلائی سرش بیارند رنگ ایمانی و دینی و تقوائیش را از دست نمی‌دهد یک جهت.

جهت دیگر : آهن وقتی سرد است قرص است، آهنگر آهن را روی سندان می‌گذارد صدتا پتک رویش می‌زند کَکَش نمی‌گزد. همین آهن را درکوره می‌گذارد یک ساعت درکوره می‌گذارد بعد روی سندان می‌گذارد یک پتک بزند پخش می‌شود یعنی آهن به آن محکمی را آتش شُل می‌کند. امّا مؤمن را در هرکوره‌ای که بگذارند و بیرون بیاورند شُل نمی شود : «**ان المؤمن اشد من زُبَر الحدید ان الحدید اذا اُدْخل فی النّار تغیّر وان المؤمن اذا قُتِل ثم نُشر ثم قُتل یتغیّر قلبه**».

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : مؤمن را اگر بکُشند دوباره زنده کنند دوباره بکشند **لم یتغیّر قلبه** تغییری در ایمانش، عقیده‌اش، هدفش، مرامش، مسلکش، سخنش داده نمی‌شود مؤمن رنگ نمی‌گیرد تَلَوُّن ندارد مؤمن هر ساعتی یک چیزی نمی‌خواهد، هر ساعتی یک چیزی نمی‌گوید، هر ساعتی دنبال یک برنامه نیست، یک عمر می‌گوید خدا، قرآن، اسلام، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ ، علی ـ علیه‌السلام ـ ، بچّه‌هایش، تقوی، ورع، حقیقت، واقعیّت، نماز، روزه، حج، عبادت، توسل به اهل‌بیت؛ یک عمر منطقش همین است، حرف پس نمی‌گیرد کتاب جور دیگر چاپ نمی‌کند، مؤمن یک عمر یک راه دارد و می‌رود.

«**ان المؤمن اشد من زُبَر الحدید ان الحدید اذا اُدْخل فی النّار تغیّر وان المؤمن اذا قُتِل ثم نُشر ثم قُتل یتغیّر قلبه**».

امشب یکی دو نکتهٔ تاریخی می‌خواهم بگویم به عنوان شاهد زنده برای این حدیث تا توجّه پیدا کنید ببینید چه خبر است.

نکتهٔ تاریخی

یکی از پسرهای امام چهارم زین‌العابدین علی بن الحسین ـ علیه‌السلام ـ است، این آقای زید را در زمان حیات امام صادق ـ علیه‌السلام ـ کُشتند، مرده‌اش را دار زدند بعد از چهار سال بدن خاک شد یک روز ولید آمد رد بشود گفت : این چیست؟

گفتند : بدن زید بن علی بن الحسین ـ علیه‌السلام ـ است.

گفت : پائین بیاورید.

یک مشت شیعه‌ها خوشحال شدند گفتند : آیا اجازه داریم غسلش بدهیم، کفنش کنیم.

گفت : نه. غسل نمی‌خواهد، نماز نمی‌خواهد، دفن نمی‌خواهد.

گفتند : پس چه کنیم؟

گفت : بعد از چهار سال مرده‌اش را آتش بزنید خاکسترش را هم بریزید توی فرات، یعنی اصلا در دنیا قبر ندارد.

ابی‌بکر ـ لعنة الله علیه ـ ، من اینقدر از ابی‌بکر بدم می‌آید، من هم از عمر بدم می‌آید و هم از عمری‌ها، ابی‌بکر خودش خیلی بد بود با اینکه ما شیعه‌ها از عمر خیلی بدمان می‌آید امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : «**وکان عمر سیئةٌ من سیئات ابی‌بکر**» یعنی عمر با همهٔ کارش یک گناه از گناهان ابی‌بکر است.

ریشه او بود و با همهٔ این بدیهایش یک پسر دارد اسمش محمّد بن ابی‌بکر است.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : محمّد بن ابی‌بکر از صلب ابی‌بکر است ولی میوهٔ دل من است.

در زمان علی ـ علیه‌السلام ـ محمّد بن ابی‌بکر حاکم مصر شد از طرف معاویه، عمروعاص وزیرمشاورش بود، عمروعاص نقشه‌کش بازیگر این مردِکه از طرف معاویه آمد مصر با یک طرح مرموزانه غذائی درست کردند و با آن محمّد بن ابی‌بکر را مسموم کردند زهرش دادند مُرد، بعد از آنکه این را مسمومش کردند جنازه‌اش را

لای پوست الاغی پیچیدند مرده‌اش را آتش زدند.

«ان المؤمن اشد من زُبَر الحدید ان الحدید اذا اُدْخل فی النّار تـغیّر وان المؤمن اذا قُتِل ثم نُشر ثم قُتل یتغیّر قلبه».

راســـــتی مـــــردان جـــــانباز خـــــدا
مـــی نـــخواهـــند از خـــدا جـــان را جـــدا
انبیـــــاء را تـــــن بـــــود زنـــدان جـــان
جـــان نـــخواهـــد جـــز بـــهشت جـــاودان
ایـــن بـــهشت جـــاودان قـــرب حـــق است
در بهشت است هر که با حق ملحق است

خدا شاهد است اگر ثبات قدم و استقامت یک مشت متدین‌ها و مذهبی نبود و این حرفها را دست به دست به ما نداده بودند امروز اصلاً ما مطلبی از اسلام و قرآن نداشتیم. خوشابحال اینها خدا در بارهٔ اینها می‌فرماید : **«ان الذین قالوا ربناالله ثم استقامو تتنزّل علیهم الملائکه ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون».**[1]

آنهائی که می‌گویند خدا و استقامت می‌کنند، یک حدیث است که می‌گوید : منظور از این استقامت، استقامت در راه ما اهل‌بیت است.

مبادا یک وقت دست از اهل‌بیت بکشید، مبادا دست از علی ـ علیه‌السلام ـ و بچّه‌هایش بردارید. آی بچّه شیعه‌ها بچّه سنّی نشوید، آی بچّه شیعه‌ها وهابی نشوید دست از آل محمّد نکشید، این علی علی‌ها و حسین حسین‌ها را از لبهایتان نگیرند، محکم و قوی باشید ما چون شاگرد مکتب خاتم انبیاء هستیم پیرو علی ـ علیه‌السلام ـ هستیم، ما چون شاگرد مکتب قرآنیم با علی ـ علیه‌السلام ـ هستیم.

عماریاسر می‌گوید : یک روز پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ با یک عده خانهٔ ما بودند ابی‌بکر و عمر و عثمان هم بودند، امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ هم بودند، یک مشت

---

۱ ـ سورهٔ فصلت ، آیهٔ ۳۰ .

دیگر هم بودند می‌گوید یک وقت دیدم پیامبر صورتش را کرد به من صدا زد عمّاریاسر بعد از مرگ من و وفات من یک فتنه‌ای در عالم بوجود می‌آید عمّار حواست راجمع‌کن درآن فتنه،اگر تمام مردم دنیا همه‌رفتند یکطرف و علی ـ علیه‌السلام ـ رفت در طرف دیگر تو در طرفی باش که علی ـ علیه‌السلام ـ در آن طرف است حق در آن طرف است کار به مردم نداشته باش که کدام طرف می‌روند ببین علی ـ علیه‌السلام ـ در کدام طرف است.

یعنی از علی ـ علیه‌السلام ـ جدا نشوید، از علی ـ علیه‌السلام ـ فاصله نگیرید، کناره نگیرید، هرجا امیرالمؤمنین باشد همان جا باشید، چراغ راهتان علی ـ علیه‌السلام ـ و بچّه‌هایش باشند.

دو سه حدیث بخوانم که جگرهایتان حال بیاید. حدیث داریم که اگر خواستی خودت را امتحان کنی راهش را امام صادق ـ علیه‌السلام ـ نشان داده، می‌فرماید: شیعهٔ ما کسی است که وقتی اسم جدّ ما امیرالمؤمنین را می‌برند قلبش خنک می‌شود.

اسم علی ـ علیه‌السلام ـ محک است شما به خارج ایران مسافرت کردید یا نه؟ اینجا هر کجا بخواهی بروی یک بلیط دستت باشد همه جا می‌روی امّا وقتی خواستی از مرز خارج بشوی هم باید بلیط هواپیما دستت باشد و هم گذرنامه اگر گذرنامه نداشته باشی نمی‌گذارند بروی، حالا پیامبر می‌فرماید فردای قیامت من و برادرم جبرئیل و برادرم علی ایستاده‌ایم سر پل صراط، هرکس می‌خواهد رد بشود اگر در دستش برات ولایت علی بود می‌گذاریم رد بشود والاّ می‌افتد در آتش.

یعنی گذرنامه برات ولایت علی ـ علیه‌السلام ـ است.

یادی از مکه

[عجب شبی است شب عرفه است شب ۹ ماه ما است و شب ۱۰ ماه مکّه‌ایها، امشب غروب که شد همه حاجیها از عرفات آمده‌اند از در مشعر تمام روی سنگها و شنها پهلوی ماشینهای باری، زنان در ماشین باری لباس احرام به تن است، صداها بلند «**لبیك لبیك اللهم**

لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة والملک لک لاشریک لک لبیک».

هرکدام یک چراغ قوه‌ای دستشان دورهم نمی‌شود که گم بشوند همانجا پای ماشینها نشسته‌اند می‌گردند لای سنگها، سنگهای مخصوص را پیدا کنند می‌آیند در منی اوّل صبح می‌روند رمی جمرة عقبه بعد گوسفند بکشند بعد سرشان را بترشاند اگر سفر اوّل است بعد هم در خیمه باشند کاری هم ندارند باید در منی باشند نماز بخوانند احکام یاد بگیرند.

آقایان عزیز امام حسین ـ علیه‌السلام ـ مکّه است هرکس هرکجا بوده بخواهد مکّه بیاید دیگر تا مثل امروز غروب خودش را می‌رساند چون امشب عمره‌اش را انجام می‌دهد فردا صبح هم مُحرم به احرام حج می‌شود.

امّا اگر انشاءاللّٰه قسمتتان شد رفتید مکّه خداکند یک سالی بروید که یکی از مراجع تقلید هم با شما باشد زیر سایهٔ یکی از بزرگان دینی اعمال را انجام بدهید سالهائی که مراجع تقلید مکّه می‌روند حاجی‌ها خیلی خوشحال هستند] آن سال هم وقتی مردم مکه می‌آمدند، به هم می‌گفتند الحمدللّٰه یک سالی آمده‌ایم که امام حسین ـ علیه‌السلام ـ مکّه است.

حج امام ناتمام می‌ماند

یک وقت روز هشتم ذی حجه دیدند امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دارد می‌رود، همه دارند می‌آیند، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دارد می‌رود، فرمود : به من خبر دادند که سی نفر از شیاطین بنی‌امیه شمشیرها را زیر احرام بسته‌اند وقت طواف می‌خواهند خون پسر فاطمه را در مسجد الحرام بریزند برای اینکه من کشته نشوم نمی‌روم برای اینکه تا حالا گردن کسی را در مسجدالحرام نزده‌اند می‌ترسم احترام خانه خدا از بین برود لذا دست زن و بچّه‌ام را گرفته‌ام دارم می‌روم.

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ آمد، ۱۲۰۰۰ نامه مردم کوفه برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نوشته بودند، آقا بیا ما امام نداریم، کسی را نداریم، شمشیرهای ما برّان، آبهای ما جاری، درختان ما سبز، ما آماده برای خدمتگزاری، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ به

هیچکدام از نامه‌ها اعتناء نکرد، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : اوّل من نماینده پیش می‌فرستم، مسلم بن عقیل آمد، فرمود : شما می‌روید طرف کوفه اگر مسلمانها با تو بیعت کردند [و بیعت تو بیعت با من است] یک نامه‌ای برای من بنویس نامهٔ تو که آمد من می‌آیم.

مسلم کوفه آمد، چهار پنج روز در کوفه بود ۱۸۰۰۰ نفر با او بیعت کردند.

(یک نصیحت از من بشنوید دیر رفیق بشوید که دیر جدا بشوید، آی جوانهائی که زود گرم می‌شوید و زود سرد می‌شوید، دیر دست بدهید یواش یواش رفاقت کنید که زود جدا نشوید، بعضی‌ها در گرم گرفتن غوغا هستند در سرگرفتن هم غوغا هستند هردوش غلط است معتدل باشید) و برای نماز جماعت با او حاضر شدند.

عبیداللّٰه استاندار کوفه بود یک وقت رفت توی فکر که اگر دو روز دیگر مهلت بدهیم همه سراغ مسلم می‌روند ، مسلم یک اشاره می‌کند دارالاماره را می‌گیرد ما مجبوریم دست خالی برویم در شام یزید می‌گوید تو کجا بودی؟ آیا بگویم کوفه را درست تحویل گرفتند؟ می‌گوید پس تو کجا بودی مگر تو لَبُو بودی آنجا؟ خیلی برای من بد می‌شود من می‌خواهم از یزید حقوق بگیرم.

عبیداللّٰه دستور داد طرفدارهای مسلم را بگیرید، آی طرفداران مسلم را بگیرید یک وقت وحشت در مردم افتاد ، همانها که مثل پروانه بودند، یک وقت مسلم نگاه کرد دید نماز مغرب را که خواند دیگر حتی یک نفر هم نیست همه رفتند، کجا رفتند مریدها؟ سر و صداکن‌ها؟ علاقه‌مندها؟ دیندارها؟

مسلم نماز عشاء را خواند بیرون آمد ، افسار اسب را به درب مسجد بسته بود سوار شد سر مسلم دعوا بود که کجا برود همه می‌گفتند بیا خانهٔ ما حالا نگاه کرد دید هیچکس نیست یک شهر پر از دشمن یک یار ندارد کجا برود؟ سوار بر استر شد در کوچه‌ها.

[آی خدایا به حالت غربت مسلم بن عقیل تو را قسم می‌دهم به حالت

غربت اسلام و دین و مسلمانها ترحم کن] .

مسلم درکوچه‌های تاریک شنیدکه کسی داد می‌زند که هرکس مسلم را دید دستگیرش کند. چون گفته بودند طرفداران مسلم را بگیرند. زن و بچّه‌های مردم در خانه‌ها مضطرب بودند هر زنی که شوهرش بیرون بود نگران شده ، می‌گفت نکند نکند شوهر من راگرفته باشند.

یک وقت مسلم رسید درکوچه‌ای پیره زنی در خانه‌اش نشسته اسمش طوعه است، یک پسری دارد بیرون رفته نیامده ناراحت است منتظر بچّه‌اش است یک وقت مسلم در این کوچه پیاده شد سرش راگذاشت روی دیوار، پیره زن گفت : آقاجان شما خانه‌ات هرکجا هست زودتر برو زن و بچّه‌ات از انتظار بیرون بیایند. مسلم هیچ نگفت، دوباره صدا زد : آقاجان چرا نمی‌روی؟ مسلم باز چیزی نگفت. یک وقت مسلم صدا زد : مادر یک خورده آب داری به من بدهی؟

مقداری آب آورد داد به مسلم مقداری آب نوش جان‌کرد باز سرش را به دیوار گذاشت صدا زد : آقاجان چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟

یک مرتبه مسلم صدا زد : مادر آخه من خانه ندارم من منزل و مأوی و مسکن و یاری ندارم.

صدا زد : مگر شماکی هستی؟

فرمود : من مسلم بن عقیل هستم.

چند سال پیش من شش ماهی زندان قصر بودم یک روز تصادف کرد با روز عرفه، روز وفات مسلم بن عقیل آنجا چند شعری گفتم حالا اینجا برایتان می‌خوانم :

جان ختم‌المرسلین در کـوفه جـا دارد نـدارد
بهتر از روح‌الامـین در کـوفه جـا دارد نـدارد
افسر جانباز حق در کوفه سرگردان و بـیکس
نائب سلطان دین در کـوفه جـدا دارد نـدارد

مسلم بی‌خانمان در کوچه‌ها مـی‌گردد امشب
یک جهان ایمان و دین در کوفه جا دارد ندارد
آسمان کوفه امشب گریه کن بـر حـال مسـلم
اخـتر قـرآن ببین در کـوفه جـا دارد نـدارد
امتحـان حـق نگـر از آن مسلمـانان و مسـلم
مسلم است ای مسلمین در کوفه جا دارد ندارد

طوعه صدا زد : آقاجان من که نمرده‌ام من زنده هستم باشد بیا منزل ما اگر هیچ کس سراغت نیامده من راهت می‌دهم، مسلم را منزل بُرد .

روضه

امشب می‌خواهم روضه‌ای بخوانم که دلتان بـرود در حرم مسلم بن عقیل. چراغهـا را خـاموش کـنید شب شهـادت مسـلم بن عـقیل است مـردم مـی‌خواهـند عزاداری کنند.

طوعه مسلم را به منزل بُرد، آی مسلم بن عقیل امشب این جوانها، پدرها، مادرها، برادرها، همه گرفتارند می‌دانید چرا گفتم چراغها را خاموش شد؟ چون چراغ عمر مسلم خاموش شد. شبانه مسلم در خانه طوعه بود صبح شد، صبح پسر این زن رفت دارالاماره خبر داد گفت مسلم میان خانه ما است.

یک وقت عبیداللّٰه، مصعب را با ۲۰۰ سوار فرستاد گفت : بـرو مسـلم را دستگیر کن بیار. یک وقت زن آمد در اتاق صدا زد آقاجان دور خانه را محاصره کرده‌اند مثل اینکه فهمیده‌اند شما در منزل مائید.

مسلم فرمود : اسبم را بیار، شمشیرم را بیار، سپرم را بیار من از خانه بیرون می‌روم. آی غریب مسلم، مسلم بن عقیل از خانه بیرون آمد هی شمشیر می‌زند می‌کُشد رو زمین می‌ریزد، مردمی که بیعت کرده بودند این بی‌انصافها مـی‌رفتند دسته‌های نی آتش می‌زدند از پشت بام بر مسلم می‌زدند همه بگوئید غریب مسلم.

یک وقت مصعب فرستاد پیش عبیداللّٰه کمک بفرست، ۲۰۰ سرباز دیگر

آمدند، بازگفت :کمک، باز ۲۰۰ سرباز دیگر آمدند، یک وقت پیغام داد مصعب یک نفر را می خواهی دستگیر کنی ۶۰۰ سرباز فرستاده‌ام.

مصعب گفت : عبیداللّٰه مگر مرا به جنگ یک بقال کوفه فرستادی؟ آخه این مسلم بن عقیل است این شیر بیشهٔ شجاعت است این پسر برادر علی است.

آخر هم نتوانستند از طریق عادی دستگیرش کنند، روی چالهٔ مقداری حصیر و خاک ریختند رویش را پوشاندند همین طورکه مسلم داشت جنگ می‌کرد یکمرتبه در چاله افتاد، مسلم رویش راگرفتند، دست مسلم را به پشت سر بستند، آی غریب مسلم، آی غریب مسلم.

همین طورکه می‌آوردند طرف دارالاماره ظالمی شمشیری حوالهٔ مسلم کرد لب بالای مسلم قطع شد مسلم را آوردند طرف دارالاماره ای مردم همج الرعاع دم دارالاماره ایستاده‌اند تماشا می‌کنند تا وارد دارالاماره شد جلو عبیداللّٰه، مسلم بنا کرد گریه کردن، عبیداللّٰه گفت : چرا گریه می‌کنی؟ کسی که در این کارا می‌افتد باید پِی کشته شدن هم به بدنش بمالد.

صدا زد : عبیداللّٰه به خدا قسم برای خودم وکشته شدنم گریه نمی‌کنم.

گفت : پس برای چه گریه می‌کنی؟

گفت : دلم می‌سوزد که کاغذ نوشته‌ام حسین ـ علیه‌السلام ـ بیاید، می‌ترسم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دست زن و بچّه‌اش را بگیرد، طرف شما مردم بی‌وفا بیاید.

صدا زد : مسلم دستور داده‌ام تو را بکُشند.

صدا زد : عبیداللّٰه سه وصیّت دارم، اوّل وصیتم این است که وقتی مراکشتید بدنم را روی خاکها نگذارید من را دفن کنید. دوّم اینکه هفتصد درهم درکوفه قرض دارم داده‌ام به فقراء می‌خواهم این زره مرا بفروشید قرضهایم را اداء کنید. سوّم اینکه دلم می‌خواهد یک کاغذ بنویسید که حسین ـ علیه‌السلام ـ نیاید به کوفه؛ آی غریب حسین، امشب شب عزاداری است می‌خواهم عزاداری کنید.

آیندهٔ مردم
ماجرای طفلان مسلم «ع»

۱۷

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه الذى كلّت الألسن عن غاية صفته والعقول عن كُنه معرفته وعنت الوجوه لخشيته وانقاد كل عظيم لِعظمته الذى ذلّت له رقاب الجبابرة وخضعت لديه اعناق الاكاسرة الذى لاملجا ولا مَنْجامنه الا اليه ولا اعانة الا به ولا اتّكاءَ الاّ عليه والصلاة والسلام على اشرف الانبياء وافضل السفراء هادى السُبُل منجى البشر خاتم‌الانبياء مولانا وسيّدنا ابى‌القاسم محمّد صلى اللّه عليه وآله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرجس و طهرهم تطهيرا سيما الامام المنتظر الحجّة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء.

«قال رسول اللّه ـ صلّى اللّه عليه وآله ـ: ليَأتيَنّ على الناس زمانٌ لايسلم لذى دين دينه الاّ مَن يفرّ مِن شاهق الى شاهق و من جُحر الى جُحر كالثعلب باشباله قالوا ومتى ذلك الزمان يارسول اللّه، قال: اذا لم ينل المعشيه الاّ بمعاصى اللّه فعند ذلك حلّت العذوبة قالوا امرتنا بالتزويج. قال: بلى ولكن اذا كان ذلك الزمان فهلاك الرجل على يدى ابويه فان لم يكن له ابوان فعلى يدى زوجته وولده فان لم يكن له زوجةٌ ولا ولد فعلى يدى قرابته وجيرانه قالوا وكيف ذلك يا رسول اللّه، قال يعيرونه لضيق المعيشه ويكلّفونه مالايطيق حتّى يوردونه موارد الهلكة».[1] صدق رسول

---

١ ـ سفينة البحار ، جلد ٢ ، صفحهٔ ١٨۴ .

اللّٰه ـ صلّی الله علیه و آله ـ (صلوات).

پیش‌بینی حضرت رسول اکرم «ص»

پیغمبراکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ فرمود : یک عصر و زمانی می‌آید به همین زودیها بر مردم ، برای هیچ صاحب دینی، در آن دوره و زمانه، دینی؛ مگر اینکه فرارکند از بالای قلهٔ کوهی به بالای قله کوهی دیگر؛ اگر بخواهد لای اجتماع بماند و در مردم خِلط و آمیزش کند و معامله‌کند و معاشرت‌کند و مواصله داشته باشد، دینی برای او نمی‌ماند.

یعنی آنقدر اجتماع، اجتماع فاسدی شود، آنقدر مردم، بیگانه از فضل و کمال و علم دینی گردند، آنقدر بیگانهٔ از معلومات و پای‌بند بودن به اعمال مذهبی بشوند که در دل آن اجتماع، متدین نتواند زندگی کند بلکه فرارکند از بالای قله کوهی به بالای قلّه کوهی دیگر. کالثعلب باشباله، مثل روباه با بچّه‌اش چه کار می‌کند.

علماء حیوان شناس می‌گویند : حیوانی در میان جامعه حیوانات به اندازهٔ روباه، عاشق بچّه‌اش نیست و بقدری گرگ، عاشق خوردن بچّه روباه است که حدّ ندارد، یک لقمه لذیذی برایش است. روباهِ اینقدر بچّه را می‌خواهد و گرگ هم خوردن بچّه را می‌خواهد. روباه هم نسبت به بچّه‌اش و سواس دارد، تا بچّه می‌زایاند، از بس که بچّه‌اش را دوست دارد و می‌داند که گرگ در کمین است که بچّه‌اش را بخورد، هی بچّه را به دهنش می‌گیرد و بالای کوه می‌آورد و از آنجا برمی‌دارد و بالای آن کوه می‌آورد، می‌گوید نکند که اینجا بیاید، برمی‌دارد و به آن سوراخ می‌برد و از آن سوراخ در می‌آورد و قایمش می‌کند.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ می‌فرماید که : در آخرالزمان متدینها از بس که علاقه به دین دارند و می‌دانند که گرگهای ضددینی درکمین هستند و می‌خواهند دین آنها را از اینها بگیرند و با تبلیغات مسموم می‌خواهند معتقدات دینی آنها را از بین ببرند برای اینکه از چنگال آنها فرارکنند و دینشان را نگه دارند، هی از این محله به آن محله، از این کوچه به آن کوچه، از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر، هی آشیانه

عوض می‌کنند، شاید بتوانند این پنجاه، شصت سال این دین را نگه بدارند و با دین بمیرند. اینقدر متدیّنها در مضیقه باشند ؟

هم مردی که بخواهند حفظ دین کنند در مضیقه باشند و هم آنهایی که می‌خواهند متدین بپرورانند و متدین درست کنند یعنی گوینده‌های دینی، خود مردم هم کم کم حالشان منقلب بشود و کار به جایی برسد که از شنیدن حقایق ناراحت بشوند، زیرا فاسد شده‌اند، هر کس دلش می‌خواهد هرطور که هست بگویی: خوبی.

اگر به او ایستادی و گفتی خلاف شرع می‌کنی، به او برمی‌خورد و بدش می‌آید، می‌خواهد همه‌اش تملّقش را بگویند، چاپلوسی او را بکنند. دست به سر و کله‌اش بمالند، هی هندوانه زیر بغلش بگذارند چون از شنیدن حرف حق ناراحت است.

غزالی کتابی نوشته است. «غزالی یکی از علمای سنّی‌هاست»، کتاب خیلی دارد، اسم این کتابش، احیاءالعلوم است، باب امر به معروف و نهی از منکر، این حدیث را از حذیفه نقل کرده است ،که خیلی عجیب است.

حذیفه می‌گوید، پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود : «**یأتی علی الناس زمان لان تکون فیهم جیفة حمار احبّ الیهم مِن مؤمن یأمر بالمعروف وینهی عن المنکر**».

پیغمبر می‌فرماید : حذیفه، یک عصر و زمانه به همین زودیها می‌آید، یک الاغ مرده گندیده متعفن بو آمده در نظر مردم عزیزتر باشد از یک مؤمنی که آنها را نصیحت کند. پیغمبر می‌گوید : اینقدر مردم برگردند، مردم هم برگشتند.

دو هزار و پانصد تومان داده و یک دانه تلویزیون گرفته وگذاشته تو خانه‌اش؛ شما هی حرف بزن و گلو خودت را پاره کن، اعصابت را خُرد کن، آنقدر داد بزن کافی، که این پهلوهات درد بیاید و پاره بشود، آنقدر قال الصادق و قال الباقر و قال رسول اللّٰه و قال امیرالمؤمنین برای او بخوان، آنقدر تاریخ‌های اسلامی را بخوان؛ بعد آخر کار می‌گوید که : حاجی آقا دو هزار و پانصد تومان دادم، می‌گویی دست

ازش بکشم؟

من یک سؤال از تو می‌کنم: می‌گویم یا دست از امام صادقت بکش یا دست از تلویزیون، کدام یکی بیشتر برایت می‌ارزد؟

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ برای تو چقدر می‌ارزد؟

واللّه این تشکیلات، تشکیلات مقابل با امام صادق ـ علیه‌السلام ـ است نه با امام صادق اصلاً روبروش است، نقطه مقابل.

هشدار و نصیحت

شما در میان کدام خانه یک ماه تلویزیون بردید که در میان آن خانه دیگر برای زن و دخترش، عفت بماند، کدام خانه؟ فقط یک دونه من ببینم.

مگر اینکه برنامه‌هایش را ندیده باشند و خاموش باشد در یک گوشه.

یک ماه این برنامه‌های بی‌بند و باری را تو خانه نمایش بدهند و همه چیز را ببینند، حتی شنای دستجمعی زن و پسر را، کنار دریا دختر با پسر شنا می‌کنند."[1]

این را نمایش بدهند و دختر من در خانه این را ببیند، زن من میان خانه ببیند، ناموس من در میان خانه ببیند و حالش عوض نشود؟ رنگش عوض نشود؟ چشمش بی‌حیا نشود؟ فکرش مسموم نشود؟ به خدا دروغ می‌گوید هر که بگوید.

مردم مگر با دست خودتان می‌خواهید ریشه کن کنید دین را از تو زندگیهاتان، مگر دین با شما چه کار کرده است که دارید با او مبارزه می‌کنید و به هر قیمتی که شده می‌خواهید از خانه‌هایتان بیرونش کنید؟

مگر چه کرده است قرآن با شما؟ مگر چه کرده است اسلام با شما؟ چه کرده است عفت با شما، مگر چه کرده است تقوی با شما، مگر چه کرده است فاطمه با شما؟ مگر چه کرده است علی با شما؟ مگر چه کرده است امام حسین ـ علیه‌السلام ـ با شما؟ که تمام قدرتهاتان را دارید پیاده می‌کنید و با دو دستی دارید امام حسین و

---

۱ ـ مبارزات مرحوم کافی در زمان طاغوت با تلویزیون و برنامه‌های فساد در اجتماع بود.

زهرا و علی و قرآن و دین را دارید از تو خانه‌هایتان بیرون می‌کنید؟ مگر اینها چه کرده‌اند با شما؟ مگر چه کردند؟

اینجا می‌نشینی گریه می‌کنی برای فاطمه زهرا ـ سلام الله علیها ـ؟ گریه بی مغز؟ تو خونه‌ات تلویزیون هست.

[امشب من به رفقا وعده کردم، از بسکه اصرار کرده‌اند در مشهد، وعده‌اشان دادم که امشب روضه طفلان مسلم بخوانم.

امّا آنهائی که نوار دارید، این نوار را نگه دارید، آنهایی که ضبط دارید، آن ضبط را نگه دارید که از آن نوارهای یادگاری است با لطف خدا و توجهات حضرت مهدی ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ .]

اهل کوفه ۱۲۰۰۰ نامه نوشتند

دوازده هزار نامه نوشتند مردم عراق برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ، کوفه‌ای‌ها از همان سابق معروف بوده‌اند به بی‌وفایی، با هیچ کس وفاداری نکرده‌اند، دوازده هزار کاغذ برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نوشتند، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بیاید.

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ یک آدمی زیرک، یک آدمی زرنگ، یک آدمی دینی، یک رهبری عالیقدر، فهمیده، باکمال، انسان، گفت : دوازده هزار نامه به من نوشتند که بیایم، امّا برای اینکه همه جور کفاتون را ببندم و قیامت نتوانید نفس بکشید، یک راه دیگر هم دارم.

یک نماینده اوّل می‌فرستم، ببینم که این کاغذها اساس دارد، ریشه دارد یا نه؟ مسلم بن عقیل را به سوی کوفه اعزام فرمود.

در پنج روزی که مسلم وارد کوفه شد، هیجده هزار نفر مردم با مسلم بیعت کردند. آیا مسجد کوفه رفته‌ای؟ سه چهار برابر مسجد گوهرشاد است. وقتی که در مسجد کوفه پشت سر مسلم، نماز می‌خواندند تا دم در جا نبود. یک شب عبیداللّه اعلام کرد هر کس از مسلم طرفداری بکند، او را می‌گیریم.

مسلم ابن عقیل ـ بندهٔ خدا ـ نماز مغرب خودش را خواند، وسط نماز مغرب و

عشاء نگاه کرد و دید که یک نفر هم نیست. تمام رفتند، این هیجده هزار نفر همه رفتند. نماز عشای خودش را هم خواند.

دو تا پسرهای مسلم با مسلم بودند، یکی محمّد است و یکی ابراهیم، از مسجد کوفه بیرون آمد و با بچّه‌هایش سوار شترش شد، خدایا کجا برویم، تمام برگشتند.

آن رئیس قبیله دعوا داشت که خانه من بیا، آن شیخ قبیله سر من دعوا داشت و می‌گفت بیا خانه ما، آن میلیونر می‌گفت بیا خانهٔ ما، آن گدا می‌گفت بیا اینجا، ولی یک نفر امشب نیست. همه رفتند.

یک شهر پر از دشمن یک یار ندارم.

آیا اینها مسلمان هستند؟ اینها متدین هستند؟ اینها راست می‌گویند؟

آخوند کوفه، شریح قاضی است ـ لعنة الله علیه ـ آخوند هم با ثبات قدم خوب است. اوّل خوب باشی، حساب نیست، آخر کار چه از آب در بیایی، آن حساب است.

[به حق امام عصر ـ علیه‌السلام ـ قَسَمت می‌دهم که عاقبتهای ما را ختم به خیر بکن. به حق امام عصر ـ علیه‌السلام ـ دین ما، ایمان ما، تقوای ما، ورع ما، حقیقت ما، معنویت ما، طرفداری ما از دین و قرآن تا نفس آخر برای ما باقی بدار.

نشود که یک وقت لغزش و لرزشی پیدا کنیم و آن ساعت آخر، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ما را عاق کند و بمیریم. چه من و چه شما، فرقی نمی‌کند.

امام زمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ ما را عاق کند و بمیریم، آهای مردم هم من باید فکر مردن باشم و هم شما.]

دو تا بچّه‌های خود را جلوی استرش گذاشت و گفت که به خانهٔ شریح قاضی که آخوند کوفه است، می‌رویم.

همین که داشت می‌رفت، یک وقت دید که یک جارچی توی کوچه‌های تاریک دارد داد می‌زند : آی مردم، عبیداللّٰه امیر دستور داده است که هر کس مسلم

را دید، او را دستگیر کند و بیاید به دارالأماره و تحویل بدهد و جایزه بگیرد.

مسلم دید که دارند دنبال او می‌گردند و در تاریکی خود را زود به در خانهٔ شریح رسانید. در زد، شریح آمد، شریحی که دست و پا ببوس بود تا فهمید که دنیا از مسلم برگشته است، او هم رنگش برگشت.

یک وقت مسلم بن عقیل به در خانه رسید، این شریحی که می‌گفت قربانت بشوم، یک دفعه به خانه ما بیا، تا در را باز کرد و دید که آقا مسلم است به پِتْ پِتْ افتاد، پشت گوش را می‌خاراند، ریش را لای دندانش می‌گذارد و تسبیح در می‌آورد و استخاره می‌گیرد که مسلم را به داخل خانه بیاورد، خوب است یا نه؟ دید که استخاره‌اش میانهٔ وسط آمد؟؟

چطور شد؟ مسلمان باید شهامت داشته باشد و مرد باشد.

گفت که آقاجان، شریح گفت : بله.

گفت که : خاطرجمع باش من به خانه‌ات نمی‌آیم. فقط یک کار به تو داشتم.

گفت : بفرمایید آقا.

گفت : فقط می‌خواهم که این دوتا بچّه‌هایم در خانه تو باشند. چون من دیدم که هیجده هزار نفر با من بیعت کردند، یک نامه برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نوشتم که : آقا بیا، مردم خوب گرویدند. کاغذ که برایت نوشته‌ام، دور و بر ما هم جمع شده‌اند ما امروز کاغذ را به قاصد داده‌ایم و برده است و امشب هم مردم برگشته‌اند. امام حسین ـ علیه‌السلام ـ به کاغذ من ترتیب اثر می‌دهد و حتماً حرکت می‌کند می‌آید. وقتی که امام حسین ـ علیه‌السلام ـ به کوفه آمد، این دو تا بچّه‌های مرا به حسین ـ علیه‌السلام ـ تحویل بده، که این بچّه‌های من کشته نشوند.

گفت : چشم.

حالا خود مسلم سوار اسب، شریح قاضی می‌گوید : هی مسلم؛ سه چهار قدم می‌رود و هی برمی‌گشت و به این بچّه‌ها نگاه می‌کرد. باز برمی‌گشت و بچّه‌هایش را در بغل می‌گرفت و می‌بوسید.

باز چند قدم دیگر که مسلم می‌رفت، بچّه‌ها، بابا بابا می‌کردند و مسلم برمی‌گشت و آنها را در آغوش می‌گرفت. یک منظرهٔ عجیبی بود.

مگر امشب دلت سنگ و آهن باشد.

[آقایان عزیز خداوند قِسمت بکند که به عراق بروید. وقتی که از بغداد می‌خواهید در راه کربلا و یا راه نجف بروید، به نزدیک مصیب می‌رسید، جِسْرِ مصیب. همینطور که در نخلستانها ماشین از جاده می‌رود، نگاه می‌کنی و می‌بینی که دو تا گنبد کوچک، پیداست. به راننده که می‌گویی اینجا کجاست؟ می‌گوید که : قبر دو تا بچّه‌های مسلم بن عقیل است.

آقا، خدا شاهد است وقتی که در حرم آنها می‌روی نه روضه‌خوان می‌خواهی و نه زیارت نامه خوان، همین که پایت را در این حرم دو تا بچّه می‌گذاری، دو تا قبر کوچک پهلوی همدیگر می‌بینی و آتش می‌گیری.]

مسلم رفت، تمام شهر مضطرب و ناراحت هستند.

یکی شوهرش خانه نیست، می‌گوید که : نکند شوهرم را گرفته باشند، یکی پسرش بیرون است، یکی برادرش بیرون است، همه ناراحت هستند.

مسلم یک وقت رسید کنار یک کوچه، از استرش پیاده شد و سرش را به دیوار گذاشت.

یک زنی است که جلوی در نشسته است و اسم او طوعه است، این، منتظر پسرش است که بیاید. دید که یک آقایی از استر پیاده شده است و سرش را به دیوار گذاشته است.

گفت : آقاجان چرا سرت را به دیوار خانه من گذاشته‌ای؟ چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟ من الآن پسرم بیرون است، می‌دانم که به دلم چه می‌گذرد، تو هم برو، الآن زن و بچّه‌ات منتظر هستند، به خانه‌ات برو و آنها را از اضطراب بیرون بیار، برو.

مسلم چیزی نگفت، دوباره گفت که : آقاجان چرا به خانه نمی‌روی؟ باز هیچ نگفت. دفعه سوّم گفت؛ آقا فرمود که : آب داری یک کمی برای من بیاوری، یک

ظرف آب آورد و آقا نوش جان کرد و باز سرش را به دیوار گذاشت.

گفت : آقاجان چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟

صدا زد : مادر، آخر من خانه ندارم.

گفت : شما که هستی؟

گفت : من مسلم هستم.

من خودم چند تا شعر برای حضرت مسلم گفتم. شعر خیلی گفته‌ام، این چند تا شعر را برای حضرت مسلم گفته‌ام، امشب بخوانم تا زمینه مجلس آماده بشود و سراغ بچّه‌هایش بروم.

جان ختم المرسلین در کوفه جا دارد، نـدارد

بهتر از روح‌الامین در کـوفه جـا دارد، نـدارد

افسر جانباز حق در کوفه سرگردان و بـی‌کس

نایب سلطان دیـن در کـوفه جـا دارد، نـدارد

آسمـان کـوفه امشب گـریه بـر حـال مسـلم

اخـتر قـرآن بـبین، در کـوفه جـا دارد، نـدارد

مسلم بی‌خانمان در کوچه‌ها مـی‌گردد امشب

یک جهان ایمان و دین در کوفه جا دارد، ندارد

من برای یک شعرش خیلی ارزش قائل هستم و با لطف خدا خیلی قشنگ شده است.

امتحان حقّ نگر از آن مسلمانان، و مسلم

(هر دو امتحان دادند، او در شهامت و وفاداری و آنها در بی‌وفایی).

امتحان حـق نگـر از آن مسلمـانان، و مسـلم

مسلم است ای مسلمین در کوفه جا دارد، ندارد

صدا زد : آی زن من مسلم هستم.

گفت که : آقا من نمرده‌ام، بیا در خانه‌ام؛ او را در خانه برد.

خوب، مسلم هم با آن برنامه کُشته شد.

دو تا بچّه‌ها پیش شریح قاضی بودند. امام حسین ـ علیه‌السلام ـ به کربلا آمد، صحنهٔ کربلا پیش آمد و کشته شد، اهل‌بیت به کوفه آمدند.

شریح با اینکه فتوا داد چون برای قتل امام حسین ـ علیه‌السلام ـ پول گرفت، امّا این کار را هم کرد و دو تا بچّه‌های مسلم را لو نداد. اینها را در خانه نگه داشت. وقتی که زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ با اهل‌بیت به کوفه آمدند، با یک تردستی این دو تا بچّه‌ها را به زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ رسانید.

[امان، نمی‌دانم این حرف را امشب بگویم یا نه؟ نمی‌دانم این تکه از تاریخ را امشب بخوانم یا نه؟

آی زن و مرد نمی‌دانم که خبر دارید یا نه؟ زینب ـ سلام الله علیها ـ را دوازده روز در کوفه به زندان بردند. بچّه‌های فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را دوازده روز زندانی کردند.]

عوض تسلیت و دلداری، زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ را درگوشه زندان جا دادند.

نمی‌دانم چطور مفتشین آنها، به دست آوردند که دو تا بچّه بر این اهل‌بیت اضافه شده‌اند و اینها در منزل شریح بودند و به آقا تحویل داده شده‌اند.

عبیداللّٰه هم روی مسلم بن عقیل و بچّه‌هایش حساسیّت عجیبی داشت، خیلی از مسلم بَدش می‌آمد. وقتی که خواستند آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را از توی زندان بیرون بیاورند، یک مأمور از طرف عبیداللّٰه در زندان ایستاد و گفت که : بچّه و بزرگ باید خودشان را معرفی کنند تا من اسامی آنها را بنویسم.

می‌خواهد که بچّه‌ها را گیر بیاورد.

تمام زن و مرد، اسامی آنها یادداشت شد، وقتی که به این دو تا بچّه رسیدند، گفت که : امیر، عبیداللّٰه، دستور داده است که ما این دو تا بچّه را نگه داریم.

[آقایان عزیز، توجّه به روضه پیدا کنید، خودتان گریه می‌کنید.]

گفت : این دو تا بچّه باید بمانند، یک دفعه صدای گریه این دو تا بچّه‌ها بلند شد. خدا ما دو تا بچّه درگوشه زندان چه کنیم؟

امام چهارم ـ علیه‌السلام ـ هر چه به این زندانبان التماس کرد، صدا زد که زندانبان پس ما را هم به زندان برگردان، آخه این دو تا بچّه دقّ می‌کنند، این دو تا بچّه، دل می‌بازند.

اگر بابای آنها کشته شده است باز در این مدّت در زندان با ما بودند و همه درو هم بودیم. هر چه التماس کردند، گفتند که : فایده ندارد.

آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را بردند، این دو تا بچّه در گوشه زندان بودند، زندانبان برای آنها تعیین کردند، هر روز نزیک غروب آفتاب، فقط دو تا قرص نان جو برای آنها می‌آوردند.

[آی غریب مسلم، غریب مسلم.

می‌شود ما امشب در این مجلس یک حرف بزنیم یا نه؟

ترا به جان مسلم بن عقیل که می‌دانم همه شما او را دوست دارید، ترا به جان مسلم، اگر هر کدامتان امشب حاجت ندارید، بلند شوید و بروید.

من امشب، یک مشت مستمع گرفتار می‌خواهم، من امشب یک مشت رفقای حاجتمند می‌خواهم تا ببینم امشب می‌توانم از این دو تا آقازاده دوای دردهایشان را بگیرم یا نه؟]

نزدیک غروب آفتاب، دو تا قرص نان جو می‌آوردند و یک ظرف هم آب. اسم برادر بزرگتر محمّد است، یک روز صدا زد : داداش اینها که هر روز غذای ما را نزدیک غروب آفتاب می‌آورند، خوب است که ما روزها را روزه بگیریم. «آی بمیرم برایتان.» این دو تا بچّه‌ها روزها روزه می‌گرفتند.

[خدا ، ترا به آبروی این دو تا روزه‌دار زندانی اسلام ترا قسم می‌دهم که تمام زندانیان بی‌گناه شیعه را نجات بده.]

اهل‌بیت به شام رفتند، امام چهارم از یزید خواست که برای عبیداللّٰه نامه بنویسد که این دو تا بچّه را در برگشتن آزادکند و با اهل‌بیت به مدینه بروند.

نامه هم نوشت ولی عبیداللّٰه، امتثال نکرد. خیلی رذل بود و قبول نکرد. گفت

که : مصلحت در این است که اینها باشند.

اهل‌بیت رفتند، این بچّه‌ها یک سال در زندان بودند. یک زندانبان جدیدی پیدا کردند، پیرمردی که اسمش مشکور بود.

یک روز برادر بزرگتر به برادر کوچکتر گفت : داداش امروز که نزدیک غروب این زندانبان نان و آب برای ما می‌آورد، اگر صلاح می‌دانی، خودمان را به او معرفی کنیم، شاید به ما ارفاق بیشتری بکند.

گفت : بگو، پیرمرد است و ظاهرش هم بد نیست.

نزدیک غروب آفتاب شد، پیرمرد نان آورد. نمی‌دانم هیچ وقت زندان بودی یا نه تا ببینی که زندانبان با تو چه می‌کند؟

[خدا نکند که گرفتار دست دشمن بشوی.]

تا پیرمرد آمد، یک وقت محمّد صدا زد : آقاجان، پیرمرد، مشکور، بیا جلو.

گفت چه می‌گویی؟

بچّه است و این هم زندانی و آن هم زندانبان و بی‌اعتنا.

گفت : یک کمی جلو بیا دو سه تا سؤال دارم. گفت : بپرس.

گفت : پیرمرد بگو بدانم آیا تو پیغمبراسلام ـ صلّی الله علیه وآله ـ را می‌شناسی؟

گفت : من مسلمان هستم و او پیغمبر من است، چطور او را نمی‌شناسم؟

گفت : بگو بدانم آیا علی ـ علیه‌السلام ـ را می‌شناسی؟

گفت : او امام من است چطور او را نمی‌شناسم؟

گفتند : پیرمرد بگو ببینیم آیا امام حسن ـ علیه‌السلام ـ را می‌شناسی؟

گفت : امام دوّم من است.

گفتند : پیرمرد بگو ببینیم آیا حسین ـ علیه‌السلام ـ را می‌شناسی؟

گفت : آری امام سوّم من است. خدا لعنت کند آنهایی را که پارسال حسین ـ علیه‌السلام ـ را کشتند. آری من مدتی است که دارم برای حسین ـ علیه‌السلام ـ گریه می‌کنم.

گفتند : پیرمرد، بگو بدانم آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟

گفت : آری نمایندهٔ حسین ـ علیه‌السلام ـ بود، به کوفه آوردند و او را کشتند.

ـ اینها چه سؤالی است می‌کنید، برای چه شما اینها را می‌پرسید؟

یک وقت گفتند که : آهای پیرمرد ما بچّه‌های مسلم هستیم.

[آی مظلوم آقا.]

خدا کند که بچّه‌هاتان گرفتار نشوند. آقازاده‌ها چرا خودتان را زودتر به من معرفی نکردید.

گفتند که : حالا گفتیم، چه می‌خواهی بکنی؟

گفت : در زندان باز است، اگر می‌خواهید بروید آزاد هستید و اگر هم می‌خواهید بمانید من غلام شما هستم، هرکارکه بگویید می‌کنم.

گفتند : اگر اجازه بدهی برویم، به خدا دلمان برای مادرمان تنگ شده است.

صدا زد : آقازاده‌ها چشم، من شما را آزاد می‌گذارم که بروید.

خیلی هم مسؤلیت دارد، شاید هم من کشته بشوم، امّا اشکال ندارد.

آقازاده‌ها فقط یک لطفی بکنید، می‌ترسم که اگر الآن شما را آزاد کنم، شما را بگیرند، بگذارید شب بشود و تاریکی شب، عالم را فرا بگیرد، آنوقت بروید. اقلاً به نتیجه برسید. باز دوباره شما را نگیرند.

شب شد و تاریکی شب جهان را فرا گرفت، زندانبان درب زندان را باز کرد گفت : بروید.

کوفه هم بزرگ بود، دو سه ساعتی این بچّه‌ها در کوچه و خیابانها رفتند تا از یک کوچه رفتند و سر از کنار فرات درآوردند، کنار نخلها، دیگر خسته شده بودند. نشستند کنار درخت خرما، دست به درخت گذاشتند و خوابشان برد.

[ای کاش آن شب در آنجا نخوابیده بودند.]

صبح شد، زنان عربها الآن هم رسمشان است آنهایی که خانه‌هایشان در کوفه است و لوله‌هایشان هنوز آب ندارد، مشک‌ها را از توی فرات، آب می‌کنند و به

خانه‌ها می‌برند، آنوقت هم که اصلاً لوله نبود.

کنیز حارث یک مشک برداشته، آمد کنار شریعه که آب بکند و برود، دید که دو تا بچّه کنار درخت نشسته‌اند و دارند گریه می‌کنند.

گفت : آقاجان شما که هستید؟

گفتند : ما یتیمان مسلم هستیم.

این کلفت انصافاً غرضی نداشت ولی چون خانم، زن حارث از شیعه‌هاست و برای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و مسلم می‌میرد، از وقتی که شنیده است اینها را کشته‌اند، همه‌اش گریه می‌کند، امّا شوهرش به آن کثیفی.

چون می‌دانست که خانمش از دوستان اینهاست، برداشت و بچّه‌ها را به زور به خانه آورد، در خانه آنها را نگاه داشت و داخل خانه آمد و گفت : خانم دو تا مهمان برایت آورده‌ام، امّا این مهمانها خیلی قیمتی هستند، این مهمانها خیلی باارزش هستند.

گفت : که هستند؟

گفت : یتیمان مسلم.

گفت : از کجا پیدایشان کردی؟ جریان را گفت.

دم در آمد و بچّه‌ها را توی خانه برد، بچّه‌ها را شستشو داد و لباسهای این بچّه‌ها را عوض کرد.

گفت : آقازاده‌ها من به جای مادر شما هستم، آقازاده‌های مسلم مبادا غصّه بخورید.

[این بچّه کوچولوها را می‌بینم که امشب دارند گریه می‌کنند، جوانها هم دارند گریه می کنند.

آهای آقازاده‌های مسلم امشب لطفی بکنید و از خدا بخواهید که خداوند حوائج این مردم را برآورد، اینطور دارند عاشقانه برای شما گریه می‌کنند.

آی قرض دارها، امشب، شبش است، آی مریض دارها امشب شبش است،

آی گرفتارها، مبتلاها، دردمندها، این دو تا بچّه خیلی آبرو دارند در خانه خدا.]

به بچّه‌ها غذا داد و آن روز، شب شد و بچّه‌ها را در اطاق دیگر خواباند در را هم روی بچّه‌ها بست.

نصف شب در زدند، شوهرش حارث آمده است. زن گفت که : مرد تا الآن کجا بودی؟!

گفت : به خدا قسم صبح رفتم، خبر دادند به عبیداللّٰه، این پیرمرد زندانبان دو تا بچّه‌های مسلم را آزاد کرده است. عبیداللّٰه گفته است که هر کس این دو تا بچّه را پیدا کند، دو هزار و پانصد درهم به او جایزه می‌دهم، من از صبح تا حالا خودم را در این بیابانها شهید کردم عقب این دو تا بچّه.

به خدا قسم اگر بچّه‌های مسلم را پیدا کنم، آنها را قطعه قطعه می‌کنم.

زن او را نصیحت می‌کند و می‌گوید : آهای مرد دنبال این کارها نرو، مگر نمی‌خواهی برای ما نان پیدا کنی؟ ما این نان را نمی‌خواهیم. آهای مرد در روز قیامت این ظلمها جواب دارد. اینطور نکن.

یک لقمه غذا آورد، زهرمارش کرد و بعد خوابید.

یک ساعت خوابش برد، یک وقت از توی آن اطاق صدای گریه بچّه‌ها بلند شد و بچّه‌ها بنا کردند گریه کردن.

چرا بچّه‌ها گریه کردند؟

یکی از بچّه‌ها خواب دیده بود، بلند شد و برادرش را بیدار کرد و گفت که : من یک خوابی دیده‌ام، ابراهیم، برادر کوچکتری گفت که : برادر محمّد، من هم یک خواب دیده‌ام، بگذار اوّل من خواب خودم را بگویم.

گفت : بگو. معلوم شد که هر دوتا یک خواب دیده‌اند.

ابراهیم صدا زد : برادر من خواب دیده‌ام پیغمبر اکرم ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ را با پدرم مسلم بن عقیل، پیغمبر روی خودش را به پدرم مسلم کرد و گفت : مسلم، خودت آمدی و بچّه‌هایت را در کوفه گذاشتی.

یک وقت بابام مسلم گفت : آقاجان، رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه و آله ـ، بچّه‌ها فردا شب در بهشت مهمان من هستند.

صدا زد : برادر به نظرم امشب شب آخر عمرمان است.

آی، این دو تا بچّه دست به گردن همدیگر گذاشتند و صدا زد : برادر بیا امشب همدیگر را سیر ببینیم.

یک وقت حارث از خواب نحسش بیدار شد و به زن خودش هم ظنین بود زیرا می‌دانست که شیعه است و از دشمنان اینهاست، یک وقت گفت که : صدای گریه بچّه از توی خانهٔ ما می‌آید.

گفت : شاید مال همسایه‌ها باشد.

گفت : در خانه ماست.

پا شد، یکی یکی در اطاقها را باز کرد تا به در اطاق بچّه‌ها رسید، دید که این دو تا آقازاده دست به گردن هم کردند دارند گریه می‌کنند.

اگر شما در خانه بروی و ببینی در اطاق دو تا مهمان آمده است، می‌گویی خوش آمدی.

آی، این نانجیب وقتی که آمد و گفت : مَنْ اَنْتُمٰا؟ شما که هستید؟ گفتند که : در امان هستیم اگر بگوییم؟ گفت : آره.

گفتند : بچّه‌های مسلم هستیم.

آی بمیرم، این نانجیب، آنقدر سیلی به صورت بچّه‌ها زد.

یتیمی درد بی‌درمان یتیمی — یتیمی خواری دوران یتیمی
الهی طفل و بی‌بابا نباشد — اگر باشد در این دنیا نباشد

گیسوهای این دو تا بچّه را به همدیگر بست و زد توی اطاق را هم بست و رفت خوابید. صبح زنش بلند شد و غلام خود را برداشت، پسرش را برداشت، این دو تا بچّه را هم برداشت.

هر چه زنش التماس کرد، آی حارث این دو تا بچّه مهمان من هستند.

این نانجیب اعتنا نکرد.

این دو تا بچّه را آورد کنار فرات، گفت که می‌خواهم سرتان را جدا کنم، عبیداللّٰه برای پیداکردن شما برای من تعیین کرده است، اگر سرهاتان را ببرم حتماً بیشتر پول به من می‌دهد.

حارث جلو آمد، محمّد و ابراهیم گفتند : آهای حارث پس به ما مهلت بده که دو رکعت نماز بخوانیم.

آنها را مهلت داد تا نماز خواندند. پس دستهای کوچکشان را طرف آسمان بلند کردند و گفتند : خدا تو شاهد باش.

[اللّٰه، اللّٰه، ای آسمان چرا خراب نشدی؟]

گفتند : حارث بیا ما را زنده پیش عبیداللّٰه ببر، شاید یک مسلمان پیدا بشود و ما را نجات بدهد. گفت : نمی‌شود.

آمد که سر محمّد را جداکند، شمشیرش را به دست غلامش داد، گفت : تو سرش را بزن.

تا شمشیر را به دست غلامش داد، غلام یک دفعه شمشیر را طرف حارث پرتاب کرد و خودش را در دریای فرات انداخت. هی می‌رفت لای آب و هی می‌آمد بالا و می‌گفت : حسین ـ علیه‌السلام ـ. هی می‌رفت لای آب و هی می‌آمد بالا و می‌گفت : حسین ـ علیه‌السلام ـ.

غضب آلوده‌تر شد و شمشیر را به پسرش داد و گفت : من نمی‌زنم، اگر می‌خواهی مرا هم بکشی، بکش.

این نانجیب جلو آمد که سر برادر بزرگ را جداکند، داداش کوچک می‌آمد و می‌گفت : اوّل سر مرا جدا بکن (اوّل مرا بکُش).

می‌آمد سر ابراهیم را جداکند، محمّد جلو می‌آمد، می‌گفت : حارث، اوّل سر مرا ببر.

گفت : نه اوّل باید این کوچکتری را بکشم.

یک وقت محمّد خودش را روی دست و پاهای حارث انداخت و گفت : نمی‌گذارم او را بکشی. چرا؟

گفت : اوّل مرا بکش.

گفت : چرا؟

گفت : وقتی که می‌خواستیم از مدینه بیرون بیاییم مادرم دست برادرم را به من داده است.

سر این دو تا برادر را از بدن جدا کرد و میان یک ظرف گذاشت و در مجلس عبیداللّٰه آورد.

گفت : نانجیب گفتم که بچّه‌ها را پیدا بکن ولی نگفتم که سر آنها را بیاور. کجا بودند. او هم جریان را گفت.

عبیداللّٰه با آن قساوت قلبش، ناراحت شد، گفت : آهای آقایانی که توی این کاخ من نشسته‌اید، آیا یک نفر میان شماها مسلمان پیدا می‌شود و حرکت کند و برود در همانجایی که حارث، سر این بچّه‌ها را جدا کرده است، سر حارث را جدا کند؟

دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

یک نفر گفت که : من می‌روم. دست حارث را گرفت و به آنجا رفت.

کلمه ختم من و دیگر شما را دعا کردم.

این مرد می‌گوید که : وقتی آمدم، نگاه کردم، بمیرم، دیدم که این بچّه‌ها آنقدر پاهایشان را به زمین مالیده‌اند تا از دار دنیا رفته‌اند.

دعا

با همین صورتهای اشک آلوده، دستهایتان را به طرف آسمان بلند کنید و تمام حوایج را در نظر بگیرید.

ده مرتبه، سرطان دارها، مریض دارها، قرض دارها، گرفتارها، مبتلاها «امن یجب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء».

«اللهم صلّ علی محمّد وآل محمّد. اللّهم انا نسئلك وندعوك باسم العظیم الاعظم الاعز الاجل الاکرم بحقّ هذین الطفلین الیتیمین یااللّٰه».

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمّات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت فرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان، قلب مقدّس آقا امام زمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ با ما مهربان فرما.

اصناف مردم

داستان اورینب

۱۸

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجةالثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال على بن الحسين زين‌العابدين ـ عليه‌السلام ـ: الناس فى زمانها على ست طبقات اسد وذئبٌ وثعلبٌ وكلبٌ وخنزيرٌ وشاةٌ، امّا الاسدفملوك الدنيا يحبّ كل واحدٍ أن يغلب ولايُغلب وامّا الذئب فتجّاركم يذمون اذاشتروا ويمدحون اذا باعوا وامّا الثعلب فهولاء الذين يأكلون باديانهم ولايكون فى قلوبهم مايصفون بالسنتهم وامّا الخنزير فهولاء المخنثون واشباهم لايدعون الى فاحشة الاّ اجابوا وامّا الكلب فهولاء الذين يهرون على الناس بلسانهم ويكرمهم الناس من شرّ لسانهم وامّا الشاة فهولاء المؤمنون تكثر عظهم وتجذّ شعورهم و تأكل لحومهم فكيف تصنع الشاة بين اسد وذئب وثعلب وكلب وخنزير».

صدق مولنا على بن الحسين زين‌العابدين ـ عليه‌السلام ـ .

انشاءاللّٰه همیشه در تحت توجهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصّه حضرت بقیةاللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی ارواحنا فداه بهره‌مند باشید .

در ذیل این حدیث شریف منسوب به امام چهارم زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ، که فرمودند: مردم در عصر و زمان ما به شش دسته تقسیم می‌شوند: یک دسته از مردم مثل اسد و شیر هستند و یک دسته از مردم مثل ذئب و گرگ هستند، یک دسته از مردم مثل ثعلب و روباه هستند، یک دسته از مردم مثل خنزیر و خوک هستند، یک دسته از مردم مثل کلاب و سگان و یک دسته از مردم هم مثل شاة یعنی گوسفندان.

مقایسهٔ انسان و حیوان

دسته اوّل، «**امّا الاسد فملوك الدنيا يحب كل واحد أن يغلب ولايُغلب**»، امّا آن دسته‌ای که مثل شیر هستند، امام چهارم می‌فرماید که اینها زمامدارهای امور دنیایی شما مردم هستند.

اینها چطور مثل اسد و شیر هستند؟ به چه مناسبت این دسته از جمعیّت و مردم مثل اسد و شیر هستند؟ وجه تشبه چیست؟

[دیشب عرض کردم که هرکس بخواهد معنای این حدیث را بفهمد، اوّل باید برود و حالات این شش دسته از حیوانات را درکُتب مربوطه بخواند و بداند و بعد بیاید و مطالب را با هم تطبیق کند.]

در میان حیوانات، حیوانی ریاست طلب‌تر، عاشق مقام و جاه و جلال، دیوان پست عالی به مثل شیر نیست. حتی حاضر است پای این مقام و ریاست و شخصیّت و عنوانش دست به همه جور ظلم و تجاوز و ستم نسبت به زیردستان بزند ولی دست به از بین بردن مقام و ریاست خودش نخورد. طبعاً اینطور است.

یک دسته از مردم در دنیا مثل این حیوان هستند، ریاست طلب، جاه طلب، مقام طلب ولو مواجه با هر ظلم و تجاوز و ستم و تعدی بشود، ریاست طلبی آنها مانعی ندارد. حتی اینقدرگستاخانه طالب این مقام و ریاست هستند که حاضر است یک قصر برای خودش در بغداد بسازد و بنام قصر حمراء و وقتی که می‌خواهد پای‌های این ساختمان را بالا ببرد، لای پایه هر دیواری یکی از بچّه‌های فاطمه زهراء ـ سلام الله علیها ـ را می‌گذارد.

آقا این سید است، آقا این اولاد فاطمه است، آقا این عزیز قرآن، آقا این عزیز دین است، آقا این انسان است، آقا یک آدم جاندار است. چرا لای دیوار می‌گذاری؟ می‌گوید که این خار سر راه ریاست و مقام من است. اصلاً نسل فاطمه ـ سلام الله علیها ـ و علی ـ علیه‌السلام ـ را من باید جمع کنم از روی زمین تا بتوانم بر مردم حکومت کنم، این سلسله جمعیّت پاک و پاکدامن را موی دماغ خودش می‌بیند.

«**یحّب کل واحد أن یغلب ولایُغلب**»، همیشه می‌خواهد که غالب بشود ولی مغلوب نگردد ولو اینکه مغلوبیّت او هم حق باشد. این نه، حساب حق و ناحق نیست، می‌خواهد که غلبه داشته باشد ولو ناحق. مکتب و مرام و مسلک او این است.

حال در این مسیر چه باید کرد و به چه سلسله ا عمالی باید دست زد، من دیگر به لوازم آن ملتزم شدم، زیرا ملتزم به شیء، ملتزم به لوازمش است. بله اینطوری است. راه افتاد.

بعد از وفات خاتم‌الانبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ اگر شما یک سیر قهقرایی تاریخی بکنید و حالات این مردم ریاست طلب و جاه طلب را مطالعه کنید در همین محیطهای اسلامی نه در محیطهای دیگر، واقعاً این مغز، داغ می‌شود.

«**امّا الاسد فملوك الدنیا یحّب کل واحد أن یغلب ولایُغلب**». یک مشت مردمی که هم مذاق اینها هستند، دور اینها هستند، به خدا قسم اگر یک آدم دینی دور اینها باشد. اگر کسی هم تظاهر به دین می‌کند، تظاهر می‌کند و دین ندارد، می‌خواهد گول بزند. اگر دین داشتند در اینجاها نبودند.

[من یک تکه از تاریخ برایتان بخوانم که بسیار جالب است.

می‌خواهم امشب فرق یزید با امام حسین ـ علیه‌السلام ـ را برایتان بگویم، فرق ریاست طلب با دین طلب چیست؟ فرق مقام طلب با حقیقت طلب چیست؟ عنوان و جاه و شخصیّت طلب با آن کسی که دنبال خدا می‌رود و خدا را می‌طلبد، فرقش چیست؟]

روزی معاویة بن ابی سفیان نشسته بود، وزیرمشاور او عمروعاص است. خوب بابا همهٔ اینها باید سری هم باشند، بشقاب او به کاسه‌اش بخورد، کاسه‌اش به کوزه‌اش بخورد، کوزه‌اش به دیس او بخورد، به لیوان او بخورد، همه چی باید سری هم باشد.

عمروعاص با یزید، یزید با عبیداللّٰه، عبیداللّٰه با عمرسعد، عمرسعد با شمر بن ذی‌الجوشن، شمربن ذی‌الجوشن با خولی.

خاتم‌الانبیاء ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ با علی ـ علیه‌السلام ـ ، علی ـ علیه‌السلام ـ با سلمان، سلمان با ابی‌ذر و ابی‌ذر با مقداد و مقداد با عمار یاسر، سری باید جور باشد.

عمروعاص یک روز در کاخ معاویه آمد، وقتی که وارد شد، معاویه خیلی خوشحال نشسته بود، عمروعاص به اوگفت که: معاویه، تو خوشحالی ولی بچّه‌ات ناراحت است.

گفت: بچّهٔ من، ولیعهد، یزید.

گفت: آره.

گفت: چرا ناراحت است ما که همه‌اش داریم زمینه درست می‌کنیم که او را جای خودمان جابجا کنیم. چه ناراحتی دارد، چه تأثری دارد؟

گفت: آقای معاویه نمی‌دانم چه هست؟ امّا با من از شما گِله می‌کرد و می‌گفت من پدری را اینقدر بی‌عاطفه، بی‌مهر و بی‌محبّت و جدای از فرزند مثل بابام معاویه ندیده‌ام.

گفت: ما که همه کار با او کردیم و کلید بیت‌المال مسلمین را به دست او داده‌ایم و او را ولیعهد خود کردیم و او را جانشین خودمان قالب می‌زنیم، دیگر او را چکار کنیم؟

گفت: از او نپرسیدی؟

گفت: نه.

گفت: برو بپرس و بیا که عقده‌اش مال چیست؟

عمروعاص آمد وگفت : یزید ناراحتی تو مال چیست؟ به من بگو تا درستش کنم.

یزید عاشق ارینب می‌شود

گفت : مدتهاست که شنیدم یک دختری در مدینه هست و اسم او اورینب است این دختر آنقدر خوشگل و زیباست که در دنیای عرب شهره است، دو سه سال است که من ندیده علاقه‌مند شده‌ام، گفت که بابام فکری برای درد هجران ما نمی‌کند.

گفت : این که عزایی ندارد، زودتر بگو تا من درستش کنم.

به‌کاخ آمد وگفت : قربان چیزی نیست، مطلب پیش پا افتاده‌ای است، جوان است و زود ناراحت می‌شود.

گفت : خوب چیست؟

گفت : مثال اینکه شنیده است وضع و زیبایی اورینب را در مدینه، نمی‌دانم چه زنی است در مدینه، او می‌گوید و ازکجا شنیده است، من نمی‌دانم. ازکجا این خبر را به دست آورده است؟

آخر هرکسی به دنبال چیزی است. یکی دنبال شهوت و شهوترانی است، خبر داردکه درکجا چه زنی هست و چطوراست، و یکی هم دنبال این است و خبر داردکه آدم متدین درکجا هست، هرکسی دنبال یک برنامه‌ای است.

اصلاً اینها دنبال این کارها هستند، اصلاً حساب اینکه به مردم برسند و به کارها رسیدگی بکنند وگرفتاریهای واقعی مردم را برطرف بکنند، خلیفةالمسلمین خودش را معرفی می‌کند و خدمتی به اسلام و دین و قرآن بکند، اصلاً این حرفها در کار نیست دنبال شهوت و شهرترانی هستند.

آقایان تا عمروعاص مطلب را به معاویه گفت، یک وقت معاویه دست را روی دستش زد وگفت : متأسفانه دیر به من گفت. گفت : چطور؟

گفت : اطلاعی که من دارم این است که هفت هشت ماه است که آن دختر

ازدواج کرده است، اتفاقاً خود من هم دنبال او بودم ولی نتوانستم؛ [بابا و پسر یک سری هستند، سگ زرد برادر شغال است.]

گفت : مرا دیر خبر کرد.

گفت : حالا چه کار کنیم. نمی‌شود کاری کرد، چطور زن مردم را از چنگال مردم دربیاورم و به بچّه‌ام بدهم چونکه بچّه‌ام او را می خواسته است؟

عمروعاص گفت : آقای معاویه اجازه می دهید.

گفت : بفرما.

گفت : یک وقت شما دلت می خواهد که این کار را برای بچّه‌ات بکنی و یک وقت نه، با من صاف حرف بزن، اگر دلت بخواهد که این کار را بکنی، زن هر که می خواهد باشد، من نقشه‌کش عرب هستم، با هر نقشه‌ای که باشد این زن را از چنگال شوهرش درمی‌آورم بطوری که برای تو هم بد نباشد و عکس العمل بدی هم نداشته باشد که او هم به هدف برسد.

[عمروعاص، خدا فکری خوب به تو داده است، بدبخت و بیچاره از این فراست و ذکاوت و عقل و فکر، تو بهره‌برداری بد می‌کنی، عوض اینکه نقشه بکشی و ناموس کسی را به خانه آن کس برگردانی، از این فکر اینطور بهره‌برداری می‌کنی و ناموس مردم را از دامن مردم به دامان یک مرد غیر بیندازی؟ بدبخت. چرا از این نعمت خدادادی، بد استفاده می‌کنی؟]

معاویه گفت : آقای عمروعاص یک طوری که در مردمی هم بد نشود، اگر این زن را بتوانی دربیاوری و به بچّه‌ام یزید بدهی، من خوشم می‌آید.

نقشه شوم عمروعاص

گفت : خیلی خوب چشم. همین الآن مقدمه نقشه، نقشه آماده است توی مغزش کاغذ و قلم بیاورید کاغذ و قلم آوردند و دست معاویه داد، گفت که هر چه که دیکته می‌کنم تو هم بنویس. گفت : بفرما.

[به جان شما معاویه فقط نویسنده است و انشای او مال جای دیگر است،

هر چه که به معاویه بگویند می‌نویسد، نقشه مال کس دیگر است. اصلاً خودش هم نمی‌داند که چکار می‌کند. آلت دست است.]

گفت : چه بنویسم؟

گفت : اسم شوهر این زن چیست؟

گفت : عبداللّٰه بن سلام.

گفت : این شوهر چه کاره است؟

گفت : اول یهودی بوده و بعد مسلمان شده است، چند روزی هم محضر پیغمبراکرم ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ را درک کرده است و از صحابه رسول خدا ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ است.

[آقایان به جان شما اگر این یهودیها مسلمان هم بشوند، مسلمان نمی‌شوند خدایا به حق امام عصر ـ عجل اللّٰه تعالی فرجه الشریف ـ ریشه هرچه یهودی در دنیاست، مخصوصاً این اسرائیلی‌ها را بکن.

خدا این مسلمانها را از چنگال تمام دشمنان قرآن و اسلام مخصوصاً این جمعیّت یهود، آزاد کن.

خدا هرکس هم که به این یهودیها کمک می‌کند او را رسوا می‌کند.

خدایا هرکس به هر عنوانی دشمنان اسلام را یاری می‌کند، او را نابود کن.

خدایا هرکس خدمتگزاران به دین و قرآن و اسلام را یاری می‌کند، او را کمک کن.

خدایا مسلمانها را در دنیا پیروز کن، خدایا علاقه‌مند به قرآن و اهل‌بیت را در دنیا عزیز کن.]

آقایان عزیز، گفت یهودی بوده و مسلمان شده است؟ گفت : بله.

گفت : معاویه یک کاغذ بردار و برای او بنویس که ما از هر جهت وضع عمران و آبادی مردم را رسیدگی کردیم، وضع خوراک مردم را رسیدگی کردیم، آب و غذای مردم، مرتب، میوه مردم، مرتب، لباس مردم، مرتب، وضع مسکن و خانه مردم،

مرتب، همهٔ اینها درست شده است، آقای عبدالله بن سلام ما حالا به فکر اصلاح امور دینی اینها افتادیم، یک مقدار برنامه‌های کج و معوجی دارند از نظر دینی و می‌خواهیم یک اصلاحاتی از نظر دینی بکنیم. دلم می‌خواهد که چون شما زمان پیغمبر را درک کرده‌اید حرفهای اسلام را خودت از دو لب پیامبر شنیدی و چون ما با تحقیقاتی که کردیم، اعتقاد به دین و ایمان شما داریم و حقایق را می‌گویی، پاشو و به اینجا بیا و خودت با مردم تماس مستقیم داشته باش و هر چه پیغمبر گفته است به مردم بگو شاید بتوانیم از این دریچه به اسلام و مردم هم خدمت کنیم.

ببینید چه لحن مرموزانه‌ای؟

کاغذ را نوشت و به قاصد دادند، کاغذ را به مدینه برد و به عبدالله بن سلام داد، عبدالله بن سلام تا کاغذ به دستش رسید و دید که امضای معاویه است، شل شد.

[بعضی‌ها با علی ـ علیه‌السلام ـ هستند تا وقتی که معاویه برای آنها کاغذ ننویسد، امّا وقتی که کاغذ از معاویه آمد، اصلاً علی ـ علیه‌السلام ـ را نمی‌شناسیم. تا به تو اعتنا نکرده‌اند این طرفی هستی ولی اگر دو دستی دستت را گرفتند و بوسیدند و کشیدنت، بگو من پهلوی علی می‌ایستم ولو توی سرم بخورد، می‌ارزد، بابا دین است.]

نامه به دست عبدالله بن سلام رسید، این مردِکه هر روز می رفت خانهٔ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و عرض ادب می‌کرد و آستانه می‌بوسید، ولی تا نامه معاویه به دست او رسید به‌جان همگی شما قسم اصلا نرفت یک‌کلمه به امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بگوید که ای امام زمان من آیا صلاح هست که من بروم یا نه؟ این شیاد راست می‌گوید یا نه، آیا واقعاً غرض دینی دارد یا بازیگری دارد؟

آقا وقتی که آمد و وارد شام شد، عمروعاص نقشه را کشیده است، با چه آب و تابی، این را وارد کنند و کناری او را نشاندند و جمعی هم دور او نشستند.

«**المؤمن کیّس**» پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌گوید : کسی که ایمان دارد زرنگ

است؛ می‌دانید چرا؟ واللّٰه راست می‌گویم من‌عنداللّٰه تأیید می‌شود. اگر ارتباط با خدا داشته باشید سر بزنگاه‌ها هزارتا شیاد بر سرتان بریزند و بخواهند بر سر شما کلاه بگذارند، خداوند بقدری به فکر شما کمک می‌کند که از توی این هزارتا قشنگ بیرون بیایی. اگر ارتباط با خدا داشته باشی.

آقایان عزیز، یک صندلی برای اوگذاشتند، یک مشت هم دور او جمع کردند وگفتند آقا شما یک مقدار از احادیث پیامبر برای ما بخوانید. تا می‌گفت قال رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه وآله ـ ، می‌گفتند : بَه‌بَه حظّ کردیم وکیف کردیم، دلهامان حال آمد و روحهایمان تقویت شد.

این مردِکه عبداللّٰه‌بن‌سلام ننشست فکرکند آخه این‌مردمی‌که علی ـ علیه‌السلام ـ را در خانه کردند و امام حسن ـ علیه‌السلام ـ را پای منبر نشاندند، چطور شد که یک دفعه اینقدر دیندار شدند و از یک قال رسول اللّٰه این قدر کیف می‌کنند؟ نباید فکر کنی؟.

آقایان عزیز، عمروعاص به معاویه نقشه دوّم را یاد داد، آقا تمام نشسته‌اند، یک وقت معاویه با تمام یال و کوپالش در میان مجلس وارد شد و گفت : آقای عبداللّٰه بن سلام الهی قربان شما بشوم، آقای عبداللّٰه بن سلام خداوند نیاورد آن روزی که من باشم و شما نباشید. آقا نمی‌دانم که این چه علاقه‌ای است که به شما پیدا کرده‌ام، من دارم برای شما می‌میرم، انس عجیبی به شما پیدا کرده‌ام و من یک ترس دارم. می‌ترسم دستهای مرموز که نمی‌توانند این گرمی من و شما را ببینند، مشغول فعالیت بشود و آخرش کاری بکنند که من را از تو جدا کنند. من دیشب فکرش راکرده‌ام «نقشه را عمروعاص داده است» برای اینکه هیچ دستی نتواند من را از شما جدا بکند، یک پیشنهاد دارم و آن این است که من می‌خواهم دخترم را به شما بدهم، داماد من بشوی که نتوانند ما را از هم جدا کنند.

تا گفت می‌خواهم دخترم را به شما بدهم، عبداللّٰه بن سلام پیرمرد است، سرش را پایین انداخت و خجالت کشید.

بادمجان دورقاب چینی‌ها گفتند : بَه‌بَه، شانس آمد، اقبال آمد، همچی آمد، سلاطین دنیا آمدند که دختر معاویه را بگیرند ولی اعتنا نکرده است، حالا معاویه می‌خواهد به شما بدهد.

این بیچاره پیرمرد هم سرش را پایین انداخته است و ظاهراً خجالت می‌کشد ولی توی دلش داره پسته می‌شکند.

لطیفه

[امان از این پیرمردها، من این را امتحان کرده‌ام، وقتی که بالای منبر بحث ازدواج را که شروع می‌کنم و از نظر اسلام بگویم که ازدواج چطور است و باید چه کار کرد، آدم که بالای منبر نشسته است و قیافه‌ها را می‌بیند، لابلای جمعیّت یک وقت روی قیافه یک پیرمرد دقت می‌کنم تا بحث ازدواج می‌شود، آب از دهن او راه می‌افتد. «**لا اله الاّ اللّٰه**»] «یک شوخی یادم آمد، بگذار بگویم.»

[زمان مرحوم آیة‌اللّٰه بروجردی چهارسالی بعد از نجف این کافی قم بود ، یک آقای جعفری در خیابان رهبر قم بود از من دعوت کرد که ده شب به منبر بروم، جمعیّت عجیبی بود.

شب چهارم یا پنجم دیدم که خیلی جمعیّت هست، شب بعدش با خودم گفتم که من عبا را روی سرم می‌کشم و یواشکی که جمعیّت در مجلس می‌روند، لابلای مجلس می‌روم و می‌نشینم، ببینم مردم راجع به منبر من چه قضاوت می‌کنند. جلوی روی آدم اوصاف نمی‌گویند، ببینم پشت سر آدم چه می‌گویند؟ من صاف رفتم نشستم پشت سر جمعیّت در مجلس، عبا هم روی سرم گرفتم و هیچکس هم مرا نمی‌شناسد.

یک وقت دیدم که دو نفر با عجله آمدند و پشت سر من نشستند که جا بگیرند گوش کردم که چه می‌گویند. مثل اینکه یکی از آنها دیشب پای منبر من نبوده و این رفته است او را آورده، دیدم اون یکی به او می‌گوید که :

یک آقایی دیشب منبر تشریف داشته‌اند.

گفت : آقای کافی همین است.

گفت : نه آقا می‌آید.

گفت : خیلی خوب.

گفت : دیشب پای منبر او بودی؟

گفت : آره.

گفت : آقا دیشب چه می‌گفت؟

گفت : نمی‌دانی پُف.

گفت : آقای کافی در چه موضوعی سخن می‌گفت؟

گفت : پُف.

گفت : یکی از آن مطالبی که یک ساعت و نیم و دو ساعت بالای منبر داد زد، یک تکه‌اش را برایم بگو.

گفت : چه بهت بگم پُف.

یک وقت حوصله من سر رفت، دیدم با ریه و گلو دو ساعت داد زدم و وَر رفتم، هی می‌گوید پُف. یک وقت من عبایم را پایین انداختم، گفتم : مرد حسابی خودت پُف. من این همه بالای منبر داد زدم تو یک کلمه‌اش نباید یادت بماند، هی می‌گویی : پُف.]

بقیه داستان

معاویة بن ابی‌سفیان پیشنهاد ازدواج می‌کند، عبداللّٰه بن سلام سرش را پایین انداخت. آخر هر کس باید یک کاری بکند.

معاویه باید بگوید : من دخترم را می‌خواهم به تو بدهم، عبداللّٰه سلام باید سرش را پایین بیندازد، بادمجان دور قاب چین هم باید دور کار را بگیرند همچه کاری می‌خواهیم بکنیم، اوّل باید برویم و از دختر خانم اجازه بگیریم، ببینیم که اجازه می‌دهند.

* * * * *

مسئله

[یک وقت توی سر دخترت نزنی و بگویی باید این پسر را بخواهی، اگر دختر در وقت اجرای صیغه عقد، جداً اعلام رضایت نکند، عقد باطل است، این پسره هر دفعه که با این دختر تماس می‌گیرد، زنا می‌کند.

مثلی که تو زن می‌خواهی و مورد علاقه‌ات باشد، دختر هم همینطور، چیزی که هست مواظب او باش که در ده تا جوانها، آن جوان دینی را انتخاب کند. حالا این جوان دینی آبله‌رو است، یک جوان دینی خوشگل می‌خواهد، یک جوان دینی خوشگل برای او بگیر.]

برویم از دختر اجازه بگیریم، آمدن پهلوی دختر، به مأمورها سپرده بودند که چه بپرسید و به دختر هم گفته بودند چطور بازی کن.

دو سه تا مأمور پیش خانم آمدند، گفتند که : پدر شما معاویه می‌خواهد شما را برای عبداللّٰه بن سلام عقد کند، آیا اجازه می‌فرمایید؟

یک وقت دختر رفت داد و بیداد «صحنه بود» من را می‌خواهد به عبداللّٰه بن سلام پیرمرد بدهد، جوانها آمدند، نداد، سلاطین آمدند ولی نداد، روسای جمهور آمدند ولی نداد، نخست‌وزیرها آمدند ولی نداد وزیرکشورها آمدند ولی نداد.

اینها یک خورده دست به سر وکله او مالیدند، ای خانم بابات است، بزرگتر از شماست، لابد مصلحتی می‌داند. بعد از یک ساعت ور رفتن گفت : حالا که می‌گویید پدرت است و مصلحت می‌داند، مانعی ندارد ولی با دوتا شرط ـ صداها مال این بود که دو تا شرط را بقبولانند ـ گفتند : بفرما.

گفت : شرط اوّل این است که اگرمی‌خواهد مرا به عبداللّٰه بن سلام بدهد، شنیده‌ام که عبداللّٰه بن سلام یک زنی دارد در مدینه که اسم او اورینب است، باید او را طلاق بدهد. من که نمی‌توانم بروم مدینه، دختر معاویه باشم و کلفتی او را بکنم.

شرط دوّم اینکه اگر مرا می‌خواهد الآن عقد کند، تا شش ماه خودم را مرتب نکردم، نباید با من تماس بگیرد، فقط عقد کند.

آمدند در مجلس، گفتند : آقای عبداللّٰه بن سلام شانستان آمد، خانم قبول کردند ولی با یک ناراحتی هایی، ولی ما صحبت کردیم راجع به شخصیّت و موقعیت شما و قیمت شما و دین شما و ایمان شما و ادب شما و... ما از طرف شما قبول کردیم. گفت : خوب چیست؟

گفتند که : شنیدیم ایشان یک زنی در مدینه دارند که اسمش اورینب است، اگر من را می‌خواهد باید او را طلاق بدهد.

بادمجان دور قاب چینها گفتند که : به یک لاخ موی دختر معاویه به یک میلیون اورینب می‌ارزد، اگر آقا یک میلیون اورینب هم داشت، طلاق می‌داد.

آقا طلاقش می‌داد، آقا طلاقش می‌داد، آقا طلاقش می‌داد، بیچاره را وادار کردند تا طلاقش بدهد.

خوب شرط دوّم چیست؟ شرط دوّم هم این است که اگر می‌خواهد مرا عقد کند تا من کارها را مرتب بکنم، شش ماه نباید نزدیک ما بیاید.

گفتند : خوب، مانعی ندارد.

خوب چه بگوید، بگوید نخیر؟ دو شرط قبول است؟ بله، عقدش کردند دختر را برای آقا.

[چه معاملهٔ خوبی، الآن زنش را طلاق بدهد و برای شش ماه دیگر زن عقد بکند.]

طلاق نامه را گرفت و عمرعاص به کاخ آمد، گفت : یزید کار خودم را کردم فقط دو تا کلمه وکالت خط به دست من بده که من از طرف تو وکیل هستم به مدینه بروم و اورینب را بیاورم.

طلاق نامه و وکالت‌نامه را گرفت و آمد. عمروعاص با آن عمروعاصی چون عقل دارد، اوّل به خانهٔ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ رفت، تا وارد خانه سیّدالشهداء شد، او به حضرت سلام کرد و حضرت جواب داد، فرمود : ای روباه به مدینه آمده‌ای چه کنی؟

[در میان حیوانات دورنگ‌تر، بازی‌گرتر از روباه در حیوانات نداریم.]

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ گفت : آی روباه آمده‌ای مدینه چه کنی؟ گفت : آقا اگر من دروغ بگویم تو راستش را می‌دانی. قصّه این است که برای این کار آمده‌ام.

سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ گفت : حالا می‌خواهی خانه اورینب بروی و طلاق‌نامه را به او بدهی؟

گفت : می‌خواهم طلاق نامه را بدهم و بگویم که من هم وکیلم که تو را برای یزید ببرم.

گفت : ممکن است یک کلمه حرف هم از طرف ما بزنی؟

گفت : چه بگویم؟

حضرت فرمود : به اورینب بگو که یکی از خواستگارانت هم حسین است.

گفت : چشم، مگر زبان من درد می‌آید؟

در خانه اورینب رفت و در زد، اورینب آمد، چه کسی درِ این خانه است؟ کسی حق ندارد در این آستان را بکوبد غیر از شوهرم عبداللّه بن سلام، گفت : خانم اینقدر شوهر شوهر نکن، این عبداللّه بن سلام با این پیرمردی‌اش تو به او محبّت کردی و زنش شدی، ولِت کرد.

خدایا نیامرز آن مردمی که در زندگی‌های مردم دست می‌کنند و زندگی‌های مردم را از هم می‌پاشند.

گفت : چطور؟

گفت : این طلاق نامه‌ات. بنا کرد زار زار گریه کردن.

گفت : خانم چرا گریه می‌کنی؟

گفت : آخر من با این وضعم در دنیای عرب همه به طرف من آمدند، ول کردم و رفتم زن عبداللّه بن سلام شدم، این پیرمرد مرا ول کرده است؟ مرا طلاق می‌دهد و دختر معاویه را گرفته است.

گفت : خانم غصّه نخور.

گفت : چرا غصّه نخورم؟

گفت : کسی باید غصّه بخورد که شوهر نداشته باشد، شما الآن سه تا خواستگار نقد داری.

گفت : کیست؟

گفت : یکی یزید، یکی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و یکی خودم.

«دیدی! گاهی واسطه‌ها چکار می‌کنند؟ بی‌انصافها.»

گفت : آقای عمروعاص من با تو مشورت می‌کنم.

در اینجاست که می‌گویند عمروعاص در مشورت خیانت نکرد، عمروعاص با عمروعاصی‌اش خیانت نکرد ولی بعضی از ما بدتر از عمروعاص می‌شویم. یک بیچاره می‌آید و چیزی از ما می‌پرسد و آنچه که خیر خودمان است می‌گوییم و راست قصه را نمی‌گوییم. مؤمن اینطور نیست، خائن اینطور است.

گفت : آقای عمروعاص بگو ببینم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ بهتر است یا یزید یا خودت؟

گفت : چون مشورت کردی، حرفی را می‌گویم. گفت : بگو.

خانم اگر فقط دنیا را می‌خواهی یزید، اگر هم دنیا را می‌خواهی و هم آخرت آقا سیّدالشهداء ولی اگر نه دنیا را می‌خواهی و نه آخرت را، خودم.

گفت : یزید را به قول خودت که می‌گویی فقط دنیا است، خودت را هم که می‌گویی نه دنیا دارم و نه آخرت، پس من حسینی هستم.

گفت : ما این همه نقشه کشیدیم، بساط درست کردیم.

گفت : فایده ندارد، خداوند حرف حق را به زبانت جاری کرده است، من حسینی هستم.

هر دری که زد، دید فائده ندارد. آقا با لب و لوچه آویزان ، عمروعاص بیچاره برگشت و اورینب هم بساطش را جمع کرد و به خانه امام حسین ـ علیه‌السلام ـ رفت.

وقتی که عمروعاص وارد شام شد، تا قبل از اینکه عمروعاص وارد شام

بشود، احترام عبداللّٰه بن سلام همانطور سر جایش بود، آقا عمروعاص وارد شام شد و قصه را به یزید که من الآن همچو اشتباهی کردم، یک وقت دیدند که ورق وارونه شد، احترامات تمام شد.

عبداللّٰه بن سلام بیچاره دید که هیچ کس او را احترام نمی‌کند. از آنجا رانده و از اینجا مانده، زنش هم از درون کاخ داد می‌زند که من شوهر پیرمرد نمی‌خواهم، پدرم مرا گول زد و به عبداللّٰه بن سلام داد.

حرفها به هم رسید که سر و صداها بلند شد ـ من طلاق می‌خواهم، او هم شش ماه برای همین مهلت گرفته بود که کار از کار که می‌گذرد، طلاقش را بگیرد. حالا اینطور شد. طلاقش را هم گرفت و عبداللّٰه بن سلام ماند ـ با هر پیسی و نکبتی بود، پا شد و به مدینه آمد. حالا که معاویه و معاویه‌ها او را اعتنا نمی‌کنند به در خانه امام حسین ـ علیه‌السلام ـ آمد.

تا وارد خانه سیّدالشهداء آمد و سلام کرد، حضرت یک کلمه به او گفت، فرمود: آقای عبداللّٰه بن سلام.

گفت: بله.

گفت: در این مدّتی که با ما آل‌محمّد انس داشتی، ما به تو خیانت هم کردیم؟

گفت: معذرت می‌خواهم، گول خوردم، فقط یک عرضی دارم و او این است که وقتی اورینب در خانه من بود، صداقش را که برای او فرستادم، دویست اشرفی طلا از او قرض کرده بودم، بفرمایید پشت پرده بیاید تا به او بدهم.

آمد و به او داد.

گفت: آقا امری ندارید، خداحافظ شما. پا شد و رفت چند قدمی که رفت، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ او را صدا زد، گفت: عبداللّٰه بیا اینجا ببینم.

گفت: بله آقا.

گفت: کجا می‌روی؟

گفت: می‌خواهم به خانه‌ام بروم.

گفت : دست زنت را هم بگیر و برو.

گفت : آقا مگر اورینب در خانه شما، زن شما نشده است.

فرمود : نه به خدا قسم، از روزی که در حرمسرای ما آمده است، من اصلاً یک نگاه هم به قد وبالای زنت نکردم، زنت مال خودت است به او رجوع کن و او را ببر. من خواستم عیالت را از چنگال یزید درآورم ـ فرق مابین امام حسین ـ علیه‌السلام ـ و یزید ـ لعنة الله علیه ـ این است ـ یزید با نقشه‌های عمروعاص در خانه‌های مردم دست می‌برد که زن مردم را در خانه‌اش بیاورد، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دستش را می‌اندازد جلو و نقشه می‌کشد و با یک جمله زن مردم را به خانهٔ شوهرش برگرداند.

قضیه هنده

سلمان است، می‌گوید یک روز آمدم از توکوچه و باغهای مدینه رد بشوم، یک پیرمردی را دیدم که در باغ نشسته، تا من را دید گفت : یا شائب الیّ، آقای پیرمرد جلو بیا ببینم، رفتم جلو، گفت : چه دینی داری؟ گفتم : اسلام، گفت : من یهودی هستم، اصلاً هم مال شام هستم از یهودیهای بنی‌قریظه هستم و اینجا آمدم.

در میان ما یهودیها رسم است که اگر یک وقت یک گرفتاری داشته باشیم دور هم جمع می‌شویم و خداوند را به حق موسی بن عمران قسم می‌دهیم، گاهی به ما لطفی می‌شود.

آی پیرمرد من یک گرفتاری دارم، یک دختری دارم که جفت چشمهای او کور است، اگر شما دعا کردی و این دختر من خوب شد، من خیلی ثروت دارم، هرآنچه که بخواهی به تو می‌دهم.

سلمان گفت : من پولی نیستم، اگر دخترت خوب شد، شما مسلمان می‌شوی؟

گفت : می‌شوم.

گفتم : دخترت کجاست؟

گفت : در این باغ است.

گفتم : بردار ببریم.

گفت : کجا؟

گفتم : پیش طبیب.

گفت : بابا طبیب خیلی بردیم.

گفتم : می‌دانم، این طبیب غیر از این طبیب‌هاست.

گفت : کیست؟

گفتم : می‌بریمش درِ خانه علی ـ علیه‌السلام ـ.

دختر را برداشتیم و در خانه آقا آوردیم، در زدم، امیرالمؤمنین آمد و گفت : کیست؟

گفتم : آقا سلمان هستم، چه کاری داری سلمان جان؟

گفتم : آقا قصه این است، بنا شده است اگر که این خوب شد، مسلمان بشود.

حضرت فرمود : سلمان جان کار خوبی کردی ولی برو و دکترش را بیاور.

گفت : آقا آوردم خدمت شما.

فرمودند : برو حسینم را بیاور.

آقازاده خردسال است. سلمان رفت و آقازاده را آورد. امیرالمؤمنین گفت : سلمان برو یک ظرف آب بیاور؛ آورد. صدا زد : حسین جان دستت را در این ظرف آب بگذار؛ دستش را گذاشت.

آقایان نمی‌دانم این دست با این آب چه کار کرد؟ نمی‌دانم.

فرمود : یک کمی از این آب به صورت دختر بریزید، ریختند، آناً چشم او باز شد.

یک نگاه کرد به آقایون و یک نگاه به آقازاده، گفت : آقاجان تو حسینی؟!

دختره گفت : من معطل بابام نمی‌شوم «**اشهد انّ لا الا اله اللّٰه**».

فرمود : بقیه آب را هم بردار و ببر در آن بوستان و باغستان و نخلستان که هستی و روی بدنش بریزی، علت و مرض بدنش هم برطرف بشود و دختر هم

خوب شد.

فردایش، بابا با دختر به خانه آقا آمدند، در زدند.

امیر فرمود : کیست؟

گفت : آقا منم. کاری داری؟ گفت : آقا می‌شود یک منت به من بگذاری، این دختر را خیلی می‌خواهم و چون خیلی او را می‌خواهم این کار را می‌کنم. اجازه می‌دهی که چند ماهی در خانهٔ شما باشد، کلفتی بچّه‌هایت را هم می‌خواهی بکند، می‌کند ولی دلم می‌خواهد زیر بال شما تربیت اسلامی ببیند. گفت : باشد. داخل آمد.

پدر به شام رفت. البشارة، البشارة، چه خبر است؟ دختر خوب شد، یک عدّه ندیده مسلمان شدند و یک عدّه به مدینه آمدند و اسلام آوردند.

دفعه دوّم وقتی که بابا خواست از مدینه برود، آقا امیرالمؤمنین فرمود : آی مرد، می‌خواهی بروی، دختر را هم ببر.

گفت : آقا دختر را برای چه ببرم، آیا اسائه ادب از او دیدی، بی‌ادب است، بی‌تربیت است؟

فرمود : بسیار دختر مؤدبه خوبی است. فرمود : سرّی دارد. دختر تو شوهر نکرده است انس او به بابا و مادر است.

دختر همین که شوهر اختیار کرد، انسی بین او و شوهر ایجاد می‌شود که اگر سال ، سال پدرش را هم ندید، طوری نیست ولی حالا اینطور نیست. حالا بابا دوست است.

گفت : آقا اگر برای این است، اجازه بده از خودش بپرسم.

دخترجان می‌خواهی برویم شام پهلوی من و مادرت و برادرها و خواهرات یا دلت می‌خواهد همینجا بمانی؟

صدا زد : بابا دلم می‌خواهد در مدینه باشم و کلفتی زینب را بکنم. در همین خانه به این دل خوش هستم، ماند.

امیر فرمود : من امر می‌کنم که او را ببر. گفت : امر می‌کنی چشم.

دخترجان برویم، تاگفت : دختر پا شو و برویم، یک مرتبه انقلابی در این خانه درست شد.

این دختر خودش را انداخت روی پاهای فاطمه زهرا جان، انس و علاقهٔ من به تو بود، ارادتم به تو بود. روزگار می‌خواهد بین من و شما را جدایی بیندازد.

اصلاً خانهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ نگویید، بگویید خانهٔ محبت، خانه فاطمه ـ سلام الله علیها ـ نگویید، بگویید خانهٔ وفاء.

آقایان همه را خداحافظی کرد، با آخرین کسی که وداع کرد، حسین ـ علیه‌السلام ـ بود، آمد و خودش را انداخت پشت پاهای آقازاده، آقا چشم نداشتم، به من چشم دادی، مریضه بودم، علیله بودم، با لطف خداوند، تو کمک کردی و مرا شفا دادی. حالا می‌خواهم بروم.

امّا امیدوار چنانم که کار بسته برآید وصال چون بسرآید، فراق هم بسرآید

دختر به طرف شام رفت. امان از این دنیا، بقدری زندگی اینها اوج گرفت.

چنین است آیین چرخ درشت گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

می‌دانید کار به کجا کشید؟

به قدری وضع پدر این دختر اوج گرفت که معاویه آمد برای خواستگاری این دختر، و او را برای یزید گرفت.

روضه

یک شب هنده در کاخ با شوهرش نشسته و دارد می‌گوید و می‌خندد، یک وقت دید که صدای گریه از توی خرابه بلند است. امان از دست تو ای روزگار، صدا زد، یزید چه خبر است؟

گفت : یک مشت خارجی‌ها بر ما خروج کردند، مردهایشان را کشتیم و زن و بچّه‌های آنها در خرابه هستند.

صدا زد : یزید، اجازه می‌دهی که بروم و اینها را تماشا کنم؟

مگر امشب دلت اینجا نباشد.

گفت : برو ولی بطور رسمی برو، سی، چهل تا ازکلفت‌ها وکنیزها، چراغهای پانقرهٔ شمعی به دست گرفته‌اند در جلو ملکه هنده، دارند می‌کشند و می‌آید به تماشای اسراء.

آخر در خرابه چراغ نداشته‌اند، در خرابه فرش نداشته‌اند.

بی‌بی‌ها دور هم نشسته بودند، دیدند که یک مشت چراغ به دست دارند می‌آیند، بی‌بی زینب فرمود : چه خبره؟

گفتند : خانم، این هنده که یک روزکلفت تو بوده، حالا عیال یزید شده است و می‌خواهد به تماشا بیاید.

خدا هیچ عزیزی راگرفتار نکن. خیلی سخت می‌گذرد.

بی‌بی رفت و خودش را در بچّه‌ها مخفی کرد، هنده به میان خرابه آمد.

بارک اللّٰه به هنده با اینکه ملکه است و زن یزید است وکسی شده است ولی خودش راگم نکرد.

تا در خرابه آمد و این وضع را دید، گفت : بزرگتر این زنها کیست؟

زینب را نشان دادند.

آمد جلو و دید که بی‌بی روی خاکها نشسته است، با همان پیراهن قیمتی و دورُبریهایش روی خاکها نشست.

تـــا تـوانـی دلی بـدست آور دل شکسـتن هـنر نمی‌بـاشد

صدا زد : بی‌بی جان شما اهل کجا هستید؟

فرمود : ما اهل مدینه هستیم.

بی‌بی جان کدام مدینه؟ فرمود : مدینه رسول اللّٰه. مدینه پیغمبر.

صدا زد بی‌بی جان نگاه به حالای من نکنید، من مدّتی در مدینه پیغمبر بودم، توی یکی از محلات آنجا کلفت بودم، الآن هم به آن کلفتی افتخار می‌کنم.

بی‌بی جان شما که می‌گویی اهل مدینه پیغمبر هستم، اگر راست می‌گویی

اهل کدام محله هستی؟

فرمود : ما از محله بنی‌هاشم هستیم.

صدا زد : بی‌بی جان من چند تا آشنا در آن محله دارم، ببینم آیا می‌شناسی یا نه؟

صدا زد : بی‌بی جان شما که از محله بنی‌هاشم هستی، بگو ببینم آیا آقا، حسین را می‌شناسی؟

«همه بگویید : حسین جان.»

باز هم بی‌بی جلوی خودش را گرفت، ولی هنده یک کلمه گفت که بی‌بی نتوانست طاقت بیاورد، بناکرد داد زدن.

چه گفت؟ این کلمه را برای این سیل جمعیّت خواهران می‌گویم.

یک دفعه صدا زد بی‌بی جان شما که از محلهٔ بنی‌هاشم هستی، بگو ببینم آیا خانم من، زینب را می‌شناسی؟

آی حسین، یک وقت بی‌بی بناکرد های های گریه کردن.

صدا زد : آیا خدای نکرده بی‌بی طوری شده است؟ من سراغ زینبم را می‌گیرم و شما گریه می‌کنید.

یک وقت سرش را بلند کرد، صدا زد : آی هنده، آخر من زینب هستم، من زینبم.

هنده گفت : بی‌بی ، پس حسین چه شد ؟ فرمود : هنده ، حسینم راکشتند و سر او را از بدنش جداکردند.

دعا

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی ما راکفایت کن. مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان، قلب مقدّس آقا امام عصر ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ را با ما مهربان فرما.

افراد ارزشمند

داستان اسکندر و شطیطه

۱۹

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء.

* * * * *

«قال على ـ عليه‌السّلام ـ : قوام الدين باربعه بعالم ناطق مستعمل علمه وبغنى لايبخل بفضله على اهل دين اللّه و بفقير لايبيع آخرته بدنياه وبجاهل لايتكبر عن طلب العلم فاذا كنتم العالم علمه وبخل الغنى وباع الفقير آخرته بدنياه واستكبر الجاهل عن طلب العلم، رجعت الدنيا الى ورائها القهقرى».[1] (صدق مولانا اميرالمؤمنين على بن ابى طالب ـ صلوات اللّه و سلامه عليه ـ).

در ذيل اين حديث شريف منسوب به **مولى الموحدين على** ـ عليه‌السّلام ـ ، آقا اميرالمؤمنين مى‌فرمايد : قوام دين و اساس دين و اركان دين و به دردخورهاى دين، چهار طبقه هستند :

طبقهٔ اوّل: علماء و دانشمندان دينى و مذهبى هستند. عالمى كه ناطق باشد و

---

۱ ـ خصال ، صفحهٔ ۹۰ .

هم عامل، هم بداند و هم بگوید و هم عمل کند. اگر نداند و یا بداند و نگوید یا بگوید ولی عمل نکند، فائده ندارد.

علی ـ علیه‌السّلام ـ می‌فرماید : «آخوند با عمل می‌خواهیم» هر چه مـی‌گوید عقیده داشته باشد و هر چه می‌گوید درکارهایش پیاده کند، نه اینکه ببافد و بگوید، بدوزد و بگوید.

«بغنی لایبخل بفضله علی اهل دین اللّٰه».

طبقهٔ دوّم : آنهایی که بـه نـظر عـلی ـ علیه‌السّلام ـ بـه درد دیـن مـی‌خورند، سرمایه‌داران و متوّلها و پول‌دارها و بامُکنت‌هایی که به جای خودش، پول خرج کنند. مواردی که اسلام در آنجا دستوراتی دارد، ثروتهایشان را پیاده کنند. همه‌اش اندوخته نکنند، خرج هم بکنند. البته به راههایی که لازم و جائز است.

«و بفقیر لایبع آخرته بدنیاه» .

طبقهٔ سوّم : آنهایی که به نظر علی ـ علیه‌السّلام ـ در زندگی ارزش دارند می‌فرماید: آن فقرایی هستند که آخرتشان را به دنیاشان نفروشند.

هر فقیری هم مطلوب نیست پیش هرکس رسید، کار نکند، هر چهار شاهی پولی که به او دادند، نگیرد. مناعت طبع، عفت نفس، بلندی همت زیرپا گذاشته نشود.

فقرا هم خیلی هستند ولی گاهی با دزدی کردن نان می‌خورند، گاهی گاو دو آخوره هستند. پیش یک کسی قرار می‌گذارد که روزی مبلغ معینی بگیرد اینجا کار کند، فلان جا می‌رود که مثلاً چک استاد را نقد کند و بیاید، یک کار را هم برای تاجر دیگر می‌کند، در یک معامله‌ای دخالت می‌کند و یک دلالی هم از آنجا می‌گیرد، این چند ساعت، تو وقتت را در اختیار این گذاشتی، اگر در این چند ساعت یک قدم برای کس دیگری برداری، باید با اذن این استاد باشد.

صاحبکار تا صبح می‌آید سرکار، خوب می‌جنبی، همین که بیچاره دارد پشت را آن طرف می‌کند، مشغول سیگارکشیدن و خوابیدن می‌شوی ! ! این حقوقی که

شب می‌گیری درست نیست، چون آن نمونه کار صبح‌ات را فروختی بـه روزی اینقدر، پس چرا بعدش می‌لنگی؟

همان اوّل صبح که صاحبکار سرکار می‌آید، همانطوری که تا شام می‌توانی کارکنی، همانطورکارکن نه تندتر، نه یواش‌تر، آن نمونه جنسی که بناست به او بدهی همان نمونه را نشانش بده. گاهی کارگری را می‌بینی که از نظر دنیا چیزی ندارد، اما چون اینجوری کارکرده است به جهنّم می‌رود.

تنها میلیونرها و صاحبکارهای بی‌رحم را به جهنم نمی‌برد، کارگرهای بی‌رحم را هم می‌برند، تنها صاحبکارهای حرام کن را نمی‌برند، کارگرهای حرام کن را هم می‌برند.

«**و بفقیر لایبع آخرته بدنیاه**». فقرا و مستمندانی که آخرتشان را به دنیایشان نمی‌فروشند، اگر میلیاردها تومان آنجا باشد، چون آقا امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ امضاء نمی‌کند، به آن دست نمی‌زند. با اینکه گدا و فقیر می‌باشد، زیرا این پول نامشروع است ، نان خالی هم ندارم که بخورم ولی نمی‌گیرم.

گاهی می‌شود که آدم گدای ارمنی می‌شود که نه دنیا دارد و نه آخرت. مثل اینکه هر ثروت و مُکنت و دارائی خوب نیست، هر فقر و فاقه‌ای هم مطلوب نیست.

داستان اسکندر

یک وقت تاریخ می‌خواندم رسیدم به حالات یک مغز متفکری بنام اسکندر که می‌گفت : من دنیا را می‌خواهم بگیرم، و جهان را تحت سیطره خودم در بیاورم.

«گاهی بعضی‌ها مغز عجیب و حوصله عجیبی دارند»، آقا در دنیا رفت، این ده راگرفت، این شهر راگرفت، این مملکت راگرفت، آن مملکت راگرفت، ممالکیی را در دنیا گرفت، یک وقت به کشور پهناور چین رسید. چین خیلی کشور بزرگی است، چند سال پیش بوتان که رئیس سازمان بین‌الملل بود، یک روز خبر تازه‌ای را در دنیا اعلام کرد که مثل بمب صدا کرد در تمام روزنامه‌ها و مجله‌ها و رادیوها و تلویزیونها.

اعلام کرد که : حجم جمعیّت بشر در این ربع مسکونی عالم به سه میلیارد و پانصد میلیون نفر رسیده است. خوب، این یک گمشده‌ای برای مردم بود، همه می‌خواستند بدانند بشر روی زمین چقدر است، ولی دسترسی نداشتند، بوتان آمارش را داد.

سه میلیارد و پانصد میلیون نفر جمعیّت روی زمین زندگی می‌کنند، پیش‌بینی کرده بود که اگر جنگ‌ها نظیر جنگ ویتنام و ... آدمکشی‌ها برداشته بشود و مردم به مرگ طبیعی بمیرند، آفتاب به آفتاب"[1]، ۱۸۵ هزار جمعیّت به حجم جمعیّت جهان افزوده می‌شود و محاسبه‌ای داشت که تا سال ۲۰۰۰ (دوهزار) میلادی که ۲۸ سال دیگر است، جمعیّت بشر دوبل می‌شود و به ۷ میلیارد نفر می‌رسد، و گفته بود الآن که سه میلیارد و پانصد میلیون نفر جمعیت دنیا است، کشور چین ۷۵۰ میلیون جمعیّت دارد، $\frac{1}{5}$ جمعیّت دنیا مال چین است، کشور پهناور و عجیب و پرجمعیتی است.

آقای اسکندر همه جا را گرفته است و الآن به چین آمده است، همه شهرهای چین را گرفته است و به پایتخت چین، پکن رسیده است، آنجا را هم محاصره کرده‌اند و می‌خواهد پکن را هم بگیرد. خیمه‌ای سلطنتی برای خودش زده است و خیمه‌های زیادی هم برای سپاهیان سلحشور کشورگیرش.

همینطور که میان خیمه نشسته بود و پاهایش را روی هم گذاشته بود و نقشه طرح می‌کرد که این پکن را چگونه بگیریم، یک وقت دید یک آدم ساده‌ای از دم دروازهٔ پکن آمد بیرون ، همین که جلوی خیمهٔ اسکندر رسید یک نگاهی به اسکندر کرد و رفت، اسکندر او را صدا زد : جلو بیا، آمد جلو، گفت : شما مال کجا هستید؟

گفت : من مال پکن هستم.

گفت : ساکن پکن هستی؟

گفت : بله.

---

۱ ـ یعنی در هر روزی .

گفت : امیر پکن، فغفور را می‌شناسی؟

گفت : بله.

گفت : چطور آدمی است؟

گفت : مثل من است.

گفت : قیافه‌اش چطور است؟

گفت : هم شکل من است.

گفت : عمرش چقدر است؟

گفت : هم عمر من است، با هم به دنیا آمده‌ایم.

گفت : لباسهایش چطوری است؟

گفت : مثل من لباس می‌پوشد.

گفت : سبک روح و حرف زدنش چطور است؟

گفت : مثل من است.

گفت : شاید خودتی.

گفت : آره.

گفت : تو فغفور امیر چین هستی؟

گفت : بله.

گفت : پس چرا اینقدر شل و ول و سر و ساده می‌گردی، به تو نمی‌آید.

فغفور گفت :

دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس شاه را بشناسد اندر هر لباس

تو چه کار به سر و سادگی و شل و ولی من داری، هنرم را ببین، شخصیّت و موقعیّت مرا ببین، تو چکار به شل و ولی من داری؟ میزانش همین است؟

گفت : چطور؟

گفت : اگر کسی بودی و شل و ول گشتی و مردم ترا نشناختند، کم کم وقتی به تو برخورد می‌کنند، هی جلوی مردم بزرگتر می‌شوی . قاعده عقلی‌اش این است که

شُل و ول باشی و مردم نفهمند که شل و ول نیستی.

گفت : خیلی خوب.

گفت : فغفور آقای اسکندر؟ گفت : چه می‌گوئی؟ گفت : کاری با ما داشتی؟ ما فغفور امیر چین هستیم.

گفت : من زیادی از ممالک دنیا راگرفتم، گفت : خیلی خوب، گفت : زیادی از شهرهای چین را هم گرفتم، گفت : باز هم خوب، گفت : حالا آمده‌ام می خواهم پکن را بگیرم، گفت : باز هم خیلی خوب.

دید که این خیلی خونسرد است، گفت : چرا اینقدر خونسرد هستی؟

گفت : حسابهایش راکردم که اینقدر خونسرد هستم.

گفت : چطور؟

گفت : فکرهایش راکردم و دیدم که ریاست این دنیا نه برای تو دوام دارد و نه برای من. دید حرفهای پخته‌ای می‌زند.

ریاست دنیا نه برای تو دوام دارد و نه برای من، دو روزه است، تو خواستی، تو بردار و اگر نخواستی ما برمی‌داریم، دیگر دعوایی نداریم، من و تو با هم گلاویز بشویم بر سر ریاست، من و تو ضرری نمی‌کنیم، آن بادمجان دور قاب‌چینهای لابلا ضرر می‌کنند آنها له می‌شوند، چرا مردم را سر ریاست له کنیم، تو خواستی، تو بردار و اگر نخواستی ما برمی‌داریم، مردم در این لابلاها له نشوند.

گفت : آقای فغفور من خیلی از شما خوشم آمد، گفت : مرسی.

آدم که نیستند این طوری حرف می‌زنند، نان ندارد بخورد می‌گوید مرسی، تو بچّهٔ کجا هستی؟ معلوم است، این لغت مرسی مال فرانسوی‌هاست، مال انگلیسی‌هاست، مال آمریکائی‌هاست، تو انگلیسی هستی؟، تو فرانسوی هستی؟، تو آمریکائی هستی؟، تو مال کجائی؟ تو چرا می‌گویی مرسی؟

گفت : علی ای حال"[1]" حالا متشکرم.

---

۱ ـ این یک اصطلاح عربی است و در فارسی می‌گویند حالا هر طوری که باشد.

گفت : از بس که از شما خوشم آمده، دلم می‌خواهد با هم یک معامله‌ای کنیم.

گفت : چه معامله‌ای؟

گفت: خراج سه سال چین را به‌من بده من از سر تو دست برمی‌دارم و می‌روم.

گفت : خیلی خوب.

گفت : اگر سه سال خراج چین را هم به ما بدهی زیان و ضرری هم به تو وارد می‌شود؟ گفت : زیاد.

گفت : توی خزینه‌مان را باید جاروکنیم و هر چه داریم به تو بدهیم و بروی، بعد هم اگر بخواهیم دو متر خیابان خودمان را آسفالت کنیم، باید از خارجی‌ها وام بگیریم. به هر قیمتی که می‌شود، کارمان به این رسوایی می‌کشد.

گفت : خوب خراج دو سال چین را بده. گفت : باز هم همان است.

گفت : خوب خراج یک سال چین را بده. گفت : باز هم همان است.

گفت : خوب، خراج شش ماه چین را بده. گفت : اگر روداشتم بگویم که کمتر می‌گفتم، ولی روی من نمی‌شود.

بله دوتایی نشستند در یک خیمه سربسته و هر چه خواستند، گفتند و شنیدند و با سرنوشت ملّت بازی کردند و به هم امضاء دادند و آمدند بیرون، و هیچ کس هم خبر ندارد که اینها چه کار کردند. مثل اینکه دوتا معامله شخصی کردند.

علی ایّ حال خراج شش ماه چین تصویب شد که به اسکندر بدهند و دادند فغفور گفت : آقای اسکندر. گفت : بله، گفت : حالا که این معامله ما تمام شد، فردا همگی نهار پیش ما بیایید. گفت : نه، خودم یکی می‌آیم. گفت : نه با سپاهیانت بیا، اینقدرها هنوز چیزی هست که جور تو را بکشیم.

«دیدید که بعضی‌ها خیلی قرص دعوت می‌کنند ولی خیلی شُل می‌جنبند، بعضی‌ها شُل دعوت می‌کنند ولی قرص می‌جنبند. بعضی از صاحبخانه‌ها با یک آب و تابی و با یک بریز و بپاشی، آدم می‌رود و می‌بیند که خبری نیست.»

خیلی خوب، اسکندر می‌گوید : وقتی که ما وارد شدیم در شهر پکن، همگی با سپاهیان، یک وقت دیدیم که همهٔ سپاهیان چین از پکن از اطراف فغفور، همگی سواره بشکل دایره ایستاده‌اند، اسکندر و جمعیّت در این وسط ماندند، رنگ او پرید، گفت : من یک عالم راگرفتم و این مراگرفت.

فغفور زیرچشمی به او نگاه کرد و گفت : چیه؟ چرا رنگ پریده است؟

گفت : خواستی با من غدر کنی، مکر کنی، حیله کنی؟

گفت : نه.

گفت : پس چرا سپاهیانت اینطور سواره و مکمل ایستاده‌اند؟

گفت : خواستم به تو بگویم تسلیم تو که شدیم از عجز و ناتوانی نبود، سپاهش را هم داشتیم، لشکرش را هم داشتیم، واقعاً راست می‌گویم، خواستم که خون یک عدّه‌ای در این بیابان ریخته نشود. از باب عجز و بیچارگی نبود.

گفت : آقای اسکندر. گفت : بله. گفت : یک خیمه اختصاص دادیم، سالن غذاخوری است، فقط مال من و شماست و سپاهیان هم در این خیمه‌ها بروند.

آقا من هر وقت اسم این سالن غذاخوری را می‌برم، یادم از یک صحنه‌ای می‌آید که الآن می‌گویم، (من در منبر شوخی می‌کنم، اگر بدت می‌آید پای منبر من نیا.)

لطیفه

یک وقتی با یک همسفری مکّه داشتیم. این خیلی متجددمآب و قیافه زَیگولی داشت ولی خیلی متدین بود، آقا بعضی‌ها قیافهٔ دینی دارند ولی یک ذره دین ندارند، بعضی‌ها هم قیافه دینی ندارند ولی اینقدر متدین هستند و روی حساب کار می‌کنند که حدّ ندارد. این بنده خدا از اینها بود، در این سفر حج، در این مسیر یک علاقهٔ زیادی به من پیداکرده از حج که برگشتیم، هی اصرارکرد که حاج آقا یک نهار بیا خانهٔ ما.

گفتم : حالا محرم و صفر است و منبر دارم، خیلی خسته هستم و باید بروم

خانه یکی دو ساعت بخوابم، انشاء اللّه بعد از محرم.

محرم و صفر که تمام شد، تلفن کرد و گفت : حاج آقا وعده بدهید. گفتم : چشم جمعه. گفت : ماشین می‌آورم، گفتم : نه ماشین دارم، آدرس کجاست. گفت : خیابان قلهک فلان جا، آدرس گرفتیم و ظهر رفتیم، یک وقت وارد شدیم و دیدیم که یک سالن خیلی مفصلی، میز و مبل و صندلی و خانهٔ کذایی یک مشت هم مهمان دعوت کرده بود، دیدیم که مهمانهایش به ما نمی‌خورند.

خوب ما هم نشستیم، آنچه که بد است فقط خلاف شرع است، روی صندلی نشستن حرام است؟ نه به حضرت عباس ـ علیه‌السّلام ـ، روی میز چیزی خوردن حرام است؟ نه، گاهی روی میزها یک چیزهایی می‌گذارند که آنها حرام است.

ما نشستیم، شیرینی خوردند، ما هم خوردیم، میوه خوردند، ما هم خوردیم، «خوب بله ما آخوندها هم شکم داریم، می‌خواهیم چیزی بخوریم، خیال می‌کنند که ما ملک هستیم؟ خوب ماهم باید چیزی بخوریم». یکوقت دیدم که پیش خدمت‌ها آمدند و میوه‌ها و شیرینی‌ها را جمع کردند و بردند و سفره را روی همان میز چیدند. غذا چیدند (و دو سه رقم برنج و طیهو و مرغ و ماهی و فلان و...) گفتیم خوب حالا همهٔ سفره‌را بچینند و بعد برویم و مشغول بشویم، اگر از الآن مشغول بشویم، اینها خیال نمی‌کنند که می‌خواهیم بخوریم و بقیه هم رویشان بشود که بخورند، بلکه می‌گویند ببین این آخوند چقدرگرسنه‌اش است و فرصت نمی‌دهد که ما سفره را بچینیم . با خود گفتم حالا ما به این مستحب عمل نمی‌کنیم.

سفره را چیدند، یک وقت دیدیم صاحبخانه آمد و گفت : آقایان بفرمایید. دیدم همه پا شدند و ایستادند، ما هم پا شدیدم و ایستادیم.

خدایا اینها می‌خواهند چکار بکنند، تا الآن ندیده بودیم، اینها تازه درآمده بود، یک وقت دیدیم گفت : زود باشید، پیش خدمتها دویدند و صندلیها را عقب کشیدند و این آقایان هم هرکدام یک قاشق و چنگال دستشان گرفتند و دور میز راه می‌روند، یک خورده با قاشق برنج می‌خورند، یک خورده گوشت مرغ روی آن

می‌گذارند و یک خورده کباب و نوشابه می‌خورند.

ما هم همینطور خودمان را شُل و ول گرفته بودیم و دستهایمان را از توی آستین عبایم درآورده بودم و همینطور می‌چرخیدیم. خیلی عادی و ساده.

یکی دو دور اینطوری شد و بعد یکی دو تا از رفقایی که این طرف و آن طرف بودند، گفت : حاج آقا کافی چرا شما چیزی میل نمی‌کنید؟

گفتم : من فعلاً مشغول طواف هستم و بعد یک چیزی می‌خورم.

گفتم : صاحبخانه؟

گفت : بله.

گفتم : یک بشقاب تمیز بیاور، دستهایم هم وضو گرفته و تمیز و نماز خوانده، عمداً با دستم یک خورده برنج ریختم و یک خورده خورش روی آن و گوشت و مرغ و اینها، و یک کنار نشستم مثل بچّهٔ آدم بنا کردم به خوردن، بعد که تمام شد، آمدیم دستشویی و دست‌هایمان را شستیم و کنار میز آمدم و گفتم :

بسم اللّه الرحمن الرحیم، بنده مُبَلّغ هستم و همه جا هم مبلغ هستم نه تنها بالای منبر، اینجا که ایستاده‌ام باید حرفم را بزنم.

گفتند : بفرمائید.

گفتم : چرا دور میز می‌چرخید؟! غذا را روی میز بگذارید و روی صندلی بنشینید و بخورید، چرا دور میز راه می‌روید؟ (الاغ هم که کنار آخور می‌ایستد و چیزی می‌خورد و راه نمی‌رود، تمام که می شود بعداً راه می‌رود.)

یکی از آنها گفت : حاج آقا آخه این مُد است.

گفتم : مُد کجاست؟

گفت : مُد پاریس است.

گفتم : بارک‌اللّٰه، آن پاریسی زرنگ، که این مُد را طرح ریزی کرده و به ایران فرستاده و دست تو بچّه داده است، می‌گوید، یک ساعت و نیم دور میز بچرخ و سه لقمه غذا بخور، آیا خودش هم اینطوری است که یک ساعت و نیم وقتش را صرف

غذا بکند؟! یا پنج دقیقه می‌نشیند و چیزی می‌خورد و باقی وقتش را نشسته و موشک می‌سازد، قمر مصنوعی درست می‌کند؟ جت غول پیکر درست کرده است ۷۵۰ مسافر در آن می‌نشاند از این ینگ دنیا به آن ینگ دنیا با ۳۲ تن بار می‌رود، تو دور میز می‌چرخی و غذا می‌خوری؟

مادر، ظهر در خانه ۱۰ مهمان دارد و بچّه‌اش فضول است و هی می‌دود و جلوی او را می‌گیرد و برای اینکه برودکارش را بکند، می‌رود یک بادبادک می‌خرد و دست بچّه می‌دهد، این هی بادبادک را بالا می‌اندازد و پایین می‌آید و او هم دارد غذا درست می‌کند.

ای بچّه، بادبادک دست تو دادند، یک روز پاچهٔ شلوارگشاده اینجای آن تنگ، بالایش تنگ، یا یک روز یک چیزگشادی مثل این لباس آخوندهای یهودی به تنش می‌کند و می‌آید پایین، یک روز منی ژوب می‌پوشد، یک روز ماکسی ژوب می‌پوشد، مسخره هستند، مسخره.

ملت بی‌اراده، ملت بی‌فکر، ملت بی‌مغز، ملت آلت دست، همین است، هر احمقی، هر نادان‌تری می‌خواهد از جمعیتی بُل بگیرد، باید سراغ ما بیاید؟ آیا هر فکری که دارند، اوّل باید اینجا پیاده کنند؟ هر بازی که دارند اوّل باید به دست شماها بدهند و سرتان راگرم کنند؟ بروید و هنرهایشان را یاد بگیرید، صنعت‌شان را یاد بگیرید، رشدهای آنان را یاد بگیرید، پیشرفتهای آنها را یاد بگیرید، ترقی‌های آنها را یاد بگیرید.

بحث‌های دینی را ما کنار می‌گذاریم، بروید صنعت‌های عالمگیر آنها را یاد بگیرید.

مردم به چی چی سربند هستید؟ خدا شاهد است که این فصل تابستان با تعطیلی مدارس که می شود مثل اینکه یک چکش بردارند و در مغز یکی بزنند، هی در اعصابم می‌کوبم، در کوچه و خیابانها و بازارها که راه می‌روم و این صحنه را می‌بینم، چه صحنه‌ای؟ در هر شهری این بازی هست، پسر، از هفت هشت سالگی

تا بیست سالگی با این هیکل در میان کوچه، صدتا صدتا، دویست تا دویست تا، دو ساعت و سه ساعت، یک مشت جوان وقتشان را صرف توپ می‌کنند.

و اما بقیه داستان اسکندر:

هرکس در آن مجلس ضیافت سر جای خودش نشسته، اسکندر یک وقت نگاه کرد دید سفره زرباف، طبق‌های زرین، کاسه‌ها جواهرنشان ولی خالی، یک ربع نشستند و ازری و روم با هم صحبت کردند، یک وقت آقای اسکندر مثل اینکه دلش بهانه گرفت که چیزی بگوید، فغفور فهمید، گفت: آقای اسکندر، گفت: بله، گفت: چرا چیزی میل نمی‌کنید؟

گفت: چه بخوریم.

گفت: سفره زرباف.

گفت: سفرهٔ زربافت راکه نمی‌شود خورد.

گفت: خوب طبقهای زرین.

گفت: طبق‌های زرین را هم که نمی‌شود خورد.

گفت: کاسه‌های جواهرنشان.

گفت: کاسه‌های جواهرنشان راکه نمی‌شود خورد.

گفت: آقای اسکندر مگر خوراک شما چیست؟

گفت: خوراک من یک خرده نان وگوشت و لبنیات و میوه.

گفت: اِی وای خوراک شما نان وگوشت و لبنیات و میوه است.

گفت: بله. (عجب نکته‌ای گفت)

گفت: آقای اسکندر مگر نان و لبنیات و میوه در روم به اندازهٔ شکمت پیدا نمی‌شد که پا شدی چین آمدی.

ای بشری که به یک خورده نان و لبنیات وگوشت و میوه سیر می‌شود، چه خبر است، این همه ظلم و تعدّدی و حق‌کشی ندارد، آن راإله کردن و من جلو افتادن، ندارد.

اسکندر گفت : اگر هیچ چیز در این مسافرت جز همین یک موعظه تو گیرم نمی‌آمد، برای من کافی بود. امّا بارک اللّٰه به اسکندر که با یک موعظه، موعظه شد.

من نمی‌دانم با چند میلیون موعظه، ما باید مردم را موعظه کنیم، ما اگر تکلیف خودمان را بدانیم، خوب است. من چند هزار دفعه تکرار کنم و داد بزنم و آیات و روایات ربا را بالای منبر بخوانم تا یک رباخور، رباخوری را ول کند، اگر بدانم که چند میلیون دفعه باید بگویم اثر می‌کند، تسبیح می‌گیرم و مرتب این را می‌گویم.

خدا شاهد است که عادت کردیم و یک مرضی پیدا کردیم که اسمش، مرض گفت و شنود است، همه‌اش دلمان می‌خواهد یک نفر بگوید و ما هم بشنویم، از عمل خبری نیست، فقط پای منبر بنشینیم و منبر او را بپسندیم و علاقه و دلباختگی پیدا کنیم، دیگ نچ و نچ را روی بار می‌گذاریم، ولی از در سرا که بیرون می‌رود هیچ چیز یادش نیست، تا الآن چقدر برای ما گفتند، چقدر شنیدیم، ما بچّه‌های پای منبر شدیم، اصلاً موهای سر و صورت را پای این منبرها سفید کردیم، چقدر منبری دیدیم، چقدر واعظ دیدیم، چقدر روایات شنیدیم، چقدر آیات شنیدیم، چقدر نصایح و مواعظ برای ما گفتند. ای وای برای انقلاب فکری و روحی که اینقدر تذکر لازم نیست ؟ دو تا کلمه بس است.

شیعه‌های نیشابور

شیعه‌های نیشابور جمع شدند"[1]" هر کدام ۵۰ هزار درهم و ۳۰ هزار دینار و دو هزار دست لباس از خودشان جمع کردند بعنوان سهم مبارک امام و خمس اهل‌بیت برای امام بفرستند. مثل حالا که مردم مقید هستند که همگی سال داشته

---

۱ ـ آدم‌های خوبی دارد، من پنج روز در آنجا بودم، واقعاً به یک افرادی از نظر دینی برخورد داشتم حظّ کردم. هفت، هشت سال پیش، حالا هم نمی‌دانم که آنجا چطور شده؟ بقول رفقای اهل علم، استصحاب جاری می‌کنیم، هفت، هشت سال پیش که بودیم خیلی خوب بود حالا هم انشاءاللّٰه خوبست.

باشند سهم و خمس می‌دهند، همینطور بود.

مسئلهٔ شرعی

یک مسئله هم در اینجا بگوییم : اگر کسی با پول خمس نداده برود غسل جنابت بکند، غسل او باطل است. یعنی جُنب است، جنب است یعنی دست زدنش به آیات قرآن حرام، یعنی رفتنش در حرم امام رضا ـ علیه‌السّلام ـ حرام است، یعنی رفتنش در مسجد حرام است.

اگر همه سال دارند، خوش بحالشان، ما این را برای کسانی می‌گوییم که ندارند. شماها که همگی الحمدللّٰه سلمان محمّدی ـ صلّی الله علیه و آله ـ هستید.

بنده شما را در خانه دعوت کردم که بیایی و نهار بخوری، یک پرس چلوکباب، یا چلو بادمجان جلو شما گذاشتم و شما یقین داشتی که آقای کافی خمس نمی‌دهد، آیا شما می‌توانید یک بشقاب غذای خانه او را بخورید؟ به حضرت عباس نه.

پس در آنجا ما چه کار کنیم؟ اگر بگوییم دلم درد می‌کند و آبروی تو را جلو چهارتا مهمان حفظ کنم دروغ گفته‌ام؟ دروغ هم که حرام است، آیا تو را رسوا کنم و بگوییم چون خمس نمیدهی، اینطور است، آبروریزی مردم هم حرام است. پس چکار کنم؟

اسلام می‌گوید : برای اینکه آبروی او محفوظ بماند و تو هم چیز حرام نخورده باشی، حساب بکن پیش خودت که این بشقاب برنج و کباب و بادمجان چقدر می‌ارزد؟ مثلاً پنج تومان می‌ارزد، یک تومان آن را به ذمه بگیر، بیرون که رفتی به آقا سیّد بدهی، آن وقت غذای او را بردار و بخور، خمس آن را خودت باید بدهی.

آیا اینقدر در کارهای دینی مقید هستیم؟ اگر دربارهٔ غذاهایتان مقید باشید و بخورید آن وقت ویتامینهایی که از این غذا در چشم می‌آید، چشم را وادار می‌کند که به زن مردم نگاه نکند، گوش را وادار می‌کند که موسیقی نشنود، زبان را وادار می‌کند که داد حق بزند. غذاها آلوده است، خوراکها آلوده است، آن آثار را از بین می‌برد،

یک وقت می‌بینی که سه ساعت پای مجلس دانس و رقص می‌نشینی، چشمهایت بیشتر می‌بیند، ولی شب جمعه کنار قبر علی بن موسی‌الرضا ـ علیه‌السّلام ـ دارند دعای کمیل می‌خوانند و شما چرت می‌زنید.

برو ببین که چرا اینطور شده‌ای؟ چه چیز تو را چرتی کرده است، روایت دارد که گاهی بعضی از معاصی سبب می‌شود که خدا آدم را کسل می‌کند و حالت کسالت به آدم می‌دهد و آن نشاط عبادت و مناجات حق را از آدم می‌گیرد.

به حق امام عصر ـ علیه‌السّلام ـ به بدی‌های ما با ما رفتار مفرما، خدایا ما را موفق کن به آن راههایی که رضایت خودت در آنهاست.

خوب رفقا، ۵۰ هزار درهم، ۳۰ هزار دینار، ۲ هزار دست لباس، شیعه‌های نیشابور جمع کردند تا برای امام زمان خودشان در مدینه بفرستند. به چه کسی بدهیم ببرد؟ گفتند : محمّد بن علی نیشابوری در نیشابور معروف به تقوا و ورع است، او را انتخاب کردند و به او دادند، امّا به او گفتند چون شیّاد زیاد هست، آقای محمّد بن علی نیشابوری هرکس گفت من امام هستم به او ندهی، پس چکارکنیم؟

گفتند : امام ما آنچنان کسی است که هفتاد مسئله نوشتیم در هفتاد کاغذ و اینها را هم مهر و موم کردیم، این هم در بغل تو، امام ما کسی است که کاغذها را به او ندهی، و او نامه‌ها را زیر بغل تو خوانده و جواب آنها را زیرشان نوشته باشد، اگر این چنین چیزی دیدی، پولها را تحویل بده والاّ برگرد و بیا اینجا، ما خودمان پولها را بهتر می‌خوریم. گفت : خیلی خوب.

پیرزن چرخ ریس خمس می‌دهد

همینطورکه خواست از دروازه نیشابور بیرون برود، یک پیرزن جلو آمد که اسم او **شطیطه** بود، چرخ ریس بود، گفت : خانم، کاری به من داری؟

گفت : بله، من هم چرخ ریس هستم ولی سالی دارم و خمس می‌دهم، من حساب کردم چهار دانه یک قرانی، چهار درهم سر سال شده است که خمس بدهکار هستم و ۲۰ درهم داشتم که ۴ درهم خمس آن می‌شود و یک تکه کرباس هم

همینطور، می‌دانم که این در پیش چشمت جلوه ندارد ولی خوب چکارکنم، وظیفه من بیشتر از این نیست.

«ان اللّٰه لایستحی من الحق شیئا».

محمّد بن علی این پولها را برداشت ، ۵۰ هزار درهم، ۳۰ هزار دینار و ۲ هزار دست لباس و ۴ درهم و یک تکه کرباس مال زن به مدینه آمد.

وقتی که به مدینه رسید گفتند که : متأسفانه شما چند روز دیر آمدید، آقا امام صادق ـ علیه‌السّلام ـ از دار دنیا رفتند.

گفت : خوب الآن جانشین او کیست؟

گفتند : عبداللّٰه افطح. آمد در خانه عبداللّٰه افطح و دید که یک عدّه می‌آیند، این هم داخل خانه رفت، گفت: من از شیعه‌های نیشابور شما هستم، به عنوان نمایندگی از طرف شیعه‌ها آمده‌ام.

گفت : خوب اگر پولی آورده‌ای بردار و بیاور.

گفت : من پول آورده‌ام ولی با یک نشانه‌هایی به شما می‌دهم.

گفت : نشانه‌اش چیست؟

گفت : شیعه‌های نیشابور همچی گفتند که ۷۰ سؤال در هفتاد کاغذ در جیب من، شما نخوانده جواب بدهی.

گفت : مثل اینکه مردم از ما علم غیب می‌خواهند ؟ !

گفت : بله اینطوری است.

گفت : ما که نداریم.

گفت : ما هم پول نداریم.

ناراحت بیرون آمد، این همه راه آمده‌ام حالا چکارکنم؟ یک وقت دید که یک غلامی او را صدا می‌زند : محمّد بن علی نیشابوری، گفت : بله، گفت : **اجب مولاك**، آقایت را اجابت کن.

گفت : آقایم کیست؟

گفت : آقا موسی بن جعفر ـ علیه‌السّلام ـ .

محمّد بن علی می‌گوید که هنوز از دهلیزخانه، در خانه نرفته بودم که یک وقت دیدم صدای آقا از اندرون خانه بلند شد که : محمّد بن علی نیشابوری خوش‌آمدی، کاغذها را از جیبت درآور که ما جواب آنها را نوشته‌ایم.

گفت : یک کاغذ را درآوردم، دیدم که نوشته است : بسم اللّٰه الرحمن الرحیم، مسئلهٔ : اگر کسی نبش قبر بکند و کفنش را بدزدد و بعد سر میّت را هم ببرد، با این چکار باید کرد؟

امام در جواب زیرش نوشته است که : چون دزدی کرده است و قیمت کفن هم از ۴/۵ نخود طلا بیشتر بوده است، باید انگشت او را ببرند، زیرا کسی که دزدی کرده است اگر آن چیز قیمتش از ۴/۵ نخود طلا کمتر باشد دستش را نمی‌برند، امّا چون سر میّت را بریده است، ۱۰۰ مثقال طلا باید دیه بدهد.

دو سه تا مسئله در اینجا بگویم، خواهرهایی که در آن سر پرده هستند گوش کنند، برادرهایی هم که در اینجا نشسته‌اند، یاد بگیرند و در خانه‌ها بگویند.

آیا زن و مرد می‌توانند کاری بکنند که بچّه‌دار نشوند؟ آیا شرعاً طوری هست؟ بله جائز است و طوری نیست، زن و مرد با هم نزدیکی می‌کنند و وقت انزال منی از هم جدا می‌شوند و منی در خارج از رحم ریخته می‌شود."[۱] در فقه شیعه عنوان دارد و طوری نیست امّا اگر زن با مرد نزدیکی کردند و نطفه در رحم زن قرار گرفت، آیا زن می‌تواند برود پیش دکتر و دارو بخورد تا نطفه بیرون بیاید؟ ابداً، حرام است.

اگر رفتی و دارو خوردی و نطفه بود و پایین آمد، باید ۲۰ مثقال طلا دیه بدهی، اگر از ۴۰ روز گذشته بود و نطفه، علقه شده بود و کاری کردی که علقه (مثل جگر سیاه یک لخت خون اینطوری) پایین آمد ۴۰ مثقال طلا دیهٔ آن است.

اگر مضغه (مثل یک گوشت جویده شده) گردیده و کاری کردی که پایین آمد ۶۰ مثقال طلا باید دیه بدهی.

---

۱ ـ باب العزل .

اگر استخوان در آن روئیده بود و پایین آمده بود، هشتاد مثقال طلا دیهٔ آن است.

اگر صورت بندی شده بود ولی ولوج روح نشده بود و هنوز بچّه، جان‌دار نشده بود که قبل از چهار ماه است، ۱۰۰ مثقال طلا دیهٔ آن است.

آقا موسی بن جعفر ـ علیه‌السّلام ـ نوشته است که چون سر میّت را بریده است و میّت هم به منزله جنین در شکم مادر است، لذا صد مثقال طلا دیهٔ آن است.

«آن مقدمات را گفتم که حرف آقا را بفهمی که چه می‌گوید.»

یکی یکی مسائل را درآورد، دید که درست است، گفت : آقا این ۵۰ هزار درهم و ۳۰ هزار دینار و ۲ هزار دست لباس.

فرمود : همه را به صاحبانشان بده مگر هر پولی را من می‌گیرم؟ اینها رفته‌اند و فطحی مذهب[1] شده‌اند، برو به آنها بده.

گفت : من هم آمدم که از در بیرون بیایم، فرمود : محمّد بن علی نیشابوری؟

گفتم : بله آقا.

فرمود : همان چهار درهم پیرزن را بیاور، آن تکه کرباس را بیاور.

آی رفیق کارگر دل شکسته نباشی، یک وقت خیال نکنی که چون آستین تو پاره است و حاجی یک طوری دیگر به تو نگاه می‌کند، امام رضا ـ علیه‌السّلام ـ هم یک طوری دیگر به تو نگاه می‌کند.

نه امام رضا ـ علیه‌السّلام ـ آن طور نیست، اگر تو اهل نماز و روزه و خمس و دین و تقوا باشی، آستین تو که پاره باشد، هیچ، اگر کفش تو هم پاره باشد، امام رضا ـ علیه‌السّلام ـ تو را می‌خواهد، هیچ دل شکسته نباش، آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ مثل ما مردم اینطوری نیستند.

توجّه کردید؟ گرفتاریهای دنیایی ، شما را متأثر نکند.

---

۱ ـ فطحی مذهب‌ها ، اشخاصی هستند که بعد شهادت امام صادق «ع» معتقد به امامت فرزندش عبدالله افطح شدند و حضرت ... علیهما السلام را رها کردند .

گفت : همان تکه کرباس کنیزک ما را با همان چهار درهم پول بیاور.

گفت : آقا بفرمائید.

فرمود : قرآن می‌گوید «**من جاء بالحسنه فله عشر امثالها**»[۱] یک درهم بده، ۱۰ درهم به تو بدهیم. کنیزک ما چقدر داده است.

گفت : چهار درهم.

گفت : کنیز. (حضرت کنیز خود را صدا کردند).

گفت : بله آقا.

گفت : آن کیسه را بیاور، ببینیم، (یک کیسه سفید کوچولو بود) آورد، حضرت گفت چون شطیطه چهار درهم فرستاده است می‌شود چهل تا، می‌خواهم ۴۰ درهم پس بدهم، سپس آنها را در کیسه ریخت و سر کیسه را هم بند زد و به محمّد بن علی داد و گفت : به نیشابور می‌روی و به شطیطه می‌دهی، یک تکه کرباس برای ما هم فرستاده است، آی کنیز آن کفن را بیاور ببینم، کفن را آورد، گفت : این را به نیشابور می‌بری و به کنیزک ما، شطیطه می‌دهی و به او هم می‌گویی که : از روزی که شما وارد نیشابور می‌شوی تا ۱۹ روز دیگر او بیشتر زنده نیست، ۱۶ درهم از این چهل درهم را خرج کند و ۲۴ درهم آن را هم برای بعد از مرگش بگذارد که خرج او کنند، گفت : چشم.

ای محمّد بن علی، به کنیزک ما شطیطه می‌گویی و خودت هم در آن متصدی باش، وقتی که شطیطه ما مُرد، او را غسل بدهند و او را هم کفن کنند ولی نماز بر او نخوانند.

گفتم : آقا چرا؟

فرمود : من خودم می‌خواهم بیایم به جنازه‌اش نماز بخوانم. ای قربان شما آل محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ بشوم.

مردم آیا می‌خواهید از این آل محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ دست بکشید؟ ای خدا

---

۱ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۶۱.

نیامرزد آن مردمی که می خواهند ما را از اهل‌بیت جداکنند، خداوند زودتر آنها را از رحمتش جداکند و آنها را بیچاره کند، این لامذهبها چرا نمی توانند ما را با اهل‌بیت، گرم ببینند؟ از جان این شیعه‌ها و آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ چه می خواهند؟ بعد از ۱۳۰۰ سال هم با لحن‌های مسموم و دستهای مسموم دارند کار می‌کنند، آیا هر چه اهل‌بیت را اذیّت کردند، برای آنها بس نبود، باز هم الآن کار می‌کنند؟

به حق علی بن موسی ـ علیه‌السّلام ـ این جمعیّت را ریشه کن، خدا یا این شیعه‌هایی هم که اینطور برای آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌میرند، تقویت کن.

رفقای عزیز، صدا زد : محمّد بن علی نیشابوری به شطیطه بگو که قدر این کفن را بداند.

گفتم : بله آقا، از دست شما درآمده است و باید آن را روی چشم خودمان بگذاریم.

فرمود : نه برای اینکه از دست من تنها هم درآمده است، نیست، یک سرّی در این کفن است.

گفتم : چیست؟

فرمود : پنبه این کفن، مال فدک مادر ما فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است، خواهرم ام حمیده پنبهٔ آن را رشته است و پارچه‌اش را بافته است، یک کفن برای من درست کرده است، برو به این کنیزک ما بده.

به خدا رفقا می‌ارزد که آدم یک عمر زندگی کند و اینطور مورد لطف اهل‌بیت قرار بگیرد. حالا هم دنیا از مال حرام، مال تو، آیا می‌ارزد به این نکبت آخرکار و آن ذلّت مردن و جدا شدن از آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ ؟ یک خورده رعایت کنید، تاجرها، کاسب‌ها، کارگرها، برادرها، وضع درآمدهایتان را، خودتان را در دل آل‌محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ جا بدهید. چرا خودتان را بیچاره می‌کنید؟

فرمود : محمّد بن علی نیشابوری من که به نیشابور آمدم، اظهار آشنایی با من نکنی؟

گفت : چشم.

محمّد بن علی می‌گوید : با آقا خداحافظی کردم و بیرون آمدم و به نیشابور رفتم، ملّت آمدند : چه کارکردی؟

گفتم : این پولهایتان را بگیرید، آقا هیچ کدام را قبول نکـرد، لابـلای ایـن جمعیت گفتم : شطیطه کجاست؟ پیرزن عصا زنان جلو آمد و گفتم : خوشابحالت که آقا فقط افتخار قبول را به تو داد.

گفت : ترا به خدا راست می‌گویی؟

گفتم : بله فقط چهار درهم تو را قبول کرد و آن تکه کرباس را، خیلی خوشحال شد. گفتم : بالاتر از این به تو مژده بدهم، چهار درهم دادی، چهل درهم برای تو فرستاد و گفت تا ۱۹ روز دیگر بیشتر زنده نیستی، از این چهل درهم، ۱۶ درهم آن را خرج کن و ۲۴ درهم هم بعد از مرگت خرج کن.

گفت : خیلی خوب.

گفتم : باز هم مژده به تو بدهم، تو یک تکه کرباس فرستادی، آقا کفن برایت فرستاده است و گفته است که قدر این پارچه را بدان که پنبه‌اش مال فدک مادر ما فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است و خواهرم این پارچه را بافته است. قدر آن را بدان.

گفت : چشم.

گفتم : یک مژده بالاتر از همهٔ اینها، گفت : چیه؟

گفتم : آقا فرموده است وقتی که مُردی تو را غسل بدهند و کفن کنند ولی هیچ کس به جنازه تو نماز نخواند.

گفت : چرا؟ مگر من چه کار کرده‌ام که به جنازه‌ام نماز نخوانند؟

گفتم : نه، بنا شده است که خود آقا بیاید.

گفت : ترا به خدا راست می‌گویی؟

گفتم : آری.

گفت : کاش عزرائیل زودتر بیاید و مرا ببرد تا این پسر فاطمه زودتر بیاید.

[من دیدم صبح چهارشنبه است، خواستم این دلهایتان را ببرم پهلوی موسی بن جعفر ـ علیه‌السّلام ـ] آقایان ۱۹ روز گذشت، شطیطه مُرد، او را غسل دادند و کفن کردند، هی مردم می‌گویند : نماز! محمّد بن علی می‌گوید : دیر نمی‌شود حالا او را کنار گورستان ببریم در آنجا می‌خوانیم.

جنازه را کنار گورستان آوردند، محمّد بن علی می‌گوید : نزدیک قبرستان هم رسیدیم، یک وقت، دیدم که آقا نیامد، من ناراحت شدم، گفتم : چطور شد؟ گفت تا جنازه را روی زمین گذاشتیم، دیدم آقا سوار اسبش رسید، جلو رفتم، آقا فرمود : این جنازه کیست؟ ـ مردم هم نمی‌شناسند ـ من بلند داد زدم، آقا این جنازه شطیطه زن صالحه متقیّه پرهیزکار مال نیشابور بوده است و به جنازه او هم نماز نخواندیم. (من راه حرف را باز کردم.)

آقا فرمود : دلتان می‌خواهد که من به جنازه او نماز بخوانم؟

گفتم : آقا بفرمایید.

پایین آمد و ایستاد مقابل بدن : **اللّه اکبر**، (خوشابحال آن بدنی که پسر فاطمه جلو آن ایستد و بر او نماز بخواند و برای او دعا بخواند و برایش طلب مغفرت کند.)

نماز هم به جنازه‌اش خواندند، آقا فرمود: خوب، بدنش را بردارید و دفن کنید.

یک قبری آماده کردند، جنازهٔ شطیطه را برداشتند و توی قبر بردند، محمّد بن علی می‌گوید : همین که خواستیم سنگ لحد را بچینیم، یک وقت آقا فرمود : لحد را نچین من کار دارم.

گفتم : آقا چکار داری؟ دست برد و از جیبش یک چیزی درآورد؛

تا اینجا را همه نقل کردند ولی این تکه اضافه را مرحوم مقدّس اردبیلی ـ رحمة الله علیه ـ در کتاب حدیقة الشیعه نقل کرده است.

مقدّس اردبیلی ـ رحمة الله علیه ـ می‌گوید : یک وقت آقا دست برد در جیبش و گفت : این را لای کفن او بگذارید و بعد لحد را بچینید.

گفتم : آقا این چیست؟

فرمود : این یک مقدار تربت جدّم حسین ـ علیه‌السّلام ـ است.

کسی که در کفنش تربت حسین نباشد خاک برسر خود می‌کند به روز قیامت

شما را به خدا آی مردم، همچو آقایی را باید ۱۴ سال در زندان حبسش کنند، زنجیر به گردنش کنند، آی کُند"[۱]" به پایش کنند.

کنار قبر پسرش هستید، امروز صبح، بلند بلند گریه کنید."[۲]"

خدا تو را بیامرزد حاج محقّق خراسانی، این شعرها مال او است.

وتراه فی قعر السجون معذّبا کاللو المکنون قعر بحارٍ

روضه

... مصیّب می‌گوید : یک شب دیدم که آقا ناله می‌کند. حالش خیلی منقلب است، گفتم : آقا جان چرا ناراحتی هستی، امشب ؟

صدا زد : مصیب به خدا دلم برای رضایم تنگ شده است. می‌خواهم بروم مدینه و رضایم را ببینم.

«صلّی اللّه علیکم یا اهل‌بیت النبوه، بحق مولانا موسی بن جعفر یااللّه، یااللّه یااللّه....».

---

۱ ـ وسیله‌ای بوده که در گذشته به پاهای شخص زندانی می‌بسته‌اند .

۲ ـ این سخنرانی کنار قبر علی بن موسی الرضا علیهم السلام ایراد گردیده است .

افراد ارزشمند

داستان ابی ذر غفاری

۲۰

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و أرواح العالمين له الفداء.

«قال على ـ عليه‌السلام ـ : قوام الدين باربعه بعالمٍ ناطق مستعمل عمله وبغنى لايبخل بفضله على اهل دين اللّه و بفقير لايبع آخرتَه بدنياه وبجاهل لايتكبر عن طلبِ العلم فاذاكتم العالم علمه وبخل الغنى وباع الفقير آخرته بدنيا واستكبر الجاهل عن طلب العلم رجعت الدنيا الى وراءها القهقرى فلا يغرنكم كثرة المساجد واجساد قوم مختلفة قيل يا اميرالمؤمنين فكيف العيش فى ذلك الزمان»؟

«قال ـ عليه‌السلام ـ : خالطوهم بالبرانيّه وخالفوهم بالباطن للمرء مااكتسب وهو مع من احبّ وانتظروا مع ذلك الفرج من اللّه تعالى»[1] ـ صدق مولانا اميرالمؤمنين على بن ابى‌طالب ـ صلوات اللّه و سلامه عليه ـ ».

در ذيل اين حديث شريف منسوب به مولى‌الموحدين على ـ عليه‌السلام ـ ، آقا اميرالمؤمنين فرمود : قوام دين به واسطهٔ چهار طبقه و چهار صنف و چهار عدّه و

---

١ ـ خصال ، صفحهٔ ٩٠ .

چهار جمعیّت است. اصلاً دین به واسطه این چهار طبقه هست، اینقدر از نظر نگهداری و ارزش برای دین مؤثر هستند.

دستهٔ اوّل : سلسله جلیله علماء، دانشمندان دینی و روحانی، البته نه هر عالمی، نه هر درس خوانده‌ای، نه هر باسوادی، نه هر تحصیل کرده‌ای، با نشانه‌هائی که آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ داده است، اگر بتواند خودش را منطبق کند، به درد می‌خورد وگرنه، نه.

نشانه‌ها و علائم چه بود؟ اولاً عالم باشد و دانا و راه بلد یعنی درس خوانده باشد، تحصیل کرده و به مبانی دینی آشنا و به موازین شرعی دست یافته باشد، این آدم. حالا هرکس درس خوانده و تحصیل کرده و دانشمند بود، از نظر علی ـ علیه‌السلام ـ قیمتی است؟

گفتم : نه. یک شرط دیگر هم دارد؛ ناطق هم باشد یعنی حرف بزند، حرف بزند یعنی منبر بیاید و دوتا حدیث برای شما بخواند و یک تاریخ اسلامی؟ نه ناطقیت مراتبی دارد، یک مرتبه‌اش این است. یک وقت می‌بینید به سرحدّی از علم و کمال رسیده است که می‌تواند یک حوزهٔ علمیه باعظمت را از نظر قدرت علمی و بیان اداره کند، این عالم است و ناطق.

یک وقت به سرحدی از معلومات رسیده است که می‌تواند ۲۰۰ تا طلبه را تدریس کند، عالم و ناطق است، یک وقت به حدّی است که می‌تواند ۲۰ تا طلبه را تدریس کند و زیر بار علم خود پرورش دهد، این هم عالم است و ناطق. یک وقت یک سلسله معلوماتی دارد که در میان جمعی از رجال علم و فضیلت می‌تواند قدم بگذارد و در میان اجتماع مردم هم می‌تواند مطالب علمی و دینی‌اش را در قالب الفاظ ساده بریزد و مطابق سطح افکار عموم دربیاورد و در این مجامع سخن بگوید، این هم عالم است و ناطق.

حالا هرکس عالم و ناطق بود و دانست و گفت، آیا این خوب است، آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید یک شرط دیگر هم دارد و آن این است که این آقا هر

چه می‌داند و می‌گوید، عمل هم بکند.

علی ابن ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ عالم است و عامل ناطق می‌خواهد. این، خیلی قیمت دارد، ارزش داشتنش و قیمتی بودنش و به درد خوردنش، بدیهی است و احتیاج به برهان و دلیل ندارد.

فلان کس عالم است و عمل کن، این مفید به حال اجتماع و مردم است، این برهانش با خودش است. این دستهٔ اوّل.

«**وبفقیر لایبع آخرته بدنیاه**» امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : سوّم جمعیتی که اینها از نظر دین، قیمتی هستند، این فقرا و بیچاره‌ها و بی‌پولهایی هستند که آخرتشان را به دنیای خودشان نفروشند. هر بی‌پولی هم قیمتی نیست، هر فقیری موردپسند نیست. گاهی می‌شود که بعضی‌ها گدای ارمنی هستند که نه دنیا دارند و نه آخرت. این فقیرها به چه درد می‌خوردند.

خودم یک نمونه‌اش را برایتان بگویم : شب ماه رمضان بود، ماه رمضان تهران غیر از جاهای دیگر است، ماه روزه که می‌شود سه تا منبر می‌روم بعد از نماز تا غروب شب هم که می‌شود بعد از افطار می‌روم تا ساعت ۱۲ یا ۲ نصف شب، همه جا هم پر از جمعیّت، مجالس عجیبی در تهران هست.

آن وقتی که حال داشتم، هفت، هشت، ده سال پیش، حالا خیلی ضعیف شدم، گرفتاریهایم خیلی است، حال داشتم که ساعت ۲/۵ بعد از ۱۲ شب که مجلس من تمام می‌شد به مسجد قندی در خانی‌آباد می‌رفتم، یک مجلس ۴، ۵ هزار نفری داشتیم. ساعت ۲/۵ بعد از ۱۲ شب تا ساعت ۴، سی شبهای ماه رمضان در آنجا احیا می‌گرفتم، غوغایی هم می‌شد، حالا حال ندارم و نمی‌توانم.

یادم نمی‌رود که یک شب با شب جمعه تصادف شده بود، شب که تمام شد، به این راننده گفتم شب جمعه است، شب زیارتی آقا سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ است، کربلا که نیستیم ولی امام"[1]" فرموده است : «**من زار عبدالعظیم** ـ علیه‌السلام ـ **بری کمن**

---

۱ ـ ابن بابویه و ابو قولویه به سند معتبر روایت کرده‌اند که مردی از اهل ری به خدمت

زارالحسین ـ علیه‌السلام ـ **کربلا»**، هر کس حضرت عبدالعظیم ـ علیه‌السلام ـ را در تهران زیارت کند مثل اینکه آقا سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ را زیارت کرده است.

این شب جمعه زود می‌رویم در آنجا زیارت می‌کنیم و بعد می‌رویم خانه سحری می‌خوریم.

گفت : حاج آقا برویم.

تا راه افتادیم این لاستیک ماشین پنچر شد تا آمد پایین آن را درست بکند، دیدم که یک تاکسی رسید، گفتم : تو ماشین را درست کن و به خانه برو، من با این تاکسی می‌روم و بعد به خانه می‌آیم.

دیدم یک کسی پهلوی راننده نشسته است، یک دو سه متر که ماشین راه رفت دیدم که این راننده هی می‌زند توی سر این بیچاره که پهلویش است، این بیچاره یک لباسهای پاره و پوره به تن داشت، من خیال کردم که این، پول نداشته که سوار تاکسی شده است و این مرد که او را سوار کرده است، حالا توی سرش می‌زند، ناراحت شدم گفتم : آقای راننده اگر برای کرایه تاکسی توی سرش می‌زنی من کرایه او را می‌دهم.

گفت : نه حاج آقا من خودم روزی ۱۰ تا مسافر فقیر را مجانی سوار می‌کنم، باید توی سر این فقیر بزنم، اگر شما هم بدانید توی سرش می‌زنید.

گفتم : چرا؟

گفت : حاج آقا کت و شلوار این آقا چقدر می‌ارزد؟

گفتم : چه کار به کت و شلوار مردم داری حالا کم یا زیاد.

گفت : ترا به خدا.

دیدم خیلی پاره و پوره است، گفتم : سه چهار تومان.

حضرت امام علی النقی علیه السلام رفت ، حضرت از او پرسید کجا بودی ، عرض کرد به زیارت امام حسین علیه السلام رفته بودم ، فرمود که اگر زیارت می‌کردی قبر عبدالعظیم را که نزد شما است هر آینه مثل کسی بودی که زیارت کند امام حسین علیه السلام کرده باشد . مفاتیح الجنان ، صفحهٔ ۷۳۵ .

گفت : بیشتر می‌ارزد؟

گفتم : نه.

گفت : این بدبخت بُوجار است، گندم پاک کن است، صبح تا شام سه چهار خروار گندم را پاک می‌کند ۱۰ ـ ۱۲ تومان به او می‌دهند، زن و بچّه هم دارد و مردم او را می‌شناسند و در محله خودمان است. این فلک زده کت و شلوارش این است، لباسش هم به این چرکی است، شب جمعه ماه رمضان با این پینه‌های کف دست، پول پیدا کرده است و رفته عرق خورده است.

خوب این چه فقیری است؟ این تنها فقیر از ثروت نیست، فقیر از عقل است، فقیر از دین است، فقیر از ایمان است، فقیر از تقوا است، فقیر از سعادت است، فقیر از رشد است، فقیر از ترقی است، فقیر از هر جهتی است این بدبخت. اینطوری نباشید؟

یکی از این افراد هیئت مدیره ما در تهران هست، دویست هزار تومان برای مهدیه داده است، میلیونر است، جوانی است و چهل سال هم ندارد. این یک خانه در تهران دارد شاید سه میلیون تومان. یک روز مرا به زور به خانه برد، من آنجا رفتم یک کاخ مفصل، ساختمان عجیب، زندگی عجیب، یک گلخانه دارد خیلی مفصل، به جان شما این جوان با این ثروت، یکی دو تا کارخانه تو ایران دارد، خدا شاهد است که رادیو در خانه‌اش نیست، توی ماشین آخرین سیستم می‌نشیند، سی هزار تومان یک ماشین ۶۰۰ بنز، مثل گل در آن می‌نشیند، زن و دخترش را هم که سوار می‌کند، به خدا قسم در خانه ما رفت و آمد خانوادگی دارند، زن و بچّه‌اش پوشیه دارند. بهترین پلاژهای کنار دریا را بخواهد پولش را دارد، جوان هم هست، می‌تواند برود و هیچ کس هم نمی‌تواند جلوی او را بگیرد و اگر بخواهد زنش را هم لخت در خیابان بیاورد، می‌تواند، پنج هزار تلویزیون اگر بخواهد از این گلخانه خانه‌اش بچیند می‌تواند، هم پولش را دارد و هم جایش را، ولی نمی‌کند، این دارد، یک نفر را می‌بینید که کارگر است روزی ۱۱ تومان حقوقش است، این می‌رود تلویزیون قسطی

می‌خرد.

حالا اگر نقد نمی‌توانیم به جهنّم بروید، قسطی‌اش را برداریم. آیا اینطور نیست؟ نداریم؟

«**و بفقیر لا یبیع آخرته بدنیاه**»، یک وقت می‌بینی یک کسی ۱۰ میلیون تومان دارد ولی یک قران ربا نمی‌خورد ولی کسی پنج هزار تومان بعد از یک عمر جمع کردن درآورده است، این را به ربا می‌دهد. اینها بدبختی و بیچارگی و ذلّت است.

یک وقت می‌بینی یک نفر با ۱۰ میلیون تومان ثروت دارد، پسرش را داماد می‌کند بقدری وزین، بقدری دینی، آدم حظّ می‌کند آدم شب دامادی پرسش اطعام می‌کند، دو سه شب به طبقات مختلف، می‌آیند و می‌روند، خرج هم می‌کند، یک فقیری را هم می‌بینید که دامادی می‌کند، می‌رود و قرض می‌کند و یک مطرب می‌آورد. بیچاره قرض می‌کند و شب دامادی پسرش به مردم عرق و شراب می‌دهد عجیب است.

خداکند، اگر گناه هم کردیم و عوضی هم رفتیم، بیچاره هم شدیم، برگردیم، این منبرهای روی ما اثر بگذارد، این دادها و فریادها و حنجره پاره شدن‌ها و سینه درد آمدنها و پهلو به درد آمدن از داد زدنها، روی ما اثر بگذارد.

آخر تا کی عوضی رفتی؟ آی جوانها فصل خوب شدنتان الآن است، آی پیرمردها چیز دیگری نمانده است.

قاصد مرگ

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ یک روز آینه‌ای برداشت و صورتش را نگاه کرد، دیدند که دارد گریه می‌کند. گفتند : آقا چرا گریه می‌کنی؟

گفت که : یک لاخ موی ریش من سفید شده است.

گفتند : آقا آدم که مُسن می‌شود، موی سر و صورت اینطوری می‌شود، این که گریه ندارد.

حضرت فرمود : چرا، این لاخ موی سفید صورت من قاصد مرگ من است،

می‌گوید جعفر بن محمّد کارهایت را کردی یا نه؟

آی آنهایی که همهٔ موی صورتتان و سرتان سفید شده است، باز هم عوضی می‌روید؟

در روایت دارد که فردای قیامت پیغمبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ یک عدّه را خداوند بی‌حساب به جهنّم می‌برد : اوّل نمامها و سخن‌چینها، اینهایی که راه می‌افتند و دوتاکلمه حرف از این می‌شنوند وگوش می‌دهند و به او می‌گویند، پنج تا می‌شنود و ۱۱ تا روی آن می‌گذارند و می‌آیند به این می‌گویند، آخرش وسط کار را می‌گیرند و قربة الی اللّٰه وسط دوتا را به هم می‌ریزند. این نمّامها و سخن‌چینها، این دو به هم زنها.

دوّم : عاق والدین، آنهایی که پدر و مادرهایشان از آنها راضی نباشند و با این حال بمیرند. پدر و مادرهایشان از آنها کدر باشند و با این حال بمیرند، می‌گوید به صورت بابا و مادرت حق نداری صورتت را به هم بکشی و اخم کنی ولی اگر او را کتک بزنی، طوری نیست؟ بله.

لطیفه

گفت رفتیم توی باغ و دیدیم که پسره بابا را به درخت بسته و دارد او را می‌زند به او گفتم : چرا پدرت را می‌زنی؟

گفت : می‌خواهم او را تربیت کنم.

گفتم : می‌خواهی پدرت را تربیت کنی؟

دیدم دارد می‌زند، گفتم : این پیرمرد را خلاص کنم، دست و پای پسره را گرفتم و او را توی خاکها پرت کردم، خورد به زمین، دیدم که این پاشد با اوقات تلخ، بالای من توپید.

گفت : واقعاً دورهٔ آخرالزمان است.

گفتم : چرا؟

گفت : آدم اختیار پدرش را هم ندارد که او را کتک بزند.

چرا آن وقتی که در کثافتهایت غلت می‌خوردی، پدرت را تربیت نکردی؟ حالاکه به دوتا نان رسیدی پدر تربیت‌کن شدی؟ چرا آن وقت که در خانه پدر بر سر سفره بابا بودی، پدر تربیت کن نبودی؟ حالا که تو را داماد کرده است و یک زن برایت آورده است وکنار سفره‌ات مریض شده است و نشسته است، هی چشمک به زنت می‌زنی که به طرز نان خوردن نگاه بکند، پیرمرد بفهمد او را مسخره می‌کنید و اشک از صورتش پایین بیاید، شما متدین هستید؟

آی تازه به دوران رسیده‌ها، آی خانم دختری که ازدواج کرده‌ای و چشمت به یک شوهر جوان افتاده است، مادرکهنسالت را به باد استهزاء و مسخره گرفته‌ای و او را از خانه بیرون می‌کنی تا از شوهرت دلجویی بشود. شوهرداری سرجایش پدر و مادر هم سرجایش، حساب دارد، هر چیزی روی مرز خودش. هیچ کدام را به هم نفروشید. به حدّش کار کنید.

سوّمین دسته‌ای که فردای قیامت آنها را بی‌حساب بـه جهنّم می‌برند، کسی کـه چند تا لاخ مـوی سفید در سرش پیدا شده باشد و در عیـن حال این آدم زنا بکند.

یک وقت جوان است، عذب است، مغرور است، دیوانه است، ناراحت است، ولی یک وقت می‌بینی که زن دارد، بچّه دارد، مسن شده است و قوا به تحلیل رفته است و موی سر و صورت سفید شده است، باز هم زنا؟ بله.

اگر از نظر ثروت فقیر هستید، از نظر دین فقیر نباشید، از نظر تقویٰ فـقیر نباشید، از نظر حقیقت و معنویت فقیر نباشید، از نظر ارتباط با خدا فقیر نباشید. آستینت پاره است ولی دینت نو باشد، مرتب و منظم، اگر قلبت درست کار نمی‌کند و به تپش افتاده است، قلب ایمانت قوی باشد، محکم.

یک دانه دست خالی از نظر ثروت ولی است ولی دست پر از نظر دین، از باب نمونه از دریچه تاریخ برایتان معرفی می‌کنم تا سرمشقی برای زندگانی شما باشد الی الابد.

مجاهدات ابی‌ذر

دوّمین شاگرد کلاس ولایت، حضرت ابی‌ذر ـ سلام الله علیه ـ یک پیرمرد بلندقامت، سیاه چهره، آبله روی، مریض احوال یعنی ابوذر.

این آقای ابی‌ذر بعد از وفات پیغمبراکرم ـ صلّی الله علیه و آله ـ، بعد آن گرفتاریهای ابتدایی، به شام آمد به طرف جبل عامل، [سیصد هزار شیعه دارد جبل عامل، الآن که آنجا می‌روید، از آن شیعه‌هاکه می پرسید شما ازکی شیعه شدید، می‌گویند از آن ساعتی که ابی‌ذر به اینجا آمده است،] یک مسلمان متدین واقعی، دستش خالی بود ولی دل مملو از خداوند.

معاویه به آن قلدری، سرباز دارد، سپاه دارد، بیت‌المال دارد، پول دارد، زور دارد، قدرت دارد، حکومت دارد، از دست یک ابی‌ذرکه دستش از این چیزها خالی است، ناراحت است، می‌ترسد.

به معاویه می‌گویندکه : تو همه چیز داری، چرا از ابی‌ذر می‌ترسی؟

گفت : من همهٔ اینها را دارم ولی او دین دارد و من از دین او می‌ترسم. از آن ایمانش.

معاویه یک نامه‌ای نوشت برای خلیفه کل، عثمان؛ آقای عثمان ما از دست ابی‌ذر به تنگ آمده‌ایم، هی دارد شیعه درست می‌کند و به جان ما می‌اندازد، یک فکری بکن.

[من یک وقت توی تهران گفتم، توی شاهرود نمی‌گویم، می‌گویم در تهران گفتم. دیگر مسجد ساختن بد است، ترا به حضرت عباس ـ علیه‌السلام ـ دیگر وجب به وجب مسجد نسازید، بروید مسجدساز درست کنید. مسجد کافی است، نمازخوان درست کنید، وجب به وجب مسجد ساختید در مسجدهای بزرگ وقتی آدم می‌رود سه تا و نصفی پیرمرد و یکی و نصفی هم پیرزن هست، نمازخوانها چطور شدند، کاسبها کجا هستند، تاجرها کجا هستند، نمازخوانها کجایند؟ متدین‌ها کجا هستند؟ عجب سرکیسه را بازکردید و دم کیسه راگرفتید.]

محیطهای تعلیم و تربیتی را ول کردیم، مدارس اسلامی را ول کردیم، محیطهایی که بچّه مسلمان و بچّه نمازخوان درست می‌شود، ول کردیم و می‌رویم مسجد می‌سازیم.

آی بیایید نماز بخوانید؟ نمازخوان درست نکردیم که می‌گویی بیا نماز بخوان، بروید نمازخوان درست کنید. آیا مسجد بد است؟ نه، مسجد روی سر ما است، پیغمبر می‌گوید: «**من بنیٰ مسجداً ـــ بنی اللّٰه له بیتاً فی الجنّة**» هرکس مسجد بسازد به اندازه یک خوابگاه ممرغی، یک خانه در بهشت به او می‌دهند، امّا آیا همه‌اش گفته که مسجد بسازید؟

این آقا برود و آن آقا برود و ما جمع بشویم، این بچّه‌ها که در این مدارس بار آمده‌اند، اینها نمازخوان نیستند.[1] دارد زیر اصل نماز پا می‌زند، بیا نماز جماعت بخوان؟ اصلاً به مسجد و پیش نماز و منبر و محراب می‌خندند، آی مردم اگر بچّه اوّل و دوّمی شما از دستتان رفت در اثر بی‌توجهی، ۵ ـ ۶ تا دیگر دنبال‌تر هستند، برای خاطر امام زمان ـ علیه‌السلام ـ به داد دین آنها برس، اگر اینها از دست رفتند، به داد آنها برس.

من دیشب گفتم: می‌دانم تو خودت آدم خوبی هستی و پای منبر هم آمدی ولی آیا ترا به خدا الآن که پای منبر آمدی، خبر از بچّه‌هایت داری؟ بچّه‌هایت کجا هستند؟ چرا خودت تنها آمدی؟ تو که خودت خوبی و اگر تو نیایی، من که غمم نیست، تو اگر پای منبر نیایی، سینمایی نیستی، تو اگر اینجا نیایی تماشاخانه‌ای نیستی، آن کسی که اگر اینجا نیاید، به آنجا می‌رود، او را به اینجا بیاور. آنها که هستند؟ بابا آمده است پای منبر نشسته است و نمی‌داند که جوانش کجای شاهرود می‌گردد؟ ساعت ۱۱ شب به خانه می‌رود، هنوز پسره نیامده است، ساعت ۱۲ می‌رود، نیامده است، باباجان کجایی؟ بابا وقت امتحاناتمان است، خدا پدر این امتحانات را بیامرزد که بهانه خوبی برای بچّه‌ها است.

---

۱ ـ البته در حال حاضر از برکات جمهوری اسلامی در مدارس نماز جماعت برپامی‌شود.

[خوب، فصل امتحانات که می‌گذرد، کجا هستی، خانه دوستم بودم. شما این پسر که دوست بچّه‌ات شده است و این به خانه او می‌رود و او به خانه این می‌آید و یواشکی در اطاق می‌برد و دو سه ساعت دوتا جوان عذب در یک اطاق می‌گویند و می‌خندند، تو بابای سرپرست نباید درکار اینها دخالتی کنی و ببینی که فکر اینها مسموم نشود و قدم عوضی برداشته نشود؟] کی می‌خواهی به داد برسی؟ وقتی که اینها به یک لجن‌زار مبتلا شدند و یک گندکاری درآوردند، آن وقت دوتا چک به او می‌زنی؟ چک نمی‌خواهد، او را تربیت کن که کثافتکاری نکند، مواظب او باش که عوضی نرود.

این هم با این استعدادهای خوب، این جوانهای آماده، با این بچّه‌های آماده واللّٰه تو مسئولی، یک وقت یک بچّه‌های غُدّی هستند و در روی تو می‌ایستند و به حرف توگوش نمی‌کنند و زیر بار تو نمی‌روند، ولی برادر عزیز بچّه‌های خوبی داری، خوب جوانهایی داری، خوب فرزندانی داری، شما مقصر هستید که تعلیم و تربیت نکردید. نماز به او یاد ندادید، می‌گوید : چرا نماز نمی‌خوانی؟ اعتقادات برایش نخوانده است، می‌گوید چرا چیزی بلد نیستی؟ بچّه را باید دو ماه در دکان زرگری بگذارند و بعد به او بگویند که چرا زرگری بلد نیستی؟ دست بچّه را باید بگیرند و پای منبر بیاورند و بعد بگویند که چرا یک مطلب دینی بلد نیستی.

بچّه‌ات را آزاد گذاشتی و هر جا که خواسته است، رفته، حالا می‌گوید که چرا چیزی بلد نیستی حاج کافی راست می‌گوید.

اِه اوّل به تو می‌گویم مواظب او باش، هر جا که در این برنامه‌های دینی می‌روی اوّل آقازاده‌ات را ببر و یاد هم داشته باش که بچّه تربیت کنی، کار با کتک پیش نمی‌رود و با اخم و تَخْم هم کارت درست نمی‌شود. تعلیم و تربیت بی‌اخم و تَخْم، یعنی چه؟

امشب هم طول بکشد طوری نیست؟ ولی به جان مهدی ـ علیه‌السلام ـ وظیفه‌ام می‌دانم که تا این نفسم بالا می‌آید داد بزنم، تو هم بنشین وگوش کن.

آقایان عزیز، برادران عزیز، بچّه‌هایی که ما داریم، خیلی آماده هستند، نمونه خیلی داریم. ــ نشانه این است که غُدّ نیست، مخالف و معاند و رذل نیست، او را تربیت نکردی، تعلیم نکردی، چیزی به او یاد ندادی، چیزی بلد نشده است.

شما را به خدا قسم اگر پدرانتان شما را همینطوری ول می‌کرد، شماها دینی بار می‌آمدید؟ خدا بیامرزد آن پدر و مادرهایی را که اوّل محیط خانه را دینی کردند.

توی خانه من رادیو، آن وقت رادیو نبود ولی رادیوگرام که بود، صفحه که بود، ویالون که بود، بزن و بکوب و دایره که بود، اگر در خانه‌ها این خبرها بود، شما اینجا نبودید. پای اینها را از داخل خانه‌ها قطع کردند، هفتهٔ یک شب آقا توی خانه بیاید فقط نوایی که بلند می‌شد نوای اسلام باشد السلام علیک یا اباعبداللّٰه ـ علیه‌السلام ـ باشد، منبری‌ها در خانه‌ها می‌آمدند، حالا تو خانه‌ها چه کسانی آمدند؟ رادیو را باز کن و ببین که صدای چه کسانی است؟ یکی ابوعطا می‌خواند، یکی حُدی می‌خواند، یکی همایون می‌خواند و... شورانگیز می‌خوانند، غم‌انگیز می‌خوانند.

آقای عثمان به تنگ آمدم. نمی‌دانم که چکار بکنم، درش گیر کردم.

عثمان بن عفان هم یک نامه به معاویه نوشت که به رسیدن نامه ما، ابی‌ذر را سوار یک شتر برهنه کنید و شب و روز شتر را برانید و اینقدر در راه او را اذیّت کنید که وقتی وارد مدینه می‌شود از علی ـ علیه‌السلام ـ بیزار بشود و اسم او را نبرد.

خصوصیات حیوانات

[بدترین حیوانات سواری، شتر است، چرا، از نظر سواری والاّ حیوان خوبی است، حیوان بی‌خرجی است، یک هفته خوراک به او ندهی، شکم خودش را با خار بیابان سیر می‌کند. یک هفته آب به او ندهی، تا یک هفته طاقت تشنگی را دارد، لذا در زمان سابق برای بیابانهای طول و دراز از شتر استفاده می‌کردند برای حمل و نقل. اسب، عزیز دردانه است، الاغ هم که الاغ است.

قوی‌ترین حیوانات، فیل است، ضعیف‌ترین آنها هم پشه و مگس است، پشه و مگس همینطور که در هوا می‌روند، توارد و تناسل می‌کنند، باد هم او را برمی‌دارد

و می‌برد، امّا گنجشک، هر حیوانی که دوران نطفه‌اش بیشتر طول بکشد، قوی‌تر است، و هر چه زودتر، این ضعیف‌تر است.

گنجشک تخم می‌کند و یک هفته تخم او را زیر بال مادر می‌گذارند و جوجه می‌شود و بیرون می‌آید این، زود هم می‌میرد. مرغ تخم می‌کند و بیست روز زیر بال مادر می‌گذارند، این قوی‌تر از گنجشک است زیرا دیرتر به دنیا می‌آید. گوسفند وقتی که نطفه‌اش در رحم میش قرار می‌گیرد، شش ماه دوره‌اش است و دیرتر به دنیا می‌آید، این قوی‌تر از مرغ است. گاو از وقتی که نطفه‌اش در رحم مادر قرار می‌گیرد، ۹ ماه طول می‌کشد تا بچّه‌اش به دنیا می‌آید و چون دیرتر به دنیا می‌آید، قوی‌تر از گوسفند است.

انسان وقتی که نطفه‌اش در رحم مادر قرار می‌گیرد ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت طول می‌کشد تا به دنیا می‌آید قوی‌تر از گاو است، ما یک خُرده بالاتر از گاو هستیم. عمرش هم طولانی‌تر است، هیچ گاوی نمی‌تواند در دنیا پیدا کنی که ۵۰ سال عمر کند.

علمای حیوان شناس می‌گویند که وقتی نطفه‌اش در رحم مادرش قرار می‌گیرد تا بچّه شتر می‌شود و به دنیا می‌آید، یک سال طول می‌کشد، مدّت حملش یک سال است. قوی‌ترین همهٔ اینها فیل است، از وقتی که نطفه‌اش در رحم مادر قرار می‌گیرد تا بچّه فیل می‌شود به دنیا می‌آید، چهار سال طول می‌کشد.]

بر یک شتر ابی‌ذر را سوار کنید، یک عرب قوی استخوان هم به دنبال او که شتر را شب و روز براند، اینقدر هم او را اذیّت کنید که وقتی وارد مدینه می‌شود از علی ـ علیه‌السلام ـ بیزار شود و نام او را نبرد.

نمی‌گویم که ابی‌ذر را چه کردند، همین قدر بگویم که وقتی وارد مدینه شد، این آقای عزیز به درد خور اسلام، رانهای پایش مجروح شده بود. خیال کردند که دیگر دست برمی‌دارد. وقتی که وارد مدینه شد و روز اوّل خستگیهایش را گرفت و بعد سراغ عثمان آمد که این کارت خلاف شرع است، این کار بکن، اینطوری نکن.

عثمان گفت ما آمدیم که معاویه را از دست ابی‌ذر خلاص کنیم، خودمان را گرفتار ابی‌ذر کردیم. گفت حالا یک مقدار برای او پول می‌فرستم و حق‌السکوت می‌دهم که هیچ چیز نگوید. خیال کرد که این شاگردهای تربیت شدهٔ علی ـ علیه‌السلام ـ لحنشان برمی‌گردد. آنهایی که برمی‌گردند، دین ندارند.

چی به او دادند، دویست دانه اشرفی طلا، دویست مثقال طلا در یک کیسه بی‌صدا کردند، عثمان بی‌صدا به دست یکی از غلامانش داد، گفت نصف شب برمی‌داری و می‌بری در خانه ابی‌ذر، بی‌صدا، و یواشکی در خانه ابی‌ذر را می‌زنی، ابی‌ذر می‌آید و دویست اشرفی را به او می‌دهی و می‌گویی بگیر و بخور و بی‌صدا.

دویست دانه اشرفی را برداشت برد، در خانه ابی‌ذر را زد، حضرت ابی‌ذر آمد گفت : این چیست؟

گفت : از طرف خلیفة‌المسلمین عثمان بن عفان فرستادند برای شما.

گفت : بَه‌بَه بیت‌المال مسلمانها اینقدر پولدار شده است که به هر مسلمانی دویست مثقال طلا سهم می‌رسد؟

گفتند : نه قربان این خصوصی است و مال شماست و حق‌السکوت است.

گفت : من هر حرفی می‌زنم برای خدا می‌زنم و هنوز پول نتوانسته است که دهن مرا ببندد، قرص هستم، دین دارم.

هرکارکرد، دید که نمی‌گیرد. این مأمور خیلی رند بود گفت : آقای ابی‌ذر

گفت : بله.

ـ من که شما را می‌شناسم خیلی آدم متدین، دیندار، خیرخواهی هستی.

گفت : چکارکنم؟

گفت : اگر نمی‌خواهی پول عثمان را قبول کنی، یک خدمتی در حق ما بکن.

گفت : چکارکنم.

گفت :من هم خیلی دلم می‌خواهد کهٔ آدم متدین و خوبی باشم، در این زندگی عثمان گرفتار شدم، تو بیا و یک کارکن، عثمان به من وعده کرده است که اگر

این دویست اشرفی را من به شما بدهم، او مرا در راه خدا آزاد کند. بیا برای اینکه من را از چنگال این ظالم نجات بدهی و مرا آزاد کنی، پول را بگیر.

این رند اینطوری گفت که پول را بدهد، ابی‌ذر هم از او رندتر. گفت : مأمور.

گفت : بله.

گفت : مگر من دیوانه‌ام.

گفت : چطور؟

ـ بیایم تو را آزاد بکنم و خودم را اسیر عثمان بکنم. الآن که می‌بینی آزاد می‌توانم حرف بزنم بخاطر این است که از این پولها نخورده‌ام، دستم را جمع کرده‌ام که پایم دراز است.

دید که حریف نمی‌شود، برگشت و آمد پهلوی عثمان و گفت : نشد، هر دری که زدیم، نگرفت.

گفت : خیلی خوب، فردا صبح ساعت هشت اوّل وقت اداری باید اینجا بیاید برای پاره‌ای از مذاکرات. فردا صبح ساعت هشت او را در آنجا خواستند.

ابی‌ذر آنجا رفت و گفت : بله.

گفتند : چرا آقا شما نگرفتید.

گفت : دلم نخواست بگیرم، اجباری که نداشتم، اجبار هم داشتم، نمی‌گرفتم، دین من نمی‌گذارد که بگیرم.

این تکه را شنیدی حالا حدیث امام صادق ـ علیه‌السلام ـ را گوش کن.

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : زراره آن شبی که ابی‌ذر عزیز ما ۲۰۰ دانه اشرفی عثمان را پس داد، در آن شب ابی ذر ما تا به صبح، از گرسنگی نخوابید. اینقدر ابی‌ذر گرفتار بود ولی قرص بود و دین داشت.

یک وقت آدم، دویست میلیون تومان پول دارد و شندرغاز پول را نمی‌گیرد برای دینش، امّا یک وقت در این گرفتاری است و این پول را برای دینش نمی‌گیرد، این را می‌گویند : دین. آن شب ابی‌ذر ما تا صبح از گرسنگی نخوابید.

گفت : آقا ابی‌ذر پولها را نگرفتی؟

گفت : نه.

گفت : می خواهم تو را دربدر کنم.

گفت : بسم اللّه.

گفت : کجا؟

گفت : شما از کجا خوشت می‌آید ابی‌ذر؟

گفت : شام.

گفت : چرا شام.

گفت : یک مشت شاگرد تربیت کردم و کارهایش نیمه کاره است و می خواهم بروم شیعه درست برای علی ـ علیه‌السلام ـ تربیت کنم. من که دروغ نمی‌گویم.

گفت : آنجا که نمی‌شود.

ـ خوب، بفرستم مکّه کنار کعبه، از آنجا خوشم می‌آید.

گفت : آنجا هم نمی‌شود.

گفت : خوب همین مدینه باشم در تحت نظر تو.

گفت : این هم نمی‌شود.

گفت : حالا که نمی‌شود هر جا می خواهی بفرست.

گفت : ابی‌ذر از کجا بدت می‌آید؟

گفت : من از ربذه.

گفت : چرا؟

گفت : برای اینکه چهار روز دوران بت‌پرستی، در آنجا بت‌پرستی کردم، کافر بودم و روی آن زمین زندگی کردم، از زمینی که روی آن غیر خدا را پرستیدم بدم می‌آید.

گفت : من هم تو را همانجا می‌فرستم.

گفت : بسم‌اللّه.

به یک منادی گفتند که جارچی بشود و درکوچه و بازار مدینه جار بزند که وای به حال آن کسی که بدرقهٔ ابی‌ذر کند، بگذارید که ابی‌ذر غریب‌وار از مدینه بیرون برود.

این را گفتند، خوب می‌خواستی برداری و او را ببری، چرا به مردم اعلان کردی؟ این می‌خواهد به مردم بگوید: آی مردم ابی‌ذر را می‌خواهم جلوی چشمتان ببریم و به شما هم بگویم که حقّ ندارید بیرون بیائید، این می‌خواهد قدرت‌نمایی کند.

فردا صبح، ابی‌ذر را سوار یک شتر کردند و افسار شتر را روی گردن مروان گذاشتند دور شهر می‌گردانند. یک وقت ابی‌ذر نگاه کرد و دید که عطار و بقال و قصاب و نانوا و زرگر، همگی دنبال کسب، پول پیدا می‌کنند و فقط ابی‌ذر را دارند می‌برند، تازه بقال دارد به عطار می‌گوید که: نگاه کن ابی‌ذر را دارند می‌برند، عطار هم به بقال می‌گوید: خوب چشمش کور می‌خواست که هیچ چیز نگوید.

اِه لحن‌ها برگشت، من عوضی رفتم یا شما عوضی رفتید، من همان آدم اوّل هستم. آی هر ساعت یک رنگها، آی نان به نرخ روز بخورها، بله. دید که عجب.

یک وقت خبر رسید به گوش شاه ولایت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ، صدا زد حسن جان، حسین جان پا شو، ما زنده باشیم و ابی‌ذر غریب‌وار برود؟ راه افتادند دنبال ابی‌ذر، یک وقت ابی‌ذر دید که علی ـ علیه‌السلام ـ با دو بچّه‌اش دارند می‌آیند.

به خدا اگر تمام دنیا تو را ول کنند و آل محمّد ـ علیهم‌السلام ـ دنبالت باشند، یک لاخ موی آنها به عالم می‌ارزد. ببین که امام زمانت به تو چطور نگاه می‌کند، مردم که هستند؟ ببین که عمل و کارت را آیا حجة بن الحسن امضاء می‌کند یا نه، مردم کی هستند؟ آیا می‌شود که قرص و دیندار بشویم یا نه؟ هرطورکه مردم پسند کردند، خودتان را درمی‌آورید؟ بابا ببین که دین چه می‌پسندند، حجة بن الحسن چه می‌پسندد؟ یک وقت مروان جلوی آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ آمد و گفت: مگر حکم خلیفه، عثمان به تو نرسیده است که کسی نباید به بدرقه ابی‌ذر بیاید، چرا به

بدرقه او آمده‌ای؟

تازیانه در دست علی ـ علیه‌السلام ـ بود، در مغزش کوبید، خون پایین ریخت. مردیکه کار به جایی رسیده است که حکم عثمان دربارهٔ مثل من، نافذ باشد؟ من چرا بیرون آمده‌ام؟

پیش عثمان رفت و شِکْوِه کرد، بیرون که آمده است هیچ توی سرم هم زده است و مغزم شکافته است.

آقایان خاک به سر این دنیا و دوربریهای آن، کار را به جایی رساندند که علی ـ علیه‌السلام ـ را پای میز محکمهٔ ظالمانه عثمان احضار کردند، آقا را آنجا آوردند و عثمان گفت : علی چرا بیرون آمدی؟

آقا علی ـ علیه‌السلام ـ فقط یک کلمه گفت، گفت : عثمان.

گفت : بله آقا.

فرمود : نگذار پرده از روی کار بردارم.

دید حال آقا منقلب است، گفت : آقا معذرت می‌خواهم، سوءتفاهم شده بود بفرمایید و بروید، شما را بی‌خودآوردند.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ آمد بیرون و دم در دروازهٔ مدینه آمد، دست انداخت به گردن ابی‌ذر خودش و یک خداحافظی کرد.

صدا زد : ابی‌ذر اینها از دنیای خودشان ترسیدند و تو را دربدر کردند، هر که علی ـ علیه‌السلام ـ را می‌خواهد، اینها را دارد.

صدا زد : علی جان من هم خریدار هستم. تو بیشتر از اینها می‌ارزی.

وحشی بافقی یک شعر خوشگلی دارد، اهل ذوق خیلی دارید، حیفم می‌آید که نخوانم :

رقیبا من نمی‌گویم، گل و باغ و بهار از من
گل از تو، بلبل از تو، هر دو عالم از تو یار از من

آی عثمان، مدینه مال تو، خانه و زندگی مال تو، پول و بیت‌المال مال تو، دربدری مال من امّا علی هم مال من. به خدا می‌ارزد.

وحدت کرمانشاهی در اینجا چیز دیگری می‌گوید، می‌گوید :

بـــرادرانـــه بیـــا قســـمتی کـــنیم رقـــیب
جهان و هرچه در آن هست از تو، یار از من

ابی‌ذر به طرف ربذه آمد، شیعه‌ها جمع شدند و سی و چهل تاگوسفند برایش درست کردند قاچاقی برای او فرستادند، قحط سالی شد وگوسفندها مردند.

زن ابی‌ذر و سه تا دخترانش و یک شاهزاده پسرش جلوی چشم ابی‌ذر بال زدند و ازگرسنگی مُردند.

ظهر می‌روی خانه، ناهارت درست است، بچّه‌ات می‌گوید چرا دوتا خیار به خانه نیاوردی، دلت آتش می‌گیرد که چرا بچّه‌ام دوتا خیار در خانه ندارد.

او هم بچّه‌اش را به حضرت عباس ـ علیه‌السلام ـ دوست داشت و زنش را هم می‌خواست، اینها جلوی چشم او از بی‌خیاری و بی‌میوه‌ای نه، از بی‌نانی مُردند.

این چقدر دین داشته و نشست و نگاه کرد وگفت : تو بمیر ولی دین من نمیرد، ایمان من نمیرد.

واللّٰه قیامت که می‌شود، علی ـ علیه‌السلام ـ، ابی‌ذر را می‌آورد، ماها را می‌آورند و ما باید از خجالت سرمان را در لجن بکنیم.

کدام شب ازگرسنگی تا صبح نخوابیدی که دینت را فروختی؟ کی زنت و بچّه‌ات مُردند پای حساب ایمانت؟

اصلاً ما چه می‌گویم و او چه می‌گوید؟ او چه وضعی داشت و ما چه وضعی داریم.

به جان شما اگر چلو عدس شما، چلو خالی بشود و چلو روغن‌دار شما بدون روغن بشود، دست از همه چیز برمی‌دارید. او ازگرسنگی می‌میرد ولی علی را ول نمی‌کند.

خوب، یک دانه دختر دیگر برای ابی‌ذر ماند، با این یک دانه دختر سر به بیابان گذاشتند، دختر ابی‌ذر گفت : یک وقت دیدم که چشمهای بابام دارد در بیابان ربذه دور سرش می‌گردد.

آقایانی که مکّه و مدینه رفتید، قبر ابی‌ذر کجاست؟ یک نفر بلد است؟ جواب، چرا ندانید که قبر ابی‌ذر کجاست؟ ابی‌ذر که این همه حق به گردن اسلام و قرآن و دین و علی ـ علیه‌السلام ـ دارد، چرا؟

یک شبانه روز یک ماشین سواری گرفتم و زیر و رو کردم این راه را تا قبرش را پیدا کردم، به شما می‌گویم که بروید. از مدینه که طرف جدّه می‌خواهی بیایی، طرف راست جاده یک تابلو زده است و روی آن نوشته است وادی الصفره، ۲ کیلومتر داخل برو، ربذه آنجاست و قبر ابی‌ذر هم آنجاست، در حجاز چهار تا ربذه هست، خیلی گشتم در اینها تا جایش را در آنجا پیدا کردم.

آقایان عزیز، دختر ابی‌ذر می‌گوید که : با پدرم سر به بیابان گذاشتم، یک وقت دیدم که چشمهای بابم دارد دور سرش می‌گردد، من بنا کردم گریه کردن، گفت : دخترم چرا گریه می‌کنی؟

گفتم : باباجان اگر تو هم در این بیابان بمیری من چه کار کنم؟

یک دانه دختر در بیابان، بی‌کس، این ابی‌ذر اگر یک خُرده رو به عثمان می‌داد، بهترین زندگی‌ها را داشت ولی دینش نگذاشت.

صدا زد : دخترم تمام این روزگارها را آقایم علی ـ علیه‌السلام ـ به من خبر داده است، من دیدم و خریدم، ندیده نخریدم.

آهای آنهائی که راحت سرخانه و زندگیتان نشسته‌اید چرا دین ندارید، او دربدر بیابانها می‌شود و دینش را به باد نمی‌دهد، تو در دکانت نشسته‌ای و دینت را به باد دادی؟

صدا زد : دختر آقایم علی ـ علیه‌السلام ـ به من گفته است. من هم به تو می‌گویم، وقتی که من مُردم عبای مرا روی بدنم بکش و سر راه عراق برو و بنشین، بعد از یک

ساعتی یک قافله‌ای می‌آید که یک مشت شیعه‌ها در آن هستند، مرگ مرا به آنها خبر بده، اینها می‌آیند مرا غسل می‌دهند و کفنم می‌کنند و ترا هم محترمانه می‌برند.

دختر ابی‌ذر می‌گوید: کنار بدن بابام نشستم و دیدم که بابام جان داده، عبایش را روی بدنش کشیدم و نشستم برای بابام گریه کردم، امّا یک نفر نیامد و مزاحمم بشود که چرا داری برای پدرت گریه می‌کنی. بعد از یک ساعت کنار راه عراق آمدم، دیدم که قافله‌ای پیدا شد، از بس هوا گرم است، پرده‌های محمل‌ها را انداختند که هوا در محملها نتابد. یک وقت من داد زدم آی مردم قافله، یک وقت دیدم که پرده‌های محملها بالا رفت، دختر چه می‌گویی؟ در این بیابان مرگبار داغ بیا سوارت کنیم و برویم.

گفتم: من نمی‌آیم.

گفتند: چرا؟

ـ برای اینکه بابام بی‌کفن است.

ـ آی دختر بابات کیست؟

گفتم: بابام ابی‌ذر است.

ـ تو این بیابان چه می‌کنی؟

گفتم: بابام به جرم دفاع از حریم دین و علی ـ علیه‌السلام ـ، بیابان مرگ شده است، فوری مشکهای آب را از بغل شترها بازکردند، آمدند خیمه‌ای نصب کردند و بابام را در خیمه بردند، بدن بابام را غسل دادند، سر کفن کردن ابی‌ذر مرافعه شد، آن یکی می‌گفت که کفنش را من می‌دهم، دیگری می‌گفت که کفنش را من می‌دهم، عاقبت مالک اشتر جلو آمد، گفت: به خدا نمی‌گذارم او را کفن کنید، کفنش با من است، آخر من با ابی‌ذر در دبستان علی ـ علیه‌السلام ـ همکلاسی بودیم.

بدن ابی‌ذر را کفن کرد و او را دفن کردند و بعد نشستند سر قبر ابی‌ذر عزاداری کردند، بعد یک مشت پیرمردها با زنها و دخترها، آمدند ودور دخترش را گرفتند، آن پیرمرد صدا می‌زد: دخترجان غم مخور من به جای پدرت ابی‌ذر هستم، آن زن

می‌گوید: من به جای مادرت هستم، آن دختر می‌گوید: من به جای خواهرت هستم. اینقدر به این دختر لطف و مهربانی کردند که غم باباش فراموشش شد. دختره را با خودشان به عراق بردند.

من یک عمری است که منبر می‌روم، خودم می‌دانم که الآن دلهایتان دارد بهانه می‌گیرد. الآن تمام این دلها جای دیگر رفته است، الآن تمام شما دلتان می‌خواهد که من یک کلمه بگویم: غریب حسین، آی مظلوم حسین ـ علیه‌السلام ـ.

علماء مجلس، رجال علم و فضیلت و دانش و تقوی، یک شعر عربی می‌خواهم برای شما بخوانم و بعد هم برای برادرهایم ترجمه کنم. یک شاعر عرب گفته است و چقدر هم زیبا گفته است:

حقٌّ ان لاتکفنوا علویات بعد ما کفّن الحسین بواری

این شاعر عرب می‌گوید که دیگر جایش این است که این سیّدها کفن نپوشند، آی مگر نمی‌دانند که حسین کفن ندارد.

مریض‌دارها، قرض دارها، گرفتارها، همینطوری که در این محفل نشسته یا ایستاده‌اید در کوچه و خیابان، در این فضای تاریک دستهایتان را در خانه او بلند کنید و پنج مرتبه بلند بخوانید:

«امن یجب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء».

«اللّهم صلّ علی محمّد وآل محمّد، اللّهم انا نسئلك وندعوك بسمك العظیم الاعظم الاجل الاکرم، بحق الزاهرا وابیها وبعلها وبنیها سیما مولانا وسیّدنا حجة بن الحسن العسکری یا اللّٰه...».

مهمات دینی و دنیوی و اخری ما را کفایت کن، مریض‌های ما را لباس عافیت بپوشان، عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان، قلب مقدّس حضرت مهدی ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ را باما مهربان کن، حوائج مشروعه ما را برآور، آنچه خیر دین و دنیا و آخرت ماست، به ما مرحمت کن، آنچه مضرّ به حال دین و دنیا و آخرت است، آن را از ما دور کن.

نحوهٔ تبلیغ پیامبر«ص»
داستان اصحاب کهف

۲۱

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر، روحى وارواح العالمين له الفداء.

قال اللّه تعالى فى كتابه : «ام حسبت ان اصحاب الكهف والرقيم كانوا من اياتنا عجبا» [1].

در ميان سؤالاتى كه يكى از جوانهاى عزيز از استاد عاليقدر حضرت حجةالاسلام والمسلمين آقاى سبحانى دامت بركاته كرده يكى راجع به خواب اصحاب كهف مى‌باشد كه قرآن مى‌گويد ۳۰۰ سال به اضافهٔ ۹ سال خواب بر آنها مسلّط شد چون شبها و روزها از جهات عديده‌اى منسوب به شاه ولايت، صاحب ولايت مطلقه اميرالمؤمنين، امام متقين، يعسوب دين، مولى‌الموحدين على ـعليه‌السلام ـ است و ديدم مناسبت هم در پيش است اذهان آقايان الآن به خواب اصحاب كهف در قرآن آشنا است گفتم اين آيه‌اى كه در صدر سورهٔ كهف است و مربوط به اصحاب كهف است برايتان بگويم.

---

۱ ـ سورهٔ كهف ، آيهٔ ۸ .

اصلاً اینها که بودند و چرا خداوند ۳۰۹ سال خواب را بر آنها مسلّط کرد.

اوّلاً توجّه به این معنی داشته باشید که پیامبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ برنامه‌ای دارد در برنامه‌های تبلیغشان و یک سبکی خاص که دیگران اگر این عمل راکرده‌اند از او یادگرفته‌اند، ابتکارش مال رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه وآله ـ است، پیامبر نمی‌نشست که کسی بیاید سراغش یک مطلب دینی بپرسد بعد پیامبرجواب بدهد، پیغمبر ابتداء می‌کرد به آشنائی، هیچکس با پیامبر آشنائی نداشت، پیامبر برای او نامه می‌نوشت، هیچکس باپیامبرسروکارنداشت اودعوتش می‌کردبه‌اسلام‌وقرآن ومکتب و مرامش.

پیامبر بزمامداران نامه می‌نویسد

نامه می‌نوشت به زمامداران دنیا، به رؤسای قبائل و عشائر، به علماء و دانشمندان هر یک از رشته‌های علوم در عالم، به رهبران ادیان جهان، دعوتشان می‌کرد به سبک و برنامه‌اش، بیائد از نزدیک ما را ببینید اگر با آنچه که کتب سابقه که مژده و نوید آمدنش را داده در ما دیدید تسلیم بشوید اگرنه نه.

خدا می‌داند اگر مردم را به حال خودشان می‌گذاشتند یک نفر سراغ خاتم‌الانبیاء نمی‌رفت، نه سراغ خاتم انبیاء سراغ تمام انبیاء، همیشه انبیاء سراغ مردم رفته‌اند، مردم سراغ انبیاء نرفته‌اند این یک درس است که هر کس در پست تبلیغ قرارگرفت باید برود بین مردم، شاید مردم سراغ این نیامدند، این باید برود سراغ مردم تا مردم را به طرف خدا و دین و مذهب بکشد، با هر وضعی که هست در هر روزی و هر موقعیتی طرحی بریزد و مردم را با آن طرح بکشد طرف خدا و دین و مذهب، این واجب است اگر نکند مسئول است.

من‌جمله کسانی که رسول خدا او را به اسلام و قرآن و دین دعوت کرد احبار یهود بودند، جمعیتی در دنیا پیامبر می‌گوید به اندازهٔ یهودیها مرا اذیّت نکردند، به اندازه‌ای که اسلام از یهود ناله دارد ازکسی ندارد الآن هم اسلام دارد از یهود ناله می‌کند، جمعیتی هم در دنیا ندارند، دو سال پیش اوتان"[1]" رئیس سازمان بین‌الملل

---

۱ ـ اوتان رئیس سازمان بین الملل آن زمان بوده است که ایشان اشاره دارد و رئیس فعلی

بود الآن والدهایم است، بیلان جمعیت بشر را در دنیا داد سه میلیارد و پانصد میلیون نفر جمعیت دنیا است، چقد مسلمان هستند؟ ۸۱۱۰۰۰ نفر ظاهراً ـ چقدر مسیحی است؟ ۷۵۰ میلیون ـ ۶۰۰ میلیون تابع بودا.

از اوّل دنیا تا آخر دنیا در هرکشوری همه را بریزید در غربال یهودیها راکنار بگذارید در تمام دنیا یهودیها فقط ۱۲ میلیون جمعیت هستند، سرّ اینکه گاهی می‌توانند در بعضی از موارد پیشرفتهای مختصری بکنند این است که اقتصاد دنیا را در دست دارند.

مسلمانها چرا نمی‌روید کار کنید؟ چرا نمی‌روید فعالیّت کنید؟ چرا در کسب و تجارت فعالیت و جنبش و جهش ندارید؟ اسلام که جلو پیشرفت جهات مالی و مادی را نگرفته، اسلام نگفته ده تومان پیدا کنید آن را بخورید دوباره بروید دنبال کار، اسلام می‌گوید به قدری از نظر دنیا رشد کنید که دنیا دستش را به طرف شما درازکند همه محتاج شما بشوند، همه نانخور شما بشوند، همه کارگر شما بشوند، همه زیرنظر شما باشند.

پیغمبراکرم دعوت کرد از احبار یهود که بیائید وضع ما را ببینید، آمدند دیدند، اگر بدانید با چه مشقتی آمدند، آن موقع که هواپیما و جت نبود با اسب و شتر و... از آن طرف دنیا هی سوار بشوند هی پیاده بشوند هی سرما بخورند هی گرما بخورند هی مریض بشوند هی سالم بشوند، شش ماه در راه بودند بخاطر یک مسافرت.

بعد از این همه مراحل رسیده‌اند مدینه سراغ پیامبر را گرفتند، مردم گفتند : متأسفانه شما دیر آمدید پیامبر از دنیا رفته.

گفتند : پیامبر خلیفه و وارث و وصی ندارد.

گفتند : بلی.

گفتند : کیه؟

گفتند :ابی‌بکر.

بطروس غالی است.

اینقدر من از این ابی‌بکر بدم می‌آید، خدایا آناً بعد آن عذابش را زیاد کن. ما تا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ را داریم سراغ هیچکس نمی‌رویم، ما شیعه هستیم و بچّه شیعه خدا شاهد است حیف یک موی علی ـ علیه‌السلام ـ برای این مردم دنیا این حرف من نیست مرحوم آیة‌اللّٰه امینی"[1]" می‌گفت : حیف است علی ـ علیه‌السلام ـ برای مردم دنیا، مردم علی ـ علیه‌السلام ـ را نشناختند، چون دیگه نمی‌توانم این شوخی را نکنم می‌گویم، اسم ابی‌بکر به زبانم آمده به این زودی رد نشوم.

اوّلاً مردم را اگر بپرسید از ابی‌بکر بیشتر بدت می‌آید یا از عمر، از عمر بیشتر بدشان می‌آید، چون از نظر تاریخی اطلاعاتی ندارند، باید بروند سراغ امام صادق ـ علیه‌السلام ـ خُبره این کار، بپرسند ابی‌بکر بدتر است یا عمر؟

امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید : همهٔ کارهای عمر را که حساب بکنید تازه می‌شود یک گناه از گناهان ابی‌بکر.

لطیفه

یک وقتی گفتند در شهر سبزوار (یک شهر دینی خوبی است تاریخ می‌گوید خیلی این شهر شیعه داشته) یک حاکمی بود اتفاقاً ناصبی هم بود، [سنی‌های ناصبی به آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ لعن می‌کنند و صبّ می‌کنند حتّی در سفر مکه آن مقدار گوسفندی که انسان می‌تواند یک سومش را به بعضی بدهد، فقهاء می‌فرمایند اگر سنّی ناصبی باشد به او نمی‌رسد.] این حاکم سنی ناصبی چند روزی بیشتر آنجا حکومت نکرد.

یک روز بزرگان شیعهٔ سبزوار را خواست گفت : این چه شهری است؟

گفتند : قربان خیلی هم شهر خوبی است.

گفت : خیلی بد شهری است.

گفتند : بدی این شهر چیست؟

گفت : چند روزی است من آمده‌ام پشت میز نشسته‌ام هرکس می‌آید اینجا به

---

۱ ـ صاحب کتاب ارزشمند الغدیر است که بوسیلهٔ آن عدهٔ زیادی از اهل تسنن شیعه شدند.

من کار دارد اسمش را که می‌پرسم یکی می‌گوید من احمدم، یکی می‌گوید محمودم، باقرم، حسینم، صادقم، تقی، هادی، مهدی، اسمها اینها هستند.

گفتند : پس چه باید بگویند؟

گفت : این شهر نباید یک ابی‌بکر داشته باشد؟

دیدند یارو سُم دارد، گفتند : این شهر ابی‌بکر هم دارد شما او را ندیده‌اید.

گفت : من باید ابی‌بکر را ببینم.

گفتند : صبح شنبه ساعت ۸ یک ابی‌بکر برایت می‌رسد.

روز شنبه شد اینها به هر کس چسبیدند که بیا ۵ دقیقه ابی‌بکر بشو ما می‌بریمت آنجا بگو اسمم ابی‌بکر است هم ما خلاص بشویم هم تو، پول هم می‌دهیم گفت : نه من هر چه بگوئید می‌شوم امّا ابی‌بکر نمی‌شوم.

یک بندهٔ خدائی در خیابان گدائی می‌کرد سر و وضعی هم نداشت، دماغش یِوری، چشمهایش دو وری، آب از لب و لوچه‌اش می‌ریخت گفتند : تو داری گدایی می‌کنی ما ۵ تومان به تو می‌دهیم بیا آنجا بگو اسمم ابی‌بکر است.

زیر بغلهایش را گرفتند کشان کشان بردند پیش حاکم، حاکم دید یکی را زیر بغلهایش را گرفته‌اند آورده‌اند، قیافهٔ عجیبی دارد، گفت : این کیست؟

گفتند : ابی‌بکر است.

گفت : این چه‌جور ابی‌بکری است.

گفتند : خوب دیگر ابی‌بکر است چه‌جوری ندارد.

گفت : باید بروید یک ابوبکر خوب بیاورید.

گفتند : قربان تقصیر ما نیست آب و هوای سبزوار بهتر از این ابی‌بکر ندارد تقصیر آب و هوای سبزوار است.

خدایا به حق امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ عطش ما را به آقامون امیرالمؤمنین زیاد کن، خدایا ناراحتی قلبی ما را به دشمنان علی و اولادش زیاد کن .

به ذات اقدس حق قسم در هر قلبی که علاقهٔ امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ باشد

نمی‌تواند علاقهٔ اینها را جا بدهد، آنهائی که علاقه به عمر دارند و عمری هستند اینها امیرالمؤمنینی نیستند، اصلاً نقص دارند در علی دوستی.

شیعه‌ها امام صادق ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید اگر خواستی بدانی شیعه هستی یا نه نشانه‌ای دارد، هر وقت نام جدّ ما علی ـ علیه‌السلام ـ را بردند اگر دیدی قلبت شاد شد فرحناک شد، خوشحال شد بدان شیعه هستی. از اسم امیرالمؤمنین اگر کیف کردی بدان شیعه هستی.

ریشهٔ دشمنان اهل‌بیت «ع»

بعضی‌ها نام مقدّس علی ـ علیه‌السلام ـ را که می‌شنوند رنج می‌برند، ناراحت می‌شوند اینها را باید از امام صادق ـ علیه‌السلام ـ بپرسیم که چطورشده؟ امام صادق می‌فرماید: زن وقتی در حال حیض است با او نزدیکی نکن اگر نزدیکی کردی حرام است اگر نطفهٔ بچّه منعقد شد در رحم زن، بچّه دنیا بیاید هر کاری بکنی این بچّه علاقه به ما اهل‌بیت پیدا نمی‌کند.

احبار یهود وارد مدینه شدند سراغ پیامبر را گرفتند، پیامبر که از دنیا رفته بود، د سسا : ٠ صی او کیست؟

بی‌بکر.

..د مسجد ابی‌بکر را پیدا کردند یک پیرمرد محاسن بلند، قد خمیده مسند پیامبر را اشغال کرده، گفتند : شما خلیفهٔ پیامبرید؟

گفت : بلی.

شما وارث علوم پیامبرید؟ گفت : بلی.

گفتند : ما احبار یهود هستیم بیخودی هم زیر بار کسی نمی‌رویم مگر بشناسیم و بفهمیم و معتقد بشویم، کَت بسته تسلیم کسی نمی‌شویم. گفتند : ما چند سؤال داریم اگر ما را طبق تورات جواب دادی ما تسلیم، والاّ نه.

گفت : سؤال کنید.

گفتند : اوّل سؤال این است : قفل این آسمانها چیست؟ (اصلاً ابی‌بکر همچه

چیزی نشنیده بود).

گفت : سؤال بعد.

گفتند : کلید این قفلها چیست؟

گفت : بعد.

گفتند : آن پنج کس چه کسانی بودند که در سلب پدر و رحم مادری قرار نگرفتند امّا روی زمین راه رفتند.

گفت : بعد.

گفتند : آن چه کسی بود که در قبرش وارد شد و قبرش او را چهل روز در دریاها سیر داد؟

گفت : بعد.

گفتند : اسب وقتی شیهه می‌کشد ذکرش چیست؟

چون قرآن می‌گوید : «**وَاِنْ من شيٍ الاّ يسبح بحمده**» موجودی از موجودات عالم نیست مگر اینکه تسبیح مخصوص به خودش دارد.

گفت : بعد.

گفتند : خروس وقتی می‌خواند ذکرش چیست؟

گفت : خوب این شش سؤال که جوابش آسان است.

گفتند : چیست؟

گفت : نمی‌دانم.

عجب اینها نه تنها با آبروی اسلام و قرآن و پیامبر بازی کردند واللّٰه به رشد بشر لطمه زدند، به حریم حق خیانت کردند، علی ـ علیه‌السلام ـ را در خانه نشاندند و در را به رویش بستند یعنی در خانهٔ عقل و فهم و کمال و دین و فضیلت و انسانیّت را بستن، در خانهٔ تقوی را بستن، در خانهٔ حق و حق‌گوئی را بستن، چطور می‌گوئی نمی‌دانم این پست، پستی است که باید همه چیز را بدانی، مسند، مسندی است که هر کس می‌داند باید بنشیند، تو خلیفه اللّٰه خودت را معرفی می‌کنی و جانشین

رسول‌اللّٰه، چطور نمی‌دانی؟ چرا نشستی آنجائی که داناها باید بنشینند ای نادان.

یک وقت دیدند سربزنگاه خورشید عالمتاب علی بن ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ طلوع کرد، آمد در مجلس یک نگاهی کرد به اینهائی که اهل درد بودند گوشه و کنار نشسته بودند مثل سلمان و ابی‌ذر و مقداد (این مطلبی که برایتان می‌گویم در کتاب خصال شیخ صدوق«ره» است، داستان اصحاب کهف تفسیر قرآن است) علی بن ابی‌طالب وارد شد سلمان و ابی‌ذر و مقداد و عمار و... در مجلس نشسته بودند علی یک نگاهی به اینها کرد فرمود : چطور شده؟

گفتند : سه نفر از احبار یهود آمده‌اند سؤالاتی دارند خلیفه را هم ابی‌بکر معرفی کرده‌اند این هم می‌گوید نمی‌دانم! احبار بطرف شهرستان بر می‌گردند، برای پیامبر بد است، می‌گویند پیامبرشان هم مثل همین‌ها بوده است.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : تا من زنده هستم غصّه نخورید هنوز علی نمرده، هر سؤالی دارید بپرسید.

یک نفر در زیر آسمان کبود توانست این حرف را بزند : «**سلونی قبل ان تفقدونی**» هر سؤالی دارید بگوئید جوابتان می‌دهم تا از دستتان نرفتم بپرسید و او علی بود.

امیرالمؤمنین می‌گوید : من به راههای آسمانها واردتر هستم تا طرق زمین.

این دانشمند مسیحی امروز دارد در دنیا داد می‌زند می‌گوید ای کاش علی در زمان ما بود چهل سال می‌نشستیم، بنشینیم تحلیل کنیم بعد بفهمیم اشتباه کردیم باز بیست سال دیگر کار کنیم ای کاش علی بود هرچه می‌خواستیم از او می‌پرسیدیم. حیف این علی بود برای آن مردم.

[مرد مسیحی می‌گوید علی، آن وقت خاک بر سر بعضی مسلمان نماها بشود اسم اسلام روی خودشان گذاشته‌اند مسجد نماز می‌خوانند بین نماز ظهر و عصر یک خطیب عمری دعوت می‌کنند مثل خودشان بین دو نماز سه ربع ساعت فضائل ابی‌بکر و عمر را می‌گوید در تهران ماه رمضان]. از علی ـ علیه‌السلام ـ بیزار شده‌اید،

شده‌اید، دست کشیده‌اید؟ نامش را می‌شنوید رنج می‌کشید؟ لا اله الا اللّٰه پناه می‌بریم به خدا.

شاه ولایت فرمود : آقای یهودی من زنده هستم هر سؤالی داری بپرس.

یک وقت یهودی گفت : این که خلیفهٔ پیامبر است نمی‌داند شما می‌دانید؟

حضرت فرمود : شما کاری به این کارها نداشته باش شما سؤالاتت را بپرس جواب بگیر.

سؤال اوّل : قفل این آسمانها چیست؟

حضرت فرمود : شرک به خدا.

گفت : یعنی چه !

فرمود : آدمی که مشرک است چون ایمان ندارد هر عملی راکه انجام بدهد از او نمی‌پذیرند، درهای قبولی اعمال را به رویش قفل زده‌اند و بسته‌اند.

یهودی مقداری رنگ و رُویش باز شد.

سؤال دوّم : کلید این قفلها چیست؟

حضرت فرمود : کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا اللّٰه.

سؤال سوم : گفت علی جان آن پنج نفر چه کسانی بودند که در سلب پدر و رحم مادر نبودند امّا روی زمین راه رفتند.

حضرت فرمود :

اوّل : آدم ابوالبشر.

دوّم : حوا.

سوّم : شتری که صالح پیامبر به امر خدا از لای کوه آورد.

چهارم : گوسفندی که جبرئیل در منی به عوض اسماعیل برای حضرت ابراهیم ـ علیه‌السلام ـ آورد که قرآن می‌گوید «**وفدینا بذبحٍ عظیم**».

پنجم : اژدهائی که از عصای موسی درست شد.

سؤال چهارم : یهودی صدازد علی جان آن‌که بود که چهل روز در دریاها سیر

کرد ؟!

فرمود : یونس بن متی بود در شکم ماهی قرارگرفت چهل روز ماهی ، او را در دریا چرخاند و بعد کنار فرات او را زمین گذاشت. کنار فرات مسجدی است بنام مسجد یونس ضریحی آنجا هست قبر یونس، آنجا نیست مقام یونس است یعنی آنجا جائی است که حضرت یونس از شکم ماهی بیرون گذاشته شد.

سؤال پنجم : گفت علی جان وقتی اسب شیهه می‌کشد چه می‌گوید؟!

حضرت فرمود : ذکرش این است : «**اللهم انصر الموحدین علی الکافرین**».[1]

گفت : خروس چه می‌گوید؟

فرمود : می‌گوید : «**اُذْکُرُوااللّٰه ایهاالغافلون**».[2]

مرحوم شیخ بهائی این را یک رباعی درست کرده می‌گوید :

هنگام سفیده دم خروس سحری دانی که چرا همی کند نوحه‌گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

سه نفر بودند احبار یهود، دو نفرشان اسلام آوردند یک نفر دیگر صدا زد : علی جان یک سؤال دیگر می‌پرسم اگر جواب بدهی من هم ایمان می‌آورم.

حضرت فرمود : بپرس.

سؤال هفتم : صدا زد علی جان بگو بدانم اصحاب کهف چه کسانی هستند؟

فرمود : در قرآن ما یک سوره مربوط به اصحاب کهف است.

گفت : می‌دانم، می‌خواهم تفسیرش را برای من بگوئی.

[قضیهٔ اصحاب کهف را برایتان بگویم در آخرش تکه‌ای دارد جگرهایتان حال می‌آید، تمام خستگی‌هایتان این دل شب رفع می‌شود فقط حواست به من باشد.]

---

۱ ـ یعنی : بارالها یکتاپرستان را بر کفّار یاری بخش.

۲ ـ یعنی : یاد کنید خدا را ، ای اشخاص غافل و بی‌خبر.

فرمود : شهری بود به نام ترتوس، امیرشان مُرد، دقیانوسی از عجم رفت آنجا شهر را گرفت، اوّل دقیانوس می‌گفت : من امیرم.

مردم گفتند : راست می‌گوئی.

بعد گفت : من پیامبرم.

باز گفتند : راست می‌گوئی.

دید هر چه می‌گوید مردم می‌پذیرند؛ گفت : من خدا هستم.

باز هم گفتند : راست می‌گوئی.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : ای احبار یهود شش نفر بودند سه نفر طرف راست و سه نفر طرف چپ دقیانوس اینها از اصحاب بودند.

یهودی گفت : علی جان بزرگتر این شش تا اسمش چه بود؟

حضرت فرمود : با لغت عبری اسمش تملیخا بود، هر روزی اینها ناهار منزل هم بودند خیلی با هم دوست بودند یک روز منزل تملیخا بودند غذا آورد امّا خودش کنار نشست زانوها را بغل کرد. رفقا گفتند : چرا خودت نمی‌خوری؟

گفت : دردی در دلم هست که نمی‌گذارد چیز بخورم.

گفتند : چیه؟!

گفت : دقیانوس که می‌گوید من خدا هستم خدا که نباید بترسد پریروزها گفتند یک عدّه‌ای می‌خواهند بریزند سرت چطور یک مرتبه رنگش پرید.

گفتند : آقای تملیخا این درد در دل ما هم بود که دقیانوس خدا نیست شهامت گفتنش را نداشتیم تو داشتی و گفتی حالا می‌خواهی چکار کنی؟

گفت : من فکرش را کرده‌ام من باغی دارم این را می‌فروشم پولش را برمی‌داریم این گردونه گرداننده دارد، این چرخ چرخاننده دارد، این عالم خدا دارد، این تشکیلات سازنده دارد اینقدر در بیابانها و شهرها می‌روم و می‌گردم تا گمشده‌ام را پیدا کنم.

بقیه هم گفتند : ما همراهت می‌آئیم.

گفت : پس اگر شما هم می‌خواهید بیائید صبح زود حرکت کنیم اینطوری نیست که دقیانوس ما را رها کند چون با ما کار زیادی دارد در تعقیب ما می‌آید، امّا تا آنها بیایند ما رفته باشیم.

باغ را فروختند ۳۰۰۰ درهم پولش را برداشتند سوار اسبها سر به بیابان گذاشتند آمدند و آمدند آفتاب بالا آمد و هوا گرم شد، سر ظهر تملیخا گفت : رفقا لای این گردونه گرداننده هم من را می‌بیند و هم شما را بیائید پیاده بشویم در این هوای داغ پیاده برویم به ما رحم کند، قصد و نیّت ما را که می‌داند چیست؟ به ما رحم کند زودتر خودش را به ما نشان بدهد.

[یک نکته‌ای یکی از اقایان که با هم صحبت می‌کردیم گفت انصافاً دیدم قیمتی است، گفت : آقای کافی.

گفتم : بلی.

گفت : اگر کسی ۵۰۰ میلیون دلار پول در بانک داشته باشد برود در بازار تهران بخواهد خرید کند آیا از خرید می‌ترسد؟

گفتم : نه، چون پول دارد نمی‌ترسد سرمایه دارد.

این آقائی که می‌گویم از اوتاد تهران است گفت : آقای کافی سرمایهٔ این کارهای دینی اخلاص است] بحق حق قسم اگر یک خردل اخلاص کسی داشته باشد مهمترین کار را شروع بکند در آن نمی‌ماند به خدا نمی‌ماند باید نیّت‌ها را درست کرد اوّل خلوص باید باشد مگر خدا مرده، به امام حسین ـ علیه‌السلام ـ قسم خدا زنده است، به امام زمان قسم خدا زنده است، به قرآن قسم خدا زنده است، تو برای خدا قدم بردار اگر دور و برت را نگرفت، مردم بیائید نیست‌هایمان را برای خدا خالص کنیم. [یااللّه به حق صاحب این مؤسسه امام زمان، به روح مقدس حضرت مهدی قَسَمت می‌دهم خدایا این دلهای بد را از ما بگیر یک مشت قلوبی که پابند به خودت باشد به ما مرحمت فرما.

امشب شب جنبیدن و جهش است آماده بشوید که فردا شب، شب احیاء

است، اگر دلت کثیف است جارو بردار کثافتهایش را بیرون بریز، اگر روح آلوده است تمیزش کن، مبادا فردا شب شب احیاء و شب قدر دست خالی برگردی، خدا این دل هوائی را از ما بگیر، یک دلی خدائی به ما مرحمت فرما، آی خدا این دل همه‌جائی را ما بگیر یک دل یکجائی به ما بده، خدا این دل بت‌پرست را از ما بگیر یک دلی خداپرست به ما بده. خدا عمرم دارد تمام می‌شود هنوز خوب نشدم، خدا پیمانه دارد پر می‌شود آن جوری که خواستی از کار درنیامده‌ام، خدا می‌ترسم بمیرم و از تو جدا بمیرم، خدا می‌ترسم بمیرم و بی‌ایمان بمیرم، خدا می‌ترسم بمیرم و آلوده بمیرم، خدا می‌ترسم بمیرم و مبغوض تو بمیرم، خدا می‌ترسم بمیرم و با دست خالی بمیرم، خدا دل شب ماه رمضان است ماه تو است.

یک کسی را انسان در خیابان ببیند که کاری به او داشته باشد ممکن است بگوید نه برو من کاری ندارم امّا اگر انسان برود در منزل این شخص بنشیند یک جوری دیگر با انسان برخورد می‌کند می‌گوید مهمان من است، در خانهٔ من است، روی فرش من است، حجةابن الحسن امام زمان.

آی کسی که کارهای خدا به دست تو است، آی کسی که اگر این دل شب ماه رمضان لب از روی هم برداری تو را جوابت نمی‌کند، تو را رد نمی‌کند ولو برای میلیونها آدم وساطت کنی، آنقدر تو آبرومندی، آنقدر تو عزیزی، آنقدر تو مورد توجّه هستی که تو را بدون جواب نمی‌گذارد، تو را به جان مادرت زهراء ـ سلام الله علیها ـ از خدا بخواه خدا یک دین و ایمان ثابتی به ما بدهد.]

این شش نفر سر به بیابان گذاشتند از اسبها پیاده شدند یک وقت رسیدند به گلهٔ گوسفندی، تشنگی دارد اینها را می‌کشد به چوپان گفتند: آب نداری به ما بدهی؟

گفت : من به شما شیر می‌دهم امّا باید خودتان را به من معرفی کنید، معلوم است شما آدمهای بزرگی هستید، عادی نیستید.

گفتند : باشد، ما از اصحاب دور دقیانوس هستیم و برای پیداکردن خدا سر به بیابان گذاشته‌ایم، هدفی هم نداریم جز خدا.

گفت : این درد در دل منهم بود که دقیانوس خدا نیست جرأت گفتنش را نداشتم. گفت : آقایان صبر کنید منهم گوسفندها را به صاحبانشان می‌دهم با شما می‌آیم؛ گوسفندها را به صاحبانشان داد و آمد سگ گله هم آمد این چوپان گفت : شما مال شهر هستید خیابان و کوچه‌ها را بلدید امّا من مال بیابان و صحرا هستم اینجا را خوب بلدم راهنمائی بیابان با من. قبول کردند.

گفت : آن کوه را می‌بینید یک غار آنجاست اسمش غار وصید است، چشمهٔ آب خوشگواری هم دارد، درختان میوه هم هست، آب و میوه می‌خوریم، در غار می‌خوابیم و استراحت می‌کنیم تا فردا، فردا راه می‌افتیم و می‌رویم.

همه قبول کردند، رفتند از آب و میوه خوردند و خوابیدند سگ هم جلوی دهنهٔ غار دستهایش را دراز کرد و خوابید که قرآن می‌گوید : «**وکلبهم باسطٌ ذراعیه بالوصید**».[1] خوابیدند که خوابیدند که خوابیدند، چقدر؟ ۳۰۹ سال.

جبرئیل ـ علیه‌السلام ـ هی می‌آمد اینها را از این پهلو به آن پهلو می‌کرد، یک وقت آقای تملیخا چشمهایش را مالید و از خواب بلند شد دید آفتاب زده همه را یکی یکی صدا زد گفت : رفقا ما خیلی وقت است خوابیده‌ایم از دیروز غروب تا الآن خوابیده‌ایم. تملیخا گفت : ما که پول همراهمان داریم امّا این پولها را که نمی‌شود خورد مقداری نان و میوه‌ای و چیزی می‌خواهیم.

چوپان گفت : به من پول بدهید من می‌روم می‌خرم.

تملیخا گفت : نه شما لباس چوپانی را به من بده خودم می‌روم.

تملیخا از در غار بیرون آمد دید آن درختانی که به خیال خودش دیروز از آنها خورده بود دید اصلاً درختی درکار نیست، چشمهٔ آبی که از آن خوردیم اصلاً چشمه‌اش نیست، آمد طرف شهر، خلاصه رسید به دکان نانوائی گفت : نان بده، داد، چندتا از درهم‌ها را داد به نانوائی.

نانوائی گفت : اینها چیست؟

---

۱ ـ سورهٔ کهف ، آیهٔ ۱۷ .

تملیخا گفت : پولِ نانوائی.

گفت : این پولها را الآن برنمی‌دارند.

تملیخا گفت : چرا؟

گفت : این پولها مال عهد دقیانوس است.

تملیخا گفت : مگر الآن عهد چه کسی است؟

نانوا گفت : عهد عبدالرحمن است.

تملیخا گفت : مگر دقیانوس نیست؟

نانوا گفت : سیصد و چند سال است مُرده، آیا گنج پیدا کرده‌ای؟

گفت : نه.

گفت : عبدالرحمن امیر ما گفته هر کس گنج پیدا کرد یک پنجمش را به ما بده بقیه‌اش برای خودش.

گفت : ما گنج پیدا نکرده‌ایم چند روز پیش باغمان را فروختیم.

نانوا مچش را گرفت برد پیش عبدالرحمن، عبدالرحمن گفت : شما گنج پیدا کرده‌اید؟

گفت : نه.

گفت : پس اینها چیست؟

جریان را از اوّل تا آخر گفت، عبدالرحمن گفت : قابل قبول نیست.

گفت : پس با هم برویم در غار رفقایم آنجا هستند آنها را ببینید.

گفت : قبل از آمدن آنجا یک پیشنهاد، چی؟

عبدالرحمن گفت : ای وزیر پیرمردترین افراد این شهر را به من معرفی کنید.

گفتند : فلانی است. آمدند درِ منزلش زیر بغلهایش را گرفته آوردند دمِ در، عبدالرحمن گفت : شما از زمان دقیانوس چیزی یادت می‌آید؟

گفت : نه زمان دقیانوس پدرم بچّه بوده، سیصد و خورده‌ای سال است که مُرده است.

گفت : بابات از زمان دقیانوس چیزی برایت نگفته؟

گفت : خیلی چیزها گفته تو از من بپرس تا من بگویم.

یک وقت امیر گفت : پیرمرد آیا بابات گفت که شش نفر اصحاب[۱] شور داشته دقیانوس سه نفر طرف راستش سه نفر طرف چپش اینها فرار کردند رفتند؟

پیرمرد گفت : بلی اتفاقاً یکی از این شش نفر جدّ خود من بوده.

گفت : اسمش چی بوده؟

گفت : تملیخا (کار خدا را ببین، نوه پیرمرد است جدّش جوان است).

گفتند : آقای تملیخا رفقایت کجا هستند؟

گفت : در غار هستند با هم برویم آنجا.

عبدالرحمن راه افتاد چند قدمی که آمدند امیر عبدالرحمن تملیخا را بلند کرد گذاشت روی شانه‌اش. گفت : اجازه بدهید خودم بیایم.

گفت : نه کسی که سر به بیابان می‌زند و با این پاها می‌گردد که خدا پیدا کند این شخصیّتی ارزنده‌تر از این است که روی زمین راه برود باید پایش روی شانهٔ امیر زمان باشد (بارك‌اللّٰه[۲] به آن امیری که اینقدر متدّین‌ها را احترام می‌کرد).

آمدند تا پای کوه یک وقت تملیخا گفت : قربان رفقای من که از قصّه اطلاعی ندارند ممکن است خیال کنند دقیانوس مرا دستگیر کرده و آمده تا آنها را هم بگیرد ممکن است بترسند ناراحت شوند اجازه دهید من بروم جریان را بگویم.

گفت : باشد.

تملیخا آمد جلو گفت : مثل اینکه ما خیلی وقت است که خوابیده‌ایم.

گفتند : چقدر است آیا یک شب است؟

گفت : یک خورده بیشتر؛ یک هفته است؟ یک خورده بیشتر؛ گفتند : تو

---

۱ ـ یعنی کسانی که دقیانوس با آنها در کارهایش مشورت می‌کرد.

۲ ـ این طعنه به شاه مخلوع ایران محمد رضا پهلوی لعنة اللّه علیه می‌باشد که در زمان حکومتش اشخاص متدین را زیر منگنه قرار می‌داد.

ترسیده‌ای بروی نان بگیری حالا می‌گوئی خیلی وقت است خوبیده‌ایم.

گفت : اینقدری که معلوم می‌شود ۳۰۹ سال خواب بوده‌ایم.

گفتند : یعنی چه؟ سابقه نداشته، وسائل ما هم که جابجا نشده.

اینها را آماده کرد بعد به عبدالرحمن گفت : بائید بالا، آمدند بالا دیدند درست می‌گوید. عبدالرحمن گفت : آقایان من دستور می‌دهم برای هرکدامتان یک اتاق از خشت نقره بسازند.

تملیخا گفت : آقای عبدالرحمن ما که برای اتاق نقره‌ای سر به بیابان نگذاشته‌ایم ما برای خدا سر به بیابان گذاشته‌ایم.

گفت : پس چه می‌خواهید؟

گفتند : یک سؤال داریم ای امیر بگو بدانیم حالاکه مردم خوب شده‌اند همه سراغ خدا رفته‌اند و خداپرست شده‌اند؟

گفت : نه الآن یک مشتی ماها خداپرستیم بقیه خداپرست نیستند.

گفت : می‌دانی ما چه می‌خواهیم؟

گفت : نه (اینجا را خوب دقّت کنید وقت لذّتش اینجا است).

صدا زد : عبدالرحمن یک روزی دلمان می‌خواهد خدا ما را برگرداند در دنیا که همهٔ روی زمین بگویند خدا، حالا دلمان می‌خواهد خدا خواب را بر ما مسلط کند بخوابیم همینطورکه خوابیده بودیم.

علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود : آی یهودی اصحاب کهف در غار وصید خوابند که خوابندکه خوابند تا آن جمعه‌ای که پسرم مهدی بیاید.

خدا در هر زمانی چهارتا تحفه داشته درگوشه‌ها ذخیره کرده برای زمان حضرت مهدی ـ علیه‌السلام ـ ، وقتی حجة ابن الحسن می‌آیند خدا این گلها را جمع می‌کند دور این گُل.

یهودی سوّمی صدا زد : علی جان «**اشهد ان لا اله الا اللّٰه واشهد انّ محمّداً رسول اللّٰه واشهد انك علیاً حجةاللّٰه**».

یک وقت یهودی صدا زد : علی جان اگر قصه این است پس چرا تو در خانه نشسته‌ای؟

علی ـ علیه‌السلام ـ فرمود : من خودم ننشسته‌ام، مرا در خانه نشاندند. صدا زد : آی یهودی من تنها در خانه ننشسته‌ام فاطمه‌ام را هم کشتند، زهرایم را هم کشتند.

الهی به احترام امام زمان ـ علیه‌السلام ـ بالاترین نعمت‌ها این است : ما را در دنیا و آخرت از امام زمان جدا نکن. (الهی آمین)

آی خدا آنهائی که در این مهدیهٔ امام زمان نقشی داشتند و نقشی دارند به آبروی حضرت مهدی ـ علیه‌السلام ـ دنیا و آخرتشان را آباد کن. (الهی آمین)

اگر بدانید این چراغانی شب نیمهٔ ماه شعبان چقدر دل زهراء ـ سلام الله علیها ـ را خوشحال کرده، چقدر قلب زهراء ـ سلام الله علیها ـ را خوشحال کرده.

مرحوم آقا شیخ علی اکبر تبریزی که از منبری‌های معروف تهران بود که مرد متعصب متدین خوبی بود می‌گفت : من ماه رمضانی تبریز منبر می‌رفتم تا شب ۲۷ ماه رمضان پیش نیامد که در آخر منبر توسلی به آقا امام حسن ـ علیه‌السلام ـ پیدا کنم، گفت شب ۲۷ بعد از منبر رفتم منزل خوابیدم، در عالم خواب بی‌بی فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را دیدم، سلام کردم، دیدم حضرت زهراء کدرانه به من جواب داد، گفتم : بی‌بی جان من از خودم خاطر جمع هستم در نوکریم خیانت نکرده‌ام چرا اینجوری جواب می‌دهی؟

گفت : یک مرتبه صدا زد حاج شیخ مگر حسن پسرم نیست؟ چرا شما در این شبهای ماه رمضان یادی از حسنم نکردی؟

پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود : هر چشمی که برای پسرم حسن گریه کند فردای قیامت کور وارد محشر نمی‌شود.

[چندین هزار مهتابی سرتاسر این خیابان زدیم، چندین چراغ هم در مهدیه زدیم برای چه؟ بخاطر اینکه مهدیه روشن بشود در مهدیه مجلس بنام امام حسن ـ علیه‌السلام ـ است خوب رفقا یکی از این چراغها را بردارند بروند بقیع سر قبر

امام حسن ـ علیه‌السلام ـ، آی مدینه رفته‌ها قبرش تاریک است، اسمش غریب، خودش غریب است.]

مصیبت

امـــام دوّم ســـبط رســـول پـــور بتول
کـه ذوالجـلال بنـامید از ازل حســـنش
چه حرفها که شنید از زبان دشمن و دوست
که بود سخت‌تر از زخم نیزه بـربدنش

خدا امام حسن ـ علیه‌السلام ـ را زهرش دادند، بمیرم آقا روزه بوده شب افطار کرده یک ساعت استراحت کرده عیالش جعده زهر را میان کوزه ریخته، آقا یک ساعت خوابید بلند شد، یک خورده آب نوش جان کند، همین که آب از گلویش پائین رفت صدا زد : آه جگرم، جگرم، جگرم.

هر مردی در زندگی هر دردی سرش می‌آید اوّل زنش خبردار می‌شود من بمیرم امام حسن ـ علیه‌السلام ـ که در خانه‌ات هم غریب بودی زنش دشمنش بوده، عوضی که زنش را صدا بزند صدا زد : کنیزها بگوئید زینبم بیاید. بی‌بی آمد.

نمی‌دانم یک وقتی مریض شدی ببینی خواهر چه می‌کند؟ خواهر خوب نعمتی است جلو آدم چیزی نمی‌گوید امّا می‌رود در صحن خانه دستش را پشت دستش می‌گذارد می‌گوید نمی‌دانم برادرم چِشِه؟ بروید دکتر بیاورید، طبیب بیاورید، داداشم دارد از دستم می‌رود (امشب می‌خواهم خیلی برای امام حسن ـ علیه‌السلام ـ گریه کنید).

وای بی‌بی دوید در محلهٔ بنی‌هاشم آمد خانهٔ برادرش، گفت : داداشم چه شده؟

فرمود : زینبم حالم منقلب است برو حسین ـ علیه‌السلام ـ را خبر کن.

بی‌بی دوید در این منزل را می‌زند ابوالفضل بیا، عون بیا، جعفر بیا، حسین بیا، همه بیائید ببینید حسنم چِشِه؟

آقا سیّدالشهداء ـ علیه‌السلام ـ آمد : داداش چه شده؟

فرمود : هر چه بسرم آمد مال همین کوزه بود. حسین جان به خدا اگر بخواهم بگویم کی زهرم داده می‌توانم بگویم امّا رازش را فاش نمی‌کنم (چقدر این بچّه‌های فاطمه ـ سلام الله علیها ـ آقا هستند) فرمود جوانها بیرون بروند برادرها بروند بیرون، من می‌خواهم به حسین وصیّت کنم. جوانها رفتند بیرون.

صدا زد : حسینم دلم می‌خواهد مرا کنار قبر جدّم پیغمبر خاک کنی، داداش اگر نگذاشتند مرا بقیع ببر کنار قبر عموم عباس، راضی نیستم پای جنازه‌ام به اندازهٔ یک حجامتی خونریزی بشود.

امام حسن ـ علیه‌السلام ـ یک وقت صدا زد : زینبم یک طشت بیاور، طشت آوردند سرش را بالای طشت کرد، یک وقت دیدند پاره‌های جگرش بیرون ریخت (خدا به آن حال امام حسن امشب گرفتاریهای همه‌مان را برطرف کن ـ الهی آمین).

امام مجتبی ـ علیه‌السلام ـ ودایع امامت را به حسین سپرد، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ برادر را غسل داد، کفن کرد، جنازه را برداشتند طرف حرم پیامبر، یک وقت عایشه دختر ابی‌بکر سوار بر استر و قاطر آمد جلو جنازه را گرفت گفت : نمی‌گذارم جنازهٔ حسن را کنار قبر شوهرم پیغمبر خاک کنید. چرا؟

گفت : پیامبر شوهر من است پیامبر را در منزلش خاک کردید، خانهٔ پیامبر مال من است نمی‌گذارم در خانه دفن کنید.

محمّد بن حنفیه جلو آمد صدا زد : عایشه پیامبر ۹ زن داشت این خانه را که هشت قسمت کنند یک قسمت از هشت قسمت مال زنها است، یک روزی سوار شتر می‌شوی جنگ جمل درست می‌کنی به جنگ پدرم علی ـ علیه‌السلام ـ می‌آئی، یک روز سوار قاطر می‌شوی جلو جنازهٔ امام حسن ـ علیه‌السلام ـ را می‌گیری اگر تو زن زنده بمانی سوار فیل هم می‌شوی.

این حرفها به عایشه برخورد، رو کرد به بنی‌امیه که دور و برش بودند : شما ایستادید بنی‌هاشم با من اینجور حرف می‌زنند.

گفتند : چه کنیم؟

گفت : جنازهٔ حسن را تیرباران کنید.

جنازه را تیرباران کردند، یک وقت دیدند ابوالفضل ـ علیه‌السلام ـ دست به قبضهٔ شمشیر برد، امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دوید جلو دستش راگرفت فرمود : عباس صبرکن دادش وصیّت برادرم به هم می‌خورد، وصیّت کرده راضی نیستم پای جنازه‌ام خونریزی بشود، گفته من را ببرید بقیع، بگذار جنازه را ببریم بقیع.

ابوالفضل ـ علیه‌السلام ـ مثل مارگزیده به خودش می‌پیچد جنازه را آوردند بقیع دفن کردند، رسم است وقتی جنازه را خاک می‌کنند، یک مشت مردها از تشیع جنازه برمی‌گردند در منزل، زنها دورشان را می‌گیرند که کجا دفنش کردید خدا یک وقت زینب دید ابوالفضل سرش را به دیوار گذاشته دارد داد می‌زند، صدا زد : برادر خدا صبرت بدهد در مرگ برادر چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟

صدا زد : زینب خواهرم کاش من مرده بودم، کاش امروز دنبال جنازهٔ برادرم حسن نبودم.

صدا زد : برادر مگر چه شده؟

صدا زد : زینبم، جنازه‌اش را تیرباران کردند.

آی غریب آقا، اصلاً نمی‌شود منبر بروم اسم امام حسین ـ علیه‌السلام ـ نبرم، می‌گویم ابوالفضل ـ علیه‌السلام ـ نتوانستی طاقت بیاوری که جنازهٔ حسنت را تیرباران کردند، آقاجان جایت خالی بود روی تل زینبیه اگر تو نبودی زینب ـ سلام الله علیها ـ آمد یک وقت دید لشکر دور حسین ـ علیه‌السلام ـ را گرفته‌اند شمشیردار با شمسیر می‌زند، نیزه‌دار با نیزه می‌زند.

این کلمه را بگویم دلها منقلب بشود، اشکها بیاد رو صورت و ببرم شما را در خانهٔ خدا برای دعا، یکی از این بچّه کوچولهای امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دختری است بنام فاطمهٔ صغیره، یک وقت دوید پیش زینب صدا زد : عمه جان دارند بابام را می‌کشند.

آی حسین حوائج را در نظر بگیرید این دل شب ماه رمضان، به فکر خودتان و

دینتان و آخرتتان باشید، حال پیدا کنید وقت دعاست.

دعا

خدایا ما را بیامرز، امام زمان ما را یاری کن، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و اخروی ما را کفایت کن، شیعه‌ها را تقویت کن، آنهائی که کمک به اسرائیل می‌کنند ریشه کن فرما.

و عجل اللّهم فی فرج مولانا صاحب الزمان.

وقایع بعد از مرگ
داستان مورچه و سلیمان

۲۲

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

«قال اللّٰه تبارك و تعالى فى كتابه الكريم :

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم القارعة مالقارعة وما ادرائك ماالقارعة يوم يكون الناس كالفراش المبثوت وتكون الجبال كالعهن المنقوش فامّا من ثقلت موازينه فهو فى عيشة راضية وامّا مَن خفت موازينه فأُمُّه هاوية ومٰا ادراك ماهية نارٌ حامية».

معاد = قیامت

بحث ما راجع به کلمه معاد روز قیامت است. قیامت چه خبر است روح برمی‌گردد به بدنها، بدنها حالت عادی خودش را بخود می‌گیرد. ولی با یک فرقی، با کفن خاکش کرده‌اند و حالا لخت است. کفن خاک شده است، زنده‌اش کرده‌اند، کافِی اوّل را درستش کرده‌اند امّا لخت و عریان «**نَسْتَجيرُ باللّٰه**».

صور اسرافیل دمیده می‌شود

از میان خانه قبر، بعد از آنکه اسرافیل صور را دمید، شیپور آماده باش را زد، قبرها شکافته شد، یک پا از میان قبر بیرون در صحنه محشر، یک پا داخل قبر، همینجور

بهت‌زده می‌ایستد. اینجا کجاست؟ این همه جمعیّت چه می‌گویند؟ چه می‌خواهند؟ چه کاری می‌خواهند انجام بدهند؟

او را از خانه بیرون می‌آورند صف، صف مردم ایستاده‌اند. صف اوّل مالِ انبیاء است چقدر درازی آن است؟ تا چشم کار می‌کند. چند نفرند؟ اوّلی آنها خاتم انبیاء ـ صلّی الله علیه وآله ـ، صد و بیست و چهار هزار نفر اینجا ایستاده‌اند. پهلوی همدیگر، صد و بیست چهار هزار نفر بایستند، چه صفی می‌شود؟

در میان سلسلهٔ جلیله انبیاء یک نفر آنها فقط ریاست دنیا را قبول کرده، حضرت سلیمان بن داود است، بندهٔ خدا بخورد و بریزد و بپاشد و بِکَیْفَدْ، ابداً!! او زنبیل بافی می‌کرد خودش و زن و بچّه‌اش نان می‌خوردند امّا سلطنت داشت و از سلطنت خوشش می‌آمد عیّاشی هم نداشت، نمی‌دانید چه سلطنتی داشت؟ تمام موجودات این عالم غیر خدا تسخیرش بودند آب، باد، زمین، هوا، ملک، حیوانات، تمام. نه چهارتا سرباز، تمام موجودات بله قربان بودند.

قسمتی از آن را برایتان بگویم بد نیست. یک بساطی سلیمان داشت. کرسیها را می‌گذاشت دور و بَری‌های او می‌نشستند وسائلی که می‌خواست همه را روی بساط می‌گذاشت با سربازهایش، و به باد می‌گفت بساط مرا ببر، یک سوره در قرآن به نام سلیمان است بخوانید ببینید چه خبر است؟ خدا کرده، باد بساطش را برمی‌داشت و می‌برد هرکجا می‌خواست.

یک روز همینطور که داشتند می‌رفتند قرآن می‌گوید رسیدند به وادی مورچه‌ها، وادی نمل، یک سوره هم در قرآن است به نام نَمْلْ یعنی مورچه. یک وقت باد صدای مورچه‌ای را که پادشاه مورچه‌ها بود را به گوش سلیمان رسانید گفت:

«یٰا ایَّها النّمل ادْخُلوا مسٰاکِنَکُمْ لاٰ یَحْطمنّکُمْ سلیمانُ وجنوده».

آی مورچه‌ها بروید داخل خانه‌هایتان سلیمان و لشکر آمدند الآن همه شما را لِهْ می‌کنند.

مورچه‌ها رفتند. سلیمان گفت : آن مورچه را بیاورید؛ آوردنش. گفت : تو گفتی یا ایّها النّمل ادْخُلوا...

گفت : بله.

گفت : مگر من از ظالمین و ستمگران بودم که مورچه‌ها را لِهْ کنم؟ چرا مورچه‌ها را از من ترساندی؟

گفت : قربان من نمی‌خواستم بترسانم بلکه غرضی داشتم. جبرئیل یواشکی آمد گفت : سلیمان حرف مورچه را گوش کن که حرفش قیمتی!!

مورچه گفت : سلیمان ترسیدم مورچه‌های ما چشمشان به این دستگاه باعظمت تو بیفتد و مثل تو عاشق دنیا بشوند (مورچه با سلیمان حرف می‌زند اینجوری).

جبرئیل آمد : آقای سلیمان دو سه کلمه می‌خواهد با تو بگوید آن را حفظ کن واعظ جناب مستطاب مورچه، مستمع حضرت سلیمان گفت : بفرمائید. آقا، بلند گو هم می‌خواهید نه گوش تو می‌شنود، بلندگو نمی‌خواهم. گفت : آقای سلیمان می‌دانی چرا خدا به باد دستور داده بساط تو را بردارد و به دور دنیا بچرخاند؟

گفت : نه. گفت : خواسته داخل گوش تو بکند که بساط تو هم برباد است. چطور؟

پیغمبر می‌فرماید : قناعت را از مورچه یاد بگیرید، هیچ حیوانی در میان حیوانات بمثل مورچه قانع نیست. سلیمان نشسته بود یارُو آمد یک دانه گندم آورد، یک دانه مورچه هم آورد. گفت : آقای سلیمان این مورچه تا چند وقت با یک دانه گندم می‌تواند بسازد. گفت : یک روز. گفت : برو، کردند توی یک قوطی با دانهٔ گندم.

شش ماه یا بیشتر، یک نفس کش کوچولو داشت بعد از شش ماه که یک دفعه دَرِ جعبه را باز کردند دیدند مورچه نصف گندم را خورده، احتیاط کرده شاید امروز در را باز نکردند، فردا باز نکردند، چیز امروزت را برای فردا بگذار، امّا کار امروز را برای فردا نگذار.

این آقای سلیمان تمام دیو و دَدْها مطیعش بودند. مشغول ساختمان کَذٰایی بودند، عصا را گذاشته بود زیر چانه‌اش داشت نگاه می‌کرد، یکدفعه عزرائیل آمد گفت: آی سلیمان گفت: بله گفت: می‌خواهم قبض روحت بکنم. گفت: ساختمان تمام شد؟ گفت: فایده ندارد. گفت: پس بروم در خانه دراز بکشم. گفت: فایده ندارد. گفت: اینجوری هستم من الآن، قبض روحم بکنی می‌افتم. گفت: هیچ فایده‌ای ندارد، همینطور قبض روحش کرد.

دیو و دَدْها به خیالشان دارد نگاه می‌کند چهارتا موریانه آمد چسبید به عصای سلیمان هِیْ خورد آمد بالا، یک دفعه عصا شکست و سلیمان افتاد. پریدند، دویدند، دیدند، مرده است. سلیمان اینجور پیغمبر اسلام می‌فرماید فردای قیامت چهل سال بعد از تمام انبیاء بهشت می‌رود. چرا هر پیغمبری را می‌آورند حسابش شسته و رُفْتِهْ است بهشت می‌رود ولی هنوز حساب این سلیمان تمام نشده به او می‌گویند دیوار فلان جا خراب بود چرا نگفتی آباد کنند؟! تو سلطان زمانت بودی پادشاه عَصرَتْ، تو سر فلانی خورد، چرا خورد؟؟ چرا در زمان ریاست شما این کارها شد؟؟

پند از بهلول

بهلول تکه‌ای آهن گذاشت روی آتش داغ شد و درآورد گفت: هارون. گفت: بله. گفت: الآن قیام بشود حساب از بهلول می‌خواهند می‌گویند بهلول چه خوردی؟ چکارکردی؟ پرید بالای تکهٔ آهن گفت: بهلول و خرقه، نان و جو سرکه، گفت: اگر راست می‌گویی تو هم برو بالا جواب بده، ۱۶ هزار اسب آنجا داریم، ۱۷ هزار سرباز آنجا داریم، ۱۹ هزارکنیز آنجا داریم، چقدر ملک آنجا داریم چندتا زندانی آنجا داریم چندتا مریض آنجا داریم، آقا تا بیایی این جوابها را بگویی بابایت درآمده، از دماغ آدم درمی‌آید اگر لذتی هم ببری، کیفی هم بکنی با آن فشارهای قیامت از دماغت درمی‌آید. تا آنجایی که برای دینت ضرر ندارد بدو، تا آنجایی که خدا غضب نمی‌کند برو.

از میان خانه قبر درمی‌آید نگاه می‌کند انبیاء، اولیاء، اتقیاء، همه صف کشیدند قرآن می‌گوید :

«فَامّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوٰازِينُه فَهُوَ فِي عِيشة راضيه».

هر که از اینجا به فکر آنجایش بوده آنجا خوش است وقتت را تلف نکن مثل دیگرها عاقل باش.

آن کسی که در فکر نبود ـ او را در قبر می‌گذارند هِیْ داد می‌زند. در قرآن دارد :

«وَلَوْ تَرىٰ اِذِ المجرمونَ نٰاكسيوا رؤسهم عِنْدَ رَبِّهم قٰالوا ربّنا انّمٰا سمعنا وابصرنا فارجعنا نعمل صالحاً انّا موقون».

خدا مرا برگردان حالا فهمیدم توی این بازار چه می‌خواهند، آنچه کافی بیچاره داد زند بٰاروبُنهٔ خودت را بردارْ نفهمیدم، قضا نمازهایتان را بخوان نخواندم، فکری برای روزه‌های افطاره شده بِکُنْ نکردم، خداکمکم کن، می‌گوید گذشت.

تو دنیا اگر کسی می‌خواهد هوشیار باشد باید هر چه خدا و پیغمبر و ائمّه می‌گویند آن را انجام بدهد و بَسْ.

روضه

خبر دادند به مجنون لیلی شما مُردْ، مجنون، مجنون بود مجنون‌تر شد، به هر کسی می‌رسید می‌گفت : می‌دانید قبر لیلی کجاست؟ هیچکس نتوانست جوابش را بدهد تا اینکه رسید به یک بچّهٔ خوش ذوق و خوش استعدادی، به او گفت : بچّه جان نمی‌دانی قبر لیلی کجاست؟!

گفت : مگر لیلی مٰالِ توست؟ گفت : بله. گفت : تو عاشق لیلی هستی؟ گفت : آره. گفت : دروغ می‌گویی. گفت : من در دنیا معروف هستم به مجنون، عاشق لیلی. گفت : مردم نمی‌فهمند، چون اگر تو عاشق بودی دنبال قبرش نمی‌گشتی بلکه یک مشت خاک از زمین برمی‌داشتی و بُو می‌کردی اگر می‌دیدی که بوی لیلی می‌دهد همانجا معشوقه‌ات خاک است.

امّا زینب عقب حسین نگشت، آی حسین جان زینب آمد میان گودی قتلگاه.

خدا رحمت کند صَدْر واعظ را می‌گوید :

چون مشام جان زینب تازه شد از بوی یار

گفت یاربّ بُوی معشوق می‌آید زاین دیار

«بأبی المهموم حتّی قضیٰ بأبی العطشان حتّی مضیٰ».

همینطور ایستاد کنار بدن برادر گفت : تو حسین مَنی، تو برادر مَنی، تو عزیز مَنی، آی حسین جان.

به خدا رفقا راست می‌گویم دلم برای کربلا تنگ شده، دلم می‌خواهد امشب چاوشی بخوانم تمام زمزمه کنید.

بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا

در دلم ترسد بماند آرزوی کربلا

تشنهٔ آب فراتم ای اَجل مهلت بده

تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا

یا أباعبداللّٰه! خودش را انداخت روی بدن حسینش، یه وقت آن نازدانه جلو آمد گفت : عمّه این بدن کیه؟

صدای زینب بلند شد ، دختربرادر این بدن بابایت حسین است. آی غریب حسین.

دعا

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیوی و اخروی ما راکفایت فرما، قلب امام زمان را با ما مهربان کن، حوائج امام زمان ما را برآور، آنچه خیر دین و دنیا و آخرت ماست برای ما مقرّر فرما، آنچه مضرّ دین و دنیا و آخرت ماست آن را از ما دور فرما.

«وعجل اللّٰهمّ فی فرج مولانا حجة بن الحسن ـ یااللّٰه».

اسماء قیامت

داستان سلمان فارسی

۲۳

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين له الفداء.

گوشه چشمی بسوی گوشه‌نشین کن مهدی جان

زآنکه جز این گوشه کس پناه ندارد

[این شعر مال یکی از مراجع تقلید است، مال یکی از اساتید نهایی حوزه بزرگ نجف است، مرحوم آية اللّٰه اصفهانی ـ رحمة الله عليه ـ.

آقا گرچه سیه‌رو شدم غلام تو هستم.

نوکر بلد است که چطور با ارباب خودش حرف بزند، مرحوم اصفهانی، خیلی مهم است، شاگردانش از مراجع هستند، طبع شعر هم دارد دو تا دیوان یکی عربی و یکی فارسی.]

گرچه سیه‌رو شدم غلام تو هستم مهدی جان

خواجه مگر بنده سیاه ندارد

هـــرکه گـــدایـــی آستـــان تـــو آمـد
دولتـــی انـــدوخت کـــه شـــاه نـــدارد
مـــهر گیـــاهت حـــاصل ال عـــاشق
آب و گـــل مـــا جـــز ایـــن گیـــاه نـــدارد

«بسم اللّه الرحمن الرحیم. القارعة ماالقارعة وماادریك ماالقارعة یوم یکون الناس کالفراش المبثوت وتکون الجبال کالعهن المنفوش فامّا من ثقلت موازینه فهو فی عیشةٍ راضیة فامّا من خفّت موازینه فامُّه هـاویة ومـا ادریك مـاهیه»[1] (صلوات).

انشاءاللّٰه همیشه در تحت عنایات و توجهات و الطاف و مراحم خاصّه حضرت مهدی حجةابن الحسن العسکری روحی فداه بهره‌مند باشید.

برای قیامت ۲۸ اسم یادداشت کرده‌اند : یوم‌الحساب، یوم‌الدین، یوم‌الجزاء، یوم‌القیامة، یوم‌الندامة، یوم‌الحسرة، یوم تبلی السرائر، یوم‌القارعة.

هرکدام به یک اعتبار و یک جهت. روز قیامت، روز پشیمانی است، خوب وقت حساب یک مشت پشیمان می‌شویم که چرا اینطور کردیم. بدهکاری خیلی است، غصّه می‌خورد، پشیمان می‌شود که چرا اینقدر ولخرجی کرده است.

یوم الندامة، یوم الحسرة، روز غم است، می‌بیند که ورشکست شده است و هیچ کس هم زیر بال او را نمی‌گیرد، زن و بچّه و دختر و پسر، عمو، دائی، بابا و ننه، همه ولش می‌کنند.

یکی از اسمهای روز قیامت، یوم تبلی السرائر است، روزی که خداوند پرده‌ها را بالا می‌زند معلوم می‌شود که چه کاره هستیم. روز رسوائی و فضاحت است، یک وقت روز قیامت که می‌شود، می‌بیند وای این کافی که خیال می‌کرد یک منبری متدینی است، بدکوفتی بوده است. من که خیال می‌کردم شما سلمان محمّدی ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ هستی، بد زهرماری درآمدی. همه آن روز معلوم می‌شود. حالاکه جانماز

---

۱ ـ قرآن مجید، جزء ۳۰.

آب می‌کشی، هم من ابی‌ذر هستم و هم شما سلمان، بگذار پای کار برسیم آن وقت معلوم می‌شود که من که هستم و شما کی!!

شوخی سازنده

من گاهی در این منبرها دلم می‌خواهد که یک شوخی بکنم، حالا خودم را بکشم نمی‌توانم شوخی نکنم. امّا یک شوخی می‌کنم که از آن بهره‌برداری تبلیغی هم بشود.

امیری بود که این امیر یک حوضی از سنگ یشم ساخته بود، این سنگهای یشم مصنوعی است و قیمت ندارد، سنگ یشم طبیعی متر ۴ یا ۵ هزار تومان است. خدا قسمت بکند به نجف بروی، سنگهای حرم امیرالمؤمنین، آن دورها، سنگ یشم طبیعی است، عالی و قیمتی است، [یک وقت به یکی از این مقدسهای نفهم برخورد کردم، گفت : این سنگها خوب سنگی است؟

گفتم : آره، یکی از این حجارهای مشهد آمده بود و او صحبت می‌کرد و می‌گفت : آقا این متری ۵، ۶ هزار تومان می‌ارزد، آن مقدّس گفت : راست می‌گویی؟

گفتم : آره. گفت : اینها اسراف نیست؟

گفتم : حیف از یونجه که تو بخوری.

گفت : چرا؟

گفتم : مردِکه سنگ یشم برای کاباره‌ها خوب است، برای هتل‌ها و دانسینگ‌ها خوب است، برای حرم امیرالمؤمنین که عالم مال علی ـ علیه‌السلام ـ است، اسراف است؟ ای خاک به سرت بکنند. آدم اینقدر خر و نفهم.

به خدا اگر صد متر سنگ در دنیا باشد و هر متر یک میلیارد تومان و این صد متر اندازه حرم علی ـ علیه‌السلام ـ باشد، باز هم کم است، دور قبر علی ـ علیه‌السلام ـ را باید برلیان بگیرند.

پسر آقاخان محلاتی، رئیس فرقه شش امامی‌ها و اسماعیلی‌ها، هر سال دوبرابر وزن او، برلیان نثار می‌کند، برای حرم علی ـ علیه‌السلام ـ کم است؟ به خدا کم

است. تو می‌گویی سنگ مرمر زیاد است، سنگ نمی‌دانم یشم زیاد است، تو نمی‌فهمی.

خلاصه **امام صادق** ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : اگر دنیا را یک لقمه کنند و در دهان مؤمن بگذارند، کم است. ببین دین دارد یا نه؟ اینها چیست؟

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ پدر مؤمنین در عالم است، امیرالمؤمنان، قائد مؤمنین است، رهبر با ایمانها است، توی حرمش چهار متر سنگ اسراف است؟

یک روز در تهران، در مهدیه، گفتم ما الان داریم زمین می‌خریم ولی هنوز نساخته‌ایم، تا الآن توانستم چهارهزار متر زمین اینطوری تهیه کنیم. من تا ۱۰۰۰۰ هزار متر نشود مشغول ساختمان نمی‌شوم یک چیز درست و حسابی باید بشود، آن وقت وقتی خواستم درست کنم، بهترین سنگهای دنیا، مهدیه می‌خواهیم بسازیم به نام مقدّس حجةابن الحسن العسکری ـ علیه‌السلام ـ عالم قربان این آقا بشود.

وقتی که یک چیز خوشگل و خوبی درست کردی، دوستان می‌بینند و حظ می‌کنند و دشمنان حجةابن الحسن ـ علیه‌السلام ـ هم می‌پُکند.

مادر پسره بی‌حجاب است، بابایش عرق‌خور است خانه ساخته است چند میلیون تومان، حجةابن الحسن ـ علیه‌السلام ـ مادرش زهراء ـ سلام الله علیها ـ است و پدرش علی ـ علیه‌السلام ـ است، یک مهدیه برایش درست کنیم، اسراف است؟

به حق حجةابن الحسن ـ علیه‌السلام ـ در این کارهای دینی ما را پیروز کن.]

به هر حال باقی داستان را توجه کنید :

امیر یک حوضی از سنگ یشم ساخت، حوض را قشنگ و زیبا و پاکیزه ساختند ولی آب نداشتند. حوض هم خوب و خوشگل است ولی خوشگلی آن به آب است، حوض بی‌آب چه فائده؟

یک فرسخی شهر یک قنات بود که سقاها می‌رفتند و مشکها را آب می‌کردند و از آنجا می‌آوردند در شهر و به مردم می‌فروختند، امیر سقاهای مقیم مرکز را خواست، گفت همهٔ این مشکها را برمی‌دارید و می‌روید کنار این قنات و مشکها را

آب می‌کنید و در حوض می‌ریزید.

صندلیها را هم دور حوض چیدند، امراء، وزراء و وکلاء و سناتورها همگی دور امیر نشستند، گفت مشکها را پر آب کنید و در حوض بریزید و من بگویم بَه‌بَه و بادمجان دورقاب‌چینها هم بگویند های های.

گفتند : خیلی خوب؛ سقاها رفتند آب بیاورند، اتفاقاً آنجا که قنات بود سه چهار تا پله می‌خورد و پایین می‌رفت جای یک نفر بیشتر نبود می‌بایست یکی یکی می‌رفتند پایین و مشکها را آب می‌کردند و بالا می‌آمدند.

نفر اوّل که می‌خواست برود یک پیرمرد ناتوانی بود، گفت : ما چه داعی داریم که این هفت هشت من آب را توی این آفتاب بکشیم و ببریم، ما خوب است یک حقه‌ای بزنیم، می‌رویم پایین و مشک را در آب می‌زنیم و آن را تر می‌کنیم و آن را بار می‌کنیم و می‌بندیم و روی سینه خودمان می‌گذاریم، کی می داند در بار ما چیست؟ خودم می‌دانم که چه کار کرده‌ام.

اتفاقاً این فکری که این کرده بود، همه این فکر را کرده بودند هی یکی یکی پایین رفتند و مشکها را در آب زدند و ترکردند و بارکردند و بر روی شانه انداختند و نفس زنان بالا آمدند. فقط هرکس پیش خودش دلش می‌تپد ولی جلوی رفیقش آبرو دارد، این خیال می‌کند که او آب دارد و آن هم خیال می‌کند که این آب دارد.

امیر مرتب نشسته است و دوربریها هم نشسته‌اند که الآن سقاها می‌آیند. یک وقت دیدند که هیئت سقاها رسیدند، همه پایین حوض آمدند و پایین حوض صف کشیدند و ایستادند، امیر به آنها نگاه کرد و آنها هم به امیر نگاه کردند. گفتند : واقعاً عجب سقاهای مودّبی که بی‌اجازه آب را خالی نمی‌کنند.

یک وقت امیر گفت : ما امر صادر فرمودیم آب خالی کنید. یک وقت دیدند که این به اون یکی تعارف می‌کند که تو اوّل خالی کن، آن یکی هم به آن یکی تعارف می‌کند که تو اوّل خالی کن. بابا آب خالی کردن که تعارف ندارد.

اوقات امیر تلخ شد، تازیانه‌اش را بلند کرد و در مغز یکی از اینها کوبید این هم

سر مشک را باز کرد، تا سر مشک را باز کرد، خیال بقیه راحت شد، دیدند که نه بابا رفیق هم دارند.

نتیجه گیری

یک روزی هم همهٔ ما را کنار حوض می‌آورند، انبیاء نشسته‌اند، اولیاء نشسته‌اند، امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ و بچّه‌هایش نشسته‌اند، می‌گویند خوب پرونده‌ها را باز کنید و ببینیم، قرآن می‌گوید :

«**اقراء کتابك کفی بنفسك الیوم علیك حسیبا**».[1]

به آدم می‌گویند که خودت پرونده‌ات را بخوان و خودت بگو که ما با تو چه کنیم؟ ما هیچ چیز نمی‌گوئیم خودت بگو که چه کنیم.

آیا رویت می‌شود که جلوی علی ـ علیه‌السلام ـ بگویی مرا به بهشت ببرید با این همه گناه، اصلاً رویت می‌شود که بگویی مرا پهلوی فاطمه زهرا ـ سلام الله علیها ـ با این بی‌حجابی و منیژوپ پوشیدن در میان خیابانهای خراسان[2] و آبروی زهرا ـ سلام الله علیها ـ را در این کوچه و خیابانها بردن. رویت می‌شود بگویی که مرا پهلوی امام صادق ـ علیه‌السلام ـ ببرید با این همه رباهایی که در بازار مشهد خورده‌ای؟

رویت می‌شود که بگویی مرا پهلوی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ ببرید با این همه ساخت و پاختهایی که با یزید داشته‌ای؟

رویت می‌شودکه بگویی مرا ببرید پهلوی حجةابن‌الحسن‌العسکری ـ علیه‌السلام ـ با این تلویزیونی که در خانه‌ات برده بودی؟

در مشهد کوکاکولا[3] ساخته‌اند، مشتریهایش چه کسانی هستند؟ آیا از اروپا

---

۱ ـ سورهٔ اسراء ، آیهٔ ۱۵ .

۲ ـ چون این سخنرانی در مشهد مقدس انجام شده ، مردم آن شهر را مخاطب ساخته و با آنها صحبت کرده است.

۳ ـ این خود شاهد دیگری است بر مبارزات شهید کافی در زمان طاغوت ، زیرا آن وقت امتیاز کوکاکولا از حزب منفور بهائیها بود و آنها مستقیماً از طرف دستگاه تقویت می‌شدند، روی این اساس ایشان مردم را از استفادهٔ آن نهی می‌کردند.

می‌آیند؟ آیا از آمریکا می‌آیند؟

من یکی دو شب است که خارج از شهر می‌روم، به جان شما این کوچه و خیابانی که می‌روم در آن جادهٔ احمدآباد، اصلاً دیشب من خجالت می‌کشیدم در ماشین نشسته بودم، خدا چه رسوایی است، این مشهد است؟

اصلاً می‌خواستم دیشب بگویم که سر پل تجریش و شمیران هم به این رسوایی نیست. کجا داریم می‌رویم؟ عوضی داریم می‌رویم.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی این ره که تو می‌روی به ترکستان است

این راه امام رضا ـ علیه‌السلام ـ نیست، این راه علی ـ علیه‌السلام ـ به علی قسم نیست، این راه زهرا ـ سلام الله علیها ـ به زهرا قسم نیست. داریم عوضی می‌رویم.

یک وقت چشمهایت را باز می‌کنی و می‌بینی که مرده‌ای و جدای از فاطمه ـ سلام الله علیها ـ مرده‌ای، یک وقت چشمهایت را باز می‌کنی و می‌بینی مردی ولی دور از امام رضا ـ علیه‌السلام ـ مُرده‌ای. جایت اینجاست ولی جایت، جای دیگر است، تو را می‌برند، غصّه نخور یکی از اسمهای روز قیامت قارعه است، بگذار مقدمه‌اش را برایت بگویم ببین چه خبر است. نمی‌دانی چه خبر است؟ آدم تا رادیو داشته باشد چرا پای این منبرها بیاید؟ تا تلویزیون داشته باشد، چرا پای این تبلیغات بیاید؟ نیامده‌ام که بشنوم، تازه وقتی که آمدم خودم آمده‌ام، صبحی آمدی اینجا نشستی خوشحال و خرم که پای منبر حاج کافی آمدیم. خیلی آدم خوبی هستی.

خودت آمدی ولی بچّه‌هایت کجا هستند؟ پسرهایت کجا هستند؟ زن و بچّه‌ات کجایند؟ از اینها خبر داری؟ چرا دست پسرت را نگرفتی و صبح او را راه بیندازی و پای منبر بیاوری؟ چرا زنت را نیاوردی در این مجلس زهرا ـ سلام الله علیها ـ یک کمی خودش را شستشو بدهد و این تبلیغات روی او اثر بگذارد و دیگر دنبال این کثافت‌کاریها و هرزگی‌ها نرود. شاید یک ساعت دیگر مُردی، اقلاً این بچّه‌ات را تحویل این مجالس دینی بده و بمیر.

دختر و زنهایتان را در این مجلس‌های فاطمه زهرا ـ سلام الله علیها ـ بیندازید و بمیرید، تو که بناست بمیری، پای منبر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ بمیر، در مجلس امام صادق ـ علیه‌السلام ـ بمیر. چرا شب توی سینما می‌روی، شاید همینطورکه نشستی، ای جوان، و داری این فیلم منافی با عفت را می‌بینی، همانجا قلبت سنگ‌کوب کرد و مُردی، عزرائیل کجا بود که آوردیش؟ روی صندلی سینما؟ عزرائیل چه کار می‌کرد که او را آوردی؟ داشت نیشگون می‌گرفت از بدن دختر مردم؟ عزرائیل کجا می‌دوید که آوردیش؟ داشت دنبال دختر مردم می‌دوید؟ عزرائیل چه می‌خوردکه آوردیش؟ عرق و شراب و آبجو و ویسکی؟ عزرائیل کجا نشسته بود؟ پای میز قمار؟ عزرائیل در چه حالی است؟ در حال جنابت از حرام، زنا کرد و مُرد، لواط کرد و مُرد، چشم‌چرانی کرد و مُرد. ترا به خدا خواب هستیم یا بیدار؟

پایان دنیا

در روایت دارد : آن آخرکاریها که می‌شود خطاب به حضرت عزرائیل می‌رسد، همه را قبض روح کن، تمام را قبض روح می‌کند، عزرائیل چه کسی زنده مانده است؟ چهار تا ملک مقرب و خودت که همیشه زنده‌ای. عزرائیل آنها را هم قبض روح کن. میکائیل و جبرئیل، اسرافیل را هم قبض روح می‌کند.

عزرائیل چه کسی زنده مانده است؟ من و ذات مقدّست که همیشه زنده‌ای، خطاب می‌رسد عزرائیل حالا من می‌خواهم ترا قبض روح کنم، تو همه را قبض روح کردی حالا من می‌خواهم تو را قبض روح کنم.

در روایت داردکه دست قدرت قوی حق مشغول قبض روح می‌شود، همین که جان عزرائیل در سینه‌اش می‌آید، یک وقت عرض می‌کند : پروردگارا به عزّت و جلالت قسم اگر می‌دانستم ساعت جان دادن این قدر سخت است، به بنده‌هایت رعایت می‌کردم.

پیغمبر با آن ید بیضایش به التماس افتاد وگفت : «**اللهم هون علّی سکرات الموت**»، خدایا آن ساعت جان دادن را بر من آسان کن.

راحت داری می‌گردی، آخر نباید یک فکری بکنی، یک کاری بکنی که در آن ساعت که می‌خواهیم بمیریم، راحت بمیریم؟

تمام این بدنها خاک می‌شود، آقا امیرالمؤمنین آمد کنار قبرستان :

«السلام علی اهل الدیار من المسلمین والمؤمنین من اهل لا اله الا اللّٰه یا اهل لا اله الا اللّٰه رحم اللّٰه المتقدمین منکم والمتأخرین وانّا انشاءاللّٰه بکم لاحقون».

یکی جواب داد : **«وعلیک‌السلام یا امیرالمؤمنین».**

حضرت فرمود : شما از آزادها هستی یا از جهنّمی‌ها؟

گفت : از آزادها هستم.

فرمود : خبرهایی که داری به من بگو تا خبرهایی که دارم به تو بگویم.

گفت : علی جان خبرهایی که پیش من است این است که کفن‌های ما پوسیده، علی جان موهای سر و صورت ما ریخت، علی جان گوشتهای بدن ما متعفن و متلاشی شد، علی جان بندهای بدن ما از همدیگر جدا شد. ای خبرهایی بود که پیش من است.

هرکس سهمش را برداشت و رفت و بیچاره صاحب پول سرش بی‌کلاه ماند، فقط مظلمه‌ها و جوابهایش مال تو وکیفش مال آنها. زنی که مال تو بود، اگر یک نفر یک نگاه به قد و بالای زنت می‌کرد و می‌خواستی چشمهایش را درآوری که چرا به ناموس من نگاه می‌کنی، این زن که عدّه وفاتش تمام شد، رفته است و زن دیگری شده است و در آغوش دیگران.

دخترت عروس شده است، پسرت داماد شده است، هرکس راه خودش را گرفته است و دارد می‌رود و پشت سر نگاه نمی‌کنند که در قبر به تو بیچاره چه می‌گذرد باز هم خواب هستی.

قرآن می‌گوید : وقتی مرده را در قبر می‌گذارند ، یک وقت بیدار می‌شود. سقفهای اتاق ما ۴ متر است ولی سقف قبر نیم متری است، می‌خواهد بلند شود و بنشیند نمی‌تواند، سرش به سقف خانه‌اش می‌خورد. خانهٔ کوچک ما ۱۰۰ یا ۲۰۰

متر است ولی همه خانه قبر ۲ متر نیست، می خواهد بغلتد نمی تواند، می خواهد سر و ته بشود، نمی تواند.

اگر ۱۰ میلیارد متر زمین داشته باشی، آخرش قبرت این است، قبر ۲۰۰ متری که برایت نمی سازند. ببین چقدر به تو سهم می دهند، اینقدر ندو، بنشین کلاه خودت را قاضی کن و یک چیزی برای آنجا بردار.

خواب است امّا یک دفعه بیدار می شود و می بیند که خانه تاریک و کلید برق ندارد، این خانه ندارد، گردسوز ندارد، چراغ نفتی ندارد، کبریت ندارد، نور ندارد، نه تنها تاریک است بلکه این خانه فرش هم ندارد، اثاث و خوراکی ندارد، غذا ندارد، هیچ چیز ندارد، لخت آمده است با یک کفن.

به التماس می افتد، قرآن می گوید : هی داد می زند : «**ربّ ارجعونی لعلّی اعمل صالحاً فیما ترکت**»[1]، خدا دستور بده من را برگردانند، خدا اجازه بده که راه را باز کنند و برگردم، حالا فهمیدم که چه چیزی باید بیاورم. کلاّ، بخواب.

اینقدر پای این منبرها رفتی، داد زدند و گفتند ولی گوشت نشنید، حالا آنچه که گفتند ببین.

تمام این بدنها زیر خاک می رود، قیامت می شود.

سربازی رفته‌ای؟ دیدید که شیپور آماده باش می‌زنند، وقتی که شیپور آماده‌باش می‌زنند یعنی همهٔ سربازها آماده، برنامه‌ای است.

قرآن می‌گوید : «**ونفخ فی الصور فتأتون افواجا**»[2]، اسرافیل در صور می‌دمد، نفخه می‌دمد، شیپور آماده باش می‌دهد، تمام روحها در این بدنها می‌آید در خانه قبر. یک شیپور دیگر می‌زنند، قبرها شکافته می‌شود، بفرمایید بیرون، تمام مردم لخت و عریان هستند.

پیغمبر می‌گوید : مگر آن عدّه‌ای که در دنیا یک برهنه‌ای را برای خدا پوشیده

---

۱ ـ سورهٔ مؤمنون، آیهٔ ۱۰۱.

۲ ـ سورهٔ نباء، آیهٔ ۱۸.

باشند در آنجا عریان نمی آیند، شکم گرسنه‌ای را بخاطر خدا سیر کرده باشی، گرسنه نمی‌شوی، لب تشنه‌ای را یک لیوان آب داده باشی، تشنه نمی‌شوی، حساب آنجا اینطور است، هرچه اینجا کرده‌ای، در آنجا درو می‌کنی.

تا پایش را از قبر بیرون می‌گذارد، یک پا بیرون و یک پا در قبر، انگشت سبابه به دندان گرفته، یا اللّٰه روز حساب است حالا، من بیچاره که از کارهای خودم خبر دارم، چه کنم؟

امام چهارم زین‌العابدین ـ علیه‌السلام ـ به اینجا که می‌رسید مثل زن جوان مُرده داد می‌زد. امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ به اینجا که می‌رسید فریادمی‌زد و می‌گفت : اگر فردای قیامت به ملائکه‌ات بگویی علی را به طرف آتش بکشند چه کسی است که بیاید و مرا نجات بدهد؟

وقتش نشده است که بیدار بشوی؟ وقتش نشده است که عوض بشوی؟ وقتش نشده است که خوب بشوی؟ چیز دیگری نمانده است، به جان شما بیشتر عمرگذشت، مگر چند سال عمر می‌کند؟ ۶۰ یا هفتاد سال عمرکردن، قدیمی شده، ۳۰ ـ ۴۰ ساله است، یک روز آمار مُرده‌ها را از غسالخانه بگیرید و ببینید که این عمرها چندساله است. انگشت شمار است در ۱۰ هزار جمعیّت ۵۰نفر پیرمرد ۷۰ و ۸۰ ساله هست خوب اگر زیاد بودند، می‌ماندند و می‌دیدیم. عمرها کم است. آی چیز دیگری نمانده است، ماشین در سرازیری افتاده است، نزدیک قبر هستیم.

آقای کافی این حرفها را ول کن، بگو ببینم آپولو چکار کرده است؟ توی این همه روایات و قرآن و اهل‌بیت یک کلمه غیر از این حرفها هست؟ آقا منبر است، مجلس مذهبی دینی است، اصلاً می‌خواهیم یک آثار دینی در این مغزها بگذاریم.

مسئولیّت منبریها

خدا بیامرزد مرحوم آقا تبریزی را، یکی از منبری‌های جگردار و روح‌دار و قوی و با ایمانی در تهران بود، ایشان نجف آمده بود و یک وقت برای طلبه‌ها منبر می‌رفت ، یک شب گفت : آقایان فرداکه در اجتماع برای مردم منبر می‌روید، اگر یک

ساعت منبر بودید و هزار مستمع پای منبر بود، هزار ساعت از عمر مردم راگرفتید، فکر جواب قیامتش را باشید، این هزار ساعت چه گفتی؟ یک چیزی که مردم خوششان بیاید یا یک چیزی که من خوشم بیاید، قرآن خوشش بیاید، امام زمان ـ علیه‌السلام ـ خوشش بیاید. جهنّم مال شما نیست، مال ما هم هست، یک تکه‌اش را هم ما خریدیم.

الهی به حق امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ و بچّه‌هایش، دین و ایمان ما را حفظ کن.

حالا زمینه را برایت درست کردم که آیه‌های اوّل منبر را برایت معنی کنم.

«القارعه مالقارعه وماادریک مالقارعه».

برنامه‌های قیامت

در روز قیامت توی هم کوبیده می‌شوید. چرا؟ اینقدر جمعیّت است، اینقدر غوغا است.

اوّلاً صحرای محشر کجاست؟ همین روی زمین است و جای دیگری نیست. الآن دارند جلوی نسل بشر را می‌گیرند و می‌گوید : «فرزند کمتر زندگی بهتر» شعار درست کردند : «اولاد کمتر زندگی بهتر». آقایان عزیز در عین حال اینقدر جمعیّت زیاد شده است، دو سال پیش رئیس سازمان بین‌الملل اعلام کرد که حجم جمعیّت در جهان به ۳/۳"[1]" میلیارد نفر رسیده است. خوب اینها می‌میرند و جایشان می‌آید.

روز قیامت اینطوری نیست که این دسته را از قبر بیرون بیاورند و حساب‌رسی کنند و بعد دسته دیگر، روز قیامت از آدم ابوالبشر ـ علیه‌السلام ـ تا آن نفر آخری که به دنیا آمده است و مُرده است، همه را یکدفعه بیرون می‌آورند. ببین چه غوغایی می‌شود؟ تمام پا می‌شوند، **«یومئذٍ یصدر الناس اشتاتاً لیرو اعمالهم فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره».**"[2]"

آهای کم فروشها به خودتان رحم کنید، آی آنهایی که کلاه سر مشتری گذاشتی، مشتری سر تو کلاه گذاشته است، روز قیامت بابات را درمی‌آورد،

---

۱ ـ این آمار زمان سخنرانی آن مرحوم می‌باشد و طبق آمار بدست آمده الآن جمعیت جهان پنج میلیارد و اندی می‌باشد.

۲ ـ سورهٔ زلزال از آیهٔ ۶ تا آخر سوره.

حسابهایتان را صاف کنید و ببرید. بدهی ها را بدهید.

چنان جمعیّت روی هم فشار می‌آورد، هوا سرد است صبح است، یک کمی فشار به جمعیّت بیاید، اعصابشان خُرد می‌شود.

اگر این جمعیّت پای منبر ظهر در آفتاب بودند، حالشان همین‌طور بود و همین‌طور راحت بودند؟ خودگرما و داغی آدم راکباب می‌کند هی آدم می‌خواهد فاصله بگیرد.

روز قیامت چه می‌شود؟ پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌گوید : زمین محشر مثل مس گداخته است، زمین داغ، آفتاب داغ، هوا داغ و جمعیّت زیاد و یک قطره آب نیست. حالا چقدر بناست اینطور بمانیم؟ (۵۰۰۰۰) پنجاه هزار سال.

از قیامت خبری می‌شنوی، دست از دور بر آتش داری نمی‌دانی که چه خبر است. ناله انبیاء را درآورده است، ناله علی ـ علیه‌السلام ـ راکه جگردار عالم است به در آورده است. علی ـ علیه‌السلام ـ از عالَم نمی‌ترسد ولی از قیامت خدا می‌ترسد.

آی رباخوارها خداوند ریشه‌تان را بِکَند. سبک منبر من این است، یک کمی راه می‌روم اعصابت را خسته می‌کنم و سرت داد می‌زنم، وقتی می‌بینم خسته شدی، یک چیزی می‌گویم که حالت بیاورم و دوباره حرفهایم را بزنم.

پیغمبراکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود : در میان جهنّم یک کوهی است که مرتب شعله‌های آتش از آن بالا می‌رود. یک عدّه در بالای این کوه معذَّب هستند، پایین کوه هم یک نهر آبی است که می‌چرخد و این آب بدتر از آتش است و آن ذوب مس است.

این عدّه در آن بالا دارند... نه می‌تواند فرارکنند. ابی‌ذر به پیغمبر گفت : اینها که بالای کوه معذّب هستند، چه کسانی هستند؟

فرمود : رباخوارها هستند.

حال اگر طاقت داری بخور، امّا تو از این پولها استفاده نمی‌کنی، مال بچّه‌هاست.

به جان تو اگر روزی یک میلیون تومان دربیاوری و خودت هم استفاده کنی، به یک دقیقه عذاب اینطوری نمی‌ارزد، از دماغت درمی‌آید. یک لقمه نان حلال پیدا کن و بخور و بمیر. این دو روزکه این حرفها را ندارد، هی حلال و حرام می‌کنی، هی کم می‌فروشی، اینقدر غش در معامله می‌کنی، اینقدر عیب جنس را به مشتری نمی‌گویی، خوشحال می‌شوی که پنج حلب روغن آشغالی‌ات را فروختی و یارو نفهمید، ای بیچاره تو ضرر کردی.

عمر سلمان تمام می‌شود

سلمان در مدائن مریض شد. گفت: رفقای مداینی آقایم علی ـ علیه‌السلام ـ به من گفته است که دو سه دفعه مریض می‌شوی، بگو تو راکنار قبرستان ببرند و به مردگان سلام کن، اگرکسی به تو جواب داد، یعنی اجلت نزدیک شده است.

مدائنی‌ها بستر سلمان راگرفتند، نمی‌توانست راه برود، پیرمرد ۲۵۰ ساله، بسترش را آوردند کنار قبرستان: «**السلام علیکم یا اهل الدیار من المسلمین والمؤمنین**».

یک نفر جواب داد: «**علیک السلام یا سلمان**».

گفت: مداینی‌ها با نشانی‌هایی که آقایم علی ـ علیه‌السلام ـ به من داده است، اجل من نزدیک شده است. نمی‌توانم راه بروم مرا به خانه ببرید.

بسترش را به خانه آوردند، سلمان مرتب بود، مرتب‌تر شد.

صدا زد مداینی‌ها وقتی که مُردم این پارچه را روی من بکشید و مرا غسل ندهید، کفن نکنید، نماز بر من نخوانید، مرا دفن نکنید.

گفتند: چرا؟

گفت: آقایم علی ـ علیه‌السلام ـ خودش می‌آید، هم مرا غسل می‌دهد و هم کفنم می‌کند و هم بر من نماز می‌خواند و هم مرا دفن می‌کند.

آی خوشابحالت، به خدا می‌ارزد، آدم یک عمر مواظب کارهای خودش باشد و علی ـ علیه‌السلام ـ در کنارش بیاید، کجا داریم می‌رویم، بیا ببین که کیف در

چیست؟

سلمان از دنیا رفت، پارچه‌ای را روی بدنش کشیدند، مداینی‌ها آمدند دم در ایستادند. یک ساعتی گذشت، یک وقت دیدند که آقا سوار بر اسب آمد، مداینی‌ها، خانهٔ سلمان اینجاست؟ آری آقاجان، از اسب پایین آمد، آمد در خانه، در اطاق را باز کرد، پایین پای سلمان ایستاد، گفت : پارچه را از روی او بردارید، برداشتند، علی ـ علیه‌السلام ـ به سلمان سلام کرد. تا صدای دلربای محبوبش را شنید، سلمان چشمانش را بازکرد، یک تبسمی به صورت آقاکرد، فرمود : سلمان جان راحت باش به این زودیها من هم می‌آیم.

آمد در صحن خانه یک مغتسل درست کرد، بدن سلمانش را خواباند و لباس‌های او را کَند گفت : مداینی‌ها شما فقط آب بیاورید، خودم می‌خواهم او را غسل بدهم.

آی قربان آن بدنی که علی ـ علیه‌السلام ـ او را غسل می‌دهد، آی خوشابحال آن انسان کاملی که اینقدر فهمیده است که چه بکند.

سلمان را غسل داد، رفتند کفن بیاورند، فرمود : خودم کفنش را آورده‌ام، کفنش کرد، دستور داد که یک قبر برایش کَندند، آقا اوّل خودش آمد و در قبر خوابید و صدا کرد : ای زمین، سلمان مال من است.

آی می‌شود آن وقتی که ما را در قبری گذارند، کنار ما هم بیایی، یک سفارشی هم برای ما بیچاره‌های بی‌کس بکنی و بگویی ای زمین این شیعه من است؟

آه در قبر ایستاد، گفت : بدن سلمانم را بدهید. بدن سلمان را در قبر خواباند، بند کفن را باز کرد و طرف راست صورت سلمان را روی خاک گذاشت، مداینی‌ها دور قبر ایستادند و نگاه می‌کنند که این آقا با این پیر غلامش چه می‌کند. یک وقت دیدند که علی ـ علیه‌السلام ـ خم شد و صورتش را روی محاسن سفید سلمان گذاشت، آی علی ناله کرد، صدا زد : اُف بر تو ای روزگار، داری دوستان علی را می‌بری و علی تنها مانده است.

باز هم مداینی‌ها دور قبر ایستاده‌اند، صبر کردند امّا دیدند که علی یک کلمه‌ای گفت که داد مداینی‌ها بلند شد، نمی‌دانم اگر بگویم شما چه می‌کنید؟

مداینی‌ها می‌گویند همینطوری که صورت علی ـ علیه‌السلام ـ روی ریش سفید سلمان بود، یک وقت صدا زد : سلمان جان سلام مرا به فاطمه ـ سلام الله علیها ـ برسان، بگو زهراجان علی تنها مانده است.

روضه

مجلس بی‌امام حسین ـ علیه‌السلام ـ مثل غذای بی‌نمک است، بهترین غذاها را برایت درست کنند ولی نمک در آن نکنند مزه ندارد، بهترین منبرها را کافی و کافی‌ها بروند تا نام مقدّس آقا ابی عبدالله ـ علیه‌السلام ـ را نبرد، کیف ندارد.

آری رفقا، در کربلا هم زین‌العابدین آمد، آی میان خانه قبر ایستاد، گفت : بنی‌اسد بدن پاره پاره بابام را بدهید، با همان بوریا در قبر خواباند.

یک وقت مداینی‌ها در قبر بودند، آن شب هم بنی‌اسد بودند، آی بنی‌اسد گفتند : یک وقت دیدیم که صدای ناله زین‌العابدین در تاریکی‌ها دلخراش‌تر شد، گفت وقتی نگاه کردم دیدم که آقا لبها را به رگهای بریدهٔ گردن بابا گذاشته است.

آی حسین، حسین، حسین جان.

«**اللهم صلّ علی محمّد وآل محمّد**»، وقت دعا حواستان را جمع کنید، مقابله قبله، وقت فیض، وقت دعا.

دیروز عصر بعضی از محترمین، از تجّار بازار پای منبر بودند، آمده بودند منزل، به من گفتند : چون خودت گفتی حاج آقا پای منبر اگر امروز کارهایتان درست شد به من بگویید من یک مشکلی داشتم که بنا نبود حل بشود، یک ساعت بعد جلسه رفتم و خداوند بطور عادی آن را حل کرد به برکت امام زمان ـ علیه‌السلام ـ.

آقا این توسلات غوغا می‌کند، دوستان را جمع کنید. ناله بکن و بخوان، زمزمه بکن و بخوان.

پنج مرتبه همه بلند : «**امن یجیب المضطر اذا دعاه ویکشف السوء**».

«اللهم صلّ علی محمّد وآل محمّد بحق الزهراء وابیها وبعلها وبنیها سیما مولانا وسیّدنا حجة بن الحسن العسکری یااللّٰه...».

خدایا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت کن، مریضای ما را شفا بده، قرضهای مقروضین را ادا کن، خیر دین و دنیا و آخرت به ما مرحمت کن **«وعجل اللّٰهم فی فرج مولانا صاحب الزمان»**.

تولد نور
ولادت امام زمان «عج»

۲۴

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا ناموس الدهر و ولى العصر روحى و ارواح العالمين له الفداء قال اللّه تبارک و تعالى فى كتابه الكريم :

«ونريد ان نمن على الذين استضعفوا فى الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثين».[1] امشب چون شب نيمه شعبان، و شب ميلاد **ولى عصر امام زمان حضرت مهدى** است، خواستم به اين مناسبت مطالبى را عرض كنم كاملاً توجّه كنيد.

امشب چه شبى است؟

امام زمان كيه؟

در چه سالى بدنيا آمده؟

چقدر عمرد دارد؟

كجا است؟

كى مى‌آيد؟

---

١ ـ سورهٔ قصص ، آيهٔ ۴ .

راجع به این مطالب سخن می‌گوئیم، پدرش **حضرت عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ و جدّش امام هادی ـ علیه‌السّلام ـ و زادگاهش سامراء در عراق است.

اینها حجازی هستند چرا در عراق بودند؟

سیّدها در حجاز، براثر فشار خلفای وقت متواری شدند، دربدر شدند، بی‌خانمان شدند، گلهای گلستان قرآن بی‌آشیان شدند، هر کدام به سمتی رفتند، بعضی به اختیار و بعضی به اجبار.

امام هادی ـ علیه‌السّلام ـ را متوکّل به سامرا تبعید کرد، امام عسکری هم در آنجا و امام زمان هم در آنجا.

بشیر بن سلیمان می‌گوید : من در سامرا بودم یکی از غلام‌های **امام هادی** اسمش **کافور** است به من گفت : امام هادی تو راکار دارد، آمدم بخدمتش سلام کردم جواب دادند، عرض کردم آقاجان امری داشتید؟

فرمود : اولاً تو از اولادهای **ابوایوب انصاری** هستی، سابقهٔ ما با شما ریشه‌دار است جدّ شما به جدّ ما زیاد ارادت داشته و من یک قضیه‌ای را از جدّت نقل کنم برای روشن شدن وضع خودمان، بعد کارم را می‌گویم.

یک روزی جدّ ما رسول اللّٰه ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ برای حفظ جانش از مکه فرارکرد و مدینه آمد، (که الآن ۱۳۹۷[1] سال از هجرت پیامبر می‌گذرد) پیامبر به دروازهٔ مدینه رسید، همه آمدند وگفتند بیائید خانهٔ ما.

فرمود : هیچ کجا نمی‌آیم به شهر مدینه هم نمی‌آیم، تا پسر عمّم و برادرم علی ـ علیه‌السّلام ـ با زن و بچّه بیاید، امّا همین چند روزی هم که من دم دروازهٔ مدینه هستم بیکار نمی‌نشینم چون خدا از آدم بیکار و بی جنبش و جهش بدش می‌آید بخاطر دین، بخاطر دنیا، تنبلی و کسالت بد است، مسجد می‌سازم، کار من برنامه‌ریزی دینی، اعتقادی و اینها است، دنبال دین مردم هستم ساختمان دینی

---

۱ ـ این محاسبه در وقت سخنرانی آن مرحوم بود و الاّ در حال حاضر که مشغول این نوشتار هستیم ۱۴۱۳ سال از هجرت پیامبر اکرم «ص» می‌گذرد.

درست می‌کنم، مؤسسات دینی ایجاد می‌کنم و مردم را به طرف دین خدا می‌برم کار من این است.

پیامبر اوّلین مسجدی که دم دروازهٔ مدینه ساخت اسمش قبا است، جدّ ما این مسجد را ساخت و بعد حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ با زن و بچّه‌اش آمد، هر کدام از بزرگان آمدند که پیامبر را به منزل خودشان ببرند.

امّا پیامبر گفت : نمی‌آیم، من سوار این شتر می‌شوم افسارش را به گردنش می‌گذارم هر کجا نشست همانجا منزلگاه من است.

شتر آمد و آمد و آمد، تا به میدانگاهی رسید نشست، خانه‌ای نزدیک آنجا بود و آن خانه مال جدّ شما **ابوایوب انصاری** بود، امّا خیلی فقیر بود.

ابوایوب جلو آمد گفت : یا رسول اللّٰه من وضعم در یک حدّی است که مناسب با مقام شما نیست، و شما هم اگر نیائید من ناراحت نمی‌شوم، ولی در عین حال انتظار دارم، به من بی‌اعتناء نباشید هر که هستم متدیّن و مذهبی هستم و معتقدم و پابندم، دلم نمی‌خواهد بخاطر نداری بی‌اعتنائی ببینم.

پیامبر ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ فرمود : می‌خواهی چکار کنی؟

گفت : یا رسول اللّٰه شما خودت خانهٔ ما نیا، مقداری از اثاثتان را که کاری ندارید بیاورید منزل ما، به مردم بگوئیم اگر پیامبر به ما اعتنائی نداشت، اثاثش را به منزل ما نمی‌آورد.

پیامبر ـ صلّی اللّٰه علیه وآله ـ فرمود : آقای ابوایوب انصاری تمام اثاث‌های ما را ببر منزلت، خودم هم می‌آیم. «آی پیروان خاتم‌الانبیاء با فقراچطورید؟ آی باد تو دماغها، آی خودگم کرده‌ها، اینجوری بد است» رئیس اسلام پیامبر اینجوری است، مشتری و خریدار هم خیلی دارد امّا می‌گوید من خریدار دلهای شکسته‌ام چون خدا خریدار است.

آقایان عزیز **بشیر بن سلیمان** دیگر در پوستش نمی‌گنجید، ابو ایوب انصاری گفت : یا رسول اللّٰه راست می‌گوئید؟!

فرمود : بلی می‌آئیم.

دوید طرف منزل به زن و بچّه‌اش گفت : خیر و سعادت آمد چون خاتم انبیاء آمد.

امام هادی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود : آقای بشیر جدّ شما مادر پیری داشت چشمهایش کور بود تا شنید پیامبر می‌خواهد به منزلشان بیاید زار زار گریه کرد.

بشیر جدّت به مادرش گفت : بجای اینکه خوشحال بشوی چرا گریه می‌کنی؟

گفت : ناراحتیم برای چیز دیگر است.

گفت : برای چیست؟

گفت : حالا بعد از عمری که خداوند دَرِ لطف را به روی ما بازکرده پیامبر آمد خانهٔ ما، متأسفانه من چشمهایم کور است، چشم ندارم او را ببینم، گریه‌ام برای بی‌چشمی است.

پسرم ما که گاو و شتر و گوسفند نداریم که جلو پای پیامبر بکشیم، تو یک کار بکن، برای اینکه به پیامبر احترام کنیم، تو بیا دست من را بگیر و چند قدمی مرا ببر تا در خانه به استقبال پیامبر.

ابوایوب دست مادرش را گرفت «آی مادر دارها تا مادرتان زنده است، پیر است احترامش کنید، پس فردا می‌میرد زار زار سر قبرش گریه می‌کنی که بی‌مادر شدی، امّا این درد دیگر درمان ندارد، تا زنده است اذیّتش نکن، مادر دیگر گیر نمی‌آید بخاطر رفیق، مادرت را وِل نکن، بخاطر زنت مادرت را وِل نکن یواش، به زن ظلم نکن، امّا مادر را هم نگه دار».

پیامبر به در خانه رسید، تا چشمش به این پیرزن افتاد سلام کرد، پیرزن جواب داد بنا کرد گریه کردن.

پیامبر فرمود : چرا گریه می‌کنی؟

گفت : یا رسول اللّٰه دلم می‌خواست چشمهایم می‌دید و شما را زیارت می‌کردم!!

حضرت فرمود : دلت می‌خواهد چشمهایت ببیند؟

گفت : بلی!!

یک وقت پیامبر دو دستش را گذاشت طرف درب خانه، سرش را بلند کرد طرف آسمان گفت : خدا به عزّت و جلالت قسم، پایم را توی این خانه نمی‌گذارم مگر اینکه چشمهایش را بدهی، به برکت رسول اللّه، فوراً چشمهای پیره‌زن بینا شد و یک نگاهی به پیامبر کرد و سلامی کرد و خوشحال شد.

امام هادی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود : بشیر، ارتباط ما خانواده با خانوادهٔ شما این است، جدّ تو میزبان جدّ من بوده در مدینه، جدّ ما رسول اللّه اعتناء به هیچ کس نکرد به جدّ شما اعتناء کرد، چون ریشهٔ علاقهٔ ما در این حدّ عمیق است، دلم می‌خواهد کاری به تو رجوع کنم که اگر انجام بدهی مدال افتخار تا قیامت در سینهٔ خودت و فامیلت باشد.

گفت . بفرمائید.

فرمود : قلم و کاغذ بیاورید، **امام هادی** ـ علیه‌السّلام ـ کاغذی نوشت به خط رومی، فرمود : این کاغذ را می‌بری بغداد، روز دوشنبه فلان ساعت یک کشتی می‌آید کنار دجله لنگر می‌اندازد، غلام فروشها، برده فروشها، از میان کشتی بیرون می‌آیند خیمه می‌زنند، مردم بغداد خبردار می‌شوند می‌ریزند تا برده و کنیز بخرند، تمام کنیزها و غلامها را می‌خرند و می‌برند یک کنیز می‌ماند برای یک نفر، مشتری هم می‌آید و پول هم می‌دهد معامله هم تمام می‌شود، تا می‌آید کنیز را ببرد، می‌گوید : من را نبری، اگر ببری من خودکشی می‌کنم، آنکه باید مرا بخرد هنوز نیامده پولت را حرام نکن برو، یک‌وقت صاحبش ناراحت می‌شود می‌گوید: چرا مرا اذیّت می‌کنی؟

می‌گوید : صبر کن مشتری من می‌آید وقتی کار به اینجا رسید، **بشیر** تو برو جلو این کاغذی را که به خط رومی نوشته‌ام بده به صاحب کنیز و به او بگو ناراحت نشو نامه را بده به کلفت بخواند، اگر به امضای پای این کاغذ راضی شد من او را

می‌خرم و می‌برم و در خرید این کنیز یک مطلب بسیار مهم است.

بشیر آمد چند شب کنار جسر بغداد ماند، روز دوشنبه فلان ساعت کشتی آمد، همان چیزهائی که امام گفته بود عملی شد همهٔ غلامها و کنیزها خریده شدند فقط یک کنیز ماند حاضر نشد به کسی فروخته شود.

بشیر آمد و گفت : من کاغذی از شخصیتی بزرگ دارم، نامه را بده کنیز بخواند اگر به امضای پای این کاغذ راضی شد او را می‌فروشی؟

گفت : بلی.

نامه را به کنیز داد، کنیز تا چشمش به امضای کاغذ افتاد، کاغذ را به چشمهایش مالید و گفت : آی صاحبم یا باید مرا به صاحب این کاغذ برسانی یا خودکشی می‌کنم.

صاحبش به بشیر گفت : شما این را چند می‌خرید؟

بشیر گفت : کسی که نامه را به من داده، ۲۴۰ اشرفی یعنی ۲۴۰ مثقال طلا داده، صاحبش کنیز را داد و پولها را گرفت.

بشیر می‌گوید : کنیز را به بغداد آوردم، در اتاقی که موقتاً اجاره کرده بودیم، با این کنیز صحبت کردم گفتم : خانم! از قراری که من استنباط کردم شما اهل روم هستید، صاحب این شخص هم که امام است اهل حجاز است، شما از کجا آشنائی با صاحب این کاغذ داشتی، که تا چشمت به امضاء افتاد به چشمهایت مالیدی؟

گفت : آقا بشیر! آشنا داند صدای آشنا، من بیگانه نیستم!

گفتم : چطور؟

گفت : اولاً من یک آدم عادی نیستم، من نوهٔ پادشاه روم هستم، جدّ من قیصر؛ مجلس مفصلی در کاخش تشکیل داد، خواست مرا عقد کند برای پسر برادرش، یک منبر مرصّع به جواهرات قرار داد و کشیشها مشغول خواندن انجیل شدند، یکی انجیل یوقا می‌خواند و یکی انجیل یوحنا می‌خواند و یکی انجیل متی می‌خواند و یکی انجیل مرخف می‌خواند، با آن مراسمی که دارند گفت پسر برادر

جدّم از بالای منبر سرنگون شد و روی زمین افتاد و مُرد، اوضاع مجلس به هم خورد و کشیشها گفتند : بد شد، جدّم گفت : نه فردا مجدداً تشکیل جلسه می‌دهیم، پسربرادر دیگرم را در معرض می‌گذاریم و این کار راکردند و مشغول خواندن انجیل شدند باز همین برنامه پیش آمد، کشیشها گفتند : ایشان خوب است یک کار کند چون نحوستی در این زن هست شوهر کردن مرا برخودش حرام کند و **ربّانتاه** بشود این اصطلاحی است در مسیحی‌ها، گاهی جوانهای مسیحی، زن گرفتن را به خودشان حرام کرده و قسم یاد می‌کنند و می‌گویند به مسیح بن مریم، تا زنده هستم ازدواج نمی‌کنم.

دختر می‌گوید : به مسیح و مریم قسم، تا زنده هستم ازدواج نمی‌کنم. بعد از این قسم، خادم و خادمهٔ کلیسا می‌شوند، به اینها می‌گویند**ربّانتاه**، یعنی دختران و پسران خدا، کشیشها به قیصر گفتند خوب است این دختر ربانکاه بشود.

کنیزگفت : آقای بشیر من ناراحت شدم، من می خواستم ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم، تا اینکه ناراحتی من زیاد شد.

یک شب خواب دیدم، (گاهی می‌شود عین واقع در خواب در اختیار انسان گذاشته می‌شود، لذا پیامبر ـ صلّی اللّه علیه و آله ـ می‌فرماید : وقتی خوابی دیدید به هر کس نگوئید ، اهلش را پیداکنید و بگوئید ، خواب از نوامیس است خواب را هر جور تعبیر کنند همان جور می‌شود) گفت : من خواب دیدم **عیسی بن مریم** و **شمعون الصفا** که وصّی او بودند وارد کاخ ما شدند، یک وقت **شمعون الصفا** صدا زد آقای قیصر خوشا بحالت، بنا است رحم آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ به تو متصل شود.

گفت : چطور؟

گفت : این آقا **خاتم انبیاءالأنبیا** است، این آقا هم **عیسی بن مریم** است، آمده‌اند برای خواستگاری این دختر شما، گفت : من در عالم خواب از دو جهت خوشحال شدم اوّلاً یک خواستگار برایم آمده، ثانیاً خواستگار ما عیسی و خاتم انبیاء است! گفت : یک وقت دیدم یک مطلبی در ذهنم آمد که اتفاقاً آن مطلب را

جدّم قیصر گفت و آن این بود؛ حالا که عیسی برای خواستگاری ما آمده، پیامبر اسلام آمده، شمعون آمده ممنون! امّا شوهر من کی است؟!

گفت : یک وقت شمعون صدا زد آقای قیصر الآن داماد را می‌آورم، شمعون رفت بیرون و طولی نکشید با چند نفر آمد و آنها را معرفی کرد و گفت : این آقا **علی بن ابی‌طالب** ـ علیه‌السّلام ـ است، این آقا **امام حسن** ـ علیه‌السّلام ـ است، این آقا **امام حسین** ـ علیه‌السّلام ـ است، این آقا **زین‌العابدین** ـ علیه‌السّلام ـ است، این آقا **امام باقر** ـ علیه‌السّلام ـ این آقا **امام صادق** ـ علیه‌السّلام ـ، این آقا **امام کاظم** ـ علیه‌السّلام ـ، این آقا **امام رضا** ـ علیه‌السّلام ـ این آقا **جوادالأئمه** ـ علیه‌السّلام ـ، این آقا **امام هادی** ـ علیه‌السّلام ـ، این آقا هم **داماد** شما **امام‌حسن عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ است، قیافه چه‌قیافه‌ای؟! منظره چه‌منظره‌ای؟! گفت:

می‌دهد امشب نوید مرغ سلیمان — بلبل شیرین زبان به نغمهٔ داود
ساقی مجلس گشوده زلف صنم تاب — مجلسیان پر کنید دامن مقصود
چشم زلیخا گر این جمال ببیند — یوسف خود را دهدبه‌درهم معدود

جمال خیلی دلربا است آن **یوسف** پسر **راحیل**، دختر **لیّان بن غیث** است، این یوسف پسر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است.

گفت: آقا بشیرا به من می‌گوئی ازکجا امضای پای ورقه را شناختی؟! در آن دل شب بوسیلهٔ خاتم انبیاء و عیسی من عقد شدم برای **امام حسن عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ یک مرتبه از خواب بیدار شدم دیدم این هم خوابی بود امّا فراق هجران حسن بن علی ـ علیهما السلام ـ روی من اثر گذاشت من مریض شدم هِی طبیب آوردند نبض مرا می‌گیرد، آتش درونی، آتش فراق.

گفت : ما دیدم فرصت خوبی است هر چه بگوئیم جدمان گوش می‌کند، گفتم: آقای قیصرا گفت : بله! گفتم دکترها که مأیوسند شاید از طریق غیبی به من لطفی بشود بیا کاری بکن، گفت : چه کنم؟!

گفتم : این مسلمانهائی که گرفته‌ای و زندان کردی اینها را آزاد کن شاید حضرت مریم لطفی بکند و از ما خوشش بیاید و مرا شفا بدهد! گفت : با این وسیله

مسلمانها را آزاد کردم، گفت تا مسلمانها آزاد شدند شب خواب دیدم که چهار زن مجلّله وارد قصر شدند و کنار بستر من خودشان را معرفی کردند آن یکی گفت من حوّا هستم، دیگری گفت هاجر هستم، دیگری گفت آسیه هستم، دیگری گفت من مریم هستم، تا من مریم را شناختم خودم را انداختم روی دامنش یک وقت مرا بلند کرد گفت بلند شو مؤدب بنشین الآن بی‌بی می‌آید، گفت طولی نکشید دیدم بانوی محترم‌ای وارد شد، مریم در مقابلش مثل یک کنیز بود، گفتم : این کیست؟!

گفت : این مادر شوهر تو **فاطمه** ـ سلام الله علیها ـ است.

در حریم عفتش مریم بجان خدمتگزار هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

تا مادر شوهرم را شناختم دویدم جلوش، و گفتم : چرا پسرت **امام حسن عسکری** با من کم لطفی می‌کند، چرا اعتناء نمی‌کند!

صدا زد : آی دختر رومی سرّش این است که شما دین ترسا داری مسلمان نیستی مسلمان بشو تا پسرم بیاید.

صدا زد آقای بشیر تو به من می‌گوئی ازکجا امضای کاغذ را شناختی من در آن دل شب به دست ، زهرای اطهر مسلمان شدم! گفت : از خواب بیدار شدم باز دیدم آن هم خواب بود، گفت : چهارده شب از این قضیه گذشت، یک وقت دیدم خورشید عالمتاب **حسن بن علی** ـ علیه‌السّلام ـ طلوع کرد دویدم جلو گفتم چرا به من کم لطفی می‌کنید؟!

فرمود : آی دخترک رومی سرّش همان بود که مادرم فاطمه ـ سلام الله علیها ـ گفت، و به همین زودیها یک جمعیّتی از مسلمانها به جنگ شما رومیان می‌آیند شما رومی‌ها مغلوب می‌شوید یک مشت از شما اسیر می‌شوید تو هم یک لباس عادی بپوش برو توی زنهای معمولی تو را هم اسیر می‌کنند بعنوان کنیزی تو را می‌فروشند، دست به دست تا می‌آورند کنار جِسر بغداد، آنجا که آوردند ما نامه‌ای می‌نویسیم به این نشانه، خودت را در اختیار صاحب کاغذ بگذار تو را به ما می‌رسانند حالا هم تو آمدی مرا خریدی با همان کاغذ داری می‌بَری، پس من آشنای تمام عیارم.

بشیر می‌گوید : این خانم را محضر مقدّس امام **هادی** ـ علیه‌السّلام ـ در سامرا آوردم، وقتی چشم امام **هادی** ـ علیه‌السّلام ـ به این کنیز افتاد فرمود : آی کنیز، دلت می‌خواهد ۴۰۰۰ دینار طلا به تو بدهم یا دلت می‌خواهد مژده بدهم؟!

گفت : آقا جان من بزرگ‌زاده هستم، پول خیلی دیده‌ام و داشته‌ام، یک مژده‌ای بده قلبم خنک بشود، یک وقت امام صدا زد آی کنیزک رومی، به همین زودیها در رحم تو مهدی ما واقع خواهد شد.

همان سال امام هادی ـ علیه‌السّلام ـ از دار دنیا رفت، و این کنیز در اختیار امام عسکری ـ علیه‌السّلام ـ بود تا مثل امروز غروبی که نوشتند روز ۱۴ ماه شعبان، **حکیمه خاتون** عمّه **امام حسن عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ می‌گوید :

من خانهٔ پسر برادرم **امام حسن عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ بودم، غروب آفتاب بود، روزه داشتم به کنیزم گفتم لباسهایم را بیاور بروم منزل و افطار کنم، صدای حضرت عسکری از اتاق بلند شد عمه جان امشب را پیش ما بمان، وعدهٔ حق نزدیک است.

گفتم : پسر برادرم از کدامیک از زنهایت؟

فرمود : از کنیز رومی!

رفتم نگاه کردم اثر حملی ندیدم، گفتم : اینکه حامله نیست؟!

فرمود : مَثَلِ این مَثَلِ مادر موسی ـ علیه‌السّلام ـ است تا حین ولادت اثر حمل در او پیدا نیست.

شب برای افطار خانهٔ امام عسکری بودیم ثلثی از شب گذشت چیزی نشد، دو ثلث گذشت خبری نبود، شک در دلم پیدا شد، صدای حضرت **عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ بلند شد فرمود :

عمه جان شک در دلت قرار مده وعدهٔ حق نزدیک است.

تولد حضرت مهدی «عج»

گفت : یک مرتبه دیدم نرجس از خواب پرید، بدنش به لرزش افتاد، صدای **حضرت عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ بلند شد، عمه جان! بخوان سورهٔ قدر را و بدَم به نرجس،

دمیدم به نرجس، یک وقت دیدم پرده‌ای حائل شد بین من و نرجس، اتاق روشن شد، دامن پرده را بالا زدم دیدم آقازاده بدنیا آمده و پیشانی روی زمین گذاشته و انگشت سبّابه را بلند کرده و می‌فرماید: «**اشهد ان لا اله الاّ اللّه**» و «**اشهد انّ جدّی محمّداً رسول اللّه**».

صدای **حضرت عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ بلند شد عمه جان **حضرت مهدی** را بیاور.

آقازاده را میان قنداق پیچاندم دادم دست امام عسکری تا چشمش به پسرش افتاد همان آیه‌ای که اوّل منبر خواندم، **امام عسکری** خواند «**ونرید ان نمن علی الذین....**».

نسیم باد نوروزی در این گلشن‌سرا آمد
درختان سبز و خرّم گشت و بلبل در نوا آمد
ریاحین جملگی سر بر سر هم داده در بستان
ترنم زیر لب هر یک به صوتی دلربا آمد
صدای چَه چَهِ بلبل جهان را زنده کرد آندم
که اندر دست نرگس آن مسیحا در نوا آمد
به صبح نیمهٔ شعبان[1] تولد یافت مولودی
که ذاتش مظهر ذات و صفات کبریا آمد
بدون پرده می‌گویم که اندر قلزم رحمت
به امر حق ولی عصر همچون ناخدا آمد
اگر جدّ کبارش خاتم پیغمبران بودی
امام عصر هم خاتم به کل اولیاء آمد
سزد گر رومیان بالند که علیا حضرت‌نرجس
شهنشه زادهٔ رومی بُدُ و قیصرنما آمد

---

۱ ـ تولد امام زمان «عج» بنا بر قول مشهور نیمه شعبان سنهٔ ۲۵۵ هجری در سامراء بوده است.

روز سوّم میلادش شد **حضرت نرجس** می‌گوید : در بستر زایمان خوابیده بودم بچّه‌ام درکنارم بود **امام عسکری** ـ علیه‌السّلام ـ هم درکنارم، یک وقت دیدم سه کبوتر سبز پَر، گوشهٔ خانه پیدا شدند، **امام عسکری** به یکی از آنها گفت: بیا قنداق **مهدی** را بردار ببر امّا زود و سلامت بیاور.

گفت : دیدم کبوتر آمد با منقارش بند قنداق راگرفت بلند کرد بطرف آسمان برد، وحشت کردم بچّه‌ام راکجا می‌برد؟!!

امام عسکری ـ علیه‌التلام ـ فرمود : نرجس ناراحت نشو این مرغ نیست، **جبرئیل** است، ملائکه عاشق **مهدی** هستند از خدا فیض زیارتش را خواستند و خدا دستور داد به جبرئیل که قنداق را به آسمان ببرد و ملائکه زیارت کنند. خدا، ملائکه عاشق **مهدی** بودند و به جبرئیل گفتی قنداقه‌اش را ببرد و زیارتش کنند! خدا ما هم دل داریم.

عمرم تمام گشت به‌هجران روی تو ترسم شها، به خاک بَرم آرزوی تو

خدا به آبروی ولی عصر، ماها را تا زنده‌ایم به فیض زیارتش نائل کن.

امشب شب روضه نیست و روضه هم نمی‌خوانم، امشب عید است گوش کنید سرود را یاد بگیرید جواب بدهید!

قد وُلِد الحجة ابن العسکری وبَشِّر الشیعه اثنیْ عشری
عرصهٔ گیتی شد رشک خاوری جهان ز نو بگرفت زینت و فری
عیان به عالم شد نور داوری ندیده اینسان کس وجه و منظری
قامت چون سرو،وروی چون پری قد وُلِد الحجة ابن العسکری
به لفظ کاف و نون ذات او سبب شه همایون فر هاشمی نسب
عیان به نرجس شد آن مه عرب به امر یزدانی ذات پاک رب
ز مَقْدَمش برپا گشته محشری قد ولد الحجة ابن العسکری
محمّدی صورت شبه مصطفی مرتضوی سیرت چون شیر خدا
حلم و شکیبائی همچو مجتبی شجاعتش همچون شاه کربلا

حمایل افکنده سیف حیدری قد ولد الحجة ابن العسکری
هلال شعبان است ابروان او سواد و اللّیل است گیسوان او
دم مسیحائی از روان او موسیِ عمران است ناتوان او
ز موسیِ و عیسیٰ هر دو بهتری قد ولد الحجة ابن العسکری

شب میلاد امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ است سرود دیگری بخوانم یاد بگیرید :

ای منجی گیتی بیا مهدی بیا مهدی بیا ای روح من ریحان من
ای جان من جانان من ای مایهٔ ایمان من ای معنی قرآن من
مهدی بیا مهدی بیا ای شاه من ای ماه من ای مشعل خرگاه من
ای واله الله من ای مهدی قرآن من مهدی بیا مهدی بیا

شب نیمهٔ شعبان است، شب لطف خدا است، یک مشت شیعهٔ امام زمانیم دور هم جمع شدیم در این مجلسها امام زمان لطف نکنند کجا می خواهند لطف کنند؟! مخصوصاً که محضرتان مزین به مقدم مبارک **آیة اللّٰه ایروانی** این عالم زاهد با ورع است.

خدایا به آبروی امام زمان قَسَمَت می‌دهم سایهٔ بلندپایهٔ علمای دینی را بر سر ما مستدام بدار.

خدایا ما را قدردان روحانیّت و بزرگان قرار بده.

ای بلبل گلزار من ای دلبر دلدار من ای مطلع انوار من ای هادی افکار من
مهدی بیا مهدی بیا
من‌ازهمه‌بیگانه‌ام درکوی‌توویرانه‌ام وزعشق‌تودیوانه‌ام لبریزوشدپیمانه‌ام
مهدی بیا مهدی بیا
مرزحقیقت کوی‌تو روح‌شریعت خوی‌تو نورطریقت روی تو رمزفضیلت بوی بو
مهدی بیا مهدی بیا

«اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّد وَاٰل محمّد بحق ولیّك وحجتّك صاحب‌الامر یا اللّٰه... اللّٰهم احْیِنٰا محییٰ محمّد واٰل محمّد واَمِتْنٰا مَمٰات محمّد وال محمّد

واحشرنا یوم القیامة مع محمّد وآل محمّد».

« اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَاٰلِ مُحَمَّدٍ »

دیدار مقدس اردبیلی
با امام زمان «عج»

۲۵

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و وليّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواحي وأرواح العالمين له الفداء.

يوسف گم گشته باز آيد به كنعان غم مخور

كلبهٔ احزان شود روزى گلستان غم مخور

اين دل غمديده حالش بِهْ شود دل بد مكن

و اين سر شوريده باز آيد به سامان غم مخور

دور گردان گر دو روزى بر مراد ما نگشت

دائماً يكسان نماند حال دوران غم مخور

«به خدا يه روزى آقامُون مى‌آيد، آىْ مردم به خدا بى‌كس نيستيم، به خدا بى‌صاحب و سالار نيستيم».

در بيابان گر به شوق كعبه خواهى زد قدم

سرزنشها گر كند خار مغيلان غم مخور

ای دل اَرْ سیل فنا بنیاد هستی بَرْ کَنَدْ

چون تورانوح است کشتیبان زطوفان غم مخور

مشرف شدن مقدس اردبیلی

یکی ازکسانی که شرفیاب شد محضر مقدس **حضرت بقیةاللّه الأعظم حجة بن الحسن العسکری** ـ ارواحنا فداه ـ، مقدّس اردبیلی است. «مقدّس اردبیلی مکرّر محضر امام عصر مشرّف شد».

میر علاّم می‌گوید: یک شب بطرف صحن امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ «آخر شب» می‌رفتم، دیدم یک نفر در تاریکی‌ها جلوی من راه می‌رود، حس کردم این آقا **مقدّس اردبیلی** است.

گفت: دنبالش آهسته آهسته آمدم تا رسید به دَرِ حرم **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السّلام ـ، دَرْ بسته بود، دیدم این عالم جلیل‌القدر، پشت در ایستاد و بنا کرد به زمزمه کردن! «خوشابحال آنهائی که گدای آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ هستند و دَرِ این خانه را می‌زنند».

یک وقت دیدم گوشه دَرِ حرم باز شد و کسی صدا زد: ملاّ احمد اردبیلی، «مقدّس اردبیلی» بیا تو! وارد حرم شد، من هم خواستم داخل شوم، در را بستند! «همه کس را راه نمی‌دهند به همه کس اعتناء نمی‌کنند» طولی نکشید، **مقدّس اردبیلی** از حرم مطّهر بیرون آمد و به طرف بازار رفت و از آنجا بسوی کوفه براه افتاد. گفت: من هم آهسته آهسته به دنبالش آمدم! «این دل شب کجا می‌رود؟!» دیدم به مسجد کوفه رسید. نزدیک مقام ابراهیم دیدم یک قطعه نوری است. مقدّس اردبیلی نزدیک آن قطعه نور آمد و ایستاد ولی من هرکاری کردم جلو بروم نتوانستم! مقدّس اردبیلی، بعد از این، به طرف نجف برگشت، و من هم دنبال سرش آمدم، نزدیک مسجد حنّانه سرفه‌ام گرفت، سرفه کردم یک وقت مقدّس اردبیلی رویش را برگردانید و گفت: کیه؟!

گفتم: منم.

فرمود : میرعلاّم تویی؟!

گفتم : بلی آقاجان!

فرمود : کجا بودی؟!

گفتم : از نجف ، دنبال سرت هستم وارد حرم مطهر شدی من هم خواستم وارد بشوم راه ندادند، پشت دَرْ یک گوشه‌ای ایستادم تا بیرون آمدید، و این یازده کیلومتر راه راکه به طرف کوفه آمدید، دنبال سرت بودم، در مسجد کوفه جلوی آن قطعه نور ایستادی! درگوشه‌ای ایستادم و مواظب بودم تا ببینم چه می‌کنی! تا اینکه از آنجا خارج شدید، و الآن اینجا سرفه‌ام گرفت.

گفت : میرعلاّم، تا زنده‌ام به کسی نگوئی!

فرمود : میرعلاّم، هر شب که من در مشکلی از مشکلات علمی گیر بکنم و نفهمم، می‌آیم و از علی ـ علیه‌السّلام ـ می‌پرسم! (بَهْ بَهْ خوشابحال آن آخوندی که ارتباط با اهل‌بیت ـ علیهم‌السلام ـ دارد).

برای حل مشکل علمی خدمتش رسیدم تا برطرف شود ولی فرمود : امشب به مسجد کوفه برو **مهدی** آنجاست، من را حوالهٔ به پسرش کرد. آمدم در مسجد کوفه، از **حجة بن الحسن** پرسیدم.

«ای خوشابحال اینها، به خدا شیعه‌ای که ارتباط با آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ ندارد شیعه نیست، آیْ مردم دست از اهل‌بیت ـ علیهم‌السلام ـ نکشید، مردم دست از آل محمّد نکشید، به خدا هر چه می‌خواهید دَرِ خانه آل محمّد ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ است. اگر یک وقت دیدی این قلبت از توسلات به اهل‌بیت کدر است بدان تو دست نکشیدی تو را جوابت کردند دیگر قلبت لایق نیست!! اگر در قلبت محبت آل محمّد باشد علاقه غیر آنها نباید باشد!!».

زیارت مجدد مقدس اردبیلی

مقدس اردبیلی می‌گوید : با تعدادی از طلبه‌ها، پیاده بسوی کربلا می‌رفتیم، دَرْ بین راه یکی از طلبه‌ها برایمان روضه می‌خواند. «توی این حنجره‌اش، امام حسین یک

نمکی گذاشته بود یعنی نمکی و با حال می‌خوانـد». هـمه گـریه مـی‌کردیم «اِیْ خوشابحال آنهائی که آل محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ به آنها لطف کند، به خدا اگر به نظر محبّت به انسان نگاه بکنند همچی گیرش می‌آید و اگر نظر لطفشان را بردارند انسان بیچاره می‌شود».

به کربلا آمدیم، ولی بقدری زائر آمده و شلوغ بود گفتم : توی حرم امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ نرویم و مزاحم زوّار نشویم، چون آنها از راه دور آمده‌اند! همین گوشهٔ صحن می‌ایستم و برای امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ زیارت می‌خوانیم.

طلبه‌ها را دورِ خود جمع کردم و گفتم : آن طلبه‌ای که بین راه برایمان روضه می‌خواند کجاست؟!

گفتند : آقا داخل این جمعیّت بود نمی‌دانیم کجا رفت!

یک وقت دیدم مرد عربی جمعیّت را شکافت و جلو آمد و گفت : ملاّ احمد، (مقدّس اردبیلی) می‌خواهید چکار کنید؟!

گفتم : می‌خواهم زیارت اربعین بخوانم.

فرمود : کمی بلندتر بخوان من هم گوش کنم، زیارت را بلندتر خواندم و در یکی دو جایش به نکاتی توجّهم داد. زیارت تمام شد، به طلبه‌ها گفتم : این طلبه پیدا نشد؟! گفتند : نه آقا نمی‌دانیم کجا رفته!

دیدم این عَرَب به من گفت : مقدّس اردبیلی چه می‌خواهی؟!

گفتم : طلبه‌ای از رفقایمان بین راه گاهی برایمان روضه می‌خواند، نمی‌دانم! کجا رفته می‌خواستم اینجا هم برایمان روضه بخواند!

گفت : مقدس، می‌خواهی من برایت روضه بخوانم؟!

گفتم : آری! اگر بَلَدی بخوان!

این عرب یک نگاهی به قبر أبی عبدالله الحسین کرد و از همان طرز نگاه کردنش، ما را منقلب کرد ، صدا زد : یا اباعبدالله نه مَنْ و نه این مقدّس اردبیلی و طلبه‌های همراهش، هیچکدام یادمان نمی‌رود از آن ساعتی که خواستی از زینبت

جدا شوی! یک وقت دیدم کسی نیست فهمیدم این عرب **مهدی فاطمه** بود.

روضه

واقعاً ساعت حسّاس و عجیبی بود. تمام یاوران و انصارش را کشتند آمد با بی‌بی‌ها، می‌خواهد خداحافظی کند خودش هم می‌خواهد برود صدا زد : «**عَلَیْکُنَّ مِنّیِ السّلام**». آیْ خانمها، آیْ بانوان، آیْ بچّه‌ها حسین هم رفت، از میان خیمه‌ها بیرون ریختند و دور آقا راگرفتند. یکی صدا می‌زند حسین جان ما را در این بیابان به کیِ می‌سپاری، یکی صدا می‌زند حسین جان بیا ما را به مدینه پیغمبر برگردان، یکی صدا می‌زند حسین جان در میان این دریای دشمن زینبت با این بچّه‌ها چه کند، آیْ تمام زنها و بی‌بی‌ها را ساکت کرد، امّا کسی که ساکت کردنش مشکل است زینب بود. آخر هم از طریق عادی نشد زینب را ساکت کند.

«وَأشارَ بِیَدِهِ علیه‌السّلام ألیٰ قَلْبِ اُخْتِهِ».

امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ یک اشاره به قلب زینب کرد، نمی‌دانم، امام با آن اشاره به قلب زینب چه کرد! توسعه در جهان دلش داد!! به امر حق ایجاد ظرفیت کرد!! همین قدر به شما بگویم، زینبی که دو دستی چسبیده بود و می‌گفت : حسین نمی‌گذارم بِرَوی، یک دفعه چنان حالش منقلب شد و صدا زد : حسین می‌خواهی بروی بُروا! می‌خواهی بروی بُروا! امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ سوار بر ذوالجناح و روانه میدان شد.

ای بُرٰاقِ آسمان پیمای من — عصر عاشورا شب اسرای من
ذوالجناح اِنّ حامل آیاتِ نور — باید امشب رفت تا کنج تنور

چند قدمی رفت و یک وقت شنید یک نفر از عقب سر دارد صدا می‌زند : **«مهلاً، مهلاً یأبن الزهراء»**.

تا رویش را برگردانید دید زینب است! صدا زد : خواهرم کجا می‌آیی؟! زینبم چرا می‌آیی؟!

برادر دُعٰا کن که زینب بمیرد نباشد که بعد تو ماتم بگیرد
برادر به قربان خُلْقِ نکویت اجازه بفرما ببوسم گلویت

صدا زد : حسین جان! همین که روانه میدان شدی، حرف مادرم **فاطمه** یادم آمد! تا امام حسین اسم مادر را شنید منقلب شد و گفت : خواهرم مادرم چه فرموده؟!

صدا زد : حسین جان مادرم به من فرمود : زینبم، عصر عاشورا عوضِ من زیر گلویِ حسینم را ببوس. «**صلّی اللّه علیك یا اباعبداللّٰه**»

«۱»

روز أزل که آدم و عالم نبود جلوه‌ای از روی علی کم نبود
در شب معراج که حق با رسول گفت سخنی غیر تو محرم نبود
کیستی ای آنکه همه عالمی گر تو نبودی همه عالم نبود
فاش بگو که اوّل و آخر علی است دردوجهان‌باطن وظاهرعلی است

قبر امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ تا زمان هارون‌الرشید مخفی بود کسی نمی‌دانست قبر علی ـ علیه‌السّلام ـ کجاست، غیر از اهل‌بیت ـ علیهم‌السّلام ـ!

گاهی امام صادق ـ علیه‌السّلام ـ به بعضی از شیعیان خاصّ آدرس قبر آقا امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ را می‌فرمود.

«**فَأكْتُمْهُ اِلاّٰ مِنْ أهلَه**»؛ این را پنهان کن و به کسی نگو، مگر اهلش را پیدا کنی.

از **امام جواد** ـ علیه‌السّلام ـ پرسیدند : چرا قبر جدّت علی ـ علیه‌السّلام ـ مخفی بود؟!

فرمود : از دست خوارج نهروان!

گفتند : چرا آقا؟

فرمود : به خدا قسم اگر خوارج نهروان می‌فهمیدند و می‌دانستند قبر جدّ ما علی ـ علیه‌السّلام ـ کجاست شبانه می‌آمدند، نبش قبر می‌کردند و بدن علی ـ علیه‌السّلام ـ را

---

۱ ـ این قسمت دوم نوار می‌باشد و در این قسمت مرحوم کافی «ره» راجع به مظلومیت حضرت علی «ع» صحبت کرده‌اند.

در آورده، و آتش می‌زدند!!

در عالم خوبتر از امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ کسی بوده؟!

هیچکس مثل علی ـ علیه‌السّلام ـ دشمن داشته؟!

تبلیغات ضدّ علی در این عالم چکار کرده است؟!

تبلیغات علیه علی ـ علیه‌السّلام ـ

در زمان علی ـ علیه‌السّلام ـ بقدری از طرف معاویه، و دست نشانده‌های او تبلیغات ضدّ علی در عالم شد که کار بجایی رسید، وقتی امیرالمؤمنین در کوفه شهید شد و خبرش رسید به شام، به یک عرب شامی گفتند : علی بن ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ کشته شد!

گفت : کجا؟!

گفتند : عراق، کوفه!

گفت : کجای کوفه؟!

گفتند : داخل مسجد.

گفت : علی داخل مسجد چکار می‌کرد؟!

گفتند : نماز می‌خواند.

گفت : عجب! مگر علی هم نماز می‌خواند؟!

علی که اینها را نمازخوان کرده حالا این عرب می‌گوید : مگر علی نماز هم می‌خواند!!

تُفْ بر این دَهَنْ، علی ـ علیه‌السّلام ـ زنده کنندهٔ نماز است! این ندانستن‌ها در اثر تلقین‌ها و تزریقات معاویه ـ لعنة الله علیه ـ با دستگاه اوست!!

مرحوم آیة اللّٰه امینی صاحب کتاب **الغدیر، مُحْیِ** الشیعه[1]، فرمود : به خدا قسم، دلم می‌خواست، بعد از وفات رسول اللّٰه، تا صبح قیامت زنده می‌ماندم و

---

۱ ـ یعنی زنده کنندهٔ شیعه .

خداوند خواب شب و روز را از من می‌گرفت و می‌نشستم و برای مظلومی علی ـ علیه‌السّلام ـ گریه می‌کردم! حالا فهمیدم علی ـ علیه‌السّلام ـ کی بوده و با علی ـ علیه‌السّلام ـ چه کردند!! «من و تو که علی نمی‌نشاسیم اصلاً نمی‌توانیم بشناسیم علی را» علی ـ علیه‌السّلام ـ یعنی یک جُرثومهٔ تقوا، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک عالم ورع، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک جهان حقیقت، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک جهان فضیلت، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک جهان انسانیّت، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک جهان مظلوم‌پرور، علی ـ علیه‌السّلام ـ یک عالم ظالم کُش.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ با این یَدْ بیضایش، شاگرد کلاس خاتم‌الأنبیاء است، آیا در عالم متدین‌تر و با ایمان‌تر و با تقواتر از خاتم‌الأنبیاء کسی هست؟! (کسی است که در عالم تقوا را پیاده کرده) به پیغمبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفتند: تو با زن زید بن حارثه (با زن شوهردار) زنا کردی!!!

آیا پیغمبر اهل زنا است؟! (زنای محصنه)، کسی که یک نگاه به قد و بالای زن کسی نمی‌کند، که اگر مسلمانی هم در عالم هست او ساخته و درست کرده!! «**نستجیر باللّٰه العلی العظیم**»[1].

یک دسته دور و بَرِ معاویه را گرفتند و او را روی کرسی نشاندند و پَر و پال به او دادند، و زیر بالش را گرفتند!! یکی از مزدورها، عَمر و عاص ـ لعنة الله علیه ـ، وزیر مشاور معاویه بود.

روزی معاویه ـ لعنة الله علیه ـ به او گفت: آقای عمرعاص! مردم خوب دور و بَر من و تو را گرفته‌اند!

گفت: مردم خَرَند.

گفت: فهمیده‌ها کدام هستند؟!

گفت: همان چهارتایی که از علی جدا نشده‌اند!

گفت: این همه جمعیّت دنیا طرفدار ما خرند، و همین چهارتا فهمیده

---

۱ ـ یعنی پناه می‌بریم به خدای بزرگ.

هستند؟!

گفت : به خدا آری!

گفت : من که زیر بار نمی‌روم!

گفت : می‌خواهی نادانی این مردم را عملاً ثابت کنم؟!

گفت : ثابت کُنْ!

گفت : بگو غلامت بیاید، غلامش آمد و گفت : در میان کوچه و بازار شام داد می‌زنی و می‌گویی خلیفة المسلمین معاویه روز جمعه در شام نیست و می‌خواهد موصل"۱" برود، هرکس می‌خواهد نماز جمعه از دستش نرود، فردا (روز چهارشنبه) بیاید و با معاویه نماز جمعه را بجا آورده و از این فیض بهره‌مند گردد چون روز جمعه آقا معاویه نیستند!!

تمام ملّت آمدند و خطبه و نماز جمعه را خود معاویه خواند، عمرعاص کنار محراب آمد و گفت : دیدی چه مردمی هستند!

گفت : خوب گفتی!

خود احمقش هم نفهمیده بود مگر می‌شود نماز جمعه را چهارشنبه خواند!!

عمرعاص گفت : حالا ببین چه کسانی دور و بَرت هستند! که نماز جمعه را روز چهارشنبه می‌خوانی نمی‌فهمند و اجابت می‌کنند!!

تا پول داری شکم‌پرست‌ها و دنیاخواهان همینطور هستند، بی‌نظرها، بی‌غرض‌ها، آنجا هستند، دینی‌دارها، مذهبی‌ها، کنار علی ـ علیه‌السّلام ـ هستند.

معاویه گفت : اگر ما یک روزی بی‌پول شدیم چطور می‌شود؟!

عمرعاص گفت : همه مردم ازکنارت می‌روند! «من یک سئوال دارم، شما را به امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ قَسَم، ماهی چند امام حسین به شما پول می‌دهد اینقدر سر و سینه برایش می‌زنید و اینقدر طرفداری می‌کنید و در دورهٔ سال زحمت می‌کشی و کار می‌کنی و مقداری پول جمع کرده آن هم خرج سیّدالشهداء می‌کنی و قربان امام

---

۱ ـ موصل یکی از شهرهای عراق می‌باشد .

حسین ـ علیه‌السّلام ـ هم می شوی!».

معاویه و یزید حقوق می‌داد ولی در عین حال توی دلها هم جای نداشت! فرق مابین حق و باطل این است.

«بابا به زُور که نمی‌شود یکی را بخواهند. هِیْ به زور بگو من را بخواهید، نمی‌شود. **محبّت** یک امر قلبی است، دل باید بخواهد و دلها بدست خدا هستند».

عمرعاص به معاویه گفت : اگر پول ندهی، هیچکس دور و بَرَتْ نیست!

گفت : راست می‌گویی؟

گفت : آری.

گفت : نقشه‌ای بکش!

گفت : چَشم، نقشه می‌کشم. «عمرعاص به آن خوش فکری، کسی کتابی بنام «نوابغ عرب» نوشته، وقتی که به زمان معاویه می‌رسد می‌گوید یکی از نابغه‌های فکری **عمروعاص** بوده است».

بعداز سه‌شبانه‌روز، فکرهایش راکرد وآمد گفت: من یک‌نقشه‌جالبی کشیده‌ام!

گفت : چیه؟!

عمرعاص گفت : معاویه همان غلامت را بگو بیاید، غلام آمد. عمرعاص به غلام گفت : در میان کوچه و خیابان و بازار شام می‌روی داد می‌زنی، هرکس پسر بچّه دارد به طرف دارالأمارة[1] آمده و خودش را معرفی کند. در آنجا دفتر و میزی و یک نویسنده‌ای گذاشتند. مردم هم آمدند و پشت سر همدیگر ایستادند.

گفتند : آقایان هرکس هرچندتا پسر دارد نامشان را بگوید تا در اینجا بنویسند. تعدادی که نوشتند می‌گویند آقایان بروند و ساعت هشت روز شنبه بیایند. چرا؟! نمی‌دانند. برای چه اسمهایشان را نوشتند نمی‌دانند!! چرا شنبه بیایند نمی‌دانند! حتّی نویسنده هم نمی‌داند بلکه خود معاویه هم نمی‌داند چون نقشه مثالِ کس دیگری است! خود معاویه هم آلت دست است.

---

۱ ـ دارالأماره محل حکومت کوفه بوده است .

آنها رفتند و روز شنبه آمدند. یک وقت مأمور گفت : آقای فلانی، گفت : بله آقا، بنده هستم!

گفت : شما چهارتا پسر داشتی؟!

گفت : آری، چهارتا حواله به او دادند.

گفت : اینها چیه؟!

گفتند : شما تشریف ببرید فلان جا، چهار تا گوسفند به شما می‌دهند، آنها را می‌گیری و به چهار پسرت می‌دهی، اگر بچّه‌هایت گفتند : ازکجا آوردی! بگو : اینها را معاویه برای شما داده است! «عمرعاص دوستی معاویه را اینطوری توی دلهای بچّه‌ها جای داد!».

دو ماه بچّه‌ها را با این گوسفندها و برّه‌ها مأنوس کردند و در یک شب معین، ساعت معین، مأمورهای معین، آدرسهای معین ریختند به خانه‌های معین، (گوسفند داده شده)، تمام گوسفندها را جمع کردند «آنها گوسفند به کسی نمی‌دهند، گوسفندشان را دو ماه به تو می‌دهند و می‌گویند غذا بده و چاغش بکن بعد هم می‌آیند و آنها را می‌برند و کارشان را هم می‌کنند چون تو ساده هستی». گوسفندها را برداشتند و بردند و به اولیاء اطفال هم سپردند که فردا صبح وقتی بچّه‌ها از خواب بیدار شدند و گریه کردند و گفتند : بابا! برّه‌ام کو؟!

بگو : دیشب ما خواب بودیم علی ـ علیه‌السّلام ـ آنها را دزدید و بُرده است «علی ـعلیه‌السّلام ـ دزد است؟!» ای خورد بشود آن دهنی که به ساحت مقدّس علی ـعلیه‌السّلام ـاهانت بکند!! این وقتی کوچک بود از معاویه طرفداری کرده چون او گوسفند داده و فحش داده به علی، گوسفندی راکه معاویه به من داده علی دزدیده «آیْ چه آدم خوبی است معاویه که گوسفندم داد، آیْ چقدر آدم بدی است علی که گوسفند دزد است» اینها تمام نقشه است، گوسفندها را بردند!

معاویه به عمرعاص گفت : این چه کاری بود که توکردی؟! (دید معاویه نقشه را نفهمیده) گفت : معاویه نفهمیدی چکار کردم؟!

گفت : نه!

گفت : بگذار برایت بگویم.

گفت : بگو!

گفت : معاویة بن ابی‌سفیان! اگر خواستی دشمن برای علی ـ علیه‌السّلام ـ درست بکنی ودوست برای‌خودت! از این پیرزن‌ها وپیرمردها دست بکش و از اطفال شروع کن یعنی از بچّه‌ها دشمن برای علی بساز!! به همین خاطر هزار ماه هم خلافت دست آنها بود.

«آیْ مسلمانها زنده و بیدار در مقابل این نقشه عمرعاص و معاویه باید شروع بکارکرد از بچّه‌ها طرفدار علی ساخت و بالا رفت، من حریف همه نمی‌شوم، شما حریف همه نمی‌شوید ترا به خدا حریف زن و بچّه‌ات هم نمی‌شوی؟! اِیْ خاک به سر آن مردی که حریف زن و بچّه‌اش هم نمی‌شود. اِیْ بمیرد آن بابایی که حریف بچّه‌هایش نمی‌شود، اسلام مسلمان با عُرضه می‌خواهد. اگر بچّه‌ات را طرفدار علی نساختی ، از جلو مجلس‌ها و مسجدها رد می‌شود، بعد از چند سال تحصیل و درس خواندن و این همه خرج کردن برای او به علی ـ علیه‌السّلام ـ و دین خدا و امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ می‌خندند و مسخره می‌کند! طرفداران علی ـ علیه‌السّلام ـ اینها بچّه‌های شما هستند! بچّهٔ شیعه کمونیست شده و می‌گوید : خدا نیست، بچّه شیعه می‌گوید : علی ـ علیه‌السّلام ـ آدم خوبی بود مُرد، وِلش کُن که بعد از سیزده قرن هِیْ می‌گوئید علی که چی؟! ازکجا اینها این حرفها را یادگرفتند، از داخل بعضی محیط‌های تعلیمی و تربیتی، عوض اینکه اینها را تعلیم و تربیت دینی بدهند اینها را بی‌تربیت کردند، با آن صدمات، با آن مشقت‌ها، شب‌ها که می‌شد همیانش را روی شانه‌اش می‌گرفت. مسلمان باید جامع باشد وقت شهامت با شهامت، وقت رشادت با رشادت، وقت شجاعت اِعمال شجاعت، وقت طرفداری از مظلوم، طرفداری از مظلوم، وقت کمک به فقرا، کمک به فقرا، وقت مناجات، مناجات، وقت دعا، دعا، وقت حق گویی، حق گویی، هر چیزی سرجایش.

آن **علی بن ابی‌طالب** ـ علیه‌السّلام ـ که آن جور توی چنگال ظلم‌بار و مرگبار معاویه گرفتار بود، خسته نمی‌شود، شبها تا سحر همیان روی شانه‌اش می‌گرفت! در خانه فقراء و بیچاره‌ها می‌رفت، اینقدر به فقرا کمک می‌کرد، اینقدر به یتیم‌ها رسیدگی می‌کرد، آنقدر دَرِ خانه بیوه‌زنها چیزی می‌داد! «**لا اله الاّ اللّه**».

داستان امّ حبیبه

یک کُلفت بنام ام حبیبه در خانه‌اش دارد، کلفت و کنیز علی است ولی یک دختر جوانی است و بخانه شوهر باید برود. آقا، این کُلفت را عروس کرد. حالا این کُلفت، کُلفت‌دار، کنیزدار و غلام دار شده، یعنی پر و بال بازکرده است، «آیْ چقدر خوب است وقتی آدم بال باز می‌کند و پَرواز می‌کند خودش را گُمْ نکند و روزهای اوّل یادش نرود» پر و بال بازکرد و خودش راگم نکرد. آنقدر دلش می‌خواست که بعد از شهادت **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السّلام ـ یک سری به مدینه برود، چرا مدینه؟! برای اینکه **علی** ـ علیه‌السّلام ـ درکوفه از دار دنیا رفت ودر نجف خاکش‌کردند و **امام حسن** ـ علیه‌السّلام ـ زن و بچّه را به مدینه برد، یعنی (وطن اصلی).

این کنیز هم خیلی مشتاق دیدار این خاندان بود چون می‌خواست یک سری به بی‌بی‌ها و بچّه‌ها بزند چون توی خانهٔ اینها بزرگ شده، نمک شناس است، امّا نمی‌شود، شوهر دارد، بچّه دارد، آشیانه دارد.

روزی کنیزهایش دور او نشسته بودند یک وقت شنید سر و صدا از میان کوچه و بازارکوفه بلند است یکی ازکنیزهایش را فرستاد وگفت : برو ببین چه خبر است؟! کنیز رفت و آمد و صدا زد : خانم! هیجده تا سر بریده را بالای نی کردند، هر سری را هم مقابل یک محمل قرار دادند، غوغاست!!

«توی عرب‌ها زدن و کشتن و بستن تازه‌گی ندارد امّا این اسلوب خاص، هیجده تا سر بالای هیجده تا نی، و هرنِی مقابل یک محمل، این یعنی چه؟!

یکی ازکنیزهای فهمیده‌اش را فرستاد وگفت : ببین قضیه چیه؟! او رفت و برگشت وگریه‌کنان گفت : خانم بلند شوید! ام حبیبه دیگر وقت نشستن نیست!

گفت : چرا؟!

صدا زد : ام حبیبه! تماشاگران با زن و بچّه‌هایشان آمده‌اند، و برای اینکه بچّه‌هایشان ساکت باشند یک خورده نان و خرما همراه خودشان آورده‌اند.

من دیدم زنی که یک خورده نان و خرما در دست بچّه‌اش داده بود گرفت و به داخل یکی از این محملها پرت کرد! یک خانم محترمه‌ای با یک دختر بچّه‌ای نشسته بود. آن بچّه نان و خرما را گرفت بخورد، که یک وقت آن بی‌بی، نان را از دست بچّه گرفت و به بیرون پرت کرد و صدا زد : مردم، صدقه به ما حرام است! کنیز گفت : خانمم، مگر اینها چه کسانی هستند که صدقه برایشان حرام است؟!

صدا زد : ای کنیز دهنت خورد شود، شاید گوشهایت بَدْ شنیده است، بیخود این سخن را می‌گویی!

کنیز صدا زد : نه به خدا بی‌بی جان درست شنیدم که گفت : صدقه بر ما حرام است!

ام حبیبه گفت : ای کنیز، یک دسته تو دنیا هستند که، صدقه برایشان حرام است و آنها بچّه‌های فاطمه ـ علیهم‌السلام ـ هستند.

کنیز صدا زد : بی‌بی جان به خدا درست شنیدم!

ام حبیبه، بیرون دوید و تصادفاً هنگام عبور محمل حضرت زینب ـ علیهاالسلام ـ بود! سرش را جلو آورده و گفت : بی‌بی جان شما اهل کجا و چه کسی هستید؟!

بی‌بی زینب ـ علیهاالسلام ـ تا نگاه کرد او را شناخت و فرمود : ام حبیبه!

او پریشان‌تر شد و گفت : بی‌بی جان شما کِی هستید، و مرا می‌شناسید؟!

فرمود : ام حبیبه! حق داری مرا نشناسی، من زینبم!!

ام حبیبه صدا زد : بی‌بی جان! اگر شما زینبی پس حسین ـ علیه‌السّلام ـ کجاست؟

فرمود : بیا جلو، جلو آمد ، فرمود : نگاه کن ببین سر حسینم را بالای نِی است.

«ألا لعنةاللّٰه علی القوم الظالمین».

دُعا

خدایا: ما را بیامرز.

خدایا: والدین ما را بیامرز.

خدایا: مهمّات دینی و دنیایی و اخروی ما راکفایت کن.

خدایا: مریض‌های ما را لباس عافیت بپوشان.

خدایا: به آبروی امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ، ایمان و دین ما را حفظ کن.

خدایا: به آبروی امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ، تقوا، ورع، پرهیزکاری، پاکدامنی به همه ما مخصوصاً به نسل جوان ما عنایت کن.

خدایا: حیا و عفت و عصمت به زنهای ما مرحمت کن.

«والسلام علیکم و رحمة اللّٰه و برکاته»

دیدار مرد کاشانی
با امام زمان «عج»

۲۶

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و ولىّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواح العالمين له الفداء.

همه شب بر آستانت شده كار من گدايى
به خدا كه اين گدايى ندهم به پادشاهى
همه شب نهاده‌ام سر چو سگان بر آستانت
كه رقيب در نيايد به بهانهٔ گدايى
به طواف كعبه رفتم به حرم رَهَمْ ندادند
كه تو در برون چه كردى كه درون خانه آيى

ديدار مرد كاشانى

يكى از افرادى كه محضر مقدّس **حضرت بقية اللّه الاعظم حجة بن الحسن العسكرى** ـ عجل اللّه تعالى فرجه الشريف ـ شرفياب شد، آن بندهٔ خداى كاشانى است.

برای زیارت مکه، با یک مشت از رفقای همشهری خود، با قافله به عراق، و آنجا به شهر نجف رفتند، دیدند هنوز قافله مکّه حرکت نکرده، چند روزی در نجف ماندند.

این بندهٔ خدای کاشانی مریض شد حالش خیلی سخت شد و دکترها گفتند نباید حرکت کند، اگر حرکت کند خطر مرگ در پیش است و می‌میرد. «استطاعت بدنی ندارد، ماند».

این بندهٔ خدای کاشانی متحیّر و سرگردان در نجف ماند، چکارکند!

قافله مکّه عازم حرکت شد، رفقای او متحیّر داخل صحن **امیرالمؤمنین** ـعلیه‌السّلام ـ شدند. توی یکی از آن غرفه‌ها، صاحب غرفه و مقبره را دیدند و گفتند :

آقا ما عازم مکّه هستیم شما از این مریض ما پرستاری و پذیرایی کُنْ به هیچ نحو هم احتیاج مالی و مادّی ندارد، بلکه شما اگر حقّ و مزدی خواستید بردارید مانعی ندارد. «فقط از این پذیرایی کن» اگر مُرد غسلش بده وکَفَنش بکن و به خاکش بسپار و آنچه از ثروتش ماند، در موقع بازگشت از مکّه، می‌گیرم و به ورثه‌اش در کاشان می‌دهیم، اگر هم خوب شد سال دیگر به مکّه مشرّف می‌شود.

اینها رفتند، صاحب مقبره یک آدم بسیار بی‌ملاحظه‌ای بود، صبح که می‌شد درب اتاق به روی این مریض می‌بست و می‌رفت و عصر می‌آمد. اتاق تاریک و این هم مریض و دل گرفته و دَرْ بسته و تنها خیلی ناراحت شد. «آی دل پژمرده بِشو تا کارَت را درست کنند! آی دل بیا بِشْکَنْ تا کارَت را درست کنند! آی دل بیا شکسته شُو تا درست بشوی».

گفت : یک روز خیلی حوصله‌ام سر رفت و ناراحت شدم، صبح وقتی صاحب مقبره می‌خواست برود، به او گفتم رفیق جان، من نمی‌توانم یک قدم بَردارم، بیا مرا بَغَلْ کن و به وادی السّلاٰم ببر، در آنجا مقامی بنام **حضرت مهدی** ـعلیه‌السّلام ـ است. روزهایی که حالم خوب بود با رفقایم آنجا رفته‌ام مرا آنجا ببر

و بگذار، عصرکه خواستی بیایی مرا هم همراه خودت بیاور. «هر چه هم بخواهی به تو می‌دهم».

او را بلندش کرده و آورد به مقام **حضرت مهدی** ـ علیه‌السّلام ـ و درگوشه‌ای قرار داد و قبایی که داشت آن را شست و بالای درخت انداخت و به اوگفت : آی مریض کاشانی همینطوری که شما اینجا هستی نگاه کن قبای مراکسی نبرد.

این بنده خدا از در مقام بیرون رفت، کاشانی می‌گوید : یک دفعه توی فکر رفتم به چه مناسب، اینجا را مقام **حضرت مهدی** ـ علیه‌السّلام ـ می‌گویند! آیا حضرت در اینجا به کسی لطفی کرده ، یا کسی در اینجا شرفیاب محضر ولی عصر شده «نمی‌دانم!» همینطوری که توی فکر بودم، یک دفعه دیدم یک جوانی وارد شد مثل قرص قمر «قربان آن جوان بشوم من، خاک کَفِ پایش طوطیای چشمم آقاجان، آقاجان، مولیٰ جان، اللّٰه» از پهلوی من ردّ شد و سلام کرد و رفت داخل مقام، گردشی کرد و آمد از پهلوی من ردّ بشود، مطلبی عربی به من گفت. من نفهمیدم و فارسی جوابش دادم، گفتم : آقاجان من نفهمیدم چی گفتید!

فرمود : می‌گویم تو اهل کجایی؟! (بناکرد فارسی حرف زدن)

گفتم : آقا جان من از ایرانم.

فرمود : ازکدام شهری؟

گفتم : از شهرکاشانم.

گفت : ازکدام محلّه‌ای؟

گفتم : محلّه سلطان میراحمد هستم.

بناکرد با من عجمی سخن گفتن، آن هم (کاشانی) و مثل آنهائی که توی محلّه سلطان میراحمد هستند و من یقین کردم ایشان کاشانی است آمده اینجا و لباس عربی پوشیده به من گفت : اینجا چکار می‌کنی؟!

گفتم: آقا جان از قافله عقب مانده‌ام مریض شدم، مبتلا شدم، فرمود: انشاءاللّٰه حالت خوب می‌شود امّا امسال نمی‌توانی مکّه بروی و سال دیگر مشرّف می‌شوی.

یک وقت بلند شد برود، گفتم : آقاجان من دل گرفته‌ام اگر بشود لطفی کنی یک مقداری دیگر پهلویم بنشینی با هم صحبت کنیم «عجب بیان شیرینی داشت، عجب خوش مَشْرَبْ بود، عجب خوش اخلاق و رئوف بود» یک مقدار دیگر روی زمین نشست، دوباره خواست برود گفتم : آقاجان به خدا خیلی دل گرفته‌ام اگر بشود لطفی کنی، من کسی را ندارم بی‌کسم یک مقداری از من دلجوئی کن، یک مقدار دیگر نشست، مرتبه سوّم بلند شد برود تقاضایم را تکرار کردم، آقاجان می‌شود لطفی کنی یک مقدار دیگر هم بنشینی؟!

فرمود : من باید جای دیگر هم بروم، یک دفعه دیدم این جوان عرب بلند شد از درِ مقام بیرون رفت، بادی وزید، قبای رفیقم از بالای درخت افتاد، من بلند شدم قبایش را شستم و سرجایش انداختم و آمدم سرجای خودم بخوابم، یکدفعه به خود آمدم من که نمی‌توانستم بلند شوم چطور یک دفعه بلند شدم، قبایش را شستم و سر جایش انداختم «خودم هم شک کردم» دو مرتبه بلند شدم ببینم می‌توانم بلند شوم یا نه! چند قدمی راه رفتم دیدم ابداً احساس درد و ناراحتی نمی‌کنم، چطور شد یک دفعه من خوب شدم، یک دفعه به ذهنم منتقل شد، گفتم نکند این آقا مهدی فاطمه ـ علیهماالسلام ـ بود آمد لطفی کرد و رفت!! «یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن...»

عجیب جمعه‌ای است این جمعهٔ روز ولادت علی ـ علیه‌السّلام ـ روز ولادت شاه ولایت مرتضی علی ـ علیه‌السّلام ـ، آقاجان، اگر امروز به ما عیدی ندهی کِی می‌دهی، دامنش را بگیر و بگو عیدی می‌خواهم «یا صاحب‌الزمان، یا صاحب‌الزمان، یا صاحب‌الزمان». **«اللّٰهم صلّ علی محمّد وآل محمّد».**

احادیثی در فضیلت علی «ع»

«قال رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه وآله ـ: قال اللّه تبارك وتعالیٰ لواجتمع الناس علی حُبِّ علی بن ابی طالب لَمٰا خَلَقْتُ النّار».

پیغمبر می‌گوید : پروردگار متعال فرمود : اگر همه مردم دست به دست

همدیگر می‌دادند و علی را دوست می‌داشتند اصلاً من جهنّم را خلق نمی‌کردم.

«چند تا حدیث من امروز یادداشت کردم بخوانم برایتان لذّت ببرید، روز ولادت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السّلام ـ است، روز عید است».

«عن الصّادق ـ علیه‌السّلام ـ فأعداء علیٍ هُمُ الخالدون فی‌النّار وان کانوا فی أدیانهم علی غایة الورع والزّهد والعبادة».

امام صادق ـ علیه‌السّلام ـ فرمود : دشمنان علی، آنهایی که قلبشان با علی بد است اینها مخلّد در آتش جهنّمند قیامت همیشگی آنجا هستند ولو اینکه اینها در دین خودشان کمال ورع و زهد و عبادت را داشته باشند.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می‌فرماید : مَثَلِ **علی**، مثل کعبه است یُزارُ و یَزورُ، «کعبه یک جا ثابت است، ملّت باید بروند داخل مسجدالحرام، افتخار هم بکنند به دورکعبه بچرخند» علی هم مثل کعبه می‌باشد مردم باید افتخار بکنند و بروند و دور علی بچرخند، علی زیارت می‌شود ولی زیارت نمی‌کند، باید بروی پیش او امّا پیش تو نمی‌آید. نازش را باید بکشی، منّتش را هم باید داشته باشی، دورش هم باید بگردی که ارزش دارد. «آی مردم اگر بناست توی دنیا دورکسی بگردید دُورِ علی بگردید، آی مردم اگر بناست دُورِکسی بچرخید، دور علی و بچّه‌هایش بچرخید».

«وَمثله کَمَثَلِ الْقمر اِذٰا طَلُعَ أضٰاعَ الظُّلْمَة».

پیغمبر می‌فرماید : مثل علی مثل ماه است تا ماه طلوع می‌کند ظلمت از بین می‌رود تا علی طلوع می‌کند باطل از بین می‌رود.

«وَمَثَلُهُ کَمَثَلِ الشّمس اذا طلعت أنارت».

پیغمبر می‌فرماید : مثل علی مثل خورشید است تا طلوع کرد جهان روشن می‌شود علی تا بدنیا آمد عالم نورانی شد «مرگ بر آن اجتماعی که بی علی ـ علیه‌السّلام ـ می‌خواهند زندگی بکنند».

«قٰال رسول اللّٰه ـ صلّی الله علیه وآله ـ: مَثَلُ علّی فی هذه الأمه کمثل الکعبة النّظر الیها عبادة والحج الیها فریضه».

«بَهْ بَهْ این جگرهایتان حال بیاید، آیْ دشمنهای علی جگرهایتان سرطان بگیرد انشاءاللّٰه» «الهی آمین»

پیغمبراکرم می‌فرماید: مثل **علی** در این امّت مثل کعبه است «روایت در باب کعبه دارد «**النظر الیها عبادة**»، انسان برود توی مسجدالحرام نگاه به کعبه بکند ثواب در نامه عملش می‌نویسند، نگاه کردن به کعبه ثواب دارد. نگاه کردن به علی ثواب دارد و «**الحج الیها فریضه**» همانطوری که کسی استطاعت مالی دارد بر او واجب است مکّه برود و کعبه را زیارت کند، اصلاً قصد علی کردن و به طرف علی رفتن واجب و لازم است. «بروید طرف علی»

پیغمبراکرم ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ فرمود: علی جان کسی خدا را نشناخت بجز من و تو، کسی من را نشناخت بجز خدا و شما، علی کسی ترا نشناخت بجز من و خدا.

عمّار می‌گوید: روزی **پیغمبراکرم** ـ صلّی اللّٰه علیه و آله ـ با یک مشت از مسلمانان، خانه ما بودند پیغمبر رویش را به من کرد و فرمود: عمّار جان بعد از مرگ من فتنه‌ای در عالم می‌شود در آن فتنه حَوْاسَتْ را جمع کن اگر تمام مردم رفتند یک طرف و این علی که اینجا نشسته، رفت در طرف دیگر، تو در آن طرفی باش که علی آن طرف است چون حقّ در آن طرف است هر جا مردم رفتند نروی هر جا این علی رفت برو، این را فقط برای عمّار نگفته برای ما هم فرموده است.

آیْ مردم هر طرف علی ـ علیه‌السّلام ـ رفت بروید، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف تقوا رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف ورع رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف خدا رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف قرآن رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف ایمان به حق رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف درستی رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف امانت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف صداقت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف حقیقت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف معنویت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف فضیلت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف مردانگی رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف شهامت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف رشادت رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف طرفداری از مظلوم رفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف کوبیدن ستمگر رفت،

علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف گناه نرفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف شراب نرفت، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف حجاب رفت و زن و بچّه‌اش را هم برد، علی ـ علیه‌السّلام ـ طرف بی‌حجابی و بی‌عفتی نگاه نکرد و نگذاشت زن و بچّه‌اش نگاه کنند آی پیروان علی ـ علیه‌السّلام ـ!.

هشدار

«ایْ سیل جمعیّتی که صبح جمعه آمدید تو مهدیه، در این صبح جمعه ولادت علی بن ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ، حواسهای خود را جمع کنید از روز ولادت علی چیزی بگیریم».

وقتی به بعضی از خانه‌ها یا مغازه‌ها یا تجارتخانه‌ها می‌روی می‌بینی یک تابلوی بزرگ زده‌اند یا قالیچه است و یا تابلوی نقاشی شده را به قیمت سه چهار، یا هفت و یا هشت هزار تومان خریده است! این چیه؟! تابلوی **امیرالمؤمنین، علی** ـ علیه‌السّلام ـ است!! اولاً به خدا قسم، اگر امیرالمؤمنین اینجوری باشد، اینها ساختگی است و درست کردنی! اینها دروغ است عکسی که برای **امیرالمؤمنین** کشیدند یک پارچهٔ حریر انداخته روی سرش، سینه‌اش را هم اینجوری گرفته، بازوهایش را هم اینطوری گرفته، یک شمشیر دو سر هم گذاشته روی زانویش، أخم‌ها به هم کشیده، اگر چپ نگاهم کُنی چشمهایت را درمی‌آورد، **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السّلام ـ این قیافه‌اش نبوده، ریشهٔ کار را وقتی درآوردیم دیدیم، عکس‌های اینجوری مُال مسیحی‌هاست، آنها دلسوز علی شدند و عکسی برای علی ـ علیه‌السّلام ـ درست کردند اینجوری!!.

می‌دانید چطور تبلیغ می‌کنند؟! می‌گویند : علی، یعنی یک آدم شمشیر به دست، علی یعنی یک آدم قیافه گرفته، علی یعنی یک آدم سینه جلو افتاده، علی یعنی یک آدم ملبّس به این لباس!!

از آن طرف یک عکس از مسیح کشیده یک آدم مظلوم، لب متبسّم، خوش‌اخلاق، چهار تا بچّهٔ یتیم و فقیر هم دورش جمع شده، یک خرما دهان او می‌کند یک مغزگردو دهان این می‌گذارد، یک نان به این بیوه زن می‌دهد، با این چهار

تا عکسش هم دارد اینجور تبلیغ می‌کند، و تخریب می‌کند از علی ـ علیه‌السّلام ـ، و تأیید می‌کند، برنامه‌های مسیح را، با اینکه یتیم‌پروری مالِ علی ـ علیه‌السّلام ـ است. روی باز مال اوست، عیسی و عیسی‌ها شاگرد کلاس او هستند، بگویم که علی ـ علیه‌السّلام ـ بالاتر از همه اینها است غیر از خاتم‌الانبیاء محمّد ـ صلّی الله علیه و آله ـ، در هر جهتی و در هر صفتی. **امیرالمؤمنین** ـ علیه‌السّلام ـ یک آدم عادی نیست، توی ائمّه هم این یک امام مثل بقیه نیست.

پیغمبر فرموده است: **امام حسن و امام حسین** دو سیّد، از سیّدهای جوانهای بهشت، و می‌گوید «**وابوهما خیرٌ منهما**» این امام حسن و امام حسین بهتر از بقیهٔ ائمّه هستند، و بابای اینها بهتر از این دوتا می‌باشد.

فقط از پلّه‌ای که خاتم‌الانبیاء نشسته، یک پلّه پائین بیا مقام **امیرالمؤمنین** است، پائین‌تر از مقام **علی** ـ علیه‌السّلام ـ، مقام تمام انبیاء است. آقا خیلی ارادت به علی داری! اظهار علاقه می‌خواهی به علی بکنی با یک دانه تابلو اظهار علاقه نکن با یک قاب عکس، اظهار علاقه نکن! من اگر بجای شما بودم این عکسها را پاره می‌کردم و می‌ریختم دور! ای مردم! دین و ایمان و تقوای علی را تابلو کنید، و توی زندگی خودتان بزنید، آی مردم! دین وایمان وتقوا و راستگویی و خداپرستی علی ـ علیه‌السّلام ـ را تابلو کنید و توی زندگیتان بزنید! عکس ساختگی منصوب به او را تابلو می‌کنید؟! با این اظهار علاقه می‌خواهی بکنی؟!

یک جوری تو دنیا زندگی کن به علی ـ علیه‌السّلام ـ آبرو بدهد، هر کجا برسی، بگویند: این کجا تربیت شده؟! توی کلاس علی ـ علیه‌السّلام ـ! این زن کجا تربیت شده که نمی‌گذارد گوشهٔ ابرویش را ببینند، بگویند: کلاس حجاب علی ـ علیه‌السّلام ـ! این جوان کجا تربیت شده دختر به این خوشکلی را می‌بیند سرش را پائین می‌اندازد، بگویند: توی کلاس علی ـ علیه‌السّلام ـ، این کاسب کجا تربیت شده، که توی کسب و معامله یک کلمه دروغ نمی‌گوید، بگویند: توی کلاس علی ـ علیه‌السّلام ـ، اینها را یاد بگیرید!

دُعا

خدایا: به‌ارزش علی ـ علیه‌السّلام ـ دَرِ خانه‌ات ماها را بیامرز.
خدایا: به‌ارزش علی در خانه‌ات آن پدر و مادرهایی که ما را علی دوست بار آوردند آنها را بیامرز.

خدایا: به آبروی علی قَسَمَتْ می‌دهم موانع فرج فرزندش حضرت مهدی را خودت برطرف کن.

خدایا: چشم‌های ما را به جمالش منوّرکن. نثار روح مقدّس آقا **امیرالمؤمنین** صلوات.

روز عید است می‌دهند برات — بَرْ رُخ پاک احمدی صلوات
صلوات و مایه برکات — بر رخ مرتضی علی صلوات
در قبلگه راز فرود آمد ماه — یا شد حرم کعبه سرا پرده شاه
از کثرت اشتیاق دیوار شکافت — تا این که رَه وصال گردد کوتاه
مهمان چه درآغوش حرم جای‌گرفت — افکند خدا پرده به سرّ اللّٰه
در بسته و دیوار بهم آمده بود — جمعی همه خیره گشته‌بود برآن درگاه
از راز و نیاز بنده و معبودم — در خلوت آن خانه نشد کس آگاه
دَرْ باز نشد گر که بسی کوشیدند — هر دیده به صد سئوال می‌کرد نگاه
هر جا سخن از قصّه بیت‌اللّٰه بود — افتاد حکایت حرم در افواه
نومید شدند و مات و حیران ماندند — تا باز مگر خدا بگشاید راه
نگاه به پیش چشم حیرت زدگان — دیوار شکافت بار دیگر ناگاه
از بیت خدا برون یداللّٰه آمد — لاحول ولا قوة الاّ باللّٰه
شد حبس نفسها چو جمالش دیدند — تا آینه گَرْدِ غم نگیرد از آه
واضح که اسد خود اسداللّٰه آمد — از بیت احد لیک در آمد با ما
بوسند خلایق حجرالاسود را — تا یاد کنند از آن خط و خال سیاه
خاموش «حسانا» که مقامش بلند — ترسم بود این قصه کوتاه گناه

دیدار محمدبن عیسی بحرینی با امام زمان «عج»

۲۷

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و وليّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواح العالمين له الفداء.

* * * * *

ديده درهجر تو شرمندهٔاحسانم‌كرد «امام زمان»

بسكه شب‌ها گوهر اشک به دامانم كرد

«آقاجان من از چشمهايم خجالت می‌كشم از بس برايت گريه كرده، تا كی من به اين چشمهانم بگويم در فراق تو اشک بريزد».

شمّه‌ای از گل روی تو به بلبل گفتم اين تُنَكْ حوصله رسوای گلستانم كرد

شمّه‌ای از غم هجران تو گفتم با شمع آنقدر سوخت كه از گفته پشيمانم كرد

يكی ازكسانی كه شرفياب شد محضر مقدّس **حضرت بقية اللّٰه الأعظم حجة بن الحسن المهدی** ـ ارواحنا فداه ـ **محمّد بن عيسای بحرينی** است «خوشابحالش».

«خوشابحالت که نَمُردی و نغمهٔ دلربای آقایت را شنیدی، خوشابحالت که این آرزو را به قبر نبردی، می‌ترسم بمیرم و صدایش را نشنوم».

عمرم‌تمام‌گشت «مهدی جان» به‌هجران روی‌تو

تـــرسم شهـــا بخـــاک بَـرَم آرزوی تـــو

در بحرین‌حاکم شیعه‌ای بود. (از آن شیعه‌های قرص و محکم). یک وزیر سُنی داشت، آن هم سنّی متعصب ناصبی «ناصبی‌ها به آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ فحش می‌دهند، سبّ می‌کنند» او سعی می‌کرد، شیعه‌ها را نزد حاکم خراب کرده و افکار حاکم را نسبت به شیعه‌ها بد کند!

دُعا

خدایا : به جان امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ آنهایی که با شیعه بدند ومی‌خواهند آنها را اذیّت و آزارکنند درهرلباسی و مقامی که هستند، به آن جگر سوزان امام زمان ریشه‌کنشان کن.

خدایا : این چهارتا شیعه بیکس شدند، تمام دشمنان اسلام و قرآن دست به دست همدیگر دادند ومی‌خواهند شیعه را اذیّت کنند! به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ فرج صاحب شیعه امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ را برسان.

جریان انار

روزی این وزیر سنّی ناصبی متعصب نقشه دیگری کشید، یک عدد انار پیش حاکم آورد، «خود حاکم شیعه است می‌خواست ذهنش را خراب کند» گفت : آقای حاکم این انار را ببین، آنچه من به تو گفتم که مذهب شیعه حقّ نیست زیر بار نرفتی و از شیعه‌ها که طرفداری می‌کنی بجای خود، خودت هم عقیده داری این مسلک حقّ است، نگاه کن ببین خدا با دست قدرتش روی پوست انار مطلب حق را نوشته!

حاکم نگاه کرد، دید روی پوست انار، این عبارت با خط برجسته یادداشت شده :

«لا اله الاّ اللّٰه، محمّد رسول اللّٰه، ابی‌بکر و عمر و عثمان و علی خلفاء

رسول اللّٰه».

حاکم تا نگاه به این انار کرد بسیار پریشان شد! «چیه روی انار، راست می‌گوید» فرستاد بزرگان بحرین آمدند، گفت : آقایان! جواب این وزیر مرا اگر تا الآن نمی‌دادید من پشتیبان شماها بودم، امّا حالا اگر جوابش را ندهید دست از یاری شما که برمی دارم بجای خود، همه شماها را می‌کُشَم!

بندگان خدا، شیعه‌ها مضطرب شدند که چه کنند؟! گفتند : آقای حاکم ما سه روز دیگر جواب برایت می‌آوریم.

از مجلس حاکم بیرون آمدند و گفتند : مهلت گرفتیم امّا در این مدت ما چه کنیم!! دور هم نشستند و فکر کردند چه کنند!! اتفاقاً یکی از آنها گفت : رفقا بیائید از توی این همه شیعه، هفتاد نفر آدم با تقواتر و متدین‌تر، جدا کنیم، و از میان هفتاد نفر ده نفر را، از میان ده نفر سه نفر را پیدا کردند که بهتر از همه بودند.

دیگری گفت : آقایان ما سه روز از حاکم مهلت خواستیم، اینها هم سه نفرند، هر شبی یک نفرشان به صحرا رفته و دست به دامن امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ بشود. «ما که بیکس نیستیم ما که بی‌صاحب و بی‌سالار نیستیم، صدایش بزنند جواب بگیرند و بیایند مگر عقیده نداری امام زمان داری، اگر عقیده داری و پابندش هستی چرا دم خانه‌اش نمی‌روی دوای دردها را بگیری».

شب اوّل یک نفر رفت تا صبح ناله کرد خبری نشد، شب دوّم، دوّمی رفت نتیجه‌ای نگرفت، شب **سوّم محمّد بن عیسای بحرینی** رفت در آن دل شب، توی تاریکی هِی ناله و التماس کرد و آقا را صدا می‌زند، می‌گوید یک وقت دیدم توی تاریکی‌ها، یک صدایی بلند شد : محمّد بن عیسای بحرینی چه می‌خواهی؟!

گفتم : ای بنده خدا، چه کار به من داری، من آقایم را صدا می‌زنم یعنی امام زمانم را صدا می‌زنم.

صدا زد : **محمّد بن عیسای بحرینی** من امام زمانتم، گفتم : اگر شما امام زمان مَنی، باید بدانی من چی می‌خواهم! «گفتن ندارد».

صدا زد : محمّد بن عیسای بحرینی راجع به **قضیّه انار و وزیر** آمدی؟! این حُقّهْ زده، محمّد بن عیسای بحرینی برو به طرف شهر و پیش حاکم برو و بگو جواب آوردم اگر گفت چیه، بگو جواب را توی خانه وزیر می دهم و اگر وزیر خواست قبل از شما توی خانه‌اش برود نگذارید بگو قربان اگر وزیر زودتر برود، ما جواب نداریم.

وارد خانه‌اش می‌شوی از پلّکان بالا می‌روی، دست راست اتاق اوّل، توی اطاق دست چپ، یه کیسهٔ سفیدی گذاشته است، در میان آن کیسه یک **قالب گِلی** است، که ازگِل، قالب درست کرده، و این خطوط را نوشته است.

وقتی انار به درخت بوده، این قالب را به او بسته و کم کم انار توی این قالب بزرگ شده و این حروف رویش نقش بسته، و حال قالب گِلی را بازکرده و انار را پیش حاکم آورده.

نشانه دوّمش : وقتی این انار را بشکنند از داخلش دود و خاکستر می‌آید.

محمّد بن عیسی گفت : آقاجان ممنونتم جوابمان را دادید، امّا یک گِله دارم، شماکه امشب به ما جواب دادید چرا شب اوّل جواب را ندادید و چرا سه شب ما را معطّل کردید؟!

جواب دادند : محمّد بن عیسی تقصیر خودتان هست، چون خودتان برای جواب سه شب از حاکم مهلت خواستید، به خدا قسم، اگر توی مجلس حاکم، مرا صدا می‌زدید می‌گفتید : **یا صاحب الزمان**، من همانجا جوابتان را می‌دادم، محمّد بن عیسی، هر جا هستید هرگرفتاری دارید مرا صدا بزنید، جوابتان می‌دهم.

محمّد بن عیسی خوشحال و خرم پیش رفقا آمد و گفت : رفقا، من جواب آوردم!

جواب چیه؟!

گفت : برویم پیش حاکم، همگی به پیش حاکم آمدند. گفت : قربان اگر جواب می‌خواهید بایدبرویم توی خانه وزیر، جوابت رامی‌دهم، وزیر دستپاچه شد وگفت: آقا! اگر بنا است آنجا تشریف بیاورید من زودتر بروم و بگویم خانه را مرتب کنند.

محمّد بن عیسی گفت : قربان اگر وزیر یک دقیقه زودتر به خانه برود من جواب ندارم بگویم! «وزیر بیشتر ناراحت شد».

حاکم گفت : وزیر ما پذیرایی نمی‌خواهیم؛ آمدند تا دَرِ خانه. هرچه فعالیّت کرد زودتر وارد خانه بشود، **محمّد بن عیسی** قبول نکرد و گفت : قربان نگذارید زودتر برود.

محمّد بن عیسی از پلّه کان بالا رفت مثل یک آدمی که چند سال توی این خانه رفت و شد داشته است طرف دست راست، اتاق اوّل، وارد شد، طرف دست چپ تو طاقچه، توی یک کیسهٔ سفیدی، این قالب گِلی را درآورد و گفت : قربان ببینید این حروف را نقش کرده و وقتی که انار کوچک بوده قالب گِلی را به او بسته و انار بزرگ شده و این حروف رویش منقوش گردیده است.

نشانه دوّمش این است، انار را بشکنید از داخلش دود و خاکستر بیرون می‌آید.

حاکم گفت : **محمّد بن عیسی** این جواب را تو از کجا آوردی؟!

گفت : قربان، مگر ما بی‌صاحبیم!! حاکم! توکه، شیعه‌ای مگر نمی‌دانی ما امام زمان داریم، **حجة بن الحسن** داریم، آقا به من فرمود من هم آمدم به تو گفتم.

ای شیعه‌ها، آیْ گرفتارها بدی کار این است که ما راه راگم کرده‌ایم! دَرِ خانه آن آقایی که باید برویم و راستی از دل صدایش بزنیم و متوسل به ساحت مقدّسش بشویم نمی‌شویم، به خدا راست می‌گویم شیعه‌ها، واللّٰه راست می‌گویم مردم، همه دست به دست هم بدهید آقا را صدا بزنید جوابتان را می‌دهد. «یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن...».

بسوزید و صدایش کنید، آیْ شیعه‌ها، آیْ متدین‌ها، آیْ معتقدها، یابن‌الحسن، یابن الحسن، آی رفقای اهل علم یابن الحسن، یابن الحسن، آیْ گرفتارها، آی مریض‌دارها، یابن الحسن، یابن الحسن، آیْ مریض‌ها، یابن الحسن، یابن الحسن، بَهْ بَهْ، یابن الحسن، آیْ نسیم هوا این صدای ما را به گوشش برساند،

اللّٰهم صلّ علیٰ محمّدٍ وآل محمّد».

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
که بما سوا فکندی همهٔ سایهٔ هما را
دل اگر خداشناسی همه در رُخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم خدا را
برو ای گدای مسکین در خانهٔ علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

معجزه‌ای از آقا علی «ع»

زید نساج می‌گوید : در کوفه ساکن بودم و همسایه‌ای داشتم که روزهای جمعه جایی می‌رفت و من نمی‌دانستم کجا می‌رود! می‌گوید یک روز به او گفتم : روزهای جمعه کجا می‌روی؟!

گفت : من به نجف، برای زیارت علی ـ علیه‌السّلام ـ می‌روم.

گفتم : این هفته که خواستی بروی، مرا هم با خود ببر.

گفت : بسیار خوب.

من روز جمعه داخل خانه معطل شدم ولی نیامد! بلند شده به در خانه‌اش رفتم و در زدم، عیالش عقب در آمد و گفت : کیه؟!

گفت به زنش گفتم : بنا بود آقا بیاد مرا خبر کند برویم نجف!

گفت : لابُد یادش رفته، و فراموش کرده است.

با خودم گفتم می روم، آمدم رسیدم نزدیکی‌های **مسجد حنّانه**، نزدیکی این مسجد یک چاهی معروف است که این چاه، همان چاهی است که شب‌ها علی ـ علیه السّلام ـ می‌آمد و سرش را تا ناف توی این چاه می‌کرد و درد دلش را به چاه می‌گفت.

گفت : یک وقت دیدم رفیق ما لب این چاه ایستاده، سطل انداخته توی چاه، آب بِکِشَد و غُسل بکند، پشتش طرف من بود نگاه کردم دیدم یک زخمی روی شانهٔ راستش است به اندازه یک وجب. تا رویش را برگرداند و دید من می‌آیم و این زخم

شانه‌اش را دیدم خیلی ناراحت شد، رفتم سلامش کردم، فلانی بنا بود مرا هم خبر کنی و منم بیایم؟!

گفت : یادم رفت. گفتم : این زخم روی شانه‌ات چیست؟!

گفت : چه کار داری؛ خیلی اصرارش کردم، گفت : تا زنده‌ام به کسی نمی‌گوی؟! گفتم : نه؟!

گفت : فلانی ما ده نفر بودیم و هر شب می‌رفتیم و سر راه مردم را می‌گرفتیم و دزدی می‌کردیم، گفت : یک شب منزل یکی از رفقا، مهمان بودیم آنقدر به من مشروب دادند خوردم «امان از این همنشین‌های بد و امان از این ساده‌لوحی یه مشت جوانها، چطور طعمهٔ این صیّادهای فاسد و فاجر قرار می‌گیرند. ایمان و دینتون را به باد دادند این رفیق‌های آلوده باز هم ولشون نمی‌کنید».

بعد از مهمانی به خانه آمدم، در میان خانه مست و لایعقل افتاده بودم، یک وقت عیالم شمشیرم را آورد به دستم داد و گفت : آی مرد! فردا شب رفقای تو بخانه ما می‌آیند، هیچی نداریم! بلند شو بُرو سر راه بگیر و چیزی پیدا کن و بیاور.

گفت : من نصف شب حرکت کردم آمدم دم دروازهٔ کوفه، نم نم باران هم می‌آمد گاهی هم رعد و برق جستن می‌کند، یک وقت برقی جستن کرد و وسط راه را نگاه کردم دیدم دو تا سیاهی می‌آید، گفتم : الحمدللّٰه ناامید برنمی‌گردیم!

یک مقداری گذشت، برق دیگری جستن کرد این دو نفر نزدیکتر شده دیدم زن هستند، گفتم : زُورِ یک مرد به دو زن بهتر می‌رسد اگر دو مرد بودند کارم مشکل‌تر بود، نزدیکتر آمدند یک برق دیگر جستن کرد، نگاه کردم و دیدم یکی از آنها پیر و دیگری یک دختر جوان و بسیار زیبا! شیطان مرا وسوسه کرد، رفتم جلو، آنچه طلا و خلخال و نقره و لباس داشتند از اینها گرفتم تا خواستم دست خیانت طرف دختر درازکنم یک وقت پیرزن به التماس افتاد و خودش را روی قدمهایم انداخت و گفت : ای مرد! هر چه طلا و لباس و زیور داشتیم بُردی نوشِ جانت بُرو ولی دست درازی به طرف این ناموس نکن! می‌دانی چرا؟!

برای اینکه اوّلاً این دختر یتیمه است، مادر ندارد و فردا شب هم زفاف این دختر است و من خالهٔ این دختر هستم.

این دختر، امشب خیلی به من اصرارکرد وگفت : خاله جان! من فردا شب به خانهٔ شوهر می‌روم و مشکل می‌دانم به این زودیها به من اجازه بدهند تا بروم قبر علی ـ علیه‌السّلام ـ را زیارت کنم! امشب می‌خواهم برای زیارت به نجف ببرم ولی حالا تصادف و اتفاق توی راه به ما برخوردکردی ، هر چه داشتیم بردی نوش جانت. ولی با حیثیت و شرف ما بازی نکن!! هر چه این پیره زن بیچاره التماس کرد، در من اثر نکرد وگفت :

گوش اگر گوش من و ناله اگر نالهٔ تو آنـــچه البـــته بجـایی نـرسد فریـاد

گفتم : فایده‌ای ندارد.

دیدم خیلی پافشاری می‌کند، یک شمشیر حوالهٔ پیرزن کردم، ترسید و بیچاره کنار رفت، نشستم و دختر را تهدید کردم تا تسلیم بشود، همین جورکه نشسته بودم یک وقت دیدم دختر، رویش را به طرف حَرَم امیرالمؤمنین برگردانید «اِیْ بمیرد آن دلی که عقیده ندارد به آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ» و صدا زد : «**یا علی خَلِّصْنی**». «ای علی خلاصم کن».

گفت : یک دفعه دیدم صدای سُم اسب می‌آید، سواره‌ای کنار ما ایستاد و به من تندی کرد و صدا زد : ای بی‌حیا! دست از این دختر بردار!

گفت : از آن غروری که در من بود گفتم : اوّل خودت را از دست من خلاص کن بعد شفاعت این دختر را بکُن!

گفت : تا این جسارت راکردم یک شمشیری حواله شانهٔ من کرد، مثل فواره خون آمد، بی‌حال روی زمین افتادم ولی گوشهایم می‌شنید که آقا به آن پیرزن و دختر می‌فرماید : طلاها و لباسها و خلخالها را بردارید از همینجا برگردید، علی زیارت شما را قبول کرد،

گفت : یک وقت دیدم پیره زن صدا زد : ای آقا! توکه جوانمردی کردی و ما را

از دست این ظالم نجات دادی، محبّت دیگری هم به ما بنما، چند قدمی همراه ما باش تا کنار قبر علی که آرزوی زیارت آقا، به دل این دختر نماند.

یک وقت شنیدم آن آقا صدا زد : آی زنها می‌خواهید نجف بروید خاک را زیارت کنید یا علی را؟!

جواب دادند : آقا جان چون آقا امیرالمؤمنین را در آنجا دفن کردند می‌رویم تربت پاکش را زیارت کنیم.

صدا زد : آیْ زنها من امیرالمؤمنینم! یک وقت دیدم دیگر کسی نیست!

«آیْ گرفتارها حلال مشکل‌ها علی ـ علیه‌السّلام ـ است، علی، علی علی جان، ما صوفی نیستیم ما شیعه‌ایم، اصلاً علی مال ماست، علی مال ماست، علی، علی، علی، علی، علی جان...».

به کوری چشم آنهایی که می‌خواهند نام علی ـ علیه‌السّلام ـ را از این زبانهایتان بگیرند و به کوری چشم آنهایی که می‌خواهند علاقه علی ـ علیه‌السّلام ـ را از این دلهایتان بگیرند! شب و روز دم خانهٔ علی و بچّه‌هایش برویم و صدایشان بزنیم و زمزمه کنیم : علی، علی، علی جان، علی، علی، علی جان...».

روضه و (نکات تاریخ)

اماّ اُف بر این مردم نمک نشناس شهر کوفه، که علی ـ علیه‌السّلام ـ این قدر به یتیم‌ها و بیوه زن‌ها و بیچاره‌ها کمک کرد ولی تو همین شهر کوفه با علی تلافی کردند و سر فرزندش امام حسین را تو تنور گذاشتند، عیال خولی می‌گوید : نصف شب بلند شدم وضوء بگیرم نماز شب بخوانم، ناگهان دیدم صحن خانه روشن است! خدایا! من روشنایی نداشتم! دیدم تمام این انوار از مطبخ است، بطرفش رفتم و دیدم تمام این روشنایی‌ها از تنور است! آمدم سر تنور و دیدم یک سر بریده‌ای روی خاکسترها است! هراسان نزد شوهر رفت و گفت : آیْ مرد! مردم مسافرت می‌روند و تحفه‌ای برای زن و بچّه‌هایشان می‌آورند، تو هم سفر رفتی و برایم سر بریده آوردی! بگو بدانم این سر کدام آقاست؟! صدا زد : آیْ زن این سر

بریده حسین است!!

این خانم با عفتی که تا آن روز یک مرد نامحرم صدایش را بلند نشنیده بود از بس بی‌تاب شد، نصف شب بالای پشت بام خانه رفت و داد زد، آیْ زنهای همسایه بیائید حسین مهمان من است!

دُعا

«اللّٰهم انا نسئلك وندعوك باسمك العظيم الاعظم الاعز الاجل الاكرم بحق الزهراء و أبيها و بعلها وبنيها سيّما مولانا وسيّدنا حجة ابن الحسن العسكرى يا اللّٰه ياالله ياالله...».

پروردگارا: ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و آخروی ما راکفایت فرما.

پروردگارا: به آبروی امام زمان این حوزهٔ علمیهٔ دینیه را مخصوصاً حوزه علمیه نجف اشرف بالأخص حوزه علمیه قم، حوزه علمیه خراسان و سایر حوزه‌هایی که مربوط به‌مذهب امام‌صادق ـ علیه‌السّلام ـ است در پناه خودت حفظ فرما.

پروردگارا: سایه بلندپایه مراجع تقلید شیعیان را بر سر ما مستدام بدار.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ آبروی ما را حفظ کن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ مسلمانها را فاتح و پیروزکن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ دشمنان اسلام و قرآن را نابودکن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ فرج آقا امام زمان را نزدیک کن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ ماها را به خودمان وا مگذار.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ دین و ایمان ما را حفظ کن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ از را حلال روزی ما را زیادکن.

پروردگارا: به آبروی امام زمان ـ علیه‌السّلام ـ از نسل ما دشمن برای اهل‌بیت ـ صلوات الله علیهم اجمعین ـ وامگذار و فرزندان ما را یادگار دینی ما قرار بده.

والسلام علیکم و رحمة اللّٰه وبرکاته

دیدار عبدالحمید قزوینی
با امام زمان «عج»

۲۸

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و وليّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواح العالمين له الفداء.

خستگان عشق را ايام درمان خواهد آمد

غم مخور آخر طبيب دردمندان خواهد آمد

دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگوئيد

مهدی عالم پناه بی‌پناهان خواهد آمد

آنقدر از كردگار خويش اميدوارم

كه شفابخش دل اميدواران خواهد آمد

صبر كن يا فاطمه ای بانوی پهلو شكسته

مهديت با شيشهٔ دارو و درمان خواهد آمد

شرفیاب شدن عبدالحمید قزوینی

یکی از کسانی که شرفیاب شد محضر مقدّس حضرت بقیةاللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن العسکری ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ مولی عبدالحمید قزوینی است، قصّهٔ عجیبی دارد، میرزا زین‌العابدین سلماسی می‌گوید : چندتا از اشراف تهران آمده بودند نجف مهمان من بودند، من صبح چهارشنبه اینها را بردم کوفه، من جمله رفتیم مسجد کوفه در مقامی که امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ در آنجا نماز می‌خواند و او را شهید پیش کردند.

می‌گوید : آنجا نشسته بودم با رفقای تهرانی، یک وقت دیدم مولی عبدالحمید قزوینی وارد شد، مشربه‌ای آب در دست دارد یک سفرهٔ نان هم زیر بغلش تا دید من در این مقام نشسته‌ام او هم آمد طرف من امّا وقتی دید چندتا از اشراف تهران دور بر من نشسته‌اند راهش را برگرداند رفت طرف حرم مسلم بن عقیل، یک وقت صدایش زدم بیا اینجا اینها هم از نظر مسلک و مرام و عقیده و هدف مثل من هستند ولو در لباس اعیان و اشراف باشند. آمد جلو نشست، احوالش را پرسیدم، بعد به او گفتم : کجا بودی؟

گفت : دیشب شب چهارشنبه بود مسجد سهله بودم تا صبح آنجا بودم حالا هم آمده‌ام مسجد کوفه و از اینجا می‌خواهم به نجف بروم.

گفتم : چه شده اینقدر شبهای چهارشنبه مسجد سهله می‌روی؟ آیا آنجا چیزی دیده‌ای؟ چیزی نگفت، اصرار کردم، قَسَمش دادم.

گفت : یک وقتی من قرض زیادی داشتم نمی‌توانستم آن را اداء کنم می‌ترسیدم مدیون مردم بمیرم با خود غصّه می‌خوردم که قیامت جواب مردم را چه بدهم، یک روز در صحن امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ نشسته بودم داشتم به قبر مطهر نگاه می‌کردم و درد دل می‌کردم یک وقت دیدم طلبه‌ای آمد از جلوی من رد بشود، گفت : عبدالحمید قزوینی چه شده اینقدر ناراحتی؟

گفتم : قرض زیادی دارم.

گفت : بیخود ناراحتی!.

گفتم : چطور؟

گفت : کسی که مهدی ـ علیه‌السلام ـ دارد چه غم دارد [به خدا راست می‌گوید، آی کسی که مهدی دارد چه غم دارد، آی مردم مگر عقیده به امام زمانتان ندارید مگر امام زمان را زنده نمی‌دانید؟ آی گرفتارها، درمانده‌ها، بیچاره‌ها، قرض‌دارها، مریض‌دارها چرا نشسته‌اید ماتم گرفته‌اید، چرا نشسته‌اید نگاه می‌کنید؟ چرا سرگردانید، چرا امام زمان را صدا نمی‌زنید؟]گفت : این حرف خیلی در من اثر کرد؛ گفتم : حالا چه کنم؟

گفت : چهل شب چهارشنبه برو مسجد سهله متوسل به امام عصر بشو.

گفت : من چند شب چهارشنبه رفتم هنوز چهل شب تمام نشده بود یک وقت نگاه کردم دیدم تمام قرضهایم اداء شده، خدا یک وسائلی درست کرد از راههائی که گمان نداشتم دِیْنَم را اداء کرد.

[آی مردم به خدا راست است، آی مردم توسل به امام زمان کارازش می‌آید با رفتن در خانهٔ آقا کارها درست می‌شود، ننشینید نگاه کنید، دست زن و بچّه‌هایتان با بگیرید بروید در خانه‌اش داد بزنید، التماس کنید. آی شیعه‌ها. من یک چیز در این صبح جمعه بگویم تو را راه بیندازم.

آی مردم هر وقت گرفتار شدید حتّی در منزلتان این بچّه کوچولوها را بین خودتان جمع کنید به این بچّه‌ها یاد بدهید آنها هم بگویند یاصاحب‌الزمان من اینقدر خوشم می‌آید از پدرهائی که می‌بینم این وقت شب پا شده آمده بچّه ۵، ۶ ساله را هم آورده پهلویش نشسته، این بچّه هم در این تاریکی صدا می‌زند یاصاحب‌الزمان؛ آقاجان جواب ما را نمی‌دهی نده جواب بچّه‌هامان را بده، جواب این یک مشت بی‌گناه مظلوم را بده.

امروز از اوّل جلسه پیداست که امروز در مهدیه یک خبری هست، امروز جمعهٔ آخر ماه رجب است مثل اینکه انشاءاللّٰه بنا است یک سری به ما بزنند، مجلس

حال دارد از اوّل جلسه پیدا است، یا صاحب‌الزمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ .]

مولی عبدالحمید قزوینی می‌گوید : وقتی قرضهایم اداء شد فهمیدم توسل به امام زمان کار ازش می آید با خود تصمیم گرفتم چهل شب چهارشنبهٔ دیگر بیایم همهٔ حاجاتم راکنار گذاشتم فقط همین حاجتم باشد که یک دفعه آقا را ببینم. گفت : چهل شب چهارشنبه آمدم، شب چهارشنبهٔ چهلم مصادف شد با اربعین امام حسین ـ علیه‌السلام ـ همه می‌روند کربلا گفتم خدا اگر من هم کربلا بروم ردیف شب چهارشنبه چهلم به هم بخورد اگر مسجد سهله بیایم زیارت اربعین امام حسین از دستم می‌رود چه کنم؟ گفتم سال دیگر اربعین اگر زنده بودم کربلا می‌روم امّا شب چهارشنبه چهلم را ترک نمی‌کنم.

گفت : شب چهارشنبه آمدم سهله، دیدم هیچ کس نیست همه رفته‌اند کربلا مسجد خلوت است، تاریک است، اعمال مسجد سهله را انجام دادم رفتم بالای پشت بام غربی قِبلی مسجد یک لقمه نان با آب داشتم خوردم و خوابیدم یکی دو ساعتی که گذشت یک وقت دیدم یک نفر دست به پایم می‌زند می‌گوید : عبدالحمید قزوینی. بلند شد دیدم یک نفر عربی است.

گفتم : چه می‌گوئی؟

گفت : بلند شو اگر شاهزاده را می خواهی ببینی ببین، اگر آقازاده را می خواهی زیارت کنی بکن.

من به خیالم یکی از شاهزاده‌های عجم را آورده می خواهد حالا اینجا کسی نیست مرا ببرد به او نشان بدهد، گفتم : برو من چکار به شاهزاده دارم.

این عرب رفت، من دوباره خوابیدم یک وقت با خودم گفتم : حالا نرفتی از نزدیک ببینی ، امّا از بالای پشت بام صحن مسجد را نگاه کن ببین این شاهزاده چه جور آدمی است. بلند شدم نگاه کردم دیدم طرف شرقی مسجد آقازاده‌ای مثل قرص قمر نشسته عدّه‌ای هم دورش، آمدم دوباره خوابیدم یک وقت به خود آمدم گفتم من وقتی آمدم بخوابم همهٔ مسجد تاریک بود چطور این مسجد روشن شده که

اینها دیده شدند چه چراغی روشن شده، دوباره بلند شدم نگاه کنم وقتی بلند شدم کسی را ندیدم (بعد از چهل شب چهارشنبه، گاهی لیاقت کم است).

باز تصمیم گرفتم چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیایم، گفت: یک شب ماندم تا صبح، اذان صبح را گفتند، نماز صبح را خواندم امّا هنوز هوا تاریک بود، نجف کار داشتم گفتم این ۱۱ کیلومتر را پیاده بیایم زودتر به نجف برسم، مقداری از مسجد سهله دور شدم یکوقت دیدم از پشت سرم صدای پا می‌آید وحشت کردم یک وقت دیدم یکی دست به شانه‌ام می‌زند بیشتر ترسیدم، مگر کی است؟

صدا زد: مولی عبدالحمید قزوینی تو نمی‌خواهی با امام زمانت بیعت کنی؟

گفتم: امام زمان کجا است؟

گفت: پشت سرت همان عربی که چندتا گوسفند و بز در جلوش است دارد می‌آید لباس چوپانی و شبانی به تن دارد همان مهدی فاطمه است.

گفتم: آقا کجا می‌روند؟

گفت: نجف می‌روند.

با خودم گفتم اگر نجف بیایند حتماً خبر می‌رسد به گوش شیخ مرتضی انصاری، اگر این مرجع تقلید با این آقا بیعت کرد و گفت راست است این امام زمان است من هم دست می‌دهم و بیعت می‌کنم.

چند قدمی یواش یواش آمدم یک وقت در فکر رفتم گفتم: اگر این امام زمان باشد بد است که من جلو او راه بروم برگردم همراه او بیایم اگر خودش بود زیر بارش بروم اگر نبود نه.

گفت: تا صورتم را برگردانم که با این آقا بیایم دیگر کسی را ندیدم این هم مرتبهٔ دوّم که آقا را دیدم، دیگر محضرش نرسیدم. قربانت بشوم امام زمان.

[من تا دیشب شهرستان گرگان منبر می‌رفتم خدا توفیقی داد درمانگاهی آنجا درست کردیم دو سه دقیقه به اذان صبح من رسیدم اینجا شاید دو سه شبانه روز باشد که من خواب نرفته‌ام جز یکی دو ساعت، جانم دارد درمی‌آید من با شما حرف

نمی‌زنم من به آقای خودم می‌گویم.

می‌گویم آقاجان به جان مادرت زهراء ـ سلام الله علیها ـ به یک امیدی من مهدیه آمده‌ام، ارباب جان نصف شب در بیابان‌ها راه افتادم قریب هشتاد فرسخ راه آمده‌ام، گاهی هم با خودم زمزمه می‌کردم می‌گفتم : مهدی جان، حجة ابن الحسن من تنها نیامده‌ام این رفقا هرکدام از راه دوری آمده‌اند من یک حاجتی دارم اینها هم حاجتی دارند. حوائج را در نظر بیاورید می‌خواهیم برویم در خانه‌اش، اگر حال داری بمان اگر حال نداری وکسل هستی بلند شو برو خانه‌ات، اگر حال داری می‌خواهم از جگر داد بزنی : **یا صاحب الزمان.**

اینقدر صدات می‌زنم تا جوابم را بدهی امروز، اینقدر ناله می‌کنم تا رحمم کنی امروز، اینقدر در خانه‌ات را می‌زنم تا جوابم را بدهی امروز، سه مریض سرطانی هست من بیچاره که کاری ازم ساخته نیست بنشین امام زمان را صدا بزن، ارباب را صدا بزن، آقاجان این مردم خیال می‌کنند ما نوکرهایت در خانه‌ات آبرو داریم، یا **صاحب الزمان** گرفتارا : **یا صاحب الزمان.**

امروز می‌خواهم حالی پیدا کنید امروز روز آخر ماه رجب است، جمعیّت جلو بگویند : **الغوث یا صاحب الزمان،** جمعیّت عقب : **برس به داد شیعیان.**

آه خدا به آبروی امام زمان حوائج همه‌مان را برآور، به حق ولی عصر، قلب امام زمان را امروز تو با ما مهربان کن.

بگویم یکی از حرفهائی راکه یک روز در مهدیه زدم مثل بمب صداکرد، یک روز بالای منبر منقلب شدم داد زدم گفتم : آقاجان اگر ما غیر از توکسی را نداریم تو هم غیر از ما چهار شیعه کسی را نداری، یهودیها طرفدارت هستند؟ ارمنی‌ها طرفدارت هستند؟ سنی‌ها طرفدارت هستند؟ گبرها طرفدارت هستند؟ نه تو هستی و این چهارتا شیعه، ما هم غیر از توکسی را نداریم تو هم غیر از این چهارتا دل‌باخته کسی را نداری. خدا به حق امام زمان قلبش را با ما مهربان فرما .

* * * * *

مصیبت

آه می‌گوید عصر عاشورا خیمه‌های حسین ـ علیه‌السلام ـ را آتش زدند، زن و بچّهٔ امام حسین ـ علیه‌السلام ـ میان بیابان همه فریاد می‌زدند وامحمّدا، یکی از لشکریان عمرسعد می‌گوید : دیدم دامن دختر بچّه‌ای آتش گرفته، بچّه بدنش دارد می‌سوزد نمی‌داند چه کند خیال می‌کند اگر فرار کند آتش دامنش خاموش می‌شود، من دلم بحالش سوخت با عجله با اسب رفتم دنبالش آتش را خاموش کنم این طفل به خیالش می‌خواهم او را بزنم، بیشتر فرار کرد، هر جوری بود خودم را رساندم بالا سر این آقازاده تا دید دیگر نمی‌تواند از دستم فرار کند یک وقت سرش را بلند کرد گفت : آی مرد به خدا من بابا ندارم.

آی حسین ـ علیه‌السلام ـ حسین جان ـ علیه‌السلام ـ.

گفتم : آقاجان من می‌خواهم آتش دامنت را خاموش کنم، پریدم پائین، با دستهایم آتش دامنش را خاموش کردم تا بچّه یک خورده از من محبّت دید یک دفعه صدا زد آی مرد بگو ببینم راه نجف از کدام طرف است؟

گفت : راه نجف را برای چه می‌خواهی؟

گفت : بروم نجف شکایت این مردم را به جدّم علی ـ علیه‌السلام ـ بکنم بگویم یاجداه سر بردار ببین حسینت را کشتند، خیمه‌ها را آتش زدند (خیلی این بچّه فوق‌العاده بود دو سه مطلب از این بچّه نقل شده که واقعاً فوق‌العادگی دارد).

نزدیک غروب آفتاب عاشورا شد یک نفر رفت پیش عمرسعد گفت : یابن سعد تو می‌خواهی زن و بچّه‌ها را هم بکشی؟

گفت : برای چه؟

گفت : تو مردهایشان را کشتی، خیمه‌ها را آتش زدی اینها دارند از تشنگی می‌میرند امیر اگر اجازه بدهی من بروم به چند نفر بگویم چند مشک آب بیاورند بین اینها تقسیم کنند.

گفت : مانعی ندارد.

حسین ـ علیه‌السلام ـ را کشتند آب آزاد شد مشک‌ها را برداشتند آوردند در میان خانمها تقسیم کردند. راوی می‌گوید : وقتی ظرف آبی دست این دختر کوچولوی امام حسین ـ علیه‌السلام ـ دادند یک وقت دیدند این بچّه ، عمه‌اش زینب ـ سلام الله علیها ـ صدا می‌کند بی‌بی صدا زد فاطمه جان تو از صبح تا حالا داد می‌زدی که تشنه هستم ولی حالا آب نمی‌خوری.

یک وقت صدا زد : عمه بابام کجا است؟ بابام می‌گفت جگرم می‌سوزد.

لا حول و لا قوة الا باللّه العلی العظیم .

دیدار علی بن مهزیار اهوازی
با امام زمان «عج»

۲۹

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم، حسبنا اللّه و نعم الوكيل، نعم المولى و نعم النصير، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و وليّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواح العالمين له الفداء.

همه است آرزويم كه ببينم از تو روئى چه زيان توراكه‌من‌هم‌برسم‌به آرزوئى

يا صاحب الزمان براى تو كه ضررى ندارد كه من يک مرتبه تو را ببينم مهدى جان، دلم را تو دنيا فقط به اين خوش كردم كه يوسف فاطمه ببينم. خدا هر كس به اميدى كه داشت رسيد جز من بيچاره كه دارم ناامید می‌میرم، خدا می‌ترسم بميرم و مهدى را نبينم، خدا، خدا، خدا.

همه‌موسم تفرّج به‌چمن‌روند وصحرا تو قدم به‌چشم من‌نِه بنشين‌كنارجوئى

مشرف شدن پسر مهزيار

يكى از كسانى كه مشرّف شد محضر مقدّس امام زمان ـعجل اللّه تعالى فرجه الشريف ـ پسر مهزيار است، بيست سفر مكه مشرف شده، يک سفر حج واجب رفته، نوزده سفر

مکّه رفته به این علاقه که شاید در میان حاجی‌ها در عرفات آقا را ببینند. اصلاً ای کسانی که مکه رفته‌اید تو فکر نبودید که می‌شود در عرفات گم شده را پیدا کرد در آن جمعیت‌ها، اصلاً تو این برنامه‌ها نبودید.

[یادم نمی‌رود یک سال در سعی صفا و مروه با حاجی‌ها داشتیم سعی می‌کردیم دیدم پیرمردی محاسن سفید بلندی داشت محرم بود یک نفری داشت سعی می‌کرد حال خوشی داشت مثل دانه‌های مروارید اشک می‌آمد روی ریش سفیدش، پیرمرد نورانی. به رفقا گفتم : شما بروید من یواش یواش می‌آیم.

رفقا رفتند، آمدم دنبال پیرمرد ببینم چه چیزی زمزمه می‌کند؟ مال کجاست؟ آمدم پشت سرش دیدم عجم است شعر فارسی می‌خواند، بجائی هم نگاه نمی‌کند، سرش گرم خودش است. خوشابحال کسانی که حواسشان گرم خودشان است، کار به کسی ندارند. گوش دادم دیدم عجب شعری می‌خواند، می‌گوید :

گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را به هر گل می‌رسم می‌بویم او را

دنبالش راه رفتم التماسش کردم، در حالِ خوشت به من هم دعا کن، بعد نشستیم با او خیلی صحبت کردم معلوم شد مال شیراز است، آدرس از او گرفتم، یک دفعه رفتم شیراز معلوم شد از عاشقای مهدی فاطمه است. مکّه خوب جائی است انسان می‌تواند عاشق پیدا کند، آی مردم بگردید نخبه‌ها را پیدا کنید، عمرتان را با آنها سپری کنید، جوانها بگردید آدمهای مذهبی پیدا کنید، از بی‌بند و باری خودتان را نجات دهید.]

پسر مهزیار بیست سفر رفت یک سفر حج واجب و نوزده سفر به امید زیارت امام زمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ ، امّا آقا را ندید، یک وقت گفت : دیگر من مکّه نمی‌آیم معلوم است علاقه و محبت یکطرفی است، من تو را می‌خواهم امّا تو مرا نمی‌خواهی، من دنبال تو می‌دوم تو به من اعتناء نمی‌کنی، مهدی جان امّا :

من رشتهٔ محبت خود از تو می‌برم شاید گره خورد بتو نزدیکتر شوم

به رفقایش گفت : دیگه من مکّه نمی‌روم. امّا آنها نمی‌دانستند برای چه

می‌رود و حالا برای چه نمی‌رود، همان شب خواب رفت هاتفی صدا زد : پسر مهزیار قهر نکن. پسر مهزیار امسال بیا مژدهٔ وصل به تو داده‌اند.

از خواب بیدار شد، صبح همه رفقا را جمع کرد، گفت : من می‌خواهم مکّه بروم. آماده باشید با هم برویم. با هم راه افتادند آمدند عراق زیارت کردند اعتاب مقدسه را دیدند خبری نشد، از آنجا آمدند مکّه مُحرِم به احرام حج تمتع شدند دیدند خبری نشد، مُحرِم شد به احرام حج رفت عرفات، مشعر، منی، اعمال حج هم تمام شد خبری نشد. شب سه‌شنبه‌ای بود می‌خواستند حرکت کنند به رفقایش گفت : تا شب جمعه مکّه بمانیم معلوم نیست سال دیگر زنده بمانیم که بیائیم. رفقا قبول کردند.

سر شب آمدند طواف کردند رفتند منزل شام خوردند، خوابیدند. امّا پسر مهزیار آمد در مسجدالحرام گفت تا صبح می‌مانم. می‌گوید آخرهای شب وقت سحر شد داشتم طواف می‌کردم در حال طواف دیدم جوان خوشگل و زیبائی بُرد یمنی پوشیده آمد از پهلوی من رد بشود به من سلام کرد من جواب دادم، فرمود : اهل کجائی؟ گفتم : از ایرانم، از بین‌النهرین، از اهوازم.

گفت : شما ابن خُضَیب را می‌شناسی؟

گفتم : مُرد.

گفت : خدا رحمتش کند.

گفتم : چطور؟

گفت : چون نمازش را پاکیزه می‌خواند، قرآن زیاد می‌خواند.

[جوانها نمازهایتان را پاکیزه بخوانید، قرآن زیاد بخوانید، امام حسین ـعلیه‌السلام ـ با سر بریده قرآن خواند، سرش را در طشت طلا گذاشتند باز قرآن خواند، حسینی‌ها دست از قرآن نکشید. آی مردم به بچّه‌هاتون قرآن یاد بدهید، وادار کنید قرآن بخوانند.]

صدا زد : شما پسر مهزیار را می‌شناسی؟

گفتم : خودمم.

گفت : شما پسر مهزیاری.

گفتم : بلی.

گفت : خوشحال باش آقا فرستاده تو را ببرم [بَه‌بَه از طرف معشوق قاصد آمده دِلت اینجا است یک کلمه بگویم یا نه؟ آقاجان ما هم چند سال است صبحهای جمعه دور هم نشستیم تا قاصدت بیاید به آرزوی آن روزی که قاصد بیاید بگوید کافی رفقات را بردار بیاور آقا می‌خواهد تو را ببیند برویم پای مهدی فاطمه را ببوسیم.]

پسر مهزیار دست‌پاچه شد، پرسید : آقا کجا است؟

گفت : ناراحت نشو، اعصابت را کنترل کن، فردا شب [ثلثی از شب گذشته] از رفقایت جدا شو اثاثت را جمع کن بیا فلان جا من تو را می‌برم.

گفتم : چرا از رفقا جدا بشوم؟

فرمود : چون رفقائی که تو داری باب مهدی نیستند، کسی که سراغ امام زمان ـعجل الله تعالی فرجه الشریف ـ می‌رود دیگر با جوانهای بی‌بند و بار رفاقت ندارد.

گفتم : چشم. رفتم از رفقا فاصله بگیرم اثاث جمع کردم آماده شدم، گفتند : پسر مهزیار کجا می‌روی؟ گفتم : دوستی دارم می‌خواهم پیش او بروم.

گفتند : دوستت کجا بوده؟

گفتم : دیگه می‌خواهم بروم. پسر مهزیار آیا از ما رنجیده شده‌اید. گفتم : هر جوری می‌خواهید حساب کنید، آمدم آنجائی که وعده کرده بود، دیدم ایستاده، گفت : پسر مهزیار من سوار اسب هستم تو هم سوار اسب بشو تا برویم، سوار شدم رفتیم و رفتیم و رفتیم تا پائین عقبه طائف یک وقت فرمود : بیا پائین.

گفتم : برای چه؟

فرمود : وقت فضیلت نماز شب است، بیا نافلهٔ شب را بخوانیم. نافلهٔ شب را خواندیم، چه شبی؟

خفتگان‌را خبر از زمزمهٔ مرغ‌سحر حَیَوان‌را خبر ازعالم‌انسانی‌نیست

[آن ساعت آخر شب بیدار شوید چیزها گیر می‌آید.] گفت : نافلهٔ شب تمام شد، هوا روشن شد نماز صبح را هم خواندیم. گفت : پسر مهزیار سوار شو برویم. آمدیم تا بالای عقبهٔ طائف هوا کاملاً روشن شد. گفت : پسر مهزیار اینجا که اشاره می‌کنم نگاه کن. نگاه کردم. گفت : چه می‌بینی؟

گفتم : یک خیمهٔ پشمینه‌ای است.

گفت : پسر مهزیار می‌دانی آنجا چیست؟

گفتم : نه.

گفت : آن خیمهٔ حجةابن الحسن است. رفتم طرف خیمه، نزدیکی‌های خیمه گفت : بیا پائین. آمدم پائین. گفت : بیا برویم.

گفتم : افسار اسبم را کجا ببندم؟

گفت : پسر مهزیار دیگه نگوی من عاشقم.

گفتم : چرا؟

گفت : معشوق وقتی چشمش به خیمهٔ عاشق می‌افتد خودش هم یادش می‌رود تو از افسار اسب سؤال می‌کنی.

دیدم راست می‌گوید. نزدیک خیمه مرا نگه داشت، گفت : بایست.

گفتم : چرا؟

گفت : اوّل من باید از آقا اجازه بگیرم. رفت در خیمه با خودم گفتم : نکند خدای نکرده آقا اجازه ندهد من چه کنم؟ کار تا اینجا رسیده مبادا اینجا موفق نشوم، رفت در خیمه طولی نکشید بیرون آمد گفت : پسر مهزیار آقا اجازه داد.

طپش دلم زیاد شد، گفتم : خدمت امام زمان ـ علیه‌السلام ـ می‌روم، چه بگویم، چه کاری بکنم؟ من که تابحال همچو چیزی برایم پیش نیامده.

گفت : یک وقت دامن خیمه را بالا زد رفتم تو، دیدم دو قطعه نمد پهن است یک تشک و دو بالش گذاشتند ، آقا تکیه کرده، تا وارد شدم سلام کردم، جواب

عنایت کرد، صدا زد : پسر مهزیار من که امام زمانت هستم دلم می‌خواهد چند روزی پیش من بمانی.

[خوشحابحالت که امام زمانت از تو راضی است و می‌گوید چند روز پیش من بمان. گفت چند روزی ماندم یک روز فرمود : اگر می‌خواهی بروی برو، من که نمی‌خواستم بروم فهمیدم که می‌فرماید : برو، بلند شدم اثاثم را جمع کنم یواش یواش این پا و آن پا می‌کردم، گاهی هم برمی‌گشتم نگاهش می‌کردم.

گفت : یک دفعه آقا صدا زد : پسر مهزیار چرا نمی‌روی؟

گفتم : کجا بروم من یک عمر دویدم تا خدمت برسم حالا کجا بروم؟

فرمود : می‌گویم برو.

گفتم : چشم، اثاث را جمع کردم عقب اسبم بستم آمدم بالای عقبهٔ طائف برگشتم یکدفعه دیگر ببینمش دیگر خیمه‌اش را هم ندیدم.

«جاء رجلٌ الی الحسین ـ علیه‌السلام ـ **وقال له یا مولای اَنَا رجل آثم لاصبرلی عن المعصیة عِظْنی فقال : افعل خمسة اشیاء واذنب ماشئت : لاتاکل رزق اللّٰه واذنب ماشئت واَخْرُج من ولایة اللّٰه واَذْنِب ماشئت واطلب موضعاً لایراك اللّٰه واَذْنب ماشئت واذا جاءك ملك الموت لیقْبِض روحك فَادْفَعْهُ عن نفسك واذنب ماشئت واذا ادخلك مالك النار فلا تدخل فی النار واذنب ماشئت».**"[1]

عربی محضر امام حسین ـ علیه‌السلام ـ آمد ، گفت : من گناه کارم نمی‌توانم هم جلوی خودم را بگیرم گناه نکنم چه کنم؟ این دردی که همه مبتلا و گرفتار آن هستند.

حضرت دوای خوبی به او داد شما پنج کار بکن هر چه می‌خواهی گناه بکن :

۱ ـ روزی خدا را نخور بعد هر چه می‌خواهی گناه بکن شراب بخور، عرق بخور، زنا بکن، لواط بکن، چشم چرانی بکن، چه گناهی هست که دیگر ما نمی‌کنیم، مثلاً چه خلاف شرعی است که اجتماع ما به آن آلوده نیست وای بحال آن اجتماعی که اسماً اسلامی است امّا بوئی از اسلام و احکام اسلام از آن استشمام نمی‌شود.

---

۱ ـ بحارالانوار ، جلد ۱۷ ، صفحهٔ ۱۵۱ .

امام حسین ـ علیه‌السلام ـ می‌گوید : می‌خواهی گناه بکنی بکن امّا رزق خدا را نخور، یک دانه گندم پیدا کنید که او از خدا نباشد. یعنی تو که نمی‌توانی نونش را نخوری گناه نکن.

۲ ـ از ولایت خدا و حکومت خدا بیرون بروید و هرچه می‌خواهی گناه کن.

۳ ـ جائی پیدا کن که خدا تو را در آنجا نبیند بعد هر چه می‌خواهی گناه کن.

۴ ـ وقتی قابض‌الارواح می‌آید که قبض روحت کند جانت را به عزرائیل نده بعد هر چه می‌خواهی گناه کن.

۵ ـ وقتی مالك دوزخ می‌خواهد تو را طرف جهنّم ببرد تو به جهنّم نرو بعد هر چه می‌خواهی گناه کن. آیا می‌توانید این کارها را بکنید؟ خیر پس گناه نکنید.

امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ فرمود : یک وقت در بستر افتاده‌اید جوانی می‌آید یک اشاره به شما می‌کند یک وقت هر دو چشمان کور می‌شود، آن جوان اسمش عزرائیل است، فکر آن ساعت باش یک اشاره هم می‌کند گوشهایت کر می‌شود، یک اشاره می‌کند زبانت بند می‌شود.

این کی بود چی بود؟ همان چیزی که بالای منبرها گفتند و تو فراموش کردی، به فکرش نبودن کی می‌میرم؟ نمی‌دانم موقع مرگ را نمی‌دانیم.

الهی به آبروی حجةابن الحسن وقت رفتنِ از دنیا ما را خوشحال ببر.

خدایا تمام غم و غصه‌های ما را در دنیا قرار بده.

خدایا از اوّل مرگ به آن طرف را اوّل راحتی ما قرار بده .

« لا هول و لا قوة الا باللّه العلی العظیم »

دیدار علامه بحرالعلوم
با امام زمان «عج»
وصیت نامه مرحوم کافی «ره»

۳۰

بسم اللّه الرحمن الرحيم

لا حول و لا قوة الاّ باللّه العلى العظيم ، حسبنا اللّه و نعم الوكيل ، نعم المولى و نعم النصير ، الحمد للّه ربّ العالمين و العاقبة لأهل التقوى و اليقين و الصلوة و السلام على أشرف الأنبياء و المرسلين حبيب اله العالمين ابى القاسم محمّد صلّى اللّه عليه و آله المعصومين الذين أذهب اللّه عنهم الرّجس و طهرَّهم تطهيراً.

سيّمٰا بقيّة اللّه فى الارضين امام زماننا و ولىّ امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا و أنيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين روحى و أرواح العالمين له الفداء.

بـارالهـا رهـبر اسلاميـان كـى خـواهـد آمـد
شيعيان را غمگسار مهربان كى خـواهـد آمـد
انتظـار مـصلحى دارد جهـان امّـا نـدانـد
مصلح كل رهنماى انس و جان كى خواهد آمد

شاعر ديگر در جواب اين مى‌گويد :

خستگان عشق را ايـام درمـان خـواهـد آمـد
غم مخور آخر طبيب دردمندان خواهـد آمـد
آنـقدر از كردگـارخـويشتن امـيدوارم
كـه شفـابخش دل اميدواران خـواهـد آمـد

دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگوئید
منجی عالم پناه بی‌پناهان خواهد آمد
صبر کن یا فاطمه ای بانوی پهلو شکسته
مهدیت با شیشهٔ دارو درمان خواهد آمد

درد دل با امام زمان «عج»

به خدا آی شیعه‌ها آقامون می‌یاد، به خدا طرفدار ما بی‌کسها می‌یاد، آقاجان به خدا ما غریب شدیم، پسر فاطمه به خدا شیعه‌ها بی‌کس شدند، آقاجان هر کس برسد تو سر ما می‌زند، آری همین است کسی که آقایش بالا سرش نباشد تو سرش می‌زنند، قربانت بشوم بس است دیگر. حجةابن الحسن شیعه‌ها پژمرده شدند، پسر فاطمه دوستانت افسرده شدند، مهدی قرآن طرفدارات دل شکسته شدند، خودت هم از خدا بخواه که فرجت را نزدیک کند. فراق خودمان کم است دشمن هم ما را سرزنش می‌کند می‌گوید : اگر آقا داشتید می‌یومد.

آقاجان بچّه‌هامون جَوُن شدند جوونهامون پیر شدند یک مشت از پیرمردامون مردن آخر هم تو را ندیدند.

یک بچّهٔ کوچولو اینجا در مهدیه نیم ساعت پیش کلمه‌ای گفت پریشان بودم پریشان‌ترم کرد، یک بچّهٔ ده، دوازده ساله می‌گوید : این جمعه آقا می‌آید یا نه؟ حجة ابن الحسن ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ ببین بچّه‌ها چه می‌گویند.

آقاجان آقاجان بچّه‌جون چرا ناراحتم کردی، داغِ خودم کم است هی نمک روی زخم دلم می‌پاشی. قربانت بشوم یک عمر است سر راهت نشسته‌ام به هر کس می‌رسم می‌گویم ناامید نباش آقا می‌آید، منتظر بنشین آقا می‌آید، یابن الحسن آقاجان ما که مُردیم !!.

وصیت نامهٔ مرحوم کافی

من چند شب پیشترا نشسته بودم پیش خودم وصیت‌نامه‌ای می‌نوشتم آنجا نوشتم اینجا هم می‌گویم، نوشته‌ام وقتی مُردم اگر بین هفته بود جنازه را

در سردخانه بگذارید تا صبح جمعه رفقا کنار جنازه دعای ندبه بخوانند چند تا یاصاحب الزمان بگویند مُرده‌ام اینها را بشنود.

یک نفر از رفقا از یزد نامه‌ای به من نوشته آدم دینی خوبی است از عاشقان امام زمان ـ علیه‌السلام ـ است از رفقای من است، در نامه نوشته که من را چند روز است منقلب کرده گرچه این پیغام خیلی به علماء رسیده (به مرحوم مجلسی گفته، به شیخ مرتضی انصاری گفته به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم گفته به مرحوم آقاسیّد ابوالحسن اصفهانی گفته به بعضی از اوتاد دیگر گفته) این بندهٔ خدا نوشته : من چهل شب چهارشنبه از یزد می‌آمدم قم مسجد جمکران توسلی و حاجتی داشتم، نوشته شب چهارشنبهٔ چهلمی دو هفته قبل بود، در مسجد جمکران خسته بودم گفتم ساعتی اوّل شب بخوابم سحر بلند شوم برنامه‌ام را انجام بدهم.

صحن حیاط هواگرم بود خوابیده بودم یک وقت دیدم از در مسجد جمکران یک مشت طلبه‌ها ریختند تو، گفتم : چه خبر است؟

گفتند : آقا آمده.

گفت من خوشحال دویدم رفتم جلو آقا را دیدم امّا نتوانستم جلو بروم. گفتم : آقا آمده‌اند که آمده باشند خودش فرمود نه، برو به مردم بگو دعا کنند خدا فرجم را نزدیک کند.

به خدا قسم آی مردم دعاهاتان اثر دارد، ناله‌هاتان اثر دارد خودآقا به مرحوم مجلسی فرموده : مجلسی به شیعه‌ها بگو برام دعا کنند. هِی پیغام می‌دهد به خدا دلش خون است امّا مصلحت در این است که فعلاً پسر فاطمه در پس پردهٔ غیبت باشد، تا کی؟ نمی‌دانم؟

حالا می‌خواهم دعا کنم : الهی به پهلوی شکستهٔ زهرا، خدایا به صورت سیلی خوردهٔ زهرا، الهی به جگر پاره پارهٔ امام حسن، الهی به سر بریدهٔ حسین قَسَمِت می‌دهم که دیگه فرجش را نزدیک کن. (الهی آمین)

آقاجان، آقاجان، آقاجان، آقاجان، به خدا ما دلمان خون است.

تشرف علامه بحرالعلوم

یکی از کسانی که شرفیاب شد محضر مقدّس حضرت بقیة اللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی ارواحنا له الفدا علامهٔ بحرالعلوم است، علاّمه مشرّف شد مکّه معظمه یکسال در مکّه ماند (این دریای علم) به فقه مذاهب اربعه هم دارد بود به فقه حنفی‌ها، مالکی‌ها، حنبلی‌ها، شافعی‌ها، لذا طلبه‌های سنی مکّه می‌آمدند نزدش کسب علم می‌کردند (علاّمهٔ بحرالعلوم یعنی آقا، درِ خانه باز، دست و دل باز مثل جدش امیرالمؤمنین).

منشی آقا می‌گوید : سیّد عادتش این بود که سیّد هر روز صبح زود می‌رفت مسجدالحرام طواف می‌کرد نمازِ صبحش را می‌خواند، می‌آمد منزل، یک قلیان چاق می‌کردم و می‌کشید بعد می‌رفت در اتاق بیرونی می‌نشست طلبه‌ها را درس می‌گفت، می‌گوید یک روز من به سیّد گفتم : اینجا نجف نیست که در شیعه‌ها باشی اینقدر دست و دل بازی نکن، اگر پولت تمام شد شیعه‌ها اینجا نیستند که پول برسانند. سیّد چیزی نگفت.

فردا صبح سیّد مثل همیشه رفت مسجدالحرام طواف کرد و آمد، من مثل هر روز قلیان جلوش گذاشتم یک مقداری قلیان کشید، یک وقت دیدم در خانه را می‌زنند رفتم در را باز کنم سیّد فرمود : بنشین امروز خودم باید بروم در را باز کنم. گفتم لابد سیّد با کسی قراری گذاشته نمی‌خواهد من بفهمم، سیّد خودش رفت پیرمرد با این قد خمیده‌اش در را باز کرد.

من هم رفتم ببینم کیه؟ دیدم جوان عربی است سوار بر شتر است علاّمه پایش را بالا گرفت جوان عرب خم شد پیاده بشود پایش را گذاشت روی پای بحرالعلوم و پیاده شد، دیدم علاّمه مثل یک عبد ذلیل در مقابلش هِی می‌گوید : تَشَرَّف تفَضَّل.

خدا این کیست که سیّد اینقدر احترام می‌کند، آمدند به خانه، علاّمه بحرالعلوم جوان عرب را جای خودش نشاند و خودش دمِ در دو زانو مؤدّب نشست

هِی با هم حرف می‌زنند علاّمه هم می‌گوید : نعم نعم سیّدی و مولای.

گفت : یک وقت دیدم عرب پا شد که برود سیّد آمد دم در، در را باز کرد زانو را بالاگرفت عرب پایش را روی زانوی سیّد گذاشت سوار شد و رفت، چند قدم دیدم علاّمه بدنبالش می‌رود هِی می‌گوید : اهلاً و مرحباً بسیّدی و مولای.

خدایا این کیست که مرجع تقلید اینقدر احترامش می‌کند، گفت من آمدم خانه علاّمه هم که آمد کاغذی به من داد فرمود : بگیر برو این حواله را از بازار صفا از دکان صرّافی بگیر و بیاور.

آمدم در بازار صفا گشتم دکان صرّافی ندیدم، یک وقت دیدم در بازار صفا صرّافی نیست از اوّل بازار خودم دکانها را کنترل کردم رسیدم به دکان کوچکی، دیدم پیرمرد موقری نشسته قرآن می‌خواند، صرافی هم بود، سلام کردم حواله را به او دادم گفتم : این حواله مال شما است؟

حواله را از من گرفت یک نگاه به امضاء آن کرد مالید به چشمهایش، گفت : برو چهارتا حمال بیاور، آوردم، به اندازه‌ای که اینها می‌توانستند ببرند ریالهای فرانسوی که رایج آن زمان بود در ظرف کرد و به پشت اینها گذاشت با هم به خانه آمدیم پولها را خالی کردند و رفتند من با خودم گفتم : بروم در بازار صفا از صراف بپرسم امضاء مال کی بود؟ که من عرب را بشناسم.

گفت : آمدم بازار صفاء هرچه گشتم اثری از دکان ندیدم برگشتم آمدم خانه علاّمه فرمود : کجا بودی؟

گفتم : بیرون کاری داشتم.

فرمود : شما رفتی دکان صرّافی را پیدا کنی؟

گفتم : آری.

فرمود : تو خیال می‌کنی ما بی صاحبیم، ما صاحب داریم، ما کسی داریم.

آی مردم به خدا صاحب داریم، کس داریم، آی گرفتارا چرا در خانهٔ امام زمان را نمی‌کوبید، چرا صدایش نمی‌زنید؟ یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن... آی

قربان این ناله‌های عاشقانه، آی عاشقها، یابن الحسن.... آی مریض‌دارا یابن الحسن یابن الحسن، آی قرض دارا یابن الحسن... ای گرفتارها، همه صدا بزنید یابن الحسن، یابن الحسن، یابن الحسن، **اللهم صل علی محمّد وال محمّد.**

مصیبت حضرت موسی بن جعفر«ع»

«السلام علی المعذب فی قعر السجون وظلم المطامیر ذی الساق المرضوض بِحلَق القیود والجنازة المنادیٰ علیها بذل الاستخفاف».[1]

بی تو گلزار جنان ای دوست زندان من است
چون تو باشی در برم، زندان گلستان من است
مونسم درکنج زندان چون کسی جز دوست نیست
محبس تاریک هارون باغ رضوان من است

چهارده سال از این زندان به آن زندان [نمی‌دانم خدای نکرده زندان کشیده‌اید یا نه؟ صبح تا شب زندانیها با هم صحبت می‌کنند، حرف می‌زنند امّا وقتی نزدیک غروب آفتاب می‌شود تمام غم‌های عالم می‌آید دل زندانی را می‌گیرد در فکر می‌رود که خدا الآن بچّه‌هایم چه می‌کنند؟ در فکر می‌رود آیا امشب زن و بچّه‌ام چیزی دارند یا نه؟]

خدا مصیّب می‌گوید : دیدم آقا دارد ناله می‌کند ضجّه می‌زند، حالش خیلی منقلب است، گفتم : چرا امشب ناراحتید؟

صدا زد : مصیّب دلم برای رضایم تنگ شده می‌خواهم بروم مدینه رضایم را ببینم.

اگر ایام وفات موسی بن جعفر نبود این روضه‌ای که می‌خواهم بخوانم نمی‌خواندم امّا می‌خوانم همه گریه کنید. خدا پاهایش را میان کُند کردند، زنجیر به گردنش انداختند.

هارون الرشید می‌خواست غیر از شکنجه‌های جسمی شکنجهٔ روحی هم به

---

۱ ـ مفاتیح الجنان ، صفحهٔ ۶۲۷ ، زیارت موسی بن جعفر «ع».

آقا بدهد، چه کرد؟ دستور داد زن آوازه‌خوان و مغنیه‌ای را از بغداد آوردند به زن گفت : شما به زندان برو هرچه می‌توانی پسر فاطمه را اذیّت کن، هر چه پول می‌خواهی من می‌دهم.

زندانبان درِ زندان را بازکرد این زن را در زندان کردند و در را بستند زن یک وقت نگاه کرد دید آقائی است صورتش را روی خاک گذاشته مناجات می‌کند می‌گوید : «**اللهم انی اسئلك الراحه عند الموت والمغفرة بعد الموت والعفو عند الحساب**».

یکی دو ساعتی گذشت یک وقت زندانبان آمد در را بازکند ببیند زن چه کرده گزارش کند به هارون، وقتی در زندان را بازکرد نگاه کرد دید زن هم صورتش را روی خاک گذاشته، حقیقت موسی بن جعفر زن را منقلب کرده عوض کرده، این هم داد می‌زند می‌گوید : خدا.

زندانبان خواست در زندان را ببندد زن گفت : نمی‌گذارم در را ببندی می‌خواهم بیرون بروم.

گفت : چکار داری؟

گفت : من می‌خواهم بروم پیش هارون حرفی بزنم اگر من را می‌خواهد بُکشد بکُشد.

گفت : چه چیزی می‌خواهی بگوئی؟

گفت : می‌خواهم بگویم نانجیب چرا این آقا را در زندان کردی؟

آی غریب آقا، مظلوم آقا. اینها همه مقدّمه بود برای این روضه‌ای که می‌خواهم بخوانم : بشنوید بگویم : آقا امام هفتم را با چند دانه رطب زهرآلوده مسموش کردند بعد که مسمومش کردند خانه‌ای تمیز نزدیک زندان بود این بازیگرها آقا را از زندان بیرون آوردند کُند را از پایش بازکردند، زنجیر ازگردنش برداشتند آقا را در بستر تمیز خواباندند بعد فرستادند سراغ یک مشت رجال برجستهٔ بغداد، زندانبان که یهودی است.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه و آله ـ می‌گوید : هیچ جمعیّتی به اندازهٔ یهودیها من را اذیّت نکرده‌اند.

هارون پسر پیغمبر را به دست یهودی داده، سندی بن شاهک زندانبان آقا را آورد در این بستر خواباند فرستاد بزرگان شیعهٔ بغداد را آوردند، سندی بن شاهک گفت : شما بزرگان رجال شیعه هستید آقای شما را برای حفظ مصالح مملکتی مجبور شدیم چند روزی اینجا را نگهداری کنیم پشت سر ما می‌گویند زنجیر و کُند به آقا بستند، در زندان مرطوبی بوده، شما ببنید آیا کُند و زنجیر به پای امامتان است؟ آیا اتاق مرطوبی است؟ آقا مریض شده‌اند ما ترسیدیم بمیرند فردا بگویند آقامون را کشته‌اید من گفتم شما بیائید اینجا امام را زنده ببینید بعد هم نامه بنویسید و شهادت بدهید که ما آقا را دیدم جایش خوب بود ولی مریض بود اگر مُرد خودش مرده.

شیعه‌ها می‌خواستند بنویسند یک وقت آقا سرش را از بستر بلند کرد فرمود : آی شیعه‌ها ننویسید، امضاء نکنید به خدا مرا زهر دادند جگرم را پاره پاره کردند، آی شیعه‌ها تازه‌گی کُند از پایم برداشتند. تازه‌گی زنجیر از گردنم برداشته‌اند.

صدای نالهٔ شیعه‌ها بلند شد، سندی بن شاهک که لامذهب بود با دست خودش، خودش و هارون را رسوا کرد. شیعه‌ها قهر کردند گریه‌کنان بیرون رفتند، آقامون را زهر دادید حالا در خانهٔ نو آوردید می‌خواهید ما را گول بزنید. سندی بن شاهک پاشد از پشت سر شیعه‌ها بیرون آمد.

آی کافی بس است، دیگر بس است، دیگر نخوان، دیگر همینجا تمام کن، زبانت لال بشود بس است دیگر، شیعه‌ها چرا نگویم؟ چرا نگویم سر بچّه‌های فاطمه چه آوردند؟ آی امام زمان ـ علیه‌السلام ـ بگویم یا نه؟ آی زهرا جان بگویم یا نه؟ من که ناراحتی قلبی دارم به خودش قَسَم نمی‌توانم با صراحت بگویم با اشاره می‌گویم امّا دستت مال خودت نباشد از جگر داد بزن، بگویم؟ تو را به خدا گوش کن.

همین قدر می‌توانم بگویم سندی بن شاهک پشت سر شیعه‌ها آمد ، این

یهودی در خانه را محکم بست، آی بمیرم همینقدر بگویم که وقتی برگشت توی دستش یک تازیانه بود دیگر با این تازیانه به بدن موسی بن جعفر ـ علیه‌السلام ـ چه کرده؟ خدا یک وقت دیدند آقا داد می‌زند می‌گوید : خدا خلاصم کن، آی خدا خلاصم کن.

یا باب‌الحوائج یا موسی بن جعفر یا باب‌الحوائج یا موسی بن جعفر یا باب‌الحوائج یا موسی بن جعفر....

یابن الحسن یابن الحسن عجل علی ظهورك....

گوش کن من واعظ نیستم من نوحه خوانم دو دسته می‌شوید دستهٔ اوّل ، یابن الحسن یابن الحسن؛ دستهٔ دوّم : عجل علی ظهورك....

ماجرای زندگی و شهادت
حاج شیخ احمد کافی «ره»

از زبان برادر گرامیش

جوانان امروز
از گروه نشریات اطلاعات :
دوشنبه ۲۵ تیر ۱۳۵۸ ـ شمارهٔ ۶۵۰ بها ۵۰ ریال

ماجرای زندگی و مرگ شیخ احمد کافی برای نخستین بار برادر واعظ معروف فاش می‌کند :

شیخ احمد کافی را چگونه اجباراً به سفر فرستادند و کشتند .

شیخ احمد کافی را بسیاری از افراد ملت ایران می‌شناسند ، واعظ مشهوری که دو سال پیش طی حادثه‌ای مرموز در جاده قوچان ـ مشهد کشته شد و در جریان تشییع جنازه با شکوه وی نیز عده‌ای به قتل رسیدند . در بارهٔ علت و چگونگی این حادثه شایعات گوناگونی بر سر زبانها بود ، یکی از خبرنگاران ما پای صحبت برادران آن مرحوم نشست تا از زندگی و مبارزات و چگونگی شهادت او گزارش کاملی تهیه کند ، آنچه می خوانید اظهارات حاج حسن کافی برادر آن مرحوم است .

■ تحصیلات علوم دینی

ـ برادرم شیخ احمد کافی در سال ۱۳۱۵ در مشهد به دنیا آمد ، در سال ۱۳۲۱ یعنی از شش سالگی وارد دبستان مؤمن‌زاده مشهد شد ، از ده سالگی نزد پدر بزرگم مرحوم حاج میرزا احمد کافی یزدی که از علمای درجه اول مشهد بود به تحصیل علوم دینی پرداخت و بعد از دو سال وارد مدرسهٔ علوم دینی مشهد شد. در سن هیجده سالگی برای ادامه تحصیلات علوم دینی به نجف اشرف رفت و در مدرسهٔ « سید » زیر نظر استادانی چون آیت اللّه خوئی و آقای حاج شیخ حسین راستی و حضرت آیت اللّه حاج سید اسداللّه مدنی به تحصیل علوم دینی و فلسفه مشغول شد .

بعد از مدتی از طرف حاج سید اسداللّه مدنی مأمور خواندن دعای « کمیل » شبهای جمعه در صحن امام حسین «ع» و دعای « ندبه » صبحهای جمعه در مدرسه

« سید » شد .

بعد از دستگیری « نواب صفوی » رهبر فدائیان اسلام از نجف اشرف به قم آمد ، اما پس از مدتی اقامت در قم به وی اجازه بازگشت به نجف ندادند و شیخ احمد ناگزیر در مدرسهٔ علوم مذهبی قم به ادامهٔ تحصیل پرداخت ، او چندی بعد با دختر حضرت آیت الله حاج سید حسین شاهرودی که در حال حاضر در مشهد مقیم هستند ازدواج کرد که ثمرهٔ آن شش فرزند به نامهای : رضا هفده ساله ، محسن پانزده ساله دانشجوی مدرسهٔ علوم دینی مشهد که زیر نظر پدر بزرگش به تحصیل مشغول است ، ملیحه ۱۳ ساله ، مهدی یازده ساله ، هادی ۸ ساله که هر سه اینها هم مشغول تحصیل هستند . و سعیده پنج ساله هستند .

■ رابطه ترورکنندگان « منصور » ؟

برادرم در مدتی که در قم تحصیل می‌کرد به منبر هم می‌رفت و در ماههای محرم ، صفر و رمضان سخنرانی می‌کرد که البته بخاطر همین سخنرانی‌ها بارها تبعید و زندانی شد ، [illegible] همکاری بسیار نزدیکی با گروه مبارز شهید « محمّد بخارایی » داشت .

و به همین جهت بعد از ترور « منصور » نخست وزیر وقت « شیخ احمد » را به جرم همدستی با وی گرفتند و شش ماه در زندان نگه داشتند ، وقتی واقعه پانزده خرداد پیش آمد مجدداً برادرم توسط عمال رژیم دستگیر و چند ماه زندانی شد. به هر حال در سال ۱۳۴۳ تحصیلاتش پایان یافت و به تهران آمد و در همین جا اقامت گزید . همزمان با سخنرانی‌های مذهبی در مساجد ، در منزل خود هم جلسات آموزش قرآن و تعلیم و تربیت کودکان و نوجوانان تشکیل داد و صبحهای جمعه بعد از نماز صبح جلسات دعای « ندبه » را در خانه‌اش برگزار کرد .

چند سال قبل ، مسئلهٔ تأسیس « مهدیه » توسط برادرم مطرح شد و با استقبال تجار بازار و مردم روبرو گردید. پس از طرح این مسئله در اولین فرصت زمین مهدیه خریداری و ساختمان فعلی در آن ساخته شد ، که بیش از پانزده هزار نفر گنجایش دارد ، مهمترین هدف « شیخ احمد » از تأسیس مهدیه جلب مردم به

مسجد و گردآوری کمک برای مستضعفین بود که خوشبختانه بسیار هم موفقیت آمیز بود. از جمله این اقدامات که همه ساله ادامه یافته عبارتست از : تهیهٔ خاکه ذغال زمستان به مقدار هزار تا دو هزار خروار و کمک مستمر و ماهانه به هزار و پانصد خانواده بی‌سرپرست ، لوله کشی آب برای هفتاد و دو خانواده در یکی از شلوغترین محلات جنوبی تهران ، یکی دیگر از اقدامات این بود که هر سال در نیمهٔ شعبان مصادف با میلاد حضرت قائم «ع» پنج هزار دست کت و شلوار مردانه و لباس و کفش زنانه تهیه می‌کرد و به عنوان عیدی بین مستضعفین تقسیم می‌کرد ، جالب توجه اینکه بخاطر این کمکها هم از طرف ساواک تحت فشار قرار می‌گرفت .

« رضا عطار پور » معروف به « دکتر حسین زاده » یک بار به برادرم گفته بود :

ـ شما به خانواده چریک‌ها کمک می‌کنید دست از این کار بردارید !

او بالاخره شیخ احمد را به جرم کمک به مستمندان دستگیر و سه ماه زندانی کرد و به هر حال با فشارهای پی در پی ساواک و کمیته مشترک به اصطلاح ضد خرابکاری سرانجام امور خیریه مهدیه به کلی تعطیل شد .

■ خدمات اجتماعی در تبعیدگاه

در سال ۱۳۵۴ ساواک بعد از تعطیل امور خیریه مهدیه و آزادی برادرم ، او را به ایلام تبعید کرد. شیخ احمد مدت یک سال در ایلام بود ولی در آنجا هم دست از فعالیت برنداشت و به تأسیس حوزه علمیه همّت گماشت . ساختن مسجد و دو باب مدرسه و حمام که باکمک نیکوکاران ایجاد می‌شد از دیگر کارهای او در ایلام بود .

او همچنین در دیگر شهرهای استان ایلام نظیر : مهرانغرب ، دهلران ، اسلام آباد غرب (شاه آباد غرب سابق) و روستاهای اطراف این شهرستانها چندین دستگاه حمام و مسجد باکمک اهالی محل تأسیس کرد و چند مسجد را نیز مورد مرمّت و تعمیر قرار داد . برادرم بعد از اتمام دوره تبعید نیز شش ماه ممنوع المنبر بود که البته در پایان این مدت سخنرانی‌های او از مهدیه تهران شروع شد . اما هر بار که به منبر می‌رفت مجدداً ممنوع المنبر می‌شد و تحت مراقبت قرار می‌گرفت .

شیخ احمد در دوره تبعید و همچنین در طول مسافرتهایش به شهرهای مختلف با کمک اهالی محل سی و شش مهدیه در سطح ایران ایجاد کرد. همچنین با همت نیکوکاران مشهد درمانگاهی به نام « خاتم الانبیاء » ساخت که بعلت کثرت مراجعان و گسترش فعالیت ، ساختمان آن توسعه یافت. او هر سال به مکه می‌رفت و به سادات « نخائله » با هزینهٔ نیکوکاران ایرانی کمک می‌کرد. احداث چاه آب در روستای « اوریز » تأسیس مسجد و مهدیه و چند طرح دیگر از این قبیل ازکارهای برادرم در عربستان سعودی است .

■ سفر به مشهد اجباری بود

برادرم سه ماه قبل از شهادتش اقدام به ساختن بانک اسلامی و کتابخانه نمود و قرار بود این ساختمان که در داخل مهدیه ساخته شده است روز پانزدهم شعبان مصادف با تولد امام زمان «ع» افتتاح و بهره‌برداری شود ، اما در همان زمان اعلامیه‌ای از طرف امام خمینی منتشر شد که در آن « چراغانی » منع شده بود و شیخ احمد هم افتتاح کتابخانه را به بعد موکول کرد ، عجیب آنکه روز نیمه شعبان ، صبح زود سرهنگ ازغندی رئیس وقت کلانتری دوازده برادرم را به کلانتری احضار کرد و بعد از فحاشی به او فشار آورد که یا باید چراغانی کنی و یا مهدیه را تعطیل کنی و به مشهد بروی ! شیخ احمد طبق دستور امام از چراغانی امتناع کرد ولی با ادامهٔ فشار از طرف سرهنگ ازغندی ناچار به سفر شد ، او قبل از سفر تلفنی به منم اطلاع داد که به مشهد می‌رود ، و ماجرای برخورد خود را با سرهنگ ازغندی هم شرح داد ، او ظهر پنجشنبه با افراد خانواده راه افتاد ، راننده‌اش شخصی به نام جعفر عنابستانی کارگر سابق چاپخانه بود که برادرم نمی‌خواست او راننده‌اش باشد اما جعفر اصرار داشت که برای برادرم کار کند و برادرم هم ناچار قبول کرد .

■ حادثه اسرار آمیز و دلایل عمدی بودن آن

به هر حال او راهی مشهد شد ، اما قبل از اینکه به مشهد برسد ساعت ۶ صبح روز بعد در صد کیلومتری مشهد با یک تصادف ساختگی به شهادت رسید .

در لحظه تصادف شیخ احمد و پسرش مهدی در جلوی اتومبیل نشسته بودند و بقیه افراد خانواده در صندلی عقب، طرز وقوع تصادف طوری بود که فقط قسمت راست یعنی طرف برادرم صدمه دید و شیخ احمد در دم به شهادت رسید. هادی بر اثر ضربه مغزی ده روز بیهوش بود و بقیه افراد خانواده هم هرکدام به نوعی مجروح و بیهوش شدند، اما جای تعجب اینجاست که خود راننده صحیح و سالم مانده و حتی خراش هم برنداشته بود! در این تصادف چهار اتومبیل و یک « ریو » ارتشی به هم خورده بودند. به هر صورت چند ساعت بعد از تصادف ماجرا را به برادرم حسین اطلاع می‌دهند و او به محل حادثه می‌رود و می‌بیند که اتومبیل‌ها را از محل تصادف خارج کرده و کنار جاده قرار داده‌اند و از ریوی ارتشی هم خبری نیست ! از پلیس راه کروکی تصادف را می‌خواهد، می‌گویند باید پلیس راه مشهد کروکی بدهد ما نمی‌توانیم .

بعد از دو روز کروکی را طوری تنظیم می‌کنند که جعفر عنابستانی راننده مرحوم شیخ کافی مجرم تشخیص داده می‌شود، جعفر به وسیلهٔ پلیس راه دستگیر و در قوچان زندانی می‌شود، اما به ما اجازه نمی‌دهند که با او ملاقات کنیم و در بارهٔ چگونگی حادثه از او سؤالاتی بکنیم. به هر حال او در زندان می‌ماند تا اینکه با حمله مبارزان به زندانها در روزهای آخر انقلاب، زندان قوچان هم گشوده می‌شود و جعفر عنابستانی از زندان فرار می‌کند و هنوز هم فراری است .

ضمناً از سرنشینان چهار اتومبیل دیگر پنج نفر کشته و عده‌ای هم مجروح می‌شوند که مجروحان توسط مردم به بیمارستانهای قوچان و مشهد منتقل می‌شوند و شگفت آور آنکه بعد از این واقعه دردناک نیز عمال رژیم دست از سر ما بر نمی‌دارند و ما زیر نظر و مراقبت شدید ساواک قرار می‌گیریم ...!

■ شهادت شش نفر تشییع کننده

به هر حال، جنازه شیخ کافی توسط شیر و خورشید سرخ با نظارت ساواک به قوچان انتقال یافت. ولی مردم با تظاهرات وسیع جنازه کافی را از بیمارستان تحویل گرفتند و پس از غسل و کفن با تشریفات خاصی به مشهد انتقال دادند . در

میدان فردوسی مشهد مردم جنازه را از آمبولانس پیاده کردند و به روی دوش گرفتند و با تظاهرات وسیع و شعارهای « درود بر خمینی » جنازه را تا محل « بالا خیابان » بردند و از آنجا به منزل حاج شیخ زین العابدین کافی عموی ما انتقال دادند. در طول مراسم تشییع جنازه مأموران پلیس و ساواک با گاز اشک آور و چماق به مردم حمله کردند که عده‌ای مجروح شدند. لحظاتی بعد مراسم تشییع جنازه به سوی حرم مطهر آغاز گردید و همزمان با آن شهر مشهد یکپارچه تعطیل شد و گروه بیشماری از مردم مشهد و شهرهای اطراف در تشییع جنازه شرکت کردند .

در مقابل خانهٔ حضرت آیت اللّه شیرازی نیز مأموران پلیس و ساواک راه را بر مردم بستند و با شلیک گازاشک آور و تیر هوایی و زدن چماق می‌خواستند آنها را متفرق کنند ولی مردم با دادن شعار به تشییع جنازه ادامه دادند .

بر اثر دخالت و تیراندازی مأموران در این حادثه شش نفر از مردم شهید شدند و یکی از مأموران پلیس توسط مردم به قتل رسید .

■ اعلامیه ساختگی ساواک

با وجود تمام مداخلات مأموران جنازه به صحن حرم مطهر رسید و مراسم نماز توسط حضرت آیت اللّه شیرازی شروع شد . اما مأموران مجدداً حمله کردند و با شلیک گاز اشک آور و تیر هوایی در داخل صحن مراسم را به هم زدند و آیت اللّه شیرازی هم ناچار مراسم نماز را نیمه کاره گذاشتند. همان روز ولیان استاندار وقت خراسان که فعلاً فراری است ما را به استانداری خواست و با تهدید گفت : اگر جنازه در مشهد بماند او را آتش خواهم زد !

ولیان دستور داد جنازه همراه من و برادرم حسین و عمویم با هواپیما به تهران حمل شود . ما هم ناچار همین کار را کردیم ولی در فرودگاه مهرآباد به محض پیاده شدن از هواپیما به وسیلهٔ گارد پلیس و حدود صد کماندو و چند سرهنگ محاصره شدیم . آنها جنازه را از ما گرفتند و داخل آمبولانس پزشکی قانونی گذاشتند و همراه خود ما به پزشکی قانونی حمل کردند و این در حالی بود که چند هزار نفر از مردم تهران و گروهی از روحانیان در مقابل فرودگاه منتظر جنازه بودند.

بعد از رفتن ما به آنها گفتند که جنازه به پزشکی قانونی منتقل شده دیگر اینجا نایستید .

در پزشکی قانونی می‌خواستند جنازه را همان شب کالبد شکافی کنند ولی ما از آنها خواستیم تا فردا به ما وقت بدهند .

روز بعد دکتر حسین زاده عضو معروف ساواک ما را به یکی از ساختمانهای این اداره در خیابان میکده احضار کرد و گفت :

با وضعیت فعلی که مملکت دارد من صلاح نمی‌دانم جنازه تا روز جمعه در سردخانه بماند زیرا عده زیادی از مردم شهرستانها مخصوصاً قم و مشهد ، آماده شده‌اند که روز جمعه خود را به تهران برسانند و در تشییع جنازه شرکت کنند. با این وضع ، اوضاع مملکت به هم می‌ریزد و اعلیحضرت (شاه مخلوع) دستور داده‌اند که باید جنازه همین امشب در بهشت زهرا دفن شود و شما برای اینکه مردم به دولت بدبین نشوند باید نوشته‌ای به ما بدهید که ما در جراید درج کنیم .

به این مضمون : بعلت اینکه ممکن است باز هم بخاطر تشییع جنازه کسی کشته شود ما بر خلاف وصیت برادرمان جنازه را در بهشت زهرا دفن می‌کنیم و هزینهٔ مجالس ختم را صرف امور خیریه خواهیم نمود .

ما این پیشنهاد ساواک را قبول نکردیم و دکتر حسین زاده وقتی با مخالفت ما روبرو شد با توجه به اینکه می دانست که ما می‌خواهیم جسد را به مشهد ببریم گفت :

ولیان گفته است اگر هواپیمای حامل جنازه را روی آسمان مشهد ببیند آن را سرنگون خواهد کرد !

ما توجهی به حرفهای او نکردیم و تا ساعت دو بعد از ظهر با او مشاجره داشتیم تا اینکه برای مذاکره خودش با « مقامات بالاتر » ما را مرخص کرد .

ساعت هشت شب ناگهان تلفن منزل ما زنگ زد ودکتر حسین‌زاده به‌ماگفت:

ـ فوری بیائید پزشکی قانونی .

ما هراسان به پزشکی قانونی رفتیم و دیدیم حدود چهل مأمور ساواک به اتفاق دکتر حسین زاده آنجا جمع شده‌اند ، دکتر حسین زاده به ما گفت :

ـ جنازه باید امشب به مشهد برده شود!

ما گفتیم: محل دفن او کجاست؟

جواب داد: در حرم!

و بعد جنازه را به داخل آمبولانس حمل کردند و به همراه ما در محاصره پلیس و مأموران ساواک به فرودگاه مهرآباد بردند و از آنجا با یک هواپیمای اختصاصی «پارس ار» ساعت دوازده شب به طرف مشهد پرواز کردیم.

■ دفن اجباری جنازه در خواجه ربیع

دکتر حسین زاده و مأمورین ساواک نیز همراه ما به مشهد آمدند. آنها مرتب از جنازه بازدید می‌کردند که مبادا عوض شده باشد!

در فرودگاه مشهد مأمورانی که از قبل آمده بودند جنازه را به یک آمبولانس ارتشی منتقل کردند و ما تصور کردیم که جنازه را به طرف حرم می‌برند اما مأمورین جنازه را به خواجه ربیع بردند. ما وقتی متوجه شدیم اعتراض کردیم، ولی آنها توجهی به اعتراضات ما نداشتند و می‌گفتند که «مقامات بالا» صلاح ندانستند جنازه در حرم دفن شود.

بالاخره جنازه در محاصره مأموران هنگام اذان صبح در حالی که فقط من و برادرم حاضر بودیم در مقبره کوچکی جنب بقعه خواجه ربیع دفن گردید.

دکتر حسین زاده تا زمان دفن جنازه لحظه‌ای از آن فاصله نمی‌گرفت که مبادا عوض شود و وقتی جنازه دفن شد ما را با همان هواپیما در ساعت شش صبح به تهران برگرداند. روز بعد طبق برنامه ساواک در روزنامه‌ها اعلام گردید که با موافقت خانواده کافی جنازه شیخ احمد کافی دیشب در بقعه خواجه ربیع مشهد دفن شده است!.

■ پیشنهادی به مردم

به هر صورت ما تاپیش از پیروزی انقلاب نمی‌دانستیم قاتل اصلی برادرم کیست، ولی این اواخر او را شناسایی کردیم و با شکایت ما به دادستانی کل انقلاب

این شخص تحت تعقیب قرار گرفت .

شیخ احمد در طول فعالیتهایش کتابهایی هم نوشت که با حمله‌های پی در پی مأموران ساواک به خانه‌اش همه ناقص مانده‌اند و امیدواریم تا آنجایی که امکان دارد با کمک اساتید فن این کتابها را تکمیل کنیم و به چاپ برسانیم .

بعد از شهادت برادرم مهدیه تهران تا آذر ماه تعطیل بود . در این زمان که مبارزات ملت ایران به اوج خود رسیده بود مهدیه به عنوان شرکت تعاونی اسلامی شروع به کار کرد و در کنار آن با کمک رسانی به خانواده شهدا و مجروحین انقلاب و رساندن دارو به بیمارستان مشغول کار بود .

جلسات سخنرانی در مهدیه از اردیبهشت ماه امسال آغاز شد و در حال حاضر هفته‌ای دو برنامه سخنرانی در مهدیه اجرا می‌شود .

کتابخانه مهدیه به صورت داروخانه و درمانگاه فعالیت می‌کند و روزی پنجاه بیمار مجاناً معاینه می‌شوند و دارو در اختیار آنان قرار می‌گیرد .

فہرست

۱۵
سفارشات خدا به حضرت موسی «ع» **۳**
هشدار و نصیحت ۶

۱۶
استقامت و پایداری / ماجرای حضرت مسلم «ع» **۱۳**
نکتهٔ تاریخی ۱۷
یادی از مکّه ۱۹
حجّ امام ناتمام می‌ماند ۲۰
روضه ۲۳

۱۷
آیندهٔ مردم / ماجرای طفلان حضرت مسلم «ع» **۲۵**
پیش‌بینی حضرت رسول اکرم «ص» ۲۸
هشدار و نصیحت ۳۰
اهل کوفه ۱۲۰۰۰ نامه نوشتند ۳۱
دعا ۴۴

۱۸
اصناف مردم / داستان اورینب **۴۷**
مقایسهٔ انسان و حیوان ۵۰
یزید عاشق اورینب می‌شود ۵۳
نقشهٔ شوم عمروعاص ۵۴
لطیفه ۵۸
بقیهٔ داستان ۵۹
مسئله ۶۰
قضیهٔ هنده ۶۵
روضه ۶۸
دعا ۷۰

۱۹

افراد ارزشمند / داستان اسکندر و شطیطه ۷۱
داستان اسکندر ۷۵
لطیفه ۸۰
شیعه‌های نیشابور ۸۵
مسئلهٔ شرعی ۸۶
پیرزن چرخ ریس خمس می‌دهد ۸۷
روضه ۹۵

۲۰

افراد ارزشمند / داستان ابی ذر غفاری «ره» ۹۷
قاصد مرگ ۱۰۴
لطیفه ۱۰۵
مجاهدات ابی ذر«ره» ۱۰۷
خصوصیات حیوانات ۱۱۰

۲۱

نحوهٔ تبلیغ پیامبر«ص» / داستان اصحاب کهف ۱۲۱
پیامبر «ص» به زمامداران نامه می‌نویسد ۱۲۴
لطیفه ۱۲۶
ریشهٔ دشمنان اهل‌بیت ۱۲۸
مصیبت ۱۴۱
دعا ۱۴۴

۲۲

وقایع بعد از مرگ / داستان مورچه و سلیمان«ع» ۱۴۵
معاد = قیامت ۱۴۷
صور اسرافیل دمیده می‌شود ۱۴۷
پند از بهلول ۱۵۰

روضه ۱۵۱
دعا ۱۵۲

۲۳
اسماء قیامت / داستان سلمان فارسی«ره» ۱۵۳
شوخی سازنده ۱۵۷
نتیجه گیری ۱۶۰
پایان دنیا ۱۶۳
مسئولیّت منبریها ۱۶۵
برنامه‌های قیامت ۱۶۶
عمر سلمان تمام می‌شود ۱۶۸
روضه ۱۷۰

۲۴
تولّد نور / ولادت امام زمان «عج» ۱۷۳
امشب چه شبی است ؟ ۱۷۵
تولّد حضرت مهدی «عج» ۱۸۴

۲۵
دیدار مقدّس اردبیلی «ره» با امام زمان «عج» ۱۸۹
مشرّف شدن مقدس اردبیلی«ره» ۱۹۲
زیارت مجدد مقدّس اردبیلی«ره» ۱۹۳
روضه ۱۹۵
تبلیغات علیه علی «ع» ۱۹۷
داستان امّ حبیبه ۲۰۳
دعا ۲۰۵

۲۶
دیدار مرد کاشانی با امام زمان «عج» ۲۰۷
دیدار مرد کاشانی ۲۰۸

احادیثی در فضیلت علی«ع» ۲۱۲
هشدار ۲۱۵
دعا ۲۱۷

۲۷

دیدار محمّد بن عیسی بحرینی با امام زمان «عج» ۲۱۹
دعا ۲۲۲
جریان انار ۲۲۲
معجزه‌ای از آقا علی «ع» ۲۲۶
روضه و نکات تاریخی ۲۲۹
دعا ۲۳۰

۲۸

دیدار عبدالحمید قزوینی با امام زمان«عج» ۲۳۱
شرفیاب شدن عبدالحمید قزوینی ۲۳۴
مصیبت ۲۳۹

۲۹

دیدار علی بن مهزیار اهوازی با امام زمان«عج» ۲۴۱
مشرّف شدن پسر مهزیار ۲۴۳

۳۰

دیدار علامه بحرالعلوم با امام زمان«عج» و وصیّتنامه مرحوم کافی .. ۲۵۱
درد دل با امام زمان«عج» ۲۵۴
وصیّت نامهٔ مرحوم کافی«ره» ۲۵۴
تشرّف علاّمه بحرالعلوم ۲۵۷
مصیبت حضرت موسی بن جعفر«ع» ۲۵۹
ماجرای زندگی و شهادت حاج احمد کافی از زبان برادرشان ۲۶۳
فهرست ۲۷۵

جلد ۳

نغمه‌هایی از
بلبل بوستان حضرت مهدی

مجموعه سخنرانی‌های واعظ شهیر
مرحوم جناب حجة الاسلام و المسلمین آقای
حاج شیخ احمد کافی خراسانی «ره»

تنظیم کننده:
علی اکبر محدّث شوشتری

کافی، احمد، ۱۳۱۵ ـ ۱۳۵۷
نغمه‌هایی از بلبل بوستان حضرت مهدی (عج)، (مجموعه سخنرانیهای... احمد کافی خراسانی)/ تنظیم‌کننده: علی اکبر محدث شوشتری ـ قم: قیام، ۱۳۷۲ ـ ۱۳۷۳
۳ ج، قم : ناصر، ۱۳۸۰
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار)
شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴ *ISBN: 964 - 6683 -52 - 5*
۱. اسلام ـ مقاله‌ها و خطابه‌ها. الف. محدث شوشتری، علی اکبر. ب. عنوان.
۷ ن ۲ ک/ ۱۰/۵ *BP* ۲۹۷/۰۸
کتابخانهٔ ملّی ایران ۳۴۶۹ ـ ۷۶م

نغمه‌هایی از

*** بلبل بوستان حضرت مهدی (عج) جلد ۳**

* سخنرانیهای واعظ شهیر مرحوم کافی﵀ *

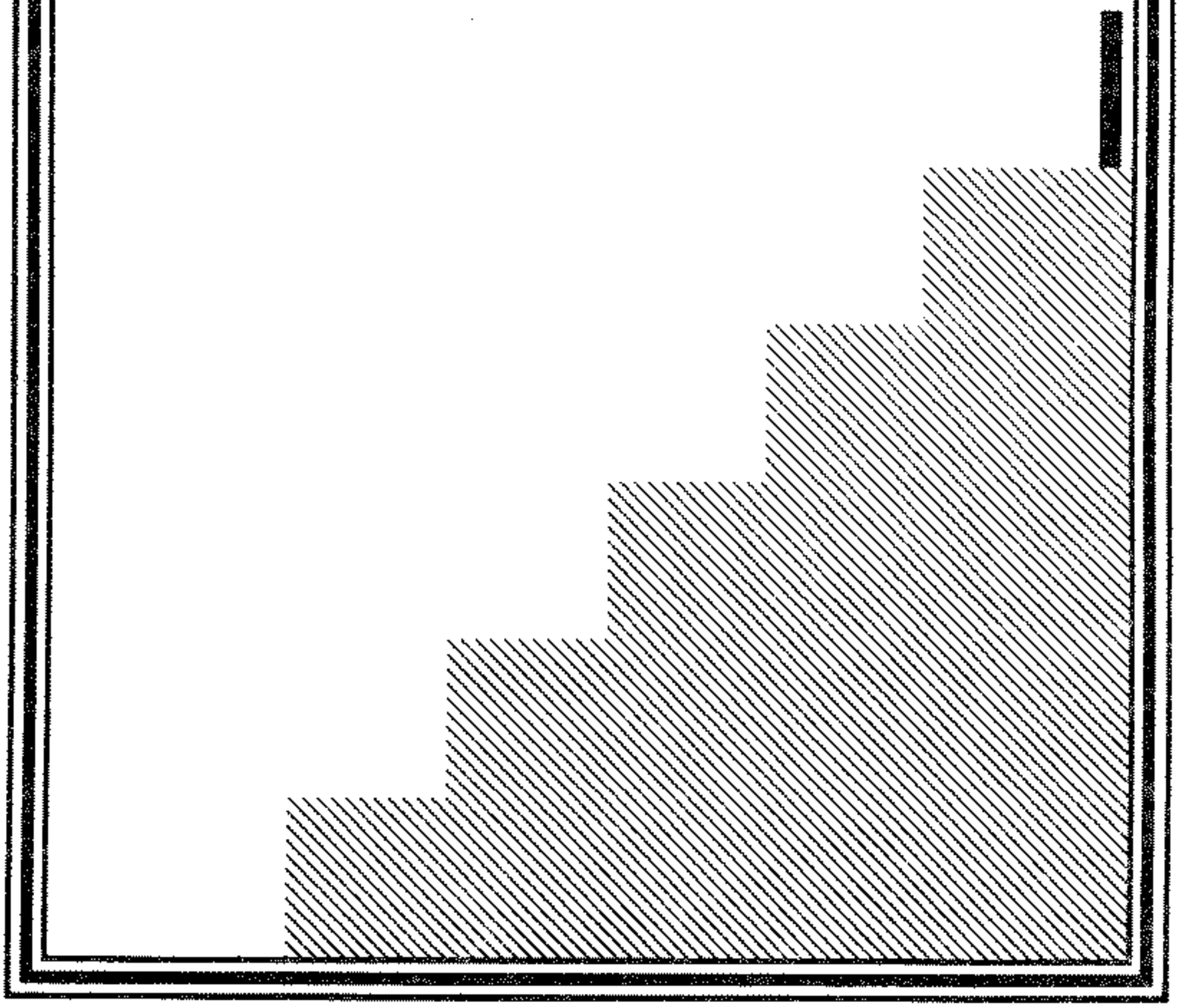
* چاپ اول ناشر * تابستان ۱۳۸۰ *
* چاپ مهدیه قم * ۵۰۰۰ نسخه*
*** انتشارات ناصر**
قم ـ خیابان شهدا ـ ابتدای کوچهٔ آمار*
*** تلفن ۷۷۴۳۴۰۰***
شابک دورهٔ ۳ جلدی:۵ ـ ۵۲ ـ ۶۶۸۳ ـ ۹۶۴
ISBN: 964 - 6683 -52 - 5

امتیاز حروف و فیلم و زینگ این کتاب متعلق به انتشارات قیام قم می‌باشد
که بر اساس قرارداد کتبی به انتشارات ناصر قم واگذار گردید.

۳۱

تفکر در خلقت انسان

داستانی از حضرت موسی «ع»



بسم اللّه الرَّحمن الرَّحيم

لاحول ولا قوّة الا باللّه العلىّ العظيم حسبناالله و نعم الوكيل نعم المولٰى و نعم النصير الحمدللّه ربّ العالمين والعاقبة لأهل التقوٰى واليقين والصلوٰة و السّلام علٰى اشرف الأنبياء والمرسلين حبيب الهالعالمين ابىالقاسم محمّد ﷺ المعصومين الّذين اذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا. سيّما الامام المنتظر، الحجة الثانى عشر روحى و ارواح العالمين لهالفداء.

قال الصادق ﷺ اعراب القلوب على اربعة انواع: رفع و فتح و خفض و وقف، فرفع القلب فى ذكراللّه و فتح القلب الرضا عن اللّه، و خفض القلب فى الاشتغال بغيراللّه و وقف القب فى الغفلة، صدق مولانا جعفربن محمّد ـ صلوات اللّه وسلامه عليه ـ

انشاءاللّه هميشه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصهٔ ولى عصر، امام زمان حضرت مهدى بهره‌مند باشيد.

عقلت رهاكن، عاشقان، ديوانه شو، ديوانه شو
تو در دل آتش درای، پروانه شو، پروانه شو
هم خويش را بيگانه كن، هم خانه را ويرانه كن
وانگه بيا با عاشقان، همخانه شو، همخانه شو

رویت سلیمانی نما، دانی زبان مور را
کمتر ز چوبی نیستی، حنانه شو، حنانه شو

امام صادق علیه السلام می‌فرماید:

اِعْرابُ الْقُلُوبِ عَلٰی اَرْبَعَةِ اَنْواع،

حالاتی که عارض بر قلوب و دلهای مردم می‌شود چهار قسم است.

اوّلاً، هنر اعراب را و صداها را بگویم بعد وارد در معنای قلب بشوم.

آقایان عرب الفبا دارند دارای ۲۸ حرف، خوب دقت کنید ما عجم ها الفباداریم ۳۲ حرف، یعنی ۴ حرف به الفبای عرب اضافه می‌شود در الفبای ما آن ۴ حرف چیست؟ ما «چ» داریم عرب «چ» ندارد در الفبایش، ما «ژ» داریم عرب «ژ» ندارد، ما «پ» داریم عرب در الفبایش «پ» ندارد، ما «گ» داریم عرب در الفبایش «گ» ندارد، این ۴ حرف را بر ۲۸ حرف قرآن ما اضافه داریم، ۳۲ حرف، لغات مختلفه است، الفباها هم، مختلف است.

مهمترین الفبای دنیا، الفبای چین است، لغت چین، ۳۸۰ حرف دارد الفبای چین، مشکلترین زبانهای دنیا، از نظر تعلیم و یاد گرفتن، زبان چینی‌هاست چون ۳۸۰ حرف را در ذهن گرفتن یک معنای مهمی است، تازه این حروف را باهم تلفیق و ترکیب کردن، مهمتر، حالا ما کار به الفبای چین و الفبای عرب و الفبای خودمان نداریم یک مثال بزنم روی یک حرفش، «الف» این یک حرف است، هنر اعراب این است یک «أ» بنویسید، یک زِبَر برایش بگذارید می‌شود «اَ» الف تغییر حالت می‌دهد می‌شود «اَ» یک زیر برایش بگذارید می‌شود «اِ» یک پیش برایش بگذارید «اُ» این هنر اعراب است.

آقایان عزیز، مثل اینکه حرف اینجا هست، «الف» هست، یک وقت زِبَر برایش می‌آید، یکوقت زیر برایش می‌آید، یکوقت پیش برایش می‌آید.

امام می‌فرماید: دلهای مردم هست لکن گاهی، اعراب و حالاتی بر آن عارض می‌شود مثل حروف، حالات ۴ گانه پیدا می‌کند، دلهای مردم، قلبهای مردم، ۴

حالت پیدا می‌کند.

آقا دورهٔ سال، ۴ حالت دارد، بهار، تابستان، پائیز، زمستان.

حروف: رفع است، فتح است، خفض است، وقف است.

دل ۴ حالت پیدا می‌کند، اعراب را فهمیدیم، حروف را هم فهمیدیم می‌خوانیم، حدیث بفهمیم آقایان عزیز.

امام می‌گوید: دلهای مردم و قلوب مردم، ۴ نوع می‌شود، دل یعنی چه؟ قلب یعنی کدام؟

امام وقتی می‌گوید قلبهای مردم، یعنی همین قلبهایی که در ذهن مردم است؟ تا می‌گویم قلبت درد می‌کند یا نه؟ می‌گوید نه قلبم سالم است، می‌گویم قلبت می‌زند یا نه؟ می‌گوید نه ضربانش عادی است، می‌گویم کسالت قلبی داری؟ می‌گوید: نه قلبم سالم است، مراد همین قلبی است که طرف چپ سینه است زیر این استخوان، که دکترها می‌گویند تلمبهٔ خودکار خون بدن است، همین؟

کدام قلب نظر امام است؟

مراد از قلبی که امام می‌گوید، همین است؟

آقایان عزیز، اوّلاً این قلب چه قلبی است و آن قلبی که امام و قرآن می‌گوید چه قلبی است؟

یک دکتری است سیاه پوست بچهٔ آفریقاست، ولی کسی است که در دنیا نامش در تاریخ ثبت شد، او پیوند قلب کرد، اسمش دکتر بارنارد است، دکتر بارنارد آفریقایی ساکن آمریکا پیوند قلب کرد، چهار، پنج سال پیش با یک هزینهٔ بسیار سرسام آوری و زیادی با یک آب و تابی، دو روز به ایران آوردند و دوکنفرانس داد و رفت یکی در بیمارستان قلب در تهران یکی در بیمارستان اصفهان، دکترها و پروفسورها و اساتید قلب را دعوت کردند در آن جلسه، ایشان نشست تشریح کرد که من چه کردم و چطور توانستم این هنر پیوند قلب را پیاده کنم.

این آقای دکتر بارنارد، دو، سه تا مقاله دارد که ترجمه کرده‌اند به لغات مختلفه، من جمله در ایران به لغت فارسی، بنده خوانده‌ام برایتان می‌گویم چه

می‌گوید.

بررسی دکتر بارنارد در بارهٔ قلب

آقایان عزیز، دکتر بارنارد از اساتید این فن است، او می‌گوید: در هر ۲۴ ساعتی ۱۲۰۰۰۰ مرتبه این قلب ضربان دارد یعنی در هر ساعت ۵۰۰۰ مرتبه، یعنی اگر قلبی را دیدید در هر ۲۴ ساعت ۱۱۹۰۰۰ مرتبه ضربان داشت سالم نیست اگر یک قلبی در دیدید در ۲۴ ساعت ۱۲۱۰۰۰ مرتبه ضربان داشت، سالم نیست، قلب سالم متعارف معتدل ۱۲۰۰۰۰ مرتبه در شبانه روز ضربان دارد،

می‌رویم پیش دکتر قلب می‌گوید آقا بخواب اینجا، گوشی‌اش را می‌گذارد روی قلب، دو طرف گوشی هم درگوشهایش، ساعتش را هم نگاه می‌کند، ۱ دقیقه یعنی ۶۰ ثانیه، $\frac{۱}{۶۰}$ ساعت این قلب چند ضربان داشت فوری می‌گوید آقا این قلب شما مریض است یا سالم، یکوقت می‌گوید این قلب شما چیزی نیست، سالم است، یکوقت می‌گوید: آقا مریض هستی آقای عزیز در هر ۲۴ ساعتی «اوّلاً این را بپرسم، چند لیتر یک من است؟ ۸ لیتر یک من شماست یعنی ۶کیلو تبریز، ۴ لیتر یک من تبریز است، ۳کیلو»

این آقای بارنارد می‌گوید در هر ۲۴ ساعتی ۹۰۰۰ لیتر خون از یک دریچهٔ قلب می‌آید داخل قلب و از یک دریچهٔ دیگر این تلمبه خودکار پخش می‌کند در تمام بدن در هر ۲۴ ساعتی ۹۰۰۰ لیتر یعنی در هر ۲۴ ساعتی ۷۵۰۰کیلوگرم یعنی در هر ۲۴ ساعتی ۲۵ خروار خون می‌آید داخل قلب و از دریچهٔ دیگر می‌آید بیرون، از چه راهی؟

این سیاهرگهایی هست، به قول دکترهای امروزی می‌گویند رگهای موئی، سابق طبیبها می‌گفتند شریان.

چون دو نوع رگ هست در بدن، اگر یک ساختمان ۱۰۰ متری را بخواهید درست بکنید، غیر از در و پیکر و سقفش و زمین و دیوار و ستون، برق کشی و نمی‌دانم فلان یکی از چیزهایی که در این ساختمان پیاده می‌کنند لوله کشی است

برای آب، از مغز سر تا نوک پای ما خدا در این ساختمان یک متر و ۷۰ ـ ۸۰ سانتی متری، دو نوع لوله کشی کرده، یک رگهای درشت است، اسمش ورید است، یک رگهای باریک و نازک است، اسمش شریان و رگهای مزئی است، (آنهایی که در بدنشان دارند دو جور رگ دارند آنهایی هم که ندارند، اصلاً راحتند، رگ ندارند، سیب زمینی است آقا، هرطور بشود، زمین به آسمان، آسمان به زمین، حق هرکسی تضییع بشود، حق هرکسی از بین برود، حق هر بیچاره‌ای پایمال بشود، هر جنایتکاری، به جنایتی دست بزند، هر مظلومی به هرگوشهٔ دیواری کوبیده بشود، ککش نمی‌گزد این، فقط خودش خوش باشد، کاری به او نداشته باشند، دیگر طوری نیست، همه له بشوند) .

آقای عزیز، برادر عزیز در ۲۴ ساعت ۲۵ خروار خون از این رگ باریک می‌ریزد داخل قلب و از این دریچه می‌رود بالا، بعضی از بندگان خدا دریچهٔ قلبشان گشاد است خون که می‌آید پائین و می‌رود بالا می‌ریزد داخل قلب، اینها به نارسایی قلب مبتلا می‌شوند خلاصه‌اش دوا ندارد، این می‌میرد، حالا زور بزنند ۱ سال نگهش دارند، ۲ سال نگه دارندش این خواهد مرد، توجه کنید، آقایان عزیز.

یکوقتی یکی ازکشورهای پیشرفته صنعتی عالم به نام ژاپن، غوغا کرده در صنعت و اختراع ، ده دوازه سال پیش، در روزنامه‌ها نوشتند و در جراید و یک سرو صدائی و این هم راست بود و به عنوان یک خبر زندهٔ تازه بود، آن روز زنده و تازه بود، امّا نه حالا، یک نفر از ژاپنیها یک سیم باریک درست کرده بود، به قدری این سیم باریک بود و باریک بود و باریک بود و نازک بود که ۱۰۰۰۰ مترش را در یک قوطی کبریت جا داده بودند، نه ۱۰۰ مترش را، ۱۰۰ تا ۱۰۰ مترش را در یک قوطی کبریت جا داده بودند، خیلی مهم است، سیم به این باریکی، به این نازکی، ۱۰۰۰۰ متر در یک قوطی کبریت، ژاپن، برای اینکه هنرش را نشان بدهد، آقا این ۱۰۰۰۰ متر سیم را فرستاد برای یکی ازکشورهای بزرگ دنیا به نام چین، که خیلی کشور بزرگی است ، الآن ۹۰۰/۰۰۰/۰۰۰ در دنیا جمعیت دارد چین $\frac{۱}{۵}$ جمعیت دنیا و

خیلی کشور صنعتی، هنرهای عجیبی دارد، طب سوزنی که تازه آوردند اینجا، ۴۰۰۰ سال است که در چین مردم دارند به این وسیله معالجه می‌شوند، طب سوزنی، ریشهٔ ۴۰۰۰ ساله در چین دارد، علی‌ای حال ۱۰۰۰۰ متر سیم در قوطی کبریت را فرستاد چین، هنرم را ببین، ۱۰۰۰۰ متر سیم راکردم در یک قوطی کبریت.

مردم خوش ذوق، خوش فهم دقت کنید، ۱۰۰۰۰ متر سیم را کرده در یک قوطی کبریت فرستاده آن جا، چین، این ۱۰۰۰۰ متر سیم را، وسطش را سوراخ کرده برایش پس فرستاد، گوش دادید چه شد، ۱۰۰۰۰ متر سیم به این باریکی وسطش را سوراخ کرد مثل یک لوله برایش پس فرستاد که آقای ژاپن ۱۰۰۰۰ متر سیم باریک را به رخ من می‌کشی داخل یک قوطی کبریتش می‌کنی من با وسائل دقیقتر علمی وسطش را برایت سوراخ می‌کنم که یک تکه‌اش هم سوراخ نشود، برایت می‌فرستم، اگر هنر هم هست این است، خوب این را شما می‌شنوید تعجب می‌کنید ده دوازده سال پیش هم در روزنامه‌ها با آب و تاب نوشتند هرکه خواند تعجب کرد، واقعاً چیز مهمی هم هست، امّا آقای عزیز می‌دانی امشب حاج کافی چه چیز مهمی را می‌خواهد برایت بگوید این ها مقدمه بود برای این جا.

تفکر در خلقت انسان

آقای عزیز نمی‌خواهد ژاپن بروی سیم نازک ببینی و نمی‌خواهد چین بروی سیم نازک وسط سوراخ شده ببینی، بیا داخل خودت ببین خدا چه ساخته است، این جمجمهٔ من و شما، در این جمجمهٔ من و شما، دکترهای دقیق علمی می‌گوید وزن مغز زن ۸۰۰گرم است، وزن مغز مرد هم ۱۲۰۰گرم است، قبل ازگفتن اینها، علی بن ابی طالب علیه‌السلام می‌گوید: نواقص العقولند، بابا آن کسی که این را ساخته می‌گوید این طوری ساختم تو می‌گویی نخیر! بنایی که تیرآهن انداخته در سقف این اتاق می‌گوید گچ رویش مالیدم، آهنی که زیر این گچ گذاشتم، آهن ۱۲ است، زیر این گچ آهن ۱۲ من گذاشتم تو می‌گویی ۱۸ است؟! من ساختم، آهن ۱۲ است هی می‌گوید ۱۸ است .

خدای این عالم می‌گوید **اَلرِّجٰالُ قَوّٰامُونَ عَلَی النِّسٰاءِ**، عِنان و اختیار این زنها باید در اختیار مردها باشد چون از نظر مغز قوی تر هستند، می‌گوید هر دوشان یکی هستند، **لااله الاالله**.

آن وقت اوضاعی شده زن در خیابان جلو افتاده آقاهم دنبال سرش مثل یک غلام حلقه به‌گوش، هرجا ایشان بایستند آقا هم باید بایستند هرچه ایشان بخواهند آقا باید بخرد، تشریح نوشته‌اند، اساتید نوشتند در کتابهای تشریحشان، زنها وزن مغزشان تا ۸۰۰گرم است، مردها، از ۸۰۰گرم تا ۱۲۰۰گرم.

آقای عزیز دکترها نوشتند زن تا ۸۰۰گرم در جمجمه‌اش مغز هست، مردها، از ۸۰۰گرم است تا ۱۲۰۰گرم، علی می‌گوید، زن کمبود مغزی دارد قبول نکردی، دکترها می‌گویند زن کمبود مغزی دارد، تو سر در آوردی می‌گویی زن ها و مردها یکی هستند، تو بی‌خود می‌گویی، تو نمی‌فهمی، بابا این رشتهٔ تخصصی آن هاست، با حساب هرچه اینان بپسندند آقا باید پایش را امضاء کند، آقای عزیز ظلم به این نکن،

یکوقتی گفتند یک کدخدایی بود این دو طویله داشت در یک طویله هم الاغهای نر بودند و در یک طویله هم الاغهای ماده بودند، کدخدا رفته بود طرف صحرا دنبال خرمن ببیند چطور شده، پسر کدخدا آمده بود خانه، درهای دو طویله را بازکرده بود الاغهای نر و ماده ریخته بودند بیرون به جان هم که می‌دانید دیگر چه کار می‌کنند، آقا، کدخدا آمد گفت چه خبر است چرا اینطور شده است، گفتند که پسرت در طویله‌ها را بازکرده، الاغهای نر و ماده ریخته‌اند به هم.

دیدند کدخدا چوب را برداشت هی می‌زند توی سر پسر، گفتند بابا توی سر پسر چرا می‌زنی الاغهای نر و ماده را از هم جدا کن، باید چوب را به سر آن کسی بزنم که در طویله ها را بازکرد، ماده، نر می‌خواهد و نر، ماده را می‌خواهد، آتش را گذاشتند پهلوی پنبه می‌گویند نسوزان، پی را گذاشتند پهلوی گربه می‌گویند نخور، دختر بزرگ شده را گذاشتند سر کلاس، پهلوی این پسر عزب می‌گویند بدنتان را به

هم نمالید، این چه رسوایی است این چه فضاحتی است"[۱].

آقای عزیز، دبیر می‌گوید، می‌گفت آقای **کافی** (بچهٔ مذهبی و دینی است دو ثلث قرآن را حفظ است، بازیش نمی‌آید، حرف نیست، پایبند است) می‌گفت حاج آقا دخترها را قاطی پسرها کردند سر کلاس، من هم دبیر، سر کلاس سرم را بیندازم پائین، می‌خواهم درس بگویم، این که نمی‌شود، نگاهش کنم از نظر دینی ناراحتم، جائز نیست، گاهی یک چیزهایی را می‌فهمم.

(گفت به یارو گفتند نبین، چشمایش را بست، گفتند نشنو در گوشهایش را هم گرفت، گفتند: حرف نزن، لبهایش را گذاشت روی هم، گفتند نفهم گفت نمی‌توانم، می‌فهمم، جلو فهمم را نمی‌توانم بگیرم).

چرا پردهٔ حیا دریدید؟ چرا پرده عفت پاره کردید؟ چرا این فاصله را از بین برداشتید؟ چرا این دختر را دریده کردید؟ چرا این پسر را بی حیا کردید؟ مگر می‌خواهید چه کنید؟

آن خانم آمده نظریه داده یک خانمی است اهل کشور یوگسلاوی نظریه‌اش را در روزنامه اطلاعات چاپ کردند، خوب اینها قابل چاپ است، حرفهای حسابی را که نباید چاپ کنید.

نظریهٔ زهرای مرضیه علیها السلام قابل چاپ نیست، پیشنهاد ملکهٔ عفت و عصمت قابل چاپ نیست، چطور مگر نظریه‌اش چیست؟

خواهرها با شما هستم، معتقدهای به زهرا با شما هستم آنهایی که عقیده به زهرا ندارند که ندارند تو که داری چرا گوش نمی‌کنی، مگر زهرای مرضیه چه می‌گوید؟

بی بی فاطمه «ع» علیها السلام می‌فرماید: خواهر، آی آنهایی که آمدید روی خاکها نشسته‌اید توی کوچه ها روی پشت بامها، اینجا، آن جا، به نام مجلس زهرا، برای شنیدن عقیدهٔ زهرا گوش کنید.

زهرا می‌فرماید: خواهر، اگر یکوقتی، در خانه بودی کسی آمد در زد، کسی

---

۱ ـ وضع بعضی از مدارس زمان طاغوت بود.

نبود برود در خانه را بازکند، تو مجبور بودی بروی در خانه را بازکنی، ببینی کیه، خواهر فاطمهٔ زهرا می‌گوید وقتی آمدی پشت در نگویی کیه، پس چکارکنم، فاطمهٔ زهرا می‌گوید، انگشت سبابه را بکن در دهانت، بگذار روی زبانت بگو کیه؟ تا تُن صدایت بد بشود این مرد نامحرم عاشق صدای نرم و نازک تو ناموس مسلمان نشود، این نظریه زهرا است این فکر زهرا است این درس زهرا است این سر مشق زهرا است.

ابن ام مکتوم بخانهٔ پیامبر میآید

دختر پیامبر در خانه بود ابن ام‌مکتوم هردو چشمش کور است قبرش شام است، از صحابهٔ پیامبر است، ابن ام‌مکتوم آمده در خانه می‌گوید من ابن ام‌مکتوم نابینا هستم در را بازکنید، می‌خواهم محضر مقدس رسول اللّه شرفیاب بشوم، آقا: دختر پیامبر، لباس ضخیم تنش بود، نه لباس بدن نما تنش بود، نه چادر بدن نما سرش بود، نه چارقد گردی سرش بود، نه جوراب پانما پایش بود، لباس ضخیم تنش بود، آمد عقب در، ابن ام‌مکتوم هم چشمهایش کور است تا بی بی فاطمه در را بازکرد یکوفت دوید در اطاق.

پیامبر آمد، فاطمه جان، اوّلاً شما لباس ضخیم تنت بود، ثانیاً: ابن ام‌مکتوم، چشمهایش کور بود تو را نمی‌دید، چرا دویدی در اتاق، صدا زد بابا راست می‌گویی ابن ام‌مکتوم کور بود امّا فاطمه که کور نبود، یعنی زن نامحرم هم نباید مرد اجنبی ببیند، اینها نباید چاپ بشود، نظریه آن خانم مسیحیه یوگسلاوی که نظریه فرمودند اگر می‌خواهید آمار طلاق کم بشود این دخترها را ۴ـ۵ ماه به جان همدیگر بیندازید آزادانه هر جا می‌خواهند بروند وبیایند بعد اگر همدیگر را پسندیدند بعد بروند در محضر ۲۶ عقد کنند.

هشدار و نصیحت

(توجه کنید خدا شاهد است، این قدر این دلها درد دارد، واللّه آن قدر از این کثافت کاریها واز این آلودگیها ولِه کردن احکام خدا و دین این دلها پر از خون

است که به مختصر بهانه‌ای انسان می‌خواهد یکمقدار از عقده‌های دلش را خالی کند اقلاً یکمقدار دادش را به گوش شما برساند، بابا این قدر رنگ نگیرید این قدر تحت تأثیر قرار نگیرید، این قدر زمانه و روزگار بر شما اثر بی دینی نگذارد، عوضی نروید، بابا شما، خدا دارید، شما قرآن دارید، شما دین دارید، شما پیغمبر دارید، شما علی دارید، شما زهرا دارید، شما مذهب دارید، شما فکر دارید، شما احکام دارید، چرا این طور هستید؟)

گفت:

دشمن اگر می‌کشد به دوست توان گفت

با که توان گفت اینکه دوست مرا کشت

مردم: قرآن از یهودیها و مسیحیها و گبرها و مجوسها که انتظار ندارد، قرآن می‌گوید ای مسلمانهایی که شب ۲۱ ماه رمضان، من را روی سر می‌گیرید و بک یاالله تان بلند است، چرا ۱۴ آیه از من که راجع به حجاب است زیر پاهایتان لِه شد، قرآن اینطور است،

خوب، پس کو وزن مغز زن، کمتر از وزن مرد است، کار به وزن مغز مرد نداریم که یک کیلو و دویست گرم است .

این آقای پروفسور در کتاب تشریحش نوشته است، وزن مغز زن که تا ۸۰۰ گرم است، (گفتم: آن سیم ژاپن و چین دیوانه‌ات نکند که: آخ آخ آخ چقدر مهم است، بیا اینجا ببین چه خبر است ؟)

در این جمجمهٔ خودت یک مشت مغز، ۸۰۰ گرم هم وزنش بیشتر نه، می‌گوید این قدر شریانها، آن قدر این رگهای باریک موئین آن قدر، زیاد زیاد، زیاد، زیاد، زیاد، زیاد، این طوری کنار هم چیده شده، و مرتب خون مثل فشنگ از داخلش می‌آید و می‌رود که اگر یک تکه‌اش براثر مشروبات الکلی که خوردی این شریان پاره بشود، ۵ قطره خون بریزد در مغزت لخته شود، خونریزی مغزی پیدا کردی، سکته می‌کنی می‌میری، بقدری این شریانهای باریک موئین کنار هم دیگر

زیاد چیده شده که این پروفسور می‌گوید اگر این شریانها را باز کنیم به درازا این رگهای داخل مغز را به درازا کنار همدیگر بچینیم، آن قدر این دراز می‌شود، که می‌شود آن را ۴ مرتبه دور کرهٔ زمین پیچید تو ۱۰ هزار متر سیم ژاپن و چین که سوراخش کرده پیش چشمت جلوه دارد، بیا در جمجمهٔ خودت ببین خدا چه خلق کرده، اینجاست که آدم شعر نغز علی را می‌فهمد علی می‌فرماید:

اَتَــزْعَمُ اَنَّكَ جِــرْمٌ صَــغِرٌ وَفِيكَ انْطَوَى الْعٰالَمُ الْاَكْــبَرُ

علی می‌فرماید تو خیال می‌کنی یک موجود کوچولو هستی نمی‌دانی خدا در وجودت چه جهان پهناوری را گنجانده است ؟

سؤال و مثال

من یک سؤال از تو می‌کنم شما ۲۰۰ متر زمین را یک خانه کردی ۱۰ سال هم در این خانه نشسته‌ای امشب حاج **کافی** می‌آید پیش تو، در خانه از تو می‌پرسد چند سال است در این خانه نشسته‌ای؟

می‌گویی: ۱۰ سال .

می‌گویم این خانهٔ شما چند اتاق دارد؟

اگر بگویی نمی‌دانم، بد نیست ؟

نمی‌گویند تو ۱۰ سال در این خانه نشسته‌ای چطور نمی‌دانی چند اتاق دارد، اگر بگویی ۵ تا اتاق دارد، من بگویم اتاقهایش چند متری است؟

بگویی نمی‌دانم، نمی‌خندند به تو؟ اگر بگویی اتاقهایش ۴ × ۳ است، می‌گویم این ۵ اتاق فرش دارد یا نه، بگویی نمی‌دانم، این بد نیست؟

آقای عزیز ۵۰ سال است در این خانه زندگی می‌کنی، چرا خبر نداری در جمجمه‌ات چه چیزی است؟ ۵۰ سال است در این خانه زندگی می‌کنی چرا نمی‌دانی قلب یعنی چه؟ ۵۰ سال است در این خانه زندگی می‌کنی چرا نمی‌دانی نقش اعصاب در بدن چیست؟

ای بی خبر، ای بی اطلاع، از عالم بی خبری، چرا از خودت بی‌خبری؟ آخر،

تواز کجا خبر داری؟ گوش کردی چه گفتم؟ ببین چقدر بداست؟ چرا یک مشت کتاب نمی‌خوانی؟ چرا یک سلسله مطالعات نداری؟ چرا بی خبری؟ چرا ۲ ساعت، ۲ ساعت کنار کوچه و خیابان و در دکانها می‌نشینید یک مشت حرفهای یاوه می‌زنید، نه به درد دنیایتان، نه به درد دینتان، نه به درد آخرتتان می‌خورد؟

چرا عمرتان را به بطالت گذراندید و چیزی از این عالم نداستید؟ کتابخانه‌ها را برای چه درست کرده‌اند این کتابها را برای که نوشته‌اند؟ این قلم ها را برای که بدست گرفتند؟ جوانهای عزیز چرا حرام شدید؟ چرا حرام می‌شوید؟ چرا؟

آقاجان مطالعه کنید، آقاجان بخوانید، آقاجان بدانید، خدا شاهد است، اگر بخوانید و بدانید با یک دید دیگر به خدا نگاه می‌کنید، با یک دید دیگر به پیغمبر می‌کنید، با یک دید دیگر به امام حسین نگاه می‌کنید، با یک دید دیگر به شیعه نگاه می‌کنید، با یک دید دیگر به این تشکیلات آفرینش نظر می‌کنید.

چه خبر است؟

از کرهٔ زمین تا کرهٔ خورشید ۱۵۰/۰۰۰/۰۰۰ کیلومتر راه است، از اینجا، تا آنجا، عجب، ۱/۳۰۰/۰۰۰ برابر کرهٔ زمین است، کرهٔ خورشید، عجب! همین که مثل یک هندوانهٔ نورانی می‌بینیم از اینجا می‌رود به آن جا، کرهٔ خورشید را می‌گویم،

جوانهای درس خوانده، خواندید، یاد آوریتان می‌کنم، کرهٔ خورشید چیست؟ یک دریای بی کران از گاز مایع، چیزی که هست، عَلُو گرفته و آتش گرفته است درجهٔ حرارت در سطح کرهٔ خورشید ۶۰۰۰ درجهٔ سانتیگراد است که در ۱۶۰۰ درجهٔ حرارت آهن آب می‌شود، و در عمق کرهٔ خورشید، درجهٔ حرارت روی ۲۰/۰۰۰/۰۰۰ درجهٔ سانتیگراد است.

عجب! یکی آمده، سفینهٔ بی سرنشین درست کرده، می‌گوید: دیگر من آن قدر غرور علمی پیدا کردم، داخل سفینه نمی‌نشینم، بروم آن کره عکس بگیرم و بیایم، سفینهٔ بی سرنشین درست کرده.

شوروی، آقا ۴ ماه کارش بود این سفینه برود، ۱۲۴ میلیون کیلومتر راه رفت تا رسیده به کرهٔ مریخ، عکسبرداریهایش را کرده است بی سرنشین، آدم داخلش نگذاشته، به یک طرزی ساخته آن را که خودش رفته بالا، عکسهایش را هم برداشته، مخابره کرده به زمین بعد هم بازگشت داشته، آن وقت ما نشسته‌ایم هی نیش به او می‌زنیم، هی فحش به او می‌دهیم، به او بد می‌گوئیم، نمی‌دانیم، روغن پارافین داخل روغن می‌کنیم، آقای عزیز کجائی؟

آن زن نشسته اینجا بین این داماد و پسر را به هم می‌زند بروید، بابا، یک چیز بخوانید و یک چیز بدانید، کسی بشوید، راست می‌گویم، بروید از خانم مجتهدهٔ اصفهانیه یاد بگیرید، خواهرهای دینی کاشان، یک زن ۵۰ـ ۶۰ سالش بیشتر نیست مرحوم آیت اللّه العظمی اصفهانی، با این زن بحث کرده وقتی رفته نجف، زن نشسته آن طرف پرده، یک مرجع دینی، این طرف، با او بحث کرده.

آقای مرجع فرموده: اگر جائز بود مردم تقلید از زن بکنند، من می‌گفتم از این خانم امینهٔ اصفهان تقلید بکنید، این زن این قدر ملا است، آن وقت این خواهرها و این مادرهای دینی ما، دو تا مسئله اوّلیّه شرعیهٔ زندگیشان را بلد نیستند، اینها بد نیست؟ قریب ۴۰ جلد یک زن کتاب نوشته خانم امینی، یک کتابش که خیلی به درد شما می‌خورد، معاد یا آخرین سیر بشر، راجع به قیامت است، چه بحثهای علمی استدلالی خوبی نوشته، یک زن نوشته، خواهرها شما چه کردید.

فقه قرآن و آشنائیت با آن، پیش کش، ترا به خدا خواندن قرآن را بلد هستید؟ خواندنش را بابا، عقب افتادگی تا کجا؟ هی نق می‌زند به این شوهر کارگر یا این شوهر کاسب بدبخت که اعصابش صبح تا شب له شده حالا امده یکساعت خانه، آن قدر به سرش می‌خواند تا یک تلویزیون بخرد بگذارد آن جا، این پیشرفتش است،

شما را به خدا اگر کمک به دین این خانواده نمی‌کنید کمک به بی دینی‌اش نکنید.

شما را به خدا اگر نغمه‌های دینی را وادار نمی‌کنید شوهرهایتان بیاورند، نغمه‌های بی دینی را تحریک نکنید بیاورند، ای خواهرها و ای برادرها دست به دست هم بدهید در زندگی هم دین خود را حفظ کنید هم دین بچه هایتان را تقویت کنید هم دنیایتان را اداره کنید این چه وضعی است؟ مگر تلویزیون بد است؟ آن چه در روزنامه هایشان نوشته‌اند بگوئیم، چطور است؟ این که دیگر قدغن نیست، در روزنامه چه نوشته‌اند؟

انتقاد در زمان طاغوت

در روزنامهٔ اطلاعات نوشته‌اند چند ماه پیش، یک پسر ۱۱ ساله با یک دختر ۹ ساله عمل منافی با عفت انجام داده، پسر و دختر را گرفتند بردند دادگاه اولیاءشان را هم بردند، رئیس دادگاه اطفال به این بچهٔ ۱۱ ساله گفت: بچه، گفت، بله آقا گفت: تو این عمل کثیف را از که یاد گرفتی، در سن ۱۱ سالگی با این دختر ۹ ساله عمل منافی با عفت انجام دادی؟ گفت: آقا از تلویزیون، رئیس دادگاه تعجب کرد، گفت: پای تلویزیون یعنی چه؟ کجایش؟ آقا وقتی پسر نشانیهایش را داد دیدند راست می‌گوید: هفته ای یک شب، یکربع ساعت، پشت تلویزیون، برنامهٔ تعلیم امور جنسی می‌دادند، یعنی یاد می‌دادند این پسر با این دختر چطور ور برود و این دختر چگونه در اختیار این پسر قرار بگیرد.

تو دلت خوش است که زن و بچه‌ات را تماشاخانه نبردی، تماشاخانه را داخل خانه‌ات آوردی، تو دلت خوش است که زن و بچه‌ات را به مجالس دانس و رقص و هرزگی نبردی، همه چیز را به زندگیت آوردای، این زن و بچهٔ بی گناه چشم بسته را اینطور دریده کردی.

به خدا در پیشگاه این زهرای مرضیه‌ای که این شبها این طور دور شمعش پروانه وار نشسته‌اید والله مسئولید، قیامت جلوتان را می‌گیرد، چرا این پسر را این طور دریده کردی؟ چرا این دختر را اینطور بی حیا کردی؟ چرا؟ خانم دیپلمه هستند، ۱۲ کلاس درس خوانده‌اند، مگر اسلام مخالف با تحصیل است؟ مگر

اسلام مخالف با علم است؟ اسلام مخالف با تحصیل نیست ، دردندهٔ هُو و جنجال و بازی و بازیگری نیندازیدش، حقایق دینی را با هوچیگری از بین نبرید، اسلام مخالف باعلم نیست، اسلام مخالف با تحصیل نیست، اسلام مخالف با بی عفتی و بی بندو باری و هرزگی است،

دختر علامهٔ مجلسی مجتهده بوده، گوشهٔ ابرویش را هم هیچکس ندیده است، اسلام که نمی‌گوید درس نخوانید، اسلام می‌گوید رسوائی در نیاورید، بله، عجب، خانم دختر، دیپلمش را گرفته بسیار خوب اسلام ببینید چه می‌گوید، من نمونه‌اش را می‌گویم اسلام می‌گوید، قرآن یاد بچه‌هایتان بدهید.

همین اسلامی که می‌گوید قرآن یاد بچه‌هایتان بدهید می‌گوید سورهٔ یوسف را یاد دخترها و زنهایتان ندهید، چرا؟

برای اینکه در سورهٔ یوسف یک اشاره‌ای است، یک زن شوهردار به نام زلیخا زن پادشاه مصر عاشق نوکر خانه‌اش یوسف شده است، دنبالش دویده است می‌گوید این را نگذار زن و دخترت بفهمد ولو در قرآن است، چرا؟ برای اینکه سر و گوشش باز می‌شود می‌فهمد که یک زن نامحرم می‌شود دنبال یک مرد نامحرم راه بیفتد اسلام پس نمی‌گوید قرآن نخوان، قرآن بخوان امّا این را نگذار بخواند، فهمیدی، گوش دادی چه گفتم داد می‌زند می‌گوید سورهٔ نور را به دخترها و زنهایتان یاد بدهید، هی داد می‌زند سورهٔ نور قرآن سورهٔ نور قرآن، سورهٔ نور قرآن، آدم وقتی دقت می‌کند می‌بیند، تمام آیات حجاب در سورهٔ نور است، برای این است، می‌گوید اینها را ببرید طرف عفت و عصمت .

بله خوب، حدیثمان بخوانیم: **اِعْرٰابُ الْقُلُوبِ عَلٰی اَرْبَعَةِ اَنْوٰاع،**

گوینده اگر ورزیده و کارکشته باشد در فَنَّش، ۱۰ ساعت هم که حرف بزند آن آخرش بر می‌گردد سر جایش، می‌گوید ما این را می‌گفتیم،

آقای عزیز، امام صادق علیه‌السلام می‌گوید: **اِعْرٰابُ الْقُلُوبِ عَلٰی اَرْبَعَةِ اَنْوٰاعٍ،**

دلهای مردم، قلبهای مردم، ۴ جور است، قلبها ۴ نوع است یعنی همین قلبی

که برایت تشریح کردم، که تلمبهٔ خودکار خون بدن است؟ این؟ نه بابا، پس مراد از قلب چیست؟

امام می‌گوید مراد از قلب، فکر است، مراد از قلب، عقل است، تحصیل کرده‌ها، جای لذّت است، مراد از قلب روح است، یعنی چه؟ یعنی من که به تو می‌گویم، دلها و قلبهای مردم ۴ نوع است، یعنی افکار مردم ۴ نوع است، یعنی روحیات مردم ۴ نوع است، یعنی روح های مردم ۴ نوع است، یعنی تقاضاهای مردم ۴ نوع است، یعنی در خواستهای مردم ۴ نوع است، ۴ نوع است یعنی این **اِعْرٰابُ الْقُلُوبِ عَلٰی اَرْبَعَةِ اَنْوٰاعٍ،**

آنچه در قرآن لفظ قلب یاد شده یا در روایات، مراد عقل و مغز و روح است.

فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ، در دلهایشان مرض است، یعنی در این قلبها، خون درست نمی‌کشد؟ نه، یعنی افکارشان مریض است، **لِهُمْ قُلُوبٌ لاٰیَفْقَهُونَ بِهٰا،** اینها یک قلبهایی دارند که نمی‌فهمند یعنی یک افکاری دارند که این افکار کشش ندارد، این را می‌گویند، نه مراد این قلب ظاهری است.

حدیث جالبی است ، امشب مقدمه‌اش را برایتان گفتم، **اِعْرٰابُ الْقُلُوبِ عَلٰی اَرْبَعَةِ اَنْوٰاعٍ،**

حالاتی که عارض بر این قلوب و دلها می‌شود، ۴ قسم است، حالا این مقدمه را گوش کردی؟ حالا معنی این حدیث را می‌فهمی.

موسی بن عمران ﷺ می‌گوید: می‌رفتم، دیدم یک بندهٔ خدایی پیشانی اش را گذاشته است روی زمین، بهترین حالات سجده است دیگر، سر روی خاکها، ناله هم دارد می‌زند چه می‌گوید، **یٰااللّٰهُ، یٰااللّٰهُ،** خیلی خوب، بهترین ذکرها هم ذکر خداست، اشک هم که دارد می‌ریزد.

این خوب است ، موسی، اشک را می‌بیند، **یٰااللّٰهُ، یٰااللّٰهُ،** راهم می‌بیند، سجده راهم می‌بیند، امّا از داخل کار که خبر ندارد ظاهر کار را می‌بیند، گفت خدا، چرا جواب این را نمی‌دهی؟ این قدر گریه می‌کند ، زار می‌زند ، خدا خدا می‌کند ،

من چه می‌دانم چشه ، این که بندهٔ تواست، تو از اسرار همه خبر داری و همه اسرارشان را محرمان به تو می‌گویند، به من که نمی‌گوید، چشه راهش بینداز برود اینقدر دارد زار می‌زند، به عزت و جلالت قسم، اگر این بنده‌ات می‌دانستم چه می‌خواهد، و می‌توانستم حاجتش را برآورم، دیگر رحمش می‌کردم، راهش می‌انداختم برود، یعنی خدایا چرا جواب نمی‌دهی ؟

خطاب به حضرت موسی علیه‌السلام

خطاب رسید موسی، تو که می‌دانی من چقدر آقا تر از تو هستم، امّا به عزت و جلالم قسم، اگر آن قدر سجده‌اش را طولانی کند، که فقرات کمرش از هم جدا بشود، و اگر آن قدر اشک بریزد که چشمهایش کور شود، با این آقایی ام من جواب این را نمی‌دهم.

موسی گفت: خدا مگر این چکار کرده است؟

خطاب رسید: موسی زبانش دارد می‌گوید: خدا امّا فکرش و قلبش دنبال گوسفندهایش است، گوش کردید؟ فکرت کجاست امشب؟ امشب قلبت کجاست؟ گفت:

ما درون را بنگریم و حال را　　نی برون را بنگریم و قال را

دل و فکرت را اینجا بیاور که می‌خواهم یک دعا بکنم،

(خدا به معنویت امام زمان، به روحانیت امام زمان، به حقیقت امام زمان، به اخلاص در عمل امام زمان، به خلوص نیت امام زمان، به آن فکر و مغز و قلب نورانی امام زمان، به آن ناله‌های بر حق امام زمان، به آن سوز قلب و مغز امام زمان، تورا قسم می‌دهم تو این دنیای پر موج پر خطر مارا این لابلاها از نظر دین و ایمان حفظ کن).

انتقاد سازنده

گفتم یک شب آخر کار ببینیم خانه داریم ماشین داریم فرش هم داریم، کولر هم داریم، دکان هم داریم، پول هم داریم، زن و بچه هم داریم، امّا ببینیم دین

نداریم، دیوار خانه‌ات خراب شده غصه خوردی امّا دینت له شده غمت نیست، دوتا مهمان بیاید چه کارکنم، امّا برایت یک ذرّه دین و ایمان و تقوا نمانده غمت نیست، که اگر امام عصر بیاید در زندگی‌ات بگوید چرا دین نداری چه کنم، یک ذرّه فرش اتاقمان کوتاه است، اتاق بلندتر است، بد قواره و بدنما است، ناراحت هستیم، عفت و عصمت و حجاب و حیای زن و دخترم از میان خانه‌ام رفت هیچی از آن نمانده غمم نیست.

عجیب پارسال حساب کرده یک میلیون تومان سرمایهٔ کاسبی‌اش بوده، ده تا نسیه خور به او خورده است، همه را برده‌اند و خورده‌اند امسال یک قران ندارد، مثل مرغ سرکنده بال می‌زند، تن سالم داری برو کارکن، کارگر مثل اوّل، آقای عزیز ناراحت است، امّا یک شب ننشست، ببیند آن دینی که بابایش برایش گذاشت و آن حیا و عفتی که ننه برایش گذاشت و عقیدهٔ صاف و پاکی که خدائی و مسجدی و هیئتی که برای من گذاشتند و رفتند، یک ذرّه در زندگی ما نیست، برایش غم ندارد ابدا، ابدا، نیست اینجور، خواهرها چادرهای مادرهایتان را دارید، خواهرها یادتان می‌آید، آن مادر همان مادرکه می‌گفتی قدیمی است، پیر شده بود، لبخند می‌زدی، نمی‌توانست بلند شود، همان مادر، با همان گیسوی سفیدش، یادت می‌آید، یک چارقد زیر چادر سرش می‌کرد، یک سوزن قفلی هم، اینجایش می‌زد که اگر چادر کمی پس و پیش رفت این چارقد موها را نگهداشته باشد، یک لاخ از موها راکسی نبیند، تو دختر همان مادر هستی، چرا یکساعت به غروب مـی‌آیی در دربـند در خانه‌ات می‌ایستی با این پاهای لخت و سر و سینهٔ باز، ۲۰۰۰ تا جوان مردم قد و بالای تو ناموس دینی را می‌بیند و می‌روند؟ بله؟ چه بگویم.

خسته شدم بس است.

افسوس از ایـن عـمر گـرانـمایه کـه بگـذشت

مـــا از ســـر تـــقصیر و خـــطا در نگـــذشتیم

پـیری و جـوانـی چـو شب و روز بـر آمـد

مـا شب شـد و روز آمـد و بـیدار نگشـتیم

من وقتی نگاه می‌کنم در میدانگاه از بالای منبر، این برادرها را می‌بینم نشسته‌اند، این خواهرها نشسته‌اند، خدا شاهد است یادم می‌آید از صحن امام حسین علیه‌السلام همین الآن به مغزم آمد، این دعا را برایتان بکنم، ای مردم بی آلایشی که اینطور علاقه‌مند به امام حسین و مادرش زهرا، آمده‌اید این وقت شب این طور در کوچه و خیابان و بالا و پائین، اینطور فشرده نشسته‌اید، ماشاءاللّه چند هزار جمعیت، با شما ها می‌گویم، دلهایتان را اینجا بیاورید .

دعا

خدا به آبروی این زهرا در خانه‌ات امشب بی پارتی، بی تملق، بی چاپلوسی، بی منت، با آقائی خودت خدا لطفی کن، یک گذرنامهٔ کربلا به همه مان بده، حسین جان، پارتی دارها که می‌آیند، این بی پارتی ها مانده‌اند، پارتی ما خود امام حسین است، پارتی ما خود سیدالشهداء است، از همه قوی تر است، ای صاحبخانه یک اشاره بکن این مهمانهایت بیایند.

ای امام حسین یک دعوت واقعی بکن، تمام این جاده را خودت صاف کن، اگر امام حسین یک اشاره کند، ۱۰۰۰۰ گره روی کارها باشد همه باز می‌شود، این عقیده من است، جگرمان حال می‌آید، هرکسی یک کنار دریائی دارد، یکی می‌رود کنار دریای بندر پهلوی و رامسر و آن جاها یک کسی هم گذرنامه می‌گیرد زن و بچه‌اش را بر می‌دارد می‌رود کنار قبر امام حسین علیه‌السلام می‌شود کنار دریایش، ما اینطرفی هستیم.

آخ آخ آخ آخ ، حسین جان خدا چه علاقه‌ای از تو در دلهای ما جا داده، الحمدللّه ما که ممنون تو هستیم خدا، اگر هیچی به ما ندهی همین نعمت که به ما دادی بس است اصلاً چه نعمتی بالاتر از اینکه ما امام حسین را دوست داریم، اگر خدای ناکرده این فکر و مغز ما دور و بر امام حسین نمی‌چرخید چه خاکی بر سرمان

می‌کردیم؟ ماهم می‌رفتیم سینماها و تماشاخانه‌ها و قمارخانه‌ها و در دانس و رقص ها و الواطی ها، نمی‌آمدیم روی زمین بنشینیم اینجا، پای منبر امام حسین، شماها تاجرهایی هستید که صبح ساعت ۱۲ می‌روید بازار، ۴ تا سفته و چک امضاء می‌کنید، بعدهم می‌روید خانه می‌گیرید می‌خوابید که تا این وقت شب آمدید اینجا ؟ نه بابا، تاجرها که نیستند اینجا، میلیونرها که نیستند اینجا، طبقه ۳ ها و کارگرها و محصلهای عزیز و خواهرهای دینی همه صبح تا شام دنبال کار و زندگی و گرفتاری بوده‌اند تا این وقت شب هم آمده‌اند به یاد زهرا دور همدیگر نشسته‌اند، این خواهرها هم همینطور.

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد از اشتیاق رو به ره کربلا کند

آقای شرمی گوش کن، این شعر یکی از شعرای کاشانی‌تان است و آدم خوبی است.

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد از اشتیاق رو به ره کربلا کند

حسین، حسین جان، ۱/۵ ساعت است با این ساعت من دارم روی منبر داد می‌زنم حالا می‌خواهم روضه بخوانم:

روضه

می‌خواهم شما هم گریه کنید، تبلیغم را کرده‌ام، حرفهایم را هم زده‌ام روضه هم می‌خواهم بخوانم، من از روضه خوانهای سیدالشهداء هستم، از روضه خوانهای امام حسین هستم،

قربانت بشوم سیدالشهداء، ارباب جان ما جیره خوار تو هستیم ما نوکر در خانه‌ات هستیم، اگر نوکر هستیم، نوکر اینجا هستیم، اگر متملق هستیم، تملق از امام حسین می‌کنیم، اگر زیر بار رفتیم، زیر بار پسر فاطمه هستیم،

من از کودکی عاشقت بوده‌ام قبولم نما، گرچه آلوده‌ام

دستور داد عمر سعد یک مشت عربها بیایند محملها را ببندند، آمدند محملها را بستند گفت حالا بروید این زن و بچه را سوار کنید، آه آمدند این بی بی ها را سوار کنند دوتا دختر علی و زهرا، زینب و ام‌کلثوم این چادرهای عصمت و عفت

را به کمر زدند آی مردها شما ها کنار بروید، ما خودمان، خودمان را سوار می‌کنیم، آخر ما بچه‌های فاطمه هستیم، ما ناموس قرآن هستیم، ما ناموس دین هستیم، این دو خواهر یک مشت زن و بچه را سوار کردند.

حالا همه نگاه می‌کنند، ببینند این دو خواهر چه می‌کنند، خدا یکوقت دیدند زینب خواهرش را سوار کرد، همه نگاه می‌کنند ببینند زینب چه می‌کند یکوقت دیدند زینب نگاهش را برگرداند طرف گودال قتلگاه، صدا زد حسین جان بلند شو داداش، برادرم بلند شو، زینب را سوار کن خودش را انداخت روی بدن پاره پارهٔ برادر، ای علاقمندان به ابی عبداللّه، خدا دیگر زینب فاطمه نگفت چه شد و چه کردند، امّا یکوقت دختر امام حسین از داخل محمل صدا زد: بابا بلند شو ببین دارند عمه‌ام را کتک می‌زنند. **صَلَّی اللّه عَلَیْکُمْ یا اَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّةِ بِحَقِّ الْحُسَیْنِ یااَللّٰهُ.**

دعا

خدایا مارا بیامرز، والدین مارا بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی مارا کفایت کن، مرضایمان را لباس عافیت بپوشان، عواقب امور مارا ختم به خیر کن.

وَعَجِّلِ اللّٰهُمَّ فِی فَرَجِ مَوْلاٰنَا صٰاحِبِ الزَّمٰانِ.

۳۲

امتحان الهی

داستان

امتحانات حضرت ابراهیم «ع»

بسم اللّه الرحمن الرحيم

«وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بشَیءٍ مِن الْخَوفِ وَالْجُوعِ وَنقصٍ منَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنفُس وَالثَّمَرات وَبَشِّرالصَّابِرِين الَّذينَ إِذا اصٰابَتهُمْ مُصيبَة قٰالُوا إِنّٰا لِلّٰه وَإِنّٰا إِلَيْهِ رَاجِعُون أُولئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِن رَبِّهِم وَرَحْمَة وَاولئِكَ هُم الْمُهْتَدُونَ».»[1]

ان شاء اللّه همیشه در تحت توجّهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصهٔ **حضرت مهدی** عليه السلام بهره‌مند باشید.

به مناسبت امشب و فردا این آیه را از قرآن مجید برایتان انتخاب کردم و خواندم تا به فضل خداوند و توجّهات **امام عصر** عليه السلام در ذیل آن سلسله عرایضی را به عرضتان برسانم، قرآن می‌گوید ما شما را آوردیم در دنیا برای این که امتحانتان کنیم و آزمایشتان کنیم، پس یکی از دعاهای غلطی که گاهی کرده می‌شود و مستجاب نمی‌شود حتماً، این دعا است که: خدایا ما را امتحان نکن؛ اصلاً برای امتحان آورده است ما را، امتحان نکن یعنی چه؟ باید امتحان بشویم حتّی انبیاء امتحان شدند، امتحان دادند اوصیاء، اولیاء، همه، امتحان امتحان نباشد یعنی چه؟

البتّه این معنا هست، چون خدا عادل است اقتضای عدالتش این است که هر کسی را به اندازهٔ استعداد و ظرفیتش امتحان می‌کند، هر کسی را، ولی امتحان نکن درکار نیست، امتحان نشود درکار نیست، امتحان می‌شوند، چون **«لا یکلّف اللّه نفساً الاّ وُسْعَهٰا»**، امتحاناتی که خدا می‌کند پنج (۵) جور است:

یک وقت به ترس از دشمن آدم را گرفتار می‌کند، در چنگال یک ظالمی،

---

۱ ـ سوره بقره، آیه ۱۵۱ الی ۱۵۳.

ببیند همان وقتی که در چنگال این ستمگر مبتلاست دین و ایمانش را حفظ می‌کند یا سست عنصری از خودش نشان می‌دهد و خودباختگی و ایمان‌فروشی می‌کند، فوری نان را به نرخ روز می‌خورد، این یکی والجوع، گرسنگی دو (۲) جور است، یکی گرسنگی سالی یک ماه است ماه رمضان است، امتحان است، اصلاً می‌خواهم بنده‌ها را و مطیع‌ها وگوش به حرف کن‌ها را بشناسم، نه این که از نظر او شناخته بشود، از نظر او شناخته شده است، از همان اوّل تا آخرش می‌داند کیست از این نظر که کف دست خود ما بگذارد بگوید دیدی چه بودی؟ به خودم روشن شود مطلب، به خودم چه کسی هستی چه هستی اگر جهنّم هم خواست ببرد و برد نغسم درنیاید خودم کردم اصلاً در روایت دارد: فردای قیامت که می‌شود یک جوانی را می‌آورند پرونده‌اش را می‌رسند و حسابهایش رسیدگی می‌شود، می‌گویند ما هیچ نمی‌گوییم خودت بگو ما با تو چه کنیم؟ خودش راه جهنّم را می‌گیرد بنا می‌کند رفتن. می‌گوید به من واگذار کردی که با تو چه کنم نزد من این است حق با تو است. برای این که برای خودمان روشن بشود چه هستیم و چه کسی هستیم و چه کاری کرده‌ایم، برای این که روشن شود.

یک گرسنگی هم پای حساب دین و ایمان است از اوّلی که پایش را آدم می‌گذارد در دایرهٔ تکلیف و موظف به یک وظایفی می‌شود روشن می‌شود باید چه بکند، هر کسی خودش می‌داند کدام راه را برود چوب دارد، کدام راه را برود مزد دارد، این اندازه برایمان روشن شده خدا کارهایش را کرده است، حجت‌هایش را تمام کرده است کدام نان خلاف شرع است، کدام نان، نان دینی است.

گاهی انسان می‌خواهد حفظ دین بکند بعضی از جهات مادّی و مالی باید محروم بشود، این گرسنگی را بِکشد، خود ماها، گرچه از آن مؤمنین خیلی درجهٔ یک و دوآتشه‌اش نیستیم ولی خوب همینی که هستیم، اگر همین مقدار بندوبار دینی را هم نداشتیم، پول بیشتر نداشتیم؟ به خدا چرا، مگر آنها که رفتند پول بدست آوردند شش‌انگشتی‌اند خدا شاهد است استعداد بعضی از آنها کمتر از ما

بلکه صفر، مثل یک گاوند خیلی هم آدمهای عاقل و خوبی هم هستید، خیلی هم خوب، عاقلیم که دین داریم به **امام حسین** علیه‌السلام راست می‌گویم عاقلیم که دین داریم، من نمی‌گویم، پیغمبر می‌گوید، پیغمبر می‌فرماید:

«**من لا دین له لا عقل له**»: آن کسی که دین ندارد، عقل ندارد.

اگر عقل داشت دین داشت، این یک حساب دو، دوتا چهارتا است و خیلی هم روشن است، آدم بیاید خدا را بفروشد پنجاه هزار تومان پول بگیرد این از نفهمی و احمقی‌اش است به این اندازه خدا در نظر تو بی‌شخصیّت است و بی‌ارزش بود که به پول فروختی؟ به مقام فروختی؟ او را به یک تکه زمین فروختی؟ او را به یک مستغلاّت فروختی؟ او را به زن و بچّه‌ات فروختی؟ او را...

من در یکی از جلساتم نمی‌دانم اهواز بود، خرمشهر بود، نمی‌دانم کجا، در یک مناسبتی چند شب پیش یک جمله‌ای را گفتم، یکی از رفقا خیلی آدم خُبرهٔ دینی خوبی بود گفت: واقعاً این حرفت گرچه سروساده بود امّا خیلی خوب بود.

به او گفتم که، در جلسه چه گفتم؟ گفتم به خدا عقیده من این است که اگر به اندازه‌ای که زن و بچّه‌هایمان را دوست داریم اگر خدا و دینمان را دوست داشته باشیم، کاروبارمان خوب بود، از نظر دینی، نداریم آن اندازه‌اش را هم، باور نمی‌کنید، زن و بچّه‌مان را دوست داریم می‌دویم برای آنها، آن قدر به سرما و گرما می‌زنیم، این قدر به سختی‌ها و سستی‌ها تن درمی‌دهیم تا رضایت خاطر زن و بچّه را جلب کنیم، چقدر برای خدا می‌دویم، چقدر برای دین می‌دویم و تحصیل رضایت خدا و دین، هیچ، صفر، اصلاً در این برنامه نیستیم، در مقام راضی کردن همه هستیم غیر از خدا و دین، نیست این؟ بله، **لا اله الاّ اللّه**، نان گیر می‌آید، آب گیر می‌آید، آجیل گیر می‌آید، به خدا دین و ایمان اگر ازکفتان رفت به این زودی‌ها گیرتان نمی‌آید، گیرتان هم بیاید دیگر یک آدم بی‌ارزش و بی‌شخصیّت شده‌اید، شل هستید، یک آدم‌هائی هستید که سربزنگاه سستی نشان داده‌اید، خوب بعد پشیمان شده‌اید و آمده‌اید، ثابت باشید، راسخ باشید، مستقیم باشید، با

ثبات‌قدم باشید، یک جور باشید، گوش می‌دهید «**وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بشَیءٍ مِن الْخَوفِ وَالْجُوع وَنقصٍ منَ الْأَمْوَالِ**».

انسان باید امتحان بشود

قرآن می‌گوید یک عدّه‌ای را هم خدا امتحان می‌کند با کمی مال، با کمی ثروت، چشم دارد آدم می‌بیند بعضی‌ها اصلاً شرف ندارند، فضیلت ندارند، معنویت ندارند، ایمان ندارند، دین ندارند چون متملقند همه چیز دارند از نظر مالی و مادّی یک آدم با فهم و با شعور، پُرکار، اهل ایمان، اهل دین این برای یک مختصر جهاز زندگی‌اش باید لنگ باشد واللّٰه این قدر انسان از این دنیا و برنامه‌های ننگ‌آورش با این برخوردهای کثیفش نسبت به یک مشت دینی‌ها رنج می‌برد که حدّ ندارد، امّا می‌ارزد؛ ممکن است یکی از دور نگاه کند ناراحت بشود متدّین هم برای اینکه متدین‌ها چرا این شکلی هستند هم رنج می‌برد امّا خودِ متدین رنج نمی‌برد چون می‌بیند ابتلائاتش پای حساب یک محبوبی است که می‌ارزد جان شما اصلاً می‌خندد به اینها «**و نقصٍ من الأموال**».

یک جوان کارگر به استادش چهل تا دروغ بگوید خودش را در دل استادش کج و راست جا بدهد حقوقِ ۱۵ تومانش می‌شود ۲۰ تومان، یک کارگر صاف باید همان که هست نشان بدهد به جان شما ۱۵ تومانش هم می‌شود ۱۰ تومان، این می‌فهمد که دارد چوب راستی‌اش را می‌خورد امّا در عین‌حال خوب است می‌ارزد «**وَنقصٍ منَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَالثَّمَرات**».

بعضی را هم خدا امتحان می‌کند به جانشان؛ خدا را می‌دهی یا جانت را، دینت را می‌دهی یا جانت را، حقیقت و معنویت را می‌دهی یا جانت را؟ هرکس کلاه خودش را قاضی کند ببیند کیست؟ چیست؟ چه می‌گوید؟

شب عید است. هرکسی یک عیدی از تو می‌خواهد، شب جمعه هم هست. شب عید هم هست. می‌دانی چقدر بزرگ است این عید اضحی از نظر اسلام، الهی به آبروی امیرالمؤمنین و اولاد طاهرینش تو را قسم می‌دهم عیدی ما

را امشب ثبات قلب به ما عنایت کن. یعنی ایمان ثابت و راسخی که تا آن آخر کاریها تا لَبِ مرگ لغزش و لرزشی برای ما پیش نیاید **ان شاء اللّٰه** آن جوری آن می‌ارزد، آن خیلی هم می‌ارزد، خیلی خوب؛ «**وَنقصٍ منَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَالثَّمَرات**».

گاهی هم می‌شود خدا امتحان می‌کند به میوه‌ها؛ **امام صادق** علیه‌السلام می‌گوید مراد از این میوه‌ها میوه‌های درخت‌ها نیست. هر شجری یک میوه‌ای دارد و هر درختی، درختِ دل هم میوه‌اش اولاد است.

گاهی بهترین بچّه‌هایی که دوستش داری آن را از تو می‌گیرد، بهترین فرزندی که به او علاقه‌مندی از تو می‌گیرد، امتحان است، شد پنج (۵) شکل درست تمام این سری را یک دانه از انبیاء امتحان داد، ابراهیم خلیل سلام اللّٰه علیه امّا از نظر جان ابراهیم سلام اللّٰه علیه بچّه بود، عمویی داشت نجّار بُت می‌تراشید و می‌فروخت،[1] مجسمه‌ساز بود، مجسّمه چوبی؛ چندتا از این مجسّمه‌ها ساخت داد دست **ابراهیم** علیه‌السلام پسر برادرش بود گفت: برو اینها را بفروش عموجان.

پیغمبر هم که پیغمبر است از همان اوّلش، چیزی که هست فصل اعلان و ابرازش یک وقت معینی است به او می‌گوید اعلان نکن نبوتت را از طرف من مگر آن وقتی که به تو بگویم والاّ از همان اوّل خوب حسابش روشن است.

حضرت ابراهیم علیه‌السلام بت شکن تاریخ

ابراهیم علیه‌السلام گفت: چشم، چشم عموجان، چشم می‌روم مجسّمه می‌فروشم.

آقا یک ریسمان می‌انداخت به گردن این مجسّمه و این بت، هی می‌کشید در خاک‌ها و خاشاک‌ها، گِل‌ها و شن‌ها و لجن‌ها می‌گفت: مردم هرکس می‌خواهد یک خدایی از من بخرد که چشم ندارد، چشم نمی‌تواند بدهد، عقل ندارد، عقل نمی‌تواند بدهد، چیزی نمی‌خورد، چیزی نمی‌تواند بخوراند، بیایید از من بخرید. یک مشت مسخره می‌کرد شب خدایش را کثیف کرده برمی‌گرداند می‌گفت: عموجان نخریدند باز فردا یک مجسمه دیگری به او

---

۱ ـ سوره انبیاء، آیه ۵۳ به بعد.

می‌داد، یک وقت فهمید که این دارد اذیتش می‌کند، دیگر مجسمه به او نداد، بت به او نداد (یک تذکری اینجا بدهم خیلی خوب است گوش‌هایتان با من است، با دشمنان خدا و دین خدا یک شکلی رفتار کنید که انتظاراتی از شما نداشته باشند بدانند از شماها آبی گرم نمی‌شود، مله موله بازی درنیاورید بازی نکنید صاف راه دینی‌ات را بگیر و برو، اصلاً قطع امید کنند از تو. خودت هم راحت می‌شوی خدا شاهد است اصلاً راحت می‌شوی مأیوس می‌شوند از تو که نمی‌توانند از تو بهره‌برداری کنند بروند، گُم شوند گوش می‌دهید چه می‌گویم).

ابراهیم علیه‌السلام یک شکلی زندگی کرد، اینها رفتند کنار فهمیدند که **ابراهیم** علیه‌السلام آلت دست و مجسمه بفروش و بت فروش و ترویج از بت بکن نیست کنار کشید خوب آنها کار خودشان را می‌کردند **ابراهیم** علیه‌السلام هم کار خودش را، امّا آنها به خیال خودشان که **ابراهیم** علیه‌السلام فقط بت بر ایشان نمی‌فروشد دیگر حالا کنار است.

یک روز رفتند عیدگاه خارج از شهر وقتی برگشتند آمدند داخل بت‌خانه دیدند تمام بت‌ها شکسته ریخته روی زمین، تبر هم روی شانهٔ یک بت بزرگ است آن بالا، یک عدّه‌شان گفتند: معلوم می‌شود که آن بت بزرگ غضب کرده است، تبر را برداشته است این بت‌ها را شکسته است و ریخته روی هم.

یک عدّه‌شان گفتند: نه، بت که نمی‌تواند حرکت کند بت بشکند این کار **ابراهیم** علیه‌السلام است، در این جمعیّت ما دشمنی برای خدایان و بت‌های خودمان به مثل او نداریم، کار اوست.

آقای **ابراهیم** علیه‌السلام دنبال برنامه‌اش بود، بندهٔ خدا یک مرتبه دید مأمورهای نمرود آمدند: آقا بفرمایید برویم پیش نمرود؛ آمد پیش نمرود چه می‌گویید آقا، بفرمایید برویم داخل بت‌خانه، آمد داخل بت‌خانه. این بت‌ها را شما شکانده‌اید؟ پیغمبر دروغ نمی‌گوید، داعی هم ندارد که اقرار کند، یک جور خوشگلی جواب داد، گفت: چی آقا؟

گفتند: چرا این بت‌ها را شکاندی؟

گفت : من؟

گفتند : بله شما.

گفت : تبر ببینید روی شانهٔ کیست؟ نگفت من نشکستم ، گفت تبر ببینید روی شانهٔ کیست؟

گفتند : تبر روی شانهٔ بت بزرگ است.

قرآن می‌گوید : **ابراهیم** علیه‌السلام گفت : **بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ** خوب شاید پس او همچنین کرده بزرگشان است.

این مقدمه را چید که هم دروغ نگفته باشد هم یک اقراری از آنها بگیرد ، آنها یک دفعه گفتند : آقای **ابراهیم** علیه‌السلام مگر بت می‌تواند بیاید پایین بت بشکند؟

گفت : عجب! به قول خودتان پس بت این اندازه عرضه ندارد که چهارتا مجسمه را بشکند بریزد پایین؟

گفتند : بله.

گفت : پس این بت قابل ستایش و پرستش است ؟ بله؟

نمرود گفت : مسلّم شده **ابراهیم** علیه‌السلام این کار را کرده است. هرکس علاقه به بت و بت‌خانه دارد ، باید سعی کند هیزم بیاورد ما می‌خواهیم **ابراهیم** علیه‌السلام را بسوزانیم .

حضرت ابراهیم در چنگال نمرود

ابراهیم علیه‌السلام در چنگال مرگبار و ظلم‌بار نمرود گرفتار شد ، اعلان کرد گفت : هرکه علاقه به این بت و بت‌خانه دارد هیزم بیاورد.

خوب همه چرا هیزم بیاورند؟ خوب ده خروار هیزم می‌گرفتی **ابراهیم** علیه‌السلام را در آتش می‌زدی. این یک جهت سیاسی دارد این را برایتان بگویم بد نیست ، گاهی ممکن است که یک کسی یک کار دینی بکند نمرود مثلاً بگوید چرا همچنین شد ، بد شد ، دوروبریها هم می‌گویند بله قربان بد شد امّا وقتی نمرود یک نفری اقدام بکند مثلاً ده خروار هیزم بگیرد این را آتش بزند وقتی داخل آتش انداخت بقیه

پشیمان می‌شوند از رأی موافقی که دادند می‌گویند حالا او همچین کرد ولی بد شد، بد کردی، چرا همچین شد؟

گاهی برای این که دست همه را در حنا بگذارند همه را باکارشان موافق کنند رأی خلافی دیگر کسی ندهد، نگوید قربان بد شد، می‌کِشند همه را توی کار، هر کسی را از یک راهی می‌گویند کمک کن به از بین بردن این. نمرود گفت: همه هیزم بیاورید که اگر **ابراهیم** علیه‌السلام را آتش زدند یکی از رعایا نق بزند بگوید چرا؟ بگوید خودت هم هیزم دادی. گوش دادید چه عرض می‌کنم، **لا إلهَ إلاَّ اللّٰه**.

هیزم آوردند، **امام صادق** علیه‌السلام می‌گوید: چهار میل در چهار میل راه زیر هیزم بود، هر سه میل یک فرسخ است، هشت کیلومتر در هشت کیلومتر مردم جهان هیزم دادند **ابراهیم** علیه‌السلام را بسوزانند، یک دانه بنده داشته روی زمین، آن هم **ابراهیم** علیه‌السلام، همه بت‌پرست، روح را ببینید در یک دنیای مخالف قد عَلَم کرده می‌گوید خدا چقدر قوی، چقدر با اراده، چقدر قرصه!

آتش‌ها را روشن کردند، حالا نمی‌توانند جلو آتش بروند **ابراهیم** علیه‌السلام را بیندازند داخل آتش، یک مرتبه شیطان آمد دستور داد منجنیق درست کنند؛ یک تخت هم گذاشته‌اند برای نمرود، که وقتی **ابراهیم** علیه‌السلام می‌افتد داخل آتش بال می‌زند و می‌سوزد او کِیف کند، (به حقّ **ولی‌عصر** علیه‌السلام دشمنان اسلام و مسلمین را غصه‌دار کن، دشمنان اسلام و مسلمین را بر اثر گرفتاری اسلام و مسلمین شاد نکن).

خوب، آقایان عزیز، نمرود لعنة اللّٰه علیه تخت گذاشته آن بالا، **ابراهیم** علیه‌السلام راگذاشتند در منجنیق **یا اللّٰه** برویم بالا و برویم طرف آتش، تمام ملائکه یک دفعه ضجّه کردند خدا یک دانه بنده داری این را هم دارند آتش می‌زنند هیچ کار نمی‌کنی؟

خطاب رسید: می‌خواهند آتش بزنند ببینید می‌توانند؛ می‌خواهند تا کردن دوتاست، خیلی چیزها می‌خواهند مگر می‌توانند؟ من می‌دانم چه کسی خلق

کردم، ابراهیم است، قرص‌تر از این حرفهاست، نمی‌خواهید قبول کنید؟ بروید جلو ببینید.

یک ملک سرخیل یک عدّه از ملك، این مأمور باد است در دنیا، و طوفانها عرض کرد: پروردگارا اجازه می‌دهید پیشنهادی به او (**ابراهیم** علیه‌السلام) بکنم؟

امتحان جانی حضرت ابراهیم

(خداوند) فرمود: برو. آمد صدا زد **ابراهیم** خلیل علیه‌السلام اجازه می‌دهی به آن، طوفان بوَزَم تمام این آتشها پراکنده بشود؟

گفت: حاجت دارم کار هم دارم امّا من خدا دارم و او هم می‌داند چه به من است و چه می‌خواهم دیگر احتیاج ندارد به تو هم بگویم تو هم یک مأموری هستی از مأمورهایش برو.

خطاب رسید: دیدی گفتم.

ملک باران آمد: **ابراهیم** علیه‌السلام اجازه می‌دهی الآن باران ببارانم، هر ذرّه‌ای از این آتش‌ها سیاه بشود. خطاب رسید (**ببین چه می‌گوید**). ابراهیم گفت: تو هم برو.

جبرئیل آمد سر سلسله جنبان آمد، امین وحی آمد، ملک مقرّب آمد، بزرگترین ملک آمد واسطهٔ بین خدا و انبیاء آمد گفت: **ابراهیم** علیه‌السلام کار به ما داری؟ گفت: کار دارم امّا به تو هم که جبرئیل هستی نه، خدا دارم.

واللّٰه اگر همچنین توجّهی به خدا پیدا کنید کارهایتان راه می‌افتد، توکل پیدا کنید، خداپرست بشوید، موحّد بشوید، مشرکید، خیلی‌هایمان مشرکیم امّا نمی‌دانیم مشرکیم. شرک دو شکل است: یک شرک خفیّ، یک شرک جلیّ.

یک وقت صاف آدم پا می‌زند زیر خدا، یک وقت پا زیر خدا می‌زند امّا نمی‌داند پا دارد زیر خدا می‌زند. حاجی کیَک را مؤثر دانستن این شرک است، وَاللّٰه مؤثّر خداست ول کنید این حرفها را، خداپرست بشوید.

خوب، آقا **ابراهیم** علیه‌السلام آمد بالا، تو منجنیق دیگه، باید برود داخل آتش، صدای نالهٔ ملائکه بلند: خدا دارد می‌رود طرف آتش؛ **بسم اللّٰه** اگر رفت و اگر

سوخت ناله کنیم، آقا همین‌جور که آمد این شعله آتش این هم **ابراهیم** ﷺ، آه! نزدیک بود برسد یک دفعه یک فرمان صادر شد این را می‌گویند سلطنت، این را می‌گویند ریاست، این را می‌گویند حکومت، این را می‌گویند قدرت:

« یٰا نٰارُ کُونِي بَرْداً وَ سَلاٰمًا عَلٰی اِبْرٰاهِیمَ».

ای آتش سرد و سالم شو.

نمرود بالای تخت نشسته دید ابراهیم دارد می‌آید نزدیک آتش یک دفعه یک صدایی «**یانار کونی برداً و سلاماً**»، تمام این شعله‌های آتش فروکش کرد نه تنها فروکش کرد، فوری اینها نسیم شد و شاخه‌های درخت آتش گرفته دستهٔ گل نسترن شد و گل رُز شد و چمن، یک وقت نمرود آن بالا دید **ابراهیم** ﷺ افتاد لای این چمن‌ها و گُل‌ها یک تختی هم گذاشته‌اند فرض کنید ابراهیم افتاد رویش و بنا کرد سیگار کِن کشیدن، کلّهٔ پدر هر چه نمرود است، باکیش نیست.

آقا اینقدر نمرود ناراحت شد، خود نمرود داد زد: آی ملّت بروید سراغ یک خدایی که آتش، گلستان می‌کند، نه نمرود بیچارهٔ بدبخت، بدبخت‌تر از نمرود آن مردمی که نمرود پرستند متوجهید! خودش می‌داند هیچ لجنی نیست وِلَش نمی‌کنند متملّق‌ها عجب!

خیلی خوب، دست برداشت و داد زد ببین یک وقت خطاب رسید ابراهیم، امتحان جانی‌ات را دادی، امتحان است.

واللّٰه این فرازونشیبهای زندگی‌تان آزمایش است، شُل نباشید، قرص باشید خدا را وِل نکنید. گفت زمستان تمام می‌شود امّا روسیاهی‌اش به ذغال می‌ماند، ای چقدر عالیه، ساده هم هست مثال و تشبیه امّا چقدر خوشگل است. راستی زندگیتان سپری می‌شود این تاریکی‌های زندگی به جان شما تمام می‌گذرد امّا یک ساعتی برایتان پیش می‌آید می‌بینید آخ لبِ مرگ است علی دارد می‌آید، آغوشش باز، لب‌ها متبسّم، قیافه باز آفرین به تو شیعه‌ای که یک عمر من را وِل نکردی قرص باشید قرص.

امتحان مالی حضرت ابراهیم

خیلی خوب، یک امتحان هم داد امتحان مالی، یک دشت، یک صحرا و بیابان گوسفند دارد آقا همینطوری که در دل صحرا، در دل بیابان، در دل دشت دارد گوسفند می‌چراند یک مرتبه دید یک نفر در این فضای پهناور بیابان دارد داد می‌زند:

«**سبوح قدّوس....**».

نگاه می‌کند گاهی آنجا به جان شما یک وقت می‌بیند یک چندتا از آن یااللّه‌هایی را دارد می‌گوید که هیچ کس را صدا نمی‌زند غیر از خدا، آی کیف می‌دهد به آدم، آی مزّه می‌دهد به آدم، عالی است برویم، خوب، «**سبوح قدوس ربنا ورب الملائکة والرّوح**» یک وقت گفت: ای کسی که اسم محبوب من را می‌بری بیا یک ثلث این گوسفندها برای تو یک دفعه دیگر بگو خدا.

این قدر عاشق است اصلاً یک دفعهٔ دیگر بگو خدا ثلث گوسفندها برای تو، بعضی‌ها تعجّب می‌کنند چطور یک عدّه‌ای برای خدا می‌دوند مزّهٔ خداپرستی و خدادوستی اگر پای این دندان برود واللّه تا نفس دارد می‌گوید خدا، گوش کردی چه گفتم؟ مزه‌اش را نچشیده‌ای چقدر کیف دارد، «**سبوح قدّوس ربنا وربّ الملائکة والرّوح**» گفت ای کسی که اسم محبوب من را بردی یک دفعهٔ دیگر ببر دو ثلث گوسفندان برای تو. گفت «**سبوح قدّوس ربنا وربّ الملائکة والرّوح**» گفت: یک دفعهٔ دیگر بگو خدا، همهٔ گوسفندان برای تو، گفت: «**سبوح قدّوس ربنا وربّ الملائکة والرّوح**» گفت: ای بندهٔ خدا بیا گوسفندان را بردار و برو، دید یک جوان زیبای خوش لباسی آمد گفت: منم. شمائید؟ گفت: آره، گفت: بیا بردار برو.

گفت: چشم، گوسفندان را برداشت راه افتاد، یک دشت، **ابراهیم** علیه‌السلام هم برگشت رفت طرف خانه شوخی نمی‌کند، بازی‌اش نمی‌آید، واقعاً این است. خوش به حال اینها، برگشت رفت طرف خانه‌اش یک چند قدمی هم این جوان دنبال گوسفندان رفت یک وقت صدا زد **ابراهیم** علیه‌السلام.

گفت : بله.

گفت : آقا بیا گوسفندانت را بردار برو.

گفت : من گوسفندان را دادم به تو.

گفت : من گوسفند می‌خواهم چه‌کنم؟ من جبرئیلم ، آمده بودم برای امتحان تو ببینم تا کجا پای کاری؟

این هم برای مال ، امتحانش را خوشگل داد.

امتحان فرزندی حضرت ابراهیم

یک امتحان دیگر هم **ابراهیم** علیه‌السلام دارد آن امتحان **فرزند** است. آن چیست؟ شب هشتم ذی‌الحجّه مثل پریشب گفتم آیه‌ای که خواندم مربوط به کارمان است واسهٔ این مطلب است ، خواب دید"[1] پروردگارش به او دستور داده اسماعیل‌ات را بردار بیاور در منیٰ قربان کن.

از خواب بیدار شد دید عجب ، خوابی است که دیده ، گفت : حتماً این از رؤیاهای کاذبه است.

مثل دیشب شب عربه خواب رفت باز همین خواب را دید ، مثل امشب خواب رفت شب عید قربان ، باز همین خواب را دید ، فردا صبح شد ، به خانمش ، به زنش هاجر گفت : خانم گیسوهای اسماعیل را شانه بزن ، لباسهای فاخرش را هم بر تنش کن ، مشک و عنبر هم به او بزن.

گفت : برای چه؟

گفت : می‌خواهیم برویم مهمانی دوست ، مهمانی دوست ؟ چشم ، وقتی از در خانه هم خواست بیاید بیرون گفت یک کارد و طنابی هم به من بده ، گفت : کارد و طناب برای چه؟ گفت : اگر خواستم یک چیزی بکشیم ، ذبح کنیم آلتش را داشته باشیم. به او داد ، آمد بیرون ، شیطان گفت حالا وقت کارکردن است.

به جان شما آن وقتی که می‌روی طرف خدا می‌دود بگیرد تو را نروی ، آن

---

۱ ـ سوره صافات ، آیه ۱۰۱ به بعد.

وقت که داری می‌روی سینما که کارت ندارد؟ مسجد وقتی می‌خواهی بروی وسوسه‌ات می‌کند ، شاه عبدالعظیم وقتی می‌خواهی بروی جلوی تو را می‌گیرد ، طرف دین و تقوا وقتی می‌خواهی بروی بازی سر تو درمی‌آورد ، گوش می‌کنی؟

یک مرتبه شیطان به صورت یک زن شد ، آمد طرف خانه ، پهلوی هاجر ، گفت : هاجر (عیال **ابراهیم** علیه السلام است) گفت : بله. گفت : می‌دانی ابراهیم تو اسماعیل تو را این جوانت را کجا برد؟

گفت : رفتند مهمانی ، یک دوست داشتند رفتند آنجا.

گفت : نه بابا این یک خوابی دیده خیال می‌کند این خواب ، خواب رحمانی و الهی است ، این خواب شیطانی است رفت آنجا سر بچّه‌ات را ببرد.

گفت : خوابش خواب شیطانی است.

گفت : خوابش که خواب رحمانی است خدا به او گفته امّا می‌خواهم به تو بگویم که برد بچّه‌ات را بکُشد.

گفت : ترا به خدا ، خدا به او دستور داده؟

گفت : آره.

گفت : ای کاش هاجر هزار تا اسماعیل داشت یک دانه که کم است.

(شیطان) دید عجب مادری دارد این اسماعیل ، دستش از اینجا هم که کوتاه شد بنا کرد آمدن ، گفت می‌روم پسر را گول می‌زنم.

ابراهیم علیه السلام جلو ، اسماعیل دنبال سر ، گفت : اسماعیل؟ گفت : بله ، (آخر آن وقتها جوان‌ها ، آن وقتها وضع جور دیگر بود یک خورده این بچّه‌ها ، پسرها ، دخترها ، اولادها نسبت به پدر و مادرها احترام می‌کردند آن هم روی جنبه‌های دینی بود آنقدر دین آدم را خوشگل تربیت می‌کند که حدّ ندارد).

وسوسهٔ شیطان

(شیطان) گفت : اسماعیل؟ گفت : آره. گفت : کجا می‌روی؟ گفت : با بابام می‌خواهیم برویم مهمانی دوست.

گفت : یک خوابی بابایت دیده این خوابش خواب شیطانی است خیال می‌کند خواب رحمانی است و خدا به او دستور داده خیال می‌کند ، می‌خواهد برود تو را بکُشد.

گفت : بابا. گفت : آره. گفت : این چه می‌گوید ، می‌گوید یک خوابی دیده‌ای ، خواب تو خواب شیطانی است.

صدا زد : پسرجان این خودش شیطان است سنگ بردار بزن گم بشود.

همان جایی که حاجی‌ها مثل فردا صبح می‌روند رمی جَمَره می‌کنند ، سه جا ، رَمْیْ می‌کنند ، شیطان را می‌زنند.

صدا زد : باباجان این خودش شیطان است ؟

گفت : واقع مطلب این است من بنا است سر تو را بِبُرم ، خدای من به من گفته تو را دوستت دارم ، بچّه من هستی ، جوان من هستی ، امّا خدایم را بیشتر از تو دوست دارم سر پسرم را می‌خواهم با دستم ببرم چون او گفته.

چی هستیم و چی بود ، حرفش را می‌زنیم ، تا بابا نشوید نمی‌دانید یعنی چه؟ سر جوانش را می‌خواهد با دستش ببرد چون او گفته این را می‌گویند دین گفت پسر چه گفت : اسماعیل ، آقازاده قرآن می‌گوید گفت :

«یٰا اَبَتِ افْعَلْ مٰا تُؤمَرْ سَتَجِدُنِی اِنْ شٰاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰابِرِینَ ».

بابا هر چه خدا به تو گفته بکن من تسلیمم.

پدر خوب و مادر هم آن شکل و پسر هم این ، میوهٔ خوب برای درخت خوب است ، درخت زردآلو اَنک میوه‌اش هم زردآلواَنک است بیا خوب بشویم تا بچّه‌هایمان هم خوب بشوند ، به جان شما اگر خوب بشویم برای دو نفر خوب است یکی برای خودمان ، یکی برای بچّه‌هایمان ، خوب بشویم تا خوب بشوند.

خوب **اسماعیل** علیه‌السلام آماده است گذاشت او را زیر دست و پایش ، **ابراهیم** علیه‌السلام است گفت آقا صبر کن ، گفت بابا ما سه تا وصیّت داریم اگر امر خدا انجام و اجرایش دیر می‌شود وصیّت‌هایم را می‌گذارم کنار ، امّا اگر دیر نمی‌شود

اجازه می‌دهی وصیّتم را بکنم؟

گفت : وصیّت کن.

اسماعیل وصیّت می‌کند

گفت : **اوّل وصیّتم** این است این دست و پای من را با این طناب محکم ببند ، آدم هستم جان دارم سرم را می‌بُری باید بال بزنم دلم نمی‌خواهد دست و پایم باز باشد پر و بال زیاد بزنم تو یک دفعه ناراحت بشوی یک چیزی شاید بگویی خدا را خوش نیاید.

ابراهیم علیه‌السلام این جوری نبود ، او می‌گوید.

وصیّت دوّم من هم این است بابا یک پارچه‌ای هم روی صورتم بینداز وقتی این چاقو و کارد را می‌خواهی به گلویم بگذاری چشمت به صورت من نیفتد بابایی ، حیفت بیاید ، کارد را دیر بکشی.

وصیّت سوّم من هم این است بابا وقتی برگشتی خانه دیگر با مادرم هاجر مداراکنی ، این مادر ، مادر اوّلی نیست این داغ جوان دیده است ، یک خورده با او کنار بیا.

کارد را گذاشت روی گلوی بچّه دست و پایش هم بسته ، پارچه هم روی صورتش یک خورده خواست کارد را بکشد دید نمی‌برّد ، نگاه کرد دید پشت کارد است تیزی کار را گذاشت و می‌کشد نمی‌برد ، فشار آورد اوقاتش تلخ شد یک سنگ آنجا بود کارد را زد به آن سنگ ، یک تکّه سنگ پرید گفت می‌خواهم گلوی بچّه‌ام را ببری نمی‌بری سنگ را دوتا می‌کنی.

(سنگ) به قدرت کاملهٔ الهی به سخن آمد : «**الخلیل یأمرنی والجلیل ینهانی**» ، **ابراهیم** علیه‌السلام تو می‌گویی ببر امّا او نمی‌گذارد.

« خدا قسمتت کند یک سال بیایی مِنیٰ من هم آنجا باشم در منیٰ همان جایش برایت منبر بروم زیر آن چادرها و خیمه‌ها به تو بگویم کجاست. خوب هر سال شب عید قربان در مشعر و صبحش هم در منیٰ و امشب هم زیر خیمهٔ **مهدیِ**

فاطمه اینجاییم، **الحمدلله** شکر می‌کنیم خدا را موفق شدیم جلسهٔ خوبی داشتیم شب عید دور هم هستیم باز یک چندتایی زیر یک شمعی نشسته‌ایم که به اسم **امام زمان** عليه السلام است الحمدلله، مهمانها بد هستند صاحبخانه که خوب است، رو فرش نشسته‌ها بد هستند حجّة ابن الحسن صاحب فرش تو که خوبی».

حضرت ابراهیم عليه السلام دست و پای اسماعیل را بازکرد، چون جبرئیل آمد یک گوسفند آورد برایش، قرآن می‌گوید:

«وفدیناه بذبح عظیم».

بابا این امتحانت هم قبول درست شد کارد هم به گلوی بچّه‌ات گذاشتی، ما نگذاشتیم بِبُرد خیلی خوب آمد طرف خانه. **ابراهیم** عليه السلام جلو، **اسماعیل** عليه السلام پشت سرش، در خانه که رسید هاجر آمد گفت: ابراهیم.

گفت: آره، گفت: اسماعیل کو؟ گفت: دارد می‌آید.

گفت: اسماعیل پسرم را می‌گویم. گفت: دارد می‌آید دیگر.

آمد نگاه کرد دید جوانش دارد می‌آید، بچّه‌اش را بغل کرد ماچش کرد یک نگاه کرد زیر گلویش دید یک خط قرمز زیر گلویش است، گفت: **ابراهیم** عليه السلام این چیست؟

گفت: این جای کارد است. گفت: جای کارد چی است؟ گفت: می‌خواستم سرش را ببرم خدا نگذاشت. گفت: چرا؟ گفت: این‌جوری است دیگر. چون یک خط قرمز زیر گلوی بچّه دید سه روز تب کرد هاجر و جان داد.

روضهٔ حضرت علی اکبر

آی قربان هاجر کربلا، لیلی، شب جمعه است، یک مجلس بی‌ریای باصفای خوبی داریم چندتایی دور همدیگر، مرتبهٔ دوّم که **علی اکبر** عليه السلام رفت طرف میدان، **عقیلةالعرب زینب** عليها السلام می‌گوید: گاهی **حسین** عليه السلام می‌آمد داخل خیمه گاهی بیرون می‌رفت هی می‌گفت **«لا حول ولا قوّة الاّ بِاللّه العلی العظیم»**، می‌گوید یک دفعه دیدم حال حسین منقلب شد، گفتم: حسین‌جانم چه خبر

است؟

صدا زد : زینبم **علی** را کُشتند ، آمد سر بالین پسر ؛

بـــه چـــه رو روم بـــه خـیمه کـــــه تـــو هـــمرهم نـــباشی

دلم می‌خواهد همه زمزمه کنید. چراغ‌ها را هم خاموش کنید هـمه بـا هـم هیئتی‌ها زمزمه کنید :

به چه رو روم به خیمه که تـو هـمرهم نـباشی

شب جمعه ، شب زیارتی **امام حسین** علیه‌السلام شب عید قربان در مهدیه ؛

بـــه چـــه رو روم بـــه خـیمه کـــــه تـــو هـــمرهم نـــباشی

کـــه خـــبر رســـد بـــه لیـــلیٰ کـــــه دگـــــر پســـر نـــدارد

پسرم پسرم پسرم ، آی پدرها پسرم پسرم شده خون جگرم ؛

گـــل احـــمر مـنی تـو مـــه انـــور مـــنی تـــو

عـــلی‌اکـــبر مـــنی تـو که به مـن نـظر نـداری

پسرم پسرم پسرم ، پسرم پسرم شده خون جگرم .

به هزار امـید خـود را بـه سـر تـو مـن رسـاندم

ستم است اگر سر خود تـو ز خـاک بـر نـداری

پسرم پسرم پسرم ؛ **ان‌شاءالله** برویم کربلا دور آن قبر بنشینیم همینطور زمزمه کنیم ، پسرم پسرم پسرم پسرم پسرم شـده خـون جگـرم ، ای **امـام حسین** علیه‌السلام من یک کلمه می‌گویم این پسرت را دوست داری یا نه ، (دلت با مـن است یا نه؟ گنهکار) **امـام حسـین** علیه‌السلام ایـن پسـرت را مـی‌خواهـی یـا نـه؟ مـا را نمی‌خواهی ، شاهزاده‌ات را می‌خواهی یا نه ترا به جان این آقازاده‌ات امشب یک قدم جلو بگذار ، **امام حسین** علیه‌السلام درِ خانه خدا تو واسطه بشو بگو خدا جواب این گنهکارانت را بده ، شب عید اینها را خوشحالشان کن.

خدایا چقدر از بدیهایم را پوشاندی نگذاشـتی کسـی بـفهمد اگـر دوسـتم نداشتی چرا بدیهایم را پوشاندی ، اگر این بدت را نمی‌خواستی چرا آبرویم را حفظ

کردی؟ آن وقتی که بدی می‌کردم آبرویم را حفظ کردی حالا که آمدم در خانه‌ات جوابم را نمی‌دهی **یاللّٰه ـ لا اله الاّ اللّٰه.**

گنهکارم، **حسین** علیه‌السلام دارم حسین دارم چه غم دارم

آمد در خیمه‌ها صدا زد ای بی‌بی‌ها حسینم رفت ریختند دورش را گرفتند.

حسین جان کجا می‌روی ـ تمام بی‌بی‌ها را ساکت کرد ـ امّا می‌دانی که مشکلش ساکت کردن **زینب** علیهاالسلام است، تصرف ولایتی کرد حسین یک اشاره کرد به قلب **زینب** علیهاالسلام نمی‌دانم آن دست **امام حسین** علیه‌السلام با آن اشاره‌اش با این دل چه کرد، هیمن‌قدر به شما بگویم زینبی که دو دستی چسبیده بود می‌گفت نمی‌گذارم بروی، یک دفعه یک حالی پیدا کرد صدا زد حسین می‌خواهی بروی برو داداش.

(شب جمعه است گنهکاران) سوار بر اسب روانهٔ میدان شد :

ذوالجناح ای عرش پیما مرکبم ای اسب می‌روم امّا به فکر زینبم
ذوالجناح ای حامل آیات نور إی اسب باید امشب رفت تا کنج تنور

یک چند قدمی رفت یک وقت دید یک نفر از عقب سر دارد صدا می‌زند :

مهلاً مهلاً یابن الزهرا ـ کربلائی‌ها **مهلاً مهلاً یابن الزهراء...** یک وقت رویش را برگرداند دید **زینب** علیهاالسلام دارد می‌آید ؛ خواهر کجا می‌آیی؟

برادر دعا کن که زینب بمیرد نباشد که بعد تو ماتم بگیرد

واسطه کنید **امام حسین** علیه‌السلام را با این خواهر ستمدیده‌اش در خانه‌اش، **الهی العفو اسئله کشف ضری والنظر فی امری...**

والسَّلام

۳۳

معاد و اوضاع قیامت

و جواب

دو اشکال شیخیه

بسم اللّه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناٱللّه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّه ربّ العالَمين والْعٰاقِبَةُ لِأهْل التَّقوىٰ وَالْيَقين وَالصَّلوٰة والسَّلاٰم عَلىٰ اَشْرَفِ الْأَنْبياءِ وَالْمُرْسَلين حَبيبِ إِلَهِ الْعَالَمينِ ابى‌القاسِم مُحَمَّد، صلَّى اللّه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء».

قٰالَ اللّه تعالى فى كتابه الكريم :

«وَضَرَب لنا مثلاً ونَسِىَ خَلقه قال مَن يحيى العضام وهى رميم * قُل يُحْيِهَا الذى أنشأها اوّل مَرَّة وهو بِكُلِ خلقٍ عليم».[1]

ان شاء اللّٰه همیشه در تحت توجّهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصّهٔ حضرت بقیةاللّٰه الاعظم حجة ابن الحسن المهدی عليه السلام بهره‌مند باشید.

یک شب بعضی از رفقاء و برادرهای گرامی ما، از محصلین بوسیله نامه سه چهارتا سئوالی داشتند. من به اینها وعده کردم که یکی، دو سه شب آخر ماه را ان شاء اللّٰه برای این کار اختصاص بدهیم و سئوال‌هایتان را جواب بدهیم. معلوم بود جوانی است تحصیل کرده با اطلاع (از مطالبی که سئوال کرده بود پیدا بود پخته است) سئوالش این بود که خلاصهٔ معتقدات ما، در اسلام راجع به معاد و قیامت

---

۱ ـ سورهٔ الصافات، آیه ۷۸ و ۷۹.

باید چه جور باشد، چی چی باید بَلَدْ باشیم ـ چی چی باید بدونیم. «**بارك اللّٰه**».

معاد یعنی چه؟

یکی از مطالبی که باید مسلمان‌ها بدانند و عقیده بهش داشته باشند و پابند بِهِشْ باشند موضوع **معاد** است. قیامت چه صحنه‌ای است؟ چه جوره؟ چه طوره؟ به فضل خدا براتون می‌گویم.

اصلاً قیامت یعنی چه؟ این بحث یک بحث تاریخی نیست، این بحث، یک بحث روایتی نیست، این بحث، بحث نصیحتی و موعظه‌ای نیست، این بحث، یک بحث اخلاقی نیست، این بحث، بحث عقیده‌ای است. خوب دقّت کنید. آخرِ این دنیا، چه خواهد شد، و قیامت چه صحنه‌ای است، برای چه، ما را می‌آورند؟ چه جور می‌آورند؟ چطوره آن روز، این برنامه است. اگر خوب حواستون به من هست من وارد بحث بشوم.

اوّلاً آخرِ عمرِ دنیا که می‌شود (یک تکه‌اش را یک شب مقداری گفتم براتون) خطاب می‌رسد به حضرت قابض الارواح، **عزرائیل** ـ تمام ابناء آدم را قبض روح کن : تاجرها، میلیونرها، کاسب‌ها، صاحب‌کارها، کارگرها، صاحب کارخانه‌ها، رؤسا، زمامدارها، مراجع، آخوندها، منبری‌ها، بچّه‌ها، جوان‌ها، پیرها، زن‌ها، مردها، سفیدپوست‌ها، سیاه‌پوست‌ها، زردپوست‌ها، سرخ‌پوست‌ها، عرب‌ها، عجم‌ها، ترک‌ها، فارس‌ها ـ نمی‌دونم آنهائی که در خاور میانه‌اند، خاور دورند، آسیایند، هرجا هستند تمام را قبض روح کن، تمام محکوم به مرگ! همه می‌میریم.

خطاب می‌رسد : عزرائیل کی مونده؟ طایفه بنی‌الجان، اَجِنّه، راسته اَجِنّه‌ای هم هست؟ آره! گفته می‌شود برایتون در چند جای قرآن تذکّر داده خدا وجود جنّ را می‌فرماید :

«یا معشر الجنّ والإنس ان استطعتم اَن تنفذوا من أقطار السماوات والارض».[1]

---

۱ ـ سوره الرحمن، آیه ۳۳.

و در آیهٔ دیگر می‌فرماید : «**ما خَلَقْتُ الجِنَّ والانس اِلا لیعبدون**».[1]

جنی هست تو کار ؟ بله انس هم که خودمون ، در خودمون هم که شک نداریم ـ که هستیم ـ ملائکه هم که هستند ، تمام حیوانات دریایی ، روزمینی ، روهوایی همه را قبض روح کن تمام می‌میرند ، یک دونه موجود در این عالم می‌مونه ، کیه : خودشه. عزرائیل چطور می‌شه؟

خطاب می‌رسد به عزرائیل کی زنده مونده؟ می‌گه : همه را قبض روح کردیم فقط چهارتا ملک مقرّب مونده‌اند ـ من و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل ـ می‌گه اون سه‌تا را قبض روح کن. می‌کنه. می‌گه : دیگه کی زنده مونده؟ می‌گه : خودم.

خطاب می‌رسد : حالا من خودم می‌خواهم تو را قبض روح کنم ، تو همه را قبض روح کردی من تو را قبض روح می‌کنم.

در روایت داره وقتی قبض روحش می‌کنند ، جانش به سینه‌اش می‌رسه ، می‌گه : خدا به عزّت و جلالت قسم اگه می‌دونستم ساعت جون دادن این قدر سخته به بنده‌هایت رعایت می‌کردم ، عزرائیل می‌گه‌ها!!

پیغمبراکرم ﷺ با آن همه یَد و بیضاء از ساعت سکرات موت و بال زدن و جان دادن ناله می‌کند ، داد می‌زنه :

«**اللّٰهُمَّ هَوِّنْ عَلَیَّ سکراتِ الموت**» : خدایا جان دادن را برای من آسان کن.

این منطقش ، چاره‌ای هم نداریم ، همه باید این صحنه را ببینید از تو این دام باید برویم.

خوب مُردیم ، غسلمون دادند ، کفنمون کردند ، دفنمون کردند ، یک خروار خاک رومونه ، یک تُنه؟ نمی‌دونم ، به اندازه یک سوزن راه از آن پایین به بالا وا نیست ، هواکش نیست ، سوراخ سمبه‌ها را می‌گیرند ، گل آهک درست می‌کنند می‌ریزند قشنگ همه‌جا را ، خاک هم می‌ریزند بالاش ، یک رون گوسفند تابستان یا زمستان بیندازیم توی اتاق درها را هم ببندیم یک هفته خبر نگیریم بو می‌آید ، وقتی

---

۱ ـ سوره الذاریات ، آیه ۵۶.

در را باز می‌کنی می‌خواهی بروی توی اتاق مغزت می‌خواهد بِپُکَد ، درسته با این که اتاق بزرگه ، قبر چقدره؟ قدش دو متر ، پهنایش نیم متر ، قدّش سه چارک ، این قدر که یارو اگر بخواهد بشینه سرش می‌خوره به سنگ ، بخواهد سروته بشود نمی‌تواند ، تو همچین جایی ۶۰کیلو ۷۰کیلو هیکل افتاده توش نه یک تکه رون‌ها ، ۶۰ ـ ۷۰کیلو بدن افتاده آن تو.

روز سوّم این شکم ورم می‌کند می‌پُکَد ، پاره می‌شود! یک هوای عجیبی تو خانه قبر درست می‌شود که اگر یک روزنه درست بشود بالا یکی بیاید ازکنار این قبر رد بشود باید بینی خود را بگیرد و برود ، اُف بر این بشر غافلِ سرکش.

موسی بن جعفر ﷺ می‌گوید : «**عَجَبَاً للمتکبِّر الفخور الذی کان هو بالأمس نطفة ثم هو غداً جیفة**».

عجب دارم از این بشر متکبر باد تو دماغی که دیروز دوتا قطرهٔ آب گندیده بوده ، نطفه و منی ، فردا هم یک مردارگندیده‌ای بیشتر نیست ، این چطور باد توی دماغش می‌اندازد ، آخه تو که اوّلت آن ، و آخرت این ، وسطهای کار تو چی؟

خوب برگردیم به اصل مطلب ، تمام بدن ، مادّه پیازی‌اش کشته می‌شود ، بُن مُو ، شُلْ می‌شود ، موها خودش می‌ریزد ، تمام پوست و گوشت‌ها می‌ریزد ، این بندهای دست تمام از همدیگر جدا می‌شود تکه تکه می‌شود ، این می‌افتد یک طرف ، این یک طرف ، اون یک طرف ، تمام یک مدّتی می‌گذرد آن چیزی که باقی می‌ماند پوست و گوشت و عصب و خون و قلب و ریه و صورت و زبان و بینی و دست و پا همه خاک می‌شود ، فقط استخوان‌ها می‌ماند. استخوان‌های دیگر هم که نرمتر است زودتر خاک می‌شود ، فقط استخوان جمجمه و کلّه می‌ماند این هم خورد می‌شود و خاک ، فقط یک دانه می‌ماند که از نخود کوچکتر است و از ماش بزرگتر ، امّا گِرد نیست مثل نخود ، و ماش ،مثل عدس پهن است ، این دانه ، در فقرات کمر هر مرد و زن و بچّه و بزرگی است ، تمام بدن خاک می‌شود آن دانه باقی می‌ماند!

آن دانه هستهٔ مرکزی بدن است، این هسته خاک شدنی نیست، **کـافی**[1] مُرده است چون شماها از مردن بدتون می‌آید، امّا من نه، شما حالا حالاها قرار است باشید. **کافی** مُردْ، بدنش تو خانهٔ قبر خاک می‌شود، استخوانهایش هم خاک می‌شود، تراکتوری می‌اندازند توی قبرستان خاک‌ها را زیرورو می‌کنند، خاک چشم من باد می‌بردش ان شاء اللّه کربلا، خاک گوش و سر و زبان ما را هم می‌بَرد کرج، فرض کنید خاک دست و پای ما را می‌برد سمنان، هر ذره‌ای از این خـاک‌هـا را پراکنده می‌کند در این عالم، قیامت وقتی می‌خواهد بشود چهارده شبانه روز باران می‌آید، یک باران لزجی، مثل آب حوض و لوله اینجور روان نیست **لَزِج** است! یک خورده املاحی دارد چه چیزی تو آن هست نمی‌دانم. چـهارده شـبانه روز بـاران می‌آید ـ آن باران وقتی تماس می‌گیرد با این دانه‌هایی که از بدن‌ها باقی مانده یک قوّه جاذبه و قدرت مغناطیسی در آن درست می‌کند این دانه جان می‌گیرد و مشغول فعالیّت می‌شود تمام این خاک‌هایی که مال بدن خودش بود تو دنیا پخش شده، تمام این خاک‌ها را می‌کشد طرف خودش، آهن‌ربا انداختی تو خاک‌هـا، کـفّاشِ دیدی چطور آهن‌ربا می‌اندازد در قوطی تا میخ‌ها را جمع کند، مثل آهن‌ربا این دانه را می‌اندازند توی خاک‌ها، خاک‌های بدن خودش را جذب می‌کند.

دانهٔ بدن من خاک دست و پای شما را نمی‌کشد طرف خود، دانهٔ بدن شما خاک دست و پای مرا نمی‌کشد طرف خود، هر دانه طرف خودش می‌کشد آنی که مال خودش است. گوش دادید. خوب!

سؤال قیامت وقتی می‌خواهد شروع شود به اصطلاح علمیش تجّمُعْ اجزاست. (گاهی می‌خواهم یکی دوتا کلمه این‌جوری برایت حرف بزنم که **کافی** که برایت روان حرف می‌زند خیال نکنی یک آدم بـیسوادی است. ایـن هـم چـهارکلمه درس خـوانـده چیزی کـه هست

---

۱ ـ به خاطر احترام حاضرین در مجلس و تواضعی که داشته، در فهم مطالب، مثال را، روی خودش پیاده کرده است. «رحمة اللّه علیه»

می خواهم بازبان رفقا خودمونی با هم حرف بزنیم، بگیم بابا ساده‌اش این است).

غرض از قیامت تجّمُع اجزاء به اصطلاح علمیش یا اعاده معدوم یعنی چه فارسی روانش یعنی چه؟ بدن **کافی** خاک شده آیا این خاک‌های بدن **کافی** را خدا جمع می‌کند دوباره **کافی** درست می‌کند برای قیامت؟ یا این **کافی** از بین می‌رود دوباره یک **کافی** دیگر درست می‌کنه برای قیامت؟ کدام یکی است؟

یک عربی آمد پیش پیغمبر، یک استخوان پوسیده‌ای گرفت دستش این‌جوری مالید نرم شد، گفت : یا رسول اللّٰه همین نرمه‌ها را باز خداوند درست می‌کند قیامت می‌آورد یا دوباره درست می‌کند؟

جبرئیل آیه نازل کرد

جبرئیل علیه‌السلام آمد این آیه را خواند که اوّل منبرم خواندم، «**وَضَرَب لنا مثلاً ونَسِیَ خَلقه قال مَن یحیی العضام وهی رمیم قُل یُحْیِهَا الذی أنشأها اوّل مَرَّه وهو بِکُلِ خلقٍ علیم**». حبیب ما به این عرب بگو : برای ما مثال می‌زنی استخوان توی دستت می‌گیری این‌جوری می‌مالی خورده‌هایش را می‌ریزی می‌گویی این را خلق می‌کند، مگر می‌تواند خلق کند، **قُلْ** : به این عَرَبِ بگو «**یُحْیِها الذی أنشأها اوّل مَرَّه**» زنده می‌کند این استخوان را آن آقایی که اوّل این استخوان را درست کرد، زنده می‌کند.

سئوال؟ از چهارتکه تخته شکسته و بسته یک نجّار یک منبر درست کند مشکل‌تر است یا از هیچ چیز یک منبر درست کند؟ بله! از هیچ چیز دیگر، او از چهار تکه تخته پاره است یک منبر درست کرده، این یکی از هیچ، چیز درست کرده. اوّل من هیچ بودم، **کافی** درست کرده است، حالا **کافی** توی قبر رفته و پودر شده را می‌خواهد باز دوباره **کافی** درست کند بابا اوّل مشکل‌تر بود، مشکل‌تره را درست کرد این را توش می‌ماند؟ گوش دادی چی شد یا نه؟ خوب!

امام صادق علیه‌السلام می‌گوید یک خورده خاک را بردار آب بریز رویش گِل درست کن، بعد آن گِل را بگذار توی قالب، قالب را بگذار توی آفتاب خشک بشود، چه

می‌شود : خشت. خوب بعد این خِشت را بردار بگذار توی سینی خوردش کن می‌شود چی؟ خاک ، آب بریزیم رویش ، گِل درست می‌کنیم ، می‌زنیم توی قالب ، می‌گذاریم توی آفتاب خشک می شود ، چه می‌شود؟ خِشت ، وقت نتیجه است ، این خشت دوّمی هم خشت اوّلی است ، هم خشت اوّل نیست ، امّا خشت اوّل است ، برای چی؟ برای این که از خاک خشت اوّل که توی سینی بود خشت دوّم را درست کردیم ، ماده همان ماده است ، امّا خشت اوّل نیست. چطور؟ به جهت این که خشت اوّل را ما خُرد کردیم صورت خشت اوّل پاشیده شد ریختیم توی قالب خشت دوّم صورت دوّم است ، مادّه‌اش همان است ولی صورتش فرق کرد.

کافیِ قیامت همین **کافی** است چون خاک همین **کافی** را آن **کافی** درست کرده‌اند. امّا کافیِ قیامت این کافی نیست برای این که این صورت خاک شد ، صورت دیگر آمد غیر از این صورت. مادّه همین ماده است فهمیدید چه گفتم.

طایفهٔ شیخیه

خوب **طایفه شیخیه** که ریشه آنها کرمان است و من دو سه ماه پیش ده شب کرمان بودم بعد از کاشان دعوت داشتم و آنجا بودم ، رئیس‌شان شیخ احمد احصائی الآن بزرگ قبیله آنها شیخ ابوالقاسم خان زند کرمانی است که مُرده است. پسرش سرکارآقا جانشین است. شاید ۵ تا ۶ هزار نفر از مردم کرمان شیخی هستند.

من توی مسجد جامع کرمان منبر می‌رفتم ، توی مسجد و شبستان و بالای پشت‌بام و بیرون تا لب خیابان شاید بیست هزار جمعیّت بودند. شبی ۲ ساعت ، ۲ ساعت و نیم هم منبر می‌رفتم ، جا نبود ، عمداً بحثهایی را شروع کرده بودم چون سه دسته مختلف در آنجا هستند : **اوّل** این چهارتکه **بهایی** پوسیده‌ها ، **دوّم** یک مشت از این **صوفی**‌ها ، **سوّم** این **شیخی**‌ها.

یک جوری منبر رفتم به فضل خدا در آنجا همه اینها را کشیدم پای منبر ، گفتم : اخم به اینها نکنید ، بد و بیراه به اینها نگویید ، فحش به اینها ندهید ، جدا از اینها نشوید ، بگذارید اینها بیایند پای منبرها حقایق را بشنوند می‌آیند زیربار ، به

قدری اینها فریفته شده بودند که نمی‌دانید. من فحش نمی‌دهم، بالای منبر، بد و بیراه نمی‌گویم، اگر بخواهم حقایق را بگویم، اوقات تلخی بخواهم بکنم، تو فردا شب نمی‌آیی، برای در و دیوار که نمی‌خواهم حرف بزنم در و دیوار را که نمی‌خواهم مسلمان کنم باید مردم بیایند تا یکی مسلمان بشود سبک را باید به یک صورتی درآورد مخصوصاً این برادرهای جوان بریزند توی این مجالس ـ مجالس مذهبی را پُر کنند).

علی ای حال طایفه شیخیّه یکی از عقائدشان این است که معراج پیغمبر جسمانی نبود با این هیکل نرفت روحش رفت بر خلاف قرآن ـ قرآن می‌گوید : **«سبحان الّذی اسریٰ بعبدهِ لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصیٰ»** بُرد حبیبش را، عبدش را بُرد، بنده‌اش را بُرد. نمی‌گوید روح بنده‌اش را بُرد **«سبحان الّذی اسریٰ بعبدهِ»**. مثل این که سواد عربی هم نداشته این، خوب معراج می‌گوید جسمانی نیست، ما معتقدیم به حکم قرآن جسمانی است، پیغمبر با همین هیکل رفت یکی هم می‌گوید معاد، (شاهدم سر این است بحث ما سر معراج نیست) معاد می‌گوید معاد روحانی است.

قیامت که می‌شود شیخی‌ها می‌گویند : خدا این هیکل که خاک شد رفت تو خاک‌ها وِلَشْ می‌کند، دیگر این را نمی‌آورد، روح را می‌آورد، حالا چرا؟ خوب یک معاد، معادروحانی‌است روح رامی‌آورندکاربه جسم‌ندارندچطور؟یک مثال می‌زند.

به خدا اگر امشب شش‌دانگ حواست به من جمع باشد از در مجلس که بیرون می‌روی خوب جلو چشمت مجسّم است که قیامت یعنی چه؟ خیلی بحث عالی است. آقا مثال می‌زند برای معاد روحانی که روح را می‌برند، چه مثالی می‌گوید :

مثال شیخیه

یک سلطانی یک کاخی ساخته است (ببین چطور گول می‌زند!) سلطانی یک کاخی ساخته است. یک درب بزرگ می‌خواهد بسازد برای سر در کاخ،

می‌فرستد دنبال نجّار می‌گوید من یک عدد در می‌خواهم صحبت پول با من نکن. درب بساز نجّار هر جوری که از تو می‌آید، خاتم‌کاری کن، هر چه خواستی می‌دهم، امّا از اوّل به تو می‌گویم اگر دربی که من می‌گویم بساز ساختی پول درب را هر چه گفتی می‌دهم، ۵۰ هزار تومان هم صله می‌دهم. امّا اگر درب را آن جور که من خواستم نساختی پول درب که از بین رفته هیچ شش ماه تو را به زندان می‌برم.

اگر یک سلطانی این را بگوید نجّار می‌گوید چشم، قرارداد بسته شد، رفتم سراغ درب ـ درب را ساخت آورد، درب را ساخت بیچاره آورد، نصب کرد و آمدند دنبال سلطان که بیا درب را ببین، آمده درب را نگاه کند می‌گوید این چیه، نه. می‌گوید: خوب قرار چه بود، اگر سلطان نپسندید ببرندش زندان دیگه.

این شیخی‌ها می‌دانید چه می‌گویند؟ می‌گویند: حالا که سلطان می‌خواهد نجّار را به زندان ببرد نجّار را به زندان می‌برد یا نجّار را با اره و تیشه و رنده چه می‌شود؟ نجّار را می‌برد دیگر، آخه نجّار را که با تیشه و رنده و اره که به زندان نمی‌برد، می‌گوید خدا به من گفته دین داشته باش ـ می‌گوید این دین درست و حسابی که آورده‌ام بگیر، اگر دینی که من از تو خواستم آوردی که برو بهشت، دینی که خواستم نیاوردی برو جهنّم، دینی که خواسته است نبرده‌ام و حالا قیامت است. خدا مرا می‌خواهد ببرد توی زندان آتش، خداوند روح را می‌برد دیگر کار به دست و گوش و چشم و پا که مثل اره و تیشه دست نجّار است کاری ندارد. شیخیّه حرفش این است. درست هم می‌گوید؟

نه! درست نیست؟! اره و تیشه و رنده را کسی زندان می‌برد ـ پس فردای قیامت هم خداوند روح را می‌برد در آتش نه بدن را ملاّیی این است که آدم اوّل یک حرف را به تو بقبولاند و بعد به تو بقبولاند که این حرف غلط است. هم این حرف را به تو بقبولانیم و هم حرف بعدی را به تو بقبولانیم و حرف اوّل را از توی دل تو دربیاوریم به فضل خدا.

خوب پس بنا شد معاد، معاد روحانی باشد. تا این چیزی که شیخی‌ها

می‌گویند درست بشود.

حالا جواب: آقای **خواجه نصیرالدین طوسی** یکی از علمای بزرگ شیعه قد عَلَمْ کرده گفته است: چه چیزی گفتی تو معاد، معاد روحانی برای ما ثابت کردی اینجا، می‌گوید بله، می‌گوید گوش کن از هر دری که بیایی تو، من هم از همان در می‌آیم تو. مثال می‌زند:

می‌گوید: سلطانی یک خزینه‌ای دارد پُر از جواهر، دو نفر با هم می‌شوند بروند این جواهرها را بدزدند، یکی از این دو نفر کور است، چشم‌هایش نمی‌بیند و یکی از این دو نفر پایش از کار افتاده است و نمی‌تواند راه برود. آن آدمی که کور بود می‌آید پیش آن مردی که پایش از کار افتاده بود می‌گوید: من که پا دارم تو بیا روی کول من سوار شو ـ تو چشم من بشو، من می‌شوم پای تو ـ من به تو می‌گویم دست چپ، دست راست، تو هم دست راست و دست چپ برو.

دونفری می‌آیند و خزینه سلطان را می‌دزدند، سلطان حالا می‌خواهد دزدش را بگیرد! کدام یکی را که دستگیر کند دزدش را گرفته! اگر بیاید و آن کسی که کور بود را دستگیر کند، می‌گوید قربان من که چشم نداشتم! اگر بیاید آن آدمی را که پایش را نداشت بگیرد، می‌گوید من که قربان پا نداشتم! اگر بخواهد دزد را بگیرد باید هر دو را بگیرد و بگوید تو شدی چشم او و او شد پای تو، دو نفری رفتید خزینه ما را دزدیدید.

قیامت می‌شود اگر خدا بخواهد زناکار را بگیرد، روح را اگر بگیرد یا جسم را! اگر بدن بی‌روح را بگیرد دست و پای بی‌روح می‌گوید خدا دست و پای مرده که نمی‌تواند زنا بکند. اگر بخواهد روح تنها را بگیرد، روح می‌گوید ای خدا من بی‌دست و پا که نمی‌توانستم زنا کنم، اگر بخواهد زناکن را بگیرد باید هم جسم را بگیرد و هم روح را بگیرد. پس معاد، معاد جسمانی است نه روحانی. اگر گناهکار را بخواهد بگیرد باید این هیکل **کافی** زنده با روح را بگیرد. معاد معلوم شد که جسمانی است. **جسم و روح**.

حالا بنا شد دوتایی را بیاورد چه جوری؟ هیکل خاک شد، خاک‌ها را جمع کردند. روح را هم با آن مخلوط کردند **و نفخ فی‌الصور فتأتون افواجاً**. آقای **اسرافیل** صوری می‌دمد. سربازی رفته‌اید؟ شیپور آماده باش. سربازها آماده! مرده‌های توی خانه قبر آماده ـ قبرها شکافته، یک پا درون قبر و پای دیگر بیرون قبر.

علی علیه‌السلام می‌گوید: انگشت‌هایشان را می‌گیرند به دهان‌ها قیامت این است! چکار کنیم حالا؟ تمام عریان، لخت، از عذابهای قیامت یکی رسوایی برهنگی است.

پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌گوید: همه لخت وارد محشر می‌شوند مگر یک دسته: چه کسانی؟ کسانی که در دنیا یک انسان متدیّن برهنه‌ای را پوشیده باشند.

پیغمبر می‌گوید یک دست لباس بگیر و تن یک انسان متدیّن مذهبی بکن. خداوند لباس تن تو می‌کند و از قبر بیرون می‌آورد تو را تا اینکه خجالت نکشی.

اینهایی که من برای شما می‌خوانم آیه است، قصّه نیست. تاریخ نیست، شعر نیست، حدیث شیعه و سنّی نیست، حدیث قرآن است که سنّی و شیعه هر دو قبول دارند. ۸۱۱ میلیون مسلمان دنیا می‌گویند قرآن راست و حقیقت است. کجا دارد که اینها به اینگونه از توی قبر بیرون می‌آیند؟

«یَومئِذٍ یصدر النّاسِ اشتاتاً لیروا اعمالهم فمن یعمل مثقال ذرةٍ خَیْراً یَره وَمَن یَعْمَل مِثقال ذَرةٍ شَراً یَره».

مردم وارد صحرای محشر می‌شوند

ملّت را دسته دسته می‌آورند بیرون از توی قبرها وارد صحرای محشر می‌کنند. همین کره زمین صحرای محشر است، جایی دیگر نیست همین‌جا است، هر کس هرکجا خاک شده با همان برنامه‌ایی که گفتم پا می‌شوند حتّی کسانی که توی دریاها غرق شده‌اند! مگر کسی هم توی دریا دفن می‌شود؟ بله! چطور؟ توی کشتی نشسته‌اند، توی کشتی مرده است، اسلام می‌گوید این مرده را ۵۰ فرسنگ آن طرف‌تر نبر همین جا غسلش بده و بعد کفن کن آن مرده را و یک تکّه سنگ بزرگ با

یک ریسمان ببند به پایش و یا یک چیز سنگین فرقی نمی‌کند، بعد بیندازید آن را توی آب دریا که برود پایین دفنش همین است.

آفتاب آنچه قدرت داری بتاب حساب حالا نیست! الآن خورشید تابشی ندارد برای سطح زمین، چرا؟ امام می‌گوید ۸۰۰ هزار ملک از اوّلی که خدا انسان را خلق کرده تا قیام قیامت این ۸۰۰ هزار ملک کارشان این است از دریاها آب برمی‌دارند و جلوی تابش خورشید می‌پاشند و حرارت خورشید را کم می‌کنند که تابش خورشید گیاه‌های روی زمین را نسوزاند والاّ همه گُل‌ها خاکستر می‌شد، درخت‌ها خشک نشود. قیامت که می‌شود این ۸۰۰ هزار ملک می‌روند خستگی بگیرند. می‌روند کنار، آفتاب بتاب، زمین بسوز.

پیغمبر ﷺ می‌گوید آن قدر زمین محشر داغ می‌شود مثل مس گداخته شده! یعنی چه؟! مس را مسگر چقدر داغ می‌کند و بعد نشادر و پنبه می‌کشد رویش که برّاق بشود ـ با قلع! زمین این جور داغ می‌شود. آقایون از توی قبرها می‌آیند بیرون ـ قرآن می‌خوانم:

«القارعة ماالقارعة وما ادرایك ماالقارعة یوم یکون النّاسُ کالفراش المبثوث وتکون الجبال کالعهن المنفوش فَأمّا من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة وامّا من خفّت موازینه فأُمُّهُ هاویه وما ادریٰك ماهیه نارٌ حامیه».[1]

چه کنیم نمی‌دانم چه به سر ما می‌آید، نمی‌دانم مگر چه گفته قرآن، بیست و پنج اسم برای روز قیامت توی قرآن است. یکی از این ۲۵ قسم قارعة است، روز درهم کوفته شدن، چرا کوفته بشویم؟ توی این سالن فرض کن هزار نفر جا می‌گیرد اگر توی این سالن بجای هزار نفر، دو هزار نفر قرار بدهند همه ایستاده‌اند و به یکدیگر فشرده شده‌اند، یک ساعت این درها را هم ببندد ـ نسیم نیست ـ باد نیست ـ هوا نیست ـ راکد ـ داغ تمام اجزاء خُرد می‌شود، وقتی در باز می‌شود و می‌روی بیرون می‌گویی مردم، کوفته شدم، خرد شدم. واقعاً خُرد شدی؟ از بس به تو

---

۱ ـ سوره قارعة، جزء سیم.

فشارآمده این کلمه را می‌گویی ، مگر قیامت شلوغ است؟

من یک سئوال از تو می‌کنم : از ۵۰ سال پیش تا حالا توی تهران هرکسی که مرده است همه اینها را زنده کنند بریزند توی تهران مگه دیگر می‌شود راه رفت؟ ۵۰ سال پیش تابحال! از زمان آدم ابوالبشر هرکس که آمده است و مرده روز قیامت خداوند همه را زنده می‌کنه و می‌آورد روی زمین ببین چه غوغایی است! تمام روی زمین! قرآن می‌گوید : «**یوم یکون النّاس کالفراش المبثوث**» یک چراغ روشن کن توی تابستان ـ پروانه دور آن می‌چرخد ـ قرآن می‌گوید : قیامت مردم از شدّت داغی و عذاب دور همدیگر می‌چرخند! خوب چرا اینها بگردند.

یک مثال

چهلم تابستان تو تهران بوده‌اید؟ ساعت ۱۲ روز جمعه ، جمعه‌ها تابستان گرم‌تر است و جمعه‌های زمستان سردتر است. یک حسابی است. ظهر جمعه تابستان بیا توی هوای داغ ، بیا سرکوچه و یک کاسه ماست بگیر و ببر به خانه. دمپایی به پای تو باشد و تو هم بیفتی توی جوی آب ، آب هم دمپایی تو را ببرد ، و بعد مجبور بشوی یک پایت را بگذاری روی آسفالت داغ ـ هی پایت را می‌گذاری و هی برمی‌داری ـ بگذار باشه دیگر چرا برمی‌داری؟ می‌گوید : داغ است! خوب بابا اگر داغ است چرا دوباره پایت را می‌گذاری؟ می‌گوید : همین مقدار که پایم می‌آید بالا و دوباره می‌گذارم روی زمین همین مقدار خنک‌تر می‌شود و این غنیمت است.

گرمای قیامت

قیامت از بس زمین داغ است ، از بس هوا گرم است ، هی مردم بال می‌زنند و دور یکدیگر می‌چرخند!! برای آن روز کاری کرده‌اید یا نه؟ آی زناکن‌ها ، آی عرق‌خورها ، آی قماربازها ، آی رباخورها ، آی چشم‌چران‌ها ، آی کم‌فروش‌ها ، آی تارک‌الصلوة‌ها ، آی روزه‌خورها ، آی خمس نده‌ها ، آی مال مردم خورها ، قیامت معطّلی دارد و داغ است ، مگر حوصله‌داری زودتر کارت را بکن که معطّلت نکنند و کارهایت ردیف شود بروی ، **اللّٰه!** چگونه صبر کنی در عذاب آتش دوزخ!! در این جهان که دمی تاب

آفتاب نداری تازه این مال روز محشر است مال روز خوششون است ، تازه یک وقت می‌آیند زنجیرها را به گردن ، قرآن می‌گوید :

«**خذوهُ فَغُلُّوهُ ثُمَّ الحجیم صَلُّوْهْ**».[1] یعنی : این مجرم را بکشید طرف آتش ، هی التماس می‌کند مرا نبر با همین داغی می‌سازم ، دیگر تو آتشم نبر ، چکار می‌کنید؟

شما بهتر فهمیدید یا **علی** علیه‌السلام ؟ به خدا **علی** علیه‌السلام در روایت دارد : کالثَّکلیٰ ـ مثل زن جوانمرده داد می‌زند و می‌گوید : خدا اگر در روز قیامت به ملائکه‌ات امر کنی **علی** علیه‌السلام را به آتش ببرند چه کسی می‌آید مرا نجات بدهد؟ بله! **علی** علیه‌السلام می‌گوید من غیر از تو کسی را ندارم! تو چه کسی را داری آقا؟ دعای کمیل خوانده‌اید؟ **علی** علیه‌السلام چه می‌گوید؟ دو تا کلمه **الهی و ربی من لی غیرك** ، خدای من ، پروردگارمن ، من چه کسی را دارم غیر از تو؟

(جوان‌ها ، پیرمردها ، زن‌ها ، مردها ، دو الی سه شب دیگر از ماه رمضان مانده است ، خودتان را درست کنید ، وقتی دیگر هم می‌شود توبه کرد امّا مزّه‌اش در ماه رمضان است. خداوند خوب می‌خَرَدْ مخصوصاً فردا شب ، شب احیاء است ، شب قدر است ، شب بیست و هفتم ماه مضان است. توی یک سال ۵ شب احتمال می‌ود یک شَبَش شبِ قدر باشد : **۱ ـ نیمه شعبان ، ۲ ـ نوزدهم ، ۳ ـ بیست ویکم ، ۴ ـ بیست و سوّم ، ۵ ـ بیست و هفتم رمضان.**)

(ما فردا شب مهدیّه احیاء مفصّلی داریم ، آخر شب **ان شاء اللّٰه** اگر زنده بودیم از ساعت یک به بعد ـ خوب دست و بال بزنید یک کاری بکنید که خط بکشد وی کارهای گذشته‌مان ، یک کاری بکنید قلم بکشد رویش از حالا حساب. خدا امشب می‌خواهم کار یاد اینها بدهم ، رفقا اگر رفتید در خانه‌اش راهتون نداد! بهانه دست شما می‌دهم بگویید خدا اگر بنا بود گناهکارها را قبول نکنی حرفی نداشتیم ما ، امّا از اوّل می‌خواستی نپذیری ، خدا اگر بنا بود توبه را قبول نکنی چرا حُرّ را راه

---

۱ ـ سوره حاقّه ، آیه ۳۰.

دادی؟ چرا آن گناهکار را قبولش کردی؟ خدا من گناه کرده‌ام، رفیق‌هایم گناه کرده‌اند امّا هرچه گناه کردیم گناه حرّ را نکردیم برای این که هر کار ما کردیم دیگر سر راه **حسین** علیه‌السلام را نگرفتیم! آی حسین ـ حُرّ مگر چکار کرد؟ با هزار سوار آمد سر راه **امام حسین** علیه‌السلام را گرفت، سیدالشهداء فرمود: چیه؟ گفت: آقا نه از این طرف، نه از این طرف! چرا؟ گفت: مأمورم دیگرا!)

حرّ سد راه امام می‌کند

امام حسین علیه‌السلام گفت: دوازده هزار نامه برای من نوشته‌اید، ۲ عدد خورجین نامه و سند، من با خودم آورده‌ام مگر من بی‌دعوت آمده‌ام. ـ صحنه عوض شد ـ حرّ گفت: دیگر افتاده‌اید توی چنگال ما هیچ جا هم نمی‌گذاریم بروید. گفت: بگذارید بروم طرف روم و زنگبار مسلمان‌ها پناهم نمی‌دهند در عوض ارمنی‌ها پناهم می‌دهند، بگذارید سر به بیابان بگذارم این عرب‌های بادیه‌نشین که هیچ چیز سرشان نمی‌شود پناهم می‌دهند، سیّدالشهداء گفت ظهر شده «یک کلمه یادتان می‌دهم رمز عوض شدن است، همان وقتی که داری می‌روی طرف گناه، داری می‌روی تو فاحشه‌خانه، عرق‌خانه، شراب‌خانه، هرجا داری می‌روی یک راه آشتی باز بگذار و یک دنده نرو عرق‌خورهای سابق، لاتهای سابق آخرش توبه می‌کردند! چرا؟ شب اوّل محرم و ماه رمضان و اینها که می‌شد می‌بوسید و می‌گذاشت کنار. این راه آشتی بود، خدا خوشش می‌آمد می‌گفت عاقبتت را ختم به خیر می‌کنم! توفیق توبه بهش می‌داد، غیر از آن پسره‌ای هم که شب وفات **علی** علیه‌السلام عرق می‌خورد، غیر از آنی است که روز عاشورا آبجو می‌خورد، حسابی است آخه».

حُرّ با هزار سوار آمده است سر راه **امام حسین** علیه‌السلام را گرفته امّا راه آشتی را باز گذاشته، خیلی تُند نمی‌رود، راه آشتی را باز می‌گذارد. چکار می‌کند؟

وقتی که **امام حسین** علیه‌السلام فرمود ظهر است تو برو با جمعیّت نماز بخوان ما هم نماز می‌خوانیم. گفت: چی آقا؟ گفت: می‌گویم ظهر است تو برو با جمعیّت نماز

بخوان ما هم نماز می‌خوانیم بعد حرف‌هایمان را با هم می‌زنیم.

حرّ با امام نماز می‌خواند

گفت : من بروم نماز بخوانم تو هم بروی نماز بخوانی ؟ خوب من هم با تو نماز می‌خوانم.

گفت : تو با من می‌خواهی نماز بخوانی؟ گفت : بله آقا من که می‌دانم تو پسر فاطمه‌ای عقیده‌ام با تو است ، پول و حقوق و شکم‌پروری مرا آورده سر راه تو نگه داشته والاّ دلم با تو است. می‌شناسمت به تو عقیده دارم امّا اگر تو را فرستادند که سر راه **حسین** را بگیری مثل این است که هیچ شخصیّتی برای **حسین** قائل نیستی آی مأموره اینجور نباش تا عاقبت تو را خداوند ختم به خیر کند ، می‌فهمی چه می‌گویم؟

آقا نمازشان را خواندند بعد آمد سر راه ، **امام حسین** علیه‌السلام گفت : بگذار برویم دیگر. گفت : نمی‌گذارم. **امام حسین** علیه‌السلام اوقاتش تلخ شد گفت : «**ثَكَلَتْك أُمُّك**» یعنی : مادرت به عزایت بنشیند ، می‌گویم برو. یک نگاهی به **اباعبدالله** علیه‌السلام کرد و گفت : چکار کنم که مادرت **فاطمه** است ، چکار کنم که مادرت **زهرا** است نمی‌توانم لب بجنبانم.

این احترام‌ها عاقبت بخیری است و راه آشتی را باز می‌کند.

آمدند کربلا ، می‌خواهم امشب صاف و با دل پاک از این مجلس بیرون بروی. **امام حسین** علیه‌السلام سوار اسب است و دارد می‌آید ، امام است ، تصرف ولایتی دارد. بایست ، ذوالجناح ایستاد ، اسب راه نمی‌رود ، آقا چرا اسبت راه نمی‌آید؟ چرا نمی‌آیی اسب را عوض کنید شاید خسته شده اسب را عوض کنید ـ اسب دیگر آوردند ـ نمی‌رود ، اسب پنجم آوردند ، نمی‌رود. سر و صدا بلند شد : چرا نمی‌رود؟ حتماً یک سرّی دارد.

حضرت فرمود : یکی از این عرب‌های بادیه‌نشین کسی اینجا هست؟ یک پیرمردی را آوردند ، حضرت گفت : باباجان اسم اینجا چیه؟ گفت : آقا این زمین را قادسیّه‌اش می‌گویند. گفت : این زمین اسمی دیگر ندارد؟ گفت : چرا! **شاطئ**

الفرات هم می‌گویند. گفت : این زمین اسمی دیگر ندارد! (یعنی آن اسمی که من می‌خواهم هنوز تو نگفته‌ای)؟ گفت : چرا آقا اینجا را نینوا هم می‌گویند. گفت : پیرمرد این زمین اسمی دیگر ندارد؟ گفت : چرا آقا این زمین را کربلا هم می‌گویند. گفت : خوب بارها را بیاورید پایین. آوردند پایین. به به عجب زمینی است.

ای زمین کربلا من ارمغان آورده‌ام

این وقت شب اینها نشسته‌اند صدایت می‌زنند ، **امام حسین** علیه‌السلام یک لطفی بکن دیگر؛

ای زمین کربلا من ارمغان آورده‌ام دُرّ کوچک اصغر شیرین زبان آورده‌ام

اجرای فرمان امام

جوان‌ها ، **زینب** علیهاالسلام را پیاده کنید ، ریختند دور محمل **زینب** علیهاالسلام ، **زینب** را پیاده کردند ، خیمه‌ها را نصب کردند ، خانم را توی خیمه نشاندند ، این صحنه چهره عادی پیدا کرد ، نشسته توی خیمه‌ها ، هزار و صد و خورده‌ای جمعیّت با **امام حسین** علیه‌السلام آمده‌اند کربلا ، اینها ماندند تا کی؟ تا شب عاشورا ، از آن طرف هم جمعیّت دارد می‌آید. ۱۲۰ هزار جمعیّت آن طرف جمع شده‌اند ، هزار و صد و خورده‌ای هم با **امام حسین** علیه‌السلام آمده‌اند و گفته بودند که معنا ندارد **امام حسین** مغلوب بشود جنگ را می‌برد من می‌شوم استاندار آنجا ، این می‌شود فرماندار فلان‌جا ، ما دور و بری‌ها هم به یک جایی می‌رسیم ، یک عدّه‌ای به این نقشه آمدند. یک وقت دیدند نه بابا حساب کشته شدن است.

امام نور چراغ را پایین می‌کشد

شب عاشورا شد ، **امام حسین** علیه‌السلام چراغ خیمه را کشید پایین گفت :

ای قوم هر که ندارد هوای ما
ره گیرد و برون رود از کربلای ما

رفتنی‌ها ، رفتند. ماندنی‌ها ، ماندند. یک وقت صدا زد : **عباس**جان دست برادرهایت را بگیر و برو. گفت : من بروم؟ بابایم **علی** علیه‌السلام رفت مادرم **ام‌البنین** را

گرفت که من از او به دنیا بیایم فردا کمکت کنم، اصلاً من مال فردا هستم!

قاسم جان دست مادرت را بگیر و برو. **علی‌اکبر** دست برادرهایت را بگیر و برو! ابدا ما رفتنی نیستیم. گفت: بیایید جلو ببینم؛ انگشت خود را باز کرد و گفت خانه‌های خود را در بهشت ببینید. امام است. نشانشان داد و گفت حالا امشب شب آخر عمرتان است. من گولتان نمی‌زنم و بگویم فردا زنده می‌مانید و هر یک ۵۰ هزار دینار می‌برید! همه کشته می‌شوید. دستگاه ما دستگاه صداقت و راستی است، دروغ در آن نیست. هر کس که می‌خواهد کشته شود بایستد.

ای بنازم این سربازها را، همه ایستادند. **امام حسین** علیه‌السلام گفت: آقایان امشب وقتتان را بی‌خود تلف نکنید، مشغول مناجات و تلاوت قرآن شوید.

این جوان‌ها، این پیرمردها صدای مناجاتشان در این بیابان بلند، **زینب** علیهاالسلام می‌گوید رفتم در خیمه **حسین** علیه‌السلام دیدم نیست، دویدم دورخیمه‌ها پاسبانی دور خیمه‌ها با **اباالفضل** علیه‌السلام بود یک نفری.

توجّه کنید! یک وقت آمد و گفت: داداش حسینم کجاست؟ گفت: لابد توی خیمه صحابه است! نیست ـ توی خیمه جوان‌های بنی‌هاشمی است، نیست ـ توی خیمه زن‌ها است؟ نیست ـ آمد پشت خیمه، دید نشسته روی زمین نوک شمشیر را اصلاح می‌کند و با نوک شمشیر این خاشاک‌های روی زمین را می‌کَنَد و با خود این شعر را می‌خواند:

یا دَهر اُفٍ لَکَ مِن خَلیل کَم لَکَ بِالاشراق وَالاصیلِ

آی دنیا **حسین** تنها مانده است. همه رفتند. با نوک شمشیر این خارها را چرا می‌کنی داداش، اگر لازم است این خارها را بکنی بگویم جوان‌ها همه بیایند؟

گفت: نه بروید دنبال مناجاتتان تا من خارها را بکنم. گفت: داداش برای چه؟ گفت: آخر فردا عصر بچّه‌ها باید روی این خارها با پای برهنه بدوند. **آی حسین، حسین جان.**

از خوب جایی شروع کردم برایت و آمدم جلو. صبح شد ـ حُرّ توی لشکر

عمر سعد رئیس قبیله است و سردار یک جمعیّتی است ـ دارد قدم می‌زند، دوتا حساب دارد با خدا: یکی با **حسین** علیه‌السلام نماز خواند، یکی هم این که آبروی زهرا علیهاالسلام را نگه داشت. درست. همین جور که داشت توی لشکر عمرسعد قدم می‌زد یک وقت دید یک صدای رفت توی گوشش ـ **«یا حُرّ ابشر بالجنّة»** ـ ای حرّ بشارت می‌دهم تو را به بهشت.

واللّٰه اگر آن صدا به گوشش نخورده بود این طرفی نمی‌شد. آی خدا عوض کن! حال داری امشب یا نه؟ آی خدای حُرّ عوض کن، امشب یک ندایی به این دل‌ها بده، این بدها را عوض کن، خدا منقلب‌مان کن.

حرّ بهشتی می‌شود

«یا حُرّ ابشر بالجنّة» بشارتت می‌دهم به بهشت. رفت توی فکر، دستگاه عمرسعد من که می‌دانم خراب است و هیچ چیز نیست. بشارت به بهشت یعنی چی؟! شاید خدا می‌خواهد بگوید وقت بهشت پیداکردن است، عوضی نری، دو یا سه ساعت بیشتر نمانده و سر دوراهی هستی، این طرفی نروی! تصمیمش را گرفت گفت: بالاتر از کشته شدن که نیست، بهشت می‌ارزد.

به بهانه‌ای که اسب خود را آب بدهد آمد طرف شریعه انداخت توی نخل‌ها آمد در خیمه‌ها (گفتم پاسبانی دور خیمه‌ها با **اباالفضل** علیه‌السلام است) **اباالفضل** علیه‌السلام آمد در خیمه **امام حسین** علیه‌السلام گفت: داداش حُرّ دارد می‌آید و چکمه‌هایش هم به گردنش آویزان است (این منتهیٰ ذلّت در عرب است) **امام حسین** علیه‌السلام پرید (**زینب** علیهاالسلام توی خیمه‌اش نشسته بود، دید داداش **اباالفضل** آمد به **امام حسین** یک چیزی گفت و حسین پرید) آمد در خیمه: داداش! **حسین‌جان** چه خبره؟ فرمود: هیچ چیز! دارد برایمان مهمان می‌آید.

ای قربان تو آقا که می‌گویی دارد مهمان می‌آید. آی **حسین** علیه‌السلام امشب هم برایت مهمان می‌آید. اگر آن روز یک عدد حُرّ داشتی، امشب یک مشت حُرّ داری، آمد یک نگاهش کرد دید نه برق گرفته است او را ـ های های های های هر وقت

عرب بخواهد بگوید ذلیلم کفشش را به گردن می‌اندازد ـ **حُرّ** رئیس قبیله ، شجاع با هزار سوار برابر چقدر خود را خُرد کرده است؟ **امام حسین** علیه‌السلام آمد نگاهش کرد. هر کس دیگر بود راهش نمی‌داد ، آن کسی که **امام حسین** علیه‌السلام را می‌خواست به کشتن بدهد **حُرّ** بود.

امام حسین علیه‌السلام فرمود : «**یا حُرّ ارفع رأسك**» حُرّ سرت را بلند کن ، چرا شرت را زیر انداختی؟ رویش نمی‌شود که نگاه کند. خدا می‌دونم تو آقایی امّا من رویم نمی‌شود. «**یا حُرّ ارفع رأسك**» سرت را بلند کن ، توی آن دو چیز خوابیده بود : **اوّلاً** این که ای **حرّ** سرت را بلند کن من به تو اعتنا کردم ، **دوّم** کسی که در خانه **حسین** علیه‌السلام می‌آید نباید سرش زیر باشد! آمدی سرت را بلند کن، یک‌وقتی سرت را بینداز پایین که‌اینجانباشی.

خدا بیامرزد **ناصرالدین شاه** را ، اینجا یک شعر دارد ، می‌گوید :

در آتشم بیفکن و نام از گنه مبر کآتش به گرمی عرق انفعال نیست

حسین دیگر خجالتم نده (آن همه بدی آن همه خوبی) گفت بیا ، آمد توی حزب **امام حسین** علیه‌السلام ، ریختند دورش راگرفتند صحابه ، هر کسی یک چیزی از او می‌پُرسد : چه خبر بود؟ آنها می‌خواستند چکار بکنند؟ چیه برنامه؟

بریر، می‌گوید من توی سیرش بوده (آدم زرنگی بوده بریر) همه سلامش می‌کردند جواب می‌داد امّا معلوم بود که پریشان است و دلش اینجا نیست ، گفت کارهایش تمام شد و آمد اینجا. یک دفعه مرا صدا زد گفت بُریر. گفت : بله. گفت : بگو ببینم خیمه **زینب** علیهاالسلام کدام است؟ گفت : من اوّل کسی هستم که سر راه حسین راگرفتم می‌خواهم اوّل کسی باشم که کشته بشوم. می‌خواهم بروم دل دختر علی را بدست بیاورم.

نشانش داد ، آمد پشت در خیمه می‌گوید مثل سگانی که صورت در خانه صاحبان می‌مالند صورت به خیمه **زینب** علیهاالسلام گذاشت و سلام کرد. بی‌بی جواب داد : کیه؟ گفتم : بی‌بی جان حُرّ آمده است! چی می‌خواهی؟ چه می‌گویی؟ گفت :

بی‌بی جان برادرت مرا بخشیده از من راضی شده است ، آمده‌ام پیش تو تا شما هم از من راضی باشی ، می خواهم بروم میدان.

یک کلمه گفت که همه چیز بود و آتش زد **حُرّ** را!گفت : **حُرّ** ما خانواده کرمیم ما از بچّه‌های امیر عربیم من با یک سلام تو را بخشیدم امّا به تو بگویم **حسینم** غریب است. آی غریب **حسین** علیه‌السلام.

ای همسفر **زینب** علیهاالسلام رفتیم و خداحافظ

ای تاج سر **زینب** علیهاالسلام رفتیم و خداحافظ

آی امام حسین اینها می خواهند کربلا بیایند.

ماندی تو در این صحرا با اکبر مه سیما

تا شام من و لیلا رفتیم و خداحافظ

ماندی تو و سردارت عباس علمدارت

با همره بیمارت رفتی و خداحافظ

بِأَبِی الْمَمْهُومُ حَتّٰی قَضٰا بِأَبی الْعَطْشٰان حَتّٰی مَضی

خودش را انداخت روی بدن **حسین** علیه‌السلام ، تا حالا رسم توی دنیا این بوده که اگر یک خواهری خودش را روی بدن برادر بیندازد می آیند جدایش می‌کنند و به آن دلداری می‌گویند و تسلیت به او می‌گویند ، اللّٰه ، **زینب** علیهاالسلام که هیچ گله‌ای نکرد به **امام حسین** علیه‌السلام که چکارکردند این عرب‌ها ، امّا آن نازدانه **امام حسین** علیه‌السلام یک دفعه پا شد داد زد : بابا بلندشو و ببین دارند عمه‌ام را می‌زنند!!

استغفراللّٰه الذی لا اله الاّ هو الحی القیوم الرحمن الرحیم ذوالجلال والاکرام واتوب الیه».

دعا

نصف شب است مقابل قبله مریض‌دارها ، قرض‌دارها ، گرفتارها ، سه مرتبه این آیه را با حال بخوانید : «**اَمَّنْ یُجیبُ المضطر اذا دعاهُ ویکشف السوء**» **اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلی محمّد وَآلِ محمّد.**

بحق الزهرا وابیها وبعلها وبنیها سیّما حجة بن الحسن العسکری یااللّٰه....

پروردگارا! ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، قرض‌های مقروضین اداء فرما، آنچه خیر دین و دنیا و آخرت ما است برای ما مقدّر فرما، آنچه مضرّ به دین و دنیا و آخرت ما است از ما دور فرما، قلب آقا **امام زمان** عليه السلام را با ما مهربان گردان.

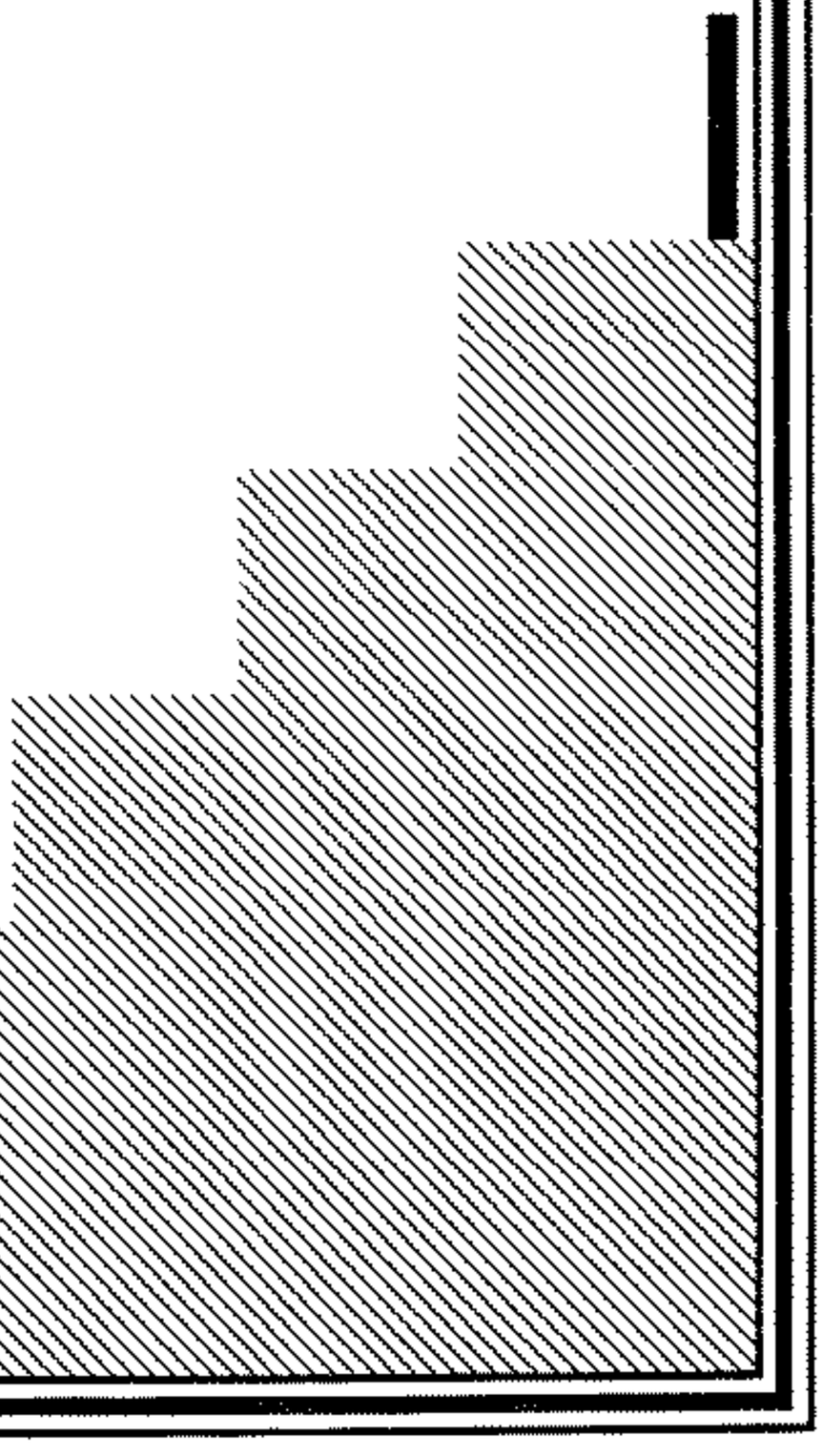
خدایا! عطش ما را نسبت به **قرآن** و **مهدی** عليه السلام زیاد کن، هرکس به دین ما کمک می‌کند او را از دوستان ما قرار بده، هرکس مضرّ به دین ما است او را از ما دور فرما، ما را از **امام عصر** عليه السلام جدا مکن.

وعجل اللهم فی فرج مولانا صاحب‌الزمان

۳۴

تکبر عاقبت ندارد

داستان اصحاب فیل



بسم اللّه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناآللّه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّه ربّ العالَمين والْعٰاقِبَةُ لِأهْل التَّقوىٰ وَالْيَقين وَالصَّلوٰة والسَّلاٰم عَلىٰ اَشْرَفِ الْأَنْبِياءِ وَالْمُرْسَلين حَبِيبِ إلَهِ الْعَالَمينِ ابى‌القاسِم مُحَمَّد، صلَّى اللّه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء».

قال الحكيم فى محكم كتابه الكريم: «بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحيم اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبّكَ بِأَصْحٰابِ الْفيل، اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فى تَضْليل وَاَرْسَلَ عَلَيْهِم طَيْرَاً اَبابيل تَرْميهِمْ بِحِجٰارَةٍ مِنْ سِجّيل فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأكُول».[1]

ان شاء اللّه همیشه در تحت عنایات و توجّهات و الطاف و مراحم خاصّهٔ حضرت مهدی علیه السلام بهره‌مند باشید.

تجّار مکّه

یک عدّه از تجّار مکّه جنس‌هایی را خریدند، متاع‌هایی را خریدند. بابِ بازار شام، آوردند شام بفروشند، اتفاقاً در یک کنیسه‌ایی از کنیسه‌های مسیحی‌ها منزل کردند، مسیحی‌ها یک کنیسه دارند یک کلیسا، کنیسه مرکز عبادت است و کلیسا مرکز تبلیغ. مثل مسجد و سالن سخنرانی، سه چهار نوع هم آخوند دارند.

---

۱ ـ قرآن مجید، جزء ۳۰.

مسیحی‌ها، یک کشیش دارند، یک اُسقف دارند، یک قسیس دارند، یک پاپ و یک موکّل مثل ما، یک واعظ داریم، یک روضه‌خوان داریم، یک عالم محل، یک مجتهد داریم، یک مرجع تقلید، مراتبی دارد، اینها آمده بودند در میان این کنیسه مسکن کرده بودند جنس‌هایشان را فروختند، جنس‌هایی هم که باب بازار مکّه بود از بازار شام خریدند، و باروبنه‌هایشان را محکم بستند گفتند این شب آخر که عازم حرکت هستیم، برویم طرف مکّه، یک غذای پختنی بخوریم که در راه این غذاهای حاضری که می‌خوریم خیلی از حال نرویم.

یکی دو عدد شتر کشتند، سابق حجم غذایشان خیلی بوده، واقعاً غذا خیلی می‌خورده‌اند، حالا مردم غذایی نمی‌خورند نوعاً حالا مردم کاسه بشقاب می‌خورند، قاشق چنگال می‌خورند، تشریفات زندگی دارند، غذایی نمی‌خورند، اصل غذا کم، یک عدد مرغ می‌گیرند از این مرغ‌های آمریکایی که مزّهٔ کاه می‌دهد، مرغهایشان هم مثل خودشان است، خروس‌هایشان هم مثل خودشان است، به جان شما یک وقتی در میان یک خانه‌ای پنجاه مرغ اگر باشد با یک عدد خروس هیچ دعوایی نیست، امّا یک خروس اگر، از خروسهای همسایه اگر بیاید لبِ بام، یک نگاه بکند داخل این خانه، این خروس می‌پَرَد بالا، چرا تو آمدی نگاه کردی داخل این خانه، به این مرغهای من توجّه کردی، مرغها که هیچ چیز نمی‌گویند، خروس داد می‌زند، مگر این که این خروس آمریکایی باشد، غیرتی، مِیرَتی هیچ چیز در کار نیست. ده هزار تا خروس هم بیاید رو ده هزارتا مرغشان اعتنایی نمی‌کنند. اینها چون غیرتی ندارند، اصلاً، هیچ چی، مگر این مرغها و خروسهای بومی خودمان، اگر یک رگ و غیرتی هم باشد در همین خروسهای بومی خودمان است.

هیچ چیز آقا خارجی‌اش خوب نیست، هیچ چیز، داخلی خوب است، عَلیٰ ایٍّ حالٍ گوشتشان هم همین‌جور است یک دانه مرغ و خروس بومی دهاتی خودمان را برداریم درست بکنیم بخوریم آدم دست و پنجه‌اش را هم می‌خواهد

بخورد. امّا این مرغها و خروسهای ماشینیها و آمریکائی‌ها عرض کردم مزّهٔ کاه هم نمی‌دهد ، هیچ.

یکی دو تا شتر کُشتند غذا درست کردند خوردند ، سیر ، اتفاقاً گوشت شتر در میان گوشت‌ها خیلی مقوّی است ولی خوب لذیذ نیست مثل گوشت مرغ یا مثل گوشت گوسفند و بز لذیذ نیست ولی خیلی مقوی است ، خیلی زیاد. بعد غذایشان را که خوردند اثاث‌هایشان را هم جمع کردند ، بار وبنه‌هایشان را هم بستند که بروند ، اتفاقاً یادشان رفت که آتش زیر دیگ را خاموش کنند ، این آتش روشن بود ، دیگ‌ها را برداشتند و باروبنه را بستند و راهشان را کشیدند و رفتند.

آخر شب باد وزیدن گرفت ، آتش‌ها پراکنده شد در این کنیسه ، کنیسه خراب شد ، چرا؟ به جهت این که سقفهای سابق مثل حالا آهنی نبود چوبی بود ، دربها هم همین شکل بود زود آتش می‌گرفت ، خراب شد.

صبح مسیحی‌ها آمدند و دیدند که کنیسه خراب شده ، چه کسی اینجا بوده ، گفتند تجّار مکّه ، خبر رسید به گوش ابرهة بن صبّاب بزرگ مسیحی‌ها گفت : تجّار مکّه آمدند ، کنیسه ما را خراب کردند به مسیح بن مریم قسم تا خون در این رگهای گردنم جریان دارد ، سر جایم راحت نمی‌نشینم ، مگر این که من هم جمعیّتی را ببرم مکّهٔ معظمه خانهٔ کعبهٔ اینها را خراب کنم.

۴۰۰ فیل برای خرابی مکه

صدهزار مرد آماده کرد ، چهارصد فیل هم برداشت ، فیل برای چه؟ برای این که استفادهٔ سواری از آن بکنند مرکب ، ابداً ، چهارصد فیل برداشتند آوردند کعبه ویران کنند ، ریشه کن کنند ، نزدیک که رسیدند به مکّهٔ معظّمه ابرهة بن صبّاب بیست هزار نفر از این صد هزار نفر را جلوتر فرستاد گفت : شما بروید وارد مکّه بشوید ، هر که ، هر چه داشت از او بگیرید ، مردم را به فقر اقتصادی مبتلا بکنید و دیگ چه کنم چه کُنم همه رابگذاریدروی بار.تاجراش بگوید چه کنم، کاسب بگوید چه کنم ، کارگر بگوید چه کنم؟ محصلش بگوید چه کنم، آخوندبگوید چه کنم؟ تمام

بگویند چه کنم؟ این برنامه را درست کرد از دماغ هیچ کس هم یک قطره خون نیامد.

آقا، این بیست هزار نفر آمدند، وارد مکّه شدند هر که هرچه داشت گرفتند، اموال مردم را گرفتند، چرا؟ دیگر چرا ندارد فرمان ابرهه است، هر که هرچه ثروت و مکنت و دارایی داشت از او جلب و جذب کردند، دست‌ها خالی بیچاره شدند، بدبخت شدند، گرفتار شدند، ماندند چه کنند، یک مرتبه رعب و ترسی در دل این مردم درست شد که داشتند می‌مُردند از ترس، **عبدالمطلب** علیه‌السلام جدّ خاتم‌الأنبیاء **محمّد** صلی‌الله‌علیه‌وآله این بزرگ عرب‌است، سرخدمهٔ عرب‌است، رئیس قبیلهٔ آل‌هاشم است، گفت مردم کجا می‌روید؟ گفتند: آقا بیست هزار نفر جمعیّت لشکر ابرهه آمده، هر که هرچه داشته ازاوگرفته‌اند تازه می‌گویند ۸۰ هزار جمعیّت هم دنبال سر است.

گفت: مردم، من دو عنوان مذهبی دارم، وصیّ دوازدهمین عیسیٰ، عیسی بن مریم دست به دست به من خبر داده، خانهٔ کعبه خراب نشدنی است هیچ قدرتی نمی‌تواند کعبه‌ای را که نقشه‌اش را خدا ریخته، استاد بنّایش **ابراهیم** علیه‌السلام بوده، شاگرد بنّایش **اسماعیل** علیه‌السلام بوده، عمله‌اش هم **جبرئیل** علیه‌السلام، تا این خانه شاخته شده، این را هیچ قدرتی نمی‌تواند خراب کند، این را خاطرجمع باشید.

گفتند: آقا این حرفها چیست؟ آمدند مال همه را برداشتند گرفتند بردند بعد هم می‌ریزند همه را می‌کُشند بعد هم کعبه را ویران می‌کنند می‌روند، خراب نمی‌شود چیست؟

ابرهه در دروازه مکه خیمه می‌زند

یک مرتبه خبر آوردند برای **حضرت عبدالمطلب** علیه‌السلام و مردم مکّه که ابرهه بن صبّاب با هشتاد هزار جمعیّت‌اش درِ دروازه مکّه خیمه زده‌اند داخل خیمه‌ها نشسته‌اند.

حضرت عبدالمطلب علیه‌السلام یک دست لباس فاخر خوشگل قشنگ داشت، گفت: این را بیاورید من بَرَم کنم، اوّلاً خیلی خوش قیافه بود، خوشگل خوش‌اندام به قول شماها خوش‌تیپ، لباس‌های فاخر را هم به تنش کرد یک قیافه‌ای پیدا کرد

مثل ماه، قرص قمر بناکرد آمدن (درس بگیرید ای مسلمانها).

امام صادق علیه‌السلام می‌گوید: اگر این لباس زیر تو مثل من ۱۷ وصله هم دارد اشکالی ندارد امّا این لباسی که رو بر تَنَت می‌کنی مردم می‌بینند این یک لباس تمیز خوبی باشد تو دل بُرُو، گدابازی درنیاور.

امام صادق علیه‌السلام یک جامهٔ خز می‌پوشید روی جامه‌ها برای ما، پیراهن زیری‌اش هم وصله داشت، می‌گفت می‌دانید چرا؟ برای این که این مردم که شما را می‌بینند دو شکل‌اند: یک دسته دوست‌اند، یک دسته دشمن؛ دوستت اگر ببیند تر و تمیز می‌گردی حظّ می‌کند، دشمنت هم وقتی ببیند می‌سوزد.

بگذار بمیرد، خوب بگرد، حظ کن امّا برعکس مله موله بازی دربیاوری و هی لباس وصله پاره، دوستت ناراحت می‌شود، دشمنت هم خوشحال، خوب بگرد، نه این که بروی مال مردم را برداری بَرَت کنی و خوش بگردی، مال خودت را اگر می‌توانی خوش بگرد.

نظافت از ایمان است

بعضی از این جوانهای ما روزی دوازده تومان همه‌اش کارگرند، این می‌رود یک دست کت و شلوار درست می‌کند پارچه‌اش از پارچه فروش نسیه می‌آورد چهارماهه، دوختش را هم به خیاط قرار می‌گذارد سه ماهه، کت و شلوار داده‌اند دوخته‌اند خیابان لاله‌زار صد و پنجاه تومان، دویست و پنجاه تومان هم پارچه و آسترش شده، چهارصدتومان، چهارصدتومان کت و شلوار بَرَش کرده مثل قیف راه می‌رود امّا توی جیبش ده شاهی نیست، پول دوختش را به خیاط بدهکار است، پول پارچه‌اش را هم به پارچه فروش، هیچ چیز ندارد.

معتدل زندگی کنیم

امّا یک آدمی می‌بینید معتدل راه می‌رود، متعارف راه می‌رود، کت و شلوارش را می‌دهد شصت هفتاد تومان می‌دوزند، پارچه‌اش را از پارچه فروش نقد خریده توی هر کدام از جیبش که دست بکند یک مشت پول است باد و بودی هم

ندارد، نوعاً آن کسی که کَس است متواضع است، باد و بود و تکبّر و تبختر مالِ آن درختهایی است که صاف می‌روند بالا و میوه ندارند، درخت‌های میوه‌دار متوضع‌اند، فروتنند.

عبدالمطلب به مکه می‌رود

خوب آقای **عبدالمطلب** ﷺ گفت: لباسهای فاخرم را بیاورید بَرَم کنم، یک دست لباس فاخر آوردند آقا بَرَش کرد، گفتند آقا کجا می‌خواهی بروی؟

گفت: می‌خواهم بروم پیش ابرهة بن صبّاب.

گفتند: آقا او یک مرد سفّاک خونریزی است.

گفت: من می‌روم آن جا.

بلند شد آمد، ابرهه نشسته داخل خیمه‌اش پاهایش را هم گردانده روی هم، یک مرتبه دید یک آقایی دارد می‌آید، با صولت، با شهامت، با شجاعت، با رشادت، سینه انداخته جلو مثل ماه دارد می‌آید، گفت: این کیست؟

گفتند: این آقا **عبدالمطلب**، رئیس مکّه است، سرخدمه حرم است، رئیس قبیلهٔ آل‌هاشم است.

چهارصد عدد فیلی که آورده بودند این فیل را تربیت کرده بودند دو عدد شمشیر می‌بستند به خرطوم اینها، اینها می‌افتادند داخل میدان جنگ مثل ده عدد پهلوان شمشیر می‌زدند، تربیت حیوانات متعلّق به حالا نیست، از سابق است، ریشه دارد، ریشهٔ تاریخی دارد.

یک دفعه ابرهه اشاره کرد به یکی از فیل‌بانها گفت که این عنان فیلت را رها کن این فیل بیاید جلوی چشم من **عبدالمطلب** بزرگ مکّه را همین جا قطعه قطعه‌اش کنیم.

احترام فیل به عبدالمطلب

فیل‌بان عنان فیل را رها کرد این فیل پرید جلو، این خیال کرد الآن دیگر **عبدالمطلب** قطعه قطعه است، یک وقت دیدند فیل آمد جلو **عبدالمطّلب** این

خرطومش را مالید روی خاک، دیدند نه بابا این حساب غیر آن حسابهاست، خرطوم برایت مالید روی خاک، یک مرتبه آقای ابرهة بن صبّاب تا دید زد و نگرفت لحن را برگرداند گفت: فیل‌بان مگر کور بودی تو که آقا **عبدالمطلب** را رها کردی چه کنی تو؟

گفت: بله قربان، بله معذرت می‌خواهم، خوب این هم شاگرد همان استاد است دیگر، بله قربان، دوید عنان فیل را گرفت و برگردانید، فیل را سر جایش و آقای **عبدالمطلب** آمد جلو ابرهه، و بلند شد و گفت: آقا بفرمائید و نشانید جای خودش و گفت: آقا امری داشتید؟

حضرت فرمود: آره.

گفت: چه امری داشتید؟

گفت: این غلامهایی که آمده‌اند مثل این که مال همه را برده‌اند، چهارصدتا شتر موسرخ هم مالِ ما بوده به غارت برده‌اند، آقا آمده‌ام بگویم شترهایم را بدهید.

ابرهه یک لبخندی زد، گفت: چرا می‌خندی؟ گفت که: من شنیده بودم شما بزرگ مکّه‌اید، سرخدمهٔ حرمید.

گفت: درست هم شنیده‌ای.

گفت: سرخدمهٔ مکّه و حرمی برای چهارصد شتر آمده‌ای بگیری.

گفت: آره. گفت: چطور؟ گفت: شما چه طور خیال می‌کردید؟ من خیال کردم واسطه بشوی من از خراب کردن کعبه بگذرم.

گفت: «**اَنَا رَبُّ الاِبِل ولِلْبَیْتِ رَبٌّ**» من صاحب چهارصد شتر هستم دنبال شترها آمده‌ام، تو اگر می‌توانی کعبه را خراب کن، کعبه صاحب دارد، تا ببینیم چه کاره‌ای؟

گفت: چهارصدتا شترش را به او بدهید، چهارصدتا شتر او را به او دادند. ابرهة بن صبّاب اعلان بسیج عمومی کرد، هشتاد هزار جمعیّت همه حرکت کنند، همه حرکت کردند طرف مکّه، همان عدّه‌ای هم که دوروبر **عبدالمطلب** مانده

بودند اینها رنگهایشان پرید گفتند : الآن می‌آیند کعبه را خراب می‌کنند همه را هم می‌کُشند قصّه تمام می‌شود.

شترها را آوردند ، فیل‌ها را آوردند نزدیک کعبه ، خدا شاهد است مردم تاریخ می‌گوید وقتی فیل‌ها را می‌راندند به طرف کعبه اینها نمی‌رفتند عقبگرد آنها خوب بود فیل‌ها به عقب وقتی هدایت می‌شدند تندتند می‌دویدند امّا قدم طرف کعبه نمی‌گذاشتند ، **عبدالمطلب** گفت : مردم متزلزل نشوید این خانه صاحب دارد.

یک دفعه گفت : بروید بالای کوه ابوقبیس ببینید کملیها دارند می‌آیند یا نه؟ مددیان حق دارند می‌آیند یا نه؟

رفتند بالای کوه ابوقبیس یک دفعه دیدند از آن طرف آسمان مثل یک ابر سیاه یک چیزی روی آسمان را گرفته دارد می‌آید. گفتند : آقا چیه؟

گفت : دقّت کنید ببینید چیه؟

عذاب الهی به وسیلهٔ مرغان

اینها وقتی نگاه کردند دیدند اینها یک مرغهایی‌اند ، اینها بالهایشان را داده‌اند به همدیگر ، آسمان را سیاه کرده‌اند دارند می‌آیند. دقّت کردند دیدند اینها ابابیلند ، **ابابیل** عربی است به نظرم به فارسی می‌گویند **پرستو** ، این مرغهایی که در بیابان گاهی هستند این دمهایشان را خیلی تکان می‌دهند ، جیرجیر می‌کند ، آنها را عرب به آنها می‌گوید **ابابیل** ، آمدند بالای آسمان مکّه را گرفتند ، قرآن می‌گوید ، این سوره‌ای را که خواندم اوّل منبرم راجع به اصحاب فیل است و این قضیه‌اش را حالا دارم برایت می‌گویم.

«اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِأَصْحٰابِ الْفِیل ، اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیل وَاَرْسَلَ عَلَیْهِم طَیْرَاً اَبابیل تَرْمیهِمْ بِحِجٰارَةٍ مِنْ سِجّیل فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأکُول».

این مرغها چه چیز داشتند؟ هر کدام سه عدد اسلحه ، مرغ ، اسلحه داشت؟ بله چه اسلحه‌ای؟ قرآن می‌گوید :

«اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِأَصْحٰابِ الْفِیل» ، حبیب ما ندیدی خدا به اصحاب

فیل چه کار کرد؟

«**اَلَمْ یَجْعَلْ کَیْدَهُمْ فی تَضْلیل**»، آیا قرار نداد ظلم و تعدّی اینها را در هلاکت و بیچارگی، فلجشان نکرد؟ با چه چیز؟

«**وَاَرْسَلَ عَلَیْهِم طَیْرَاً اَبابیل**»، فرستاد خدا یک پرنده‌هایی را بالای سر مردم که اسم آن **ابابیل** بود، این ابابیل چه کار کرد؟

«**تَرْمیهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّیل**»، زدند مردم را با یک سنگهایی که از **سجیل** بود، **سجیل** یعنی چه؟

سجیل آقایان عربی نیست معرّب است اصلش سنگ گل است ما خراسانی‌ها به سجّیل و به سنگ گل می‌گوییم کلوخ، کلوخ می‌دانید چیست؟ خشت خام، خشت خامِ قرص شدهٔ خشت نه به آن سفتی یک خوره خورد شده و ریزریز، پس شما هم می‌گویید کلوخ؟ آره پس تهرانی و مشهدی ندارد دیگر؟ یکی هستیم آره دیگه این جوری، «**تَرْمیهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجّیل**»، زدند اصحاب فیل را آن ابابیلها با سجیل و سنگ گل و کلوخ، هرکدام چقدر؟ یک تن، به خدا نه، امام می‌گوید هرکدام سه عدد کلوخ یعنی خاکی که آب رویش بریزند گل بشود و خشک شود، گل خشک شده از نخود کوچکتر از ماش بزرگتر سه دانه اینقدری، دو دانه در منقارش می‌گرفت ابابیل یک دانه هم لابلای پاهایش زیر شکمش می‌آمد بالای سر اصحاب فیل این همه مردم مکّه و اصحاب فیل قاطی پاطی شده بودند این ابابیل‌ها جدا می‌کردند به قول عربها، رستنجی می‌کردند، از داخل اینها جدا می‌کردند آنها را، چه کار می‌کردند؟ اصحاب فیل را از داخل مردم مکّه جدا می‌کردند، چه حسن تشخیصی خدا در این حیوان قرار داده بود؟ نمی‌دانم، بالای سر مردم می‌گشت اصحاب فیل را جدا می‌کرد تا می‌دید او را یک دانه از اینها را صاف می‌زد توی مغزش تا می‌زد توی مغزش قرآن می‌گوید:

«**فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَأکُول**»، یک دفعه این هیکل می‌خوابید روی همدیگر مثل کاه نرم اصلاً مثل یک فانوس تا می‌شد روی هم، این چه چیز لابلای این خدا

گذاشته بود؟ نمی‌دانم، ملّت پا به فرار، بناکردند فرارکردن و این پرنده‌ها و مرغها و ابابیلها هم دنبال این، مگر ول کن بودند، یکی از اینها آمد دمِ دروازهٔ مکّه پیش ابرهه، گفت: آقای ابرهه؟ گفت: بله، گفت: کار خراب شد. گفت: کعبه خراب شد؟

گفت: بله تو بمیری کعبه خراب شد، گفت: پس چه چیز خراب شد؟

گفت: یک مشت پرنده‌ها و ابابیلها و مرغها آمدند، بالای سر اصحاب ما این جمعیّت تمام را خورد کردند، هیکل‌ها خوابیده روی هم، «**فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُول**»، ای بشر عاجز ناتوان بی‌دست و پای فرسودهٔ بی‌قدرت با این خدای قادر قاهر توانای گردانندهٔ چرخانندهٔ این چرخ با عظمت هستی می‌جنگی!!

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

قضیّهٔ اصحاب فیل که یک سوره از سوره‌های قرآن به نام اوست این است.

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحٰابِ الْفِيلِ، اَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ وَاَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا اَبٰابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجٰارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ».

اگر بشر زرنگ باشد این دست ضعیف ناتوانش را می‌اندازد به دامن این خدای قاهر قادر می‌گوید خدا هم در دنیا، هم در دوران جوانی، هم در دوران پیری، هم در دوران ثروت، هم در دوران فقر، هم در دوران سلامتی، هم در دوران مریضی، هم در دوران فراغت، هم در دورانی که زن و بچّه دورم را گرفته، هم در دورانی که روی سنگ غسّالخانه‌ام هم در دورانی که در کفن هستم، هم در دورانی که در قبر هستم، هم در دورانی که در عالم برزخ هستم، هم در دورانی که از داخل قبر می‌آیم بیرون و وارد صحرای محشر می‌شویم تو را به جان **زهرا** علیها السلام مرا کمک کن. اگر بشر عاقل باشد، زرنگ باشد، در هر آن می‌گوید ای خدا، از خدا خودش را جدا نمی‌کند.

در خـــانهٔ دل مـــا را جـــز یـار نـمی‌گنجد
چون خلوت یار آنجاست اغیار نـمی‌گنجد
از بخل و حسد بگذر، در ما و مـنی مـنگر
بـا مسئلهٔ تـوحید، ایـن چـهار نـمی‌گنجد
انسان چو مـوحّد شـد در شـرک نـمی‌ماند
آری گـــل ایـن بسـتان بـا خـار نـمی‌گنجد
گـــفتار فـــؤاد آری شـــایسته بـــود لیکـــن
آنـــجا کـــه بـــود کـردار گـفتار نـمی‌گنجد

بس است، دامنهٔ عرایضم را جمع کنم، امشب، من دلم می‌خواهد این دلها را ببرم درِ خانهٔ یک آقایی که خیلی وقت است درِ خانه‌اش نرفته‌ایم، درِ خانهٔ یک آقایی که مدّتهاست کنار قبرش نرفته‌ام، ای آنهائی که رفته‌اید نجف، ای آنهایی که رفته‌اید کوفه، ای آنهایی که رفته‌اید مسجد کوفه، در آن زاویهٔ مسجد کوفه حرم **مسلم بن عقیل** است، کنار قبر این **باب‌الحوائج الی اللّه مسلم بن عقیل**، امشب این دلها را پایبند و اسیر کنیم.

بیعت مردم با مسلم

هیجده هزار نفر با مسلم بـیعت کـردند، دستِ بیعت با مسلم دادند امّا یک دانه اعلان صـادر شـد از طرف عبیداللّه: هر کس طرفدار مسلم است بگیرید؛ یک وقت مسلم بن عقیل نماز مغرب را خوانده نگاه کرد دید یک نفر نیست، تمام رفته‌اند، وای بر این مردم بی‌اراده، عجیب است به خدا، ایمان اگر باشد کـارها درست است.

یک وقت مسلم نگاه کرد این هیجده هزار مسلمان کجا رفتند؟ دید یک نفر نیست، نماز مغرب را خواند فقط بچّه‌هایش هستند، نماز عشاء را هم خواند بعد بلند شد از در مسجد آمد بیرون سوار بر استر شد در میان این کوچه‌های تاریک کوفه بنا کرد گردیدن، مسلم بن عقیلی که آن رئیس قبیله می‌گفته بیا برویم خانه ما،

آن شیخ قبیله می‌گفته برویم خانهٔ ما، آن میلیونر از آن طرف می‌کشیده، آن کارگر از آن طرف، مسلم یک وقت نگاه کرد دید هیچ کس باقی نمانده همه رفته‌اند.

اللّٰه، واقعاً حالا مردم مسلمانند به جان شما، اصلاً ربطی ندارد مسلمانی حالا با زمان اهل‌بیت الآن هزاروسیصد سال از زمان مسلم گذشته مردم دارند جان می‌دهند برای مسلم، در دامن مسلم بن عقیل بودند و قدر مسلم را نمی‌دانستند، اسمی از مسلم شنیده‌ایم و قبر مسلم را دیده‌ایم و داریم جان می‌دهیم برایش. آقایان عزیز، مسلم بن عقیل چه کرد؟ در میان کوچه‌های کوفه بنا کرد با استرش گردیدن.

من یک روز، روز عرفه بود یک جایی نشسته بودم، روز وفات مسلم بن عقیل این چند عدد شعر را به یاد مسلم بن عقیل گفته‌ام:

جان ختم‌المرسلین در کوفه جا دارد ندارد

بهتر از روح‌الأمین در کوفه جا دارد ندارد

آسمان کوفه امشب گریه کن بر حال مسلم

اختر قرآن ببین در کوفه جا دارد ندارد

مسلم بی خانمان در کوچه‌ها می‌گردد امشب

یک جهان ایمان و دین در کوفه جا دارد ندارد

امتحان حق نگر از آن مسلمانان و مسلم

مسلم است ای مسلمین در کوفه جا دارد ندارد

هرکس مسلم است دستگیر می‌شود

چون اعلان کردند هر کس طرفدار مسلم است بگیرید او را، هر مردی بیرون خانه‌اش نیست زن و بچّه‌اش مضطرب است یک وقت، مسلم آمد داخل یک کوچه دید یک خانمی دَرِ خانه‌اش نشسته، مسلم از استرش پیاده شد سرش را به دیوار گذاشت، زن گفت: ای مرد اگر خانه‌ات نزدیکست زود برو به خانه‌ات زن و بچّه‌ات را از فکر و خیال در بیاور، من الآن پسرم بیرون است ناراحتم مبادا بچّه‌ام را

گرفته باشند. همین‌طوری که نشسته بود، می‌گفت آقا چرا نمی‌روی به خانه‌ات؟

آقا چیزی نمی‌گفت به او، یک وقت گفت : خانم یک مقدار آب داری برایم بیاوری؟

ای قرض‌دارها، ای مریض‌دارها، ای گرفتارها، مسلم بن عقیل است، باب‌الحوائج است.

یک مرتبه آب برایش آورد، نوش جان کرد، باز سرش را به دیوار گذاشت، صدا زد آقا جان چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟

صدا زد : خانم آخر من خانه ندارم، گفت : آقاجان مگر شما چه کسی هست؟ فرمود : من مسلم بن عقیلم.

گفت : آقا بیا به خانهٔ من، مگر من مرده‌ام؟

مسلم بن عقیل را برد به خانه‌اش، داخل اتاق جایش داد، وسایل برایش فراهم کرد، پسر این زن آمد به خانه صدا زد مادر کسی هست داخل خانه‌مان؟

گفت : آری مسلم امشب اینجاست به کسی نگویی؟

این پسرِ کم استعداد شب را تا صبح هیچ چیز نگفت، امّا صبح رفت طرف دارالاماره گفت : عقب مسلم نگردید، مسلم خانهٔ ماست، آمدند دورِ خانه را محاصره کردند مأمورها، یک مرتبه پیره‌زن آمد صدا زد مهمان عزیزم آمده‌اند دور خانه‌ام را محاصره کرده‌اند. صاحبخانه بیاید به مهمان بگوید دور خانه‌ام را محاصره کرده‌اند برای تو، یعنی چه؟ یعنی پاشو برو بیرون.

مسلم فرمود : شمشیرم را بیاور، سپرم را بیاور، اسبم رابیاور.آن زن آورد. آمد بیرون این شیر بیشهٔ شجاعت پسرِعقیل است، پسرِ برادرِ علی است، شمشیر می‌زند این نامردها می‌رفتند بالای بام دسته‌های نی آتش می‌زدند به سرِ مسلم می‌زدند.

پیغام مصعب به عبیداللّه

مَصْعَبْ سردار جمعیّت است پیغام داد برای عبیداللّه جمعیت بفرست، دویست نفر دیگر، باز دویست نفر دیگر آمد، یک وقت عبیداللّه پیغام داد

یک نفر را می‌خواهید دستگیر کنید ششصد نفر جمعیّت فرستادم.

مصعب پیغام داد: عبیداللّٰه مگر من را به جنگ یک بقّال کوفه فرستادی، این مسلم بن عقیل است.

آخر هم نتوانستند به طریق عادی دستگیرش کنند، یک چاله‌ای بود روی آن را پوشانیدند با حصیر، همین‌طور که داشت جنگ می‌کرد یک دفعه افتاد داخل آن چاله، دور او را گرفتند، دستهایش را به پشت سرش بستند مسلم را آوردند بیرون ببرند طرف دارالإماره یک نانجیب یک شمشیری آورد پایین روی فرق مسلم بزند، مسلم سرش را عقب برد این لب بالایش قطع شد خون می‌ریزد، مسلم را بردند طرف دارلأماره عبیداللّٰه نشسته، عمر بن سعد نشسته، شمر نشسته، یک مرتبه مسلم بنا کرد گریه کردن. عبیداللّٰه گفت: چرا گریه می‌کنی؟ کسی که در این میدانها می‌افتد باید پیِ همه چیز را هم به تنش بمالد، چرا ناراحتی؟

گفت: من گریه نمی‌کنم برای کشته شدنم.

گفت: پس برای چه گریه می‌کنی؟

گفت: می‌خواهم به تو بگویم یک کاغذ بنویس **حسین** علیه‌السلام نیاید، من کاغذ نوشتم پسر فاطمه دست زن و بچّه‌اش را بگیرد و بیاید، بنویس **حسین** علیه‌السلام نیاید، دوتا دیگر وصیّت داشت هفتصد درهم در کوفه قرض دارم این استر من را بفروش قرضم را بده، وصیّت سوّم وقتی مرا کشتید بدنم را روی زمین نگذارید دفنم کنید.

گفت: وصیتهایت تمام شد؟

گفت: بله.

گفت: حالا ببرید او را بالای بازگردنش را بزنید.

مسلم لب تشنه شهید شد

تمام مردم پشت در دارالإماره ایستاده‌اند ببینند چه می‌شود قصّه؟ مسلم را بردند بالای بام تا جلاّد آمد جلو گردنش را بزند گفت یک خورده صبر کن یک ظرف آب برایم بیاورید تشنه هستم، یک خورده آب آوردند چون لب بالایش را قطع کرده

بودند خون می‌ریخت داخل ظرف آب، آب را عوض می‌کرد یک وقت گفت من آب نمی‌خواهم مثل این که خدا می‌خواهد من با لب تشنه بمیرم.

مجلس حال خوشی پیدا کرده، خدا همه شما را قسمت کند بروید کنار قبرش رفقا، برادرها، خواهرها، مادرها جلاّد آمد جلو سر مسلم را جدا کند صدا زد ای جلاّد ترا به خدا یک خورده دیگر مهلت بده صبر کن، گفت: مسلم برای چه چیز می‌خواهی صبر کنی؟

گفت: یک خورده صبر کن من از همین بالای بام یک سلام به **حسین** علیه‌السلام بکنم، از همان بالای بام مقابل قبله ایستاد: «**اَلسَّلامُ عَلَیْكَ یا اَبا‌عَبْدِاللّٰه**».

تمام مردم پشت در دارالإماره منتظر هستند، خدا، یک دفعه دیدند یک بدن بی‌سری از بالای بام... «**صلّی اللّه علیک یا مسلم بن عقیل**».

دعا

بحق الحسین وعترته یااللّٰه...، خدایا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمّات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت کن، عواقب امور ما را ختم به خیر کن، قلب مقدّس **حضرت مهدی** علیه‌السلام را با ما مهربان کن، حوائج امام زمان ما را برآور.

«**وعجّل اللّٰهُمَّ فی فَرَجِ مَولانا صٰاحِبِ العَصر**».

والسَّلام

۳۵

زمامداران

داستان زمامداری حضرت امیر«ع»

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناٱللّٰه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّٰه ربّ العالَمين والْعٰاقِبَةُ لِأهْل التَّقوىٰ وَالْيَقين وَالصَّلوٰة والسلامُ عَلىٰ اَشْرَفِ الْأَنْبياءِ وَالْمُرْسَلين حَبيبِ إِلَهِ الْعَالَمينِ ابى‌القاسِم مُحَمَّد، صلَّى اللّٰه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّٰه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء».

قال رسول اللّٰه ﷺ : «لا تصلح عوام امتى الاّ بخواصها. قيل وما خواصّ امتك يارسول اللّٰه؟ قال خواص امتى اربعة الملوك والعلماء والعبّاد والتجّار، انّ الملوك رعاة الخلق فاذاكان الرّاعى ذئباً فمن يرعى الغنم والعلماء اطبّاء الخلق فإذا كان الطبيب مريضاً فمن يداوى المريض والعبّاد اَدِلاّءُ الخلق فإذاكان الدّليل ضالاً فمن يهدى السالك والتجّار امناءاللّٰه فى الخلق فاذاكان الأمين خائنا فمن يُعتَمَد (صدق رسول اللّٰه ﷺ)».

ان شاء اللّٰه در تحت توجهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصّهٔ حضرت **بقيةالأعظم حجة بن الحسن المهدى** عليه السلام بهره‌مند باشيد.

به مناسبت اين كه امروز منسوب به رسول اكرم خاتم الانبياء است و تضييع حقّى هم در عين حال خواستم از وجود مقدّس **امام مجتبى** عليه السلام نشده باشد ، ديروز محفل را سر تا به پا به نام مقدّس **امام مجتبى** عليه السلام گذراندیم كه امروز هم ، بتوانيم از

اوّل گفتار تا به آخر عرایضمان راجع به رسول اکرم و کلمات دُرَربار و شمّه‌ای از تاریخچهٔ زندگی‌اش سخنی در میان بیاوریم، و چون امروز بنای من این است که راجع به پیغمبراکرم سخن بگویم خواستم حدیثی را در طلیعهٔ منبرم از کلمات دربار رسول اکرم خوانده باشم که الآن هم در محفل قبلی‌ام سرای حاج حسن که جمعیّت زیادی از رفقا آنجا بودند دربارهٔ همین حدیث سخن گفتم و بقیّهٔ بحث را وعده کردم در این مجلس.

پیغمبر اکرم ﷺ فرمودند: «**لاٰ تَصْلُحُ عَوٰامُّ اُمَّتي اِلاّٰ بِخَواصِّهٰا**».

فرمود: اصلاح نمی‌شود عوام امّت من مگر بعد از آن که خواص از این امّت اصلاح بشوند.

در این حدیث شریف این مصلح عالمی رسول اکرم، پیشوای عظیم‌الشأن اسلام برنامهٔ اصلاحی می‌دهد، اصلاح‌طلبان عالم بیایند، مصلحین عالم برنامهٔ اصلاحی از این کلاس بگیرند، به منطق رسول اکرم خاتم الأنبیاء آشنا شوند تا رسول اکرم، ریشهٔ اصلاح اجتماعی را به آنها نشان دهد.

اصلاح خواص، اصلاح شدن عوام

پیغمبر می‌گوید: تا خواصّ مردم اصلاح نشوند، عوام مردم اصلاح نمی‌شوند، تا این چهار طبقه درست نشوند، مردم به طور عموم رنگ اصلاحی به خود نمی‌زنند.

این چهار طبقه‌ای که از نظر پیغمبر خواص مردم هستند و اینها باید اصلاح بشوند تا مردم اصلاح بشوند این چهار طبقه کیانند؟

طبقه اول زمامداران

طبقهٔ اوّل، فرمود: «**الملوك**» زمامداران هستند.

تا زمامداران منظم نشوند، مرتب نشوند، اصلاح نشوند، رنگ دینی و ایمانی و مذهبی به خود نزنند، ایمان به مبدأ و معاد پیدا نکنند، عملاً پایبند به قرآن و احکام اسلام نشوند، اعمال خودشان را منطبق با قوانین محکمه و متقنه آسمانی و الهی قرآن نکنند.

مردم پایبند به دین و قرآن و اسلام نمی‌شوند. اوّل باید اینها درست بشوند، به جهت این که او قدرت مادّی در اختیار دارد، قدرت سر نیزه‌ای در اختیار دارد، قدرت بحریّه در اختیار دارد اگر روح دینی و ایمانی هم داشته باشد در مرحلهٔ اوّل پیشنهاد دینی به مردم می‌کند، اگر یک مشت لجام‌گسیخته هم در اجتماع باشند از ترس قدرت سرنیزهٔ آن زمامدار اسلامی هم اگر باشد پایبند به اسلام و قرآن می‌شوند و نتیجةً عمل به اسلام و قرآن در میان مردم زنده می‌شود.

پس اگر چنانچه یک دانه زمامدار در پُست زمامداری و ریاستش پایبند به دین و احکام دین باشد خیلی بیش از مردم عادی می‌تواند خدمت به دین و قرآن و اسلام کند، حرفی در آن نیست.

طبقهٔ دوّم که از اجزاء مؤثّرند و از نظر پیغمبر اینها باید اصلاح بشوند، تا مردم اصلاح بشوند، طبقهٔ **علماء، دانشمندان دینی و مذهبی‌اند**، روحانی که لباس روحانیّت در بَر می‌کند، عمامه به سری که خود را شاگرد مکتب پُرفضیلت **امام صادق** علیه‌السلام معرّفی می‌کند، این آدم باید در دل اجتماع عملاً طرفداری از **امام صادق** علیه‌السلام و دین و احکام دین را آنی غفلت نورزد. این روحانی اینقدر باید زرنگ باشد با کمک خدا و لطف خدا نگذارد در هیچ موردی از موارد، ظلمه و دستگاه ظلمه به اندازهٔ خردلی از او بهره‌برداری دنیایی و ظلمی و ستمی کنند، روحانی اگر پایبند به دین و فضیلت و منطق اهلبیت عصمت و طهارت نباشد این روحانی گفتارش بی‌اثر است.

طبقه دوم
علماء

به خدا قسم اگر یک عمامه به‌سر به آنچه می‌گوید عمل کند، چنان خدا، محبوبیّتی در دلهای مردم و عزّتی در اعماق دلهای مردم برای او با آن دست با قدرت درست می‌کند که با هیچ مبلغی از مبالغ مادّی نمی‌شود این عزّت را خرید واللّٰه اگر یک روحانی و یک عمامه به سر در دل اجتماع پایبند به عمل به گفتارش باشد به قدری می‌تواند با عمل زندهٔ مذهبی‌اش در دل اجتماع به نفع اسلام و قرآن

و انبیاء و دین و فضیلت اثر بگذارد که با هیچ قدرتی نمی‌شود این آثار دینی را در مردم پیاده کرد، نمی‌دانید قدرت و زورِ عمل صحیح در دنیا چقدر زیاد است. به خدا به اندازه‌ای که انبیاء توانستند با اعمال پاکشان و با افعال و کردار مخلصانهٔ دینی‌شان در دنیا اثر دینی بگذارند با حرف نتوانستند، آقا عمل خیلی عجیب است.

طبقهٔ سوم عباد و زهاد

طبقهٔ سوّم که پیغمبراکرم ﷺ می‌گوید اینها هم باید اصلاح بشوند، تا اینها اصلاح نشوند مردم اصلاح نمی‌شوند، طبقهٔ **عبّاد** و **زهّاد** و مقدس‌ها و مسجدی‌ها و هیئتی‌ها و جلسه‌ای‌ها و آنهایی که ماشک دین دارند، اینها هم باید از داخل بازی و کلک، خدعه و حیله، نیرنگ و دورنگی بیرون بیایند، صاف باشند در کارهای دینی تا بتوانند در دل اجتماع مؤثر باشند.

طبقه چهارم تجار و کسبه

امّا **دستهٔ چهارمی** که از نظر منطق پیغمبراسلام اینها از اجزاء مؤثرهٔ در دل اجتماعند طبقهٔ **تجّار** و **کسبه** و **معامله‌کن‌ها** هستند اینها هم باید در هر پُستی از تجارت که هستند و در هر صنفی از اصناف کسب و کار که هستند از داخل وادی خیانت داخل کسب بیرون بیایند، غشّ در معامله از معامله‌شان رخت بربندد تا در دل اجتماع بتوانند رنگ اصلاحی به اجتماع بدهند.

عجب! پیغمبراکرم ﷺ چهار صنف حسّاس را کشیده است در کار، و واقعاً ریشه اینها هستند و واقعاً پایه اینها هستند: طبقهٔ اوّل «**زمامداران**» امور **مادّی** مردم، طبقه دوّم «**زمامدارانِ امور دینی**»، طبقهٔ سوّم «**عبّاد و زهّاد و مقدس‌های اجتماع**»، طبقهٔ چهارم هم «**تجّار و کسبه و معامله‌کن‌های اجتماع**».

حالا یکی یکی وارد بحث بشویم (شما یک صلواتی بفرستید، جداً این صلوات‌های بی‌حال خسته‌کننده است! بلندتر صلوات بفرستید! آقا مگر مجبور بودید شما این قدر روغن نباتی بخورید، که این قدر بی‌حال و بی‌رمق بشوید، اوّلاً

یک معجزه بگویم برایتان از روغن نباتی ، حالاکه ذکر خیرش درمیان آمد ، یادی از آن شده باشد. من یک حدیث در فضل روغن نباتی برایتان بخوانم بد نیست ، قال الکافی علیه السلام معجزةٌ کریمةٌ للروغن النباتی و آن این است که پنجاه تا حلب اگر روغن نباتی را اگر سر بازکنید در میان یک اتاق بگذارید سرِ حلب‌ها باز ، پنجاه تا هم گربه اگر توی این اتاق بکنید درِ اتاق را تا یک هفته ببندید گربه‌ها ازگرسنگی می‌میرند و "روغن نباتی نمی‌خورند ، لب نمی‌زنند ، عجیب است! حالا اگر روغن نباتی هم خوردید تصمیم بگیرید دیگر نخورید ، به امید روغن حیوانی سالم ، صلواتی بلندتر و باحال‌تر.)

امّا تفصیل مطلب : چهار طبقه‌اند و چهار دسته و چهار جمعیّت‌اند که اینها از نظر پیغمبر مؤثّرند گفتیم ، طبقهٔ اوّل **زمامدارانند.**

طبقه اول از دیدگاه پیامبر

حالا با چه بیانی ، پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌گوید : «**اِنَّ المُلوکَ رُعاةُ الخَلقِ فَإذا کانَ اَلرّاعِی ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**». پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌گوید : امّا زمامداران ، گفتم اینها مؤثرند ، برای این که زمامدارها اینها **رُعاة** مردمند.

رُعاة جمع **راعی** است و راعی یعنی چوپان و شبان ، پیغمبر می‌گوید زمامدارها اینها چوپانها و شبانهای اجتماعند ، چوپان به هر طرف که گله را ببرد ، گلّه می‌رود ، زمامدار هر روحیّه‌ای داشته باشد و آنچه در مغزش باشد ، دین یا ضدّ دین مردم را همان طور بار می‌آورد ، اَثر عجیبی دارد زمامدار در اجتماع ، اگر اهل قدس و دین و تقوا و حقیقت و فضیلت و ورع و انسانیّت و رَحْم و وجدان و عاطفه باشد ، مردم را به همان سُوق می‌کشد ، اگر اهل فساد و عرق و شراب و وسکی و اسکی و دانس و رقص و هرزگی و عیّاشی و بی‌بندوباری ، مردم را به آن سوق آشنا می‌کند ، آنچه باشد ، «**فَإذا کانَ الرّاعیُ ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**» ، یک تکّه بیان است خیلی عالی اینجا پیغمبر دارد و آن این است ، آقایان چوپان درگلّه گوسفند چند وظیفه دارد. یک وظیفه‌اش این است هر وقت این گلّه احتیاج به آب داشت آب

برایش تهیّه کند، احتیاج به خوراک داشت خوراک برایش تهیّه کند، احتیاج به استراحت داشت او را آشنای به آسایشگاه و استراحتگاهش کند همه‌اش همین است وظائفش؟ نه، یک وظیفهٔ خطیر دیگر هم دارد و آن این است، چوپان، اگر یک وقت دید یک گرگی از آن دورها دارد می‌آید می‌خواهد حمله کند به این گلّهٔ گوسفند، دوتا از این گوسفندها را از بین ببرد، جناب چوپان اگر چوپان است باید خوابش نبرد، چرتش نبرد ولو گوسفندان مشغول چرای خودشان هستند و شکم‌پروری خودشان، او باید سینه سپر کند، وظیفه‌اش بیداری است، سینه سپر کند چوب و چماقش را هم بردارد برود داخل جگرگرگ، دشمن را اِله کند، نگذارد گرگ به گلّه بزند پس وظیفهٔ چوپان این است با گرگ بجنگند، درست است؟

روزی که چوپان گرگ شود

پیغمبر ﷺ می‌گوید اگر یک گرگی را آوردند چوپانش کردند، تکلیف گوسفندان چیست؟ چه عرض کنم!!؟ چوپانی که خود باید با گرگ مبارزه کند، با گرگ بجنگد، گرگ را از گلّه دور کند، اگر خود چوپان لابلای گوسفندان خودش گرگ بود، دشمن واقعی و زیرچُلکیِ این گوسفندان بود، صورتاً هم صورت چوپانی و شبانی داشت تکلیف این گوسفندان چیه؟ دیگر من نمی‌دانم!!؟ چرا نمی‌دانی؟! تکلیف همانی است که آن بندهٔ خدای شاعر گفته، چقدر هم عالی گفته؛ می‌گوید:

در آن باغی که گلچین باغبان است — فغان بلبلان بر آسمان است
شبان باشد به پاس گلّه مسئول — گرفتم گله را خواب گران است
ز کج دائم گریزد راست رفتار — گواه این سخن تیر و کمان است

«**فَإِذٰا كانَ الرّٰاعِیُ ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**». پیغمبر می‌گوید اگر یک گرگی را چوپان کردند دیگر تکلیف گوسفندان چیست؟ و گوسفندان را چه کسی باید بچراند؟! زمامداری که باید جلوی بوالهوس‌های اجتماع را بگیرد اگر خودش رئیس بوالهوس‌ها بشود دیگر مردم چه بکنند، زمامداری که باید جلوی ظلم و تعدّی و

تجاوز را بگیرد اگر خودش سرپرست ظالمین و ستمگران شد دیگر مظلومان چه کنند!؟

زمامداری حضرت علی علیه‌السلام

«**فَإذٰا کانَ الرّٰاعیٰ ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**». یک روز عنان کار دست امیرالمؤمنین علیه‌السلام است ، امیرالمؤمنین جلوی بازار کوفه ایستاده همان وقتی که امیر مردم است ، قدرت دست اوست ، همان وقت ایستاده بود یک وقت یک جوان خوشگل قشنگ زیبایِ پاکیزهٔ خوش‌لباسِ خوش‌تیپ ، جلوی بازار ایستاده بود یک وقت امیر به او اشاره کرد بیا جلو ببینم ، پسر آمد جلو چنان سیلی خوابانید به صورت این پسر یک وقت دیدند خون از چشمش پرید بیرون ، گفتند آقا مگر این جوان چه کارکرده بود؟ چرا این چنین زدید او را ای امیر عادل ، ای امیر دینی ، ای امیر ایمانی ، ای امیر مذهبی ، ای امیر دادرس ، ای امیر طرفدار قرآن و فضیلت چرا این پسر را این طوری زدید؟

فرمود : نگاه کردم دیدم این پسر از خوشگلی خودش دارد بهره‌برداری ضددینی می‌کند اینجا ایستاده دارد با این چشمهای خائنانه‌اش دارد به قد و بالای ناموس مردم نگاه می‌کند ، در زمان ریاست من ، در زمان زمامداری و حکومت من به قد و بالای زن مردم با دید چشم یک جوان هرزهٔ اجتماع خیانت بشود چنان چک به این صورت می‌زنم ، چنان این چشم را از بین می‌برم چشم نداشته باشد تا دیگر نتواند به قد و بالای زن کسی نگاه کند.

زمامداری پهلوی مخلوع

آقایان در زمان ریاست این دیگر ناموس مردم به باد می‌رود ، در زمان ریاست این آقا شهرنو درست می‌شود ، در زمان ریاست این آقا سه هزارتا فاحشه زن زانیه و بدکاره یک گوشهٔ تهران را می‌گیرند سیل سیل جوان‌های مردم با ماشین‌های آخرین سیستم ، آخر شب سوار بشوند بروند آنجا سفلیس و سوزاک شانکر و اگزما ، هزار بدبختی و بیچارگی سرشان بیاید و برگردند ، در زمان ریاست این **علی بن**

ابی‌طالب علیه‌السلام عقد دختر چهارده ساله قدغن باشد، زنان آزاد باشد! در زمان ریاست این **علی بن ابی‌طالب** علیه‌السلام همسری مشروع با یک دختر چتون عقدش مخفی بوده آن هم از سن پانزده سالگی یک سال کم بوده با این که پنج سال از سنّ قانون شرعی نُه سالگی گذشته، در عین حال این جرم داشته باشد و زندان و ناخن کشیدن امّا زنای با زن مردم و دختر مردم آزاد **لا اله الاَّ اللّٰه**، نمی‌دانم چه بگویم!؟ «**فَإذٰا کانَ الرّٰاعیٰ ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**»، خوب است همان شعر فروغی بسطامی را بخوانم؛ فروغی بسطامی می‌گوید:

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

عجب! در زمان زمامداری و ریاست **علی** علیه‌السلام یک نفر جرأت دارد لب به شراب بزند، یک نفر جرأت دارد لب به عرق بزند، یک نفر جرأت دارد لب به آبجو و ویسکی و کنیاک بزند، یک نامرد جرأت دارد بیست هزار متر زمین را بردارد کارخانهٔ شراب‌سازی دم دروازهٔ قزوین درست کند، یک نفر جرأت دارد دکان بسازد کنار خیابان‌های شیعه در زمان زمامداری **علی** علیه‌السلام برای ماهی ده تومان بیشتر، به عرق‌فروشی اجاره بدهد، یک نفر در زمان زمامداری علی جرأت دارد تابلونویسی کند آن هم بردارد تابلو دکان شراب‌فروشی بنویسد، یک نفر در زمان زمامداری **علی** علیه‌السلام جرأت دارد کنار خیابان شیعه پنجاه هزارتومان سرمایه‌گذاری کند عرق و شراب و آبجو در دکان بگذارد با گردن بلند و سینهٔ جلو در مملکت اسلام و قرآن عرق دست بچّه مسلمانها بدهد، واللّٰه **علی** علیه‌السلام لهش می‌کند، «**فَإذٰا کانَ الرّٰاعیٰ ذِئباً فَمَن یَرْعِی الغَنَم**»، مملکت **علی** علیه‌السلام می‌دانی چه شکلی است؟

چه وضعیت اسف باری

مملکت اسلام مملکت علی، مملکت قرآن مملکت دین، مملکت معنویّت، مملکت **امام صادق** علیه‌السلام، مملکت **امام زمان** علیه‌السلام آن مملکتی است که اگر یک جوانی ولو جاهلانه و بی‌ادبانه، گستاخانه یک لیوان عرق بخورد تمام مردم

را سر یک میدانگاهی جمع کنند به این جوان بی‌ادب هشتاد تازیانه به جرم میخوارگی بزنند تا درس عبرت برای جوانان دیگر بشود، این دامن پاک را به میگساری آلوده نکنند آن محیط، محیط **علی** علیه‌السلام است، آن محیط، محیط قرآن است، آن محیط، محیط **امام زمان** علیه‌السلام است، آن محیط، محیط **امام صادق** علیه‌السلام است نه آنجایی که آدم وجب به وجب آدم دکان عرق‌فروشی می‌بیند، بگویم؟ گفتم در یکی از مجالسم امروز، امروز ساعت پنج اوّلین منبرم که شروع می‌شود می‌روم در این دهه فردا آخرین روزش است، که البته فردا را چون مهدیّه برنامه دارم نمی‌روم روز شنبه می‌روم مسجد علی خیابان آذربایجان همانجا شروع می‌کنم جمعیتی هستند عجیب! آقا آنجا رفتم یکی از رفقای مذهبی من با من تماس گرفت گفت:

حاج آقا دیشب بعد از هیأت، ما تماس گرفتیم با رفقا گفتیم یک مشتی بیاییم در مسجد علی اینجا، چون شب وفات پیغمبر است یک حالی آخر شب داشته باشیم و یک دعایی و خدایی و مناجاتی و احیایی و تا صبح شما هم می‌آیید اینجا و جمعیتی شرکت کنند، آمدیم دیدیم در مسجد را بسته است، خوب در مسجد نصف شب هم باید بسته باشد، وقت نماز نیست، کسی نرود داخل فرش بردارد و برود یا آشغال‌دانی شود. علی ایّ حالٍ گفت ما از آنجا که برگشتیم گفتیم می‌رویم خانه‌هایمان، رسیدیم چهارراه جیحون، سرسبیل آنجاها، دید یک دکّان عرق‌فروشی لامذهب باز است ساعت دوازده شب، شب وفات پیغمبر، شب وفات **امام حسن** علیه‌السلام، هفت هشت ده نفر از این جوان‌های هرزه عرق خریده شراب خورده عربده بزنِ چاقو روی هم بکش، در خیابان اسلام، در شهر شیعه، در مملکت **امام صادق** علیه‌السلام شب وفات **پیغمبراسلام** صلی‌الله‌علیه‌وآله، که هشتصد و یازده میلیون مسلمان دنیا داد می‌زنند در مرگ پیغمبراکرم، در این تهران نصف شب وفات پیغمبر باید یک عرق‌فروشی باز باشد جوان‌ها هم بروند و عرق بخورند من نمی‌دانم این کلمه را آدم باید به چه کسی بگوید که بگوید چشم، در این

عرق‌فروشی را لَجَن می‌زنم، نمی‌دانم جایش کجاست؟

آدم به چه کسی باید بگوید نمی‌دانم؟ این درد نیست که آدم نداند دردش را به چه کسی بگوید، این مصیبت نیست که آدم این گرفتاری‌های دینی را یک جایی نداشته باشد بگوید؟ این محیط اسلامی است؟ این محیط دینی است؟ یا اینکه من این قدر از این سنی‌ها بدم می‌آید، از آن عوام‌هایشان نه چون نمی‌فهمند، آنهایی که می‌فهمند و رفته‌اند آن طرف این قدر بدم می‌آید، امّا واللّٰه از بعضی کارهایشان خوشم می‌آید.

خاطره‌ای از سفر مکه

در یک سفر مکه روز جمعه بود رفته بودم نمازجمعه آمدم بیرون سر آن میدانگاهی دیدم یک کرسیچه گذاشتند یک عرب رفت بالایش ایستاد **اَیُّهَا المُسلمُونَ، اَیُّهَا المُسلِمونَ، اَیُّهَا المُسلِمونَ**، مسلمان‌ها جمع شدند یک مشتی، یکی مال مراکش است، یکی مال الجزایر است، یکی مال مصر است، یکی مالِ لبنان است، یکی مال سوریه است، یکی مال عراق است، یکی مال ایران است، یکی مال کویت است، افغانستان، پاکستان است، این کشورهای اسلامی، یک مشت مسلمان‌ها جمع شدند آنجا ببینند این چه می‌خواهد بگوید یک وقت گفت آقایان تشریف داشته باشید اینجا الآن دستور داده‌ام من، من قاضی دادگاه دادگستری شرعی مدینه‌ام، الآن دستور داده‌ام بعد از نمازجمعه یک متهم را بیاورند اینجا حدّ شرعی به او بزنند. مسلمانها یک چیز تازه‌ای بود، اینها در کشورهایشان نداشتند، یکی از آنها خود من ندیده بودم خوانده بودم درکتب فقهی شیعه، امّا عمل ندیده بودم فقط خوانده بودیم که اسلام این چنین می‌گوید امّا در مملکت اسلامی این را عملاً پیاده نکرده بودند که من ببینم، گفتم اینجا بایستم ببینم، ببینم چیه؟

یک وقت دیدم که دو نفر شُرطِه، یک جوان آنقدر خوشگل، آنقدر قشنگ، آنقدر لباس عالی، پُزکسیون مرتّب دو نفر شرطه، اعتنا نه به لباسش می‌کنند نه به

خوشگلیش می‌کنند، نه به ریختش می‌کنند، نه پسر چه کسی است؟ بابایش کجاست؟ ابداً، نه کارت و توصیه برای این جرمش اثر داشته نه پارتی توانسته کار بکند، حکم شرعی باید اجرا بشود، برداشتند آوردند او را، سرِ میدانگاهی، آقا یک وقت باز دیدیم اون یارو بالا رفت ایستاد گفت آقایان می‌دانید جرمش چیست؟ ما تحقیقات کردیم به دست آوردیم و یقین کردیم با ادلّه و براهینی که به دست آمد این جوان شراب خورده، إ، من به خیالم قتل کرده، من به خیالم این یک جنایت ریشه‌دار کرده، بیا اینجا شرابخورها آزاد، شراب‌فروشها آزاد، عربده‌زنها آزاد، لاتها آزاد، خائن‌ها آزاد، متدیّنها حق ندارند نفس بکشند، بیا ببین، حق‌گوها گرفتار، بیا ببین یک عرق خور تو پیدا کرده‌ای، داد می‌زنید، مسلمانها، مسلمانها، مسلمانها، بیایید گنهکار ببینید ما می‌خواهیم حدّ شرعی بر او جاری کنیم چیز تازه تو دیده‌ای؟ من اگر می‌دانستم این است نمی‌ایستادم، چون ما عرق‌خور خیلی دیده‌ایم در تهران، این که چیز تازه‌ای نیست! عرق‌خورش را، آقا کافی، دیده بودی امّا حدّش را هم دیده بودی؟ نه! انصافاً حدّش دیدنی بود.

حدّ شرعی اجرا می‌شود

یک وقت دیدیم این پسر را دَمَرو خوابانیدند روی زمین چهارتا شُرطه آمدند این آقا فرمان اجراء حکم صادر کرد، قاضی دادگاه دادگستری شرعی مدینه، گفت قرآن می‌گوید هشتادتازیانه به او بزنید چون یک نوبت شراب خورده، هشتادتا شلاق کوبیدند روی او، بلند، قرص، آن قدر داد می‌زد، آن قدر روی مسلمانهایی که دوروبر ایستاده بودند اثر روی آنها گذاشت، آن پسر می‌لرزید، این را کتک می‌زدند، او می‌لرزید، این را می‌زدند او ناراحت بود، این را می‌زدند او تصمیم می‌گرفت دیگر شراب نخورد، این را می‌زدند او ناراحت بود عجب کار بدی است، هشتاد تازیانه، واللّٰه مثل این که در تهران هروئین و تریاک قاچاق است درکشور سعودی شراب و عرق و آبجو قاچاق است، اگر یک عدد بطری شراب از دست یکی بگیرند، شش ماه زندان او را می‌برند، داخل محیط شیعه‌نشین، ای

شاگردهای **علی** علیه‌السلام، عرق‌سازی درست می‌کنید؟»[۱]

وای، آن بدبختی که زمین به این لامذهب کارخانه‌دار عرق‌ساز می‌فروشد ریشش گیر است، آن مهندسی که می‌رود نقشهٔ کارخانه و نقشهٔ ساختمان کارخانهٔ عرق‌سازی را می‌ریزد برای پنجاه هزار تومان پول این بدبخت هم ریشش گیر است، آن بنّای بی‌ایمانی که می‌رود دیوار کارخانهٔ مِی‌سازی را می‌چیند آجرهایش را می‌برد بالا این بیچاره هم ریشش گیر است، آن کوره‌پزی که آجر برای ساختمان این کارخانه می‌فروشد این هم ریشش گیر است، آن آهن‌فروشی که آهن برای سقف و بام این کارخانه می‌فروشد آن هم ریشش گیر است، آن عمله‌ای که آجرها را می‌اندازد بالا ریشش گیر است، همهٔ اینها که تمام شد آن مردِکهٔ بی‌بندوبار باغ‌دارِ نمک‌نشناسی که از زمین خشک و از یک تکّه چوب بی‌مایه خدا دَه من انگور لعل این جوری به این بی‌انصاف می‌دهد مثل دانه‌های لعل روی همدیگر چیده این بی‌دین می‌رود این انگور را می‌فروشد، شراب درست کنند دهان کجی به خدا بکنند این هم ریشش گیر است، آن ماشین‌داری هم که شیشه‌های عرق را بار می‌زند اجاره می‌گیرد اینها را می‌آورد تهران توزیع می‌کند او هم ریشش گیر است، آن کارگری هم که کمک می‌کند در کارخانه روزی ۱۵ تومان حقوق می‌گیرد کار برای کارخانه می‌کند، ریشش گیر است.

اگر زمین‌دار، زمین نمی‌فروخت. اگر مهندس نقشه نمی‌کشد، اگر بنّا کار نمی‌کرد، اگر عمله، دین داشت، کنار می‌رفت، اگر باغ‌دار انگور نمی‌داد والله شرابسازی وجود نداشت، کمک کردند در گناه، آنهایی که کمک کردند همه گیرند.

«لا تَصْلُحُ عَوامُ اُمَّتی اِلّا بِخَواصِها، قیلَ وَمَا خَواصُّ اُمَّتِكَ یارَسُولَ‌اللّٰه».

ای داد شراب می‌دانی سرنوشت را به کجا می‌کشد؟ شراب سرنوشت آدم را به جایی می‌کشد، متوکّل عباسی لامذهب شراب می‌خورَد عربده می‌زند وقتی مست شده، دیوانه شده، فرستاد سراغ امام دهم، **امام هادی** علیه‌السلام، امام زمانش را

---

۱ ـ مربوط به قبل از انقلاب اسلامی بوده است.

آوردنـد بـه زور داخـل مـجلس شـراب، ای وای، یک وقت مـی‌رود داخـل صندوقخانه‌اش شراب می‌خورد، می‌گویی شراب خورده‌ای؟ می‌گوید نه آقا، من شـراب مـی‌خورم؟! ایـن گـناه کـرده امّا چـون گـنهکار بـاحیاست خـوب است، خداباباپش را هم بیامرزد، امّا یک وقت شراب می‌خورد عربده می‌زند، می‌گوید تو هم بیا بخور، یک وقت جلوی یک آدم متدیّن، ماه رمضان، در خیابان، سیگارکنار لبش می‌گیرد پُف می‌کند توی صورت آخوند، می‌گوید نگاه کن من با این گـردن کُلفتم و مزاج سالمم دهان کجی به قرآن می‌کنم داخل مملکت اسلام، علناً روزه می‌خورم اگر مردی جلو من را بگیر.

امام هادی علیه‌السلام را آوردند آنجا، این لامذهب یک خـورده شـراب جـلو آقـا خورد، آقا اظهار تنفّر کرد، یک وقت دیدند این بی‌حیا شراب دوباره ریخت داخل جام تعارف امام کرد، وای وای وای وای، اعصاب امام دهم را خـورد کـرد ایـن لامذهب با این، خدا اگر زمامدار بنا شد متوکّل باشد، شراب خودش بخورد، آن هم تهدید بکند امام زمان را بگیر بخور، امام گفت مردِکهِ احمق بلند شو برو گـم شو، پوستم، گوشتم، رگم، عصبم، پی‌ام، به یک قطره شـراب آلوده نشـده، آن وقت نمی‌خواهی ملّت زیر نظر یک متوکّل، شرابخوار بار بیایند؟ دیگر این مردم از شراب بدشان می‌آید؟ خیلی دلتان سوخت که گفتم یک لیوان شراب تعارف امام دهم کرد، نمی‌دانی داخل کتابها چه نـوشته‌انـد. گـاهی گـوینده‌هایی کـه مـطالعه کرده‌اند، خوش ذوقند همه چیز را برای شما نمی‌خوانند، نمی‌خواهند این دلتان بپُکَد از غم والاّ می‌گفتند، چون روز وفات پیغمبر است، دل پیغمبر هم درد دارد، بگذار یک تکّه‌اش را بگویم.

آقایان در مجلس یزید (روضه نمی‌خواهم بخوانم) می‌خواهم دردت بیاید، بسوزی، ببینی سرِ **امام حسین** علیه‌السلام چه آوردند! کشته شدن که درد ندارد، تیرباران شدن که درد ندارد.

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تـنگ تـنگ

قرآن گفتم و کشته شدم، خدا گفتم و کشته شدم، هروئین نفروختم کشته شوم، تریاک نفروختم کشته شوم، زنا نکردم کشته شوم، خیانت نکردم کشته شوم، گفتم خدا و دین کشته شدم، سرم را بالای نی‌ها کردن ننگ و عار نیست امّا آن چیزی که انسان را کباب می‌کند این است، آقایان یزید شراب می‌خورد یک مقدار شراب داخل لیوانش که می‌ماند، می‌ریخت داخل تشتی که سر بریدهٔ **ابی‌عبدالله** علیه‌السلام در آنجا بود، یک روز عنان کار دست این یزید است آن وقت مردم دیندارند؟ متدیّن می‌شوند!؟

بس است روز وفات پیغمبر است، ما هر هفته به فضل خدا و توجّهات **امام عصر** علیه‌السلام از سر شب جمعه، از بعد از ظهر در مهدیّه باز است، فضا هم خیلی بزرگ است ۳۴۰۰ متر جا خریده‌ایم خانهٔ مرحوم حاج حسینیان که از تجّار متدیّن بازار نمایندهٔ مرحوم آقای بروجردی بود، سه هزار متر منزل او بود خریدیم یک میلیون و ششصد هزار تومان، سیصد و نود متر هم دو عدد خانه بود چند روز پیشترها خریدیم صد و بیست هزار تومان، یک چند تا خانهٔ دیگر هم هست داریم می‌خریم داخل کار بشویم، یک مهدیّه‌ای **ان شاء الله** در تهران درست کنیم با لطف خدا نمونه باشد در دنیا به نام مقدّس **حضرت مهدی حجة بن الحسن العسکری** علیه‌السلام تا سی میلیون تومان[1] خرجش بشود بحمدالله یک مشت رفقای متدیّن پولدار و غیرپولدار هم داریم از یک جا من پول نگرفته‌ام، داخل مهدیّه همه آمده‌اند آنجا آستانهٔ **امام زمان** را هم بوسیده‌اند و پول هم داده‌اند، قلم‌های دویست هزارتومانی دو سه تا داشتیم، از این تجّار بازار خودشان، عجیب است، آمده‌اند داده‌اند آنجا، سحر که می‌شود، اوّل اذان، آمده‌اید یک مشتتان می‌آیید دیگر، اوّل اذان صبح دیگر جا نیست، ده دوازده هزار جمعیّت زن و مرد، از شهرستانها، از اطراف تهران می‌آید جا می‌گیرند، مخصوصاً تصادف شده فردا با روز وفات **حضرت رضا** علیه‌السلام، که من عصری که ساعت سه و نیم رفتم یک سر بزنم یک کلاس عالی دینی شده

---

۱ ـ برآورد آن زمان است.

روی یک برنامهٔ خوشگلی به فضل خدا رفته‌ایم جلو هشتاد و پنج نفر از این جوانهای رشید دینی را من انتخاب کرده‌ام اینها خدمتگذارهای مهدیّه‌اند، یعنی این ده دوازده هزار جمعیّت را اینها باید چایی بدهند، اینها باید صبحانه بدهند، اینها باید پذیرایی کنند، اینها باید انتظامات مجلس را حفظ کنند. یک برنامهٔ مشکل زندهٔ دینی خوب، مجلس هم که مجلس غوغایی است.

بنده اوّل اذان صبح که آنجا نماز می‌خوانم می‌روم بالای منبر ساعت هفت و ربع می‌آیم پایین سه ساعت داد می‌زنم، دعای ندبه خواندن یا صبح کار دارد، نه سه ساعت، یک جلسه به قول یکی از این جوانها می‌گفت من تریاکی شدم، من اهل عرق بودم، شراب بودم، کنار دریا بودم، فرصت نداشتم، شب پنجشنبه بشود با رفیقها یااللّٰه برویم همه جا، یک جلسه یکی مرا آورده اینجا من مگر دیگر می‌توانم بروم تمام از این تیپها، ده دوازده هزار جمعیّت اگر پنجاه نفر پیرمرد و مسن ما داشته باشیم، همه جوان، تمام، اوضاع این است و بنده این ماه رمضانی که گذشت یک برنامهٔ خیلی خوشگلی الحمدللّٰه پیاده کردم این را دارم به شما تاجرهای بازار می‌گویم درگوشتان باشد.

ای خداروز وفات پیغمبر، روز وفات آن آقایی که قرآن را در میان این مردم به امانت گذاشت و رفت، داد می‌زنم و می‌گویم، نگویند نگفتم، بچّه‌هایتان ۱۲ سال رفته‌اند در مدرسه درس خوانده‌اند ۱۲ آیه قرآن بلد نیستند، این مقدار دینی هم که هست مالِ قدیمی‌هاست. بگذار این قدیمی‌ها بروند، با این برنامه، اگر دینی در این بچّه‌هایتان ماند، دین از بین نمی‌رود، دین از تهران برود، آفریقا سردرمی‌آورد مثل آب است، می‌رود پایین، آنجا می‌آید بالا، دین از بین نمی‌رود غصّه برای بچّه‌هایتان بخورید که بچّه‌هایتان بی‌دین شدند.

یکی از طلبه‌های متدیّن ما در قم، این طلبه یک فرمول خوشگل درست کرده، هفت، هشت، ده ماه پیش، سی ساعته قرآن یاد می‌دهد فقط تاکلاس سه درس خوانده باش، سی ساعته، دیگر شانزده سال هِی برو جلسه و بیا، **ایّاك نعبد**

یا ایّاك نعبد، نه دیگر، سی ساعته ؛ سی تا جلسه قرآن یادت می‌دهد ، تا من این را فهمیدم رفتم دنبالش قم دعوتش کردم با پنج نفر از شاگردهایش ، شش تا طلبه ، ماه رمضان آمدند خانهٔ خود من ، افطار ، شام ، سحر ، همه چیز منزل خود من بودند من هم پذیرایی از آنها کردم ، کلاس درست کردیم در مهدیه اعلان کردند ، سی ساعته قرآن یاد می‌دهیم مجّانی ، بیایید اینجا ، پنج شش هزار جوان ریختند سرِ ما ، همین هیپی‌ها ، همین فُکُلی‌ها ، همین‌هایی که سر کوچه‌ها می‌ایستند به دخترهای مردم متلک می‌گویند همین کسی راکه هِی به او می‌گویی سینما نرو ، بابا منفی بافید هی می‌گویی هی می‌گویی سینما بد است ، یک جایی برایش درست بکن بگو : **آنجا نرو اینجا برود** ، اینجا بیاکه دیگر درست نکردی ، هی می‌گویی آنجا نرو خوب این می‌خواهد یک جایی برود ، کجا برود؟ سینما نرود ، تماشاخانه نرود ، لاله‌زار نرود ، سر پل تجریش نرود ، پس قلعه نرود ، سر کوچه نایستد ، در خیابان نایستد ، بیاید در خانه قوز کند ، این جوان است ، کجایِ دینی درست کرده‌ایم برود که آنجا نرود.

« ریختند آنها شب ماه رمضان آنجا ، بنده هم واعظ و منبری هستم در تهران این همه هم منبر دارم ، کارم هم منبر است ، امّا به جان **امام زمان** عليه السلام دو منبرم را بریدم گذاشتم کنار ، تا ساعت نُه شب در مهدیه می‌ایستادم کلاس‌های اینها را مرتّب کنم ، دو هزار و صد نفر ما توانستیم اسم بنویسیم ، پنج شش هزار ریختند سر ما ، معلّم تهیّه ندیده بودم ، نمی‌دانستم این قدر این جوانها آماده‌اند برای خوب شدن ، دو هزار و صد نفر جوان شب اوّل ماه رمضان آمده‌اند در کلاس ، صبح عید فطر همه‌شان مثل بلبل قرآن می‌خواندند ، ریختیم در تهران ، یک برنامهٔ جالب ریشه‌دار درست کرده‌ام برای تابستان ، اگر زنده بمانم در همین مهدیه ، ما مهدیّه را برای دعای ندبه درست نکردیم ، ما مهدیه را برای گریه درست نکردیم ، ما مهدیّه را برای ناله درست نکردیم ، ما مهدیه را برای اسلام درست کردیم ، ما مهدیه را برای قرآن درست کردیم ، ما مهدیه را برای عقیده پیدا کردن به **آل محمّد** عليهم السلام درست کردیم.»

هشدار و نصیحت

تابستان بچّه‌هایتان بی‌کارند، این سه ماه تابستان، واللّٰه اگر بچّه‌هایتان هم دینی باشند چون سه ماه بیکارند ول می‌گردند همنشین‌های بَد به پُستشان می‌خورد هرزه می‌شوند یک فکری بردارید این سه ماههٔ تعطیلی تابستان یک کلاسهای دینی درست کنید بچّه‌هایتان بروند. ای پولدارها دستهایتان را نگذارید روی همدیگر هِی زمین نخرید، هِی ملک درست نکنید، هی مستغلات درست نکنید برای خودتان و بچّه‌هایتان فکر مردن‌هایتان هم باشید واللّٰه می‌میرید، یک قدمی هم برای دین بردارید، یک قدمی هم بری اسلام بردارید، یک قدمی هم برای امام زمان بردارید، ای مردم پیغمبر غریب است، ای مردم اسلام غریب است، ای مردم قرآن غریب است، فقط ننشینید پای منبرها گریه بی‌پول برای پیغمبر بکنید دستهایتان را هم توی جیبهایتان بکنید مؤسّسات اسلامی درست کنید، به داد دین جوان‌ها برسید، جوان‌هایتان دارند از دست می‌روند مسلمان‌ها، دارند از دست می‌روند، شما بهره‌برداری نکنید دیگران می‌کنند.

امروز روضه نمی‌خواهم بخوانم، می‌خواهم یک تکه از این حرف‌ها بزنم جگر پیغمبر را خنک کنم، روضه طلبتان دیروز خواندم، قبل از من هم روضه برایتان خوانده‌اند بَسِتان است، در این فصل تابستان، **ان شاء اللّٰه** برنامه‌های جالب خوبی داریم، **ان شاء اللّٰه** اگر زنده بودیم.

خوب ماه رمضان که قرآنشان تمام شد چه کارکردید فقط قرآن خوان درست کردید؟ گفتم نه، گفتم حالا شما دو هزار و صد نفر قرآن خواندید، قرآن یاد گرفتید حالا، کلاس بعد، **کلاس دوّم**، کلاس دوّم چیه؟ **بحث خداشناسی از نظر قرآن**، مدرسه می‌روی یک طبیعی بیخ گلویت را می‌گیرد دو کلمه حرف می‌زند به هِنٌّ پنّ می‌افتی، می‌گوید خدا نداریم، تو هم می‌گویی آره، کلاس خداشناسی از نظر قرآن، یک معلّم ورزیده انتخاب کرده‌ایم دوازده ساعته یک دوره کلاس خداشناسی به اینها درس بدهد، صد و بیست نفر از این جوان‌ها ازکلاس سیکل به بالا ازکلاس

نُه به بالا، سیکل گرفته‌ها به بالا آمدند، آقا نمی‌دانی چه اثری گذاشت؟ **ان شاء اللّٰه** تابستان بشود به فضل خدا این برنامه‌ها، جمعه‌ها هم یک جلسه توسل و دعا ندبه و گفتم یک ربع ساعتش دعای ندبه است بقیه‌اش لابلایش، خدا، پیغمبر، دین، تاریخ، ایمان، عقیده، معاد، نصیحت و موعظه، جوان‌ها را جمع کرده‌ایم آنجا فقط من یک دعا کنم، به حق **امام عصر** علیه السلام در این کارهای دینی ما را موّفق بدار، بس است دیگر.

دعا

«اللّٰهُمَّ انا نسئلك وندعوك باسمك العظيم الأعظم الأعز الاجلّ الاكرم بحقّ وليك وحجتك صاحب الامر يااللّٰه...».

به آبروی پیغمبر ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمّات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت کن، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان.

گرچه مهدیه را مردم شهرستان‌ها هم همه بلد هستند لکن اگر تا حالا این قدر بی‌حال بودی مهدیه‌ای که کنار خانه‌ات در تهران ساخته‌اند بلد نیستی: چهل راه گمرگ امیریه همان اوّل اذان صبح دیگر جا نیست. بد نیست امشب ساعت سه و نیم، سه، ساعت را کوک کنی یک جمعه بیایی ببینی چه خبر است بعد اگر توانستی دیگر نیا ـ یک حمد و سه قل هواللّٰه هم برای امواتتان بخوانید.

پایان

۳۶

صفات مؤمن

داستان دخترگرگانی و معجزه

حضرت امام رضا «ع»

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحيم

لاحول ولا قوّة الا باللّه العلىّ العظيم حسبناالله و نعم الوكيل نعم المولٰى و نعم النصير الحمدللّه ربّ العالمين والعاقبة لأهل التقوٰى واليقين والصلوٰة و السّلام علٰى اشرف الأنبياء والمرسلين جبيب الهالعالمين ابىالقاسم محمّد ﷺ المعصومين الّذين اذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا. سيّمانا موس الدّهرو ولىّ العصر روحى وارواح العالمين له الفداء.

قال الرضا ﷺ لايكون المؤمن مؤمناً حتى يكون فيه ثلاث خصال سنةٌ من ربّه و سنة من نبيه و سنة من وليّه امّاالسنة من ربّه فكتمان السّر. لأن اللّه عالم الغيب فلا يظهر على غيبه احدا وامّاالسنة من نبيه فمداراة الناس لأن اللّه السرنبيه بمداراة الناس و قال خذالعفو وامر بالعرف وأعرض عن الجاهلين وامّاالسنة ه ن وليّه فالصبر فى البأساء والضراء لأن اللّه تعالى قال والصابرين فى البأساء والضراء، صدق مولانا على بن موسى الرضا-صوات اللّه وسلامه عليه-

انشااللّه هميشه در تحت توجّهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصهٔ ولى عصر امام زمان ارواحنافداه بهره‌مند باشيد.

به مناسبت اينكه امشب بر طبق حديثى معتبر شب شهادت حضرت رضا ﷺ است من حديثى را در طليعهٔ سخنم ازكلمات دُرَر بار آقا على بن موسى خواندم تا با عنايات ذات اقدس حق و الطاف ولىّ عصر ﷺ يک سلسله عرايضى را

در ذیل این حدیث به عرض آقایان برسانم.

صفات مؤمن

آقایان ثامن الحج آقا علی بن موسی فرمود:

مؤمن، مؤمن تمام عیار نمی‌شود، به حدّ کمال از ایمان نمی‌رسد مگر اینکه سه تا صفت، سه تا خصلت، سه تا سنّت، سه‌تا روش از سه کس در او پیاده شود این سه تا سنّت چیست؟ از کیست؟

یک سنّت و یک روش از خدا است، یک سنّت و یک روش از پیغمبر اسلام است، یک سنّت و یک روش از امام، از هریک از این سه کس یک نشانه و علامت داشته باشد از خدا یک از پیغمبر یک از امام یک آن که باید از خدا یاد بگیرد مؤمن و در لابلای اعمال و کردارش پیاده کند آن چیست؟

امام رضا می‌گوید: کتمان سرّاست، اسرار کارها و زندگیتان را پنهان کنید به هرکه می‌رسد و هرجا می‌رسد اسرارتان را نگویید.

روح کتمان داشته باشید چون همهٔ مردم صاف نیستند همه پاک نیستند، همه راست نمی‌گویند همه واقع گو و واقع خواه نیستند همه آنچه نمایش می‌دهند و نشان می‌دهند نیستند یک مقداری تودار باش حرف نگه دار باش سرّ نگه دار باش هم برای دنیایت خوب است هم از نظر دینی و اخروی برایت خوب است.

تا اینجا مطلب درستی است بسیار مطلب عالی است، بعضی ها ساده‌اند مؤمن زرنگ است، کلاس قرآن، کلاس دین کلاس اهل بیت زیرک پرور است، زرنگ ساز است، مؤمن هوشیار است، بیدار است، زنده است، فهمیده است، ورزیده است، سنجیده است، با تجربه است، کلاس دیده است، دوره دیده است، حقّه بازی ندارد. مکر و حیله ندارد. خدعه و نیرنگ ندارد. دو رنگی و بازیگری ندارد، امّا نازرنگی و نفهمی و نادانی هم ندارد.

یک وقت یک کسی حقّه باز است یک وقت یکی زرنگ و زیرک است بابا زیرکی و زرنگی و خوش فهمی غیر حقّه بازی و بازیگری است غیر مکر و خدعه و حیله است زیرک باش زرنگ باش فهمیده باش عاقل باش عالم باش دانا باش،

«المؤمن کیّس» مؤمن زیرک است «المؤمن یَنْظُرُ بنورِاللّٰه» گاهی می‌شود یک دور اندیشی‌ها یک فردا بینی‌ها یک زرنگی‌ها و خوش فهمی‌هایی در مؤمن دیده می‌شود که انسان اگر بسنجد روی خودش نیست واقعاً با نور حق دور می‌بیند با روشنایی که آن ایمانش به ذات اقدس حق در او ایجاد کرده دوراندیشی‌های عظیمی پیش بینی می‌کند، و این نیست مگر در زیر سایهٔ آن ارتباطات معنوی و دینی و روحانی و الهی و خدایی واقعاً، **سُنةٌ مِن رَبِّه**.

گفت: **أمَّاالسُنَّةُ مِنْ رَبِّه فَکِتمانُ سِرِّه**، می‌گوید آن چیزی که باید از خدا یاد بگیرد کتمان سرّ است اسرار زندگی را پنهان داشتن است.

تا دو روز بایکی آشنا می‌شوی رفیق می‌شوی هرچه داری نریز روی آب حدیث داریم ما.

نصیحت حضرت رسول اکرم ﷺ

پیغمبر می‌گوید: با دوستان خودت یک شکلی زندگی بکن که اگر دوستی تان به‌هم خورد دوستت رفیقت دشمنت شد سوژه‌ای دستش نباشد تورا بکوبد خیلی نصیحت عالی است مخصوصاً به درد جوانها خیلی می‌خورد، جوانها، کم تجربه‌ها، تازه پا تو اجتماع گذاشته‌ها، ضررکم دیده‌ها، با شما هستم این نصیحت دینی را گوش کنید اوّلاً یکی از حالات بدی که در جوانهاست این است که روی صفایی که دارند روی صافی که دارند زود انس می‌گیرند ضرر نکشیده ضرر ندیده نیرنگ ندیده نا رفاقتی ندیده، این روی آن صفای خودش روی آن صمیمیّت خودش تا یکی باغ زرد و سرخ نشانش می‌دهد زود باور می‌کند و زود به آن می‌گرود و زود به آن انس پیدا می‌کند و زود اورا در زندگی اش راه می‌دهد و زود اورا به حرفها و کارهایش آشنا می‌کند.

کتمان سر را از خداوند یادبگیریم

مؤمن این شکلی نیست آقایان عزیز برادران عزیز، می‌گوید آن چیزی راکه باید از همدیگر یاد بگیرید کتمان سرّ است، مگر خدا این جوری است؟

بله، این قدر از اسرار را خدا می‌داند و چنین خودش حفظ کرده چه از کارهای خودش چه از کارهای ما یک کلمه‌اش را برای یکی بازگو نکرده است **أمَّاالسُنَّةُ مِنْ رَبِّه فَکِتمانُ سِرِّه**، امّا آن چیزی که باید از خدا یاد بگیری کتمان سرّاست.

آقایان من کار به اوضاع عوالم دیگر و کرات دیگر و موجودات دیگر و مخلوقات دیگر خدا ندارم، همین چهارتایی که ما در روی کرهٔ زمینیم که «والد هاین» رئیس سازمان بین الملل، در روزنامه ها نوشته‌اند امسال اعلان کرده جمعیّت دنیا رسیده به چهار میلیارد و دویست میلیون نفر جمعیّت بشر است این مقداری که خدا از اسرار من و شما و آن آقا و آن آقا، اطّلاع دارد که ما به کسی نگفتیم فقط من می‌دانم و او آنهایی را که کسی خبر ندارد اگر بنا بود حرفهایمان را خدا به مردم بگوید کارهایمان را به مردم بازگو کند محرم اسرار نباشد اسرار ما را پنهان نکند پرده روی آنها نکشد شما را به خدا چه افتضاحی در این عالم برای ما درست می‌شد؟ چه افتضاحی؟

یکی از صفات ذات اقدس حق ستّاریّت است پرده پوشی است پنهان کردن عیوب است حالا نه تنها عیبهای مارا بازگو نکرده است به کسی اصلاً بعضی از اسراری داریم که عیب هم نیست و نگفته است بازگو نکرده می‌گوید این را از خدا یاد بگیر ببین چقدر خداوند حرف نگهدار است اسرار مردم پیش او است یک کلمه از آن را هم بازگو نکرده است تو این را از خدا یاد بگیر این جوری باش این صفت را از حق داشته باش، آقایان عزیز، اگر می‌خواهید همه چیز بدانید لبهایتان را ببندید آن وقت گوشهایتان را بازکنید همه هرچه دارند به شما می‌گویند همه چیز می‌دانید امّا لبت را ببند اگر لبت را بازکنی زبانت شل باشد حرفها را بگویی هیچ کس جرأت نمی‌کند باتو دو کلمه حرف بزند قرص باش فقط گوشَت بشنود امّا زبانت نگوید بدان امّا نگو بفهم امّا نگو بشنو امّا نگو مگر در آن مواردی که دین و ایمان و مذهب و اجتماع اجازه می‌دهد بعضی از آنها را بازگو کنی والا قرص باش، قرص، این یکی، یک صفت هم باید از پیغمبر درتو وجود داشته باشد و **وأمَّاالسُنَّةُ مِنْ نبیّه فمُداراةُ**

النّاس.

مداراکردن رااز پیغمبریادبگیریم

امام می‌گوید: آن صفتی که مؤمن باید از پیغمبر داشته باشد باشد آن مداراکردن با مردم است بامردم کنار بیا با مردم تندی نکن با مردم خشونت نکن با مردم بد رفتاری نکن با مردم فحّاشی نکن به مردم اذیت نکن به مردم آزار نکن به مردم رنج نده مردم را رنجیده نکن حتی بدها را اذیت نکن آنقدر خوبی نشان بده تا خوبی تو آنها را جلب و جذب کند به اسلام و قرآن و دین و مذهب و حقیقت و تقوا، کما اینکه روش انبیاء و اهل بیت و اولیاء خدا همین بوده به اندازه‌ای که انبیاء با حربهٔ اخلاق و مداراکردن با مردم، مخصوصاً رسول خدا مردم را جلب و جذب به اسلام کرد به هیچ قدرتی نتوانست مردم را اسیرکند و بکشَد و بکشاند طرف خدا، من یکی دوتا نمونه‌اش را برایتان بگویم، اصلاً ببینید چه بوده، نابغهٔ جهان نابغهٔ عالم یعنی رسول اکرم چطور؟ یک عربی اصلاً یهودی بود این مرد عناد عجیبی داشت با رسول خدا، پیغمبر اکرم، آقایان این مرد یهودی از روی عنادی که با پیغمبر اکرم داشت ناراحت است که چرا پیغمبر پیش می‌رود، حسد است، آتشش زده چرا پیغمبر طرفدار پیداکرده است؟ رنج می‌برد چرا پیغمبر اکرم مورد علاقه قرارگرفته؟ هی می‌خواهد این آتش درونی اش را با اذیت و آزار به رسول اللّه آنرا خاموش کند، چه می‌کرد؟ آقایان نمی‌دانم شماها اکثرتان مشرف شده‌اید مکّه معظمه این فاصلهٔ بین مکه و مدینه ۸۵ فرسخ است این دو طرف بیابان در این شنها، در این ریگها، یک وقت آدم به جایی می‌رسد یک درختهای بلند، این چنارها بلند، خیال می‌کند این درخت است این چیست؟ این خار است شاید هزار سال عمرش باشد، در این بیابان شنزار، ریگزار عربستان این خار مغیلان است بلند شده در چند قرن به این صورت، خارهای کوچولوی آن هم هست، اگر نوک خار لابلای شنها در پایت فرو رود مثل اینکه زنبور می‌گزد، پایت ورم می‌کند، این طوری است آن وقت این مرد نانجیب یهودی می‌رفت از این خارهای مغیلان می‌کند می‌آمد در بین این تکه راهی

که پیغمبر از خانه‌اش می‌رفت مسجد شب در تاریکی چراغ برق نبود درکوچه، این را پخش می‌کرد، کفش پیغمبر هم نعال است مثل این دمپایی های ما، دیدید عربها چه طوری کفش می‌پوشند، این طوری، دمپایی می‌آمد با اینها برود یک دفعه چندتا از این خارها می‌رفت در پای رسول اللّه می‌شکست پیغمبر بر می‌گشت به خانه، در روشنایی، خارها را در می‌آورد، دو مرتبه می‌آمد از این مسیر می‌رفت طرف مسجد، یک دفعه نگفت چه کسی این خارها را می‌ریزد چه کسی من را اذیت می‌کند، هیچ به رویش نیاورد، خیلی نفس قوی می‌خواهد عکس العملی نشان ندهد، یک ارادهٔ آهنین محکمی می‌خواهد در تعذیب این مخالف و دشمن نباشد باید روح پر گذشت و آقایی با این عمل روبرو می‌شود، این مرد دید نه پیغمبر به ستوه نیامد ناله نکرد به او نپرید، عقده‌اش خالی نشد او می‌خواهد او داد بزند ناراحت شود، پیغمبر داد نزد، این می‌رفت آنجا هایی که گاو و شتر می‌کشتند یک دوتا شکمبه بر می‌داشت می‌آمد، شکمبهٔ گاو و شتر با آشغالهایش می‌آمد بالای پشت بام، پیغمبر خلی تمیز بود، و خیلی خوشگل مثل ماه، صورت نورانی، قیافه دلربا، تمیز، لباسهای تمیز هم به تنش می‌کرد، پیغمبر از عطر و بوی خوش خوشش می‌آمد، عطر می زد، گلاب می‌زد، مشک و عنبر می‌زد، خودش را معطر می‌کرد، می‌آمد نزدیک ظهر برود طرف مسجد این مرد یهودی می‌رفت بالای پشت بام همین که می‌آمد رسول اللّه با این قیافهٔ گُل آسا رد بشود این شکمبه را خالی می‌کرد روی پیغمبر و لباسهایش، پیغمبر سرش را بلند نمی‌کرد، توکه بودی چه بودی چه کردی، خیلی نفس می‌خواهد بر می‌گشت به خانه‌اش، خودش را شستشو می‌داد، تمیز می‌کرد لباسهایش را عوض می‌کرد می‌آمد طرف مسجد، سه چهار روز شد این یهودی نیامد، پیغمبر پرسید از صحابه‌اش، لحن را ببینید، طرز حرف و سخن و برخورد را ببینید، پیغمبر اکرم یک روز به صحابه‌اش گفت: این رفیق ما کجاست؟ سه چهار روز است خبر از ما نمی‌گیرد، رفیق ما، گفتند آقا رفیقت کیست، فرمود، همین که گاهی خار می‌ریخت، گاهی شکمبهٔ گاو و شتر خالی می‌کرد، گفتند آقا این

مرد یهودی بود، مریض شده می‌خواهد سَقَط شود، بمیرد، پیغمبر فرمود: اِ مریض شده؟ گفتند بله، چند روز است؟ سه چهار روز است فرمود: چرا زودتر به من نگفتید، گفتند برای چه؟ گفت: به خدا قسم اگر زودتر می‌فهمیدم این مریض شده زودتر می رفتم دیدنش، من می‌خواهم بروم دیدنش، بیایید برویم، صحابه گفتند: آقا، نه ما می‌آییم نه می‌گذاریم تو بروی، پیغمبر فرمود: هم خودم می‌روم و هم باید شما بیایید، همه را آورد در خانهٔ این یهودی در زد، خانمش زنش آمد عقب در، کیه؟ فرمود: مادر من محمّدم، آمدم برای دیدن شوهر شما شنیدم مریض است و اوّلاً عذر می‌خواهم که دیر آمده‌ام، خدا می‌داند تا الآن نمی‌دانستم الآن که مطلع شدم آمدم دیدن شوهر شما، این زن از خجالت پشت در مُرد، گفت خوب من می‌دانم شوهرم چقدر بی ادبی کرده است، به این آقا، این دارد چه می‌گوید، او چه کرده است، در را باز نکرد آمد داخل اتاق به شوهرش گفت: ای مرد، در می‌زنند، گفت: شنیدم، کی بود؟ گفت: محمّد آمده پشت در، با یک مشت از صحابه‌اش به عنوان دیدن تو و دارد عذر خواهی می‌کند که دیر آمده، ای کاش من که مرده بودم، شوهر هم ماتش برده بود، اصلاً چه کار کند، چه تصمیمی بگیرند، ماند که چه کار کند، در را باز نکند بد است در را باز کند چه طوری نگاهش کند، گفت زن یک کار بکن، اوّل بیاور یک پارچه روی صورت من بینداز، بعدهم در را باز کن آقا بیاید بنشیند من خدا می‌داند خجالت می‌کشم نگاهش کنم، از این همه بی ادبی که کردم، زن یک تکه پارچه روی صورت شوهرش انداخت در را باز کرد، آقا با صحابه آمدند داخل نشستند کنار بسترش، داداش، برادرم، حالت چطور است؟ فقط گفت یا رسول اللّه به حقّ حقّ قسم من یک کلمه با شما حرف نمی‌زنم مگر بعداز آن که مرا مسلمان کنی، این اخلاق تو، این عمل تو، این رفتار تو مرا به زانو در آورد، آقایی، یک دانه مدال از طرف حق آمد برای رسول اللّه، روی مدال نوشته است «**إِنَّكَ لَعَلٰى خُلُقٍ عَظِيمٍ**»

به به به این از طرف حقّ برایش آمده، ای پیروان این استاد، ای مسلمانهای

تربیت شدهٔ کلاس این معلّم، از درس این آموزگار از نظر درس اخلاق چه یاد گرفتید؟ مسلمانها، اخلاق چرا ندارید؟ مسلمانها برخورد صحیح چرا ندارید؟ مسلمانها، آغوش باز چرا ندارید؟ مسلمانها، تواضع چرا ندارید؟ مسلمانها، فروتنی چرا ندارید؟ مسلمانها، گذشت اخلاقی چرا ندارید؟ مسلمانها، چرا کینه توزید؟ مسلمانها، چرا بد برخوردید؟ مسلمانها، چرا تندید؟ مسلمانها، چرا بدید؟ چرا؟ برای خدا آغوشتان را بازتر کنید، اخلاق خوش بیشتر نشان بدهید، جوانهایتان را جلب و جذب کنید، واللّه گاهی می‌شود با یک تندی اخلاق، یک جوان یک عمر از دین می‌رمد وگاهی می‌شود با یک آغوش باز و یک تشویق، یک جوان، یک عمر در خانهٔ قرآن می‌ماند، مسئولید، گرم بگیرید با این بچّه‌ها، گرم بگیرید با این جوانها، آغوشتان را باز کنید بروی این برادران عزیز، این هم در این اجتماع پر از فسادی که هر شیّاد و هر صیّاد و نیرنگ بازی با هر رنگی می‌خواهد این جوان مارا بکشد طرف فحشاء و منکر وگناه و بی ایمانی و بی دینی، علاقه مندان به خدا، دلباخته‌های به قرآن دوستان علی و اهل‌بیت، عاشقان امام زمان، اگر دلتان می‌خواهد به نفع خدا و قرآن و دین قدمی بر دارید، اخلاقتان را خوب کنید فشار به خودت بیاور، رنج ببر، درد در دلت بگذار، امّا نگذار به اینها بد، بگذرد، هزار ناراحتی بکش، هزار ناراحتی ببین امّا اینها را تشویق کن، بخدا دیشب گفتم حالت گرایش عجیبی به دین و قرآن و اهلبیت در جمیع طبقات مخصوصاً این جوانهای ما پیدا شده، از این فرصت استفاده کنید اینها را در خانهٔ قرآن نگهدارید، نگذارید بروند، اینها طاقت تندی ندارند، برادرم درخت دو شکل است، یک وقت نونهال است، یک وقت کهنسال است، درخت تازه سال و نونهال یک شمال بیاید و به او بخورد شاخه‌اش می‌شکند، یک شمال بیاید به او بخورد و یک نسیم تند، کج می‌شود و ریشه‌ای در می‌آید، امّا یک درخت کهنسال گاهی طوفانهای سهمگین می‌شود دائماً درخت خم و راست می‌شود، ریشه دار است، عمیق است، قوی است، قرص است، ورزیده است، طوفان دیده است، باد دیده است، سختی کشیده‌است، می‌ماند، این جوانها

طاقت تندی اخلاق ندارند، طاقت اخلاق بَدِ پدر و مادر در خانه ندارند اینها را تشویق کنید، اینها را تربیت کنید، اینها را تعلیم دهید، با اینها گرم بگیرید، با اینها بسازید، ای پدرها با بچه هایتان رفیق بشوید، ای اولیای اطفال با فرزندانتان کنار بیایید، تندی نکنید، اخلاق خوش نشان بدهید، این پسرکه (من دلم می‌خواهد یک مشت کاغذ شاید قریب به دویست نامه باشد، هر شب که من می‌روم سوار اتومبیلم می‌شوم می‌بینید یک مشت نامه به من می‌دهند، اینها را باز آخر شب که می‌روم خانه یکی یکی بررسی می‌کنم، مطالعه می‌کنم، نگاه می‌کنم، اکثراً برای این جوانهاست، یک مشت نامه مال همین چند شب این دهه، اینها جمع شده این قدر، پسر در نامه نوشته آقا به خدا نماز نخوانده بودم تا شب دوم منبرات، یک عمر، آمدم پای منبر، خوب این را تشویقش می‌کنم، گرمش می‌کنم، جانم عزیزم، برادرم، گناه کردی، معصیت کردی خطا کردی، در باز است، آغوش باز است، خدا می‌گوید بیا، قرآن می‌گوید بیا، پیغمبر می‌گوید بیا، امام حسین می‌گوید بیا، امام زمان با این عظمت آغوشش را نگه داشته میگه منتظر تو جوان، پسرم بیا، دین می‌گوید بیا، بابا این عاطفه دارد، فطرت دارد، ریشهٔ خدا پرستی دارد، این حرفها تَلَنگُرهایی است که به فطرتش می‌خورد، بیدار می‌شود می‌گوید: چشم، نامه می‌نویسد، تا حالا نماز نخوانده‌ام، چقدر عرق خورده‌ام، چقدر زنا کرده‌ام، چقدر چه کرده‌ام، یک نامه در اینها دیدم نوشته حاج آقا، به امام حسین قسم کاری نبوده از بدی که نکنم امّام دو سه شب است آمده‌ام، از این منبرت می‌آیم پای آن منبرت دارم دیوانه می‌شوم که چرا این مدّت از عمر عوضی رفتم و از خدا و دین جدا بودم) این پسر با این همه کثافتکاریهایش با دوتا منبر دینی و اخلاق خوش و بالا و پایی این طوری آمده اسیر قرآن شده، تو چرا به این تندی می‌کنی؟ این عناد ندارد، بابا این اگر گناه می‌کند روی دشمنی نیست، روی جهالت است، روی رفاقت با یک همنشین بد است، خوب این را نجاتش بده، تو بشو رفیق خوبش، تو بشو همکار خوبش، برادرهای عزیز جوان، خدا به حقّ ولی عصر از این خوابهای گرانمایهٔ غفلت بیدارتان کند، یک

مقدار هوشیار بشوید، زنده بشوید، روشن بشوید، ببینید با نور خدا و نور اهلبیت جلوی پایتان را، از این اوّل جوانی درست زندگی کنید، که بعداز ۴ ـ ۵ سال ننشینی دستت را پشت دست بزنی، چرا ۴ سال عرق خوردم، زخم روده گرفتم، زخم معده گرفتم، چربی خون گرفتم، تصلّب شرایین گرفتم، خون ریزی مغز پیدا کردم، فلج اعصاب گرفتم، یک لات محل خودم را معرفی کردم بعداز ۴ ـ ۵ سال زندگی یعنی یک آدم بی ارزش بی شخصیّت بی وزنه هرزهٔ آزاد بی بند و بار جدای از خدا و امام زمان، بعد دائماً دست روی دستت بزنی نه دنیا دارم نه دین دارم، نه پیش خدا آبرو دارم، نه پیش مردم از این اوّل عمرت بیا هم کسب آبرو کن هم کسب عزّت کن هم کسب شرف کن هم سلامتی خودت را حفظ کن اگر چنانچه بناست لبهایت را باز کنی یک ساعت به اذان صبح باز کن بگو **یٰارَبَّ الرَّؤوف اَعْتِقْ رَقَبَتی مِنَ النّٰار**.

عرق نخور عربده بزن در خیابان و حرفهای یاوه بزن اگر بناست بایستی برو مقابل قبر امام رضا بایست بگو

السّلام عَلیكَ یاوَلیَّ اللّه یاحُجَّةَاللّه

اگر بناست بایستی برو مقابل قبله، مقابل قبر امام حسین بایست **السّلام عَلیكَ یانٰاصِرَ دینِ اللّٰه**

اگر بناست همنشینی کنی با چهارتا تاجر و کاسب متدّین و مذهبی یا کارگر دینی و اسلامی نه با این افراد هرزهٔ بی بندو بار

اگر شب نشینی داری جلسهٔ دعای کمیل داشته باش، اگر سحر خیزی داری عوض دنبال پس قلعه رفتن ها و دنبال بعضی از کثافتکاریها که ننگم می‌شود بالای این منبر امام حسین، اسم آن کثافتکاریها را ببرم، حرکت کن سحر جمعه سوار ماشینت بشو سوار تاکسی و موتورت بشو، هر جلسه‌ای که از اوّل اذان صبح همه فریاد یا صاحب الزمان می‌زنند، ناله می‌کنند و امام زمانشان را صدا می‌زنند در آنها باش، نه داخل یک مشت جوانهایی که دنبال دخترها و جوانهای کثیف مردمند،

اگر پول خرج می‌کنی بلیط هواپیما و گذرنامه بگیر برو کنار قبر موسیٰ بن

جعفر، برو کنار قبر امام حسین کنار دریاها جای من و تو نیست، اگر جای تمیزی بود جای من و تو بود، امّا دیگران رفتند گرفتند، جای آدم مذهبی دیگر نیست، جای یک مشت زن و دختر آلوده و مرد و جوان کثیف و اهل عرق و شراب و ولگرد است، جای تو هیئتی و جلسه‌ای و مسجدی و پا منبری دیگر نیست شما هم عوض آنجا کنار دریا دارید، کجا؟

برو کنار قبر بی بی فاطمه معصومه شب جمعه هم چهارتا رفیقت هم اگر مال جای دیگر هستند بگو خرج امشب تو با من امّا هر جا می‌روم باید بیایی، پول ماشینش را هم بده، برادر ببرش آنجا داخل یکی از این غرفه هایی که دارند دعای کمیل می‌خوانند، یارو در آن تاریکی دارد ناله می‌کند می‌گوید :

وَقَدْاَتَیتُکَ یااِلٰهی بَعدَ تَقصیری و اسرافی عَلٰی نَفْسی مُعتذِراً نادِماً مُنکَسِراً مُستَقِیلا مُستغْفِراً مُنِیباً مُقِرّاً مُذعناً مُعتَرِفا»

برو لابلای این ناله کن ها بنشین یک ناله‌ای بکن بگذار صدای ناله‌ات در ضبط حقّ، ضبط بشود، فردای قیامت اگر خواستند طرف جهنم ببرند تو را، بگو خدا من یک شب جمعه‌ای هم داشتم، یک نالهٔ دل شبی هم داشتم یا التماسی هم داشتم، آن نوارش کجاست؟ من یک حرف دیگری به تو می‌زنم، چند شبی بعضی ها بیشتر نیست، بعضی هایتان سالهاست با من اُنس دارید بعضی هایتان تازه به پست منبر من خوردید، این چند شبی که اینجا در این جلسه بودید ترا بخدا وقتی از در مجلس بیرون می‌روی آرامش درونی نداری؟ راحتی فکری نداری؟ از خودت خوشحال نیستی؟ از خودت کیف نکردی؟ از خودت خوشت نمی‌آید که امشب ما عجب وقتمان را جای خوبی صرف کردیم، همان شب که با آن رفیق بد رفتی در آن جلسهٔ گناه خنده هم کردی تفریح هم کردی شکم پروری هم کردی، امّا وقتی می‌خواهی بیرون بیایی درونت ناراحت است دائماً رنجت می‌دهد می‌گوید امشب کجا بودی ای مردم طرف خدا اگر بروید کیف درونی دارید، مردم اگر طرف دین بروید آرامش درونی دارید، مردم اگر طرف مذهب بروید شادی درونی دارید، مردم

بروید با متدیّن ها خلط و آمیزش کنید نه با بی بندو بارها هرچه ضرر کردید دیگر تا امشب بس، پروردگارا به آبروی صاحب امشب علی بن موسی ترا قسمت می‌دهم مارا از گناه نجات بده، عجب شبی است امشب، امشب چون شب شهادت حضرت رضا است، این قدر تبلیغ و تذکر بس، می‌خواهم یک مقداری دلت را ببرم آنجا، بدانی امشب شب کیست؟

غارت شهرگرگان توسط راهزنان

استر آباد، الآن به آنجا می‌گویند گرگان، این استر آباد تالش یک وقتی ترکمنها می‌ریختند هرکه هرچه داشت بر می‌داشتند می‌بردند مال مردم قالیچه مردم، روغن مردم، گاو مردم شتر مردم، پول مردم، اینها چیزی نیست، گاهی دخترهای! مردم، هیچکس هم جرأت نداشت به اینها چیزی بگوید، می‌بردند اینها را می فروختند، آقا ریختند در استر آباد یک مشت اثاث و زندگی مردم را بردند یک زن بیچاره‌ای هم بود شوهرش مرده بود یک دختر جوان داشت چشمش این دختر بود دختر را هم بردند، زن زار زار گریه می‌کرد، زن همسایه آمد گفت چیه؟ گفت اموالمان را بردند، گفت خوب مال مارا هم بردند، چاره چیست؟ گفت دخترم را هم بردند، گریه می‌کرد، این دیگر ناراحت شد، ناموس است دختر است، کجا بردند اورا، می‌بردند می فروختند این زن همسایه گفت دخترت را می خواهی؟ گفت: آره، گفت من یک کسی را سراغ دارم، اگر حاضر بشوی برویم پیش او دخترت را می‌گیرد و به تو می‌دهد، گفت کجاست؟ کیست؟ گفت ۸۰ فرسخ است تا پیش او گفت: ۸۰ فرسخ باشد پیاده می‌دوم، گفت ۸۰ فرسخ است، از اینجا می‌رویم مشهد کنار قبر علی بن موسی الرضا، این را به حضرت رضا می‌گویی آقا درست می‌کند. گفت: برویم، دوتایی راه افتادند آمدند مشهد، آقایان ترکمنها آن دختر را فروختند، دست بدست آن به آن فروخت او به دیگری فروخت آن دیگری به سومی فروخت تا رسید آن دختر به بخارا، بخارا اوّل جزء اینجا بود، الآن جزء شوروی است، مثل بلخ که الآن جزء افغانستان است ولی جزء اینجا بود، جغرافیایی را بخوانید، **عَلٰی ایّ**

حالٍ، رسید به بخارا.

تاجر بخارایی خواب می‌بیند

یک تاجری از تاجرهای بخارا می‌گوید من شب خواب رفتم، خواب دیدم در دریا افتاده‌ام دارم غرق می‌شوم یک دختر آمد دست من راگرفت از دریا نجاتم داد، از خواب بیدار شدم، خدا این چه خوابی بود، صبح آمدم بروم بازار، رسیدم جلوی یک میدانگاهی دیدم جمعیتی جمع است. چه خبر است یک دختر را می‌خواهند بفروشند، آمدم جلو دیدم همان دختری است که دیشب در خواب دست من راگرفت از دریا نجاتم داد، گفتم من این دختر را می‌خرم این از هر مهلکه ای باشد من را نجات می‌دهد، خریدم دختر را آوردم خانه، به دختر گفتم دختر خانم گفت: بله، گفتم من سه پسر دارم، هر کدام را می‌خواهی بگو تو را به او بدهم، گفت، آقای تاجر، گفتم: بله، گفت: من نگاه نمی‌کنم کدام یک از پسرهایت قشنگ‌ترند، پولدارترند متشخّص تراند، من یک شرط فقط با تو می‌کنم، هر کدام از این پسرهایت که قبول می‌کنند من را به زیارت امام رضا ببرند، من زن همان می‌شوم پسر کوچک پذیرفت، دختر را به او دادند، ازدواج کردند زنش را برداشت آمد طرف مشهد از بخارا، زمستان و هوا سرد و برف و یخ و کجاوه و محمل و پالکی و سر راه مریض شد مسافرخانه و هتل نبود، کاروانسرا بود با مال هایشان حیوانهایشان می‌آمدند آنجا، اسب و شترشان را پایین می‌بستند با آخورها بالای آن هم اتاقهایی بود خودشان زندگی می‌کردند، اسبشان را بستند، زن مریضش را آورد داخل یک اتاق جایش را پهن کرد خوابانید، ناراحت است، از در اتاق آمد بیرون.

عنایت حضرت امام رضا علیه‌السلام

از یکی پرسید گفت حرم امام رضا کدام طرف است؟

گفت این طرف، رفت داخل حرم، سرش را گذاشت به ضریح.

گفت امام رضا مردم از دورا دور مریض دارند دستشان را طرف تو دراز

می‌کنند تو را پیش خدا واسطه می‌کنند شفایش را به وسیلهٔ تو از حق می‌گیرند، من زنم زائرهٔ تو باشد، اصلاً من را هم او کشیده برای زیارت تو، به شرط زیارت تو، او زن من شده این قدر علاقه به تو داشته، این سالم بیاید، مریض برگردد .

گفت همینطوری که داشتم التماس می‌کردم یک وقت دیدم یک پیره زنی سرش را به ضریح می‌زند و می‌گوید امام رضا دخترم را از تو می‌خواهم، من از راه دور آمده‌ام چند روز است معطّل شده‌ام خرجی من تمام شده، دخترم را نداده‌ای، دو درد دارم پول ندارم برگردم شماتت دشمنان می‌گویند دیدی امام رضا هم جوابت را نداد .

گفت من دلم سوخت به این پیره زن گفتم خانم گفت چه می‌گویی

گفتم من هم زائرم عیالم هم جوان است من نو دامادم زنم مریض شده بلد نیستم چطور پرستاری کنم تو یک لطفی بکن بیا به خانهٔ ما، از زن من پذیرائی کن تا این چند روزی که هستیم خرجی‌ات را می‌دهم، اگر امام رضا هم حاجتت را داد که داد اگر نداد، بمان اینجا من پول به تو می‌دهم و می‌روم تا دردت را دوا کند ثامن الحجج .

گفت می‌آیم .

آوردم اورا به خانه بردم او را به اتاق .

گفت زن مریضه‌ات کجاست؟

گفتم آنجا، پارچه کشیده‌ام روی او، آمد کنار او پارچه را زد کنار یک وقت دیدم پیره زن خودش را انداخت روی بدن عیالم، زنم بیدار شد، دوتایی دست به گردن همدیگر و های های گریه کردن، زنم غش کرد، زنم را به حال آوردم .

گفتم خانم چی شده؟ ترسیدی این زن خودش را روی بدن تو انداخت؟ گفت: نه مگر نفهمیدی که چطور شد، امام رضا مادرم را به من داد، این مادر من است .

فهمیدی امشب، شب کیست؟

اِی گرفتارها، اِی دردمندها، اِی حاجتمندها، امام رضا است، **لااله الاالله**

روضهٔ امام رضا علیه‌السلام

فرمود : اباصلت من می‌روم در مجلس مأمون، وقتی بیرون آمدم اگر دیدی عبایم را به سرم کشیده‌ام دیگر با من حرف نزن، هر کسی امشب هرکجا نشسته ایستاده یک چند دقیقه حواسش را جمع خودش بکند، اینجا دل می‌خرند، این طرف آن طرف نباش پیش خودت باش، **یاالله**.

گفت آقا رفت در مجلس مأمون طولی نکشید بیرون آمد دیدم حالش منقلب است، عبایش را روی سرش انداخته داخل خانه آمد صدا زد اباصلت در خانه را ببند در اتاق را ببند اینجا ندارد، فرشها را جمع کن می‌خواهم غریبانه جان بدهم اینجا نیست .

چرا گفت در خانه را ببند ؟

چون مأمون آقا را زهر داد، آقا حالش منقلب شد آمد داخل خانه، مثل مار گزیده به خود می‌پیچید.

دکتر دربارش را فرستاد مأمون گفت برو ببین زهر به او اثر کرده‌است یانه؟

دکتر به عنوان معالجه آمد معاینه کرد برگشت

گفت مأمون کارش تمام است، وقتی دکتر گفت به مأمون، زهر اثر کرده، آنوقت مأمون دستور داد جلو چشم مردم هیأت دولت مأمون همه بروند به دیدن امام رضا جلوی چشم مردم ها، که خط را گم کنند، کسی نفهمد ما کشتیم اورا، ببینید ما دیدنش می‌رویم .

تا امام رضا فهمید اینها می‌خواهند بیایند گفت در خانه را ببند اینها من را کشته‌اند حالا دیدنم می‌آیند

برای این گفت، در خانه را ببند نمی‌خواهم کسی را ببینم، اباصلت می‌گوید در خانه را بستم، گاهی می‌آمدم در اطاق نگاه می‌کردم می‌دیدم آقا مثل مارگزیده به خودش می‌پیچد، دائماً بلند می‌شود هی می‌نشیند .

چقدر آقایند آل محمّد، آدمی که اینطوری زهر خورده است .

ظهر شد صدا زد هرثمه آیا این غلامهایم و نوکرهایم غذا خورده‌اند یانه؟

گفتند آقا با این حال شما کسی میل به غذا ندارد فرمود: دلم می‌خواهد یک دفعهٔ دیگر سفره‌ام را پهن ببینم، ببینم غلامها و نوکرهایم نشسته‌اند و دارند غذا می‌خورند، آقا هی زور به خودش آورد و فشار. خودش هم نشست کنار سفره که غذا به دل غلامها بنشیند .

امّا یک وقت بی اختیار شد آقا روی زمین افتاد، **«لااله الاالله»**.

اباصلت می‌گوید آمدم در صحن خانه ناراحت بودم یک وقت دیدم یک آقا زادهٔ ۷ ـ ۸ ساله‌ای آن گوشهٔ حیاط پیدایش شد دویدم جلو، آقا جان من که در را بسته بودم، شما از کدام طرف آمدید؟

صدا زد، اباصلت بابایم کجاست؟

اباصلت آن قادری که من را از مدینه به یک چشم بهم زدن به طوس رساند قدرت دارد از در بسته هم من را وارد خانه کند، خدا.

آمد طرف حجرهٔ آقا، من دنبال سرجواد آمدم رفتم ببینم این پدر و پسر وقت ملاقات چه می‌کنند .

می‌گوید یک وقت تا وارد حجره شد دیدم امام رضا بلند شد بچّه‌اش را بغل کرد، دو سال است میوهٔ دلش را ندیده است، دو سال است پارهٔ تنش را ندیده .

می‌گوید آمدم سر به دیوار گذاشتم داخل خانه زار زار گریه می‌کردم، طولی نکشید یک وقت دیدم آقا زاده آمد امّا حالش پریشان است .

گفتم آقا جان چرا ناراحتی صدا زد «اباصلت بابایم از دنیا رفت»

صَلَّی اللّٰه عَلَیْکُم یا اَهْلَ بَیْتِ النبوة.

۳۷

افتخارات مردم

داستان طرماح بن عدی

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناٱللّٰه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّٰه ربّ العالَمين والْعٰاقِبَةُ لِأهْل التَّقوىٰ وَالْيَقين وَالصَّلوٰة والسَّلاٰم عَلىٰ اَشْرَفِ الْأَنْبياءِ وَالْمُرْسَلين حَبِيبِ إِلَهِ الْعَالَمينِ ابى‌القاسِم مُحَمَّد، صلَّى اللّٰه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّٰه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر روحى وارواح العالمين له الفداء».

قٰالَ رَسُول اللّٰه ﷺ : «اوحى اللّٰه تبارك وتعالى الىّ وقال يامحمّد افتخار النّاس فى الدنيا على ستة اوجه اوّله بالوجه الحسن والثانى بالفصاحة والبلاغة والثالث بالمال والولد والرابع بالحسب والنسب والخامس بالقوّة والقدرة والسادس بالملك، قل يامحمّد لمن افتخر بالوجه الحسن تلفح وجوههم النار وهم فيها كالحون ولمن افتخر بالفصاحة والبلاغة اليوم نختم على افواههم وتكلّمنا ايديهم وتشهدا رجلهم بما كانوا يكسبون ولمن افتخر بالمال والولد يوم لاينفع مال ولابنون ولمن افتخر بالحسب والنسب فلا انساب يومئذ ولايتساءلون ولمن افتخر بالقوة والقدرة عليها ملائكة غلاظ شداد لايعصون اللّٰه ما امرهم ويفعلون مايؤمرون لمن افتخر بالملك، لمن الملك اليوم للّٰه الواحد القهّار، صدق رسول اللّٰه ﷺ».

ان شاء اللّٰه هميشه در تحت توجّهات و عنايات و الطاف و مراحم خاصّهٔ

حضرت مهدی علیه‌السلام بهره‌مند باشید.

در ذیل این حدیث شریف منسوب به رسول اکرم خاتم‌الانبیاء، **پیغمبراکرم** صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: پروردگار متعال جلّت عظمته وحی کرد به من، حبیب من خاتم‌الانبیاء شش چیز سبب شده در دنیا که مردم به این شش چیز اعتماد و تکیه کنند و به هم ببالند و بنازند و افتخار کنند:

حسن جمال

اوّل: حسن جمال: یک عدّه به زیبایی صورت می‌بالند و می‌نازند برای اینها پیغام داد: «**قُلْ لِمَنْ اِفْتَخَرَ بِالوَجهِ الحَسَن تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النّار وَهُمْ فیها کالِحُون**».

به اینها بگو فقط زیبایی صورت داشته باشید و زیبایی در عمل نداشته باشید اعمالتان زشت و ناپسند باشد چنان این صورت‌ها را می‌بریم در قلب آتش می‌سوزانیم که لب‌هایتان به هم نرسد.

فصاحت و بلاغت

یک دستهٔ دیگر از مردم به **فصاحت** و **بلاغت** به هم می‌بالند و می‌نازند، روان حرف می‌زند، به جا سخن می‌گوید، قدرت بیان دارد، قدرت منطق دارد؛ به اینها هم بگو فردای قیامت اصلاً درِ این دهان‌ها را می‌بندیم نمی‌گذاریم یک کلمه حرف بزنید، از دست و پا می‌پرسیم آنچه کرده‌اند خود بگویند، دیگر نوبت به زبان نمی‌رسد سخن بگوید. یعنی زیبا حرف زدن تو را از آتش نجات نمی‌دهد، کارهایت را درست کن.

یک دستهٔ از مردم هستند در دنیا به **ثروت** و **مُکنَت** و **دارایی** و **تموّل** و **اولاد** بر یک عدّه از مردمی که ثروت ندارند، مُکنت ندارند، اولادی ندارند می‌بالند و می‌نازند، برای اینها هم فرمود: بگو: «**یَوْمَ لا یَنْفَعُ مالٌ وَلا بَنُون**».

روز قیامت یک روزی است که این ثروت‌ها و این مکنت‌ها و این دارایی‌ها برای شما نفعی ندارد، مگر یک بهره‌برداری کرده باشید از آن به نفع آخرت، مسجدی ساخته باشید، تا وقتی مردم می‌آیند در آن نماز می‌خوانند در ثوابش شریک هستید بهره‌ای برای آخرتتان تکیه‌ای ساخته‌اید، تا در آن محافل و مجالس

تبلیغی است مردم ارشاد و هدایت می‌شوند به طرف دین و فضیلت شما در ثواب آن شریک هستید. چشمهٔ آبی احداث کرده‌اید تا مردم از آن آب می‌خورند و جگرهای سوخته، خنک می‌شود، شما در ثواب آن شریک هستید. درخت‌هایی در میان جادّه کاشته‌اید تا مردم از زیر سایه‌اش در فصل تابستان خیر می‌برند و از میوه‌های مجانی آن بهره‌مند می‌شوند در ثواب آن شریک هستید. صدقات جاریه دیگر، یا از این ثروت و مکنت خودت تا زنده‌ای خودت بهره‌برداری کن یا یک کاری بکن بعد از مرگت بهره‌برداری کنند.

امّا هِی ثروت جمع کردن و برای بچّه‌ها گذاشتن و آنها هم این پول‌ها را خرج عرق و شراب کردن و مردن فایده‌ای ندارد، قیامت مثلاً چه خیری شما می‌برید یا اگر به داد فرزندانت نرسی تعلیم و تربیت دینی به آنها ندهی بچّه‌هایت مثل علف‌های هرزه و خودرو بار بیایند یکی عرقی بشود، یکی شرابی، یکی زناکن، یکی هروئینی، فردای قیامت از این بچّه‌هایت چه خیری شما می‌برید، تازه اگر بچّه‌هایت هم دینی خودشان بار بیایند برای تو فایده ندارد تو خودت چه بودی حالا یک پدری عرق‌خور، شراب‌خور، قمارباز، دزد، جیب‌بر، زناکن، هرزه، مُرده، بچّه‌اش شده یک بچّه بسیار خوب، قیامت به حساب این که بچّه‌ات خوب است تو را به بهشت نمی‌برند، مگر در خوب شدن بچّه‌ات تو اثری گذاشته باشی.

محمدبن ابی‌بکر میوه دل علی علیه‌السلام

ابی‌بکر، ابی‌بکر همین ابی‌بکر خودمان، ای کاش ابی‌بکر نداشتیم، اوّل کسی که **علی** علیه‌السلام را در خانه نشانید، اوّل کسی که بنای ظلم و تعدّی را بعد از **رسول‌الله** صلی‌الله‌علیه‌وآله گذاشت؛ این آقا یک پسر داشت اسمش **محمّد بن ابی‌بکر** است، این قدر این پسر دینی است، این قدر این پسر ایمانی است، این قدر این جوان مرتب و منظم است که **امیرالمؤمنین امام‌المتقین**، رهبر پاکدامنان عالم می‌گوید: ای مردم محمّد بن ابی‌بکر از صلب ابی‌بکر هست امّا میوهٔ دل من است. بابا، ابی‌بکر است باشد، خودت خوب باش، «**قُلْ لِمَنْ اِفْتَخَرَ بِالحَسَبِ وَالنَسَبِ فَلاٰ**

اَنْسابَ بَینَهم یَومَئِذٍ وَلاٰ یَتَساءلُونَ».

مردم، قیامت از نسب نمی‌پرسند، بابایت کیست؟ مادرت کیست؟ برادرت کیست؟ عمویت کیست؟ دائیت کیست؟ کاری به این کارها ندارند، می‌گویند: خودت که هستی؟ توجّه دارید! می‌گویند خودت چی هستی؟ اعمالت چیست؟ **«وَلاٰ تَزِرُ وٰازِرَةٌ وِزْرَ اُخْریٰ»**، بارکسی را روی شانهٔ کسی بگذارند، بدی کسی را پای حساب بدی کسی بگذارند، خوبی کسی را پای حساب کسی بگذارند، ابداً، هر کسی روی اعمال و کردار خودش بررسی می‌شود، کارهایش و بس، قیامت همچنین روزی است.

معاویه چطور آدمی است؟ معاویه پسرش یزید، بابایش ابوسفیان، این مرد یک نوه دارد، هم اسم خودش است، **معاویة بن یزید بن معاویة بن ابی‌سفیان**، به قدری این پسر ماه است، به قدری این پسر خوب است که حدّ ندارد، بابا، یزید! جدّ معاویه! جدّ اعلی ابوسفیان! این پسر یک چیزی تحفه‌ای درآمده ازکار، بد نیست امشب یک نفر از آن آدم‌های هوشیار و بیدار را من برایتان معرفی کنم واقعاً ببینید شیعه چه کسانی بوده‌اند و ما چی هستیم؟

نامهٔ معاویه به امیرالمؤمنین علیه‌السلام

یک روز یک نامه‌ای معاویة بن ابی‌سفیان لعنة اللّٰه علیه نوشته برای آقا **امیرالمؤمنین** علیه‌السلام، این کاغذ از طرف خلیفةالمسلمین امیرالمؤمنین، معاویة بن ابی‌سفیان است برای **علی بن ابی‌طالب** علیه‌السلام: ای علی کردی آنچه کردی در جنگ جمل با امّ‌المؤمنین عایشه و با طلحه و زبیر صحابی رسول اللّٰه مهیای جنگ باش.

نامه را نوشته برای آقا **امیرالمؤمنین** قاصد هم آورد کاغذ را داد به آقا، آقا مهر کاغذ را شکست نامه را کشید بیرون، خنده کرد، کار به جایی رسیده معاویه به من می‌نویسد مهیّای جنگ باش، اِ، من بچهٔ توی میدان مبارزه‌ام، هشتادوچهار تا غزوه اسلام داشته درکدام جنگش **علی** علیه‌السلام نبوده؟ **علی** علیه‌السلام پشت به مردم بوده و فرار می‌کرده؟ همه‌جا ما بودیم و همه‌کاره، حالا من مهیّا باشم! خوب باید جواب

نامه‌اش را بنویسم.

جواب نامه معاویه را نوشت با نوک قلمش می‌خواهد به او چوب بزند، در جواب او نوشت: این نامه از طرف **عبدالله پسر عبدالله**، بندهٔ خدا پسر بندهٔ خدا، **علی** برای معاویه، این چوب اوّل؛ شما نوشته بودی این کاغذ از طرف خلیفةالمسلمین امیرالمؤمنین معاویه است، تو هِی خودت را می‌بری بالا بالا، من خلیفة المسلمینم من امیرالمؤمنینم تو به خلافت و ریاست می‌بالی و می‌نازی، من به بندگی خدا می‌نازم، این یک، دوّم: معاویه به من نوشته‌ای مهیّای جنگ باشم، من، من که مهیّای جنگ بوده‌ام، نشانه‌اش را اگر می‌خواهی، «**اَنَا قاتِلُ جدِّكَ وَعَمَّكَ وَخالِك**» من خودم یکی قاتل جَدّ تو و عموی تو و دایی تو از فامیل خودت من سه نفر کشته‌ام، آمادگی‌ام سابقه دارد.

نامه را نوشت، **امیرالمؤمنین** علیه‌السلام کاغذ را نوشت، قُرص، چه کسی است که این کاغذ را بردارد ببرد شام برای معاویه، به معاویه بدهد و خودش را نبازد. بعضی‌ها در صندوقخانه‌های خانه می‌نشینند سینه برای **علی** می‌زنند می‌گویند قربانت بشویم علی، بعضی‌ها جلوی معاویه می‌ایستند می‌گویند ما قربان **علی** علیه‌السلام می‌شویم. نامه را نوشته‌ام امّا آن چه کسی است که این نامه را بردارد ببرد شام بدهد به معاویه و خودش را نبازد، تملّق نگوید، چاپلوسی نکند، دین‌فروشی نکند، رنگ نگیرد، عوض نشود، خلاف خواستهٔ دین و علی قدمی، کلمه‌ای نگوید و برندارد، آن کیست؟

نامه را نوشت و مهر و موم کرد، شاگردها هم نشسته بودند، گفت: چه کسی است که این کاغذ را بردارد ببرد به شام؟

هیچ کس جواب نداد، آن یکی پشت گوشش را خاراند، آن یکی ریشش را لابلای دندانش کرده می‌جوید فکر می‌کرد، آن یکی تسبیح‌اش را درآورده بود استخاره می‌گرفت، کاغذ را ببرد خوب است یا نه! استخاره‌اش میانهٔ وسط درمی‌آمد، همین طور مانده بودند در آن، یک مرتبه آقا **امیرالمؤمنین** اوقاتش تلخ

شده گفت : می‌گویم چه کسی است این کاغذ را ببرد؟

نامه را طرمّاح ابن عدی می‌برد

یک وقت از میان جمعیّت یک جوان ، **طِـرِمّاح** بلند شد ، **طرمّاح بن عدی** ، گفت : **علی** ، من. حضرت فرمود : شما ؟ گفت : بله. چرا زودتر جواب نگفتی؟

گفت : آقا صبر کردم ببینم دیگران چیزی می‌گویند ، اگر کسی نگفت من هستم.

فرمود : خوب حالا این کاغذ را بگیر ، مـی‌دانـی داخـل آن چـه نـوشته‌ام ، نوشته‌ام : معاویه من بندهٔ خدا پسر بندهٔ خدا علی هستم و من قاتل جدّ تو و دایی تو و عموی توام ، من مهیّای جنگم ، تو مهیّا باش. کاغذ تند است ، معاویه دماغش گُندِه است ، ممکن است نامه را بخواند به تو تندی کند.

گفت : من پای همه جایش ایستاده‌ام ، چیز دیگری هم می‌خواهی داخلش بنویسی ، بنویس. بدهید ببینم ، نامه را گرفت ، امیرالمؤمنین فقط یک کلمه بـه او فرمود ، فرمود : طرمّاح ؛ گفت : بله. آقا فرمود : رفتی طرف شام ، فقط مواظب باش آبروی علی را حفظ کن ، پول نگیری عوض بشوی ، شمشیر نشانت ندهند ، رنگت بپرد ، تشکیلات باعظمت نبینی دلباخته بشوی ، آبروی **علی** را حفظ کن.

گفت : چشم آقا.

در خـــانه اگـــر کس است یک حـــــــرف بس است

برای ماهاکه یک میلیون حرف بس نیست ، چون داخل خانه‌ها کس نیست ، اگر داخل خانه‌ها کسی باشد یک حرف بس است ، آبروی علی را حفظ کن.

قٰالَ الصّٰادِقُ علیه‌السلام : **یَابْنَ جُنْدَب بَلِّغْ مَعٰاشِرَ شِیعَتِنٰا وَقُلْ لَهُمْ کُونُوا لَنٰا زَیْنٰا وَلاٰ تَکُونُوا عَلَیْنٰا شَیْنٰا».**

امام صادق علیه‌السلام می‌گوید : پسر جندب به شیعه‌های ما بگو مـایه زینت و آبروی ما باشید نه مایهٔ ننگ و عار ما ، آبروی ما را در دنیا مقابل دشمنان حفظ کنید.

من از خودمان می‌پرسم ، هرکسی در هر برنامه‌ای هست ، شما را به خدا

قسم، آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را در زندگی حفظ کرده‌اید تا حالا، ای تاجرهای بازار، ای کاسب‌ها، ای زارعین، ای ملک‌دارها، ای کارگرها، ای صاحب‌کارها، ای من، ای شما، شما را به **امام زمان** علیه‌السلام قسم، آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را در این چهارروزهٔ زندگی حفظ کردید یا نه؟ هر کسی از کارهای خودش خبر دارد که چه کرده؟ بله، چه کردید؟ با ریاخوری‌ات آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با کم‌فروشی‌ات آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با تغلّب در جنس آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با دروغ و غیبت و تهمت و افتراء آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با نمّامی و سخن‌چینی و بین چهارتا برادرهای دینی را به هم زدن آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با بی‌حجابی و بی‌عفتی و بی‌عصمتی آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردید؟ با دانس و رقص، شبهای عروسی‌ها و دامادی‌ها و با عرق‌خوری‌ها و شرابخوری‌ها آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ با نماز نخواندن‌ها و روزه خوردن‌ها آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟ دخترت را ۱۵ ساله کردی و دوتا مسئلهٔ دینی به او یاد نداده خانهٔ شوهر مثل یک مجسمه فرستادی او را، آبروی **امام صادق** علیه‌السلام را حفظ کردی؟

بله، صدا زد: طرمّاح می‌روی شام، آبروی علی را حفظ کن. **سَمْعَاً وَطٰاعَة سیِّدی ومولای.**

آمد بیرون سوار بر شتر موسرخ آمد طرف شام، با این که شام یکی از کشورهای ییلاقی است سوریه و دمشق امّا در عین‌حال از بس معاویه خوشگذران است عیّاش است، کیّاف است فقط به فکر راحتی خود است، در شهر شام می‌گوید خوب نیست آب و هوا، یک باغ بسیار مفصّل و عالی، خارج از شام است، می‌گوید تشکیلاتش را آورده آنجا، حالا به سر فقرا چه رسد بیچاره‌ها چه می‌کنند، بدبخت‌ها در چه حالی هستند، باقی‌اش را ول کن، فعلاً من خوش باشم و راحت، رفته آنجا، در این باغ پهناور معاویة بن ابی‌سفیان آنجاست، عمروعاص وزیر مشاور معاویه است با ابوالأعور سلمی با یزید سه‌تایی آمده‌اند آخر دیوار باغ

سه‌تایی نشسته‌اند دارند شطرنج بازی می‌کنند.

خوب اینها دور هم که می‌نشینند همین است دیگر، کارشان قماربازی و عرق‌خوری و وسکی‌خوری و شطرنج بازی است، شما خیال می‌کنی اینها دور هم که می‌نشینند، دعای ابوحمزه ثمالی می‌خوانند یا دعای کمیل و دعای ندبه می‌خوانند، همین است.

نشسته‌اند دارند شطرنج بازی می‌کنند، عمروعاص این شکلی نشسته است، ابوالأعور سلمیٰ و یزید آن طرف نشسته‌اند، تکیه کرده‌اند به دیوار باغ، پشت دیوار باغ یک کوچهٔ پهنی است که مردم از خارج می‌آیند می‌روند طرف شام، عمروعاص همین‌طور که نگاه می‌کرد، یک وقت دید یک عربی سوار یک شتر موسرخی است دارد می‌رود، عمروعاص به ابوالأعور سلمیٰ گفت: به نظرم این عرب مالِ حجاز می‌باشد، این مالِ شام و دمشق نیست، بیا برویم یک خورده سر به سرش بگذاریم.

آن کسی که جلوی آدم را می‌گیرد نمی‌گذارد یک کلمه راجع به کسی چیزی بگوید او دین است، آدم دین را که کنار گذاشت همه چیز برای همه کس می‌گوید، ای زنده باد دین، **«الْمُؤْمِنُ مُلْجَمْ»**، مردم اگر دیدید زبانِ آزاد دارید بدانید ایمان ندارید، اگر ایمان داشتید دهانهایتان لجام داشت، هرچه می‌رسید نمی‌گفتید. اِ، زبانِ آزاد! آن هم در دهان یک مؤمن هرچه نسبت به هرکس که می‌رسد می‌بافند و می‌گویند، مؤمن این شکلی است؟!

شاید این حدیث را نشنیده‌اید، **پیغمبر** ﷺ می‌گوید: **«مَنْ ءاذیٰ مُؤمِناً وَلَوْ بِشَطرِ کَلِمة جٰاءَ یَوْمَ القِیٰامَة مَکتوباً بَیْنَ عَیْنَیه ایساً من رَحْمَةِاللّٰه»**.

پیغمبر ﷺ می‌گوید: هرکس اذیت کند یک مؤمنی را بأ یک کلمه حرف فردای قیامت می‌آورند او را در حالتی که بین دو چشمانش یعنی پیشانی‌اش نوشته‌اند این آدم مأیوس از رحمت خداست، با یک کلمه!!!

قال علی علیه‌السلام: **«اِنَّ اللِّسٰان جِرْمُهُ صَغیرٌ وَجُرمُه کَبیر»**.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌گوید : مردم ! زبان یک موجود کوچک است امّا گناهش بزرگ است.

به اندازه‌ای که این زبان مشتری برای جهنّم می‌فرستد ، هیچ عضوی از اعضاء جهنّم این قدر مشتری برای جهنّم درست نمی‌کند ، دروغ حرام است ، گناه است ، گناه زبان است. غیبت حرام است ، گناه است ، گناهِ زبان است. تهمت گناه است ، حرام است ، گناهِ زبان است ، شهادت به ناحق گناه است ، حرام است ، گناهِ زبان است. افترا گناه است ، حرام است ، گناهِ زبان است. نمّامی و سخن‌چینی گناه است ، حرام است ، گناهِ زبان است. فحّاشی گناه است ، حرام است ، گناهِ زبان است. امان از این زبان!!!

امام چهارم علیه‌السلام می‌گوید : هر روز صبح که می‌شود ، این زبان به همهٔ اعضاء و جوارح بدن می‌گوید : «**کَیْفَ اَصْبَحْتُمْ؟**» چطور صبح کردید؟ شما حالتان خوب است؟ همه در جواب زبان می‌گویند : ای زبان اگر ما را به حال خودمان وابگذاری حالمان خوب است.

همه از زبان می‌نالند ، بله ، **پیغمبر** صلی‌الله‌علیه‌وآله هم می‌گوید : «**اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ یَدِهِ وَلِسانِه**».

پیغمبر می‌گوید : مسلمان آن آدمی است که مردم از زبان و دستش راحت باشند ؛ یعنی اگر کسی با زبانش مردم را اذیّت کرد از نظر من که پیغمبر اسلامم این مسلمان نیست ، مسلمان که موذی نیست ، اذیّت کن نیست ، توجّه کردید.

خوب ، عمروعاص به ابوالأعور گفت : بیا برویم سر به سر این عرب بگذاریم.

آمد جلو ، گفت : «**یا اَخَا العَرَبْ هَلْ خَبَرٌ عِنْدَكَ مِنَ السَّماء**». شما هیچ خبر از آسمان دارید؟!

طرمّاح بن عدی بهترین شاگرد کلاس **علی** علیه‌السلام ، گفت : **نعم** ، بله خبر دارم.

گفت : چه خبر داری؟!

گفت : «**اللّٰهُ رَبّی فیِ السَّمٰاءِ وَمَلَکُ المَوتِ فیِ الهَواء وَعَلیُّ بْنُ اَبیطٰالِبٍ فیِ القَضاء**».

گفت : اُه اُه اُه ، این از شاگردهای آقا امیرالمؤمنین است و بد جایی آمده است پایین ، لحنش را یک مقدار آرام کرد ، گفت : آقا شما از کجا تشریف می‌آورید؟ کجا می‌خواهید بروید؟ گفت : بنده ، مدینهٔ پیغمبر بودم می‌روم شام. گفت : شما چه کار دارید؟ گفت : من حامل نامه‌ام ، گفت : نامه مال کیه؟ و برای کیه؟

گفت : نامه از طرف **مولی‌الموحّدین ، قائد الغرّ المحجّلین ، امام المتّقین ، اسد اللّٰه ، عین اللّٰه ، اذن اللّٰه ، وجه اللّٰه ، امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب** علیه‌السلام .

گفت : بسیار خوب ، تا اینجایش طوری نیست ، خوب آقا این نامه را می‌خواهی برای چه کسی ببری؟

گفت : نامه برای امیر فاسقِ فاجر ، ظالم ، زانی ، خائنِ عاصی.

گفت : او کیست؟! گفت : معاویه. گفت : ایست. گفت : بی‌ایست. وِلش کن هی می‌گه ایست بگذار حرفمان را بزنیم ، هی می‌گه ایست.

گفت : آقای طرمّاح. گفت : بله. گفت : معاویه داخل همین باغ است. گفت : باشد. گفت : راهتان نزدیک شد بفرمایید پایین.

آمد پایین ، عمروعاص ، طرمّاح را نشاند آنجا ، یک کاغذ کوچک برداشت یک شکلی که طرمّاح نبیند ، نوشت روی کاغذ ، **یٰا مُعٰاوِیَه جٰائَنیِ رَجُلٌ مِنَ المَدینَه وَله لِسانٌ طَلِقٌ ذَلِق**». ای معاویه یک مردی از مدینه آمده به من وارد شده این یک زبان روانی دارد هر چه بخواهد بگوید می‌گوید. پایش امضا کرد. عمروعاص داد به یزید گفت : برو آخر باغ بده به بابایت.

یزید هم کاغذ را گرفت آمد داد به بابایش معاویه ، معاویه کاغذ را خواند گفت : لا اله الاَّ اللّٰه ، لا اله الاَّ اللّٰه ، لا اله الاَّ اللّٰه.

گفتند : چیه؟ گفتند باز مثل این که یکی از شاگردهای کلاس **علی** آمده ، شاگرد علی و این قدر بی‌بندوبار ، اهل گناه ، اهل فسق ، اهل فجور ، شیعهٔ علی و

اهل شراب ، نستجیر باللّٰه.

معاویه فکرکرد چه کند حالا؟ به غلام‌هایش گفت بساط را مفصّل پهن کنید. گفتند : چرا قربان؟ گفت : تشکیلات را مفصّل بگسترانید ، وقتی این عرب می‌آید چشمش به این بساط مفصّل ما بیافتد ، اُبهّت بگیرد او را ، نتواند درست حرف بزند.

معاویه خیال کرد این زرق و برق‌ها جلو چشم شاگردهای **علی** علیه‌السلام را می‌گیرد.

بساط را مفصّل پهن کردند ، یک وقت معاویه به یزید گفت : برو به عمروعاص بگو مهمانت را بردار و بیاور. آمد پهلویش گفت : آقای عمروعاص ، بابایم می‌گوید آقای طرمّاح را بردارید برویم. گفت : آقا بفرمایید. بلند شد آمد. طرمّاح وقتی رسید نزدیک فرش‌های معاویه با کفشهایش رفت روی فرش‌ها.

(آن وقت‌ها مثل حالا مُد نبود که مردم با کفش‌ها روی فرش‌ها بروند حتّی فرش‌های **امام حسین** علیه‌السلام و مسجد و تکیه و مجلس‌های دینی ، آخر یک حریمی قائل بشوید ، یک احترامی قائل بشوید ، یک حدّی قائل بشوید ، همین‌طوری راه می‌روید ، کجاست؟ مسجد است ، کجاست؟ معبد است ، کجاست؟ مجلس دین است ، کجاست؟ محفل تبلیغی است).

طرمّاح با کفش‌هایش آمد روی فرش‌ها ، امّا او از باب بی‌اعتنایی به معاویه ، او خواست فرش‌هایش را به رُخَش بکشد ، او هم خواست بگوید فرشهایت چشم مرا پُر نمی‌کند. ببین با همین کفش‌های نعال می‌آیم روی آن ، یک وقت بادمجان دورقاب‌چین‌ها مأموران معاویه گفتند : **طرمّاح فَاخلَع نَعْلیكَ** ، کفشهایت را بِکَن. گفت : مگر اینجا وادی طور است؟! گفتند : چطور؟! گفت : موسیٰ وقتی رسید به وادی طور ، گفتند : «**فَاخْلَع نَعلَیك اِنَّكَ بِالوٰادِ المُقَدَّسِ طُوی**».

گفتند : نه وادی طور بفرمایید. طرمّاح فرمود ، آقا یک وقت وارد شد دید معاویة بن ابی‌سفیان ، این مردِکه ، روی یک صندی زرنگار پاهایش را روی هم گردانده متکبّرانه نشسته یک چندتا هم این دوروبریهایش روی صندلی‌ها پاهایشان

را گردانده‌اند متکبرانه پُرباد نشسته‌اند، بی‌اعتنا، آقای طرمّاح وارد شد، از بابِ وظیفهٔ اسلامی که اسلام می‌گوید: «**حَقُّ الوٰارِدِ عَلَی المَورُودِ السَّلام**»، هرکس وارد می‌شود دارای هر شخصیّتی که هست باید به آن کسی که نشسته سلام کند، طرمّاح سلام کرد، تا سلام کرد، معاویه هم متکبّرانه و متبختّرانه مثل گاو، یک اُنّی کرد، وعلیکم السّلام.

آقای طرمّاح دید این خیلی متکبّرانه رفتار کرد، نگاه کرد دید یک صندلی زرنگار خیلی قشنگ عالی آنجاگذاشته خالی است، بدون اجازهٔ معاویه و اعتنای او رفت نشست روی صندلی، طرمّاح پاهایش را گرداند روی همدیگر، یک وقت نوکرها ریختند، گفتند: آقای طرمّاح پایت را جمع کن، چرا اجازه نگرفتی؟

گفت: پایش را جمع کند تا پایم را جمع کنم، تا پایش دراز است پایم دراز است، مگر این که پایش را جمع کند.

دیدند، بابا عجب این آدم جگرداری است؟! یک وقت عمروعاص وزیر مشاور معاویه به معاویه گفت: آقای معاویه این یک عرب بدوی بیابانی است، یک خورده در خزینه را باز کنی، سرکیسه را شُل کنی یک خورده پول بدهی این طرف، این لحنش برمی‌گردد، این خیال کرد آدم‌های متدیّن و باایمان با پول می‌شود لحنشان برگردد.

گفت: خوب عزایی ندارد، بسیار خوب، خزینه‌دار گفت: بله قربان. گفت: ده هزار درهم بدهید به آقای طرمّاح. عمروعاص گفت: معاویه چربش کن. گفت: خزینه‌دار، ده هزار درهم دیگر بده به آقا. شد بیست هزارتا. عمروعاص گفت: معاویه چربش کن. گفت: خزینه‌دار ده هزار درهم دیگر هم بدهید به آقای طرمّاح، شد سی هزار درهم. آن پولها روی هم.

عمروعاص یک وقت رویش را کرد طرف طرمّاح گفت: آقای طرمّاح من گفتم به معاویه، سی‌هزار درهم به تو بدهند، پول‌هایش را می‌گیری یا نه؟

او آهسته گفت، طرمّاح بلند گفت: «**اُریدُ قَبضَ روحِهِ مِن جَسَدِه فَکَیْفَ لاٰ**

أُریدُ قَبْضَ مٰالِهِ مِنْ یَدِه؟!» من جان معاویه را می‌خواهم بگیرم پولش را نمی‌گیرم؟!

بده ببینم، سی‌هزار درهم ریختند روی هم، یک وقت عمروعاص به معاویه گفت: پولها را دادی، این یک خورده به نظرم لحنش دیگرکوتاه شد، مشغول کارت شو.

یک وقت معاویه گفت: آقا شما از کجا می‌آیی؟ کجا می‌خواستی بروی. عمروعاص حالا دارد، دوتا گوش دارد هیجده‌تا هم قرض کرده شده بیست تا خوب دارد گوش می‌دهد ببیند همینطورکه آخر باغ حرف زده اینجا هم جلوی این پول‌ها حرف می‌زند یا اینجا پول‌ها لحنش را عوض کرده.

گفت: آقا از کجا آمده‌ای؟ کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: بنده از مدینهٔ پیغمبر ﷺ آمده‌ام شام می‌خواستم بروم. گفت: آقای طرمّاح چکار داری؟ گفت: من حامل نامه‌ام. گفت: نامه مال کی بود؟ و برای چه کسی است؟ گفت: نامه از طرف **مولی‌الموحّدین، قائد الغرّ المحجّلین، امام المتّقین، اسد اللّٰه، عین اللّٰه، اذن الله، وجه الله، امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب** علیه‌السلام.

گفت: خوب حالا تا اینجایش طوری نیست. گفت: خوب آقا این نامه را برای چه کسی می‌خواستی ببری. گفت: برای امیر فاسق، فاجر ظالم زانی خائن!

معاویه گفت: خوب او کیست؟

گفت: جنابعالی!

خیلی اوقاتش تلخ شد، دید سی‌هزار درهم هم کاری نکرد، گفت: خوب بده ببینم کاغذت را.

گفت: چی؟

گفت: می‌گویم بده کاغذت را ببینم.

گفت: این کاغذ مال **سلطانِ اولیا خلیفة اللّٰه الأعظم، علی بن ابی‌طالب** علیه‌السلام است، کاغذ را بده ببینم ؟!

گفت: پس چه؟

گفت : مَردِکِه پاشو روی پایت مؤدّب بایست دستت را درازکن من نامهٔ آقایم **علی** علیه‌السلام را ببوسم به تو بدهم، پاهایت را گردانده‌ای روی همدیگر، بده ببینم، چی چی‌رو بده ببینم؟!

معاویه با آن پرتکبّری، این هم ارادت با این قرصی این با هم جور درنمی‌آید.

گفت : خوب آقای طرمّاح به من نمی‌دهی نده، کاغذ را بده به وزیرم عمروعاص.

طرمّاح گفت : معاویه **ظَلَمَ الأمیر وخانَ الوَزیر**، امیری که ظالم باشد وزیرش هم خائن است، به او هم نمی‌دهم.

گفت : خوب نامه را بده به بچّه‌ام یزید.

گفت : «**ما فَرِحْنا بِإبلیس، فَکَیْفَ بِأولادِهِ**»، ما دلخوشی از شیطان نداریم چه برسد به بچّه‌اش، به او هم نمی‌دهم.

گفت : پس می‌خواهی چکارکنی؟

گفت : به تو گفتم بلند شو بایست تا کاغذ آقا را به تو بدهم.

به جان شماها ثبات قدم و استقامت و ایمان طرمّاح سبب شد معاویه بلند شد روی پاهایش ایستاد، دستهایش را درازکرد مثل یک گدا، طرمّاح هم نامهٔ آقا **علی** علیه‌السلام را محترمانه بوسید به دستش داد، آقایان این شیعه برای **علی** علیه‌السلام چقدر می‌ارزد؟ چشمت به معاویه بیفتد، خودت را می‌بازی، او چشمش به معاویه افتاده اینطوری آبروی **علی** علیه‌السلام را حفظ می‌کند، معاویه‌ای که صد و ده هزار شیعه علی را سربریده و زهرچشم گرفته، طرمّاح این است، واللّٰه اگر دلی از خدا بترسد از احدی نمی‌ترسد، من و شمایی که از همه می‌ترسیم چون از خدا نمی‌ترسیم.

کاغذ راگرفت و خوانده اوقاتش تلخ شد، گفت : کاتب، نویسنده بیا جواب نامهٔ علی را بنویس دوکلمه، گفت : بله قربان چه بنویسم؟ گفت در جواب نامهٔ علی بنویس :

علی، علی عدد لشکریان من به اندازهٔ نجوم و ستاره‌های آسمان است، مهیّای جنگ و رزم باش.

راست بگه بادمجان دورقاب چین خیلی است ، دیندار کم است ، دوروبر **علی** ﷺ همیشه خلوت بود ، «**وَقَلیلٌ مِنْ عِبادیَ الشَّکور**» از آن طرف قرآن می‌گوید

«**وَاَکْثَرَهُمْ لاٰ یَعْلَمُونَ ، وَاَکثَرهُمْ لاٰ یَفْقَهُونَ ، وَاَکثَرَهُمْ لاٰ یُبصِرُونَ ، وَاَکْثَرَهُمْ لاٰ یَشْعُرُونَ**». بیشتر مردم نمی‌دانند شعور ندارند ، عقل ندارند ، نمی‌فهمند.

آدمهای فهمیده انگشت شمارند در هر عصری به جان شما ، در هر عصری ، کاتب ، بیا جواب نامهٔ علی را بنویس. چه بنویسم قربان؟ گفت بنویس : عدد لشکریان ما به اندازهٔ نجوم و ستاره‌گان آسمان است.

طرمّاح گفت : قربان اجازه بدهید همین‌جا جوابتان را بدهم ، دیگر ما نامه را نبریم ، زحمت بکشیم جواب بیاوریم.

عمروعاص گفت : وِل کن بابا بگذار بنویسد ، برو دیگر.

گفت : نمی‌شود من باید حرفهایم را بزنم.

گفت : خوب بزن.

گفت : آقای معاویه ، شما فرمودید بنویسد کاتب ، عدد لشکریانتان به اندازهٔ نجوم و ستاره‌گان آسمان است؟ گفت : بله. گفت : بنده هم می‌گویم ، خیلی جواب خوشگلی داد ، ادباء ، ظُرَفا ، خوش‌ذوق‌ها ، طرمّاح گفت : بنده هم می‌گویم **علی** ﷺ به تنهایی به منزلهٔ شمس و خورشید است.

این یعنی چه؟

معاویه گفت : این لشکریان ما به اندازهٔ نجوم و ستاره‌گان آسمان است.

طرمّاح گفت : علی یک نفری خورشید است ، ستاره ، الآن که بروی داخل خیابان نگاه به آسمان بکنی پیداست ، سینه‌اش را هم انداخته جلو و می‌گوید من ، امّا تاکِی این ستاره‌گان خودنمایی می‌کنند؟ تا آن وقتی که خورشید درنیامده باشد ، خورشید وقتی سر بیرون می‌آورد نور یک ستاره دیده نمی‌شود ، تمام تحت‌الشعاع هستند. طرمّاح خواست بگوید ، معاویه لشکریان تو ستاره‌اند امّا تا آن وقتی که

علی علیه‌السلام پایش را در میدان نگذاشته باشد، **علی** علیه‌السلام که بیاید همهٔ ستاره‌ها توی قیف می‌روند، می‌روند دنبال کارشان، معاویه تو چه می‌گویی؟ گفت: خوب جوابش را بنویسید، نوشتند و گفت بردار و برو به جان شما.

طرمّاح، بی‌خداحافظی آمد بیرون، معاویه گفت: طرمّاح؟ گفت: بله آقا. گفت: بیا سی هزار درهم را بردار برو.

گفت: واللّه، معاویه، اگر از اوّل عمرم تا حالا یک درهم از این پول‌ها خورده بودم این طوری قُرص حرف نمی‌زدم، دستهایم را جمع کردم که پاهایم دراز است، چیزی نخوردم که جلوی دهانم گرفته باشد، قُرص هستم، مشت زده‌ام به شکَمَم، با نان **علی** علیه‌السلام قناعت کرده‌ام، هرچه وظیفهٔ شرعی و دینی‌ام باشد به معاویه می‌گویم، دستم را جمع کرده‌ام پایم دراز باشد.

این رفت، معاویه نشست با عمروعاص درد دل کردن، گفت: عمروعاص؟ گفت: بله. گفت: به خدا قسم حاضرم نصف از ثروتم را بدهم به یکی از شماها، به اندازه‌ای که این عرب از دل و جان یک ساعت طرفداری از علی کرد، طرفداری از من بکنید.

عمروعاص گفت: معاویه، اگر تو علی می‌شدی ما بی‌پول برایت سر و سینه می‌زدیم، بلند شو برو مَردِکه دنبال کارِت، من که وزیرمشاورت عمروعاصم، به خدا قسم اگر علی بیاید شام، من نمازم را می‌روم پشت سر علی می‌خوانم، غذایم را می‌آیم خدمت شما می‌خورم، من عقیده به تو ندارم معاویه، و خدا نیامرزد آن مردمی را که دلشان جای دیگر است و پایشان جای دیگر، ای مردم قُرص باشید و محکم.

ما ز جان بنده‌ایم مهدی جان، به به دلت امشب اینجاست یا نه این گرفتاریهایتان را هم در نظر بگیرید، این مشکلاتتان را هم در نظر بگیرید، مریض‌دارها، قرض‌دارها، مبتلاها، ببینید در زیر سایهٔ توسل به این امام عزیز، گره‌گشای عالم، می‌توانیم کاری بکنیم یا نه؟

ما ز جان بنده‌ایم مهدی جان لیک شرمنده‌ایم مـهدی جـان
درس عشق از کتاب منتظرین سالها خوانده‌ایم مهدی جـان
از تـــو و از صـــحیفهٔ اعـمال ما سرافکنده‌ایم مـهدی جـان

فرمود وقتی بیاید یک پا مدینه می‌آید، می‌آید سر قبر **فاطمه** علیها السلام، می‌ایستد سر قبر بی‌بی، صدا می‌زند، **مادر** بلند شو **مهدی‌ات** آمده، **فاطمه‌جان** پاشو پسرت آمده، **یاالله**، بشار می‌گوید: رفتم خانهٔ **امام صادق** علیه السلام، دیدم حضرت دارد رطب تازه می‌خورد، فرمود: بشّار بخور.

گفتم: آقا نمی‌خواهم.

فرمود: میل کن.

گفتم: آقا بغض راه گلویم گرفته، ناراحتم نمی‌توانم بخورم.

فرمود: چرا؟

گفتم: آقا من داشتم می‌آمدم یک پیرزنی از این شیعه‌ها پایش لیـز خـورد یک‌وری به زمین خورد تا به زمین خورد، لعنت کرد به ظالمین به جدّه‌ات **زهرا** علیها السلام نوکران حکومتی شنیدند گرفتند می‌زدند و می‌بردند او را.

امام صادق علیه السلام ناراحت شد، آن وقت حضرت کـوفه بـود، فـرمود: بشّـار بلندشو برویم مسجد سهله برایش دعا کنیم.

بشّار می‌گوید: **امام صادق** علیه السلام آمد مسجد کوفه، حضرت دو رکعت نـماز خواند، دعا کرد فرمود: برو آزادش کردند دارد می‌آید.

گفت: آمدم دیدم آزادش کرده‌اند، دارد می‌آید. گفتم من رفتم به آقا گفتم و آقا دعا کرد بیا به عنوان تشکر برویم نزد آقا، آمد خدمت آقا سلام کرد، حضرت فرمود: ای زن چرا وقتی به زمین خوردی لعنت کردی به ظالمین جدّهٔ ما **فاطمه**؟

گفت: آقا برای این که وقتی به زمین خوردم پهلویم درد آمـد مـن یـادم از مادرت **فاطمه** علیها السلام آمد، (ای سیّدها مادرتان شب‌ها نمی‌خوابید، آنقدر از این درد پهلو ناله می‌کرد، آنقدر از این درد سینه ناله می‌کرد، سینهٔ **زهرا** چرا؟ یک شعر از

مرحوم آیت‌اللّٰه کمپانی مرحوم آقا شیخ محمّدحسین اصفهانی استاد آیت اللّٰـه العظمی میلانی این شعر را بخوانم، ترجمه کنم، غوغا کرده، می‌گوید:

و لستُ ادری خبرالمسمار سَلْ صَدرها خزینةَ الاسرار

برای این که این شعر را بفهمید من این مقدّمه را باید بگویم، آقایان درهای خانه‌های سابق، یک لنگه در بوده مثل درهای بعضی از باغ‌ها هنوز هست، چهار تا تخته پهلوی هم می‌گذاشته‌اند یک در بوده این را می‌بستند و بازش می‌کردند. مثل حالا درها دولنگه دری و چهارلنگه دری نبوده، در خانهٔ **علی** علیه‌السلام یک لکی بوده، **فاطمهٔ** ما پشت در بوده، **امام صادق** علیه‌السلام می‌گوید: این طرفی که مادر ما ایستاده، در دوتا میخ داشته، مرحوم حاج شیخ می‌گوید: **وَلَستُ أَدْرِي خَبَرَ المِسمٰارِ**، می‌گوید من چه می‌دانم قصّهٔ میخ در چه بوده. می‌گوید اگر می‌خواهی بفهمی برو از سینهٔ **فاطمه** علیهاالسلام بپرس: **سلْ صدرها خزینة الأسرار**.

بحقِّ الزهراء وابیها وبعلها وبنیها سیّما الحجّة «ده مرتبه» **یااللّٰه...**

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمّات دینی و دنیایی و اخروی ما را کفایت بفرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان.

وعجّل اللّٰهمَّ فی فَرَجِ مَولاٰنا صاحب العصر

پایان

۳۸

هوی و هوس

داستان تولّد حضرت عباس «ع»

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحيم

لاحول ولا قوّة الا باللّه العلىّ العظيم حسبناالله و نعم الوكيل نعم المولٰى و نعم النصير الحمدللّه ربّ العالمين والعاقبة لأهل التقوٰى واليقين والصلوٰة و السّلام علٰى اشرف الأنبياء والمرسلين حبيب الهالعالمين ابى القاسم محمّد ﷺ المعصومين الّذين اذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا. سيّماناموس الدّهرو ولىّ العصر روحى وارواح العالمين له الفداء.

قال رسول اللّه ﷺ : اوحى اللّه تبارك و تعالٰى اِلىَّ، و قال يا محمّد، افتخارالناس فى الدنيا على ستة اوجه، اوله بالوجه الحسن، والثانى بالفصاحة والبلاغة والثالث بالمال والولد، والرابع، بالحسب والنسب والخامس بالقوة والقدرة والسادس بالملك ، قل يا محمّد لمن افتخر بالوجه الحسن تلفح وجوههم النار، وهم فيها كالحون ولمن افتخر بالفصاحة والبلاغة، اليوم نختم على افواههم و تكلمنا ايديهم وتشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون ولمن افتخر بالمال والولد، يوم لاينفع مال ولابنون ، ولمن افتخر بالقوة والقدرة، عليها ملائكة غلاظ شداد، لايعصون اللّه ما امرهم ويفعلون ما يؤمرون ، و لمن افتخر بالحسب والنسب، فلا انساب بينهم يؤمئذ ولا يتسائلون ولمن افتخر بالملك ، لمن الملك اليوم، للّه الواحد القهار، صدق رسول اللّه ﷺ

انشاءاللّه هميشه از الطاف و مراحم و عنايات خاصهٔ ولى عصر امام زمان

بهره‌مند باشید.»[۱]

از هر مسافرتی، هرکسی، یک سوغات و تحفه‌ای می‌آورد، خاتم انبیاء یک مسافرتی کرده معراجی رفته، سه هزارکلمه، سوغات آورده، این یکی از آنهاست، از سوغاتی های خاتم انبیاست، از معراج .

می‌گوید خدا وحی کرد به من، فرمود حبیبم خاتم الانبیاء شش چیز است در دنیاکه مردم به این شش چیز به همدیگر می‌بالند و می‌نازند و به رخ هم می‌کشند و به هم دیگر افتخار می‌کنند و به هم می‌بالند، که اگر این ۶ چیز نبود مردم چیزی نداشتند به آن تکیه کنند و بنازند، ریشهٔ افتخارات این ۶ چیز است .

حدیث جالبی است، شاید زنده بمانم ۴ ـ ۵ شبی در ذیل این حدیث برایتان سخن بگویم به فضل خدا .

آن ۶ چیز چیست اوّل، حسن جمال و زیبائی صورت و خوشگلی و قشنگی و گل چهره‌ای، یکدسته از مردم، خدا می‌گوید، یکدسته از مردم را زیبا آفریدیم، قشنگ هستند، زیبایند، با حسن جمالند، گل چهره‌اند، اینها یک عده از بندگان خدا که زیبائی ندارند، خوشگی صورت ندارند به اینها می‌بالند و می‌نازند، برای اینها یک پیغامی داده خدا، حبیب ما .

قُلْ لِمَنْ اِفْتَخَرَ بِالْوَجْهِ الْحَسَنِ، تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النّٰارُ وَهُمْ فِيهٰا كٰالِحُونَ .

به اینهایی که به حسن جمال و زیبایی صورت می‌بالند و می‌نازند، به اینها بگو خدا می‌گوید، فردای قیامت، این خوشگلی ها و این گل چهره‌ای ها، آن جا کاری از آن نمی‌آید، اگر با داشتن این صورت زیبا این جاگناه و معصیتی بکنید چنان قیامت صورتهایتان را می‌برم در آتش می‌سوزانم که لبهایتان به هم دیگر نرسد، این یعنی چه:

تَلْفَحُ وُجُوهَهُمُ النّٰارُ .

---

۱ ـ این منبر، از آخرین منبرهای مرحوم آقای کافی بوده، زیرا که این منبر در بهار سال ۱۳۵۷ شمسی در اصفهان ایراد گشته است .

آیهٔ قرآن است **وَهُمْ فِیهٰا کٰالِحُونَ**، این یعنی چه ما وقتی مراجعهٔ به لغت می‌کنیم ازباب لغت کلحه و کالح را معنا می‌کنند .

مثال آموزنده

یک مثالی می‌زنند دیدید قصاب سرگوسفند را می‌بُرَّد، سر این گوسفند را می‌خواهند درست کند بخورند، دو نوع درست می‌کنند، یک نوع طرز سابق است، یک قابلمه آب جوش، سرگوسفند را می‌گذارند داخلش، مادهٔ پیازهٔ پوست کشته می‌شود، بن مو و پشم شل می‌شود، پشم و مویش را می‌کنند یک رقم طرز حالا، سر را می‌گذارند داخل آب آهک، باز مادهٔ پیازی مو کشته می‌شود، پشم و مویش را می‌کنند که اطباء می‌گویند، در آب آهک نگذارید این را اثر بدی رویش می‌گذارد وقتی درست می‌کنید می‌خورید برای جدار معده تان ضرر دارد، خوب حالا، سرگوسفند را پشم و موهایش را می‌کنند، یک مقداری از آن مو ریزه ها می‌ماند، برای اینکه خوب تمیزش کنند، سرگوسفند را روی یک چراغ فراموزی یک آتشی یک چیزی می‌گیرند، می‌چرخانند، پشم ریزه ها بسوزد، بعد با نوک چاقو این پشم های سوخته شده را تمیز می‌کنند، وقتی سرگوسفند را روی آتش می‌گیرند می‌چرخانند پشم و مویش بسوزد یک قیافهٔ عجیبی به خودش می‌گیرد، سرگوسفند را شما بگذارید کناری وقتی نگاهش بکنید می‌بینید چشمها از حال رفته، یک لب رفته بالا یک لب آمده پائین دندانها از بین لبها در آمده .

قرآن می‌گوید چنان صورتهایتان را در آتش می‌سوزانیم که لبهایتان به همدیگر نرسد، به حسن جمال و زیبایی صورت تکیه کردی هرکار دلت خواست کردی، من زیبا هستم من قشنگم من خوشگلم، که چه؟ یک تب، دو عشرونیم می‌افتی یک طرف، یک قیافهٔ مخوفی پیدا می‌کنی که حد ندارد، به هیچی بند نیستی، چهار تا میکروب سل می‌گذاریم روی ریه‌ات، ریه‌ات سوراخ می‌شود، دستگاه تنفس، تنفس مشکل می‌شود، می‌شوی باریک مثل قاف نی، صورتت هم از حال رفته، یک ویروس سرطان به تو می‌دهیم، خونت را می‌مکد، روزی دو بطری

خون به تو تزریق کنند داری می‌میری حتی دندانها قیافه‌اش را از نظر رنگ از دست می‌دهد .

خیلی خوب، من در منبرهایم مکرر گفتم طرف صحبتم این برادرهای جوان هستند، می‌خواهم روی اینها یک اثر دینی و مذهبی و تقوایی گذاشته بشود، چرا؟ دوسه جهت دارد اوّلاً این جوان هنوز یا داماد نشده یا اگر داماد هم شده بچه‌اش کوچولو است این اگر درست بشود می‌تواند یک زندگی را درست کند امّا پیر مرد هم از حال رفته هم هرچه بوده اثر بد و خوب روی بچه‌ها گذاشته، بچه‌ها بزرگ شدند دیگر آنها عوض شدنی نیستند، این کارکه دیگر از این نمی‌آید، ثانیاً خود این جوان اگر عوض بشود این چون در جوانهاست می‌تواند روی ده تا اثر بگذارد، امّا یکدانه پیرمرد تازه اگر بدهم باشد منقلب هم بشود، خوب بشود روی چه کسی می‌تواند اثر بگذارد، روی این جوانها خیلی تکیه کنیم، و این طفلک ها خوبندها، خدا شاهد است خوبند خمیره خوب است، طینت خوبه، نطفه خوبه، بابا خوب، ننه خوب، شیر خوب، روح خوب، فقط همنشین بد این را مسمومش کرده این رو از مسمومیت بیاورش بیرون خوبش کن، خوبش کن آقا خوب می‌شود .

یک حدیث می‌خواهم اینجا برایتان بخوانم آن چیست (کتابی نوشته است علامهٔ مجلسی، ـرضوان اللّه تعالی علیه ـ قبرش کنار مسجد جمعهٔ اصفهان است، آبروی شیعه است، آبروی علی است، آبروی اهلبیت است، علامهٔ مجلسی، حتی دشمن ها به او لقب داده‌اند مجدد مذهب الشیعه، کسی که مذهب شیعه را تجدید کرد، اگر نبود واقعاً ضربه‌ای خورده بود شیعه، حالا حالاها حال نمی‌آمد شب و روز می‌نوشتند کتاب بایک مشت شاگردها آن وقت دستگاه چاپ نبود با آن شخصیت و قدرتی که داشت از دنیا به اعتماد و توکل و اتکاء به او کتابهای خطی را می‌فرستادند شاگردهاش استنساخ می‌کردند بر می‌گرداندند .

یکی از کتابهایش بحارالانوار است چاپ قدیم کتابهای بزرگ قطوری ۱۴ جلد بود الآن کوچکش کرده‌اند کتابها را ۱۲۰ جلد شده این فقط یک کتاب

بحارالانوارش است).

از باب القیامة بحاردرس بگیریم

در باب القیامهٔ این بحار (هرکه می‌خواهد همه چیز از اسلام بداند یک دوره بحار مجلسی را بخواند همه چیز دارد، همه چیز) یک کتاب راجع به باب القیامة قیامت چه خبر است؟ چه اوضاعیه هرکه می‌خواهد بداند آن روز چه خبر است این کتاب را بخواند یک حدیثش را برایتان بخوانم راجع به هر جایش می‌خواهد سخن بگوید اوّل آیات قرآن را می‌نویسد بعد روایاتش را باب الحجة علی العباد خدا حرف را روزقیامت تمام‌کرده برمردم چهارتا روایت داخلش است.

یک حدیث از امام صادق حدیث اوّلی‌اش این است امام صادق می‌گوید فردای قیامت که می‌شود یک جوان خوشگل قشنگ زیبای پاکیزه‌ای را می‌آورند پرونده‌اش را هم می‌گذارند جلواش به این پسر می‌گویند پسر جان این پرونده مال شماست یا نه؟ می‌گوید: بله، می‌گویند چرا اینقدر گناه کردی؟ چرا؟ یک جوابی امام صادق، می‌گوید این پسر می‌دهد، وقتی من این جواب را دیدم در این کتاب حظ کردم واقعاً جواب خوبی به خدا می‌دهد، حال تا ببینیم خدا باز چه جوابی به او می‌دهد؟»

خطاب به او می‌رسد پسر چرا اینقدر گناه کردی؟ می‌دانی پسر چه می‌گوید؟

می‌گوید خدایا چرا اینقدر گناه کردم؟! می‌گوید آره، می‌گوید برای اینکه تو مرا اینقدر خوشگل آفریدی اگر من زیبا نبودم بد گِل بودم بد قیافه بودم خوشگل نبودم دامنم اینقدر به گناه آلوده نمی‌شد، تمام این معصیتها و خطاها ریشه‌اش خوشگلی من است و این را هم تو دادی، حالا ببین جواب خدا چیه، خطاب می‌رسد پسر چون من تورا زیبا آفریدم این همه گناه کردی می‌گوید آره، اگر خوشگل نبودی اینهمه گناه نمی‌کردی؟

می‌گوید: نه، خوب پس تقصیر خوشگلی است، این خوشگلی را هرکس داشته باشد باید دامنش آلوده باشد، می‌گوید: هرکس خوشگل است دامنش آلوده

است. خطاب می‌رسد جبرئیل برو یوسف را بیاور جبرئیل می‌رود یوسف را می ورد می‌گوید پسر جان خودت بگو تو خوشگلی یا یوسف؟ اصلاً وقتی یک نگاه به قیافهٔ یوسف می‌کند خجالت می‌کشد بگوید من هم خوشگل و قشنگم، از بس یوسف خوشگل است، اینقدر خوش خط و خال است این قدر ظریف خدای خوشگل آفرین هیچ جا نگفته است ما کیک را خوشگل آفریدیم امّا به یوسف که می‌رسد می‌گوید یوسف را خوشگل آفریدیم عجیب اصلاً وقتی مصریهای خوشگل یوسف را دیدندش سربازار گفتند این بشر نیست، این ملک، بشر به این خوشلی نمی‌شود که.

امام صادق می‌گوید صرف نظر از خوشگلیش ها اصلاً ظریف اندام بود لطیف بود. چطور؟

امام می‌گوید: می‌گوید وقتی یک جرعه آب دستش می‌دادند بخورد همینجورکه داشت می‌خورد یک کسی اگر جلویش ایستاده بود می‌دید آب دارد از این حنجره می‌رود پایین اینقدر لطیف بود مثل بلور بود عایشه دختر ابوبکر است! زن پیغمبر!! عایشه یک روز به پیغمبر گفت: یا رسول اللّه شما خوشگل تری یا یوسف؟ حضرت فرمود یوسف از من سفید پوست‌تر بود امّا من ملیح تر از آن هستم با نمکتر از آنم، نمک یک چیزیه‌ها! .

من بانمکتر از آنم. شما! عجب!!! پیغمبر اشاره کرد گفت قیافه من را ندیدی تو. بیا ببین واقعاً چیه؟ یک اشاره‌ای کرد حُجُبْ راکنار زد. روایت دارد عایشه تا نگاه به قیافه واقعی پیغمبر کرد غش کرد افتاد روی زمین.

جوان عوض اینکه من حُسن جمال به تو دادم زیبایت کردم تشکّراز من بکنی حالا هم برایم آوردی چون زیبایم کردی گناه کردم. خوب یوسف هم قشنگ تر از تو چرا تو خانه خلوت پایش را از گلیمش درازتر نکرد؟ خودش را جمع و جور کرد. خودش راحفظ کردبابا این غریزه شهوت را همه دارند آن پسره که به حضرت عباس ازاوّل تکلیفش تاقبل ازدامادیش یک خلاف نکرده یک لواط نکرده یک چشم چرانی

به دختر مردم نکرده یک نامهٔ عاشقانه به دختر مردم ننوشته دنبال دختر مردم راه نیفتاده به حضرت عباس اینهم غریزه شهوت دارد، مرد است، مرد، آن است که خودش را حفظ کند گناه نکند کجا بودی؟ تهران. کجا بودی؟ اصفهان خوب اینهم بودخداهمه جا همه چیز دارد برای اینکه در دهانها را ببندد خدا شاهد است. جوان بودی! خوشگل بودی! زیبا بودی! اصفهان بودی. خوب اینهم که بود توی کوچه خودتان. هم سنت هم بود. هم عمرت هم بود. توی یک کارخانه بودی. توی یک دکان بودی. توی یک کارگاه بودی. بالاترازاینها بگویم بچه یک بابا بودی آن برادرت ببین چقدر پاک تو چقدر آلوده؟ جواب، گنگیم چیزی نداریم بگوییم. چی بگیم؟ **لااِلٰه اِلاَّاللّٰه**، به نظر شما پهلوان کیست؟ قهرمان کیست؟ پهلوان آنست که ده تا را به هم بمالاند بیندازد کنار. پهلوان آنست که چهارصد کیلو وزنه بردارد، پهلوان آنست که با یک بکس کیک را بیندازد زمین. پس چی آقای **کافی** پهلوانهای ما همینهایند دیگر. گوش کن، علی جان پهلوان کیست ای قهرمان عالم: پهلوان کیست بنظر شما: قال علی علیه‌السلام **أَشْجَعُ النّاس مَنْ غَلَبَ هَوٰاهُ**»[1].

شجاع‌ترین مردم آن آدمی است که حریف خودش بشود خودش را ببرد زیر بار دین خدا هر غلطی نفسش می‌خواهد نکند آنچه خدا می‌خواهد بکند. هی بازو را قوی کردی سینه را قوی کردی شکم را تو دادی گوشتهای بدن را ورزیده و پیچیده کردی آقا دینت در چه حال است ضعیف مردنی لاغره ایمانت چطور است؟ مردنی بازو اینجور است.

أَشْجَعُ النّاس مَنْ غَلَبَ هَوٰاهُ.

شجاع‌ترین مردم

شجاع‌ترین مردم، قهرمان‌ترین مردم، پهلوان‌ترین مردم آن کسی است که حریف خودش بشود.

من بدبخت این **کافی** بیچاره مسکین آن قدر ضعیف و ناتوان است روحاً، که

---

۱ ـ بحارالانوار جلد ۷۰، ص ۷۶، و امالی شیخ صدوق، ص ۱۴.

هنوز حریف خودش نشده، خودش را در بست در اختیار خدا بگذارد هی نفس سر کشی می‌کند هی مسلط می‌شود، بهش می‌گوید خدا را ول کن می‌گوید: چشم، دین را ول کن می‌گوید: چشم، امام زمانت را ول کن می‌گوید: چشم، تقوایت را ول کن می‌گوید: چشم، هرکار او می‌خواهد می‌کند نه آنچه خدا می‌خواهد.

از یکی از علمای بزرگ پرسیدم گفتم: آقا از اینجا تا بهشت چقدر راه است؟ (اهل این حرفها بود. بعضی ها اصلاً نمی‌فهمند چی است این گاهی بعضی علم دارند سواد دارند معنویت ندارند واقعیت ندارند حقیقت ندارند، آقای عزیز بعضی ها خدا توفیق بهشان داده سواد دارند معلومات دارند اطلاعات دینی دارند حقیقت و معنویت و باطن هم دارند. یک چیزیه ها خدا شاهد است آن آقا تحفه بود تحفه، حیف از دست رفت).

رفتم گفتم: آقا از اینجا تا بهشت چقدر راه است؟

«بگردید در اصفهان خیلی گیر می‌آید گاهی خدا شاهد است هوس می‌کنم یک چند روزی بیایم این شهر که هیچ کس نداند یک گوشه‌ای بگردم آن چندتایی که دلم می‌خواهد پیششان باشم یک خورده انس با آنها داشته باشم این شهر دعا کردهٔ ابراهیم است اصلاً بالحس دیده‌ایم یک عده افرادی را. قدر خودتان را بدانید پهلو خوب افرادی هستید اگر شماها پهلو این خوبها بد باشید چوب بیشتر به شما می‌زنند.

گوش می‌دهید نمونه هایی از اولیای خدا در این شهر بوده و هست آقای عزیز چیزی که هست هرکسی دنبال یک چیزی است داداش شما اگر یک وقتی خربزه بخواهی تمام اصفهان را می‌گردی آنجاهائی که خربزه دارند اینقدر می‌گردی تا خربزه پیدا کنی. یکی دلش گلابی می‌خواهد می‌رود پیدا می‌کند یک کسی اهل سینما باشد می‌گردد فلان فیلم کثیف تر را پیدا می‌کند یکی اهل تقوا باشد می‌گردد با تقواترین افراد را در اصفهان پیدا می‌کند داداش مشتری بشو، خریدار بشو، جنس هست.

از این آقا پرسیدم از اینجا تا بهشت چقدر راه است. یک نگاهم کرد. فرمود: آقای **کافی** از اینجا تا بهشت دو قدم است .

تا بهشت دو قدم است

خوب گوش کن گفتم : دو قدم است!؟

گفت : آره.

گفتم : چطورا

گفت قدم اوّلش را بگذار روی هوای نفست هرکاری دلت می‌خواهد نکن آنچه خدا می‌خواهد بکن قدم دومت را هم بگذار توی بهشت دو قدم است .

امّا حضرت عباسی قدمهایش مردانه است. من هرکار دلم می‌خواهد نکنم آنچه ذات اقدس حق می‌خواهد بکنم در بست تسلیم و در اختیارش من با این بوالهوسی‌ام.

پسره بزاز است دستفروش دوره‌گرده چهار طاقه جنس گذاشته تو بقچه روی شانه‌اش در خانه ها می‌فروشد خیلی خوشگل است زیباست مثل ماه اسمش محمّدبن سیرین است.

این پسر همینجورکه طاقه ها روی کولش بود داشت می‌رفت آی متقال داریم کرباس داریم پارچه داریم فلان ، یک زنی در خانه‌اش ایستاده بود یک نگاه به قیافه پسره کرد، دید خیلی زیباست چکارکند، به بهانهٔ جنس خریدن در خانه را بازکرد و گفت آقا لطفاً بیائید اینجا ،کثیف نشود این جنسها بیائید داخل خانه اینجا من پارچه ها را ببینم .

پسر پاک را به دام انداختند

هرکدامش را نگاه کرد و هی بهانه آورد که این خوب نیست و این رنگش و این پارچه‌اش و این پهنایش و این قدش، گفت ممنون نمی‌خواهید می‌روم طاقه‌های جنس را چید و بقچه را بست و روی شانه‌اش و آمد دم در دید در قفل است، گفت خانم گفت بله، گفت چرا در را بستی ؟

گفت من غرضم پارچه خریدن و اینها نبود .

گفت غرضتان چه بود ؟

گفت من می‌خواهم آتش شهوتم با شما خاموش بشود .

پسره گفت :

بـــرو ایـن دام را مـرغ دگـر نـه کـــه عـنقارا بـلند است آشـیانه

این دامن پاک است، اهل این حرفها نیستم، هیچ .

گفت اگر دست به من ندهی داد می‌زنم، آی همسایه‌ها این پسره آمده در خانهٔ من، می‌خواهد به ناموس مردم چه کند، تهمت به تو می‌زنم .

گفت اگر زمین به آسمان برسد، این دامن پاک است، من قُرص هستم، از آن قرصها.

گفت نمی‌شود .

گفت چی چی نمیشه .

یکوقت محمّدبن سیرین لحن را عوض کرد، نقشهٔ کشید گفت خانم واقعاً متمایلی ؟

گفت آره .

گفت به کسی هم نمی‌گویی ؟

گفت نه .

گفت من هم اتفاقاً مدتی بود دنبال همچین زنی می‌گشتم، اینهم که گفتم نه می‌خواستم ببینم شما راست می‌گویی یا نه .

گفت آره .

گفت خیلی خوب، پس من هر وقت مثلاً چیز باید بروم تطهیر بکنم .

گفت بفرمائید .

طاقه‌های جنس راگذاشت و بقچه هم اینجا .

پسره رفت سراغ توالت، یک آستینش را بالا زد، دست توی کثافتها .

خدا، گوش کن، گفت خدا از این کثافتها بدم می‌آید، از نگاه کردنش ناراحتم

امّا دست می‌زنم توی اینها، بر می‌دارم به سر و سینه‌ام می‌مالم، خوب سر و صورتم را آلوده می‌کنم که دامنم آلوده نشود می‌خواهم یک کاری بکنم این زن از من بدش بیاید، وِلَم کند، گیر افتادم و پاکی دامنم را دوست دارم خدا کمکم کن .

سر و سینه‌اش را آلوده کرد یک دستش هم تمیز، آمد از سر مستراح .

زن یک نگاه کرد گفت پسرهٔ دیوانهٔ احمق، این چه قیافه‌ای است .

گفت خانم ناراحت مشو من هر وقت بخواهم زنا بکنم اوّل می‌روم کمی ادوکلن به خودم می‌زنم .

گفت تو دیوانهٔ احمق برو گمشو .

گفت چشم می‌روم گم می‌شوم .

با این دست دیگه‌اش بقچه را گرفت و گفت خانم در را باز کن وگرنه ادوکلن می‌زنم به در، در را باز کرد .

آمد بیرون، خودش را رساند کنار یک نهر آب بقچهٔ جنس را گذاشت اینجا، پرید داخل آب، سر و سینه و لباسش را شست، تمیز، آمد خودش را انداخت روی خاکها سجدهٔ شکر کرد، خدایا سر و صورتم اگر آلوده شد با ۵ دقیقه شسته شد امّا این دامن اگر آلوده شده بود چه خاک به سرم می‌کردم، به این زودیها، پاک نمی‌شد، تو را خدا این قدر قرص هستی اگر نیستی، بخواه .

حالا پسره اگر زنا هم می‌کرد به اوّل کسی که فحش می‌داد، خودش بود، دیوانه زنا یعنی چه، کثافت کاری یعنی چه، تمیز باش، پاک باش سرت بلند باشد و سینه‌ات جلو، جوانم، در اصفهان هستم، پاک هستم، عزیزم پاکی خوب است، پاکدامنی خوب است همه جا آدم سرش بلند است، بلند، خدا من هستم ها، امام حسین منم، حجةبن الحسن منم ای اجتماع منم، ای در دیوار و زمین و آسمان منم که زنا نکردم امّا اگر یک زنا کردی تا می‌گویند خدا سرت را می‌اندازی پائین، تا می‌گویند امام زمان، مثل مار گزیده می‌پیچی، تا می‌گویند زمین و آسمان از این خجالت می‌کشی روی این زنا کردی و زیر آن، چرا آدم خلاف بکند، پاک باش .

(الآن در مسجد امام حسین خیابان سروش منبر بودم، بالا منبر گفتم آن جا، گفتم اوّل همنشینت را بپا، زود انس نگیر با یکی، زود یکی را به رفاقت نپذیر، جوان زود باور یواش! اطمینان نکن دروغ می‌گویند: صاف و پاک و یکرنگ و دینی نیستند، مذهبی نیستند خدا شاهد است جوانی‌ات را به خاک و خون می‌کشد، یکوقت سرت را بلند می‌کنی می‌بینی هروئینی شدی، یکوقت می‌بینی تریاکی و شیره‌ای شده‌ای، پسرهٔ جوان مثل دستهٔ گل شده تریاکی، عزیزم ننشینیدباجوانهای کثیف، رفاقت نکنید با اینها .

یکی از علمای بزرگ تهران مرد ارزنده‌ای بود مرحوم آیت اللّه آملی من خودم از ایشان تقاضا کردم که مرا نصیحت کنند یک دم و نفس عجیبی داشت یک عقیده‌ای من به او داشتم، یک جمله‌ای می‌گفت، آدم را زیرورو می‌کرد، خودش پاک بود درست بود .

به او گفتم آیت اللّه آملی دلم می‌خواهد من را نصیحت کنی .

گفت آقای **کافی** جان بد نکن آقا .

پیرمرد ۸۰ ـ ۹۰ ساله لحن عجیبی داشت گفت داداش گناه نکن، معصیت نکن، اگر هم یکوقت بد کردی معصیت کردی، زود خودت را نجات بده .

گفتم چکارکنم ؟

گفت زود خودت را بینداز داخل خوبها، داخل خوبها اگر باشی خوب می‌شوی امّا اگر سلمان باشی، داخل بدها بروی، بد می‌شوی، همان دقیقهٔ آخر عمر هم اگر هست خودت را با خدا ببند، و آدم نمی‌داند تاکی زنده است، یکدفعه چراغ خاموش می‌شود .

دیشب بعداز منبر از بندر پهلوی[1] به من تلفن شده بود، یکی از آقایان بازار آنجا، یکی از تجارکاری داشت، تلفن کرد آنجا، چون چند روز پیش من رشت بودم، بندر پهلوی بودم، رود سر، صومعه سرا، چند تا شهر را آنجا منبر می‌رفتم، خیلی

---

۱ ـ بندر انزلی فعلی است .

مجالس عجیب سنگین، من اطلاع نداشتم، چون اینجا روزنامه یکروز دیرتر می‌آید دیگر.

پسر آیت اللّه بروجردی شاید ۴۷ یا ۴۸ سالش بود، کسالت قلبی داشته برده بودندش آمریکا، معالجه کرده بودند، برگشته بودند، امّا باز دوباره قلب سنگکوب کرده بود، مرده بود، من پسر آیت اللّه بروجردی ام، باش، من **کافی** ام، باش، من تاجرم باش، من کاسبم، باش، من اداری ام، باش، من محصلم، باش، من دانشجوام، باش، من میلیونرم، باش، من گدایم، باش، من زنم، من مردم، من سلمانم، من شمرم، یک حد معینی دارد عمرت آقای عزیز بمیر.)

و اذاجاء اجلهم لایستأخرون ساعة و لایستقدمون.

همه باید بمیرند

امیرالمؤمنین می‌گوید، آن ساعتهای آخر عمر که می‌شود، خود مریض دیگر می‌فهمد، چون هی نفس به زور دارد می‌رود پائین و می‌آید بالا، این بلا سر همه‌مان می‌آید، حالا یک امروز یکی فردا، علی‌ای حال جارا خالی کردند نشستیم جایشان باید جارا خالی کنیم، بنشینند جایمان، یک حسابی است فکری برای فردای امروز هم بکنید.

زن غریب بود، بندهٔ خدا نا آشنا بود، یک فامیلی داشت در آن شهر وارد شد، مسافرت های سابق هم غیر حالاست، آدم: لباسش را اتو می‌کند، کفشش راهم واکس می‌زند، حمام رفته تمیز، می‌نشیند در هواپیما، ۸ ساعت بعد هنوز اتوی شلوارش به هم نخورده، نیویورک می‌آید پائین.

سابق ۳ ـ ۴ فرسخ راه که می‌خواستند بیایند اینقدر گردو غبار و طوفان و خاک و خل و کثیف، زن از سفر آمده کثیف، به زن صاحبخانه فامیلش گفت می‌خواهم بروم حمام، اینجا حمام نزدیک هست ؟

گفت آره.

از در خانه و ازکوچه می‌روی بیرون، آن جا می‌پرسی، حمام منجاب، نشانت می‌دهند.

گفت چشم .

زن بقچه زیر لباسش، آمد برود از کوچه دید یک پسری نشسته آنجا.

گفت پسرجان، شما، حمام منجاب نمی‌دانی کجاست ؟

گفت چرا .

پسره فهمید این زن غریب است .

گفت همینجاست تو خانهٔ خودشان .

در را باز کرد این زن غریب آمد داخل، در را بست .

گفت آقا جان اینجا که حمامی چیزی نیست .

گفت من غرضم این است که با شما شهوترانی کنم .

گفت من پاکم .

گفت من ناپاک .

زن هم از آن زیرکها و زرنگها .

(مؤمن چه مرد یا زن باید زرنگ باشد احمق و کودن و ساده یکقران نمی‌ارزد نه دنیا نه آخرت، زرنگ باش)

زن زرنگ، گفت پسرجان اتفاقاً من مدتی بود دنبال مثل تو، جوان رشیدی می‌گشتم با او شهوترانی کنم امّا یک اشکالی هست که من خیلی گرسنه‌ام، کمی غذا بیاور بخوریم .

گفت آخر ما، در خانه چیزی نداریم، باید بروم بازار .

گفت خوب برو، این بقچه من هم اینجا نشسته‌ام .

گفت من چه بگیرم .

گفت هرچه گرفتی، بیاور دیگر .

بقچه را گذاشت و خودش هم نشست، خیال پسره را راحت کرد، پسره در را باز کرد رفت چیزی بگیرد، زن هم بقچه‌اش را برداشت ورفت، کاری هم نشد، هیچ .

این پسر همان سال مریض شد، خواست بمیرد، کنارش نشسته بودند هی

می‌گفتند آقاجان بگو **لااِله اِلااللّه** .

هی می‌گفت **اَیْنَ الطَّرِیقُ اِلٰی حَمّٰامِ مَنْجٰاب**.

راه حمام منجاب ازکدام طرف است .

جوانها، ای کسانی که اعتقاد به آن ساعت و بعد از آن ساعت دارید، پاکی خوب چیزی است، اصلاً آخرت و جهنم و همه را می‌گذارند کنار .

آقای عزیز خدا شاهد است، دین و دیانت و تقوی و پاکی، یکی از هنرهایش این است آرامش درونی برای آدم درست می‌کند آدم را راحت می‌کند، ناپاکی، اضطراب درونی درست می‌کند، آقای عزیز پاک باش و دلت نطپد، آرامش درونی را از دست ندهید، این خیلی قیمت دارد آدم یک جوری بشود راحت بشود، به خدا آرامش درونی در زیر سایهٔ دین و مذهب است .

بله مسلمانها امام صادق می‌گوید، فقیر آن نیست که پول ندارد، راوی به امام صادق می‌گوید: آقا، چی ؟

فرمود، فقیر آن نیست که دِرهم و دینار ندارد .

گفتند آقا فقیر پس کیست ؟

فرمود: به عقیده من فقیر آن کسی است که دین ندارد، فقیر آن است که از نظر ایمان فقیر است، از نظر تقوا فقیر است از نظر ورع و پاکی درون و ارتباط با محبوب و از نظر روحانیت و روشنی باطن فقیر است، بعضی ها داخلشان تاریک است، جلوهٔ ظاهریشان خوب است امّا خودشان از تاریکی خودشان رنج می‌برد، بعضی ها، سر و قیافه چیزی نیست امّا داخل روشن است، اصلاً این قلب باز است، از خودش کیف می‌کند عجب!

یارو حمال است، باربر است .

(به چشم حقارت به کسی نگاه نکنید .

آهای کارگر بیا جلو یواش! یکوقت می‌بینی این کارگری که روزی ۵۰ تومان به او می‌دهی بیا جلو این کارگر دیشب سحر یکساعت بلند شده زار زده، گریه کرده،

آشتی کرده، قبولش کرده، تو نماز صبحت راهم نخواندی .

یواش! آدمهای خوب به مردم بـه چشـم حـقارت و ذلت نگـاه نـمی‌کنند، آدمهای خوب خودشان را بد می‌دانند و مردم را خوب می‌دانند، ما مـردم را بـد می‌دانیم وخودمان را خوب می‌دانیم فرق ماباخوبهافقط همین است، **لااِلٰه اِلااللّٰه**).

می‌گویم باربر است، حمال است، کوله پشـتی روی کـولش است، پـیرمرد است، محاسن سفید است، بندهٔ خدا غیرت دارد، می‌گوید با اینکه کمرم قوز دارد، محاسنم هم سپید است، ولی در عین حال می‌خواهم زیر بار این بچه‌هایم هم نروم، کوله پشتی حمّالی روی شانه‌ام می‌خواهم بروم تا می‌توانم یک چیزی بار ببرم ۴ شاهی گیرم بیاید، خرج خودم و این پیرزن را اداره کنم.

(یک دعا زیر این چادر امام حسین بکنم، به آبروی امام حسین، هیچ پدر و مادری را محتاج بچه‌هایش نکن .

خدایا هیچ عزیزی را محتاج این مردم پسـت و نالایق نکن) .

خوب عجیب این بندهٔ خدا، عرق می‌ریزد، دوتا زنبیل بزرگ خرما هم روی کوله‌اش گرفته در این هوای گرم و در بازار حویش نجف، دارد می‌رود، زن عرب فقیر است، لباس شسته، بچه هم دارد، هـم بـچه داری مـی‌کند هـم لبـاس مـی‌شوید، لباسهایش را شسته، بچه‌اش هم هی ننگی می‌کند و نا آرامی، بـچه‌اش در بـغلش است، لباسها را شسته با این دستش آورده بالای پشت بام، بیندازد روی دیوار بام، ریسمان ندارد چون این فقیر همان ۲ تومانی راهم که بـدهد یک ریسـمان بـخرد ندارد، (هیچوقت بی پولی نکشیدی بفهمی بی پولی یعنی چه، می‌گوید، دو تومان که چیزی نیست، خوب ندارد کف دست مو ندارد هی می‌گوید مو بکن، خـوب نیست).

این بدبخت آمده با یک فشاری یک پارچهٔ لباسها را روی دیوار پهن کرد، این بچه از تو بغلش یک جستی زد، رها شد و افتاد توی بازار، مادره یکوقت از لب همان دیوار صدا زد، آهای مردم بچه‌ام، تا گفت بچه‌ام، بازاریـها، سـرهایشان بـالا، ایـن

حسنعلی حمّال، دید بچه بالای سرش دارد می‌آید، یکدفعه پیرمرد گفت یااللّه، یک تلکس یک کلمه‌ای .

خوشا بحال آنهایی که حواسشان جمع است، به خوب جایی تلکس و تلگراف می‌زنند، خدا .

(خدا، بد جوری شده از تو جدا شدم از تو فاصله گرفتم این دل را بزورگاهی "باید بیاورم پیش تو ضعیف شدم، ناتوان شدم، ای خدا، به طرف خودت بکش مرا، ای خدا، به طرف خودت ببر مرا، خدا وقتی پیش تو می‌آیم از خودم خوشم می‌آید، امّا حریف خودم نمی‌شوم خودم را پیشت بیاورم زورم به خودم نمی‌رسد، ضعیف هستم، ناتوان هستم، مگر قول ندادی به ضعیف ها کمک کنی مگر قول ندادی به بیچاره‌ها مدد کنی، چرا دستگیری نمی‌کنی چرا کمک نمی‌کنی .

اَللّٰهُمَّ لاٰتَکِلْنِی اِلٰی نَفْسِی طَرْفَةَ عَیْنٍ اَبَداً.

اوّلاً خودم را به خودم وامگذار، ثانیاً، کمکم کن، شب جمعه دعای کمیل خواندی معنای این جمله را فهمیدی؟

قَوِّعَلٰی خِدْمَتِكَ جَوٰارِحِی وَاشْدُدْعَلَی الْعَزِیمَةِ جَوٰانِحِی .

اِی خوشا بحال آن حمّال، ای بدبخت **کافی**، خوشا به حال این باربر، ای بدبخت **کافی**، یااللّه) .

تا گفت خدا، دیدند این بچه، در جو ایستاد، قدرت لایزال حق، این را نگه داشت بایست ببینم، ای هوا جذبش کن، نگذار بیاید پائین، چون همه چیز دست خودش است، این ایستاد همین جا، حمّال آمد جلو، بده ببینم، بچه آمد پائین، گرفتش گذاشتش روی زمین .

گفت، مادر بیا بچه‌ات را بردار برو، ملت ریختند دورش.

تو خضری، الیاسی، موسائی، عیسائی .

گفت: من حسنعلی حمّال هستم که برای همهٔ شما بار بردم .

گفتند پس چطور، گفتی یااللّه، اینطور شد .

گفت: همهٔ کارهای دنیا، روی حساب است .

گفتند چطور؟

گفت ۷۰ سال هرچه به من گفته در فصل جوانی و حالا گفتم چشم، یکدفعه هم می‌گویم، یااللّه . می‌گوید چشم .

ای خوشا به حال آنهایی که رویشان می‌شود این را بگویند، ای خوشا به حال آنهایی که می‌توانند به خودشان اجازه بدهند این را بگویند که هرچه آقا گفت، گفتم، چشم .

ترا خدا گفتی چشم تا حالا؟ از حالا به بعد نمی‌خواهی بگویی، مثل سابق می‌خواهی باشی، همینطور می‌خواهی بمیری، جوان یکوقت می‌بینی زنا کردی، جنب از حرام شدی سکته کردی مردی، با جنابت از حرام روی سنگ غسالخانه نگذارنت ها، شب یکدفعه همینطور که از پله‌های تماشاخانه داری می‌روی بالا خوردی زمین مُردی، یکوقت از کنار دریا و الواطی بر می‌گردی سقوط کردی می‌میری، یک وقت آدم از کربلا بر می‌گردد می‌میرد، ترا خدا به خودتان رحم کنید مردم آخر کار است ، ماشین در سرازیری افتاده عمرها خیلی کوتاه شده است، داریم تمام می‌شویم.

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد نکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

خشکسالی شده، باران نیامده، آمدند سراغ یک مشت عباد و زهاد، بیائید دعا کنید باران بیاید .

آدم خوب است عابد و زاهد باشد امّا آن عبادتی قیمت دارد که در آدم عُجب درست نکند آدم خوب آن آدمی است که هرچه خوبتر می‌شود هی خودش را بدتر می‌داند، ما کاری نکرده خودمان را کارگر خوب خواندیم، عبادت کن خوب نامیدیم، امّا عباد و زهاد واقعی حریف خودشان هستند، هی به سر خودشان می‌زنند، می‌گویند آن طوری که باید کار کنی نکردی آمدند برای دعای باران .

زُهَری می‌گوید، پیشانی ها روی خاک ناله: باران خبری نشد، می‌گوید یک وقت دیدم یک غلام سیاه چهره، آبله روی، مُجَدَّر، مریض احوال (به قیافه کسی شناخته نمی‌شود) از آن گوشه دارد می‌آید، رسید، صورتش راگذاشت روی خاک، زمزمه‌های عاشقانه را شروع کرد، صدا زد، خدا .

سفید صورتها، صورتهایشان را برداشتند ولی به عزّت و جلالت این آبله رو، صورتش را بر نمی‌دارد، آن قدر در این خانه‌ات ناله می‌کنم تا باران رحمت را بفرستی .

زهری می‌گوید، طولی نکشید یکوقت دیدم قطعات ابر آمد، آن قدر باران آمد که نزدیک بود سیلاب راه بیفتد .

آمدم پیش این غلام گفتم، غلام جان بس است، صورتت را بردار، صورت را برداشت بناکرد رفتن، به من هم اعتنا نکرد، خوبها متملق نیستند، راه خودش را گرفت، بناکرد رفتن .

گفت من هم دنبالش راگرفتم که ببینم شاگرد کدام مکتب است، تربیت شده کدام کلاس است .

گفت، یکوقت دیدم، آمد و آمد تا رسید در خانهٔ زین العابدین گفتم شاگرد این کلاس باید همین باشد، رفت داخل خانه .

چند دقیقه‌ای گذشت من در زدم یکی از غلامها آمد گفت کیه، گفتم به آقا عرض کن زهری می‌خواهد محضرتان شرفیاب بشود، اجازه می‌دهید؟

غلام رفت و برگشت گفت بفرمائید .

رفتم ، داخل، از پله‌ها رفتم ـ سلام ـ آقا جواب عنایت کرد، زهری، باباکاری داشتی .

گفتم آقا جان آمدم می‌خواهم یکی از غلامانت را بخرم .

فرمود مگر من غلام فروشم، غلامها بیایند هرکدام را می‌خواهی بردار برو، من پسر فاطمه هستم من آقا و آزاده‌ام غلام بفروشم؟! بردار برو .

نگاه کردم در غلامها دیدم آن که من می‌خواهم در غلامها نیست .

گفتم آقا معشوق من در اینها نیست، به غلامهایش گفت: کس دیگرهم هست که نیامده باشد؟

گفتند آقا فلان غلام که در اصطبل اسب تیمار می‌کند، مریض است، آن نتوانسته بیاید .

فرمود: بگوئید، بیاید، وقتی آمد، نگاهش کردم، دیدم همان است، امام چهارم، آقا، من همین را می‌خواهم، امام چهارم فرمودند، غلام من تورا بخشیدم به زهری تا آقا فرمود تورا بخشیدم به زهری، یکوقت این غلام یک نگاهی کرد و گفت آقای زهری تو چرا می‌خواهی من را از آقایم جدا کنی .

گفتم برای همان عمل درِ دروازه‌ات، تا گفتم فهمید که فهمیدم، یک وقت سرش را بلند کرد طرف آسمان گفت خدا تا حالا کسی نمی‌دانست که این سیاه در خانه‌ات آبرو دارد، حالا که فهمیدند دیگر زندگی دنیا را نمی‌خواهم .

گفتم، آقا جان به خودت نفرین نکن اینجا می‌خواهی باشی، باش، من هم اگر این جا بودم، انصاف می‌دهم در این خانه را ول نمی‌کردم بروم، هم دنیا دارد، هم آخرت، کجا بروم، خدا حافظ، رفتم .

زهری می‌گوید به خدا قسم هنوز به در خانه نرسیده بودم که یکوقت دیدم یکی از غلام‌های آقا امام چهارم آمد و گفت که زهری امام فرمودند اگر می‌خواهی تشییع جنازه غلام بکنی بیا، غلام از دنیا رفت،

عجب غلام اصطبل خانه‌اش را اینطور تربیت کرده، ای شیعه‌های زین العابدین چرا عقب مانده‌اید.

مرد خدا شناس، که تقوا طلب کند

خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

بس است دیگر دعایتان کنم، دیشب من یک طلب مغفرتی کردم برای حاج حسین آقای پوستی، صبح یک نامه‌ای از خانواده شان فرستاده بودند اینجا، که

دیشب حاج آقا ما فلانی را خواب دیدم به ما گفت یکی از نوارهای حاج **کافی** را به من بدهید، یکدانه از آن دعای ندبه‌های صبح جمعهٔ امام زمانی‌اش را می‌خواهم، چقدر ارتباط دارند مردگان با ما) .

ارواح را یـاد کنـید

امیرالمؤمنین می‌گوید، ارواح مؤمنین و مؤمنات را آزاد می‌گذارند، اینها می‌آیند بالای بام خانه هاشان، زن و بچه و فامیلهایشان را می‌بینند می‌گویند مارا یادتان نرود شما را به خدا زیر این چادر سیدالشهداء، یاد پدر و مادرتان هستید، به یـاد برادر و خواهرهایتان هستید، به یاد گذشته هاتان هستید، هیچ فکـری بـرای آنـها دارید، هیچ به این فکر افتادید که شاید چراغ عمر ماهم امشب خاموش شد، ما هم رفتیم قاطی آنها شدیم، دست مان خالی است، هیچ کار بلدی بکنی، بس است، حاج **کافی** امشب می‌خواهی بچه روضه‌ای بخوانی؟

من امشب می‌خواهم همهٔ شما را ببرم کنار نهر علقمه، کنار قبر اباالفضل .

می‌خواهید بروید آن جا حاجتمندها، مریض دارها، قرض دارها، گرفتارها، دردمندان، مبتلاها .

(در فشارید، خانه بزرگ است، اتاق ها بزرگ است، حیاط بزرگ است، در آن اتاقها هم نشسته‌اید ماشاءاللّه جمعیت زیاد است، خدا زیادترتان کند در خانهٔ امام حسین، ای بارک اللّه به شما امشب ۱۰ دقیقه هم دیـرتر مـی‌شود بشـود، امشب می‌خواهم یک حالی پیدا کنیم، امشب هرگرفتاری هرکجا نشسته است، حواسش را جمع کند، من یک چیز از شما می‌خواهم، شما را به خدا اگر امشب کارهایتان درست شد، به هرکه رسیدید دستش را بگیرید در خانهٔ آل محمّد بیاریدش، بگوئی هر خبری هست اینجاست .)

گوش کنید، آقایان، توجه کنید، امیرالمؤمنین تا فاطمه زهـرا زنـده بـود زن نگرفت، ۹ سال، فاطمه زهرا در خانهٔ امیرالمؤمنین است فاطمهٔ زهرا که از دنیا رفت، زنهای متعددی امیرالمؤمنین گرفت .

یک روز، داداشش عقیل را طلبید .

عقیل، نسابةالعرب است، علم نسب می‌داند یعنی چه، یعنی علم شناخت مردم، یعنی کی باباش کیه، کی عموش کیه، دائیش کیه، مادرش ازکدام قبیله بوده، داداشش کیه و... این را می‌گویند علم نسب، عقیل نسابةالعرب است و آدم متشخصی است، متدین خوب .

امیرالمؤمنین علیه السلام عقیل راطلب میکند

امیرالمؤمنین عقیل را طلبید و صدا زد: داداش، گفت بله .

گفت شما نسابةالعرب هستی، همه را خوب می‌شناسی دلم می‌خواهد یک زن برایم بگیری از یک قبیلهٔ شجاع، رشید سخی، قوی، گفت داداش همچه زنی برای چه می‌خواهی ؟

گفت دلم می‌خواهد یک پسری از او بوجود بیاید، اورا ذخیره کنم برای حسینم، گفت: چشم . عقیل زنی از قبیلهٔ بنی کلاب، فاطمه بنی کلابه را انتخاب کرد، به بابای دختر گفت، من آمدم برای خواستگاری دخترت .

گفت دختر مرا برای که می‌خواهی ؟

(واسطه که مهم است، طرف کیست) .

گفت طرف از من مهم تر است .

گفت : کیست ؟

گفت داداشم علی .

گفت: علی حاضر است اسمش را روی فامیل ما بگذارد؟! گفت آره .

گفت ما به این افتخار می‌کنیم، گفت برو از دختر هم بپرس، پرسید، قبول کرد.

عقیل آمد کنار امیرالمؤمنین، صدا زد داداش یک زنی برایت انتخاب کردم، چه کنیم .

امیر به او وکالت داد گفت برو دختر را عقد کن برای من .

دختر را آوردند خانهٔ شوهر، اسمش فاطمهٔ بنی کلابه است، آقایان چند

روزی که گذشت، امیرالمؤمنین می‌گوید آمدم در خانهٔ، نگاه کردم دیدم این فاطمهٔ بنی کلابه سرش را به دیوار گذاشته، محزونه، مغمومه، رنجوره، مهمومه .

گفتم، فاطمه چیه؟

گفت هیچی آقا .

فرمود می‌گویم چیه؟ زن باید در خانهٔ شوهر، درد دلش را به شوهرش بگوید، می‌گویم چته؟

گفت هیچی نیست .

فرمود به تو می‌گویم چته؟

گفت فقط یک مطلب به شما می‌گویم به طور سر بسته، گفت چیه ؟

فرمود نمی‌خواهم از این به بعد دیگر به من فاطمه بگوئید ـ چرا ـ.

صدا زد آقا من این چند روز که در خانهٔ شما هستم این را امتحان کردم، هر وقت شما وارد خانه شدید صدا زدید فاطمه دیدم این بچه‌های زهرا ناراحت می‌شوند، مثل اینکه اینها به یاد مادر می‌افتند من دلم نمی‌خواهد این بچه‌ها فاطمه ناراحت بشوند، نمی‌خواهم .

فرمود: بسیار خوب از حالا به بعد دیگر به تو فاطمه نمی‌گویم تو را به کنیه خطاب می‌کنم می‌گویم ام‌البنین .

(آقایان عرب یک اسم دارد یک لقب یک کنیه ما عجمها اسم و لقب داریم کنیه نداریم اسم محمّد لقب مصطفی کنیه! اباالقاسم اسم: علی لقب مرتضی کنیه اباالحسن اسم فاطمه لقب: ۱۳۸ تا زهره، زهرا، راضیه، مرضیه، طیبه، طاهره، ملیحه، وجیهه، زکیّه، عالمه، معلّمه، انسیه، بتول، صدیقه، معصومه، اینها همه لقبهای بی بی است کنیه: ام الأئمه، ام الحسنین، ام النُّجباء، ام النُّقباء، اسم : حسن ، لقب مجتبیٰ کنیه: ابامحمّد ، اسم: حسین ، لقب : سیّدالشهداء ، کنیه: اباعبداللّه ، این قاعده عرب است) .

امیرالمؤمنین فرمود از حالا به بعد دیگر به اسم صدایت نمیزنم نمی‌گویم

فاطمه، می‌گویم ام‌البنین یعنی مادر پسرها .

گفت آقا من که پسری ندارم که به من ام‌البنین می‌گویید .

فرمود، خدا به تو پسرانی می‌دهد که در این عالم بی نظیرند .

مدتی از این قصه گذشت یک روز امیرالمؤمنین در مسجد بود قنبر آمد آقا، البشارة، چیه؟ این خانم شما که از قبیلهٔ بنی کلاب است وضع حمل کرده بچه خدا به او داده، پسر .

به قدری علی خوشحال شد آمد داخل خانه. قنداقه بچه را دادند دستش وظیفه اخلاقی مرد اینجا این است اگر بچه‌اش را هم دوست ندارد جلو زن چون خیلی رنج کشیده اظهار علاقه بکند امّا یک وقت دیدند علی خم شد هی دستهای بچه را می‌بوسد پیشانی بچه را می‌بوسد چشمش را می‌بوسد گریه می‌کند آقا چیه؟ چرا؟ دستهای بچه‌ام عیبی دارد؟ نه پس چرا گریه می‌کنید هر کاری کرد نگفت .

آن فاطمه بود که می‌شد همه چیز به او بگویند به این نگفت.

سرّ غیب آن را سزد آموختن که زگفتن لب تواند دوختن
هرکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند

نگفت امیر به او، چند سالی گذشت این آقا زاده چهار پنج ساله شد .

یک روز امیر داخل مسجد بود آقا زاده‌ها دورشان ، نوکر دارد کلفت دارد، علی است یک مرتبه امام حسین نشسته بود آنطرف صدا زد آقا به قنبر بگویید برایم آب بیاورد .

تا فرمود قنبر پاشو برای حسینم آب بیاور یک وقت دیدند عباس ۴ ـ ۵ ساله بلند شد دوان دوان رفت طرف خانه صدا زد مادر مادر ام‌البنین آقایم حسین تشنه است بابایم به قنبر گفته برایش آب ببر من می‌خواهم تا قنبر آب نبرده من ببرم یک ظرف آب کرد گذاشت روی سرش از بس این آقا زاده به عجله می‌آمد این آبها ریخت روی شانه‌اش .

آقایان همین که وارد مسجد شد صدای نالهٔ علی بلند شد .

گفتند آقا چیه ؟ گفت مردم نگاه کنید عباسم رفته برای حسینم آب آورده .

خُب آقا اینها برادرند دیگر باید به درد هم بخورند رفته یک خورده آب برایش آورده چرا شما گریه می‌کنید .

فرمود مردم من می‌دانم عباسم دارد به من چه می‌گوید.

میان عاشق و معشوق رمزی است

چه داند آنکه اشتر می‌چراند

مردم من می‌دانم عباس داره به من چی میگه. عباسم می‌خواهد بگوید بابا من سقای حسینم بابا من سقّاشم خدا .

راوی گفت یک وقت دیدم گرد و غبار بلند شد دیگه من عباس را ندیدم رفتم بالای بلندی نگاه کردم دیدم خون از دستهایش می‌ریزد.

(امّا این دستهای شما شیعه‌ها سالم است امشب) .

مرحوم حاج شیخ جعفر شوشتری می‌گوید. می‌دانید چرا در میان این همه شهدای کربلا فقط به اباالفضل می‌گویند باب الحوائج می‌دانید چرا؟

می‌گوید برای اینکه تمام شهدای کربلا اینها لب تشنه بودند امّا هیچکدام لب تشنه نمردند غیر از اباالفضل چطور؟

یک حرف تازه‌ای است؟ نه درست است می‌گویند هر کدام می‌خواستند از دار دنیا بروند پیغمبر می‌آمد یک ظرف از آب کوثر برایشان می‌آورد اینها نوش جان می‌کردند و می مُردند .

این جمله را بگویم خودم هم حالی داشته باشم این حاج اصغر آقایمان«[1]» بخواند این دلها را ببریم داخل حرمشان حاج شیخ مگر پیغمبر برای عباس آب نیاورد؟ چرا. می‌گوید پیغمبر برایش آب آورد صدا زد عباسم بخور، گفت : نمی‌خواهم ، آقا فرمود : عباسم آنهایی که قبل از تو آمدند و بعداز تو می‌آیند همه از

---

۱ ـ منظور حاج اصغر سعید منش ، که از مدّاحان خوب اهل بیت علیهم‌السلام بوده ، می‌باشد که در همین دو سه سالهٔ اخیر در اصفهان بدرود حیات گفتند و به جوار حق‌تعالی شتافتند . رحمه‌الله

دست من آب خورده و می‌خورند تو چرا آب نمی‌خوری صدا زد آقا مگر صدای العطش بچه‌ها را نمی‌شنوید.

ای حرمت قبلهٔ حاجات ما نام تو تسبیح و مناجات ما
پادشهی جان همه عالمی دست علی ماه بنی هاشمی
عم امام و اخ و ابن الامام حضرت عباس علیه السّلام
مکتب تو، مکتب عشق و وفاست درس الفبای تو صدق و صفاست
شمع شده، آب شده، سوخته روح ادب را ادب آموخته
تشنه برون آمدی از موج آب ای جگر آب، برایت کباب
هرکه به دردی و غمی شد دچار گوید اگر یکصد و سی و سه بار
ای علم افراخته در نشأتین اکشف یا کاشف کرب الحسین
از کرم و لطف جوابش دهی تشنه اگر آمده، آبش دهی
کار تو سربازی و جانبازی است بی سری آنگاه سر افرازی است

یکمرتبه، زینب دید رنگ رخسار حسین تغییر کرد، سه مرتبه صدا زد لبیک.

حسین جان: جواب سلام چه کسی را دادید، فرموده باشد: دیگر پشتم را شکستند، دیگر بی برادرم کردند.

من ابوفاضلم، من ابوفاضلم پشت و یار حسین، زادهٔ حیدرم
من ابوفاضلم، من ابوفاضلم:
ای جوانان همه ذکر قرآن کنید یاری دین حق از دل و جان کنید

می‌گویند، در زمان سید بحرالعلوم آمدند قبر عباس را تعمیر کنند در حین تعمیر چشمشان به یک قبر کوچکی افتاد، امدند نزد سید: آقا ما شنیده‌ایم عباس خیلی رشید بوده، خیلی بلند قامت بوده اباالفضل وقتی سوار اسب می‌شده، دو پایش به زمین کشیده می‌شده، پس چرا قبرش اینقدر کوچک است .

یکمرتبه سید بنا کرد گریه کردن .

عرض کردند آقا ما یک سؤال کردیم شما چرا گریه می‌کنید فرمود: مردم شما

که نبودید کربلا، ببینید روز عاشورا با بدن عباس چه کردند،

همه بگوئید غریب حسین، مظلوم یا اباعبداللّه،

دعا

حوائجتون را در نظر بگیرید، مشکلاتتون را در نظر بگیرید، آخر جلسه، اوّل حاجتتون فرج امام زمان، آمدن حجةبن الحسن: رفع گرفتاریهای دینی و اسلامی، رسیدن فرج برای اهلبیت و علاقه‌مندان به آل محمّد،

۵ مرتبه این آیهٔ شریفه را همه بلند بخوانید:

اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اِذٰا دَعٰاهُ وَیَکْشِفُ السُّوءَ،[1]

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدً وَآلِ مُحَمَّدً بِحَقِّ الْحُسَیْنِ وَاَخِیهِ الْعَبّٰاسِ، یٰااَللّٰه.....

پروردگارا ما را بیامرز،

والدین ما را بیامرز،

مهمات دینی و دنیائی و اخروی ما را کفایت فرما،

مرضای ما را لباس عافیت بپوشان،

عواقب امور ما را ختم به خیر بگردان،

و عجل اللّهم فی فرج مولانا صاحب الزمان.

---

۱ ـ سوره نمل، آیهٔ ۶۳.

۳۹

مذمت عیب جویی و عیب گویی

داستان برصیصای عابد

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناٱللّٰه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّٰه ربّ العالَمين والْعٰاقِبَةُ لِأهْل التَّقوىٰ وَالْيَقين وَالصَّلوٰة والسَّلاٰم عَلىٰ اَشْرَفِ الْأَنْبِياءِ وَالْمُرْسَلين حَبِيبِ إلَهِ الْعَالَمينِ ابى‌القاسِم مُحَمَّد، صلَّى اللّٰه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّٰه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثاني عشر روحى وارواح العالمين له الفداء».

قٰالَ عَلِيٌّ عليه السلام : «اَوْحَى اللّٰهُ تَبٰارَكَ وَتَعٰالَى لِمُوسَى بْنِ عِمْرٰانٍ، وَقٰالَ يٰامُوسىٰ، اِحْفَظْ وَصِيَّتِى لَكَ بِاَرْبَعَةِ اَشْيٰاءِ، اَوَّلُهُمْ، مٰادُمْتَ لاٰتَرىٰ ذُنوبَكَ تُغْفَرُ، لاٰتَشْتَغِلْ بِعُيُوبِ غَيْرِكَ، وَالثّٰانِى مٰادُمْتَ لاٰ تَرىٰ كُنُوزِى قَدْ نَفِدَتْ فَلاٰ تَغْتَمَّ بِسَبَبِ رِزْقِكَ، وَالثّٰالِثُ مٰادُمْتَ لاٰتَرىٰ زَوٰالَ مُلْكِى فَلاٰ تَرْجُ اَحَداً غَيْرِى وَالرّٰابِعُ مٰادُمْتَ لاٰتَرَى الشَّيْطٰانَ مَيْتاً فَلاٰ تَأْمَنْ مَكْرَهُ، صَدَقَ مَولاٰنا اَميرَالْمُؤْمِنِينَ اِمٰامِ الْمُتَّقِين، مَوْلَى المُوَحِّدِينَ، قٰائِدُ الْغُرِّ الْمُصَجَّلينَ، اَسَدُاللّٰه، عَيْنُ اللّٰه اُذُنُ اللّٰه، عَلِيُّ بْنُ اَبِى طٰالِب صلوات اللّٰه وسلامه عليه».

ان شاء اللّٰه همیشه در تحت توجّهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصهٔ **حضرت بقیةاللّٰه الاعظم، حجة ابن الحسن العسکری** عليه السلام بهره‌مند باشید.

آقا **امیرالمؤمنین** عليه السلام فرمودند : پروردگار متعال ـ جلت عظمته ـ به موسی بن عمران وحی کرد، فرمود : موسی چهار (۴) کلمه می‌خواهم تو را نصیحت کنم،

موعظه کنم، وصیّت کنم، سفارش کنم، یادت نرود :

اوّل : «**مادُمْتَ لاتَریٰ ذُنوبَكَ تُغْفَرُ، لاتَشْتَغِلْ بِعُیُوبِ غَیْرِكَ**»، ای موسی تا وقتی برای تو معلوم نشده، خدا تو را آمرزیده است عیب دیگران را نگیر، به عیب مردم چکار داری؟ مردم بد هستند تو چرا می‌گویی؟ به توچه؟ اولاً عیب‌جو و عیب‌گو مباش، خوبیهای مردم را بگو چکار به بدی‌های مردم داری؟

یک درس از عیسی مسیح علیه‌السلام

در کتاب **بحار** مرحوم **مجلسی** این حدیث را دیدم یک درس اخلاقی از **عیسی بن مریم** علیه‌السلام گرفتم و آن این است : **عیسی بن مریم** «علی نبینا واله وعلیه‌السلام» داشتند رد می‌شدند به یک الاغ مردهٔ گندیده‌ای برخورد کردند که متعفن و بو آورده بود، یک مشت شاگردانشان هم همراهشان بودند، **عیسی** علیه‌السلام رد شد، دید این الاغ مرده است، گندیده است، متعفن است و بو می‌دهد، شاگردانش هم دیدند، یک وقت **عیسی** علیه‌السلام دید یکی از شاگردانش دست گرفت درِ بینی‌اش، که این هوای کثیف را استنشاق نکند، گفت : اخ اخ اخ، چه بوی بدی می‌دهد.

عیسی بن مریم علیه‌السلام برگشت یک نگاه به الاغ کرد، فرمود : این الاغ دندانهای سفید و خوبی دارد.

یعنی تو چرا عیبش را می‌بینی، خوبی‌اش را بگو، این یک درسی است، الاغ بدنش بو می‌دهد ولی بوی بدنش را ول کن ببین خوبیهایش کجاست، ببین چه دندان سفید و خوبی دارد، گوش کردید؟

یک وقت آدم می‌خواهد در یک کلاسی برود آدم بشود، یک وقت آدم می‌خواهد در یک کلاسی برود که خوی انسانی یاد بگیرد، یک وقت انسان می‌خواهد رُشد و ترقی معنوی بکند، یک وقت می‌خواهد کسی بشود، یک وقت می‌خواهد همان‌که بوده است باشد، با آنهایی که همان طور که بوده‌اند می‌خواهند باشند ما حرفی نداریم، با آنهایی که می‌خواهند از نظر معنویت و واقعیّت و

حقیقت و انسانیّت رُشد کنند، **علی** علیه‌السلام دارد با آنها سخن می‌گوید، گوش دادید؟

گاهی **کافی** یک حرفهایی می‌زند، حرفهایش سروساده هم هست، امّا این طوری است، نمونه‌اش را بگویم، سابق من یادم می‌آید، چند سال پیش کارخانه‌های روغن‌گیری و روغن‌سازی نبود، دکان‌های عطاری بود، یادتان هست؟ **کافی** می‌گفت بالای منبر از این اسب‌های دکان عطاری جلوتر بروید شما انسان هستید اسب نیستید، چطور؟ دکان عطار صبح که می‌شد یک اسبی را به این دستگاه عطاری می‌بستند، چشمان این اسب را هم می‌بستند، این اسب را یک چوب می‌زدند، دور این دستگاه عطاری می‌چرخید، کمی راه می‌رفت خسته می‌شد یک چوب او را می‌زدند، باز می‌گشت تا نزدیک ظهر، همین طور می‌گشت، یک وقت این حیوان با خودش فکر می‌کرد، ما تا حالا ۴ فرسخ راه را که رفتیم، نزدیک ظهر جلو چشمشان را باز می‌کردند یک وقت می‌دید یا یک قدم جلوتر است یا یک قدم عقب‌تر است یا سر جایش است.

انسان باید پیشرفت کند

پس ما از صبح تا حالا چکار می‌کردیم؟ دور خودش می‌چرخیده، اسب دکان عطاری نباش، ۱۵ سالت بود از خدا نمی‌ترسیدی، حالا ۳۰ سال داری نگاه می‌کنی می‌بینی سر جایت هستی از خدا نمی‌ترسی؟ بلکه کمی عقب‌تر رفتی، ۱۵ سالت که بود این قدر بارت سنگین نبود، ۳۰ سالت شده در پرونده‌ات ۷۰ زنا نوشته‌اند، ۸۰ تا عرق‌خوری نوشته‌اند، ۲۵ هزارتا غیبت نوشته‌اند، ۱۲۰۰۰ دروغ نوشته‌اند، ۷۰۰۰ تهمت نوشته‌اند، ۳ یا ۴ هزار تا ظلم و تعدی و تجاوز و ستم نوشته‌اند، عجب، پس عقب‌تر هستی، پس فرق من با اسب دکان عطاری چیست؟

فرق ما این است آن حیوان وقتی می‌خواهد آب بخورد، در سطل به او آب می‌دهند، من در لیوانی که استریلیزه شده باشد، آبش هم تصفیه شده باشد، فرق دیگرمان، کاه گندم را به آن بدبخت می‌دهند، مغز گندم را نان می‌کنند به من

می‌دهند، خربزه را مغزش را به من و تو می‌دهند، پوستش را جلو او می‌ریزند، دیگر، وقتی می‌خواهیم بخوابیم، تشک پهن می‌کنیم رویش می‌خوابیم، روی قالی و موزائیک و اتاق رنگ و روغنی، آن بدبخت را توی طویله، بی‌فرش و بی‌تشک و بی‌لحاف می‌خوابانند، آن هم سر جایش است و من هم سر جایم هستم.

بشر تو غیر آن هستی، برو جلو، اسب از وقتی از مادر به دنیا می‌آید اسب است و وقتی هم می‌میرد اسب است، اسب وقتی از مادر به دنیا می‌آید و وقتی می‌میرد ارزشش همان است، امّا ای انسان وقتی از مادر به دنیا می‌آیی نمی‌توانی **الف** بگویی امّا یک روزی می‌روی کرهٔ ماه را می‌گیری، انسان یک روز از مادر به دنیا می‌آید هیچ حسابت نمی‌کنند امّا یک روز کارت به جایی می‌رسد **پیغمبر** می‌گوید **سلمان عجمی** نگوئید، از این به بعد بگوئید **سلمان محمّدی**.

بشر یک روزی تو از مادر دنیا می‌آیی نمی‌دانی «أ» گرد است یا دراز است، یک روزی بوعلی سینا، شیخ‌الرئیس می‌شوی کتاب شفا و قانون می‌نویسی، تو قابل رُشد و ترقی هستی، چرا سر جایت مانده‌ای؟ برو جلو، استعدادش و زمینه‌اش را داری، جلو، چرا نمی‌روی؟ چرا سر جایت ایستاده‌ای، در چه گیر کرده‌ای؟ در لجن گناه؟ در لجن زنا؟ من نمی‌گویم غریزهٔ شهوتت را بکُش، من که نمی‌گویم برو آمپول بزن خودت را عقیم کن، من که نمی‌گویم که تو برو خودت را از مردی و مردانگی بینداز، بنده می‌گویم: **سلمان** رضی الله عنه و **ابی‌ذر** رضی الله عنه هم شهوت داشتند، سلمان زن گرفت، ابی‌ذر هم زن گرفت، امّا زنا نکرد، امّا لواط نکرد، امّا استمناء نکرد، من می‌گویم **مریم** هم زن بود، غریزه و شهوت داشت امّا سر و سینه‌اش به یک جوان مردم نشان نداد، **خدیجه بنت خویلد**، یک زنا نداد.

ای زن‌ها رعایت عفت و عصمت، **ای مردها** رعایت تقوا و ورع، **ای چشم‌ها** رعایت چشم پاکی، **ای سر و سینه‌ها** رعایت پاکدامنی، جوان‌های عزیز اصفهان، امان از این چشم‌چرانی‌ها، غوغا می‌کند، هر بلایی سرت آمده مال دو چیز است، ریشه‌اش دو چیز است، به خدا قسم آن پسرهٔ زناکن و لواط کن و

عرق‌خور و شراب‌خور و قمارباز و هروئینی و دزد و جیب‌بر به خدا پدرش شراب‌خور و عرق خور و جیب‌بر و هروئینی نبوده، از همنشینی بد این طور شده، امان از رفیق بد، امان از بی‌مطالعه دست به یک جوان دادن و بی‌مطالعه، نشناخته و حساب نکرده، راه افتادن و سر از لجن‌زارِ زنا درآوردن، همین طور که یک جوان عوضی، تو را عوض می‌کند، به خدا یک جوان دینی هم می‌تواند خوبت کند.

یادم نمی‌رود، شب جمعه‌ای بود، من روشم این است، شب‌های جمعه هر جا منبر باشم، دهگی، هفته‌گی و ماه‌خوانی که ندارم، اکثراً ده شب، ده شب است منبرهایم، شب جمعه‌ای که آخر منبرم باشد یک دو سه تا کلمه‌ای هم احیا می‌گیرم، کمی زمزمه‌ای می‌کنند رفقا با خدا، آثاری هم از آن دیدم الحمدللّٰه.

خاطره‌ای آموزنده

شبی، جایی منبر رفته بودیم، تهران، شب جمعه بود و منبر آخرمان بود و احیاء گرفته بودیم، از منبر پائین آمدیم، جمعیّت هم خیلی بود، یک وقت دیدم یکی از این جوان‌ها، موهای سر فرفری و ریش تراشیده و پیراهنِ بی‌آستین و اینجاها هم خال کوبیده، یک هیکل داشی، همچین یِوَری و دندانها هم همه طلا این طوری و... این هِی خودش را به من می‌مالید، مثل این که یک کاری دارد، گفتم: با من کاری دارید؟

گفت: حاج آقا: (دیدم از گریه چشمهایش باد کرده) می‌خواهم یک ۱۰ دقیقه خدمت شما شرفیاب بشوم کجا بیایم؟ گفتم: فردا صبح بیا خانه.

صبح آمد، آن جا نشست، بنا کرد گریه کردن، گفتم: چیه داداش؟

گفت: حاج آقا این منبری که شما رفتی من را منقلب کرده است، امّا در کار من یک گرفتاری هست که خوب نمی‌شوم، چکار کنم، نمی‌دانم، این گرفتاری برطرف شدنی نیست.

گفتم: چرا داداش؟

گفت: من یک شغل بدی داشتم حالا نمی‌دانم چکارکنم. گفت: من جیب‌بر بودم از این گدابازی‌ها هم درنیاوردم که پنج تومان و ده تومان جیب‌بری کنم، ده

پانزده قلم جیب‌بری کردم، ۱۰، ۱۵ هزار تومان و ۷، ۸ هزار تومان و اینها که تا مدّتی احتیاج نداشتم و آن قدر هم رند و زرنگ بوده‌ام این قدر جیب‌ها را این طوری بریدم یک دفعه هم مچم باز نشده است، ولی دیشب این منبر تو من را گیر انداخت، مرا پایبند کرده آمدم بپرسم، چکار کنم؟

گفتم: تا آن یک قران آخر مال مردم را باید بدهی، توبهٔ مال مردم بردن، مال مردم دادن است، **الهی العفو** گفتن نیست، **یاصاحب‌الزمان** نیست، توبهٔ مال مردم خوردن، مال مردم دادن است.

گفت: خوب حالا ندارم بدهم.

گفتم: باید بروی طرف را از خودت راضی کنی، و به او بگویی کم‌کم کار می‌کنم، بعد می‌دهمت، یا از من بگذر.

گفت: حاج آقا بیا یک آقایی در حق من بکن.

گفتم: چیه؟

گفت: این مردم به تو محبّت و لطف و علاقه دارند، حرفت را گوش می‌کنند، بیا یک جوانی را از سر دوراهی نجات بده، دوباره بر من زور نیاید برگردم برای خاطر خدا.

گفتم: من چه کنم؟

گفت: همین طور که من پیش اینها می‌روم، می‌شناسمشان، بازاری‌ها هستند، تو بیا حرفت را می‌شنوند، راست و رسیش کن به من مهلت بدهند.

گفتم: باشد؛ نشاندیمش داخل ماشین و آمدیم از اوّل بازار شروع کردیم، رفتیم مغازه اوّلی این هم ایستاده، گفتم فلانی، گفت بله، گفت سلام علیکم، (واقعاً هم بعضی از تهرانی‌ها، خدا خیرشان بدهد، یک طور دیگر فکر می‌کنند) گفتم: این اقرار می‌کند که فلان وقت این قدر جیبت را بریده نه چک از او داری نه سفته و نه می‌دانی که بوده، یک منبر عوضش کرده می‌خواهد آدم بشود، یا از او بگذر یا مهلت بده کار کند، کم‌کم پولش را بده.

گفت : خوب چقدر بود یادت است. گفت (جیب‌بر) : بله مثلاً ۸ هزار و اینقدر، دست کرد در جیبش این بندهٔ خدا دو تا صدی هم درآورد به او داد، گفت : خوب تو حالا می‌خواهی توبه کنی، پول هم می‌خواهی که خرج کنی (عقل را ببینید، انسانیّت را ببینید، ۲۰۰ تومان پول نیست امّا ببین با آدمی که می‌خواهد خوب شود، چطور برخورد می‌کند، این چه اثری در دل این می‌گذارد، مسلمان‌ها یاد بگیرید، متدیّن‌ها یاد بگیرید، این طور زیر بال بدها را بگیرید و خوب کنید) دو ۱۰۰ تومانی هم درآورد و ماچش هم کرد و تشویقش هم کرد و گفت بفرما ما گذشتیم.

دکان دوّمی و سوّمی، بعضی‌ها همین طور گذشتند و بعضی هم همین طور چند قدمی طولش دادند، علی ای حال تا نزدیک ظهر کارها تمام شد، گفتم : خوب الحمدللّٰه دیگر خیالت راحت شد، کاری دیگر با ما نداری؟

گفت : چرا حاج آقا، یک کار دیگر هم دارم، یک نفر دیگر مانده.

گفتم : کیه؟

گفت : خودت هستی و از من راضی شو.

گفت : هر دوی چراغهای ماشین بنزت را خودم باز کرده بودم، گفت با این که من چیز کوچک نمی‌دزدیدم ولی آن شب خیلی بی‌پول شده بودم.

گفتم : خیلی خوب، چشم، ما هم از تو گذشتیم، یک شغل مختصری الان گرفته، (این را برای این گفتم) به جان **امام زمان** ﷺ قسم، اوّل ظهر که می‌شود، مؤذن که می‌گوید **اللّٰه اکبر**، با این که کارش طوری است که یک مشت مشتری سر ظهر به او می‌خورد، کار خوراکی و فروش خوراکی است، تمام زندگی را پرده می‌کشد رویش، مسجد، نماز، سینه‌اش هم همه‌اش خال کوبیده، قیافه‌اش هم قیافهٔ عادی، گاهی من رد می‌شوم به قیافه‌اش نگاه می‌کنم، به خودم نق می‌زنم، می‌گویم **کافی** نشود این لات یک عمر جیب‌بری کرده، عرق خورده، قماربازی کرده، زنا کرده، سینما رفته، هر کثافتکاری کرده، تا وقتی آن طرفی بوده، مردانه آن

طرفی بوده، حالا هم که این طرف آمده، مردانه این طرف آمده، صاف این را ببرند بهشت، تو بیچاره یک عمر، آنجا، بودی امّا صاف اینجا نبودی، قیامت از این لات نمانی؟

ای مقدّس، ای مسجدی که ربا هم می‌خوری، ای پامنبری که مال مردم هم می‌خوری، ای برادری که گاهی کربلا و مشهد و قم و خدا و پیغمبر و دین و برای دخترت هم حجاب درستی در اجتماع ندارد تو را **حضرت عباس** علیه‌السلام بیا یا رومی روم شو یا زنگی زنگ، حسابت را یکسره کن، اگر خوب هستی چرا بد می‌کنی، اگر بد هستی چرا اینجا می‌آیی، بازی درآوردی؟ من نه اینجا، نه هر جا منبر بروم شما دینی‌ها و مذهبی‌ها و مسجدی‌ها و هیئتی‌ها و خوب‌ها، پای منبرم نیائید به **حضرت عباس** علیه‌السلام ناراحت نمی‌شوم، شما خوب‌ها اگر اینجا نیامدید جای دیگر نمی‌روید، بگذارید آنها که اهل آنجا نیستند بیایند و آنها را اینجا بکشید، یک سری مثل شماها درست کنیم دنبال شما بفرستیم در این مسجدها و هیئت‌ها، شما آمدی چکار کنی، دست بچّه‌ات را بگیر و بیاور، دست شاگردت را بگیر و بیاور، دست همسایه‌ات را بگیر و بیاور، دست تلویزیونی را بگیر و بیاور، دست آن قمارباز را بگیر و بیاور، دست آن لات را بگیر و بیاور، دست آن بد را بگیر و بیاور، دست آن رباخوار را بگیر و بیاور، واللّٰه اگر عوض هم بشوید پای این منبرها و این حرفهاست.

خاطره

در بازار امین سلطان تهران، در سرای تبریزی‌ها منبر می‌رفتم، ۳، ۴، ۵ سال پیش، ماه محرم بود، یکی از این رفقای قالی‌فروش در آن بازار، آمدم که منبر بروم، جلوم را گرفت، گفت: حاج آقا؟

گفتم: بله.

گفت: یک نصیحت تو دو سه روز ما را از کار انداخت!

گفتم: چطور؟

گفت: هی می‌گویی یک نفر را بردار و بیاور، سر چهارراه مولوی یک مشت

جیب‌برها و دزدها و هروئینی‌ها آن جا خیلی هستند ،گفت ما خیلی ور رفتیم دوتا از این جیب‌برهایی که می‌دانستم کارشان این است حرفه‌شان این است ، آن قدر در سر و مغزشان خواندم که منبر آقای کافی شیرین است ، خوشمزه است ، بیا ببین چه می‌گوید ، چه قصه می‌گوید (من به این شکل شما را پای منبر می‌کشم تا حرفم را بزنم ، بالای منبر که جای فکاهی گفتن نیست که امّا این جوانی که یک ساعت می‌رود در سینما و تماشاخانه می‌نشیند ، کرکرکر می‌خندد آنجا ، این اگر یک ساعت بیاید اینجا ، من اخمهایم را بکشم درهم ، هِی تهدید در مغزش بزنم اعصابش را خورد کنم این فردا شب نمی‌آید ، یک دقیقه یک چیز می‌گویم با زبان خودش می‌خندد ، ۵۹ دقیقه هم **قال الصادق** در مغزش می‌خوانم ، مثل اینکه گول می‌زنند جوانهایمان را می‌برند با یک نحو شیرین و خوشمزه باید اینها را بکشم پای منبر ، **امام صادقی** علیه‌السلام بکنمشان ، سبک را باید یک طوری کرد که مردم بیایند ، باید یک طوری با او حرف زد دو ساعت که نشسته پای منبر ، وقتی من بگویم عرایضم تمام شد ، غصه‌اش بشود که چرا منبرم تمام شد نه این که هِی ساعتش را دربیاورد و بگوید کاشکی زودتر تمام بشود برویم).

این بندهٔ خدا گفت : حالا امروز بنا است دوتا از اینها بیایند ، شما کمی راجع به دزدی و جیب‌بری و اینها صحبت کنید ، راه نجاتش را هم بگوئید ، شاید در این طفلک‌ها اثر کند.

گفتم : هر وقت وارد شدند ، تو به من یک اشاره بکن ، گوشی را بده دست من.

آقا یک وقت اشاره کرد و این بندگان خدا آمدند و ما نگاه کردیم کجا می‌نشینند و آقا مشغول شدیم به صحبت و راههایش ، دیدیم نه! در قیافه خیلی اثر کرده ، کارم این است ، یک عمر منبری هستم ، حرف که می‌زنم ، حرف می‌زنم ، چشمم به صورتت است که ببینم گرفتی یا نه ، آقایان دیدم این قیافه خیلی تحت تأثیر قرار گرفته عالی است ، خوشحال شدیم از منبر آمدیم پائین ، آمدیم سر

خیابان، نشستیم در ماشین و رفتیم خانه، خانه که رسیدم دیدم جیب خودم را بریده‌اند، اثر حرف را ببین! دم و نفس و عقیده را ببین، خیلی مهم است، بله، تو فکر رفتیم، یک وقت گفتم ازکجا معلوم این طفلک‌ها بریده باشند؟ شاید یکی دیگر بریده، اتفاقاً بعد هم تحقیق کردم دیدم همینطور بود، این طفلک‌ها آمدند که آمدند که آمدند که آمدند.

به **حضرت عباس** علیه‌السلام، به **امام حسین** علیه‌السلام، به **امام زمان** علیه‌السلام، به خدای همهٔ اینها قسم، این منبرهاست که پایه‌های دینی را در مغزهایتان پیاده می‌کند، جوانهای عزیز ارتباطتان را از این مجلس‌ها قطع نکنید. تا وقتی برای تو معلوم نشده که خدا تو را آمرزیده، عیب کسی را نگو، مشغول کار خودت باش.

امروزِانسان‌نباید مثل‌دیروزباشد

پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌گوید: اگر کسی امروزش مثل دیروزش باشد، ضرر کرده است.

هر روزی که از عمرت می‌گذرد باید یک پله بالا بروی، بالا رفتن پیش‌کش، چرا عقب برگشتی؟ شما را به خدا وقتی جوان بودید یک اعتقادات صاف دینی دست نخورده نداشتید؟ حالا با همان ذهن صاف سابق به اوضاع دینی نگاه می‌کنی، یا با هزار کلک؟ گوش می‌دهی چه می‌گویم؟ کو آن ذهن‌های پاک؟کو عقائد پاک؟کو دلهای پاک؟کو نیّات پاک؟کو اعمال پاک؟؟ جوان بودی اگر یک زنا می‌کردی دلت می‌طپید، اخمهایت را به هم می‌کشیدی، با رفیقت قطع رابطه می‌کردی می‌گفتی من فاسد نبودم، تا چند تا شب جمعه تخت فولاد دادِ خدا خدایت بلند بود، حالا چند نوبت است عوضی رفته‌ای، حالا لبهایت را از روی هم برنداشتی بگویی خدا غلط کردم، ماندی در لجن‌ها، بیا بالا.

«**مٰادُمْتَ لاٰ تَریٰ کُنُوزِی قَدْ نَفِدَتْ فَلاٰ تَغْتَمَّ بِسَبَبِ رِزْقِكَ**». ای موسی تا برای تو معلوم نشده که گنج‌های ما تمام نشده غصهٔ روزی را هم مخور.

این را هم دو شب گفتم یعنی چه؟

جملهٔ سوّم: «**مٰادُمْتَ لاٰتَریٰ زَوٰالَ مُلْکِی فَلاٰ تَرْجُ اَحَداً غَیْرِی**». ای موسی تا

وقتی برای تو معلوم نشده ملک ما زوال پیدا کرده ، ما از آقایی و ریاست افتادیم ، تخت و تاج را از ما گرفتند ، تا وقتی این طور نشده زیر بار هیچ کس نرو.

اگر خواستی تملق کنی ، از خدا بگو ، امید خواستی به کسی پیدا کنی به خدا پیدا کن ، از خدا دل بر نکن.

حالا برویم سراغ جملهٔ چهارم : «**مٰادُمْتَ لاٰتَرَی الشَّیْطٰانَ مَیْتاً فَلاٰ تَأْمَنُ مَکْرَهُ**». ای موسی تا وقتی یقین پیدا نکردی که شیطان مرده است ایمن از مکرش نباشد.

در هر لباسی بروی و در هر جا باشی شیطان سر تو کلاه می‌گذارد ، چیزی که هست کلاهها فرق می‌کند ، اندازه‌هایش هم همینطور ، رنگهایش هم همینطور ، جنسهایش هم همینطور ، هم جنس کلاه فرق می‌کند ، هم اندازهٔ کلاه فرق می‌کند ، هم رنگ کلاه فرق می‌کند ، کلاه را می‌گذارد ، کم و زیاد هم دارد ، **لا اله الاّ اللّٰه** ، شیطان که به **کافی** نمی‌گوید با این ریش و قبا و عبا و عمامه و نعلین و زندگی تو بیا آبجو بخور ، در مینوشهای اصفهان عربده بزن ، می‌داند اگر من برای دنیایم هم باشد این کار را نمی‌کنم ، شیطان می‌گوید آقای **کافی** نون را به نرخ روز بخور ، هر شکل پول درمی‌آید حرف بزن ، کاری به دین نداشته باشی ، راه من این است ، راه آن آقای سرمایه‌دار پولدار این است می‌گوید دست از فعالیت بکش ، ده میلیون تومان داری ، یک میز کوچک و یک تلفن ، یک منشی ، فقط چک و سفته بخر و بفروش ، می‌آید در دندهٔ ربا ، که خوشبختانه اصفهان اصلاً رباخور ندارد.

به این خواهر مسلمان ، شیطان وقتی می‌خواهد مسلط بشود ، چه می‌گوید؟ به این می‌گوید شراب بخور؟ نه ، این اهل شراب نیست ، به این می‌گوید ربا بخور؟ نه ، این اهل ربا نیست ، این چیز دیگر است ، می‌گوید فقط تو آرایش کن مثل عروس در حجله ، بزک کن وقتی پایت را از در خانه به خیابان می‌خواهی بگذاری مثل یک عروس در حجله راه برو ، ای خانم زینت کردن خوب است ، آرایش کردن خوب است ، سر و سینه درست کردن خوب است امّا به خدا برای خانه و برای شوهر ، نه

برای مردهای اجنبی در خیابان و در بازار و جلوی دکان‌ها، اصلاً اسلام به زن می‌گوید مستحب است خودت را درست کنی، به مرد می‌گوید شُل و وِل بگرد (اینقدر بعضی از این مردها بی‌انصاف‌ها خودشان را درست می‌کنند آدم حظ می‌کند نگاهشان کند، مرد چه معنی دارد این قدر به خودش وَر برود، کمی شُل و وِل بگرد، قیافه را اینقدر اینطورش نکن، روزی دوبار می‌ایستد جلوی آئینه نگاه می‌کند این طرف و آن طرف صورت مبادا یک لاخ مو، قاچاقی بی‌تذکره درآمده باشد، با تیغ جِلِخ قلم شکنش می‌کند).

امّا زن نه، به زن می‌گوید خردش را درست کند، چرا؟ به جهت این که این شوهری که داری، وقتی داخل خانه می‌آید هر چه دلش می‌خواهد به تو نگاه کند، چشم و دلش سیر بشود، از در خانه که بیرون می‌رود به ناموس مردم نگاه نکند، امّا متأسفانه خواهرها در خانه که هستند مثل کنیزهای محبسهٔ هارون کثیف یک لباس‌های عجیب و غریب، شوهر بیچاره نگاهش می‌کند، عُقَشْ می‌گیرد، امّا همین خواهر وقتی از در می‌خواهد برود بیرون ببین چطور خودش را برای مردان نامحرم درست می‌کند، خواهرها اگر می‌خواهید شوهرهایتان برایتان بمانند، علاقه‌مند به شما باشند هم شما زنش باشید و هم او چشمش دنبال ناموس مردم نباشد خودتان را زینت و زیور کنید فقط برای مردهایتان، این دستور است سِرَّش هم این است، به این خواهر هم می‌گویم، شیطان که نمی‌گوید برو ربا بخور، به این خواهر که نمی‌گوید برو بالای منبر تملق کن، به این خواهر می‌گوید خودت را بزک کن برو جلو جوان‌ها، شوهر بیچاره‌ات در بازار دارد به هزار جان کندن سه تومان پول درمی‌آورد، تو هم بچهٔ کوچکت را بغل کن با این سر و سینهٔ درست کرده با این لباس‌های نازک از یک ساعت به غروب تا یک ساعت از شب گذشته در دربند در خانه بایست با پاهای لخت ۵۰۰ جوان عزب مردم می‌آید و می‌رود، تمام بدن تو را ببینند و بروند، تمام مردم محل بدانند این هیکل و قیافه زنِ که و ناموس کیست.

ای خاک بر سر آن بابا، ای مرگ بر آن مردی که ناموسش را تمام مردم

شناختند ، غیرت‌هایتان کو؟ تعصب‌هایتان کو؟ مسلمان‌ها رگ‌های مردانگیتان کو؟ زیرِ بغل زنش را می‌گیرد در خیابان آی هرکس نمی‌داند این زن مال من است بیاید و ببیند این زن مال من است.

صفات خوب را از حیوانات فرابگیریم

پیغمبراکرم ﷺ فرمود : هر صفت خوبی را از یکی یاد بگیرید ؛ می‌گوید : **وفا** را از **سگ** یاد بگیر ، امّا **غیرت** را از **خروس** یاد بگیر ، یک حیوان باغیرت عجیب و غریبی است ، خروس به جان شما یک چیز عجیب و غریبی است ، آقا یک دانه خروس در یک خانه باشد با ۵۰ مرغ دعوا و مرافعه نیست امّا تا این خروس همسایه لبِ بام می‌آید در این خانه نگاه بکند ، تا به این مرغ‌ها نگاه می‌کند ، این خروس تا می‌بیند یک خروس دیگر آمده دارد نگاه می‌کند هِی بال می‌زند ، می‌پرد بالا و پایین برو کنار ، زنم چادر سرش نیست برو کنار ، داد و فریاد می‌کند این خروس ، مگر این که این خروس آمریکایی باشد ، رگی ، غیرتی ، هیچ ندارد ، هزارتا خروس بیاید و برود ککش نمی‌گزد.

«مٰادُمْتَ لاٰتَرَی الشَّیْطٰانَ مَیْتاً فَلاٰ تَأْمَنْ مَکْرَهُ».

آن قدر شیطان امیدوار و پشتکاردار و بااستقامت است ، از **زین‌العابدین** ﷺ ناامید نبود ، می‌خواست گولش بزند ، از من و تو بگذرد؟ تو خیال می‌کنی چهار(۴) رکعت نماز خواندی و نمی‌دانم سه (۳) دفعه مسجد رفتی و هفت (۷) دفعه هیئت رفتی دیگر شیطان تو را وِل می‌کند **واللّٰه** به ما بیشتر می‌چسبد هر چه متدین‌تر باشی شیطانت قوی‌تر می‌شود آن که خودش دارد می‌رود به سینما و مشروب‌فروشی و تماشاخانه به او کاری ندارد ، او خودش دارد می‌رود ، من و توئی که اهلش نیستیم بالا می‌برد.

یک نمونه امشب برایتان می‌گویم ، یک قهرمانی را به زمین زد ، که ما باید واقعاً حسابهایمان را بکنیم ، آن قهرمان کیست؟ **برصیصای عابد** ، برصیصای عابد کیست؟ آقای کافی؟ برصیصای عابد ، ۷۰ سال عبادت کرده پیشانی پینه بسته ،

مستجاب‌الدعوه شده (این بالاترین مراتب است که آدم به جایی برسد، آنچه از خدا بخواهد، خدا به آدم بدهد، اگر دیدی دعاها تندتند به هدف اجابت می‌خورد، تیر از کمان که بیرون می‌آید به مقصد می‌خورد، بدان میانه‌ات با خدا صاف شده، امضایت را قبول داره).

جریان برصیصای عابد

آقای برصیصای عابد، شده مستجاب‌الدعوه به کجا رسیده کار می‌دانی؟

در یک صومعه زندگی می‌کرد این بندهٔ خدا در بیابان خارج از دروازهٔ شهر، عصرها که می‌شد ۷۰ تا ۸۰ تا مریض گلودرد و سردرد و چشم‌درد و زبان‌درد و دل‌درد و پادرد و اینها را می‌آوردند پشت در صومعهٔ برصیصا ردیف می‌خواباندند، آقای برصیصای عابد وقت سحر بلند می‌شد، با آمپول دعا اینها را خوب می‌کرد می‌رفتند، کارش این بود.

سلطانی بود، این سلطان یک دختری دارد جفت چشم‌هایش کور شده، دختر بزرگ شد، برادرها گفتند بابا خواهر ما بزرگ شده می‌خواهیم عروسش کنیم، چشم‌هایش کور است کسی او را نمی‌گیرد، خوب است او را پیش این عابد ببریم که دعا می‌کند و شفا می‌دهد.

سلطان گفت: خوب است.

دختر را آوردند در صومعه و او را گذاشتند در صف مریض‌ها و رفتند؛ گفت: فردا صبح بیائید خواهر خوب شده‌تان را ببرید.

وقت سحر شد، برصیصای عابد به یکی یکی دعا کرد خوب شدند نوبت رسید به دختر سلطان، دختر خیلی زیبا بود، خیلی قشنگ بود، فقط نقصش این بود که چشمهایش نابینا بود، برصیصای عابد دعا کرد، دختر خوب شد، آن قدر دختر خوشحال شد که چشم‌هایش خوب شده (آن قدر مریض‌ها خوشحال می‌شدند که خوب می‌شدند، به حق **امام زمان** عليه السلام مریض‌هایمان را شفا بده) **اللّٰه**، دختر تا چشم‌هایش خوب شد اظهار تشکر کرد، گفت: آقای برصیصا؟

گفت : بله.

گفت : راه خانهٔ ما ازکدام طرف است؟

گفت : همین‌جا صبرکن صبح برادرهایت می‌آیند دنبالت تو را برمی‌دارند و می‌برند.

گفت : نه ، دیگر می‌خواهم بروم زودتر خودم را به مادر و پدرم نشان بدهم ، ببینند چشم‌هایم خوب شده.

گفت : خوب از همین طرف می‌روی طرف شهر و بابات هم سلطان وکاخ بابایم‌کجاست و همه می‌دانند می‌روی دیگرگفت خداحافظ شما ، راهش راکشید آمد بیرون.

شیطان وسوسه می‌کند

می‌گویم ۷۰ سال برصیصا عبادت کرده ، پیشانی‌اش پینه بسته ، مستجاب‌الدعوه شده ، با همهٔ این حرف‌ها ، شیطان آمد در پوست و جلدش نصف شب (خدا ، مگر تو ما را حفظ کنی ، خدا مگر توکمکمان کنی ، خدا مگر این که تو زیربال ما را بگیری وگرنه بارها روی زمین مانده است ، مغرور نشوی که به ۲ رکعت نمازت و دوکلمه دعای ندبه ، به تو بگویم اگر خدای نکرده خدا تو را وِل کند ، هر که باشی بارت روی زمین مانده است اگر زرنگ هستی می‌توانی گلیمت را از آب بکشی ، بکش ببینیم) آقا شیطان رفت داخل جلد و پوست برصیصا : آقای برصیصا دختر به این خوشگلی به این قشنگی به این زیبایی ، نصف شب به این خلوتی ، عیبی که دختر داشته چشم‌هایش کور بوده این هم دعاکردی خوب شده دارد می‌رود ، چرا او را رها کنی برود؟

این پیرمرد ریش سفید قدخمیدهٔ پینه به پیشانی بسته را شیطان راهش انداخت دنبال این دختر ، از داخل صومعه آمد بیرون و آمد دنبال دختر و مچ دست دختر راگرفت ، دختر با اخم به هم‌کشیده رویش را برگرداند ، گفت : آقای برصیصا شما به من نامحرم هستی ، من زن اجنبیه هستم ، چطور دست من راگرفتی؟

گفت : حالا بیا برویم داخل صومعه کارت دارم.

دختر بیچاره به خیالش این که مثلاًکمی دیگر از دعاهایش مانده است ، آمد در میان صومعه و برصیصا به زور چسبید به دختر و برصیصا با این دختر زناکرد ، **لا اله الاَّ اللّٰه** ، آقا تا زناکرد آتش شهوت خاموش شد ، یک دفعه برصیصا به خود آمد ، برصیصا تو زناکردی؟ ۶۰ ، ۷۰ سال عبادت کردی یک نخود آبرو پیداکردی ، با یک زنا آبرو را به باد دادی؟ دیگر خدا دعای زناکن را مستجاب می‌کند؟

جوان‌های عزیز ، آبرو پیدا کردن مشکل ، آبرو از دست دادن آسان ، یک مثال برایت بزنم :

این عمامهٔ من سفید است ، این را اگر من بخواهم کثیف کنم چقدر کار دارد یک دقیقه ، خرجش چقدر است ۵ ریال ، ۵ ریال بدهم روغن گازوئیل بگیرم یک دقیقه این را بمالانم داخلش این عمامهٔ سفید مثل برف من می‌شود سیاه ، یک دقیقه وقت خواست و ۵ ریال خرجش بود امّا وقتی این عمامه کثیف شد اگر بخواهم تمیزش کنم چقدر کار دارد؟ این قدر باید آب داغ درست کنم صابون بمالم رویش ، شستشو بدهم ، ۱۰ دست آبش را عوض کنم تازه وقتی خوب می‌شود جرمهای روغن گرفته می‌شود امّا لک رویش می‌ماند ، معلوم می‌شود که این عمامه داخل روغن گازوئیل رفته و درآمده ، جوان‌ها آبرو پیدا کردن مشکل است امّا بی‌آبرو شدن آسان است ، این دامن پاک و سفید باتقوایت را نزن در روغن گازوئیلِ زنا و لواط و عرق و شراب و آبجو و چشم‌چرانی اگر توبه هم بکنی آب چشم شب جمعه رویش بریزی با صابون توبه هِی رویش بمالی به جان تو اگر این دامن پاک بشود لک گناه رویش می‌ماند معلوم می‌شود که زنا کردی و توبه کردی ، غیر آن دامنی است که اصلاً زنا نکرده.

آقای برصیصا یک دفعه به خود آمد ،گفت : خاک بر سرت کنند تو زناکردی! حالا دلش دو طپش دارد ، یکی این دختر اگر با این وضع پیش بابا برود به بابایش بگوید بابایش این را قطعه قطعه می‌کند ، با دختر و ناموس من تو زناکردی مردکه؟

یک ناراحتی دیگر دارد دیگر مریض‌ها که می‌آیند باید ناامید بروند آبرویمان در مردم می‌رود که دعایمان دیگر مستجاب نمی‌شود، چکار کنیم؟

حالا آن طوری نیست این دختر اگر برود پیش بابایش بد می‌شود، آقا شیطان رفت در پوست و جلدش گفت: برای این که صدایش درنیاید دختر را بکُش، شیطان هم وادار به زنا کرد او را و هم او را وادار به قتل کرد، آقا برصیصای عابد این دختر بی‌گناه را کُشت، زمین را چال کرد بدن دختر را در خاک‌ها کرد، خاک هم ریخت رویش، پوست گوسفندی هم که داشت انداخت رویش نشست بالایش.

حالا این دل می‌طپد، این دل می‌طپد حالا اگر از طرف امیر بیایند چه خاک برسرم کنم، یک وقت دید برادرها آمدند، آقای برصیصا، خواهر ما؟ گفت: من ضامن خواهرتان که نیستم دیگر، دعا کردم خوب شد رفت، رفت؟ خوب شد؟ آره، برادرها آمدند، جلو دست برصیصا را هم بوسیدند، چه می‌دانند طفلک‌ها قصه چه شده؟

آقا وقتی برمی‌گشتند شیطان به صورت یک جوان شد، آمد سر راه برادران، گفت برادرها کجا بودید؟ گفتند: رفتیم صومعهٔ برصیصا دنبال خواهرمان، یک خواهر نابینا داشتیم، دیشب دعا کرده خوب شده می‌گوید رفته، می‌رویم پیدایش کنیم.

گفت: دروغ می‌گوید این مرد حقّه‌باز پدرسوخته.

گفتند: چطور؟

گفت: این برصیصا با خواهر شما زنا کرد؛ با خواهر ما؟ بزنید دهانش را خورد کنید، پفیوز، برصیصا، زنا؟ گفت: یواش، بالاتر از زنا خواهر شما را کُشت، اگر من ثابت نکردم من را بکُشید، شما که قدرت دارید (برادرهای عزیز، شیطان همچه دشمنی است، هم وادارت می‌کند گناه بکنی هم خودش می‌رود می‌گوید و رسوایت می‌کند، یک وقت دختر را می‌فرستد در مغازه‌ات دوتایی با هم می‌گوئید و می‌خندید، از آن طرف هم به آن کاسب روبرویی می‌گوید نگاه کن این پسر با این

دختر چطوری دارند می‌گویند و می‌خندند؟ همچه دشمنی است.

قرآن می‌گوید: «**اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یٰابَنِی اٰدَمَ اَنْ لاٰ تَعْبُدُوا الشَّیْطٰانَ اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ**».

لا اله الاَّ اللّٰه، برصیصای عابد، نشسته بود، بیچاره، دید دو برادر رفتند سه نفری آمدند، یک جوان هم، همراهشان است، آقا دو برادر کنار ایستادند، آن که خود شیطان بود (روایت دارد شیطان به هر صورتی می‌تواند دربیاید: «**یَتَشَکَّلُ بِاَشْکَالٍ مُخْتَلِفَةٍ حَتَّی الْکَلْبَ وَالْخِنْزِیرِ**») یکباره پسره آمد جلو، یک طرف رفت بالای برصیصا، بلند شو ببینم، نه این که زنا کرده، خیانت کرده، دلش می‌طپد، آن آدمی که عوضی نیست دلش قرص است، داداش آدم اگر عوضی برود، دلش الکی می‌طپد، «**اَلْخٰائِنُ خٰائِفٌ**»، یک وقت دلش طپید گفت: بله آقا.

گفت: بنشین کنار ببینم.

نشست کنار، پوست گوسفند را که فرشش بود کنار انداخت، جوان که شیطان بود آمد جلو، با دستش این خاک‌های دست خورده را کنار ریخت، پسرهای سلطان هم دارند نگاه می‌کنند، یک وقت دیدند دست دختر بین خاک‌ها پیدا شد، دست دختر را گرفت، جنازه‌اش را کشید بالا، برادرها دیدند راست می‌گوید، گفت با خواهر شما، زنا کرد، خواهرتان را هم کُشت، حالا من دروغ می‌گویم یا این حقّه‌باز؟

دو دستی زدند در مغزشان بیچاره‌ها، دوان دوان آمدند پیش بابا، خواهر ما را کشتند، ـکی خواهرتان را کشت؟ جریان را گفتند، هر کس بچّه‌اش را می‌خواهد دیگر، آقا یک وقت سلطان اوقاتش تلخ شد، توپ رفت بالای مأمورها، گفت: الآن می‌روید صومعهٔ این مردکه را خراب می‌کنید، صومعه‌ای را که مردم می‌آمدند، آجرهایش را می‌بوسیدند بر اثر اطاعت خدا، الآن ریختند آجرهایش را خراب کردند، ریختند روی هم دیگر، گفتند قربان خراب کردیم صومعه را.

گفت: بروید یک ریسمان به گردن این عابد زناکن قاتل بیندازید، دور شهر

بگردانید، یک جارچی هم جلوش جار بزند، هر کس می‌خواهد این عابد زناکن ببیند، بیاید، ببیند، خدا به حق **امام حسین** علیه‌السلام، تو ما را حفظ کن، آقا بنا کردند برصیصا را گرداندن، ریسمان به گردنش دارند می‌کشندش، می‌آوردندش، یک وقت رسیدند جلوی کاخ امیر، امیر هم دارد قدم می‌زند، بیچاره تا قاتل دخترش را دید، اوقاتش تلخ‌تر شد، گفت: ببرید این مردکه را به دارش بزنید.

آوردند پای چوبهٔ دار، دارش زدند (دارهای سابق هم غیر حالا بوده، دارهای سابق، ریسمان حلقه می‌کردند زیر بغل آدم، آدم را می‌کشیدند بالا، ۳، ۴ شبانه روز آدم همین‌طور بالا آویزان بود، از گرسنگی و تشنگی می‌مرد، از صدسال پیش به این طرف وضع دارها عوض شد، ریسمان حلقه می‌کنند می‌اندازند گردن آدم، آدم را می‌کشند بالا، راه نفس کشیدن تنگ می‌شود، انسان خفه می‌شود، دنیای علم آمده وضع دار هم فرق کرده، صندلی الکتریک درست کرده، یارو را می‌نشانند روی صندلی دست و پایش را هم می‌بندند، کلید برق را می‌زنند فوری خشک می‌شود.

لطیفه

زمان ناصرالدین شاه یک کسی بود، ناصرالدین شاه را می‌خنداند، این یک دفعه یک کاری کرد، شاه اوقاتش تلخ شد، گفت این مردکه را به دارش بزنید، یک ریسمان حلقه کردند انداختند به گردنش، کشیدنش بالا، همینطورکه داشت می‌رفت، راه نفس کشیدنش تنگ شد، گفت: قربان قربان، گفت بله، گفت یک وصیت دارم اجازه بدهید این یک وصیت رابکنم بعد من را به دار بزنید، گفت: خوب، بیاوریدش پائین وصیتش را بکند، گفت: چی میگی؟ گفت: هیچ قربان آن بالا نزدیک بود من خفه بشوم، ناصرالدین شاه خنده‌اش گرفت، گفت ولش کنید برود، وِلَش کردند رفت).

برصیصا بالای دار

برصیصای عابد را بردند پای چوبهٔ دار، ریسمان حلقه کردند، زیر بغل‌ها، آقا را کشیدند بالا؛ همان مریدها و مخلص‌ها، همان مریض‌دارها که می‌آمدند،

التماس می‌کردند دست می‌بوسیدند یک دعا بکن، آمدند پای چوبهٔ دار، عجب مرد عابد حقّه‌بازی تو بودی ما نمی‌دانستیم، تو زناکن و قاتل هستی، ای داد، این بدبخت در دورهٔ عمر یک زنا کرده یک قتل کرده به این رسوایی کشیده کارش.

ای مردم تا حالا چند گناه کردید و خدا آبرویتان را حفظ کرد؟ چند فعه تا حالا بی‌عفتی کردید و پرده‌دار رویش پرده کشید؟ **یا سَتّارَ الْعُیُوبِ، اُسْتُرْ عُیُوبَنا**، این دعا را خیلی بکنید، مبادا گوشهٔ پرده کنار رود.

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْلِیَ الذُّنُوبَ الَّتِی تَهْتِكُ الْعِصَمْ، مٰادُمْتَ لاٰتَرَیَ الشَّیْطٰانَ مَیِّتاً فَلاٰ تَأْمَنْ مَكْرَهُ»، ای موسی، تا وقتی برای تو معلوم نشده شیطان مرده است ایمن از مکرش مباش.

«بس، ساعت ۱۰ است، دامنهٔ عرایضم را جمع کنم، نزدیک یک ساعت و بیست دقیقه بالای منبر هستم، خوب حالا می‌خواهم روضه بخوانم امشب، دلم می‌خواهد یک جای خوبی ببرمتان، کجا آقای **کافی**؟ امشب دلم می‌خواهد همه شما را کنار قبر **امام حسن** علیه‌السلام ببرم، عجب جای خوبی، عجب آقای خوبی، عجب آقازاده‌ای، عجب بزرگ‌زاده‌ای، این حاج آقای ما دو سه شب بود به ما سفارش می‌کرد که دلم می‌خواهد یک توسلی به **امام حسن** علیه‌السلام پیدا بشود، وعده‌اش کرده‌ام امشب، امشب مادرها می‌خواهیم برای پسر بزرگ **زهرا** علیهاالسلام گریه کنیم، سبط اکبر، برادرها، برای پسر بزرگ **علی** علیه‌السلام گریه کنیم امشب، تبلیغمان را کردیم، حرفمان را زدیم، نصیحتمان و موعظه‌مان را کردیم، بدی گناه و خوبی بندگی را گفتیم، حالا می‌خواهیم، روضه بخوانیم.»

خاطره

بله، **یا الله**، یک نفر از منبری‌های مهم تهران، مرحوم شیخ علی‌اکبر ترک بود، خیلی منبری خوبی بود، دو خوبی داشت: **اوّلاً** یک آدم رشید بود، **بعد** آدم متدینی بود، عالی بود **حاج شیخ علی‌اکبر تبریزی**، آن چند سال که من نجف بودم، **ایام فاطمیّه** عراق می‌آمد، فاطمیهٔ اوّل را کربلا منبر می‌رفت، فاطمیهٔ دوّم نجف، من از خودش

شنیدم، مرحوم حاج شیخ علی‌اکبر تبریزی می‌گفت، می‌گفت :

من جوان بودم تبریز منبر می‌رفتم ماه رمضان تا شب ۲۷ ماه رمضان پیش نیامد ما شبی نامی از آقا **امام حسن** علیه‌السلام ببریم، غرضی هم نداشتم، زمینهٔ حرف جور نشد، منبر است، گفت : همان شب ۲۷ رفتم خانه، خوابیدم در عالم رؤیا، مشرّف شدم محضر مقدّس **بی‌بی فاطمه** علیهاالسلام، (خوشا به حال نوکری که خائن نباشد، اربابش دوستش داشته باشد، **خدایا**، آیا می‌شود طوری لطف کنی به ما، ما هم طوری زندگی کنیم، آل**محمّد** صلی‌الله‌علیه‌وآله ما را بخواهند؟ می‌شود خدایا طوری برنامه‌مان را درست کنی، چهار روزی که زنده هستیم، اربابمان **امام زمان** عجل‌الله‌تعالی‌فرجه ما را بخواهد؟) گفت : همان شب خواب رفتم، در عالم رؤیا مشرّف شدم محضر مقدّس **بی‌بی فاطمه** علیهاالسلام، سلام کردم، حضرت کدرانه جوابم داد، گفتم : بی‌بی جان من از آن نوکرهای بی‌ادب نیستم، اسائهٔ ادبی خیال نمی‌کنم از من سر زده باشد که از من کدر شده باشید، چرا این طور جواب من را می‌دهید؟

گفت : حضرت فرمود : حاج شیخ مگر **حسن** علیه‌السلام پسر من نیست؟ فهمیدم کار از کجاست؛ چرا یادی از **حسنم** نمی‌کنید؟ **حسنم** غریب است، **حسنم** مظلوم است.

«اَبْکِی عَلَی الْحَسَنِ الْمَسْمُومِ مُضْطَهَدا».

امام دوّم و سبط رسول و پور بتول

چه دوالجلال بمانید از ازل حسنم

چه حرف‌ها که شنید از زبان دشمن و دوست

که بود سخت‌تر از زخم نیزه بر بدنم

می‌دانید چرا چراغ‌ها را خاموش کردند، خواستند بگویند الآن کنار قبرش تاریک است. آی قبرستان بقیع چرا چراغ ندارد (اصفهانی‌ها علاقه‌مندان به آل**محمّد** علیهم‌السلام، شیعه‌ها، ای رفقای هیئت خوشا به حالتان، حاجی گل شیرازی خوشا به حالت، این چند شب این خانه مالِ تو نیست، این چند شب این خانه مالِ

امام زمان علیه‌السلام است ، مجلس به این عظمت ، من دلم می‌خواست این حاج آقای زهرایی پای منبر یک توسلی پیدا کند) ای رفقا امشب من می‌خواهم بسرمتان در خانهٔ **امام حسن** علیه‌السلام آن قدر آقاست **امام حسن** علیه‌السلام که هیچ گدایی را ناامید نمی‌کرد.

(من دلم می‌خواهد امشب حاجت‌هایتان را در نظر بگیرید ، گرفتاری‌هایتان را در نظر بگیرید ، مریض‌هایتان را در نظر بگیرید ، من برای خاطر خدا می‌خواهم امشب یک تذکر به شما بدهم ، یکی از علماء اصفهان که در همین خیابان احمدآباد می‌نشیند ، جناب آقای ذوالعلم ، مریض است ، در خانه بستری است ، پریروزها من رفتم دیدنشان الآن به این قلبم الهام شد به این پیرمرد هم دعا کنیم ، یادتان آوردم ، چندتا نامه هم به من نوشته‌اند ، مریض داشته‌اند ، التماس دعا کرده‌اند که من از شما بخواهم دعایشان کنید.)

جریان زهر دادن به امام حسن علیه‌السلام

معاویه زهری آماده کرد ، با چند واسطه فرستاد ، خانهٔ **امام حسن** علیه‌السلام ، برای زن امام حسن ، زن امام حسن ، **جعده** را گول زد ، گفت : صد هزار درهم به تو می‌دهم این زهر را به **حسن بن علی** علیهماالسلام بخوران ، این آقا را شهید کن ، اگر **امام حسن** علیه‌السلام را کُشتی غصهٔ شوهر نخور ، تو را برای پسرم یزید می‌گیرم.

این زن خبیثهٔ ملعونهٔ بی‌استعداد هم گول خورد ، آقایان ، **امام حسن** علیه‌السلام روزه بود ، ای بمیرم من آقا ، امشب قلب **زهرا** علیهاالسلام را خوشحال کنید با گریهٔ بلند بر **امام حسن** علیه‌السلام ، **امام حسن** علیه‌السلام روزه بودند ، افطار کردند ، نماز خواندند ، یک ساعت گرفت آقا ، استراحت کند ، ای خدا ، یک وقت از خواب بلند شد این زن هم زهر را درکوزه ریخته بود ، کمی از این آب را خورد آقا ، تا آب ازگلویش پائین رفت ، صدا زد : آه جگرم.

وای ، هر مردی دلش خوش است ، هر دردی دارد می‌آید خانه به زنش می‌گوید ، یک همدم دارد ، یک مونس دارد ، بمیرم برایت **امام حسن** علیه‌السلام که در خانه‌ات هم غریب بودی ، زنت دشمنت بوده ، همه بگوئید : **غریب آقا ، غریب**

آقا.

روضه امام حسن مجتبی علیه‌السلام

دیگر از حالا می‌خواهم روضه بخوانم آماده باشید همه گریه کنید، تا آب از گلویش پائین رفت، عوض این که زنش را صدا بزند، یک وقت صدا زد کنیزها، بگوئید، **زینبم** بیاید، بگوئید : خواهرم بیاید، بلاکش دوران **زینب** علیهاالسلام است. خواهر آمد، **زینب** علیهاالسلام آمد.

ای آنهایی که خواهر دارید، تا خواهرتان زنده است، قدرش را بدانید به خدا، خواهر خوب چیزی است، نمی‌دانم هیچ وقت مریض شدی ببینی خواهرت چه می‌کند؟ می‌آید در حجرهٔ آدم جلوی چشم آدم چیزی نمی‌گوید امّا می‌رود در صحن حیاط دستش را پشت دستش می‌زند می‌گوید : نمی‌دانم داداشم چش است؟

زینب علیهاالسلام آمد، صدا زد : **حسنم** علیه‌السلام چیست؟

فرمود : خواهرم، حالم منقلب است برو زود **حسینم** علیه‌السلام را خبر کن، (**اللّه**، **اللّٰه**، **اللّٰه**، امشب لطفی کن) یک وقت بی‌بی دوید در محلهٔ بنی‌هاشم، در این خانه را می‌زند می‌گوید : **اباالفضل** بیا دادش، **عون** بیا، **جعفر** بیا، **حسینم** بیا، همه بیائید ببینید **حسنم** چشه؟

ریختند دور بستر **امام حسن** علیه‌السلام، یک دفعه صدا زد خواهرم، **زینبم**، برو برایم یک تشت بیاور، رفت یک تشت آورد، آقا سرش را داخل تشت برد، یک وقت سر را بلند کرد، دیدند پاره‌های جگرش داخلش است، حتماً حالا دیگر به دست آوردید، من نمی‌توانم، منبر بروم اسم **امام حسین** علیه‌السلام نبرم، **واللّٰه** اگر بهترین غذاها را درست کنند ولی به آن نمک نزنند، مزه ندارد، به خدا بهترین منبرها را اگر آدم برود، اسم **حسین** علیه‌السلام را نبرد ای نمک مجلس‌ها، **حسین**، نمک قرآن، **حسین**، نمک دین، **حسین**، همه بگوئید **حسین**....

دلم می‌خواهد این دست‌ها از زیر بغل‌ها بیرون بیاید، این مادرها زیر چادرها

سینه بزنند، شما برادرها دستهایتان را دربیاورید دو دقیقه عرض ادب کنید، آبرویی پیدا کنید، این محفل ما با این توسل، گوش کنید بگویم، ای روزگار، به **زینب** علیها السلام دو تشت نشان دادی، میان یک تشت پاره‌های جگر **حسنش** علیه السلام را دید، بمیرم، میان یک تشت هم سر بریدهٔ **حسین**، **حسین**، **حسین**، **حسین**....، گوش کنید بگویم:

غـــریب کـــربلا حســـین حسین حسین حسین حسین

همه بگوئید حسین؛

شـــهید ســـر جـــدا حســـین حسین حسین حسین حسین

یا اباعبدالله علیه السلام اینها تذکرهٔ کربلا می‌خواهند، دستهایشان امشب خالی برنگردد، **غریب کربلا حسین**، **حسین حسین حسین حسین**.... **شهید سر جدا حسین**....

مریض‌دارها، گرفتارها، قرض‌دارها، وقتش است‌ها، **یاابـاعبدالله** علیه السلام، **حسین حسین**.... تا جوابت نداده دست برنداری دست خالی بروی‌ها، **حسین حسین**...

«اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَاٰلِ مُحَمَّدٍ، بِحَقِّ الْحَسَنِ الْمُجْتَبیٰ وَبِحَقِّ الْحُسَیْنِ یااَللّٰه...».

دعا

پروردگارا ما را بیامروز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی ما کفایت فرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، قرض‌های مقروضین ادا فرما، خیر دین و دنیا و آخرت به ما مرحمت کن، عطش ما به **اهل‌بیت** علیهم السلام زیاد کن، فرزندان ما را یادگارهای دینی ما قرار بده.

وَعَجِّل اللّٰهُمَّ فِی فَرَجِ مَوْلاٰنا صٰاحِبَ الزَّمٰان

۴۰

دیدار ابو بغل کاتب

با امام زمان «عج»

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحيم

لاحول ولا قوّة الا باللّه العلىّ العظيم حسبناالله و نعم الوكيل نعم المولٰى و نعم النصير الحمدالله ربّ العالمين والعاقبة لأهل التقوٰى واليقين والصلوٰة و السّلام علٰى اشرف الأنبياء والمرسلين جبيب الهالعالمين ابى القاسم محمّد ﷺ المعصومين الّذين اذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا. سيّما بقيةاللّه فى الارضين، (يااللّه، يااللّه) امام زماننا، و ولى امرنا و صاحبنا و مولانا و حبيبنا و طبيبنا، (خوشا به حال آن مريضى كه طبيبش مهدى فاطمه باشد) و انيسنا و مونسنا كهف الحصين و غياث المضطر المستكين، روحى و ارواح العالمين له الفداء

چونكه شود روز جمعه دل نگرانيم

منتظر مقدم امام زمانيم

جمع شويم و دعاى ندبه بخوانيم

تا كه شود آشكار، ان شه خوبان

ما همه يعقوب وار ديده براهت

منتظر ديدن جمال چو ماهت

اين غم و افسردگى و رنج و نقاهت

گشته پديدار از فراقت اى مه تابان

ای شب هجران مگر که بی سحر هستی
نـوبهٔ مـا کـی شـود بـه مـا بـرسی
نسـبت مـه دادنـم بـه شـه غـلط هسـتی
مـاه کـجا و جـمال یـوسف دوران
شمس و قمر شـعله‌ای ز مشـعل رویش
طـلعت امکـان سـواد طـرهٔ مـویش
یـوسف کـنعان گـلی ز گـلشن رویش
شـاه حـجازی بـود نـه بـردهٔ کـنعان
«کافی»[1] مسکـین ز بـهر دیـدن رویش
گشته چو مجنون اسـیر بـر سـر کـویش

یکی از کسانی که شرفیاب شد محضر مقدس حضرت بقیه اللّه الاَعظم حجةابن الحسن المهدی ارواحنا فداه.

ابو بغل کاتب در محضرامام

ابـوبغل کـاتب است، ابـوبغل کـاتب در زمـان مستنصر، مورد تعقیب خلیفه بود، خلیفه می‌خواست او را پیداکند، بکشد، این بندهٔ خدا، در یکی از محلات بغداد که معروف به محلهٔ کرخه است در آنجا مخفی شده بود، می‌گوید یک شب خیلی دلم گرفت، شب جمعه بود، گفتم حرکت کنم از بغداد بیایم کاظمین، کنار قبر موسی بن جعفر علیه‌السلام. می‌گوید: رفتم داخل حرم موسی بن جعفر، به قدری آن شب باران زیاد آمد بود تمام کوچه ها گِل و شل و آب و نتیجتاً چون بارندگی زیاد بود آن شب جمعیت کم مشرف شده بود حرم موسی بن جعفر. می‌گوید: من داخل حرم بودم، آخر شب این شیخ جعفر کلیددار، پیرمرد آمـد تـا در حـرم را بـبندد، آن چهارتائی هم که در حرم بودند خواست بیرون کند، گفت: یک وقت به من رسید، گفت: آقا بیا برو بیرون می‌خواهم در را ببندم، گفتم: آقا جان، بگذار شب من در میان

---

۱ ـ اشعار فوق سرودهٔ مرحوم کافی می‌باشد.

حرم موسی بن جعفر باشم، یک دردی دارم می خواهم کنار قبر این باب الحوائج در میان بگذارم شاید خدا به احترام این آقا درد من را درمان کند . نمی‌گذاشت، پا فشاری کردم به من اجازه داد . گفتم من که کاری ندارم، در تمام حرم را ببند کلید را هم بگذار در جیبت برو صبح که آمدی در را بازکنی من را بیرون کن . اتفاقاً گفت یک اتاق در حرم بود، گوشهٔ حرم، این اتاق شیخ جعفر بود، درها را از داخل می‌بست می‌رفت می‌خوابید . گفت: من هم در حرم ، او رفت خوابید، در میان آن اتاق .

گفت من یک ساعتی همینطور کنار ضریح ایستاده بودم و مشغول درد دل بودم، یک وقت دیدم یک جوانکی خوش سیما، از بالای سر آمد، طرف من .

گفت ابوبغل کاتب چته؟ گفتم آقا یک گرفتاری دارم متوسل شدم .

امام زمان علیه السلام نماز توسل را یاد دادند

گفت چرا متوسل به امام زمانت نمی‌شوی؟ یادم داد دو رکعت نماز خواندم"[1]".

آداب و رسومی دارد و بسیار نماز مؤثّری است برای بر آورده شدن حوائج «یک سال بنده (آقای کافی) به مناسبت نیمهٔ شعبان این دو رکعت نماز را در ۵۰۰۰۰ نسخه چاپ و منتشر کردم» .

نماز را به من یاد داد و رفت طرف بالای سر حضرت علیه السلام نماز تمام شد، یک دفعه متوجه شدم که، خدایا، این شیخ جعفر کیددار، درها را که بسته بود، این جوان

---

۱ ـ طریقهٔ نماز مذکور این است که، دو رکعت نماز می‌گذاری و می‌گویی: یامَنْ أظْهَرَالجَمیل وَسَتَرَالقَبیح یامَنْ لَمْ یؤاخِذْ بالجریرةِ وَلَمْ یهتَك السّتر یاعظیم المنّ یاکَریم الصّفح یاحسن التّجاوز یا واسع المغفرة یا باسط الیدین بالرّحمة یا منتهیٰ کلّ نَجْویٰ وَیا غایة کلِّ شَکْویٰ یا عون کلّ مستعین یا مبتدء بالنّعم قَبْل استحقاقها یا ربّاه. ده مرتبه.
ده مرتبه. یا غایة رغبتاه اسئلك بحقّ هذه الأسماء و بحقّ محمّدٍ وآله الطاهرین« » الا ماکشفت کربی و نفست همّی و فرجت غمّی و اصلحت حالی
دعا کن، بعداز این هرچه را خواستی ، و بطلب حاجت خود را آن گاه می‌گذاری گونهٔ راست خود را بر زمین بگو صد مرتبه در سجود خود یا محمّد یا علی، یا علی، یا محمّد اکفیانی فانّکما کافیای، و انصراني فانکما ناصرای. و می‌گذاری گونهٔ چپ خود بر زمین و می‌گویی صد مرتبه ادرکنی. و آن را بسیار مکرر می‌کنی و می‌گویی. الغوث الغوث الغوث. تا آنکه منقطع شود نفس و بر می‌داری سر خود را پس بدرستی که خدای تعالی به کرم خود بر می آورد حاجت تو را انشاءالله
نجم الثاقب، باب هفتم، ص ۳۶۸

از کجا آمد .

آمدم دور حرم هرچه نگاه کردم کسی را ندیدم .

آمدم در اتاق شیخ جعفر کلیددار، در زدم پیر مرد بیدار شد، گفتم شما در حرم را باز کردی برای کسی؟

گفت: نه، گفتم این جوان پس چه کسی بود؟

گفت کدام جوان؟ گفتم یک جوان به این نشانه و این علامت .

گفت این جوان خیلی از شبها می‌آید اینجا، برای زیارت موسی بن جعفر و جوادالائمه .

گفتم این جوان چه کسی است؟

گفت: این آقا پسر فاطمه حضرت مهدی ، حجةبن الحسن ، دادرس شیعه ها است، طبیب دردها است، و خوشا به حالت اگر آقا به تو دستور داده نماز بخوان و اینطور کن بدان خدا لطفی به تو کرده است .

گفت هنوز هوا روشن نشده بود برای اینکه مأمورها مبادا من را ببینند، بشناسند بگیرند راه افتادم آمدم طرف بغداد و رفتم طرف آن محلهٔ کرخ و در آن مخفیگاه خودم مخفی شدم، **لااله الاالله**، .

گفت: یک خورده آفتاب بر آمد، هوا روشن شد، کم کم هوا گرم شد، یک وقت آمدند دوستان من به خبر دادند که مأموران خلیفه ریختند در محلهٔ کرخ بغداد ، خانه به خانه دارند تفتیش می‌کنند دنبال تو می‌گردند.

گفتم اِی دٰادْ، دیشب معلوم می‌شود اینها فهمیده‌اند وکاش که دیشب بیرون نرفته بودم، اگر خلیفه دست به من پیدا کند حرفی نیست که من را می‌کشد .

یک وقت مأمورها رسیدند به این خانه‌ای که من در آن مخفی بودم، یک وقت دیدم آمدند بالا و ما را دستگیر کردند و بردند در کاخ پهلوی خلیفه، من دیگر قطع امیدم شده بود از زنده بودنم اما دیدم تا چشم خلیفه به من افتاد بلند شد من را بغل کرد، پهلوی خودش نشانید، صدا زد ابوبغل کاتب .

گفتم بله .

گفت مگر ما به تو چه کرده بودیم که تو رفته‌ای شکایت ما را به امام زمان کردی»[1] گلهٔ ما را به ولی عصر کردی.

سپس من را خلاص کرد قرار منع تعقیب من را صادر کرد: نجاتم داد .

آی شیعه‌ها در هرکجا هستید اگر معتقد به امام زمانید دست از امام زمانتان بر ندارید چه درگرفتاریها چه در راحتیها فراموش نکنید حضرت مهدی ـ سلام اللّه علیه ـ را چون امروز روز جمعهٔ آخر مهدیه است دیگر این هفته جلسه تعطیل می‌شود انشاءاللّه بعداز عاشورا اعلام می‌کنیم برادرها و خواهرها می‌آیند دلم می‌خواهد امروز متوسل به این جهت بشوم.

مرحوم مقدس اردبیلی «رضوان اللّه تعالی علیه» می‌گوید : چندین سفر ما پیاده آمدیم کربلا .

خدا انشاءاللّه همه تان را قسمت کند آی مردم نزدیک ماه محرم است عجب صبح جمعه‌ای است از خدا بخواهید راه کربلا را بروی ما بازکند برویم کربلا ، ماکه مُردیم حسین در فراقت.

مقدس اردبیلی به کربلامشرف میشود

مقدس اردبیلی می‌گوید با یک مشت از طلبه‌ها پیاده می‌آمدیم کربلا در راه یک طلبه خیلی متدیّن با حال خوبی بود گاهی برایمان یک توسلی به آقا سیدالشهداء پیدا می‌کرد رسیدیم کربلا برای زیارت اربعین ، از بس شلوغ بود از زائرین یک وقت ، دیدم نمی‌شود برویم داخل حرم مطهر سیدالشهداء ، به این طلبه‌ها گفتم همین گوشهٔ صحن بایستیم زیارت بکنیم مزاحم زوّار نشویم حضور الزائر عندالمزور زیارة است .

گفت همین گوشه ایستادیم ، من با خودم تصمیم گرفتم زیارت اربعین سیدالشهداء را برای طلبه‌ها بخوانم به طلبه‌ها گفتم این طلبه‌ای که در راه برایمان

---

۱ ـ نجم الثاقب، باب هفتم، ص ۳٦۷ و ۳٦۸.

گاهی روضه می‌خواند اورا ندیدید کجا رفت .

گفتند آقا داخل این شلوغیها گمش کردیم نمی‌دانیم .

گفت من همین که خواستم مشغول زیارت بشوم یک وقت دیدم یک نفر عرب مردم را می‌شکافد و جلو می‌آید .

فرمود : ملاّ احمد اردبیلی می‌خواهی چکارکنی ؟

گفتم آقا جان می‌خواهم زیارت اربعین بخوانم .

فرمود : یک مقداری بلندتر بخوان من هم گوش کنم.

گفتم خیلی خوب ، منهم بلندتر خواندم ، زیارت تمام شد ، به این طلبه‌ها گفتم این طلبه که برایمان در راه روضه می‌خواند نیامد .

گفتند نه آقا ، ناگهان این عرب به من فرمود ملاّ احمد اردبیلی چه می‌خواهی.

گفتم آقا یکی از این طلبه ها در راه برایمان روضه می‌خواند .

فرمود : دلت می‌خواهد من برایت روضه بخوانم . گفتم بخوان .

یک مرتبه دیدم این عرب یک نگاهی کرد به قبر ابی عبداللّه از طرز نگاه کردنش مارا منقلب کرد دو کلمه هم بیشتر نگفت یک وقت ما مشغول گریه شدیم یک دفعه نگاه کردیم دیگر کسی را ندیدیم فهمیدیم این آقا امام زمان بود ، چی گفت؟ یک مرتبه صدا زد یااباعبداللّه .

من و نه این مقدّس اردبیلی و این طلبه‌ها (خودش را یک طرف حساب کرد و ما را یک طرف) هیچکدام یادمان نمی‌رود آن ساعتی که خواستی از زینب جدا بشوی این روضه را امام زمان دوست دارد من جمعهٔ وداع است می‌خواهم این روضه را برایتان بخوانم .

یک مشت زن و بچه میان خیمه ها نشسته‌اند همه دلخوش اند حسین دارند .

«آی گرفتارها مریض دارها درد دارها» .

یک وقت صدای حسین را شنیدند از میان خیمه‌ها بیرون آمدند دور حسین را گرفتند یکی صدا می‌زند حسین جان بیا ما را به مدینه برگردان یکی صدا می‌زند

حسین آقا، با این زن و بچه چه کنم در این بیابان، تمام زنها و بی بی هارا ساکت کرد امام حسین دید یک نفر مانده که ساکت کردنش مشکل است، آن هم زینب است، زینب را نمی‌شود ساکتش کرد.

و أشارَ بیدِهِ علیه السَّلام الی قلبِ اُختِهِ.

یک اشاره کرد به دل زینب، نمی‌دانم این امام، این ولی اللّه، این حجةاللّه، این خلیفةاللّه، این نمایندهٔ رسمی حق با آن اشاره به دل زینب چه کرد.

همین قدر به شما بگویم کاری کرد زینبی که دو دستی چسبیده بود می‌گفت نمی‌گذارم بروی، یک دفعه یک حالی پیداکرد صدا زد حسین می خواهی بروی برو داداش، امام حسین سوار بر ذوالجناح شد و روانهٔ میدان.

ذوالجناح ای عرش پیما مرکبم　　مـــی‌روم امّـــا بـــه فکـــر زیـــنبم
ذوالجناح ای حامل آیـات نـور　　باید امشب رفت تـا کـنج تـنور

چند قدمی رفت یک وقت دید یک نفر از عقب سر هِیْ صدا می‌زند: مهلاً مهلا یابن الزهراء...

گوش کنید بوی محرّم می‌آید، می‌دانید ایّام چه ایّامی است ایّامی است که زن و بچهٔ امام حسین در بیابانها دارند می‌روند کربلا.

من دلم می‌خواهد این سیل جمعیّت از برادران دگمه های سینه‌ها را بازکنند سینه بزنیم. بله حسینی ها این دستها امروز خدمت کند.

مهلاً مهلا یابن الزَّهراء....

گوش کن بگویم ای امام زمان نزدیک محرّم جدّت ابی عبداللّه است زمین و آسمان و در و دیوار دارد غمناک می‌شود برای حسین.

این مقدّمهٔ عاشورای ابی عبداللّه است دلم می‌خواهد یک عنایتی کنی صبح جمعه‌ای به این سیل جمعیّت یک برات زیارت امام حسین بدهی به همین زودی ها راه کربلا باز شود برویم کربلاگوشهٔ صحن ابی‌عبداللّه، یک صبح جمعه جلسهٔ دعای ندبه بگذاریم و سینه بزنیم ما از سینه زنهای حسینیم سینه زنـها پـاشید

تاجرها، کاسبها، جوانها همه پاشید صبح جمعه است همه باهم .

مهلاً مهلا یابن الزَّهراء...

آه یک وقت رویش را برگردانید دید زینب دارد می‌آید، فرمود : عزیز دلم کجا می‌آیی خواهرم چرا می‌آیی؟

برادر دعا کن که زینب بمیرد نباشد که بعد تو ماتم بگیرد

برادر به قربان خلق نکویت اجازه بفرما ببوسم گلویت

حسین جان همین که روانهٔ میدان شدی من یادم از وصیّت مادرم فاطمه آمد.

تا امام حسین نام مادر شنید بقدری منقلب شد صدا زد خواهرم مگر مادرم چی فرموده؟

صدا زد حسین جان مادرم به من فرمود زینبم عصر عاشورا عوض من زیر گلوی حسینم را ببوس .

حسین جان لطفی کن حسین جان نظری کن .

یاابا‌عبدالله .

گوش کنید خدا به آبروی امام حسین این مردم را از حسین جدا نکن .

خدایا علاقهٔ ما و بچه هایمان را به امام حسین زیاد کن به آبروی حسین در خانه‌ات درد همهٔ مارا دوا کن، حوائج همه مارا بر آور.

اللهم صلّ علی محمّد و آل محمّد.[1]

جریان ازدواج عبدالله بن جعفر

عبدالله بن جعفر، شوهر بی بی زینب پسر برادر امیرالمؤمنین ، جعفر طیار می‌باشد.

یک روز آمد پیش امیرالمؤمنین علیه السلام صدا زد عموجان ، علی جان من می‌خواهم ازدواج کنم، زن بگیرم، داماد بشوم، هرچه مطالعه کردم فکر کردم، چه دختری را بگیرم، از نظر دین، ایمان برایم نافع باشد،

---

۱ ـ صبح‌های جمعه مرحوم کافی بعد از بیان یکی از تشرفات محضر مقدس امام زمان علیه السلام دعای ندبه را قرائت می‌کردند، لکن بعدها مؤسسات صوتی برای استفاده بیشتر بجای دعای ندبه مطلب دیگری را از دیگر سخنرانیهای مرحوم کافی به نوار اضافه کرده‌اند .

صدمه و لطمه‌ای برای دینم نداشته باشد، مثل دختر عمویم زینب کسی را پیدا نکردم، دلم می‌خواهد دختر عمویم را خواستگاری کنم، برای خودم، شما دخترتان را به من می‌دهید، کسی راهم واسطه نکردم، خودم و شما هستیم.

امیرالمؤمنین فرمود: پسر برادرم، عبداللّه جان، آنچه من دلم می‌خواهد در یک داماد باشد، در تو هست، دیانت، سخاوت، شهامت، سجاعت، رشادت، فتوّت، مروّت، مردانگی، همه چیز در تو هست، فقط گیر کار در یک نقطه است، اگر در آن جهت می‌توانی حل کنی مشکل را، بسم اللّه، و آن این است:

پسر برادرم شش نفر در این عالم آمده‌اند که مثل این شش نفر چشم روزگار ندیده است که این قدر این شش نفر به هم علاقه داشته باشند.

پسر برادرم در این عالم پدری و پسری به مانند یعقوب و یوسف نیامده‌اند که این قدر همدیگر را بخواهند.

پسر برادرم، پدر و دختری هم در این دنیا مثل پیغمبر و زهرا نیامده‌است این قدر پدر دختر را بخواهد و این قدر دختر پدر را بخواهد.

پسر برادرم خواهر و برادری دیگر مثل حسین و زینب من هم نیامده است، که این قدر همدیگر را بخواهند، اگر شما دختر من زینب را می‌خواهی باید این شرط در ضمن عقد را قبول بکنی، که اگر یک روزی یک سفری برای حسینم پیش آمد، حسینم خواست سفر برود، این زینبم خواست با او باشد، شما جلوگیری از او نکنید، این دو نمی‌توانند بدون یکدیگر زندگی کنند، نگوئی شوهرش هستم و نمی‌گذارم، الآن با این شرط شما این زن را می‌گیری.

گفت آقا جان مانعی ندارد، رفتند به بی بی زینب گفتند، بی بی هم موافقت کرد، دختر را عقد کردند برای او.

زینب را آوردند خانهٔ عبداللّه بن جعفر.

تاریخ می‌گوید: رسم این بوده است که آن وقت دختر را که خانهٔ شوهرش می‌بردند، تا سه روز از طرف خانهٔ عروس خانهٔ داماد نمی‌رفتند، این یک رسم

محلی است، روز سوم که می‌شد مادر دختر می‌رفت آنجا، یک دیدنی از دخترش می‌کرد، و بعد از آن بقیه می‌رفتند ، حالا روز سوم شده، بمیرم زینب که مادر ندارد، برود یک احوالی از دخترش بپرسد و بیاید.

امیرالمؤمنین روز سوم ، صدا زد فضه توکنیز مادر اینها بودی امّا بچه‌های من به چشم کنیزی به تو نگاه نمی‌کنند، فضه مادر باید برود احوال بپرسد و بیاید، بچه هایم که مادر ندارند، خوب است شما بلند بشوی و بروی یک احوالی بپرسی و بیائی تا بعداً بقیه بروند.

آقایان ، فضه حرکت کرد و رفت طرف خانهٔ عبداللّه بن جعفر ، وقتی رسید، دید این عابدةالعرب، ساجدةالعرب، نائبةالزَّهراء، عصمت صغریٰ، عقلیة الانسیة، زینب علیها سلام، روی سجّاده نشسته است .

«ای آفرین به آن مکتبی که شاگردش چنین است، ای درود فراوان به آن پدر و مادری که دخترش چنین است» .

روز سوم عروسی اش از روی سجّاده بلند نمی‌شود، ای آنهائی که دخترهایتان ۵ تا بچه دارند و نماز نمی‌خوانند .

آمد جلو دید بی بی آنقدرگریه کرده که چشمهایش قرمز شده است، صدا زد بی بی جان، زینب جان، دختر خیلی بوده است قبل از شما ازدواج کرد، مادر نداشته، روز سوم دیدنش نیامده، شما که اوّل دختر نبودید، چرا اینقدر ناراحتید؟ جانم، عزیزم .

یک وقت صدا زد فضه ، تو خیال می‌کنی من برای اینکه مادر نداشتم، مادرم اینجا نیامده ناراحتم ؟

گفتم: پس برای چیه، مطلب تازه‌ای است ؟

فرمود : بله .

گفتم: چیست؟

صدا زد فضه، چطور گریه نکند زینبی که سه روز است حسینش را ندیده

است.

اللّه اکبر از این علاقه، سراغ دارید در عالم اینطور علاقه‌ای .

سه روز من برادر ندیدم، چطور گریه نکنم.

گفتم: بی بی جان این که ناراحتی ندارد این دردی است با درمان ، الآن من می‌روم خسینت را می‌آورم .

آقایان ، فضه حرکت کرد، آمد طرف خانهٔ امیرالمؤمنین، وقتی وارد شد، نگاه کرددید علی دارد گریه می‌کند، امام حسن دارداشک می‌ریزد، ام کلثوم ناراحت است .

فضه صدا زد آقاجان چرا ناراحتید.

فرمودند فضه وقتی تو رفتی، حسینم از خواب بیدار شد، بناکرد بچه‌ام گریه کردن و ناراحتی کردن .

گفتم: بابا جان چرا ناراحت هستی ؟

صدا زد بابا، الآن مادرم را خواب دیدم، الآن زهرا من را در آغوشش گرفته بود، داشت نوازشم می‌کرد (خدا پیش نیاورد برایت، بچهٔ بی مادر بزرگ کنی) یک وقت صدا زدند حسینم بلند بشو مادر .

گفتم مادرکجا بروم ؟

فرمود: حسین جانم ، بلند شو، دیگر بیشتر از این زینب طاقت ندارد، پاشو یک دیدنی از خواهرت بکن .

امیر(المؤمنین) اجازه دادند، فرمودند، بچه‌ها اگر می‌خواهند بروند طرف خانهٔ خواهر، بروند .

تا امیرالمؤمنین اجازه دادند یک وقت دیدند حسین، زودتر از همه می‌دود.

علاقه طرفینی است، هر دو همدیگر را می‌خواهند.

امام حسین زودتر رسید در خانه، وقتی آمد در خانهٔ خواهر، دید خواهر روی سجّاده، از بس گریه کرده و خسته شده خوابش برده.

ای آنهائی که خواهر دارید، تا خواهر زنده است قدرش را بدانید، خواهر خوب نعمتی است، مبادا برای دنیا از هم جدا شوید، خواهرها به شما هم می‌گویم، ای خواهرهائی که برادر دارید، تا این برادر زنده است قدرش را بدانید.

یک وقت امام حسین نگاه کرد، دید از این شکاف در یک خورده آفتاب روی صورت خواهر افتاده، امام حسین ایستاد مقابل آفتاب ، من زنده باشم، آفتاب روی صورت خواهرم بتابد.

یک وقت زینب بیدار شد، دید عزیز دلش در آفتاب است.

«محرّم نزدیک است، حسینی ها» .

بلند شد زینب، حسینش را بغل گرفت، آنقدر گریه کرد.

خدا به این علاقهٔ خواهر و برادر، زینب و امام حسین، تورا قسم می‌دهم علاقه‌های مارا به دین و قرآن و اهل بیت زیادترکن، چون اوّل محرّم است نمی‌توانم بگذرم، می‌خواهم روضه بخوانم امروز همه گریه کنید.

جریان ورود امام به کربلا

خدا، قافله دارد می‌آید کربلا، یک وقت رسیدند به جائی دیدند اسب امام حسین قدم از قدم بر نمی‌دارد، اسبش را عوض کردند دیدند راه نمی‌رود، اسب دیگر آوردند، آقا سوار شد، دیدند، قدم نمی‌زند ۱۵ اسب عوض کردند.

یک وقت جوانها گفتند، آقا چرا این اسبها راه نمی‌روند.

فرمود: ببینید، از عربهای بادیه نشین، کسی هست در این سرزمین، اسم این زمین را بلد باشد؟»[1]

پیر مردی را آوردند.

گفتند: بابا اسم این زمین را می‌دانی؟

گفت : بله آقا، این زمین چندتا اسم دارد، قادسیه، غاضریه، شاطی ءالفرات

---

۱ ـ امام به علم امامت آگاه بودند و کاملاً می‌دانستند ، چون حجت خداوند است ولی آنان یکسری کارهایشان به صورت طبیعی سیر می‌کرد .

به این زمین می‌گویند.

فرمود: این زمین اسم دیگر ندارد ؟

گفت: چرا آقا، اینجا را نینوا هم می‌گویند، هنوز اسمی که امام حسین می‌خواهد این عرب نگفته است، فرمود: ای مرد این زمین اسم دیگر ندارد ؟

گفت چرا آقا، اینجا را کربلا هم می‌گویند .

فرمود: ای جوانها، بارها را پائین بیاورید، بار به منزل رسید، یک وقت صدا زد جوانها بارها را پائین بیاورید .

ای زمـــــــین کـــــربلا مـــــن ارمـــــغان آورده‌ام

درّ کوچک اصغر شیرین زبان آورده‌ام، ارمغان آورده‌ام

امام حسین اینها تو را دوست دارند، اینها می‌خواهند کربلا بیایند، من دفعه دیگر می‌خوانم همه یاد بگیرید، همه بلند نوحه سرائی کنید و زمزمه کنید، بیاد کربلای ابی عبداللّه.

ای زمـــــــین کـــــربلا مـــــن ارمـــــغان آورده‌ام

درّ کوچک اصغر شیرین زبان آورده‌ام، ارمغان آورده‌ام

یک وقت صدا زد ای برادرها، ای پسر برادرها، ای محرمها، اوّل بروید زینب را پیاده کنید.

آمدند، دور محمل خانم را گرفتند، محترمانه زینب را پیاده کردند، اُف بر تو ای روزگار، چند روزی بیشتر نگذشت، باز همین زینب خواست سوار بشود، هرچه نگاه کرد دید یک نفر نیست کمکش کند، خدا، یک وقت رویش را برگرداند طرف گودال قتلگاه.

صدا زد حسین جان بلند شو زینبت را سوار کن .

همه بگوئید حسین،

یا حمید بحق محمّد.

(آمین از شعائر اسلامی است، بلند بگوئین)

دعا

یا عالی بحقّ علی، یا فاطر بحقّ فاطمه، یا محسن بحقّ الحسن، یا ذا الاحسان بحقّ الحسین، و بحقّ التسعة المعصومین من ذرّیة الحسین، اللهّم ارزقنا زیارة حج بیتك الحرام، و زیارة قبر نبیك، و زیارة قبورالائلة المعصومنی، سیما زیارةالحسین، و فی الآخرة شفاعتهم، اللهّم احینامحیا محمّد و آل محمّد و امتناممات محمّد و آل محمّد، واحشر نامع محمّد و آل محمّد، ولاتفرق بنیناو بین محمّد و آل محمّد، اللهّم عجل فرج محمّد و آل محمّد، اللهّم اجعلنا من انصار محمّد و آل محمّد، اللهّم انصر من نصرالقرآن و انصر من نصر الاسلام، وانصر من نصرالمسلمین، واخذل من خذل المسلمین، اللهّم لاتسلّط علینا من لا یرحمنا، اللهّم لاتکلناالی انفسا طرفة عین ابدا، اللهّم وفقنا لماتحب و ترضیٰ، بحق الزَّهراء اشف مرضانا، سیما المنظورین و الملتمسین، و ارحم موتانا، ارحم لناو لوالدینا، ولمن وجب حقه علینا، ولمن وصّانا بالدعاء، اللهّم اجعل عواقب امورنا خیرا،

۴۱

اسلام آوردن

دختر ارمنی

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحيم

لاحول ولا قوّة الا باللّه العلىّ العظيم حسبناالله و نعم الوكيل نعم المولٰى و نعم النصير الحمدالله ربّ العالمين والعاقبة لأهل التقوٰى واليقين والصلوٰة و السّلام علٰى اشرف الأنبياء والمرسلين جبيب الهالعالمين ابى‌القاسم محمّد ﷺ المعصومين الّذين اذهب اللّه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا. سيّما بقيةاللّه فى الارضين، كهف الحصين و غياث المضطر المستكين، روخى و ارواح العالمين له الفداء

بينش اهل حقيقت چو حقيقت بين است

در تو بينند حقيقت كه حقيقت اين است

من اگر جاهل و گمراهم گر شيخ طريق

قبله‌ام روى حسين است و همينم دين است

مرحوم آقا باقر بهبهانى، استاد كلّ، وحيد، استاد علامهٔ بحرالعلوم، از افتخارات روحانيّت شيعه است، ساكن كربلا شده بود، در ايوان امام حسين درس مى‌گفت: آقايان طلبه هاهم نشسته بودند، گوش كردند، يک وقت يک جوانكى آمد جلو، تو درس گفت:

آقا اجازه مى‌دهيد: بفرمائيد.

(يک تذكر اينجا به شما بدهم، بد نيست يک وقت مى‌بينيد در حرم امام

حسین، در حرم حضرت رضا، مکه، مدینه، هر کجا، یک وقت دیدید یک بندهٔ خدایی یک حال خوشی پیدا کرده، در حال خودش است، اینجا ندو جلو، بزنی در ذوقش، دست بزنی به شانه‌اش، فلانی التماس دعا، حالش را نگیر، (گوش می‌دهید چه می‌گویم یانه) یک وقت می‌بینی آن دقیقه همان دقیقه‌ای است که بندهٔ خدا دارد کارهایش درست می‌شود، دیگر آن توجه برایش نمی‌آید، قبلاً هرچه می‌توانید به هم التماس دعا بگوئید، سرِ بزنگاه، یک حالی دارد، در حال مردم نزنید، این یادتان نرود در مجلس، در محفل ، هر کجا).

آقای بهبهانی درس می‌گفت آقا یکدفعه بلند شد گفت: آقا: گفت: بله، گفت این دستمال بسته را بگیرید ،گردنبند طلا، دستبند طلا، گوشواره طلا، انگشتر طلا، در آن هست به یک مصرف خیری برسانید.

آقا گفت باید من بدانم این چیست، تا بدانم مصرفش کجاست؟

گفت : آقا من یک قضیه‌ای دارم .

گفت : چه قضیه‌ای داری ؟

گفت اوّلاً بدانید من اهل اینجا نیستم، اهل ایران هستم و از استان خراسان هستم و یک شهری از شهرهای خراسان، شیروان است، حدود قوچان و بجنورد و دره گز و آن جاها است شیروان یک شهری است، من یک امتعه‌ای را خریدم یک جنسهایی را خریدم بردم روسیه و شوروی فروختم، آن وقتها راه باز بود، نزدیک مرز شوروی هم هست، همانجا هم باز جنس خریدم مشغول خرید و فروش شدم، وضع کسب و کارم خوب شد به یک تجارتی رسیدم و وضعم خیلی عالی، خانه‌ای و زندگی و بساطی و تجارتخانه‌ای ولی عزب بودم، زن نداشتم، یکروز از در خانه‌ام در آمدم بروم طرف تجارتخانه‌ام، چشمم افتاد به یک دختر ارمنیه که داشت می‌رفت خیلی دختر زیباست، من هم یک جوان عزب علاقمند شدم .

(خدایا به جان صاحب این مجلس امام عصر دینِ مارا حفظ کن، به جان امام عصر ایمان و تقوا و ورع مارا حفظ کن، به جان امام زمان این جوانهای مار از این

گناهها حفظ کن).

آقا گفت یک وقت چشمم افتاد به این دختر، دیدم دختر خیلی زیبا و خوشگل است، دنبال دختر راه افتادم تا آمدم خانه‌اش را بلد شدم، بعد یکی دوتا از همکارهایم را فرستادم سراغ پدرش برای خواستگاری گفتند باید تحقیق کنیم، بعداز تحقیق نتیجه بدهیم، رفتند در تحقیق، نتیجه سر یک هفته اعلام شد، به ما گفتند این داماد هیچ عیب و نقصی ندارد، ثروت دارد، مکنت دارد، تجارتخانه دارد، آبرو دارد، عزّت دارد، خانه دارد، همه چیز دارد، امّا یک نقص فقط دارد، و آن نقص این است که ایشان مسلمان است، اگر حاضر است دست از اسلام بردارد بیاید مثل ما ارمنی بشود ما دخترمان را به او می‌دهیم وگرنه دختر به مسلمان ما نمی‌دهیم.

(ای بارک اللّه به ارمنی ها، چرا؟ کسی اینجا که ارمنی نداریم همه شیعه هستند، که نگوئید جلوی دشمن به سرما می‌زنی، چون کسی نیست این درد را می‌گویم، بارک اللّه به این ارمنی، چرا؟ یکذره غیرت داشت، مردانگی داشت، دخترش را به غیر از هم سلکش نمی‌داد.

و مرگ بر آن مسلمانی که دخترش را به ارمنی می‌دهد، مرگ بر آن مسلمانی که دخترش را به یک بهائی می‌دهد، مرگ بر آن مسلمانی که دخترش را به یک بی بند و بار می‌دهد، پیغمبر می‌گوید: ارمنی بهائی و خارج از دین، هیچ، اگر دخترتان را به یک جوان شرابخوار بدهید مثل این است که دخترتان را به زنا داده‌اید، این منطق پیامبر است، بله، فقط پول داشته باشد).

علی ای حال، آقایان عزیز گفت من فکرش را کردم گفتم خیلی خوب خبرش را می‌دهم، جواب دادم نه بابا من حاضر نیستم برای یک زن دست از دینم بردارم، دخترتان را به هرکس می‌خواهید بدهید، بدهید، یک ۱۰ ـ ۱۵ روز گذشت شیطان مرا وسوسه کرد (می‌گویم خدا کمکمان کند، خدا حفظمان کند) آقا شیطان وسوسه کرد کار به جائی رسید تحریک شهوتم شد، پیغام دادم مانعی ندارد، اگر

اشکالتان همین است، من این اشکالتان را بر طرف می‌کنم من هم می‌شوم ارمنی .

(زن هایتان دینتان را نبرند، زنهایتان ایمانتان را نبرند، زنهایتان، تقوا و پاکدامنیتان را نبرند، مواظب باشید، برای جلب رضایت خانم کار خلاف شرع نکنید، خوشا به حال آن مردی که یک زن دینی نصیبش شده، هی این را در وادی دین می‌اندازد، و بیچاره آن مردی که زنش کمک گناهش است) .

آقا: اعلام کردیم رضایتمان را، رفتیم شدیم ارمنی، رفتیم داخل کلیسای ارمنی ها، دختر را هم با مراسم خودشان، عقد کردند دادند به ما، بسیار خوب، دختر را هم ما آوردیم خانه، یک چند ماهی گذشت به همین حال و به همین منوال بودیم، یک وقت من دیدم که نمی‌دانم چه حالتی به من روی داده است ؟ دلم غم دارد، تجارت که خوب می‌کنیم، پول هم که خوب در می‌آوریم، بدنمان هم که سالم است، زندگیمان هم که روبراه است، چه حالتی به من روی داده است ؟ نمی‌دانم، دیدی گاهی روی دلت را غم می‌گیرد؟ هرچه فکر کردم دیدم نمی‌فهمم، یکی دو شب در فکر بودم آقا یکدفعه متوجه شدم که آره امشب شب اوّل محرم امام حسین است، این دل هنوز بیگانه نشده، زبان بیگانه شده، ارمنی شده امّا این دل حسین را می‌خواهد .

(خدایا ارتباطات مارا با حسین قطع نکن، خدایا این دل مارا از آل محمّد جدا نکن خدایا یک ساعتی پیش نیاید که این دل حسین را نخواسته باشد، **لااله الاالله**، جوانها، پیرمردها ، زنها، مردها، گناه نکنید، به خدا یکی از آثار گناه این است که خدا نعمتهایش را از شما می‌گیرد .

دوستی آل محمد نعمت است

یکی از نعمتهایی که امکان دارد خدا در مقابل گناه از شما بگیرد، نعمت دوست داشتن آل محمّد است از تو می‌گیرد، یک وقت نگاه می‌کنی می‌بینی در ایام جوان بیشتر حسین را دوست داشتی، پارسال بیشتر علی را می‌خواستی، پارسال بیشتر امام زمان را می‌خواستی.

الهی به حق امام حسین عطش مارا به آل محمّد زیاد کن) .

خوب، یکوقت گفت من بنا کردم گریه کردن به حال خودم که ای بیچاره زن مگر قحطی بود در دنیا رفتی این زن را گرفتی دست از دینت برداشتی، هرسال در شیروان یک گریه‌ای یک عزاداری، یک مجلسی، یک حسین حسینی، یک اظهار علاقه‌ای، حالا رفتی در کلیسا، ای بدبخت .

گفت همینطور گریه می‌کردم، تا شب آمدم خانه، این بغض گلویم را گرفته بود گریه می‌کردم.

خانم آمد: چیه ؟

گفتم : هیچ .

خیلی اصرار کرد ، گفتم : هیچ .

شب دوم، شب سوم، شب چهارم، گفت این که زندگی نمی‌شود، آخه چته؟ دردی داری به من بگو من زنت هستم .

گفتم واقعش این است، خانم، ما مسلمانها یک حسین داریم، هرسال دهۀ عاشورا که می‌شود ما بی اختیار هستیم ، ما برای تو دست از این حسینمان هم برداشتیم.

گفت : حسین کیست؟

گفت : من از یکی از آقایان وعاظ و منبریها چیزهایی شنیده بودم، بنا کردم گفتن برایش، خیلی گریه کرد، شام خوردیم خوابیدیم، یک ساعتی گذشت، یک وقت دیدم خانم من را صدا می‌زند، گفت بلند شو ببینم.

بلند شدم ، گفت از همین حرفهایی که میزدی کمی دیگر بزن .

(بلد نیست بگوید روضه، گفت : از همین حرفهایی که می‌زدی) .

بلند شدم ، کمی دیگر گفتم، خیلی گریه کرد، باز گرفت خوابید .

(ای خدا این دل را عوض کن ای خدا این قلب را منقلب کن، یا مقلب القلوب این دلها را عوض کن) .

یک مرتبه صبح شد و رفتیم بازار و خلاصه شد تا شب تاسوعا، دیدم او داغتر از من شده، گفت من نمی‌دانم این حسین شما کیست: امّا از همان دقیقه‌ای که اسمش را برده‌ای نمی‌دانم با دل من چکار کرد دارم دیوانه می‌شوم.

گفتم: خانم ممکن است شما یک کار بکنید؟

گفت: چه کار بکنم؟

گفتم: شما که اینقدر علاقه پیدا کردی، بیا و مسلمان بشو.

گفت: به پدر و مادرم چیزی نگویی، من را می‌کشند.

گفتم: باشد.

گفت: دختر مسلمان شد، فردا شب شد شب عاشورا.

گفتم: خانم شما که دیشب همچه قدمی برداشتی، بیا امشب بالاتر، بردار، یعنی جلوتر برویم، یعنی چکار کنیم.

گفتم من دست از اینهمه ثروت و این ملک و باغ و آب بر می‌دارم یک کمی پول نقد همراهم بر می‌دارم تو هم دست از پدر و مادرت بکش، بیا دو نفری برویم کربلا.

گفت: برویم.

کمی پول تهیه کردیم و اثاثهای خانه را جمع کردیم، گذاشتیم کنار، یک کاغذ هم نوشتیم گذاشتیم وسط اتاق خطاب به پدر زنم که ما رفتیم دیگر منتظر ما نباش، دیگر هم نمی‌آئیم.

بنا شد مثلاً ساعت ۱۰ شب حرکت کنیم، یکساعت به وقت حرکتمان مانده دو اسب هم من تهیه کرده‌ام، بارو بنه مان را ببندیم سوارش بشویم و برویم.

گفت: یکساعت به وقت حرکتمان مانده زنم اظهار کرد دلم درد می‌کند، خیلی زیاد و شدید، هی این طرف و آن طرف و یک چیزی مثلاً جوشاندیم به او دادیم، خوب نشد و زن مرد.

من خیلی ناراحت شدم و دستپاچه، اثاثها را پهن کردیم و دویدیم دنبال

پدرزن، آمد و خوب با آن مراسم خودشان دختر را برداشتند، داخل کفن پیچیدندش؟ نه، غسل نمی‌دهند، کفن نمی‌کنند، زن هایشان وقتی می‌میرند، بهترین لباسهایشان را برش می‌کنند و بهترین طلاها و جواهرات را به او می‌پوشانند و خاکش می‌کنند، قاعدهٔ ارمنی ها این است .

گفت: دفنش کردند، من دو ناراحتی داشتم، یکی اینکه زنم مُرد، دوم اینکه زنم شیعه شد و مُرد و اینها در قبرستان ارمنیها اورا دفن کردند، خیلی ناراحت .

ثلثی از شب گذشت فردا شبش، اینها همینکه خوابیدند من بلند شدم آمدم سر قبر عیالم، گفتم قبر را نبش می‌کنم می‌روم پائین، وظیفه‌ام است باید بدنش را در بیاورم و غسلش بدهم، کفنش بکنم، خاکش کنم.

قبر را شکافتم رفتم پائین، پائین که رسیدم، سنگ لحد راکه برداشتم دیدم که صندوق نیست چون بدن عیالم را در صندوق گذاشته بودند و لباسهایش را پوشانده بودند صندوق نیست، یک کفنی آن جا هست، گوشهٔ کفن را کنار زدم، دیدم که یک مرد ریش تراشیده‌ای با یک سبیلهای بسیار بلندی آن جا درکفن است وحشت کردم، روی قبر را پوشاندم، آمدم بالا .

خدایا در ارمنی ها نداشتیم این را، این بدن تازه است، عیالم چه شد؟ قبر همین قبر است، یعنی چه؟ وحشت زده خانه آمدم، ناراحت بودم، مقدار زیادی گریه کردم، خدایا عیالم چه شد؟ این چه قصه‌ای است؟ خوابم؟ بیدارم؟

گفت یکی دو ساعتی گذشت، خوابم برد، تا خواب آمد در چشمهایم، دیدم حسین هم آمد .

ـ چته این قدر ناراحتی؟

گفتم : آقا ، عیالم را اینطور دفن کرده‌ام، حالا رفتم می‌بینم یک مردی است اینطوری، نمی‌دانم عیالم چه شده است؟ کجا شده است؟

فرمود مگر عیال شما شیعه نشد؟

گفتم: چرا، گفت مگر عیال شما نمی‌خواست بیاید کربلا؟ خوب ما بردیمش

کربلا، دستت را بده ببینم، دست من راگرفت: آقای آقا باقر بهبهانی من را آورد در صحن امام حسین، اینجا، در عالم خواب، گفت: عیال شما را اینجا دفن کردیم، امروز یک صوفی در اینجا مرده است و بدنش را اینجا دفن کرده‌اند، بدن صوفی را، به ملائکهٔ نقاله دستور دادیم، بدن اینرا بیاورند جای قبر عیال شما، عیال شما را بیاورند کربلا، اینجا، آوردنش.

(آل محمّد دوستی، صوفی شدن نمی‌خواهد، خود آل محمّد که دوستشان داریم، خود علی که می‌گویی دوستش دارد می‌گوید من صوفی ها را دوست ندارم، اگر علی دوست هستی، صوفی نشو).

گفت : من از خواب بیدار شدم، دست و پایم را جمع کردم سوار اسب ، یواشکی فرار کردم آمدم تا اینجا ، آمدم کلید دار حرم را دیدم: جریان خوابم را برایش گفته‌ام، گفته راست است اینجا یک صوفی از ساکنین کربلا، دو ماه مثلاً پیش، همینجا خاکش کرده‌اند .

گفتم : آره اینطور، دلم می‌خواهد بدن عیالم را در بیاورم غسلش بدهیم، کفنش کنیم.

گفت : مانعی ندارد ولی حالا نمی‌شود بگذار درِ صحن را ببندیم.

بعد، در صحن را بستند کسی نبود، آمدم قبر را شکافتم رسیدیم تا لحد، لحد را برداشتیم، دیدم صندوق اینجاست، صندوق را در آوردیم، بدن عیالم را در آوردیم، دادیم به یکی از این زن عربها دادیم غسلش داد، کفنش کردند، آنچه طلا و زیور داشت، در این دستمال کردم آوردم خدمت شما، طلاها برای اینجاست در یک کار خیری مصرف کنید .

قربانت بشوم امام حسین، قربانت بشوم ابی عبداللّه الحسین .

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

حسین ، یک دختر دو روز مسلمان شده، پیش تو ارزش دارد، حسین یک عمری است می‌گوئیم حسین، حسین روی دامن مادر که بودیم، می‌گفتیم حسین،

حسین ما شیر می‌خوردیم او برای حسین گریه می‌کرد، حسین، حسین، حسین، حسین، حسین، حسین، حسین، حسین، ای مردم یاد بچه هایتان هم بدهید بگویند حسین، به جوانهایتان هم بگوئید، بگویند حسین.

ای مریض دارها بروید کنار مریض هایتان به آن ها بگوئید، بگویند حسین .

یکی از رفقای جلسه امروز به من اصرار کرد، یادم آورد یک روضه‌ای را بخوانم یکی از این رفقای اهل علم، طلبه هایی که آمده، گفتم : باشد جانم، اگر یادم بود می‌خوانم.

عبداللّه بن جعفر آمد پیش امیرالمؤمنین صدا زد عمو جان، من پسر برادرت هستم من خودم آمده‌ام پیش تو برای خواستگاری دختر عمویم، زینب.

امیرالمؤمنین فرمود: عبداللّه جانم، آنچه من می‌خواهم در دامادم باشد، در تو هست، شجاعت، شهامت، دیانت، رشادت، سخاوت، تمام صفات مردانگی در تو هست، فقط من یک شرط دارم راجع به این دختر، نمی‌دانم، تو می‌توانی قبول کنی یا نه.

گفت چیست آقا؟

فرمود : پسرِ برادرم ، ۶ نفر دراین عالم آمدند، از نظر علاقه نسبت به همدیگر اینها نظیر ندارند، در تاریخ بی نظیرند .

گفت : آقا کیانند؟

فرمودند: پدر و پسر در عالم خیلی بودند همدیگر را می‌خواستند امّا پدر و پسری مثل یعقوب و یوسف ، دیگر روزگار نبیند، آنچه پدر، پسر را می‌خواست، پسر هم پدرش را می‌خواست ، این دوتا.

عبداللّه بن جعفر، پدر و دختری هم در عالم دیگر مثل پیغمبر و فاطمه نیاید.

عبداللّه بن جعفر دیگر در عالم خواهری و برادری هم مثل زینب و حسین نیاید، اگر زینب را می‌خواهی باید شرط کنی در ضمن عقد اگر یک سفری برای حسینم پیش آمد کرد، حسینم خواست برود باید بگذاری همراهش برود چون این

زینب طاقت ندارد.

رفقا الآن من می‌خواهم برای شما تذکره کربلا بگیرم، بالاخره زینب علیها السلام رفت خانهٔ شوهر، رسم است تا سه روز از خانه پدر عروس به خانهٔ داماد نمی‌روند، روز چهارم علی به فضه گفت : فضه تو خادمهٔ زهرا هستی، ولی بچه‌هایم به چشم خادمی به تو نگاه نمی‌کنند برو از خانهٔ دخترم زینب خبری بگیر. اگر اوضاع مناسب است برویم سری به او بزنیم، فضه رفت ، دید زینب از بس گریه کرده چشم‌هایش قرمز شده ،گفت: بی‌بی چون مادر نداری گریه می‌کنی ، غیر از تو هم بوده دخترانی که عروس شدند و مادر نداشتند ، فرمود : برای مادرم گریه نمی‌کنم ، گریه‌ام برای این است که سه روز است برادرم حسین را ندیده‌ام ، فضه برگشت و وضعیت را تعریف کرد برای امیرالمؤمنین .

امیرالمؤمنین فرمود: بچه ها حالا که فضه آمده، می‌خواهید بروید، بروید، همین که امیر بچه هایش را اجازه داد، بروند، یکوقت دیدند، امام حسین زودتر از همه دارد می‌رود، علاقه طرفینی است اگر زینب حسین را می‌خواهد حسین هم زینبی است، از همه زودتر به خانه رسید ، توجه کنید اتفاقاً آقا زاده ها آمدند بی بی از بس خسته و ناراحت بود، روی همان سجاده‌اش سرش را گذاشته، خوابش برده بود، کمی از شکاف در آفتاب روی صورت زینب افتاده، زینب خوابیده، حسین آمد فاصله شد بین تابش آفتاب ، طولی نکشید زینب از خواب بیدار شد ،گفت : برادرم تویی ؟ ! ؟

زینب در دل گفت : من هم اگر روزی دیدم برادرم در آفتاب است فاصله می‌کنم بین او ، و آفتاب ، و نمی‌گذارم آفتاب بر او بتابد .

آقایان اتفاق نیفتاد برای بی‌بی ، تا عصر روز عاشورا ، آمد دید برادرش زیر آفتاب بر زمین افتاده ، بلند کرد کشتهٔ برادر را گفت : **اَللّٰهُمَّ تَقَبَّلْ مِنّا هَذَا القُربان** یعنی خدا این قربانی را از آل محمّد قبول کن . همه بگوئید : غریب حسین ، مظلوم حسین ، بی‌کس حسین ، والسلام .

۴۲

دنیا وفا ندارد

داستان جوان خارکن

بسم اللّٰه الرحمن الرحيم

«لا حَولَ وَلاٰ قوَّة إلاَّ بِاللّٰهِ العلىِ العظيم حَسْبُناآللّٰه وَنِعْمَ الْوَكيل نِعْم المولى وَنعم النصير الحمدللّٰه الذى كلّت الالسن عن غاية صفته والعقول عن كُنْهِ معرفته وعنت الوجوه لخشيته. وانقاد كل عظيم لعظمته، الذى ذلّت له رقاب الجبابرة، وخضعت لديه اعناق الاكاسره، الذى لا ملجأ ولا منجا منه الا اليه، ولا اعانة الا به، ولا اتّكاء الا عليه، والصلوة والسلام على اشرف الانبياء وافضل السفراء، هادى السبل، منجى البشر، خاتم‌الانبياء، مولانا وسيّدنا ابى‌القاسم محمّد صلّى اللّٰه علَيه وَآله المعصومين الّذين أذهب اللّٰه عنهم الرجس وطهّرهم تطهيرا، سيّما الامام المنتظر الحجة الثانى عشر، روحى وارواح العالمين له الفداء».

قٰالَ على بن الحسين، زين العابدين عليه السلام: «النّاس فى زماننا على ستة: اسدٌ وذئبٌ وثعلب وكلب وخنزير وشاة؛

امّا الاسد فملوك الدنيا، يحب كل واحد ان يغلب ولايغلب وامّا الذئب فتجاركم يذمون اذا اشتروا ويمدحون اذا باعوا. وامّا الثعلب فهؤلاء الذين يأكلون بأديانهم ولايكون فى قلوبهم مايصفون بألسنتهم. وامّا الخنزير فهؤلاء المخنثون واشباههم لا يدعون الى فاحشة الا اجابوا. وامّا الكلب فهؤلاء الذين يَهِرُّونَ على النّٰاس بلسانهم ويكرمهم النّاس من شر لسانهم. وامّا الشاة فهؤلاء المؤمنون تكسر عظمهم وتجز شعورهم وتؤكل لحومهم، فكيف تصنع الشاة بين اسد وذئب

وثعلب وکلب وخنزیر، صدق مولانا علی بن الحسین زین العابدین صلوات اللّٰه وسلامه علیه».

ان شاء اللّٰه همیشه در تحت توجّهات و عنایات و الطاف و مراحم خاصّهٔ حضرت بقیةاللّٰه **الاعظم حجة ابن الحسن المهدی اروحنافداه** بهره‌مند باشید.

در ذیل این حدیث شریف منسوب به امام چهارم **زین‌العابدین** علیه‌السلام؛ امام چهارم فرمودند: مردم در عصر و زمان ما به شش دسته تقسیم می‌شوند:

مردم شش دسته‌اند

یک دسته از مردم مثل **اسد** و **شیرند**. یک دسته از مردم مثل **ذئب** و **گرگند**. یک دسته از مردم مثل **ثعلب** و **روباهند**. یک دسته از مردم مثل **خنزیر** و **خوکند**. یک دسته از مردم مثل **کلاب** و **سگهایند**. یک دسته از مردم مثل **شاة** یعنی **گوسفندهایند**.

این اجمال مطلب، **امّا تفصیلش**: «**اَمَّا الْاَسَد فَمُلُوكُ الدُّنْيا**»، امّا آنهایی که مثل اسد و شیرند، فرمود اینها زمامدارهای امور دنیای شما مردمند. اینها چرا شیرند؟ به چه مناسبت؟

من راجع به این جمله بحث می‌کنم، عرض کردم علماء حیوان‌شناس می‌گویند در میان حیوانات حیوانی به مثل شیر ریاست‌طلب، جاه‌طلب، مقام‌طلب، شخصیّت‌طلب نیست، حاضر است پای این ریاست و مقامش تمام حیوانات له بشوند. امّا ریاست و مقام اولِه و نابود نشود.

یک دسته مانند شیرند

یک دسته از مردم در محیطی که زندگی می‌کنند و دنبال ریاست و مقامی می‌روند با این روح می‌روند بقدری این ریاست و جاه به ذائقه‌شان مزّه کرده که تلخی این ظلم‌ها، این تعدی‌ها، این تجاوزها، این ستم‌ها اصلاً منصرفشان نمی‌کند از علاقهٔ به این، این ریاست و مقام عجیب است گاهی می‌شود آدم دنبال برنامه‌هایی می‌رود، ظلم می‌شود در برنامه‌اش، تعدی می‌شود امّا هدف شهوت

است؛ گاهی می‌شود انسان ظلم و تعدّی و تجاوز می‌کند امّا هدف درآوردن پول است، گاهی انسان ظلم و تعدّی و تجاوز می‌کند امّا هدف مقام و ریاست است، پول هم گیرش نیاید غَمَش نیست، به شهوتی هم دست پیدا نکند و شهوترانی طوری نیست، فقط این بالا بنشیند و فرمان بدهد بعضی‌ها این‌جورند، حاضر نیست هیچ صاحب صدایی، صدا کند در گوشه و کنارِ مقام و ریاستش حتّی ابرِ روی آسمان! ابر داشت غرش می‌کرد، یک وقت هارون سرش را از کاخش درآورد و گفت: چه خبرت است این‌قدر بالا سر من داری داد می‌زنی؟ هرکجا می‌باری ببار، هرکجا بباری توی زمین من است.

مطالب راجع به این دستهٔ اوّل، بس، چون چند شب دیگر که از عمر این محفل محترم باقی است دلم می‌خواهد در تتمهٔ حدیث هم سخنانی راجع به هر فصلی‌اش گفته باشم و این حدیث را جمعش کنم.

«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجّارُكُمْ يَذُمُّونَ اِذَا اشْتَرَواْ وَيَمْدَحُونَ اِذٰا بٰاعُوا».

یک دسته مانند گرگند

امام چهارم می‌گوید: یک دسته از مردم، اینها مثل گرگند. اینها کیانند؟ اینها یک مشت از آقایان کسبه و تجّار و معامله‌کن‌ها هستند. البته نه همه‌شان که به همه‌تان بَرْ بخورد، بگیم یک مشتش که اقلاً یک مشت دوست برای خودمان نگاه داریم. حرف‌های حساب را یواش یواش می‌زنیم، حالا یک شب دیگر هم باز برای آن عدهٔ دیگر می‌گوئیم، یک شب دیرتر!

«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجّارُكُمْ»، چرا یک عدّه از آقایان تجّار و کسبه و بازاری‌ها و خیابانی‌ها و معامله‌کن‌ها و اینهائی که در داد و ستد هستند اینها را به گرگ تشبیه کرده؟ مگر گرگ چه حیوانی است؟ حالا می‌رویم سراغش، علماء حیوان‌شناس راجع به صفات گرگ چه می‌گویند؟ بنده رفته‌ام خوانده‌ام، دسته کرده تحویلِت می‌دهم چی می‌گوید. یکی از صفات گرگ این است اگر حمله کند یک دانه گرگ به یک گلهٔ گوسفند اگر چوپان به داد این گله نرسد یک دانه گرگ، دویست تا گوسفند را

خفه می‌کند، شما به این گرگ بگوئید آقاجان خوراک شما مگر چقدر است؟ می‌گوید: نیم‌من گوشت، یک‌من گوشت، دومن گوشت خوب است؟ اگر گوشت گوسفند خودمان باشد، دومن «اگر گوشت یخ‌زده باشد، یک‌من، ای زنده باد بلغارستان! و زنده باد ملّت دوست بلغارستان، آن قدر آقا من از این بلغاری‌ها خوشم می‌آید، از شوخی گذشته خیلی خوشم می‌آید، آدم‌های خوبی هستند، دوستی، دوستی می‌آورد، علاقه، علاقه می‌آورد، خیلی مردمان گرم و باعلاقه‌ای هستند، خیلی محبّت به ما دارند از نه سال پیش گوشت تو یخچال نگهداشته‌اند برای ما، تا حالا، علاقه دیگر از این بیشتر؟ اصلاً مثل یک تکه چرم است، یک کیلو گوشتش را آدم می‌کُنَد در این قابلمه، ظهر می‌کِشد بیرون، نه آبش مزّه دارد! نه گوشتش، نمی‌دانم چیه این؟ اصلاً خاصیّت گوشتی را از دست داده، عجیبِ، نوعاً این‌جوره، مرغ‌های ماشینی گوشتش مزهٔ مرغ‌های بومی را ندارد، گوشتش قوهٔ آنها را ندارد، تخم این مرغ‌های ماشینی مزهٔ تخم مرغ‌های بومی‌مان را ندارد، یک دانه تخم‌مرغ ماشینی زرده‌اش را بشکنید بخورید یک دانه هم تخم مرغ بومی زرده‌اش را، حَظّ می‌کند آدم، آن را از نظر طعم و مزه بخورد، امّا این یک طور عجیبی است گوشت‌هاشون، آدمهاشون هم همینجورند.»

آقای گرگ، خوراکت چقدر است؟ می‌گوید: دو من است. شما که دو من گوشت می‌خوری سیر میشی، چرا دویست‌تا گوسفند مردم را خفه کردی؟! میگه برای این که من به اندازهٔ خوراکم قانع نیستم.

هر کس به اندازهٔ خوراکش قانع نیست و توی وادی کسب و کار و تجارت است از نظر آقا **زین‌العابدین** علیه‌السلام، این گرگ است، چون یکی از صفات گرگ این است، کی این‌جوری نیست؟ بگو ما که این‌جوری نیستیم، نیستی؟! حالا حساب می‌کنیم، خیال می‌کنی آخوندها حساب بلد نیستند؟! فقط تو بلدی؟ چهارتا کلاس رفتی درس خواندی دیپلم گرفتی قیافه برای من گرفتی؟ من یک حساب می‌کنم همین امشب می‌گویم آقاجان خرج خانه‌ات روزی چند است؟ مردم فرق می‌کنند

یکی دوتومن، یکی روزی دوهزار تومان،«[1]» شئونات مردم فرق می‌کند، رفت و آمد مردم فرق می‌کند، انتظارات دوروبری‌های آدم فرق می‌کند. این حرف چیه؟ همه نمی‌توانند روی یک منوال مخارج داشته باشند، کارگر یک کارخانه ماهی دویست و هفتاد تومان، سیصدتومان بهش بِدَن بسش است. صاحب کارخانه ماهی سیصد هزار تومان خرجش، فرق می‌کنن حالا نه یک آدمِ عادیِ خیلی اونجوری هم نه اینجوری هم نه بگو روزی صدتومان، خوبه؟ ماهش می‌شه چقدر؟ سه هزار تومان ـ سالی هم دوازده ماه است ـ دوازده‌تا سه هزار تومان چقدر می‌شود؟ بی‌چرتکه سی و شش هزار تومان است ؟ چقدر عمرکردی ؟ بگو : سی سال . خدای نکرده چقدر دیگر می‌خواهی زنده بمانی؟ خدای نکرده، خدای نکرده پنجاه سال. خوب است ؟! پنجاه سال دیگر می‌خواهی زنده باشی، سال هم سی و شش هزار تومان خرجت هست، پنجاه تا سی و شش هزار تومان چقدر می‌شود ؟ دیپلمه‌ها؟ لیسانسیه‌ها؟ ریاضی خوانده‌ها؟ صدوهشتاد هزار تومان. ای زنده باد کوه دماوند! پنجاه‌تا سی و شش هزار تومان یک آخوند فوری می‌گه یک میلیون و هشتصد هزار تومان.

یک میلیون و هشتصد هزار تومان مالِ پنجاه سال بعد یعنی هزار و هشتصد تا چک تضمین شده هزار تومانی. اگر هزار و هشتصدتا چک تضمین شده هزارتومانی که می‌شه یک میلیون و هشتصد هزار تومان، امشب تو یک پاکت کردند و آوردند در خانه‌ات دادند، خرجِ تا آن ساعتِ آخری که زنده‌ای، سالی سی و شش هزار تومان بنا شد خرجمان باشد دیگر، درست است؟ هزاروهشتصدتا چک تضمینی آوردند درِ خانه‌ات دادند، فردا ظهر، یک مشتری آمده درِ مغازه‌ات، یه سیرونیم قند می‌خواهد بخرد، سی‌شاهی نفع دارد همه‌اش، مؤذن وقتی گفت **اَللّٰهُ اَکْبَر** تو حاضری از این مشتری بگذری بروی مسجد نمازت را بخوانی؟! پس تو هم که به اندازهٔ خوراکت قانع نیستی که، پس تو هم گرگی، درست حساب کردم یا نه؟

---

۱ ـ منظور از این محاسبه مربوط به قبل است .

خوراکِ تا ساعت آخرِ عمرت را بهت داده‌اند باز می‌دوی، مگر می‌توانی قانع بشوی.

موسی بن جعفر علیه‌السلام یک حرف خیلی عالی دارد، اینجا می‌گوید مردم اینقدر دنبال دنیا ندوید به جهت این که اگر هر چه بدوید مثل آب دریاست، مگر آب دریا چه طور است؟ هر آبی تو دنیا یک لیوانش را بخوری، تشنگیت کم می‌شود یا تمام می‌شود، امّا آب دریا، یک لیوانش را اگر بخوری تشنه‌تر می‌شوی، لیوان دوّم تشنه‌تر می‌شوی، لیوان سوّم تشنه‌تر می‌شوی، لیوان پنجم تشنه‌تر می‌شوی، لیوان دهم تشنه‌تر می‌شی، یک وقت کار به جایی می‌رسد که معده‌ات از پرآبی می‌پُکَد، امّا لَبانِت از تشنگی می‌میرد، سیرابی معنا ندارد، ده هزار تومان به تو بدهند تشنه‌تر می‌شوی، صدهزار تومان به تو بدهند، تشنه‌تر می‌شوی، یک میلیون تومان به تو بدهند، بیشتر، ده میلیون تومان به تو بدهند، بیشتر فعالیت می‌کنی، صدمیلیون تومان به تو بدهند، پنج تا کارخانه دیگر نسیه می‌آوری.

علی ای حال، آنقدر می‌دوی تا هلاک شوی، آخرش هم از غم و غصّه که چرا چیکُ ندارم، می‌میری، دنیا این است، راست می‌گوید **موسی بن جعفر** علیه‌السلام، **«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجّارُكُمْ يَذُمُّونَ اِذَا اشْتَرَواْ وَيَمْدَحُونَ اِذٰا بٰاعُوا»**. این یک صفت، صفت دیگر چیه؟ امام نظر روی این داشته؟ نه، که تشبیه کرده تاجرها را به گرگ؟ نه، صفت دیگر هم دارد گرگ؟ آره، چیه؟ علماء حیوان‌شناس می‌گویند:

گرگ شب وقتی می‌خواهد بخوابد، خلقتاً اینجوریه یک چشمش را می‌گذارد روی هم، یک چشمش باز است، این چشمش که باز است واقعاً می‌بیند و آن چشم که روی هم است واقعاً خواب است، دو ساعت این چشم استراحت می‌کند، بلند می‌شود، باز می‌بیند این چشم، این چشم راست می‌رود روی هم، این دو ساعت خستگی می‌گیرد اگر هم بخواهد دوتا چشمش را روی هم بگذارد می‌تواند، هم با یک چشم می‌تواند بخوابد هم با دو چشم، امّا نوعاً با یک چشم می‌خوابد! چرا؟ آقای گرگ اطمینان خاطر ندارد. با این که خودش درنده است امّا از

درنده می‌ترسد، «**اَلْخٰائِنُ خٰائِفٌ**»، نه این که خود خیلی بد کرده، آزار رسانده، همه‌اش وحشت دارد، نکند، دست انتقام عمل در مغزش بزند چیزی را، این هیچ شباهتی با وضع کسبِ و تجارت داره؟ آره! چطور؟

یکی از رفقای طلبه‌هایِ قم ما می‌گفت، من رفتم آمل ـ مازنداران ـ برای منبر، منزل یکی از تجّار آنجا وارد بودیم، طلبهٔ فاضلی است، منبر خوبی هم دارد، گفت : آنجا وارد شدیم و شب این تاجر بندهٔ خدا، غذا به ما داد خوردیم و در خانهٔ او بودیم، رختخواب ما را آورد پهن کرد و یک رختخواب هم برای خودش پهن کرد، آنجا به احترام ما در اتاق بخوابد که ما تنها نباشیم، گفت چراغ را خاموش کردیم، گرفتیم خوابیدیم، کمی هوا گرم بود، کمی هم زیاد خورده بودیم، کاه‌دان آتش گرفته بود، یکی دو ساعتی که گذشت، یک وقت دیدیم خیلی تشنه‌ایم، بلند شدیم یواشکی، کلید برق را زدیم، ببینیم ظرف آب را کجا گذاشته این تاجر، کمی آب بخوریم، وقتی بلند شدم، چراغ را روشن کردم، دیدم این تاجر، مست خواب است، همین‌طور که خوابیده در رختخواب، دستهایش را این‌طوری کرده، داره چرتکه می‌اندازد، سیصدوهفتادودو تومن و یک قران، ۸۳۶ تومان و چهار هزارو ۵۱۷ تومان، جمعش می‌شود، اینقدر، دیدم این بیچاره، این یک ساعتی هم که شب آمده در خانه‌اش استراحت کند باز هم دارد چرتکه می‌اندازد، یک چشم خواب و یک چشم بیدار! تا می‌آید استراحت کند، غصهٔ چک برگشت خوردهٔ فردایش می‌پراندش، فردا یک سفته دارم ۵۰ هزار تومان، هیچ هم ندارم، مگر مجبور بودی این‌قدر خودت را گرفتار کنی، خوب کمی کمتر! بابا!

این فعالیت‌ها از دو حال خارج نیست : یا برای **دین** است، یا برای **دنیا** است، اگر برای دنیاست خوب یک استراحتی بنشین بکن، ۵۰ هزارتومان، ۱۰۰ هزار تومان، یک میلیون تومان پیدا کردی، ۱۰ روز، ۲۰ روز، یک ماه، برو یک‌جا، بخور و بخواب و بِلَمْ، خستگی بگیر، اگر برای دین است از کارهایت پیداست دینی در کارت نیست، چون آدم متدیّن که ربا نمی‌خورد، آدم متدیّن که کم

نمی‌فروشد، آدم متدیّن که در معامله دروغ نمی‌گوید، آدم متدیّن که غش در معامله نمی‌کند، آدم متدیّن که روی عیب جنس را نمی‌پوشاند و جنس را به اسم جنس بی‌عیب قالب کند، نه دین نه دنیا، پس برای چه می‌دوی؟

یک صف دیگر گرگ، گرگ اگر استخوان بخورد، علماء حیوان‌شناس می‌گویند معده‌اش هضم می‌کند امّا اگر یک هستهٔ خرما بخورد فوری می‌میرد، قاتل گرگ یک هستهٔ خرماست، می‌کُشَدِش. استخوان خَشِن‌تر و زبرتر و ضخیم‌تر و بدخوراک‌تر است یا هستهٔ خرما؟ استخوان دیگر. هستهٔ خرما را اینجا آردش نمی‌کنند امّا در حجاز، هستهٔ خرما را آرد می‌کنند، با آرد ذرّت، آن وقت قاطی کمی آرد گندم می‌کنند، نان می‌پزند و می‌خورند، نونش را آدم که می‌خورد مثل سریش می‌چسبد سر دل، قدر این نون‌های خودتان را بدانید، حظّ می‌کند آدم بخورد، آدم نان خالی می‌خورد حظّ می‌کند، راست می‌گوید، آقای گرگ، معده، استخوان را هضم می‌کند، هستهٔ خرما را نه؟

می‌گوید: آره مثل معدهٔ بعضی از تاجرها و کاسب‌ها، لقمهٔ حلال خوراکش بهتر است یا لقمهٔ حرام؟ آدم، پول یتیم را بده نان سنگک بخره و بخورد یا پول حلال را؟ پول صغیر را نون سنگک و پنیر بکند بخورد یا پول حلال را؟ معده این مردم پول حرام را نان می‌کند و حظّ می‌کند و می‌خورد امّا مثل این که لقمهٔ حلال اگر از گلوی این پائین برود، این را می‌کُشد.

یکی از من پرسید: حاج آقا در **ربا** چند نفر ریششان گیر است؟ گفتم: چهارتا. کیانند؟ آن آقایی که تومنی یک عباسی ربا را می‌گیرد و می‌خورد ریشش در قیامت گیر است. آن کسی که تومنی یک عباسی را ربا می‌دهد او هم ریشش گیر است چون اگر تو ربا نمی‌دادی، او رباخور نبود، آقای دلال، آقای واسطه که وسط کار را می‌گیری ۲۰ هزار تومان از این می‌گیری برای او ماهی ۴۰۰ تومان هم ریشت گیر است، همه‌اش ۱۰، ۲۰ تومان بیشتر نمی‌بری! امّا قیامت خیلی کبابت می‌کنند. چهارم آن آقای منشی که ماهی ۶۰۰ تومان گرفته پشت میز نشسته، دفتر بنویسد، تا

این چک و سفتهٔ این معاملهٔ ربوی را می‌نویسد، این بیچاره هم ریشش گیر است، بگو استاد هر دفتری داری می‌نویسم امّا این را نمی‌نویسم، خودت بنویس، این ماهی ۶۰۰ تومانت به آن آتش نمی‌ارزد، ما نیستیم.

یک صفت دیگر هم دارد گرگ، آن صفت چیست؟ زمستان که می‌شود اینها حلقه می‌زنند دور هم می‌نشینند. یک نفر جرأت ندارد در این دایره چُرت بزند چون این قانون را برده‌اند مجلس تصویب کرده‌اند، که اگر یک نفر در این دایره چرت بزند، بقیه بریزند پاره پاره‌اش کنند. در مجلس شورای ملّی، این قانون را تصویب کرده‌اند، یک نفر حق ندارد چرت بزند اگر یک نفر چرت زد بقیهٔ گرگ‌ها می‌ریزند، پاره پاره‌اش می‌کنند، پاره پاره‌اش می‌کنند امّا نمی‌خورندش چون **حضرت عبدالمطلب** علیه‌السلام ۱۳۰۰ سال پیش فرموده:

«**وَاِنَّ الذِّئْبَ یَتْرُکُ لَحْمَ ذِئْبٍ**»؛ بگذار از اوّلش بخوانم حظّ کنی:

یَعِیبُ النّاسُ کُلُّهُمْ زَمانا وَما لِزَمانِنا عَیْبٌ سِوانا
نَعِیبُ زَمانَنا وَالْعَیْبُ فِینا وَلَوْ نَطَقَ الزَّمانُ بِنا هَجانا
وَاِنَّ الذِّئْبَ یَتْرُکُ لَحْمَ ذِئْبٍ وَیَاْکُلُ بَعْضُنا بَعْضاً عَیانا

حضرت عبدالمطلب علیه‌السلام جدّ **پیامبر** صلی‌الله‌علیه‌وآله می‌گوید: مردم عیب همدیگر را می‌گویند هی او می‌گوید او عیب دارد، او می‌گوید او عیب دارد و مردم عیب‌ها را بازگردن زمانه می‌گذارند، عجب دورهٔ بدی است عجب زمانهٔ بدی است، عجب روزگار بدی است، بابا شب و روز که گناه نمی‌کند، ساعت ۹ شب چهارشنبه چندم ماه جمادی الثانی زنا می‌کند، تو زنا می‌کنی در این ساعت، ساعت ۱۰ شب چهارشنبهٔ چندم ماه جمادی الثانی این سینما می‌رود، تو در آن ساعت سینما می‌روی.

یَعِیبُ النّاسُ کُلُّهُمْ زَمانا وَما لِزَمانِنا عَیْبٌ سِوانا

زمانهٔ ما عیبی ندارد غیر از ما، عیب زمانه مائیم. به **حضرت عباس** علیه‌السلام اگر زمین کوکاکولا گناه داشته باشد، به **حضرت عباس** علیه‌السلام اگر زمین سینمای مولینروج

گناه داشته باشد، چیه؟ تو می‌گویی من از کجا اسمش را بَلَدَم، مگر کوریم ما در خیابان! آدم می‌رود تابلوهای به این قشنگی را می‌بیند، یکی از این مقدّس‌های دروغی، (آقا من بدم می‌آید از دروغ، صاف باش، کلک را بگذار کنار) یکی از اینها رسید به من، گفت: حاج‌آقا، (می‌خواهد جانماز جلوی من آب بکشد) گفتم: بله. گفت: آن‌قدر، الحمدللّه، حالم خوب شده و عوض شدم و... که از این زنهای زیبا و قشنگ و از این دخترها اصلاً طبعاً بدم می‌آید.

گفتم: تو طبعاً آدم نیستی! مردکه تو چرا دروغ می‌گویی، آدم حظّ می‌کند نگاه می‌کند، دختر به این قشنگی چه بدی دارد؟ طبع آدم می‌گوید بخواه، دل می‌گوید بخواه، حقه‌باز، دین می‌گوید نخواه، دروغگو، دین می‌گوید نخواه، دل می‌گوید بخواه، شهوت می‌گوید بخواه، هوا و هوس می‌گوید بخواه، آخه از تو بازی بیا بیرون، من یه جوری شده دلم دیگه نمی‌خواهد اصلاً دیگر بدم می‌آید، خوب تو دروغ می‌گویی، انصافاً بعضی‌هاشان آن‌قدر قشنگند مثل هلو، خدا شاهدِ، کور که نیست آدم، در خیابان دارد می‌رود، فرق مابین من و تو می‌دانی چیست؟ من تو خیابان دارم می‌روم تا می‌بینمش روی جنبه‌های مذهبی سرم را این‌جوری می‌کنم، تو این‌جوری می‌کنی، فرقمان فقط همین است، تو دروغ می‌گویی طبعاً بدت می‌آید، دیگر می‌گویی بدم می‌آید؟ راست بگو، کلاه سر من گذاشتی؟ من هم کلاه سر تو، با او چکار می‌کنی؟ با او چه می‌گویی؟ صاف باش، راست.

«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجّارُكُمْ يَذُمُّونَ اِذَا اشْتَرَواْ وَيَمْدَحُونَ اِذٰا بٰاعُوا».

« خدا به حق **زهرا**ﷺ قَسَمَت می‌دهم یک ایمان ثابت و راسخ و محکم و قرصی به این جوان‌های این دوره بده، بابا زنده باد این جوان‌ها، آفرین به این جوان‌ها، جوان‌ها، خداحفظ کند و خیر بدهد به این جوان‌ها، بارک‌اللّه به این جوان‌ها، چرا؟ به خدا قسم گاهی بعضی‌ها، زن دارند، ۴، ۵ تا بچّه دارند، این وضع رسوای در خیابان‌ها و این دخترها را می‌بیند، یک لحظه نگاه کند، یک اثری در فکر و مغزش می‌گذارد، خدا به داد این جوان بیچارهٔ عزب برسد، در این محیط با این

رسوایی ، این بدبخت چه بکند ، واللّٰه حفظ دین مشکل است ، حفظ تقویٰ مشکل است ، حفظ ورع مشکل است ، امّا جوان‌های عزیز ، برادران عزیز در این محیط اگر خودتان را پاک نگهداشتید قیمتی هستید ، پشت قلهٔ کوه بروی آنجا یک زن هرزه نبینی ، آنجا خودت را جمع و جورکنی ، مهمّ نیست ، اینجا ، اینجا ، **مرد آن است به دریا رود و بیرون آید ولی دامنش تر نشود.»**

آره ، دورهم می‌نشینند گرگ‌ها ، یک نفر حق ندارد چرت بزند ، تا چُرت بزند می‌ریزند پاره‌پاره‌اش می‌کنند ، خوب این شباهتی دارد با وضع بعضی تاجرها و کاسب‌ها و معامله‌کن‌های ما؟ آره! چطور؟

در این دایرهٔ خیابانی که ۲۰۰ دکان درست کردی ، شما را به خدا یک نفر از این کاسب‌ها ، جرأت دارد ساده باشد و چرت بزند ، کلاهش را برنمی‌دارید بروید ، اگر متدیّن باشی و دیندار باشی ، سادگی و زرنگی برات یکی است ، خوب این بدبخت ساده است نمی‌فهمد چطور معامله کند ، تو مسلمان دینت چطور ، بهت اجازه می‌دهد تا می‌توانی کلاه سرش بگذاری ، همیشه در دنیا دنبال ساده می‌گردید که بتوانید کلاهش را بردارید ، شما مسلمانید؟ تو باید حریفت را نگاه کنی چه کسی است ، طرفت کیست ، کلاه سرت نرود ، کلاه کسی را هم برندار ، آدم مؤمن زرنگ است ، ساده نیست سرش کلاه بگذارند ، امّا کلاه هم سرِ کسی نمی‌گذارد.

یکی دیگر از صفات گرگ این است وقتی می‌خواهد حمله کند به گلّه گوسفند ، می‌گردد یک نقطهٔ ضعف پیدا کند از آنجا بپرد ، می‌گردد از آن جایی که چوپان حواسش نیست از آنجا بپرد ، تاجرها و کاسب‌های ما ، هیچ شباهتی در این صفت دارند؟ آره! چطور؟ الآن یک دکان داره ، فرض کنید خیابان احمدآباد ، بقالی است ، این برنجش تمام شده ، می‌خواهد برود بازار برنج بخرد ، اصلاً برای خرید برنج می‌رود بازار ، می‌رود در سرای کجا ، عمداً از جلوی دکان این تاجرِ برنج‌فروش رد می‌شود ، عمداً ، یه‌جوری هم رد می‌شود که تاجر هم ببیندش ، امّا عمداً نگاه هم نمی‌کند ، که تاجره صدایش بزند ، این نرود.

یک ریزه‌کاری‌هایی امشب برایت بگویم تعجّب کنی! این آخوندها چطور یک گوشه نشسته‌اند، اینها را می‌پایند؟ ساده‌اند؟ به رویت نمی‌آورند هیچی نمی‌گویند.

می‌آید از جلو این تجارتخانه، یواش رد می‌شود، تاجره به شاگردش می‌گوید، حاج حسن را صداش بزن، حاج حسن‌آقا؛ گوشش نمی‌شنود! حاج حسن آقا با شمام؛ گوشش نمی‌شنود! آقای نمدونم کِیَکْ. ها چی می‌گویی؟ حاج آقاکارتان دارند. خیلی خوب می‌آیم، اینجاکار دارم با این تاجر و اشاره می‌کند به او تاجرهٔ برنج‌فروشی که رقیب این است، به این کار دارم، الآن تلفن کرده بود، نمی‌دانم چکار داشت، ببینم چه می‌گوید الآن می‌آیم! تو دل این را خالی می‌کند، کشکی هم می‌آید آنجا یک نگاهی می‌کند و خبری هم نیست و برمی‌گردد، یادش می‌رود بیاید اینجا باز رد می‌شود، حاج‌آقا شما فرمودید برمی‌گردم؛ کار دارم می‌خواهم بروم. بیائین یک چایی بخورید. چَشم! یک چایی می‌گذارند جلوش، حاج‌آقا، چه عجب تشریف آوردید داخل سرا؟ این رفیقتان یک تلفن کرده بود به من کاری داشت آمدم ببینم چه کار دارد ـ برنج نمی‌خواهید ـ برنج کی می‌خورد، مردم نان ندارند بخورند! اصلاً برای خرید برنج آمده‌ها، می‌گوید در عین‌حال برنج خوبی آورده‌ایم، می‌گوید ببینم، این نیمه‌داره، این شالی داره، این گونیش خاک داره، این سر برنجش کم است. یک حقّه‌بازیهایی درمی‌آورد، دوهزارتا عیب می‌تراشد و می‌گذارد رویش ـ آن برنجی که من بُردم از شما به آن خوبی، هنوز مانده چندگونی‌اش، اینها راکسی می‌برد؟ ـ می‌گوید در عین‌حال حاج‌آقا، بد نیست‌ها، حالاکمی با هم کنار می‌آئیم.

تمام این بازی‌ها را درآورده که این بیچاره کنار بیاید و از نظر مدّت هم ـ بله ـ کمی کشش بدهد ـ می‌گوید حاج آقا برنج ها چند هست حالا؟ می‌گوید : اینها بیست و هفت ریال. بیست و هفت ریال؟! می‌گوید پس چند حاج‌آقا؟ می‌گوید : آنها را بُردیم ۲۵ ریال. می‌گوید : نه بابا، دفتر هست، حساب هست، ۲۶ ریال و ده

شاهی. خیلی خوب، ۲۶ ریال و ده شاهی حساب می‌کنیم. نخیر، آن چیز دیگر بود.

این‌قدر به سرش می‌زند جنس را ۲۵ ریالش می‌کند، وقتی معامله تمام شد می‌گوید: نه نمی‌خواهم؟ ـ چرا نمی‌خوای؟ ـ می‌گوید: به جهت این که فکرش را کردم، آنجا ما فروش نداریم، من هم آدم خوش قولی هستم، بِهِت بگویم سه ماهه باید سر سه ماه بدهم ـ با این که قبلاً دو ماهه برده، این دفعه تو بازی می‌گوید سه ماه ـ اگر بهت بگویم، سه ماه، می‌دانی، من سر قولم باید باشم، سر سه ماه بدهم، و نمی‌توانم بدهم، سه ماه را. می‌گوید: حاج‌آقا: اوّلاً مثل این که او مدّتش کمتر بود. می‌گوید: می‌گم سه ماه نمی‌تونم بدهم. تو می‌گویی مدّتش کمتر بود؟

آنقدر این در و آن درش می‌زند، خلاصه بیچاره ۲۵ ریالش می‌کند و دو ماه را هم ۴ ماه می‌کند، سفته‌ها را هم می‌نویسد، خوب، چندتا گونی، ۵ تا بِس ـ پنج تا؟! بچّه پنجاه‌تا بده ببرند ـ نمی‌خوام، نمیشه!، ـ چرا نمی‌شه؟ ـ برای این که اگر بعد از ۴ ماه، ۱۰ روز دیرتر شد، باز نفرستی دنبالش؟ ـ باز زمینه برای چونهٔ بعدی‌اش درست می‌کند ـ می‌گوید: حالا برداریم و برویم، ۵۰ تا گونی با این حقّه‌بازی برمی‌دارد و می‌آورد و می‌گذارد داخل انبار، یک گونی‌اش را می‌آورد و می‌گذارد در مغازه. حاج **کافی** می‌آید آنجا ـ سلام علیکم ـ سلام علیکم ـ برنج خوب دارید؟

ـ حاج‌آقا، امسال، برنج خوب که نیست، از صبح تا حالا من رفتم بازار را زیرورو کردم، برای خونهٔ خودمون همیه یه‌گونی برنج را خریدم، امّا می‌دونید دیگه من فقط جونم رو، از شما جدا دارم، می‌میرم برای حاج **کافی** جان ـ ای حقّه‌باز دروغگو ـ همین یه‌گونی برنج هم شما بردارین برین، جون بخواه از من؟

ـ نه اگه برای خودتون خریدین که نمی‌شه.

ـ نصفش می‌کنیم حاج‌آقا! (آقا به قدری خوشگل و شیرین جنسش را می‌فروشد) می‌گویم نه دیگه، نصف گونی برنج چیه، همه‌اش را...

ـ بچّه بردار برو. می‌دهند به بچّه ببرد.

خوب قیمتش چقدر است؟ قیمتش را دیگه وِلش کنید حاج‌آقا، برنج خوب گیرم آمده، شانس شما، الحمدلله اگر هر جوری هست، شانستون خوبه! آره، برمی‌دارد، برنج را می‌برد خانه، می‌گویم خوب، چطور شده، می‌گوید: حاج‌آقا همان قیمتی که خریدیم، خرج حمالش‌رو هم از شما می‌گیریم، ماکه چیزی از شما نمی‌خواهیم! ۳ تومان و ۴ ریال خریدیم، ۵ شاهی، نمی‌دونم ۱۰ شاهی هم خرج حمالی، آن هم قابل شما را نداره، همان، همان که دادیم حساب کنید.

ـ خوب، پولش هم همش همراهم نیست.

ـ طوری نیست حاج‌آقا، فردا صبح هم آوردین طوری نیست، من نقد خریدم حاجی‌آقا شما فردا آوردین، طوری نیست!!

امام چهارم علیه‌السلام، می‌گوید: تو گرگی؛ چرا؟ ـ تکیه‌اش روی این کلام است ـ می‌گوید: **«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجَّارُکُمْ، یَذُمُّونَ اِذَا اشْتَرَوْا وَیَمْدَحُونَ اِذَا بَاعُوا»**.

امام چهارم می‌گوید یک دسته از تاجرها، اینها مثل گرگ هستند، برای این که وقتی چیزی می‌خواهند بخرند، تو سَرِش می‌زنند، وقتی همان را می‌خواهند بفروشند، بادِش می‌کنند. وقتی می‌خواهد این برنج را بخرد، آن قدر عیب برایش می‌تراشد، امّا وقتی می‌خواهد به من بفروشد، می‌گوید: آقا این برنج، با موسی بن عمران رفته کوه طور مناجات کرده، با عیسی رفته آسمان چهارم، شب معراج هم با پیامبر رفته آنجا! عجب! اللّه! یک رنگ دینی و مذهبی و تقوایی هم به خودش می‌گیرد که آدم گول می‌خورد! مبادا یک وقت این تظاهرات دینی و اسلامیتان را وسیلهٔ نون درآوردن قرار بدهید. با دین خدا بازی نکنید، با متدیّن بودن نون درنیاورید‌ها.

ابراهیم ادهم، صوفی‌ها به او عقیده دارند، ماکه به او عقیده نداریم، امّا یک کارش خوب بوده. ابراهیم ادهم، چی بوده او؟ ابراهیم ادهم، یک وقتی رفت کارگر شد در یک باغی، انارستانی، بردنش سرکار. فصل انار شد. صاحب باغ چهارتا مهمان آورد در باغ، گفت: ابراهیم باغبان گفت: بله آقا. گفت: چندتا انار شیرین،

بیار ببینم.

این هم یک چندتا از انارهای دُرشت کَتُ کُلفت، چید و گذاشت توی یک دیس و بشقاب و کاسه و چاقو برداشت آورد گفت : بفرمائید.

صاحب باغ یک اناره پاره کرد، تُرش و دوّمی تُرش‌تر و سوّمی، ترش‌ترتر،

گفت : این چه اناری است؟

گفت : این انارهای باغ است دیگه.

ـ مگر انار شیرین نداریم؟

گفت : مگه اینها تُرش است؟ گفت : بله. گفت : باغبان مگه تو از این انارها نخوردی بفهمی کدام یکی شیرین، کدام یکی تُرشِ؟

گفت : نه قربان!!

گفت : چطور نخوردی؟

گفت : من را آوردی در این باغ برای باغبانی، یا برای انار خوری (کارگرها گوش کنند) گفت من را آورده بودی در این باغ برای باغبانی یا برای انارخوری؟

گفت : آورده بودم برای باغبانی.

گفت : من احتمال دادم اگر یک دانه از این انارها بخورم تو راضی نباشی، احتمالش را دادم راضی نباشی، نخوردم!!

شب شد. خواستند بروند، به مباشرش گفت : روزی چند می‌دادی به این باغبان ما؟ گفت : روزی دو درهم. گفت : از فردا روزی چهار درهم بهش بده. گفت : چرا؟ گفت : جوان خوبی و متدیّن است، آدم امینی است.

باغبان فهمید. گفت : آقای صاحب باغ، بنده از فردا صبح اینجا نیستم!

گفت : برای چه؟

گفت : اگر از انارهایت خورده بودم، دو درهم من را چهاردرهم می‌کردی؟

گفت : نه.

گفت : معلوم می‌شود از فردا می‌خواهی روزی دو درهم پول دین به ما

بدهی! من دین را بازیچهٔ نان قرار نمی‌دهم، خداحافظ.

گوش می‌دهی چه می‌گویم؟ فرق بین من و متدیّن‌ها می‌دانی چیست؟ شما را نمی‌گویم به خودم که حق دارم اهانت کنم که؟ حقّی بگویم که، شما به زلفتان برمی‌خورد، دماغ‌ها گنده است، واللّٰه بدتان می‌آید، اخماتون را توهم می‌کشید، تا یک حرف حساب آدم می‌زنه، روش نمی‌شه تو روتون نگاه کنه، آره، اولاً خوب قیافهٔ بعضی‌ها جوری است که بی‌اخمش هم آدم می‌ترسه نگاهش کنه، اخم هم که به هم می‌کشند، دیگه غوغاست.

شماها حضرت عباسی یه‌کاری بکنید، بچّه‌هاتون مثل خودتون نشوند، قشنگ‌تر بشوند، خدا شاهدِ راست می‌گویم. مگه راهی داره؟ بله، بله، بله، بله؛

سفارش امام صادق علیه‌السلام

امام صادق علیه‌السلام می‌گوید بچّه وقتی در میان رحم مادر از سن ۴ ماه می‌رود به بالا اگر می‌خواهی بچّه‌ات دنیا بیاید مثل یک هلو پوست‌کنده، تمیز و خوشگل باشد، به مادرش که حامله است سیب و گلابی خیلی بده بخوره. از سن ۴ ماه به بالا بچّه‌ات نمی‌دونی چی می‌شه! ـ حالا از فردا شب تو مشهد دیگه قحطی سیب و گلابی میشه ـ فرق مابین من و متدین‌ها این است بنده ۳۰ سال، ۴۰ سال، ۵۰ سال در دنیا زحمت می‌کشم، خودم را متدین نشان مردم بدهم، متدیّنِ ۳۰، ۴۰ سال زحمت می‌کشد خودش را متدیّن، نشان خدا بدهد. ما می‌خواهیم، دینمان را در حلق مردم کنیم، او میگه: خدا ببین، عمل می‌کنم به حرفهایت. فرق مابین ما و آنها این است.

«وَاَمَّا الذِّئْبُ فَتُجّارُكُمْ يَذُمُّونَ اِذَا اشْتَرَوْا وَيَمْدَحُونَ اِذٰا بٰاعُوا».

تکهٔ تاریخی

یک تکه، تاریخ جالب، امشب می‌خواهم برایتان بگویم. اگر حواستان اینجا باشد، خیلی جالب است (در این موضوع). آن چیه؟ این قدر پول و دنبال دنیا دویدن اسیرَت نکند، بیا به این تکه تاریخ توجه کن، ببین در دنیا چه خبر است، کجایی؟

عیسی بن مریم علیه‌السلام یک روز آمد برود، با مشتی از حواریـونش، یک وقت رسید به یک گنجی، زمین شکافته شد، گنج هویدا شد. یکی از برنامه‌هایی که زمین دارد برای **عیسی** علیه‌السلام این بوده که هر جا **عیسی** علیه‌السلام می‌رفت و یک گنجی بود، زمین شکافته می‌شد، خودش را عرضه می‌داشت، می‌گفت آقا همین کـه مـن دارم در اختیار شما. برای **عیسیٰ دوّمی** هم همین کار را می‌کند (یعنی **حضرت مهدی حجة بن الحسن العسکری صلوات اللّه علیه**)، در هر نقطه‌ای از نقاط زمین که **حضرت مهدی** علیه‌السلام پایش را بگذارد، گنجی باشد و جواهری، خودنمایی می‌کند زمین، در طَبَقِ اِخلاص می‌گذارد.

عیسی بن مریم علیه‌السلام با مشتی از حواریون آمد که برود، رسید به گنجی به این شکل، یک وقت دیدند جواهرات، طلا، نقره، گوهرها، آقـا دوروبـری‌هایش تـا چشمشان به کمی طلا و نقره افتاد، پاهاشان شُل شد، بعضی‌ها دین دارند امّا تا وقتی که چشمشان به بـعضی از پـول‌ها نـیفتاده بـاشد و طـلاها و جـواهـرها، بـا **عیسی** علیه‌السلام داری می‌روی، پول چیه؟ جواهر چـیه؟ بـرو، شُـل شـد. **عـیسی بـن مریم** علیه‌السلام گفت: چرا نمی‌آئید؟ گفت: آقا خیلی طلاهای خوبی است و جواهرهای خوبی است بیا برداریم. فرمود: بیا برویم. ایستاد. **عیسی بن مریم** هر چه اصرارش کرد، فرمود: شما همینجا بنشین من می‌روم، یک گنج و جواهری از این بهتر برایت می‌آورم. گفت: بفرما.

عیسی بن مریم علیه‌السلام آمد، وارد شهر شد و خیابان وکوچه و در خانه‌ای معیّن، در زد، پیرزنی آمد دمِ در، کیه؟

گفت: من آدم غریبی هستم در این شهر ممکنِ امشب من را در خانه‌تان راه بدهید، بخوابم؟

گفت: نه.

گفت: چرا؟

گفت: برای این که سلطان این شهر، قاعده و قانونش ایـن است اگـر یک

غریبی وارد شهر شد، او را گردن می‌زند. گفت اگر کار به کار دنیایش داشته باشد می‌کُشَدِش، من موی دماغش نیستم، بگذار هر ظلمی می‌خواهد بکند، بکند. گفت: خوب بیا تو؛ رفت تو، تو اتاق راهش داد.

این پیرزن یک پسری داشت خارکن بود، خارهایش را فروخته، پول کرده، نان و گوشت خریده آمده خانه، دمِ غروب است، یک وقت می‌بیند که این مادر پیرزن هِی می‌رود در اتاق و هِی می‌آید، شکّ برش داشت، گفت: مادر کسی تو خانه است؟

گفت: یک مهمان عزیزی داریم.

من می‌خواهم یک نصیحتی به بعضی از جوان‌ها بکنم، این قدر موی دماغ بعضی از مادرها نشوید، خدا شاهد است راست می‌گویم، بندهٔ خدا، شوهرش مرده، پیرزن، چندسال، خوب او هم دل داره، راست می‌گه می‌گوید من نمی‌تونم جای خالی بابایم را ببینم، تو غلط می‌کنی نمی‌تونی ببینی، آدم را بگذار به زندگیش برسد مخصوصاً آقا این پیرزن‌ها، یک وقتی یک آقایی می‌رفته بود بالای منبر داشت جوان‌ها را نصیحت می‌کرد که به مادرها و پدرهاتان احترام کنید، یه پسری نشسته بود دید این حرف‌ها راست است، خیلی خوب است احترام به والدین، گفت شب می‌روم، جبران می‌کنم، باباش مرده بود، مادره دید پسرش از پا منبر آمد، هِی می‌چسباند خودش را به او و دست می‌بوسد، پا می‌بوسد! گفت: چیه؟ چطور شده؟

گفت: یک منبری آقا رفت خیلی من را منقلب کرد، من خیلی به شما اذیّت کردم و آمدم تحصیل رضایت کنم و پول هم که می‌دانی من خیلی دارم، فقط می‌خواهم تو از من راضی شوی، مادر یک پیشنهاد دارم؟

گفت: خوب بگو.

گفت: دلت می‌خواهد برای این که از من راضی شوی، یک ملک ۶ دانگی، یک دهی برایت بخرم، همه چیز داشته باشد، این برایت بهتر است یا یک شوهر

جوان؟

زنِ سرش را انداخت پایین، یک فکری کرد، سرش را بلند کرد و گفت : مادر، تو که می‌دانی، آدم که پیر می‌شود، حوصلهٔ دهداری نداره امّا اون یکی دیگه‌اش طوری نیست.

دید هِی مادرش می‌رود داخل اتاق و می‌آید، گفت : مادر جون خبریه؟

گفت : یک مهمان عزیز داریم آنجا برو بنشین با او حرف بزن تا من غذا درست کنم، بیائیم بخوریم.

آقا رفت نشست. **عیسی بن مریم** ﷺ (نمی‌داند **عیسی** است، نمی‌داند چه مهمانی دارد، نمی‌داند این مهمان کیست) یک نگاه کرد به قد و بالای این پسر گفت : پسرجان، دردی در دلت داری نمی‌خواهی به کسی بگویی؟

گفت : نه.

گفت : من طبیبم، از طبیب، درد را پنهان نکن، قیافه شناسم، نگاهت بکنم می‌فهم چته، چته؟

گفت : آقا چیزی نیست. گفت : می‌گویم چته؟ گفت : آقا می‌گم چیزی نیست. پسره یک وقت بلند شد آمد پیش مادرش، گفت : مادر این مهمان ما، به ما چسبیده می‌گه چته، دردی داری فلان، اصراری داره این بندهٔ خدا.

گفت : مادرجان، برو دردت را بهش بگو، شاید خدا این را فرستاده باشد، این درد تو را دوا کند، ما هم خوشحال می‌شویم.

پسره آمد نشست در اتاق مقابل **عیسی** ﷺ، امّا نمی‌داند که **عیسی** است، **عیسی بن مریم** گفت : آقاجان، چته؟

گفت : آقا من یک پدری داشتم خارکن بود، من هم شغل بابام را پیشهٔ خودم کردم، خارکنی می‌کنم.

(خارکنی، عار است ؟ ننگ است؟ نه واللّٰه بیکاری، بی‌عاری، الواطی، عرق‌خوری، شراب‌خوری، نیسه آوردن، مال مردم ندادن اینها ننگ، کَنّاسِی اگر

آدم بکند، کار بکند ننگ نیست، آب حوض می‌کشی، افتخار است. کار، افتخار است.

دولت آلمان در جنگ بین‌الملل وقتی شکست فاحشی خورد، این همه سرباز کشته، مملکتش از دستش رفت آقا، وقتی روکار آمد، هِی اسکناس چاپ کرد، اسکناس در هر مملکتی چاپ می‌کنند، باید پشتوانه داشته باشد در خزینه، جواهراتی، طلایی، سرمایه داشته باشد که اسکناس اعتبار داشته باشد. به دولت آلمان گفتند که این همه اسکناس چاپ کردی، پشتوانه‌اش چیست؟

گفت: پشتوانه‌اش؟

گفت: آره.

گفت: کار، (به‌به تکهٔ عالی است‌ها) گفت پشتوانه و اعتبار اسکناس مملکتم، بازوی کارگرام، کار، دنیا را گرفته آلمان از نظر هنر و صنعت، آن کشور عقب افتادهٔ شکست خوردهٔ بدبخت شده روی کار تکیه کرد و فعالیت، الآن خودشان را ببین به کجا رسانده‌اند، کار. جوان‌ها چرا بیکار می‌گردید؟ جوان‌ها چرا کار نمی‌کنید؟ جوان‌ها چرا دنبال برنامه‌هایی نیستید که پس‌فردا نتیجه و فایده‌اش را بهره‌برداری کنید؟ واللّٰه اگر اهل دنیایی، وقتش حالا است که نه زن داری، نه بچّه داری، نه خرج داری، نه هیچی؛ اهل دینی، وقتش حالاست، فردا زن‌دار که شدی دوروبرت می‌ریزند نمی‌توانی بجنبی، نه دنیا می‌توانی پیدا کنی، نه دین، حالا).

خارکنی عیب نیست

گفت: آقاجان مهمان عزیز، من یک بابایی داشتم خارکن بود، بابام مُرد، شغل بابام را پیشهٔ خودم کردم، خارکنی؛ یک روز در میان بیابان هوا گرم بود، با رفقا داشتیم خار می‌کندیم، یک وقت دیدم از آن دور گرد و غبار بلند، یک عدّه سوار دارند می‌آیند، در محمل‌ها نشسته‌اند، گفتم: اینها کیانند؟

گفتند: کوکبهٔ جلالت مَآب دختر سلطان را می‌خواهند ببرند فلان‌جا برای

اسکی‌بازی. گفتم : خیلی خوب.

اتفاقاً آمدند از جلو ما رد بشوند یک وقت بدشانسی ما، این دختر سلطان همین که نزدیک ما شد، دستش را آورد پردهٔ محمل را زد عقب، سرش را از دریچهٔ محمل درآورد، این صحنهٔ صحرا را یک نگاهی بکند، خیلی دختره زیبا بود. من یک نگاه به دختر سلطان کردم خیلی علاقه‌مند شدم، بیچاره شدم، همین‌جور گرفتارش هستم، یک جوان خارکن کجا و دختر سلطان کجا! هی می‌گویی دردت را بگو، خوب حالا گفتم، می‌خواهی چکار کنی، هِی می‌گی بگو، بیا گفتم.

مهمان، **عیسی بن مریم** علیه‌السلام، گفت : پسرجان، به خودت می‌بینی که فردا شب به وصال دختر سلطان برسی؟

گفت : ای مهمان عزیز امشب آمدی خانهٔ ما، شام ما را بخوری، یک چیزی بگویی ما خوشحال بشیم این یک حرفیِ وگرنه دختر سلطان کجا و ما کجا؟!

(یکی از رفقای ما می‌گفت رفتیم آمل، برای منبر، یک شب یک منبری رفتیم، چندتا از این دهاتی‌های اطراف آمل آمدند آنجا و خیلی کیف کردند از منبر ما و فلان و... به زور ما را برداشتند بردند آنجا و سه شب برویم منبر و... گفت وقتی رفتیم آنجا، کدخدا آمد، هم بالا، پائین و همه نشسته بودند ما هم یک منبرکی رفتیم از منبر که آمدیم پائین کدخدا خیلی به ما وَر رفت و به‌به حظّ کردیم، لذّت بردیم و... گفت : آقای حاج شیخ هر وقت شما خواستید تشریف ببرید، یک کسی را بفرستید دم در خانه من را خبر کند.

گفتم : برای چه؟

گفت که من تصمیم گرفتم چندتا گونی برنج به شما تقدیم کنم.

گفتم : خیلی خوب، خونه‌تان؟

گفت : بگوئید خانهٔ کدخدا همه می‌دانند؟

گفت ما برگشتیم رفتیم یک چندقدمی با خودمان فکر کردیم ما خرجی نداریم که، زن و بچّه هم که نداریم که، این بندهٔ خدا هم چندتا گونی سرراهی بده

به ما، برنج خوبه همین برنج را بگیریم و برویم و خودمان را اینجا معطل نکنیم، ما همین امشب می‌خواهیم برویم خوب حالا به که بگوئیم برود، خوب خودمان می‌رویم. گفت ما آمدیم و در زدیم و او هم مثل این که تا رسیده بود نشسته بود پای منقل و بافور، فور می‌زد. نشستیم و یک دفعه پا شد؟

ـ کیه؟

ـ منم، آشیخ.

ـ چه می‌گویی؟

ـ هیچی خودتان گفتید هر وقت خواستی بروی، یک نفر بفرست اینجا، ما چندتا گونی می‌خواهیم بدهیم، ما امشب می‌خواهیم برویم.

گفت: خوب می‌خواهی بروی برو.

گفتم: خوب شما فرمودید یک چندتا برنج، گونی و اینها...

گفت: ای آشیخ تو یک منبر رفتی ما از منبرت خوشمان آمد، ما هم خواستیم یک چیزی بگوئیم تو خوشت بیاید برو دنبال کار خودت!!).

حالا، گفت: آی مهمان عزیز امشب آمدی خانهٔ ما، شاممان را می‌خوری می‌خواهی یک چیز بگویی ما خوشمان بیاید، وگرنه پسر خارکن کجا و دختر سلطان کجا؟

گفت: در برنامهٔ ما خلاف واقع نیست همینی که می‌گویم همین است.

گفت: حالا شامت را بخور.

شامش را خورد و شب صبح شد، **عیسی بن مریم** علیه‌السلام دید پسره وسائلش را دارد برمی‌دارد برود صحرا، گفت: کجا می‌روی؟

گفت: می‌روم خار کَندَن.

گفت: صبر کن ببینم، حرف حرف است؛ گفت: با همین لباس‌های پاره پارهٔ خارکنی، می‌روی طرف کاخ، سربازهای گارد می‌آیند جلوت، می‌گویند آمدی چکار کنی، بگو من می‌خواهم حضور شخص سلطان برسم. هی می‌گویند

نمی‌شه، حرفت را بگو، بگو : نه، کاری است که واسطه‌پذیر نیست، پیشِ خودِ سلطان می‌روی، سلطان می‌گوید چکار داری؟ بگو : آمدم خواستگاری دختر. هر چه گفت بیا به من بگو.

گفت : چَشم.

آقا این پسر، یک نگاهی کرد، گفت : حالا می‌رویم یا میشه یا نمیشه اگر شد که شد، اگر هم نشد مثل اوّلش، آن وقت می‌رویم دنبال خارکنی خودمان. راه افتاد آمد جلوِ کاخ، برو کنار ـ چشم ـ چکار داری اینجا ایستادی؟ کاری دارم می‌خواهم حضور سلطان برسم، حرفت چیه؟ گفت واسطه‌پذیر نیست خودم باید بگویم.

دو سه ساعت معطلش کردند دیدند نمی‌رود، رفتند به شاه گفتند بابا یه کسی این‌جوریه می‌خواهد به حضور برسد، اجازه می‌دهید بیاد تو.

گفت : خوب حالا بگذارید بیاید تو ببینیم چه می‌گوید؟

پسر خارکن به خواستگاری میرود

یه وقت نگاه کرد پسرِ، جُلُمْبُوری داره می‌آید تو قیافهٔ عجیب و غریب، این چه کار مخصوصی داره با ما، آمد تو کاخ، او هم لم داده رو تخت خودش، داره کره و مرباش‌رو می‌خوره، گفت : چی می‌گی پسر؟

گفت : هیچی قربان، آمدم برای خواستگاری دخترتان.

ـ چی آقا؟

ـ آمدم برای خواستگاری دخترتان.

ـ دختر من؟

گفت : بله.

یک دفعه، یک فکری آمد در مغز سلطان؛

تـــا تـــوانـــی دلی بـدست آور دل شکســـتن هـــنر نـمی‌باشد

ای فکر عوض کن، ای دل منقلب کن، ای جاده صاف کن، ای خدا، یک وقت سلطان گفت آقاجان، مگر دختر سلطان مجانی است ـ گفت چرا ما بگوئیم

نه ، دلش بشکند ، یک سنگ بزرگ جلو پایش می‌اندازیم که نتواند بردارد ـ گفت : مگر مجانی می‌شود.

گفت : چی می‌خواهد؟

گفت : یک طبق جواهر.

گفت : خوب.

این برگشت آمد خانه گفت که قربان تا اینجا که شما فرموده بودید شد امّا سر گاو تو خمره گیر کرده.

گفت : چطور؟

گفت : این مردکه خیلی زیاد گفت ، می‌گوید یک طبق جواهر.

گفت : یک طبق جواهر؟

گفت : بله.

گفت : مانعی ندارد.

گفت : چطور مانعی ندارد؟

گفت : شما طبق را می‌توانی بیاوری ، من باقی‌اش را درست می‌کنم. گفت : هرجا باشد می‌رویم ، تهیه می‌کنیم.

آقا رفت ، این طرف و آن طرف ، بیچاره کمی زد ، یک طبق شکسته بسته ، برداشت آورد و **عیسی بن مریم** ﷺ یک مشت از این سنگریزه‌ها و شن‌ریزه‌ها ریخت داخلش ، سرش را بلند کرد طرف آسمان ، گفت : خدا جواهر را تو جواهر کردی ، لعل را تو لعل کردی ، گوهر ، گوهر نبود ، تو گوهرش کردی ، قدرت داری این سنگریزه‌ها را هم ، جواهر کنی.

(اجازه می‌دهید امشب تو پرانتز یک تکه بگویم ، خدا مردم می‌گویند سلمان را تو سلمان کردی ، ابوذر را تو ابوذر کردی ، مقداد را تو مقداد کردی ، حرّ گناهکار را تو وادار به توبه کردی ، اگر تو زیر بال اینها را نمی‌گرفتی ، این قدر کسی نمی‌شدند ، خدا امشب ما را هم عوض کن ، جواهرمان کن ، گوهرمان کن ، لعل‌مان

کن ، قیمتی‌مان کن ، باارزشمان کن کسی بشویم).

سنگریزه‌ها به جواهر تبدیل شد

آقایان تمام این سنگریزه‌ها مبدّل به جواهرات شد. یک تکه پارچه هم گفت بینداز رویش ، بیچاره یک تکه پارچه کهنه پاره پیدا کرد انداخت رویش و طَبَق را گرفت روی سرش و آمد طرف کاخ ، باز سربازها دیدند پسره آمد ، چی می‌گی بابا؟

گفت: بروید به سلطان بگوئید پسره که رفت گفت یک طبق بیاور، طَبَق را آورده.

گفت : بگوئید بیاید داخل.

سلطان پسر خارکن را طلب می‌کند

آقا یک وقت سلطان دید پسره داره می‌آید با یک طبق کج و معوج و یک پارچهٔ پاره پوره و گفت خدایا تو طبق چیه ، (رفیق عزیز چکار داری به طبق و پارچهٔ روش ببین توی طبق چیه ، چکار داری به آستین پارهٔ مردم و قیافهٔ کج و کولهٔ مردم ، ببین خدا چه جواهری را توی این پارچه پاره پیچیده ، مبادا یک دفعه به چشم ذلّت و خواری به کسی نگاه کنی ، شاید همان که به نظر تو کوچکِ یکی از اولیاء خداست ، گفت : **تا یار که را خواهد و میلش به که باشد**).

گفت : پسرجان طبق را بگذار زمین ببینم. طبق را گذاشت ، پارچه را برداشت دید ، عجب جواهراتی ، یک دانه‌اش را خودش ندارد ، گفت : پسرجان یک طبق کم است.

گفت : چی آقا؟

گفت : یک طبق کم است.

گفت : چند تا طبق می‌خواهی؟

گفت : پنج تا.

گفت : خوب باشه. برای او که خرجی نداره ، خوب باشد ، گفت قربان شما یک کار فقط بکنید.

گفت : چی؟

گفت : طبقش را فقط به من بدهید باقیش طوری نیست.

آقا طبق را خالی کردند ، برداشت آورد ، هی شنریزه‌ها و یاالله و بردار برو و تا پنج دفعه ، پنج دفعه خالی کرد ، دفعهٔ پنجم سلطان بلند شد ، نشست ، شمشیرش را از غلاف کشید گذاشت روی زانویش ، گفت : پسرجان؟

گفت : آره.

گفت : یک کلمه از تو می‌پرسم یا راست بگو یا گردنت را می‌زنم.

گفت : چی بگویم من؟

گفت : گنج یافتی؟

گفت : نه.

گفت : این جواهرات را از کجا آوردی؟

قصهٔ مهمانش را برایش گفت ، سلطان فهمید ، مهمانش **عیسی** علیه‌السلام است ، گفت : پسرجان برو همان مهمانت را بردار بیاور دختر مرا برایت عقد کند.

پسر رفت و **عیسی بن مریم** علیه‌السلام را برای عقد کردن دختر سلطان آورد و عقد شد ، گفت دیگ‌ها را بگذارید روی بار ، تمام مردم شهر را امشب شام بدهید به افتخار این همسری ، گفت شاهزاده داماد را هم ببریدش حمام ، (الله ، گوش کن این تکه را ، الله خاک بر سر این دنیا کنند ، یک دفعه رو به تو می‌کند همه می‌شوند رفیقت ، پشت به تو می‌کند ، بچّه‌ات می‌شود بیگانه ، امان از این دنیا) .

این پسر خارکن که نیم ساعت پیش اگر می‌رفت سر حمام راهش نمی‌دادند ، چون گفتند داماد سلطان است ، ده‌تا جلو و عقب ریختند ، آنجا جامه‌دار آمد ، حمامی آمد ، دلاک آمد ، آبدار آمد ، همه ریختند آقا بفرمائید ، بردنش توی حمام ، نه نه نه ، آقا زیردوش نرود ، آبش سرد و گرم می‌شود ، آقا مریض می‌شوند ، همین‌جا آب را ملایم می‌کنیم می‌ریزیم رویش.

آقا ریختند رویش و آوردند خیسش کردند و ۴ دلاک آوردند و هرکدام یک

سنگ پا برداشتند آوردند جلو یکی سنگ پا برمی‌دارد به پایش می‌مالد، درست کند، یکی به دستش، یکی به لباش، یکی به ابروهاش، آن روز غوغایی شد آقا، ۴، ۵ تا سنگ پا و درستش کردند و جور و آقا یک دست لباس سلطنتی هم از دربار آوردند، سر حمام با اسب سواری مخصوص پادشاه این پسره را سوارش کردند و یک عدّه جلو و عقب، اسکورت و آوردنش طرف کاخ، حجله‌ای درست کردند و دختر را میان حجله و دو ساعت گذشت سلطان به درد دل مبتلا شد، هر چه دوا و جوشونده خوب نشد، مُرْد. آمدند پشت در، در زدند، دختر بیا بابات حالش به هم خورده، دختره آمد طفلک بیرون، دید باباش مرده، عیششان عزا شد، گریه و ناله و سلطان را غسلش دادند، کفنش کردند، خاکش کردند.

سلطان مُرد

فردا صبح ملّت آمدند سر قبرش جمع شدند، پیرمردها و بزرگترها گفتند خوب سلطان مُرد، یک سلطان برای خودمان انتخاب کنیم، یک عدّه گفتند خوب است همین نوداماد، همین پسرهٔ خارکن، که دیشب شب دامادی بوده، همین بنشیند روی تخت سلطنت جای پدرزنش، جاش هم همینه باید همین بنشیند نه این که خیلی خوش پا و قدم بوده، بله دیگه.

عیسی بن مریم به کاخ سلطنت میرود

علی ای حال آقا نشست روی تخت سلطنت فردا صبح ساعت ۸ اوّل وقت اداری **عیسی بن مریم** علیه‌السلام آمد داخل کاخ قبله‌گاهی عالم امری ندارید، یک وقت پسرهٔ خارکن گفت: آقاجان، **عیسی بن مریم** علیه‌السلام، من نمی‌شناختمت حالا شناختمت، من برای هر که قبله‌گاه باشم برای تو نیستم.

گفت: چطور؟

گفت: برای این که من یادم نرفته، خارکنی می‌کردم، خودم را گم نکردم، (اگر به جایی رسیدی رفیق‌های سابق خود را فراموش نکردی تو راست می‌گویی، اگر به جایی رسیدی و فامیل‌های فقیرت را فراموش نکردی تو دین داری) آقا پسره

گفت یک سئوال ازتان می‌کنم؟

گفت : بفرمائید.

دنیا وفا ندارد

گفت : کسی که به یک شبانه روز یک جوان خارکن را سلطان می‌کند، به یک شبانه روز دختر سلطان را عیال جوان خارکن می‌کند، چرا خودش نان جو می‌خورد؟

گفت : پسرجان، دنیا وفا ندارد.

گفت : چطور وفا نداره؟

گفت : باز هم می‌گویی چطور؟

گفت : آره.

گفت : دیروز شما کجا بودی؟

گفت : تو بیابان خار می‌کَندَم.

گفت : حالا کجایی؟

گفت : روی تخت سلطنت.

گفت : پدرزنت دیروز کجا بود؟

گفت : روی تخت سلطنت.

گفت : حالا کجاست؟

گفت : تو خانهٔ قبر.

گفت : این دنیا وفا دارد؟ بله؟!

گفت : وفا نداره ؟

گفت : دیدی دیگر، نه.

عیسی بن مریم علیه‌السلام راه افتاد خداحافظ شما. پسره گفت : بی‌خداحافظ شما، من هم دارم میآیم! گفت : کجا؟ گفت : دنیا وفا ندارد.

این از آن تکه تاریخهای عتیقه‌ای است که داخل ویترین حافظه‌ام من نگه می‌دارم به این زودی‌ها خرجش نمی‌کنم خیلی قیمتی است. حالا آخرش را برایت

بگویم ببینی چه چیزی از کار درمی‌آید؟ مجلس امشب هم از آن مجالس یادگاری باید بماند.

آقایان عزیز، گفت : من می‌آیم .

گفت : پسرجان برو این سلطنت ، این نوعروس ، این مقام ، این شهرت ، این حجله.

گفت : نه دنیا وفا ندارد.

پسرخارکن سلطنت را رها می‌کند

عیسی بن مریم علیه‌السلام دست این پسر را گرفت آورد کنار این گنج که شاگردهاش نشسته بودند پهلو طلاها دل از آن طلاها نمی‌کَندَند ، گفت : گنجی که از این گنج بهتر است این جوان است. اگر انسان از گنج بگذرد ارزشش از گنج بیشتر است ، این از سلطنت گذشت ، این از نوعروس گذشت.

آقایان به جایی هم رسید حالا حظّ کن ، **امام صادق** علیه‌السلام می‌گوید وقتی **ان شاء اللّه** فرزندم **حضرت مهدی** علیه‌السلام بیاید **عیسی** علیه‌السلام از آسمان چهارم با یک مشتی می‌آید پشت سر فرزندم **مهدی** علیه‌السلام اقتدا می‌کند نماز می‌خواند ، یکی از آنهایی که با **عیسی** علیه‌السلام می‌آید همین پسر خارکن است.

لذّت بردی یا نه؟ حظّ کردی یا نه؟ به‌به به‌به به‌به. خدا چه ذخیره‌هایی را برای **مهدی** علیه‌السلام نگه داشته ، خدا چه تحفه‌هایی را برای ارباب نگه داشته ؛

ای دل عبث مخور غم دنیا را　　فکرت مکن نیامده فردا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه　　بی‌مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدان است　　فرصت شمار وقت تماشا را
دیدار تیره روزی نابینا　　عبرت بس است مردم بینا را

(بس است ، من بهره‌برداری تبلیغی‌ام را به فضل خدا کردم ، یک چند جمله ذکر مصیبت کنم. امشب شب چهارشنبه است ، امشب کجا ببرمتان خوب است؟ امشب من دلم می‌خواهد ببرمتان کنار زندان سندی بن شاهک ، میآیید برویم آنجا؟

قرض‌داری امشب در مجلس هست یا نه؟ مریض‌داری امشب در محفل هست یا نه؟ گرفتاری اینجا هست یا نه؟ جوان‌های عزیز، پیرمردها، خواهرها، مادرها؛)

«اَلسَّلاٰمُ عَلَی الْمُعَذَّبِ فِی قَعْرِ السُّجُونِ».

روضهٔ حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام

کاظمین رفتی؟ آدم داخل حرم زیارت می‌خواند، بعد دو رکعت نماز می‌خواند، بعد این سلام را:

«اَلسَّلاٰمُ عَلَی الْمُعَذَّبِ فِی قَعْرِ السُّجُونِ وَظُلَمِ الْمَطٰامِیرِ ذِی السّاقِ الْمَرْضُوضِ بِحِلَقِ الْقُیُودِ وَالجِنٰازَةِ الْمُنٰادیٰ عَلَیْهٰا بِذُلِّ الاِسْتِخْفٰافِ.

دگر از وحشت زندان دل من شد بی‌تاب

من که بی‌تاب شدم خانهٔ صیاد خراب

حال کین سان زده بر هم فلک اقبال مرا

غیر زنجیر نپرسد کسی احوال مرا

یکی از آن روضه‌هایی که جایش این است که من کاظمین بخوانم امشب می‌خواهم بخوانم اینجا، ۱۴ سال گوشهٔ زندان بردنش، آقایان پاهایش را داخل کُند و زنجیر کردند، زنجیر به گردن، خدا، ۱۴ سال اجازه ندادند یک نفر بیاید ببیندش، ۱۴ سال ملاقات ممنوع بود، یک شب مسیّب می‌گوید دیدم آقا خیلی دارد ناله می‌کند، (بگویم ناله‌های شما عاشق‌هایش را هم بلند کنم، خدا قِسمت کند **ان شاء اللّٰه** یک سال برویم کاظمین یک ۱۰ شب من آنجا در صحنش منبر بروم و شما هم عرض ادب کنید همین‌جور)، یک شب مسیّب می‌گوید دیدم آقا خیلی ناله می‌کند و مضطرب است، گفتم: آقاجون چته؟

بگویم چه گفت؟ یک وقت صدا زد مسیّب به خدا دلم برای **رضایم** تنگ شده، (به‌به به‌به، آفرین به این علاقه‌ها و ارادت‌ها و محبت‌های شما) آخ می‌خواهم بروم مدینه رضام را ببینم، فاطمهٔ معصومه‌ام را ببینم، بچّه‌هایم را ببینم (نمی‌دانم خدای ناکرده شما پیشآمد کرده برایت زندان باشی یا نه؟ تا نروی

نمی‌دانی چه می‌گویم، صبح تا شب زندانی‌ها تو یک اتاقند و می‌گویند و می‌خندند با هم امّا همین که نزدیک غروب می‌شود مثل گُلهای پژمرده هرکدام می‌روند یک گوشه، هی بِهِش می‌گی چته؟ می‌گوید، نمی‌دانم الآن بچّه‌هایم چکار می‌کنند، می‌گویی، چته؟ می‌گوید نمی‌دانم امشب زن و بچّه‌ام چکار می‌کنند، کجا هستند، حالشان چطوره، عجیب)، درد کار را می‌خواهم برایت بگویم.

هیچ قومی مانند یهود پیامبر را اذیت نکردند

پیغمبراکرم ﷺ می‌گوید: هیچ ملّتی در دنیا به اندازهٔ یهود من را اذیّت نکردند.

الآن هم یهودی‌ها بدترین ملتند برای اسلام و مسلمین، به حق **موسی بن جعفر** علیه‌السلام، خدا ریشهٔ یهودی‌ها و مخصوصاً اسرائیل را از دنیا بکن، خدا هرکه یهودی‌ها راکمک می‌کند به هر عنوانی به حق **زهرا** علیهاالسلام ذلیلش کن. آقایان عزیز، اینجور هستند یهودی‌ها با مسلمان‌ها و پیغمبراسلام آن وقت هارون‌الرشید رفته **موسی بن جعفر** علیه‌السلام را دست یک یهودی سپرده.

سندی بن شاهک یک یهودی بود، دست یک یهودی سپرده **موسی بن جعفر** علیه‌السلام را، توجّه کنید بگویم، آقا را زهر داد، بعد از این که آقا را مسموم کردند آقا را از میان زندان بیرون آورد میان یک خانهٔ خیلی تر و تمیز، نزدیک زندان آقا را جا دادند، رختخواب برایش پهن کردند، پاهایش را از کُند و زنجیر درآوردند، این شیادها، این مرموزها، این حقّه‌بازها، این مردم گول‌زنها ببین چه می‌کنند، **اللّٰه**، آقا را داخل یک بستر تر و تمیز خواباندند بعد سندی بن شاهک رفت دنبال یک مشت از رجال شیعهٔ بغداد آقایان را آوردند، گفت: آقایان ببینید امام شما در این خانه و این اتاق است، مردم می‌گویند اماممان را زندان کرده‌اند و کُند و زنجیر به او بسته‌اند، بابا اینها تبلیغات دروغ است برای ما چون آقا مریض شده می‌ترسیم آقا بمیره ترسیدیم مبادا باز فردا بگویید اماممان راکشتید، گفتیم بیائید ببینید حالش خوب نیست خوب آدم می‌میرد دیگر، اگر یک وقتی مُرد نگوئید در زندان مُرده،

نگوئید آقامان راکشتید ، تمام شیعیان هم دیدند که آقا زنده و در اتاق به این خوبی و این معنی را سندی بن شاهک برداشت نوشت داد دست شیعه‌ها گفت امضاء کنید بدهید بگوئید ما رفتیم ، جایش خوب بود ، در اتاق و بستر و آقا مریض بود خودش اگر مرد به اجل طبیعی مرده.

به امر حضرت ، امضانمی‌کنند

آقایان تا شیعه‌ها خواستند پای این کاغذ را امضا کنند ، یک وقت آقا صدا زد : شیعه‌ها امضاء نکنید به خدا من را زهر دادند.

آی غریب آقا ، نه نه صداها از تو سینه‌ها درآئید ، آی مظلوم آقا ، **علی بن موسی‌الرضا** علیه‌السلام آقا شما هم امشب برای بابات گریه کن ، بسیار حال خوشی دارید الحمدللّٰه ، دلم خفقان دارد ، قلبم ناراحت است نمی‌توانم این روضه را بخوانم امّا **امام زمان** علیه‌السلام امشب این روضه را می‌خوانم ، تو هم گریه کن آقا ، **زهراجان** تو هم امشب ناله کن ، مگه چی می‌خواهی بخوانی کافی؟ مگر گوشت را بگیری امشب ، آه وقتی آقا گفت : شیعه‌ها امضاء نکنید اینها من را مسموم کردند ؛ رنگ سندی پرید ، بدنش می‌لرزید از ناراحتی دید با دست خودش ، خودش را رسوا کرد این یهودی لامذهب عصبانی شد ، شیعه‌ها هم گریه‌کنان بلند شدند از میان این خانه بیرون رفتند ، دستت را می‌خواهم تا ده دقیقه برای آقا آزاد بگذاری امشب و این ناله‌ات را هم همینجور یک حالی پیدا کن امشب **امام زمان** علیه‌السلام لطفی به تو کند ، تو را به خدا گوش کن بگویم :

سندی بن شاهک بلند شد دنبال این شیعه‌ها بیرون رفت ، آمد و آمد تا درِ خانه را بست این لامذهب ، در این خانه فقط آقاست و این یهودی ، ـ بگویم یا نگویم؟ **یاالله** بگویم امشب یا نگویم؟ این شیعه‌ها چه می‌کنند امشب ، کافی زبانت لال نخوان امشب ، کافی امشب لابلای این جمعیّت سادات موسوی نشسته‌اند ، بچّه‌های **موسی بن جعفرند** ، آی اینها طاقت ندارند بشنوند چرا ناراحت می‌کنی بچّه‌های **زهرا** را ، **یاالله** ، بگذار بگویم همه داد بزنند ، همه ناله کنند ، بشنوید ،

بشنوید ، تو را خدا بگویم ، **اللّٰه** ـ سندی بن شاهک رفت شیعه‌ها را بیرون کرد ، در خانه را بست ، ـ من نمی‌توانم با صراحت بگویم! فقط با اشاره می‌گویم هر که هرچه فهمید ، فهمید و هر چه علاقه داشت هر کار خواست بکند ، گوش کنید بگویم : ـ

آقایان سربسته می‌گویم **«لاٰ اِلٰهَ اِلاَّ اللّٰه»** وقتی این مرد یهودی از پشت در برگشت طرف اتاق آقا ، بمیرم ، مرحوم **مفید** نقلکرده تو دستش یک تازیانه بوده ، آی غریب آقا ، آی مظلوم آقا ، آی خدا دیگه با این بدن نحیف و لاغر آقا چه کرد ، این یهودی چه کرد ، این لامذهب چه کرد آی شیعه‌ها همینقدر بگویم آنقدر اسائهٔ ادب کرد که یک وقت آقا داد می‌زد : **خدا حالا دیگر خلاصم کن.**

دعا

همه مقابل قبله بنشیند امشب با این صورت‌های اشک‌آلوده ، بـــه‌به ، خـدا گـرفتارها آمـدند ، خـدا حاجتمندها آمدند ، قرض‌دارها ، مریض‌دارها آمدند ، خدا گنهکارها آمدند ، خدا معصیت‌کارهات آمدند ، خدا گداهات آمدند ، دستهایتان را بلند کنید طرف آسمان پنج مرتبه بلند بخوانید همه با هم :

«اَمَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ اِذٰا دَعٰاهُ وَیَکْشِفُ السُّوءَ».

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَاٰلِ مُحَمَّدٍ. من چه می‌دانم هر کدام چه حاجتی دارید ، خودتان می‌دانید ، وقتش است حالا من فقط همین را می‌دانم ، چراغ‌ها را خاموش کنید ، یکی از این رفقای ما پیرمردی است آدم خوبی هم هست ، اسمش را هم می‌دانستم یادم رفته ، مال همین مشهد است ، کوچهٔ سرآسیا می‌نشیند بالا خیابان ، حالا هم آمده اینجا ، خیلی ناراحت بود من را منقلب کرد این فقط یک پسر دارد بنده خدا ، بیست و چهار ساله است این هم سرطان گرفته ، گفت : حاج آقا نمی‌دانستم من اینجا منبر است این خواهرایش امشب از بیمارستان فهمیده‌اند آمده‌اند خانه با این مادرش دارند من را می‌کُشند من را فرستادند ، گفتند برو کنار حاج آقا دعاکن. آی مردم من هم به شماها می‌گویم یک بچّهٔ ۲۴ ساله سرطان دارد ، یک پیرمرد آمده التماس می‌کند ، این خواهرها و این مادرش هم دارند ناله می‌کنند ،

خدا؛

«اَللّٰهُمَّ اِنّٰا نَسْئَلُكَ وَنَدْعُوكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ الْاَعْظَمِ الْاَعَزِّ الْاَجَلِّ الْاَكرَمِ بِحَقِّ مَوْلاٰنا مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ، يااَللّٰه....

پروردگارا ما را بیامرز، والدین ما را بیامرز، مهمات دینی و دنیایی و اخروی ما راکفایت فرما، مرضای ما را لباس عافیت بپوشان، قرض‌های مقروضین اداکن، زندانیان بی‌گناه شیعه را نجات بده، به آبروی **موسی بن جعفر** علیه‌السلام امشب این دعاهایمان را مستجاب کن، به آبروی **امام عصر** علیه‌السلام، تقوی، ورع، پرهیزکاری، پاکدامنی به همه مخصوصاً به نسل جوان ما عنایت کن.

پروردگارا حیا و عفت و عصمت به زن‌های ما مرحمت کن.

پروردگارا خیر دین و دنیا و آخرت به ما مرحمت کن، به جان **امام زمان** علیه‌السلام در دنیا مسلمان‌ها را فاتح و پیروزکن، دشمنان اسلام و مسلمین را ذلیل و نابودکن.

خدایا شیعه‌ها را در دنیا سرفرازکن.

خدایا دشمنان اسلام و مسلمین را محتاج مسلمان‌ها کن، به آبروی **امام عصر** علیه‌السلام تو را قسم می‌دهم فردای قیامت را فردای پشیمانی ما قرار مده.

وَعَجِّلْ اللّٰهُمَّ فِي فَرَجِ مَوْلاٰنا صٰاحِبَ الْعَصْرِ،

۳۱

تفکر در خلقت انسان / داستانی از حضرت موسی «ع» ۳
کدام قلب نظر امام است ؟ ۷
بررسی دکتر بارنارد در بارهٔ قلب ۸
تفکر در خلقت انسان ۱۰
ابن ام مکتوم به خانهٔ پیامبر «ص» می‌آید ۱۳
هشدار و نصیحت ۱۳
سؤال و مثال ۱۵
انتقاد در زمان طاغوت ۱۸
خطاب به حضرت موسی «ع» ۲۱
انتقاد سازنده ۲۱
روضه ۲۴
دعا ۲۵

۳۲

امتحان الهی / داستان امتحانات حضرت ابراهیم «ع» ۲۷
انسان باید امتحان بشود ۳۲
حضرت ابراهیم «ع» بت شکن تاریخ ۳۳
حضرت ابراهیم «ع» در چنگال نمرود ۳۵
امتحان جانی حضرت ابراهیم «ع» ۳۷
امتحان مالی حضرت ابراهیم «ع» ۳۹
امتحان فرزندی حضرت ابراهیم «ع» ۴۰
وسوسهٔ شیطان ۴۱

اسماعیل وصیت می‌کند ۴۳
روضهٔ حضرت علی اکبر «ع» ۴۴

۳۳

معاد و اوضاع قیامت و جواب دو اشکال شیخیه ۴۷
معاد یعنی چه ؟ ۵۰
سؤال ۵۳
جبرئیل آیه نازل کرد ۵۴
طایفهٔ شیخیه ۵۵
مثال شیخیه ۵۶
مردم وارد صحرای محشر می‌شوند ۵۹
یک مثال ۶۱
گرمای قیامت ۶۱
حرّ سد راه امام می‌کند ۶۳
حرّ با امام نماز می‌خواند ۶۴
اجرای فرمان امام ۶۵
امام نور چراغ را پایین می‌کشد ۶۵
حرّ بهشتی می‌شود ۶۷
دعا ۶۹

۳۴

تکبر عاقبت ندارد / داستان اصحاب فیل ۷۱
تجّار مکّه ۷۳
۴۰۰ فیل برای خرابی مکه ۷۵
ابرهه در دروازه مکه خیمه می‌زند ۷۶
نظافت از ایمان است ۷۷
معتدل زندگی کنیم ۷۷
عبدالمطلب به مکه می‌رود ۷۸

احترام فیل به عبدالمطلب ۷۸
عذاب الهی به وسیلهٔ مرغان ۸۰
بیعت مردم با مسلم ۸۳
هرکس مسلم است دستگیر می‌شود ۸۴
پیغام مصعب به عبیدالله ۸۵
مسلم لب تشنه شهید شد ۸۶
دعا ۸۷

۳۵

زمامداران / داستان زمامداری حضرت امیر «ع» ۸۹
اصلاح خواص، اصلاح شدن عوام ۹۲
طبقه اول زمامداران ۹۲
طبقه دوم علماء ۹۳
طبقه سوم عباد و زهاد ۹۴
طبقه چهارم تجار و کسبه ۹۴
طبقه اول از دیدگاه پیامبر «ص» ۹۵
روزی که چوپان گرگ شود ۹۶
زمامداری حضرت علی «ع» ۹۷
زمامداری پهلوی مخلوع ۹۷
چه وضعیت اسفباری ۹۸
خاطره‌ای از سفر مکّه ۱۰۰
حدّ شرعی اجرا می‌شود ۱۰۱
هشدار و نصیحت ۱۰۷
دعا ۱۰۸

۳۶

صفات مؤمن / داستان دخترگرگانی و معجزه امام رضا «ع» ۱۰۹
صفات مؤمن ۱۱۲

نصیحت حضرت رسول اکرم «ص» ۱۱۳
کتمان سر را از خداوند یاد بگیریم ۱۱۳
مدارا کردن را از پیغمبر یاد بگیریم ۱۱۵
غارت شهر گرگان توسط راهزنان ۱۲۲
تاجر بخارایی خواب می‌بیند ۱۲۳
عنایت حضرت امام رضا «ع» ۱۲۳
روضهٔ امام رضا «ع» ۱۲۵

۳۷

افتخارات مردم / داستان طرماح بن عدی ۱۲۷
حُسن جمال ۱۳۰
فصاحت و بلاغت ۱۳۰
محمد بن ابی بکر میوهٔ دل علی «ع» ۱۳۱
نامهٔ معاویه به امیرالمؤمنین «ع» ۱۳۲
نامه را طرماح بن عدی می‌برد ۱۳۴

۳۸

هوی و هوس / داستان تولّد حضرت عباس «ع» ۱۴۷
مثال آموزنده ۱۵۱
از باب القیامة بحار درس بگیریم ۱۵۳
شجاع‌ترین مردم ۱۵۵
تا بهشت دو قدم است ۱۵۷
پسر پاک را به دام انداختند ۱۵۷
همه باید بمیرند ۱۶۱
ارواح را یاد کنید ۱۶۹
امیرالمؤمنین «ع» عقیل را طلب می‌کند ۱۷۰
دعا ۱۷۵

۳۹

مذمت عیب جویی و عیب گویی / داستان برصیصای عابد ۱۷۷
یک درس از عیسی مسیح «ع» ۱۸۰
انسان باید پیشرفت کند ۱۸۱
خاطره‌ای آموزنده ۱۸۳
خاطره ۱۸۶
امروزِ انسان نباید مثل دیروز باشد ۱۸۸
صفات خوب را از حیوانات فرا بگیریم ۱۹۱
جریان برصیصای عابد ۱۹۲
شیطان وسوسه می‌کند ۱۹۳
لطیفه / برصیصا بالای دار ۱۹۷
خاطره ۱۹۸
جریان زهر دادن به امام حسن «ع» ۲۰۰
روضهٔ امام حسن مجتبی «ع» ۲۰۱
دعا ۲۰۲

۴۰

دیدار ابو بغل کاتب با امام زمان «ع» ۲۰۳
ابو بغل کاتب در محضر امام ۲۰۶
امام زمان «ع» نماز توسل را یاد دادند ۲۰۷
مقدس اردبیلی به کربلا مشرف می‌شود ۲۰۹
جریان ازدواج عبدالله بن جعفر ۲۱۲
جریان ورود امام به کربلا ۲۱۶
دعا ۲۱۸

۴۱

اسلام آوردن دختر ارمنی ۲۱۹

دوستی آل محمد نعمت است ۲۲۴

۴۲

دنیا وفا ندارد / داستان جوان خارکن ۲۳۱
مردم شش دسته‌اند ۲۳۴
یک دسته مانند شیرند ۲۳۴
یک دسته مانند گرگند ۲۳۵
سفارش امام صادق «ع» ۲۴۸
تکهٔ تاریخی ۲۴۸
خارکنی عیب نیست ۲۵۲
پسر خارکن به خواستگاری می‌رود ۲۵۵
سنگریزه‌ها به جواهر تبدیل شد ۲۵۷
سلطان پسر خارکن را طلب می‌کند ۲۵۷
سلطان مرد ۲۵۹
عیسی بن مریم به کاخ سلطنت می‌رود ۲۵۹
دنیا وفا ندارد ۲۶۰
پسر خارکن سلطنت را رها می‌کند ۲۶۱
روضهٔ حضرت موسی بن جعفر «ع» ۲۶۲
هیچ قومی مانند یهود پیامبر را اذیت نکردند ۲۶۳
به امر حضرت، امضاء نمی‌کنند ۲۶۴
دعا ۲۶۵
فهرست ۲۶۷